

دانلود
کتاب



خانواده تیپو

(جلد ۴)

نویسنده : روژه مارتن دوگار

روژه مارتن دوگار

ترجمه ابو الحسن نجفی

تخیانواده تیبو



روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

جلد چهارم

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی



کتاب ہفتم

دنیالہ

تایستان

۱۹۱۴

در هتل لیبرت، ژاک نتوانسته بود خوب بخوابد.

پس از اینکه روی تختخواب باریک آهنی غلتیده و واغلتیده بود، پس از اینکه بیست بار روشنی کمرنگ پشت پنجره را نشانه طلوع فجر گرفته بود، مدت دو ساعت به رخوت فرو رفته و سپس خسته و کوفته و آشفته بیدار شده بود. در بیرون، سرانجام آفتاب برآمده بود.

لباس پوشید، اشیای مختصر خود را در کیف دستی جا داد، کاغدهایش را بسته بندی کرد، سپس صندلی را به کنار پنجره برد، آرنجها را روی لبه پنجره گذاشت و مدت‌ها، بی آنکه بتواند درباره چیز مشخصی بیندیشد، به همین حالت ماند. خیال ژنی از برابر نظرش می گذشت و باز می گشت. آرزو داشت که ژنی آنجا، ساکت و بی حرکت، در کنارش باشد و مانند شب گذشته در تاکسی، شانه هایشان، گونه هایشان با هم مماس شوند... همینکه دور از او به سر می برد، به نظرش می آمد که خیلی چیزها هست که باید به او بگوید... کوچه و کناره رود را که اندک اندک با زندگی صبحگاهی رفتگران و شیرفروشان جان می گرفت تماشا می کرد. صندوقهای زباله هنوز به ردیف در کنار جویها دیده می شد. در خانه نبش کوچه، روبه روی هتل، کرکره ها بسته بود جز کرکره طبقه پایین که بلورفروشی در آن مغازه داشت. از پشت شیشه های پنجره اش چینی آلات، نیمه فرو رفته در کاه، اسباب چایخوری، گلدانها، ظرفهای شیرینی خوری، مجسمه های کوچک و پیکره های مردان بزرگ به چشم می خورد. پایین تر، روی در چوبی ارغوانی یک دکان قصابی یهودی، تابلو طلایی رنگی با حروف عبری مدتی نظرش را جلب کرد.

همینکه ساعت هفت شد و دید که می تواند حسابش را پردازد، از آنجا گریخت، روزنامه ها را خرید و برای خواندن آنها روی نیمکت ساحل نشست. هوا تقریباً خنک بود. در دور دست، بخارهای روشنی در پیرامون کلیسای نوتردام موج می زد.

ژاک با ولع انزجارآور و سیری ناپذیری، خبرها و تفسیرها را که مانند تصویرهایی در آینه‌های متقابل تا بی نهایت در روزنامه‌ها تکرار می شد می خواند و باز می خواند.

همه روزنامه‌ها این بار متفقاً زنگ خطر را به صدا در آورده بودند. عنوان مقاله کلمانسو^۱ در روزنامه «انسان آزاد»^۲ این بود: «بر لب پرتگاه». روزنامه «لوماتن»^۳ با حروف درشت نوشته بود: «لحظه خطرناک».

بیشتر روزنامه‌های جمهوریخواه با جناح راست همصدا شده بودند و بر حزب سوسیالیست فرانسه خرده می گرفتند که چرا «در اوضاع و احوال فعلی» پذیرفته است که کنگره بین الملل برای صلح در پاریس تشکیل شود.

ژاک دل نمی کند که از روی نیمکت برخیزد و این روز نور را آغاز کند... جمعه ۳۱ ژوئیه... با این همه، مطالعه روزنامه‌ها رفته رفته او را از رخوت به در آورده و کمکش کرده بود تا دوباره با جهان رابطه برقرار کند. لحظه‌ای با این هوس که او را برمی انگيخت تا از هم اکنون به در خانه ژنی برود کشمکش کرد. ولی پی برد که این وسوسه از ترس زیستن و نه از میل به محبت سرچشمه می گیرد. از خود شرم کرد. جنگ امر محتوم نبود، مبارزه به شکست نینجامیده بود، هنوز کارهایی مانده بود... در همه محله‌های پاریس، انسانها در این ساعت برمی خاستند تا مبارزه کنند... وانگهی مگر به ژنی نگفته بود که تا ساعت دو بعد از ظهر به سراغش نخواهد رفت؟

هنوز برای رفتن به روزنامه «اومانیه» زود بود، ولی نه برای رفتن به روزنامه «پرچم». نمی دانست کیف دستیش را کجا بسپارد. می توانست آن را به مورلان بدهد.

به شوق دیدن حروفچین پیر از جا برخاست. می توانست پیاده از کناره رود تا میدان باستیل برود. این گردش بامدادی شور زندگی را در او بیدار می کرد.

۱ و ۲) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۲۱.

۳) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۲۳۶.

دفتر روزنامه «پرچم» بسته بود.

با خود گفت: «بروم و برگردم.» و برای اینکه وقت را بگذراند تصمیم گرفت تا به مغازه و یدال، یکی از کتابفروشان حومه سنت آنتوان، برود. پستوی مغازه او محل تشکیل جلسات گروهی از روشنفکران آنارشیست بود که روزنامه «جنبش سرخ» را منتشر می کردند. ژاک در این روزنامه مقالاتی درباره کتابهای آلمانی و سوییسی چاپ کرده بود.

و یدال تنها بود. یکتا پیراهن پشت میزش کنار پنجره نشسته بود و جزوه های چاپ شده را بسته بندی می کرد. ژاک پرسید:

— هنوز کسی نیامده است؟

— خودت که می بینی.

ژاک از لحن قهرآلود او تعجب کرد.

— چرا؟ هنوز زود است؟

و یدال شانه ها را بالا افکند:

— دیروز هم خیلی نیامدند. شاید می ترسند آفتابی بشوند... (با دست به

کتابی که چندین نسخه اش روی میز بود اشاره کرد و پرسید:) این را خوانده ای؟
— آره.

رساله «روح سرکشی»، نوشته کرو پوتکین بود.^۱

و یدال گفت:

— معرکه است!

ژاک پرسید:

— آیا خانه ها را بازرسی هم کرده اند؟

۱) کروپوتکین (رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۳۱۲) در این رساله کوچک که در سال ۱۹۰۵ به زبان روسی منتشر شده است مسئله تبلیغات آنارشیستی را میان توده ها بررسی می کند.

— گویا... ولی نه اینجا را. دست کم هنوز نه. به هر حال خودمان را آماده کرده ایم، ممکن است بیایند... بنشین.

— مزاحمت نمی شوم. برمی گردم.

بیرون مغازه، هنگامی که می خواست عرض خیابان را بپیماید، پاسبانی مؤدبانه به او نزدیک شد:

— اوراق شناسایی!

در بیست متری، روی پیاده رو، سه مرد که ظاهراً کارآگاه بودند به آنها می نگریستند. پاسبان بی آنکه چیزی بگوید گذرنامه ژاک را ورق زد و به او برگرداند. سری به احترام تکان داد و رفت.

ژاک سیگاری آتش زد و راه افتاد، ولی احساس ناراحتی می کرد. با خود گفت: «دوبار در ظرف دوازده ساعت، انگار حکومت نظامی است.» چند قدم در خیابان لودروورولن پیش رفت تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می کند یا نه. «هنوز این افتخار را نصیب من نکرده اند!...»

تصمیم گرفت که در همان نزدیکی، در کوچه تراورسیر، سری به کافه «مدرن بار» بزند که محل تجمع یکی از حوزه های فعال حزب سوسیالیست بود. بونفیس، صندوقدار حوزه، از دوستان کودکی پرینه بود.

صاحب کافه گفت:

— بونفیس؟ دو روز است که غیبت زده است. وانگهی امروز صبح هنوز کسی را ندیده ام.

در این موقع، مرد سی ساله ای که اره ای به پشت خود بسته بود با دوچرخه وارد کافه شد.

— سلام، ارنست... بونفیس اینجا است؟
— نه.

— رفقای دیگر؟

— هیچ کس نیست.

— عجب!... خبری نداری؟

— نه.

— همین طور منتظر رسیدن دستور کمیته مرکزی هستید؟
— آره.

مرد نجار بی آنکه دیگر چیزی بگوید نگاههای کنجکاوی به دوروبر خود می افکند و برای اینکه ته سیگار به لبهایش نچسبد مدام دهانش را مانند ماهی می جنباند. سرانجام گفت:

— آدم گیج می شود... به هر حال باید تکلیفمان را بدانیم... من روز اول با بسیجها باید بروم. اگر جنگ بشود نمی دانم چه کار بکنم... توجی فکر می کنی، ارنست؟ باید بروم؟
ژاک با صدای بلند گفت:
— نه!

ارنست با قیافه عبوس جواب داد:
— من چه می دانم. به خودت مربوط است، پسر جان.
ژاک گفت:

— رفتن به جبهه یعنی همدست شدن با آنهایی که جنگ را راه انداخته اند!

نجار، چنانکه گویی سخن ژاک را نشنیده است، خطاب به صاحب کافه تأیید کنان گفت:
— البته به خودم مربوط است.

لحنش آرام ولی تردیدش آشکار بود. نگاه ناخشنودی بسوی ژاک افکند. گویی با خود می اندیشید: «من از کسی راهنمایی نمی خواهم. فقط می خواهم بدانم دستور حزب چیست.»

راست ایستاد، سر دوجرخه را برگرداند، گفت: «خدا حافظ» و از در بیرون رفت.

صاحب کافه غرغر کنان گفت:

— ذله ام کرده اند از بس می آیند و همین سؤال را از من می کنند. من چه کار می توانم بکنم؟ می گویند در کمیته مرکزی برای صدور دستور به توافق نرسیده اند. ولی حزب احتیاج به دستور دارد. مگر بی دستور می شود؟

ژاک، پیش از رفتن به دفتر روزنامه «پرچم»، مدت چند دقیقه در کدچه‌های این محله که اکنون جنب و جوشش رو به فزونی بود اندیشناک قدم زد. توقف تعدادی از اتومبیل‌های کوچک پر از سبزی و میوه در کنار پیاده‌رو و فریادهای فروشندگان دوره‌گرد و ازدحام کارگران و زنان خانه‌دار که برای گریز از آفتاب روی تنها پیاده‌روسایه‌دار در هم می‌لولیدند این کدچه‌های باریک را به صورت بازاری در هوای آزاد درآورده بود.

متوجه شد که پشت شیشه مغازه‌های خرازی فقط انواع پوشاک مردانه، که در این فصل عجیب می‌نمود، چیده‌اند: جلیقه کشفاف، کمربند فلانل، پیراهنهای درشت‌باف پنبه‌ای، جورابه‌های پشمی. مغازه‌های کفش‌فروشی روی نوارهایی از مقوا یا چلوار با عبارتی که جلب نظر می‌کرد کالاهای خود را تبلیغ کرده بودند: «کفشهای شکار» یا «کفشهای راهپیمایی». چند مغازه‌دار جسورتر این عبارت را نوشته بودند: «پوتینه‌های سربازی» یا «کفشهای نظامی». بسیاری از رهگذران بی آنکه چیزی بخرند با کنج‌کاوی می‌ایستادند. زنان با سبدهای خرید در دست اجناس را می‌کاویدند، مرغوبیت پشم را با انگشتها می‌آزمودند، پوتینه‌های میخدار را سبک و سنگین می‌کردند. هنوز کسی چیزی نمی‌خرید، ولی توجه مردم نشان می‌داد که این کالاها جوابگوی نیازی عمومی است.

کمبود پول خرد داد و ستد را دشوار کرده بود. عده‌ای دستفروش، که مصلحت وقت را در صرافای دیده بودند، بساطهای آویزان برگردن مشغول گشت و معامله بودند و اسکناسهای صد فرانکی را با نود و پنج فرانک سکه معاوضه می‌کردند. پلیس ظاهراً آنها را نمی‌دید.

بانک فرانسه روز پیش مقداری اسکناس پنج و بیست فرانکی منتشر کرده بود. مردم آنها را مانند چیز تماشایی به هم نشان می‌دادند و با قیافه‌های بی‌اعتماد و خشم‌آلود و کم و بیش شگفت‌زده زمزمه می‌کردند:

— پس معلوم می‌شود که اینها را از پیش آماده داشته‌اند.

ژاک سرانجام سر میز کافه‌ای در میدان باستیل نشست. از دیروز تا آن

لحظه چیزی نخورده بود و اکنون تشنه و گرسنه بود.

انبوه ساکنان حومه گروه گروه از ایستگاه راه آهن و ترامواها و مترو بیرون می آمدند. لحظه ای روزنامه در دست، با قیافه های نگران و کنجکاو، در میدان زیر آفتاب می ایستادند و نگاههایی به دوروبر خود می افکندند تا گویی پیش از رفتن بر سر کار مطمئن شوند که خطر جنگ، در طی شب، پاریس را عوض نکرده است.

در کافه، مردان و زنان مضطرب و شتابزده می آمدند و می رفتند و با صدای بلند گفتگو می کردند.

مردی نقل می کرد که زنش را به شهرداری فرستاده است تا اطلاعات دقیقتری درباره دفترچه خدمت سربازیش به دست بیاورد و گویی با اعلام این خبر فخر می کرد که ادارات ارتشی به سبب ازدحام مردم تعداد دفترهای اطلاعات خود را سه برابر کرده اند.

یک راننده تاکسی خنده کنان مجله مصوری را نشان می داد که عکس بازگشت قیصر به برلن و عکس بازگشت پوانکاره به پاریس را رویه روی هم چاپ کرده بود: دو تصویر متقارن و تمثیلی از دور رئیس مملکت که روی رکاب اتومبیلشان ایستاده بودند و با حرکت فاتحانه دست خود به استقبال اعتمادآمیز ملت پاسخ می دادند.

زن و مرد میانسالی وارد شدند و نزدیک پیشخان رفتند. زن با قیافه بیمناک در جستجوی نگاه برادرانه ای به چهره مشتریان کافه نگریست. بی درنگ دیگران را مخاطب قرار دادند.

مرد گفت:

— ما اهل فونتن بلو هستیم. آنجا هنگامه است.

و ساکت شد.

زن که پرگوتر بود توضیح داد:

— دیروز عصر به یک افسر سواره نظام که همسایه ماست خبر دادند که هر چه زودتر بارو بندیش را ببندد و آماده باشد. بعد، وسط شب، از صدای پای اسبها بیدار شدیم. به سواره نظام دستور داده بودند که حرکت کند. خانم صندوقدار پرسید:

— به کجا؟

— نمی دانیم. رفتیم روی بالکن. مردم شهر پشت پنجره ها جمع شده بودند. هیچ صدایی شنیده نمی شد، نه فریادی، نه حرفی، مثل دزدها بی سر و صدا راه افتادند و رفتند... بعد نوبت رسید به اتومبیلها و کامیونها و تجهیزات نظامی و بقیه بند و بساط... تمامی نداشت، تا صبح طول کشید. مرد گفت:

— به دیوار شهرداری آگهی چسبانده اند که اسبها و قاطرها و اتومبیلها را مصادره می کنند— حتی علوفه را!

خانم صندوقدار با قیافه کنجکاو و تقریباً خشنودی گفت:

— هوا پس است!

کسی گفت:

— افراد ذخیره را احضار کرده اند.

— پیرمردها را؟ چه حرفها!

خدمتکار کافه در ضمن رفت و آمد ایستاد و گفت:

— بله، همین طور است! گویا برای محافظت از پلها و جاده ها و جاهای

مهم احتیاج به نفر دارند... من اطلاع دقیق دارم: برادرم را که چهل و سه سالش است و خانه اش نزدیک شالون است به ایستگاه راه آهن احضار کرده اند و گویا یک کلاه کاسکت روی سرش گذاشته اند و یک قطار فشنگ به کمرش بسته اند و یک تفنگ هم به دستش داده اند و فرستاده اند برود روی پل کشیک بدهد! اصلاً شوخی بردار نیست: اگر بخواهی به پل نزدیک بشوی باید اجازه مخصوص داشته باشی. والا شلیک می کنند! گویا جاسوسها آن دوروبرها می پلکند.

یک کارگر نقاش با لباس سفید بی آنکه کسی از او چیزی پرسیده باشد

گفت:

— من روز دوم باید بروم.

این جمله را بی آنکه به کسی نگاه کند گفت. چشمها را به لیوانی که در دست داشت دوخته بود.

صدایی گفت:

— من هم همین طور.

یک کارگر لوله کش خپله با قیافهٔ مظلوم گفت:

— من روز سوم! ولی می روم به آنگولم^۱. یعنی قبل از اینکه آلمانیها وارد شارانت^۲ بشوند!... (با حرکت مغرورانهٔ شانه‌ها کیف ابزارش را از روی کمر بالا کشید، بسوی در راه افتاد و با لحن ریشخندآمیزی گفت:) ککم هم نمی‌گزد!... تاببینیم چه می‌شود... یا باید این کار را بکنم یا مگس پیرانم!...
خانم صندوقدار با لحن حکیمانه ای گفت:

— هر کس وظیفه اش را باید انجام بدهد.

ژاک مشتھایش را گره کرده بود. خاموش و دلتنگ و بهت زده به این چهره‌ها می‌نگریست و دنبال واکنش شدیدی یا اثری از سرکشی می‌گشت. بیهوده بود. همهٔ این موجودات گویی در هجوم حوادث چنان غافلگیر شده بودند که فقط احساس درماندگی و گیجی می‌کردند و چه بسا با همهٔ رجزخوانیها دچار وحشت بودند، ولی حالت تسلیم و رضا داشتند یا در آستانهٔ تسلیم و رضا بودند. بلند شد، کیف دستیش را برداشت و از آنجا گریخت. بیش از هر وقت دیگر، میل و احتیاج به دیدن مورلان داشت.

حروفچین پیر دستها را در ته جیبهای نیمتنهٔ سیاهش فرو کرده بود و در سه اتاق آپارتمانش که درهایشان باز بود می‌رفت و می‌آمد. تنها بود. بی آنکه بایستد فریاد زد: «بفرمایید!» و فقط وقتی که ژاک در را دوباره بست سرش را برگرداند:

— تویی، پسر؟

ژاک کیف دستیش را بر زمین گذاشت و گفت:

— سلام. می توانید این را برای من نگه دارید؟

مورلان سرش را به نشانه قبول تکان داد. نگاهش غضبناک و خشن بود.

با لحن تندی پرسید:

— تو تا حالا اینجا مانده ای چه کنی؟

ژاک بهت زده به او نگریست.

— چرا بار و بندیت را نمی بندی و بروی؟ احمقها، مگر نمی بینید که

این بار دیگر کار تمام است؟

— درست می شنوم، مورلان؟ شما باید که این حرف را می زنید؟

مورلان با صدای خفه ای جواب داد:

— آره، منم!

ریزه های نان را که در ریشش مانده بود تکاند، دوباره دستها را در جیب

فرو کرد و رفت و آمدش را از سر گرفت.

ژاک هرگز او را با چنین قیافه وارفته و نگاه بی نور ندیده بود. می بایست

صبر کند تا بحران بگذرد. با اینکه مورلان به او تعارف نکرده بود خودش صندلی

را برداشت و نشست.

مورلان چند بار دیگر، مانند حیوانی در قفس، دور اتاق گشت، سپس در

برابر ژاک ایستاد و فریاد زد:

— دیگر امروز به امید کی هستی؟ به امید «توده های کارگر» کذایی؟

به امید اعتصاب عمومی؟

ژاک با لحن محکم و مقطعی گفت:

— بله!

شانه های عیسای پیر به شدت تکان خورد:

— اعتصاب عمومی؟ آره، خوابش را ببین! کی دیگر حرفش را می زند؟

کی دیگر فکرش را می کند؟

— من!

— تو؟ مگر تو نمی بینی که حتی میان این گله بینوا که ما به زور

می خواهیم نجاتش بدهیم یک عده بی کله و بزنبهادر و جنگره همیشه آماده اند که دم علم کنند و تا بشنوند که یک آلمانی پایش را از لب مرزین طرف گذاشته است زودتر از همه بپرند تفنگهایشان را بردارند و راه بیفتند؟ ... هر کدام راتنهایی گیر بیار و باش حرف بزنی: معمولاً پسر خوب و خوش نیستی است که خیال می کند بد هیچ کس را نمی خواهد. اما در ته وجودش هنوز پسمانده غریزه های درندگی و قتل و غارت هست: غریزه هایی که خجالت می کشد نشان بدهد، مخفی شان می کند، ولی دل در دلش نیست و منتظر فرصت است تا آنها را بیرون بریزد... آدم آدم است و کاریش هم نمی شود کرد!... پس حالا که به افراد نمی توانی اعتماد کنی، به کی می خواهی اعتماد کنی؟ به رؤسا؟ کدامهایشان؟ رؤسای پرولتاریای اروپا؟ رؤسای خودمان؟ وکلای نازنین خودمان، نمایندگان سوسیالیست مجلس؟ مگر نمی دارند چه کار می کنند؟ مرتباً دارند به پوانکاره رأی اعتماد می دهند! فقط مانده است که زیر ورقه اعلام جنگ را هم امضا کنند!

واپس چرخید و دوباره دور اتاق مشغول قدم زدن شد.

ژاک زیر لب گفت:

— ولی این طور هم نیست. اینجا آدمهایی مثل ژورس هستند... و جای

دیگر، آدمهایی مثل واندرولد و هازه...

مورلان یکر است بسوی او پیش آمد و گفت:

— پس توبه رؤسای بزرگ امید بسته ای؟ ولی مگر آنها را در بروکسل از نزدیک ندیدی؟ خیال می کنی که اگر اینها مرد بودند و واقعاً تصمیم داشتند که با عمل انقلابی، صلح را نجات بدهند آیا نمی توانستند با همدیگر به توافق برسند و یک دستور کلی برای سوسیالیستهای اروپا صادر کنند؟ نه! آنها دولتها را تکفیر کردند تا مردم برایشان کف بزنند! و بعد چی؟ بعد دویدند و رفتند پستخانه تا تلگرافهای ملتسمانه بفرستند برای قیصر، برای تزار، برای پوانکاره، برای رئیس جمهور امریکا، برای پاپ! بله، برای پاپ، تا پاپ فرانسوا ژوزف را از جهنم بترساند!... این جناب ژورس شما چه کار می کند؟ هر روز صبح با گردن کج می رود آستین و یویانی را می گیرد و «وزیر عزیز» را قسم می دهد که صدایش

را کلفت کند بلکه روسیه بترسد!... نه! طبقه کارگر گول رؤسایش را خورده است! این رؤسا در مقابل خطر جنگ به جای اینکه پیش برفتند و شورش مردم را رهبری کنند، دست ملی پرستها را باز گذاشته اند، فرصت انقلاب را از دست داده اند و پرولتاریا را تسلیم سرمایه دارهای گردن کلفت کرده اند!...

دو قدم برداشت تا دور شود، ولی بی درنگ برگشت:

— من شک ندارم که ژورس فقط می خواهد برای مردم نمایش بدهد! او هم مثل من در ته دلش می داند که دیگر کار از کار گذشته است و همه چیز از دست رفته است و فردا روسیه و آلمان دست به یخه می شوند و پوانکاره جنگ را با خونسردی قبول می کند!... اولاً برای اینکه در مقابل روسیه به تعهدات جنایتکارانه اش وفا کند و ثانیاً... (سخن خود را برید، نزدیک در رفت، آن را آرام باز کرد تا یک گربه خاکستری و سه بچه گربه وارد شوند.) بیا، ملوسکم... ثانیاً دلش غنج می زند که در تاریخ بنویسند: پوانکاره کسی بود که آژراس و لورن را به فرانسه برگرداند!

نزدیک قفسه ای میان دو پنجره که پراز کتاب و جزوه بود رفت. کتابی از آنجا برداشت و با کف دست، چنانکه گویی گردن اسبی را نوازش می کند، چند بار روی آن کوبید. سپس کتاب را سر جاییش گذاشت و بالحن آرام تر گفت:

— ببین، پسر، حالا نمی خواهم قمیز در بکنم، ولی بعد از کنگره آنها در

شهر بال، حق با من بود که بر داشتم این کتاب را نوشتن و ثابت کردم که «بین الملل» آنها یکی به نعل و یکی به میخ می زند. ژورس فحش داد. همه فحش دادند. ولی گذشته زمان نظر مرا تأیید کرد!... کوشش برای «آشتی دادن» بین الملل سوسیالیستی، بین الملل ما، بین الملل واقعی با نیروهای ملی که هنوز در همه جا قدرت را در دست دارند دیوانگی بود. مهمترین کارها همین بود که می خواستند بچنگند و پیروز شوند ولی پایشان را از دایره قوانین بیرون نگذارند و به همین اکتفا کنند که با ایراد سخنرانیهای زیبا در مجلس به دولتها «فشار» بیاورند!... می خواهی حقیقت را به ات بگویم؟ نود درصد رؤسای به اصطلاح انقلابی ما هرگز نمی توانند تصمیم بگیرند که بیرون از محدوده قوانین دولتی کاری صورت بدهند! و می دانی نتیجه اش چه شد؟ آنها نتوانستند یا نخواستند

این دولت را به موقع سرنگون کنند و جمهوری سوسیالیستی را به جایش بنشانند و حالا اگریک سرباز آلمانی پایش را این ورمزبگذارد دیگر چاره‌ای ندارند جز اینکه اسلحه بردارند و از همین دولت دفاع کنند! و اتفاقاً هم دارند نرم نرم برای این کار آماده می‌شوند!... (بار دیگر دور خود چرخید، با گامهای تند تا ته اتاق پیش رفت و با لحن غضبناکی دنبال سخن خود را گرفت:) صبر کن تا ببینی چطور همه‌شان زه می‌زنند! همان‌طور که گوستاو اروه^۱ زه زد! همه رؤسا از اول تا آخر زه می‌زنند!... روزنامه‌ها را خوانده‌ای؟ میهن در خطر است! همه برخیزید! شمشیرها را از غلاف بیرون بکشید! دینگ دانگ دینگ! صدای تام تام طبل بلند شده است تا همه از قبل آماده جنگ باشند!... از حالا تا یک هفته دیگر، در فرانسه و شاید هم در سرتاسر اروپا، پنج تا سوسیالیست خلص هم باقی نمی‌مانند: همه می‌شوند میهن پرست!

به سرعت بسوی ژاک آمد و دست لرزانش را روی شانه او گذاشت:
— برای همین است که این را به تو می‌گویم، پسر، حرف مورلان را بشنو: زود دست و پایت را جمع کن و بزَن به چاک!... معطل نشو! برگرد سویس! آنجا گمانم برای پسرهایی مثل توهنوز کار هست! ولی اینجا کلکمان کننده است— بی برو برگرد کلکمان کننده است!

ژاک با دلشوره‌ای که نمی‌توانست بر آن غلبه کند از خانه مورلان بیرون آمد. کجا می‌توانست قوت قلبی به دست بیاورد؟
به روزنامه «اومانیه» شتافت.

ولی استفانی و گالو در اتاق ژورس جلسه داشتند. میان دو درِ اتاق به کادیو برخورد و او در حال دویدن گفت که ژورس به ملاقات دو نفر از اعضای هیئت دولت، مالوی^۲ و آبل فری^۳، رفته و پس از بازگشت از نزد آنها اظهار کرده

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۶۳۷.

(۲) Louis Malvy، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۷۵-۱۹۴۰)، وزیر کشور در کابینه ویویانی.

(۳) Abel Ferry، معاون وزارت امور خارجه فرانسه در ۱۹۱۴.

است که هنوز جای نومی‌دی نیست.

ژاک تازه از او جدا شده بود که به پائرس، همکار جوان گالو، برخورد. پائرس امیدى نداشت. در روسیه نقل و انتقالات نظامی ظاهراً تشدید شده بود: از همه سواين حدس را تأیید می کردند که تزار، روز گذشته، مخفیانه فرمان قطعی را، فرمان بسیج عمومی را، امضا کرده است.

در کافه کرواسان، که ژاک لحظه‌ای وارد آنجا شد، هیچ قیافه‌آشنایی به چشمش نخورد مگر ننه‌اوری که در گوشه تالار گویی کنگره کوچکی از «زنان آزاد» تشکیل داده بود. بی کلاه روی نیمکت مخملی بلندی که پاهای کوتاهش از روی آن به زمین نمی رسید نشسته بود و سر و دست تکان می داد و برای گروهی از زنان مبارز که ظاهراً آنها را برای ارشاد به آنجا آورده بود سخنرانی می کرد. ژاک وانمود کرد که او را ندیده است و از آنجا بیرون آمد.

در کوچه سانیه، به کافه پروگرنه رفت. در طبقه بالا، چند نفر نشسته بودند و اخبار روز را تفسیر می کردند: راب، ژوملن، برته و یک تازه وارد، اهل نانس^۱، که صبح همان روز به پاریس آمده و اخباری از منطقه شرق آورده بود. در طی راه، یک سوسیالیست آلمانی به او خبر داده بود که شب گذشته در برلن شورای جنگ تشکیل شده و تصمیم گرفته است که شورای فدرال را احضار کند. در آلمان پیش‌بینی می کردند که در همان روز اتفاقاتی بیفتد. سربازان آلمانی پلهای رود موزل^۲ را در اختیار گرفته بودند. سانجه‌ای در شرف وقوع بود. روز پیش، در حوالی شهر لونه‌ویل، عده‌ای سواره نظام آلمانی، به قصد تحریک، از مرز گذشته و چند صد متر در خاک فرانسه پیش تاخته بودند.

ژاک که ناگهان به یاد دانیل — ورنی — افتاده بود پرسید:

— در لونه‌ویل؟

دیگر درست گوش نمی داد. سوسیالیست اهل نانسى نقل می کرد که از

۱) Nancy، شهری در ایالت لورن، واقع در مشرق فرانسه (که تا سال ۱۹۱۸ در تصرف آلمان بود).

۲) Moselle، از شاخه‌های رود راین.

چند شب پیش، روی همه خطوط آهن شرق، رشته‌های بی پایان واگنهای خالی به طرف ایستگاههای بزرگ حرکت می‌کنند و سپس به حومه پاریس می‌آیند و آنجا به عنوان ذخیره نگه داشته می‌شوند.

ژاک ساکت و افسرده بود. در برابر چشم خود، مانند منظره‌ای واقعی، قاره اروپا را می‌دید که در سرایش مهلک می‌لغزد. چه معجزه‌ای می‌توانست مسیر آن را تغییر دهد و عقاید عمومی را، این مقاومت ناگهانی و دسته‌جمعی ملتها را، برانگیزد؟

ویکباره هوس کرد که به سراغ برادرش برود. در عرض هفته او را ندیده بود. حالا ساعت ناهار بود، ساعتی بود که می‌توانست آنتوان را در خانه‌اش بیابد. در دل گفت: «و ضمناً می‌توانم تا وقت دیدار زنی مدتی آنجا صبر کنم.»

لئون پرسید:

— آقای ژاک، خبر دارید که بزودی جنگ می شود؟
آیا استهزا می کرد؟ لحن کلامش، مانند نگاه چشمهای برجسته اش، به
طور ابلهانه ای استفهام آمیز بود، ولی در لبهایش اثر ریشخندی دیده می شد.
بی آنکه منتظر جواب بماند دوباره گفت:

— من روز چهارم باید بروم. ولی مثل سابق گماشته هستم...
از بیرون، صدای به هم خوردن در آسانسور شنیده شد. لئون گفت:
— آقای دکتر هم تشریف آوردند.
ورفت تا در را باز کند.

آنتوان مرد عینکی مو خاکستری ریزه اندامی را که نیمتنه پشمی در
برداشت با خود می آورد. ژاک منشی سابق پدرش را شناخت.
آقای شال از دیدن او یگه خورد. به مجردی که چشمش به چهره آشنایی
می افتاد، دست روی دهان می گذاشت تا گویی فریاد تعجب خود را در گلو خفه
کند:

— عجب، شماید؟

آنتوان با حالتی دل مشغول، بی آنکه از دیدن برادرش در آنجا تعجب
کند، با او دست داد.

— آقای شال در پیاده رو قدم می زد و منتظر من بود. خواهش کردم که
بیايد با ما ناهار بخورد.

آقای شال با فروتنی زیر لب گفت:

— این یک بار به جایی بر نمی خورد.

آنتوان به خدمتکار رو کرد:

— ناهار ما را حاضر کنید.

هر سه وارد اتاق مطب شدند. استودلر و ژوسلن و روا نیز آنجا بودند.

روزنامه‌های باز شده روی میز پراکنده بود.

آنتوان توضیح داد:

— من دیر کردم. بعد از بیمارستان، به وزارت امور خارجه رفته بودم. لحظه‌ای به سکوت گذشت. همه با چهره‌های درهم به او می‌نگریستند.

سرانجام، استودلر پرسید:

— خوب؟

آنتوان به اختصار گفت:

— اوضاع بد است... خیلی بد. (با قیافه‌نومیدانه‌ای سرش را تکان داد.

سپس با صدای بلندتر:) برویم ناهار بخوریم.

بی‌آنکه کسی سخنی بگوید، تخم مرغهای آب‌پز را با دقت شکستند و با قیافه‌اندیشناک خوردند.

آنتوان بی‌آنکه چشم از بشقابش بردارد، ناگهان گفت:

— طبق گفته رومل، فعلاً امید بسیار هست که انگلستان در کنار ما باشد یا، به هر حال، برضد ما نباشد.

استودلر پرسید:

— پس چرا این را رسماً اعلام نمی‌کند؟ این خبر ممکن است همه چیز

را نجات دهد!

ژاک نتوانست ساکت بماند:

— چطور مگر؟ اصلاً معلوم نیست که انگلستان بخواهد همه چیز را

نجات دهد... انگلستان تنها کشوری است که در جنگ فراگیر به واقع امید بُرد دارد.

آنتوان با لحنی عصبی گفت:

— اشتباه می‌کنی. ظاهراً در رده‌های بالای انگلیس هیچ کس مایل به

جنگ نیست.

در طرف راست آنتوان، آقای شال که روی لبه‌صندلی نشسته بود گوش

می‌داد. هر جا که می‌نشست حالتی داشت که گویی روی چهارپایه نشسته

است. سرش را به چپ و راست می چرخاند و به هر کس که حرف می زد با نگاه خیره و ترسیده می نگرست و فراموش می کرد که غذا بخورد. آشفته گی جهان از حد فهم و طاقت اعصابش بالا تر بود. مردک بینوا از دو روز پیش، بر اثر خواندن روزنامه ها و شنیدن سخنها، گرفتار وحشت بیمارگونه ای شده و امروز به امید یافتن قوت قلبی به دیدن آنتوان آمده بود.

آنتوان با لحن خطابه واری که تصتعی می نمود گفت:

— هیئت دولت انگلیس فعلاً از کسانانی تشکیل شده است که صمیمانه طالب صلح اند. در مقایسه با کشورهای دیگر، ظاهراً بهترین دولت اروپاست. سرادوار گری سیاستمدار مدبری است که از هشت سال پیش وزارت امور خارجه را می گرداند. آسکوئیث^۱ و چرچیل^۲ مردان فهمیده و درستکاری هستند. هلدین^۳ مرد بسیار فعالی است و از اوضاع اروپا اطلاع دقیق دارد. لوید جرج^۴ هم در صلح طلبی شهره است و همیشه با تسلیحات مخالف بوده است. آقای شال، چنانکه گویی از مدتها پیش همین عقیده را داشته است، به تأیید گفت:

— همه زبده، همه نخبه!

ژاک با حالت خصمانه به برادرش می نگرست و خاموش مشغول خوردن بود.

آنتوان از سخن خود نتیجه گرفت:

— انگلستان با داشتن چنین مردانی هیچ نمی خواهد به جنگ کشیده

۱) Asquith، رجل سیاسی انگلیس (۱۸۵۲-۱۹۲۸) و نخست وزیر آن کشور از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۶.

۲) وینستون چرچیل از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ وزیر در یاداری انگلستان بود.

۳) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۳۵۵.

۴) David Lloyd George، رجل سیاسی انگلیس (۱۸۶۳-۱۹۴۵) و وزیر دارایی آن کشور از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۵ (لوید جرج در ۱۹۱۵ وزیر تسلیحات و در ۱۹۱۶ وزیر جنگ و، پس از استعفای آسکوئیث، نخست وزیر انگلستان شد).

شود.

استودلر پرسید:

— پس چرا گری از ده روز پیش به تکاپو افتاده است که با مذاکرات سیاسی کارها را راست و ریس کند و حال آنکه می توانست به آلمان و اتریش تذکر بدهد که اگر جنگ راه بیندازند با انگلیس طرف اند و آنها را سر جایشان بنشانند؟

— اتفاقاً دیروز در ضمن مذاکره با سفیر کبیر آلمان گویا همین تذکر را هم داده است.

— و چه نتیجه ای حاصل شده است؟

— هیچ... هنوز هیچ... وانگهی در وزارت امور خارجه فرانسه نگران اند که مبادا دیر شده باشد و دیگر نتیجه مطلوب حاصل نشود.

استودلر لندید:

— وقتی که این قدر تأخیر کند معلوم است!

ژاک گفت:

— مطمئن باشید که این تأخیر تصادفی نبوده است. میان سیاستمدارهای

حیله گری که فعلاً در ارو پا قدرت را به دست گرفته اند، گری از همه آنها...

آنتوان با تروشروی سخن او را قطع کرد:

— نظر رومل این نیست. رومل مدت سه سال در لندن کاردار سفارت

فرانسه بوده و بارها گری را دیده است. بنابراین، با علم و اطلاع حرف می زند و به او بسیار امیدوار است.

آقای شال با صدای آهسته، چنانکه گویی با خود حرف می زند، زمزمه

کرد:

— لطفش هم در همین است.

آنتوان ساکت شده بود. هیچ میل نداشت که بحث کند یا شرح دهد که

در وزارت امور خارجه چه شنیده است. بسیار خسته بود. دیشب با استودلر پرونده های مربوط به گزارشهای پزشکی را مرتب کرده بود: علاقه داشت که بایگانیش، محض احتیاط، منظم باشد. پس از رفتن خلیفه، به اتاق خود رفته و

مقداری از نامه هایش را سوزانده و کاغذهای شخصیش را جمع و جور کرده بود. سپس، نزدیک صبح، دو ساعت خوابیده بود. به محض بیدار شدن، روزنامه ها را خوانده و دچار نگرانی التهاب آمیزی شده بود که گفتگوها و بدبینیها و تشویشهای همکارانش بر شدت آن افزوده بود. برنامه پیش از ظهرش بسیار سنگین بود. خسته و کوفته از بیمارستان در آمده و به سراغ رومل رفته و آن سخنهای یأس آور را شنیده بود... این بار بکلی خود را باخته بود. پایه هایی که زندگیش را بر آنها استوار کرده بود— دانش و خرد— بر اثر طوفان به لرزه افتاده بود. ناگهان به ناتوانی عقل و نیز، با مشاهده این غرایز افسار گسیخته، به بیهودگی فضایی پی برده بود که زندگی پرتلاشش همیشه بر آنها تکیه داشت: اعتدال، ذوق سلیم، دانایی و تجربه، عدالتخواهی... آرزو داشت که تنها باشد و بتواند پندیشد و با افسردگی مبارزه کند و به خود برسد و برای پذیرفتن امر محتوم شجاعانه آماده شود. ولی اکنون همه بر سرش هجوم آورده و منتظر سخنهایش بودند. ابرو در هم کشید و گفت:

— سرادوارد گری ظاهراً نمونه کاملی است از انگلیسیهای وظیفه شناس، کمی بد گمان، کمی دست به عصا، نه خیلی جوانمرد، ولی در فکر و در عمل بسیار شریف. (رو به برادرش کرد و به گفته خود افزود:) درست نقطه مقابل آنچه تو فکر می کنی.
ژاک گفت:

— قضاوت من مبتنی بر سیاست اوست.

— رومل این سیاست را خیلی خوب توضیح می دهد! ولی بسیار پیچیده است و شاید همه آنچه او گفت یادم نمانده باشد... (نفس زد و دست روی پیشانی کشید.) اولاً گری فعلاً نمی تواند اتحاد انگلیس را با فرانسه آزادانه و آشکارا اعلام کند. در هیئت دولت، کسانی مثل هلدین هستند که به جانب آلمان گرایش دارند. ثانیاً ملت انگلیس تا این اواخر آن قدر نگران مسائل ایرلند بوده که نمی توانسته است به عواقب ماجرای سرباوو توجه کند و مسلماً زیر بار این فکر نمی رفته است که برای دفاع از صربستان به خاک اروپا بیاید و بجنگد... بنابراین گری حتی اگر دل به دریا می زد و می خواست انگلستان را زودتر از این

و آشکارتر از این به درگیری بکشاند مسلماً با مقاومت هیئت وزرا و مجلس و ملت روبه رومی شد.

به خلاف عادتش در وقت ناهار، یک لیوان شراب برای خود ریخت و لاجرم سر کشید. سپس دنباله سخنش را گرفت:

— البته همه مطلب این نیست. این بار مثل همیشه پای مسائل روانی هم در کار است. ظاهراً گری از روزاول کاملاً آگاه بوده است که انگلستان اختیار صلح و جنگ اروپا را در دست دارد. ولی به این نکته اساسی هم توجه داشته است که این سلاح دو دم است. در نظر بگیرید که اگر دولت انگلیس، یک هفته پیش، پشتیبانی نظامی خودش را از فرانسه و روسیه علناً اعلام می کرد... استودلر سخن او را برید:

— ... برلن فوراً لحنش را تغییر می داد. آلمان کوتاه می آمد و اتریش را وامی داشت که سر جایش بنشیند. و آن وقت کار به چانه زدن می رسید و همه چیز از راه مذاکره میان رؤسای دولتها دوستانه حل و فصل می شد.

— ممکن است، ولی مسلم نیست. و گری، بنابر دلایل محکم، ظاهراً نگران بوده است که مبدا این کار نتیجه معکوس ببخشد: اگر روسیه مطمئن بود که می تواند نه تنها به ارتش و پول فرانسه بلکه به نیروی دریایی و پول انگلستان هم تکیه کند آن وقت چه بسا وسوسه می شد که با استفاده از موقعیت دست به جنگ بزند... (نگاهی بسوی ژاک افکند و سخنش را ادامه داد): از این دیدگاه، روش گری کاملاً متفاوتی پیدا می کند. و آن وقت می بینیم که تصمیم صادقانه گری برای حفظ صلح باعث شده است که سیاست موازنه را در پیش گیرد و به فرانسه بگوید: «احتیاط کنید، مواظب باشید که روسیه شما را به جنگ نکشاند، چون در این صورت ما هیچ کمکی به شما نخواهیم کرد.» و در عین حال به آلمان بگوید: «حواستان جمع باشد! ما سختگیری شما را تأیید نمی کنیم. فراموش نکنید که نیروی دریایی ما در دریای شمال بسیج شده است و ما به هیچ کس قول نداده ایم که بیطرف بمانیم.»

استودلر شانه ها را بالا انداخت:

— این جناب گری با همه زیرکی و کاردانی به نظر می آید که مرد

بسیار ساده لوحی باشد. چون روسیه به هر حال از طریق دستگاههای خبری اش اطلاع پیدا می کند که انگلیس آلمان را تهدید کرده است و بالمآل به پشتیبانی انگلیس امیدوار می شود. در این مدت، دستگاه ضد جاسوسی آلمان هم اخطار انگلیس به فرانسه و روسیه را به برلن گزارش می دهد و در نتیجه آلمان دیگر دلیلی نمی بیند که تهدید انگلیس را جدی تلقی کند... و سیاست موازنه در نهایت به نفع جنگ تمام می شود.

رومل نیز در پایان سخنهای خود تقریباً همین نتیجه را گرفته بود. ولی آنتوان نمی خواست آن را بر زبان بیاورد. زیرا اطلاعاتی را که از رومل به دست آورده بود به دو دسته تقسیم می کرد: از یک طرف، اخبار کلی و عامی که به گمان خود می توانست بی پرده پوشی برای همکارانش نقل کند و از طرف دیگر سخنهای آزادانه رومل که به نظر آنتوان جزو عقاید شخصی و محرمانه او بود. حضور ژاک نیز او را بیش از اندازه معمول به رعایت احتیاط وامی داشت. بنابر این نمی خواست شرح دهد که اولیای امور فرانسه مترصد رسیدن لحظه مناسب اند تا مستقیماً و مصرأً — مثلاً با ارسال نامه ای از جانب رئیس جمهور فرانسه به شاه بریتانیا — پشتیبانی انگلستان را خواستار شوند. و نیز نمی خواست اشاره به واقعه مشخصی کند که، به عقیده رومل، انگلستان را بر آن داشته بود تا در جریان گفتگوی دیروز گری با سفیر آلمان، تصمیم سختی بگیرد. آلمانیها دوزخ پیش، یعنی روز ۲۹ ژوئیه، گویا مرتکب اشتباه فاحشی شده و ظاهراً به مقامات انگلیس گفته بودند: «اگر به ما قول بدهید که انگلستان در جنگ بیطرف بماند ما نیز متقابلاً متعهد می شویم که، پس از پیروز شدن، تمامیت ارضی فرانسه را محترم بشماریم و فقط مستعمراتش را تصرف کنیم.» در عین حال نپذیرفته بودند که، در صورت وقوع جنگ، به بیطرفی بلژیک تجاوز نکنند. این سخنان وقیحانه، بنابر ادعای رومل، خشم وزارت امور خارجه انگلیس را برانگیخته و زمینه ذهنی هیئت دولت را برای حفظ دوستی با فرانسه و طرفداری از جبهه فرانسه و روسیه آماده ساخته بود.

ژاک گفته های آنتوان را بی آنکه رد کند شنیده ولی تسلیم نشده بود. سرانجام گفت:

— در این ماجرا، به نظر من، رومل نکته اصلی مسئله را فراموش کرده است.

— و آن چه باشد؟

— تا ده سال پیش، انگلستان سلطان بی منازع دریاها بود و اگر امروز راهی پیدا نکند که به هر قیمت مانع گسترش روزافزون نیروی دریایی آلمان شود بزودی مقام اول را از دست خواهد داد. این حقیقت مسلم، به نظر من، خیلی بیشتر از دغدغه های وجدانی و تردیدهای روانی گری مسئله را روشن می کند. استودلر گفت:

— بله. و ضمناً قضیه خط آهن بغداد^۱ چه معنایی دارد؟ دست اندازی آلمان به راهی که قسطنطنیه را به خلیج فارس وصل می کند، یعنی مستقیماً به هند منتهی می شود و کانال سوئز را در معرض رقابت اساسی قرار می دهد! روبا لحنی بی اعتنا پرسید:

— و همه اینها چه چیز را ثابت می کند؟

آقای شال مانند انعکاس صوت تکرار کرد:

— چه چیز را ثابت می کند؟

ژاک جواب داد:

— ثابت می کند که انگلستان انگیزه های مسلمی دارد برای اینکه آرزو کند که جنگ درگیرد و قدرت آلمان محدود شود. به نظر من همین نکته تمام مسئله را روشن می کند.

آقای شال با لحن زیرکانه ای گفت:

— انگلستان قبلاً هم با ناپلئون اول در افتاده بود. البته باید بگویم که در امر جنگ، آلمان هرگز سرداری مثل ناپلئون نخواهد داشت.

(۱) در آستانه جنگ جهانی اول، آلمان طبق قراردادی با دولت عثمانی شروع به ساختن راه آهن قسطنطنیه - بغداد کرد. انگلستان که نخست با این قرارداد مخالف بود، سرانجام با آن موافقت کرد مشروط بر اینکه پنجاه درصد از سهام یک شرکت نفت را که در جریان تأسیس بود در اختیار بگیرد. اجرای این قرارداد به سبب شروع جنگ معوق ماند.

لحظه ای به سکوت گذشت و برق ریشخند آمیزی که به سرعت ناپدید شد در چشמהا درخشید.

ژوسلن از ژاک پرسید:

— و با همه این احوال، آیا به نظر شما نمی‌توانیم بگوییم که زمامدارهای انگلیس فعلاً طرفدار صلح هستند؟

— نه. وقتی که قیصر اعلام کرد: «آینده ما روی دریاهاست»^۱ در واقع انگلستان را به مبارزه می‌طلبید. به نظر من، انگلستان حالا خودش را برای این مبارزه آماده کرده است و امید دارد که بتواند تنها کشور اروپا را که مزاحمش شده است از پا در آورد. به نظر من گری که از مقاصد روسیه اطلاع دقیق دارد وقتی که پیشنهاد میانجیگری انگلستان را پی در پی مطرح می‌کرد خوابهای طلایی نمی‌دید: می‌خواست، به اصطلاح، ایزگم کند. به نظر من، دولت انگلیس هر چه را که باعث تقویت عوامل جنگ شود در نهایت به نفع خودش می‌بیند. ولی با همه اینکه به این جنگ احتیاج دارد هنوز جرئت نمی‌کند و چه بسا هرگز جرئت نکند که در این راه پیشقدم شود.

نگاهی به سوی برادرش افکند. آنتوان میوه‌ای برداشته بود و پوست می‌کند و گویی دیگر به این بحث بی‌علاقه شده بود. استودلر به مانوئل روارو کرد و گفت:

— حتی در سال ۱۹۱۱، انگلستان مخفیانه کوشش می‌کرد که روابط فرانسه و آلمان را، بر سر قضیهٔ مراکش^۲، به هم بزند. اگر کایو نبود... ژاک به روارو نگریست. روارو در انتهای میز بزرگ نشسته بود. با شنیدن نام کایونا گهان سر برداشته بود و درخشش دندانهای سفیدش به چشم می‌خورد. در این لحظه، ژوسلن که گویی غرقه در افکار خود بود رشته سخن را به دست گرفت. از پوست کندن میوه‌هایی که در بشقاب خود گذاشته بود چشم

(۱) در سال ۱۸۹۸، هنگام افتتاح بندر اشتتین، ویلهلم دوم نطقی ایراد کرد که با این عبارت به پایان رسید: «آینده آلمان روی دریاهاست.»

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۳، ذیل صفحه ۱۱۲۱.

پوشید و نگاه نوازشگرش را به گرد میز چرخاند:

— می دانید که تاریخ نویسه‌های آینده ماجرای را که ما داریم از سر می گذرانیم چطور شرح خواهند داد؟ خواهند گفت: در ژوئن ۱۹۱۴، در یک روز گرم تابستانی، ناگهان حریق در مرکز اروپا به پا شد. کانون آتش در اتریش بود و خرمن همزم را در وین آماده کرده بودند...

استودلر سخن او را برید:

— ... ولی جرقه از صربستان به خرمن افتاد! و باد شدیدی، باد غذاری که از شمال شرقی می آمد، که مستقیماً از پترزبورگ می آمد، آن را شعله ور کرد.

ژوسلن دنباله سخن را گرفت:

— و روسها بی درنگ آتش را دامن زدند!

ژاک تذکر داد:

— با تأیید ناموجه فرانسویها. و آنها با کمک همدیگر، مقداری شاخه که از مدت‌ها پیش خشک کرده بودند روی تل آتش ریختند!

ژوسلن پرسید:

— پس آلمان چی؟ (و چون هیچ کس جواب نداد خودش گفت:) آلمان در این مدت تماشا می کرد که چطور شعله‌ها بالا می روند و شراره‌ها پراکنده می شوند... آیا از روی ریاکاری بود؟

استودلر گفت:

— مسلّم است!

ژاک سخنش را قطع کرد:

— نه. شاید از روی حماقت بود. از روی حماقت و غرور! چون آلمان دیوانه وار لاف می زد که در وقت مناسب می تواند آتش را مهار کند و باقیمانده را نجات دهد.

روا گفت:

— و بلوطهای بوداده را از آن بیرون بکشد.

آقای شال با لحن اندوهگینی زمزمه کرد:

— این چیزها روا نیست.

ژوسلن دوباره گفت:

— حالا می ماند انگلستان.

ژاک با صدای بلند گفت:

— و اما انگلستان. به نظر من مسئله بسیار ساده است: انگلستان از اول مقدار هنگفتی آب ذخیره کرده بود که با آن می توانست آتش را کاملاً خاموش کند. و آنچه جرمش را شدید می کند این است که ایستاده بود و آشکارا می دید که آتش شعله می کشد و گسترده می شود. اما به همین اکتفا کرد که فریاد بزند: «کمک کنید! حریق! حریق!» و از باز کردن لوله های آب خودداری کرد!... همین امر ممکن است انگلستان را، با وجود قیافه صلح طلبانه ای که به خود می گیرد، به عنوان مباشر زیرک آتش افروزها مورد محاکمه دادگاه تاریخ قرار دهد!...

آنتوان سرش را روی بشقاب خم کرده بود و ظاهراً گوش نمی داد. خلیفه چشمهای نمناکش را بسوی ژاک برگرداند:

— فقط در یک مورد نمی توانم با شما موافق باشم و آن موضع آلمان است! (و چنانکه گویی دیگر بر اضطراب پنهان خود تسلط ندارد، صدایش ناگهان طنین لرزانی پیدا کرد.) به نظر من آلمان آگاهانه طالب جنگ است. ۱
روا گفت:

— مسلم است. آلمان خوابهای طلایی شارل کنت^۱ و ناپلئون^۲ را می بیند! جنگ دوک نشینها^۳، جنگ زادوا^۴، جنگ ۱۸۷۰ با فرانسه، همه اینها

۱) شارل کنت، شاه اسپانیا و امپراتور آلمان (۱۵۰۰-۱۵۵۸)، آرزوی تسلط بر سرتاسر اروپا را داشت.

۲) ناپلئون قصد داشت که امپراتوری قدیم روم را دوباره زنده کند و حکومت واحدی از فرانسه و مغرب آلمان و ایتالیا و مصر تشکیل دهد.

۳) guerre des duchés، اشاره به جنگ پروس و اتریش با دانمارک در سال ۱۸۶۴.

۴) Sadowa، دهستانی در چکسلواکی. در تاریخ ۳ ژوئیه ۱۸۶۶ پروسها در این محل سپاهیان اتریش را شکست دادند.

مراحل فتح اروپاست! و میان هر دو مرحله، تقویت نیروی نظامی برای اینکه هر چه زودتر به هدف نهایش پان ژرمانیسم برسد!

استودلر که چشم به زیر منتظر پایان سخن او بود دوباره سر بسوی ژاک پیش برد:

— بله، من معتقدم که آلمان نقشه این جنگ را از قبل کشیده است! آلمان در پشت پرده، و از اول کار، دارد نخها را می جنباند و اتریش را می رقصاند!

ژاک می خواست چیزی بگوید، ولی استودلر مهلتش نداد. خلیفه گویی دستخوش التهابی غیرعادی شده بود. تقریباً فریاد زد:

— دیگر جای هیچ شبهه ای نیست! آیا اتریش، اتریش سست عنصر، هرگز جرئت می کرد که چنین لحنی را، لحن اتمام حجت را به کار ببرد؟ و با وجود اعتراض همه دولتهای اروپا کمترین مهلتی برای جواب صربستان قایل نشود؟ و بی آنکه فرصت تفکر به کسی بدهد پیشنهاد آشتی صربستان را رد کند؟ نه، جانم! و اگر بخواهیم فرض کنیم که آلمان قصد جنگ نداشته است چطور می توانیم مخالفتش را با همه پیشنهادهای انگلیس — خواه صادقانه یا غیرصادقانه، ولی قابل قبول از نظر سیاسی — توجیه کنیم؟ و چه دلیلی داشته است که پیشنهاد تزار را برای احاله داوری به دادگاه لاهه رد کند؟ ژاک گفت:

— همه اینها تا حدودی قابل توجیه است. آلمان از مقاصد جنگ طلبانه پان اسلاویسم روسیه بی خبر نبوده است. و همیشه اعلام کرده است که در نزاع میان اتریش و صربستان، مداخله دولتها بیشتر از عدم مداخله آنها محتمل خطر است.

آنتوان سخن برادرش را با تشدد قطع کرد:

— در وزارت امور خارجه هرگز به تذکرات صلح طلبانه آلمان اعتماد نکرده اند. آنها همیشه اعتقاد باطنی داشته اند... ژاک گفت:

— اعتقاد باطنی!

— ... که آلمان و اتریش از پیش تصمیم گرفته بوده اند که به آنچه مانع وقوع یا حتی تأخیر جنگ شود تن ندهند.
و برای ختم این بحث سیاسی که دیگر تحملش را نداشت دستمال سفره را روی میز گذاشت و از جا برخاست.
همه از او پیروی کردند.
هنگامی که آهسته آهسته از اتاق ناهارخوری بیرون می رفتند ژاک به استودلر گفت:

— نباید فراموش کنیم که آلمان تا حالا چند بار برای آشتی قدم پیش گذاشته، ولی روسیه و فرانسه اعتنا نکرده اند.
— ای بابا! خدعه بوده است! آخر آلمان مجبور است که افکار عمومی مردم اروپا را هم کمی در نظر بگیرد!
ژوسلن انصاف داد:

— ولی مدعای آلمان— یعنی لزوم گوشمالی صربستان و جلوگیری از گسترش نزاع— مسلماً حاکی از قصد برانگیختن جنگ در اروپا نیست...
بخصوص جنگ با ما!
ژاک در تأیید سخن او گفت:

— مضافاً بر اینکه اگر آلمان واقعاً قصد برانگیختن جنگ و نابود کردن فرانسه را داشت چرا این همه مدت صبر کرد؟ چرا از پانزده سال پیش آن همه فرصت را که مسلماً مناسبتر از فرصت امروز بود از دست داد؟ چرا از بحران روابط فرانسه و انگلیس در ماجرای فشودا^۱ در ۱۸۹۸ استفاده نکرد؟ یا از جنگ روسیه و ژاپن در ۱۹۰۵ یا از ماجرای یوسنی در ۱۹۰۷؟ یا از ماجرای سراکش در

۱) Fachoda (یا Kodok)، از شهرهای سودان در ساحل رود نیل. در ژوئیه ۱۸۹۸، فرانسه برای اینکه زودتر از انگلیس به رود نیل علیا دست اندازی کند هیئتی را بد فرماندهی سروان مارشان (Marchand) به آنجا گسیل داشت. اما با اعتراض شدید انگلیس مواجه شد و ناچار آنجا را تخلیه کرد. فرانسه، پس از این شکست، قراردادی با انگلیس بست و از همه دعاوی خود در سواحل رود نیل چشم پوشید.

۲) امپراتوری اتریش— هنگری در سال ۱۹۰۷ ناحیه بومنی در شبه جزیره بالکان را ضمیمه

؟۱۹۱۱

خلیفه با حالت لجوجانه ای گفت:

— دیگر هیچ کدام اینها برایم مهم نیست. (مشتها را در جیب فرو برد و تکرار کرد:) دیگر برایم مهم نیست!

آقای شال در برابر درِ اتاق ایستاده و مشغول جویدن یک تکه نان بود. هر بار خود را کنار می کشید تا همه یک یک از در بیرون بروند. آنتوان پشت سر دیگران می آمد. آقای شال تکه نان را به او نشان داد و چشمکی زد:

— مرحوم پدرم هم طرفدار این برنامه بود: بعد از دسر یک تکه نان می جوید... من هم همین طور، آقای آنتوان. خیلی کیف دارد.

لبخندی زد تا گویی از بابت میدان دادن به چنین ضعفهایی عذرخواهی کند، ولی پیدا بود که به داشتن این سلیقه بسیار کمیاب به خود می نازد. حالات آقای شال آن قدر طبیعی می نمود که گمان فروتنی بر او نمی رفت.

هنگامی که ژاک و ژوسلن برای خوردن قهوه وارد اتاق مطب می شدند، استودلر خودش را میان آنها جا داد، آرنج هر دو را گرفت، سر پیش برد و با صدای مشوش و لحن محرمانه ای گفت:

— دیگر مهم نیست، برای اینکه می شود تا ابد استدلال کرد و برای هر چیز دلیلی تراشید! دیگر برایم مهم نیست، چون همه ما احتیاج داریم که آلمان را مقصر بدانیم و باور کنیم که گول خورده ایم! خود من، وقتی که امروز روزنامه را باز می کنم — از شما چه پنهان — اولین چیزی که دنبالش می گردم دلایل ریاکاری آلمان است!

ژوسلن که دم در اتاق ایستاده بود پرسید:

— آخر برای چه؟

خلیفه سر زیر انداخت:

— برای اینکه بتوانم آنچه به سرمان می آورند تحمل کنم!... برای اینکه

خاک خود کرد و به دنبال آن بحرانی در روابط کشورهای اروپایی به وجود آمد که نزدیک بود به جنگ بینجامد.

اگر در مقصر بودن آلمان شک کنم دیگر نمی توانم چیزی را که همه آنها
«وظیفه» ما می دانند انجام بدهم!

ژاک خنده تلخی کرد:

— وظیفه «میهنی»!

استودلر گفت:

— بله!

— و وقتی که می بینید زیر عنوان این وظیفه کذایی چه آشی برایمان
پخته اند آیا باز هم می توانید آن را تحمل کنید؟

خلیفه چنانکه گویی در میان حلقه های دام دست و پا می زند
شانه هایش را تکان می داد. با لحن خشم آلود و الحاح آمیزی گفت:

— دیگر بیشتر از این گیجم نکنید!... همه خوب می دانیم که اگر
فرانسه، از بد حادثه، فردا دستور بسیج بدهد ما هر چقدر هم که مخالف باشیم باز
هم از ادای وظیفه شانه خالی نمی کنیم.

ژاک دهان گشود تا فریاد بزند: «من، چرا!» که ناگهان در میان اتاق
برادرش را دید که برگشته بود و خیره به او می نگرست. در برابر خواهش
ملتمسانه ای که در نگاه او مشاهده کرد بی اراده سر فرود آورد و ساکت شد. از
لحظه ورود آنتوان، به فراست دریافته بود که برادرش دستخوش آشفتگی
بی سابقه ای است و تا اعماق وجودش منقلب شده بود. شب مرگ پدرشان به
یادش آمد: آن شب، برادر ارشدش را که شکست ناپذیر می دانست دیده بود که بر
بالین مرد محتضر ناگهان به گریه افتاد.

آنتوان سر برگرداند و گفت:

— مانوئل جان، لطفاً برای ما قهوه بریزید.

خلیفه با لحنی که دم به دم ملتهبتر می شد گفت:

— وانگهی با خودم می گویم: از کجا معلوم؟ شاید جنگ ارو پا بیشتر

از بیست سال تبلیغ در زمان صلح، پیروزی سوسیالیسم را جلو بیندازد!

ژوسلن گفت:

— برای من مسلم نیست. البته می دانم که بعضی از سوسیالیستهای

متعصب این نظریه را رواج می دهند که برای شروع انقلاب، احتیاج به جنگ هست. ولی من همیشه فکر کرده ام که این نظریه، به قول دکتر فیلیپ، «تصور انتزاعی» است. این اشخاص هیچ نمی توانند تصور کنند که ملت مسلح، ملت بسیج شده، چه وضعی دارد! شورشی که در حکومت دموکراسی بی بند و بار ما نتوانسته است موفق شود در زمانی که همه افراد انقلابی اسیر سازمانهای ارتشی شده اند و زیر فشار استبداد نظامی قرار گرفته اند که اختیار مرگ و زندگی مردم را به دست دارد چگونه می تواند به ثمر برسد؟

استودلر گوش نمی داد. خیره به ژاک می نگریست. با صدای گرفته گفت:

— مگر جنگ رو بهمرفته چه اهمیت دارد؟ سه یا شاید چهار ماه طول می کشد... ولی اگر بعد از ختم ماجرا، پرولتاریای اروپا قویتر و آزموده تر و متحدتر شود؟ و اگر شر امپریالیسم و مسابقه تسلیحاتی واقعاً کنده شود؟ و اگر ملت‌ها عاقبت بتوانند صلح پایدار را، صلح بین الملل را پایه گذاری کنند؟ ژاک سرش را لجوجانه تکان می داد:

— نه! من این آینده درخشان و نامعلوم را اگر قرار باشد که به قیمت جنگ به دست آید نمی خواهم!... همه چیز بر استعفای عقل و ترک عدالت، همه چیز بر وحشیگری و خونریزی ترجیح دارد! همه چیز بهتر از این شناعت و این حماقت است! همه چیز آری، ولی جنگ نه! روا که گوش می داد ناگهان از جا در رفت:

— همه چیز؟... حتی افتادن کشور به دست دشمن؟... پس برای اینکه خیالمان راحت شود بیایید ایالت‌های موز و آردن و شمال کشور و بندر پادوکاله را یکباره تقدیم آلمان کنیم تا راهی هم به دریا برایش باز شود. ژاک بفهمی نفهمی شانه‌ها را بالا انداخت:

— این کار فقط ممکن است بعضی از کارخانه دارهای شمال را به دردسر بیندازد. ولی آیا واقعاً فکر می کنید که در فقر و بدبختی زندگی اکثر کارگرها و معدنچیان تغییر اساسی حاصل شود؟ و اگر با خود آنها مشورت کنیم آیا بیشترشان این وضع را به مرگ افتخارآمیز در میدان جنگ ترجیح

نمی دهند؟... (در چهره اش حالت شجاعانه و موقرانه ای دیده می شد.) من می دانم که شما جنگ و صلح را جزو نوسانات طبیعی زندگی ملتها حساب می کنید!... ولی این شیطان صفتی است!... این نوسانات غیربشری را باید برای همیشه متوقف کرد!... بشر باید از این رسم خونریزی خلاص شود تا بتواند فعالیتش را آزادانه صرف ایجاد جامعه بهتری کند! جنگ هیچ کدام از مشکلات اساسی انسان را از میان برنمی دارد! فقط بدبختی کارگر را بیشتر می کند! کارگر، در زمان جنگ، گوشت دم توپ است و بعد از جنگ، اسیر زندگی بدتر: سهم کارگر غیر از این نیست! (با لحن خفه ای به گفته خود افزود:) بسیار ساده است: من در زندگی ملتها هیچ چیز را— واقعاً هیچ چیز را!— بدتر از مصائب جنگ نمی دانم!

روا با لحن سردی گفت:

— بسیار ساده. و حتی، با اجازه تان، کمی هم ساده لوحانه! انگار ملت حتی از پیروزی در جنگ هم هیچ چیز به دست نمی آورد!

— هیچ چیز! مطلقاً هیچ چیز!

صدای آنتوان با لحن برنده ای شنیده شد:

— غیر منطقی!

ژاک یکه خورد و سر برگرداند. تا این لحظه، آنتوان پشت میز کارش نشسته و چشم به زیر افکنده و ظاهراً مشغول باز کردن نامه هایش بود. ولی در واقع از آنچه در چند متریش گفته می شد کلمه ای را ناشنیده نمی گذاشت. بی آنکه از سر جایش برخیزد یا به برادرش بنگردد دوباره گفت:

— غیر منطقی! از لحاظ تاریخی غیرمنطقی است! سرتاسر تاریخ...

حتی از همان زمان ژاندارک...

ژوسلن با لحن طنزآمیزی سخن او را قطع کرد:

— از کجا معلوم؟ شاید اگر ژاندارک نمی بود انگلیس و فرانسه ملت

واحدی تشکیل می دادند... البته این به ضرر شارل هفتم^۱ تمام می شد، ولی

(۱) شاه فرانسه (۱۴۰۳—۱۴۶۱). در زمان شارل هفتم، ژاندارک توانست سرزمین فرانسه را ←

شاید به نفع هر دو ملت بود و خیلی از این بلاها به سرشان نمی آمد...
آنتوان شانه‌ها را بالا افکند:

— شوخی نکنید، ژوسلن... آیا مثلاً معتقدید که آلمان در زادوا یا در
سدان^۱ چیزی به دست نیاورده است؟
ژاک جواب او را داد:

— آلمان! ملت واحد آلمان مفهوم انتزاعی است... ولی خود آلمانیها؟
ولی مردم آلمان، مردم کوچه و بازار آلمان چه به دست آورده اند؟
روا کمر راست کرد:

— و اگر تا سال ۱۹۱۵— و حتی زودتر— فرانسه پیروز ایالت‌های آلزاس و
لورن را دوباره فتح کند و سرزمینش را تا مرز طبیعی رود راین پیش ببرد و
ثروتهای زیرزمینی ایالت سار را در اختیار بگیرد و مستعمراتش را با تصرف
مستملکات آلمان در افریقا گسترش دهد؛ اگر با نیروی اسلحه‌اش بزرگترین
کشور اروپا شود، آیا باز هم می‌توان ادعا کرد که مردم فرانسه با فدا کردن
عده‌ای سرباز چیزی به دست نیاورده اند؟

با ساده دلی خنده بلندی سر داد، سپس بحث را تمام شده تلقی کرد،
قوطی سیگاراش را درآورد، صندلی را برداشت و برگرداند و وارونه روی آن
نشست.

ژوسلن که نزدیک ژاک ایستاده بود با قیافه اندیشناکی زیر لب گفت:
— به این سادگی هم نیست...

ژاک صدایش را پایین آورد و خطاب به او گفت:

— من نمی‌توانم خشونت را بپذیرم، حتی برای دفع خشونت! من
نمی‌توانم در اندیشه‌ام هیچ شکافی را باز بگذارم تا تصور خشونت از آنجا به ذهنم

از چنگ انگلستان به درآورد و او را دوباره بر تخت سلطنت بنشانند.

(۱) Sedan، از شهرهای فرانسه در کنار رود موز. در سال ۱۸۷۰ در این منطقه جنگ سختی
میان آلمانیان، فرانسه و آلمان در گرفت که به شکست کامل نیروهای فرانسه انجامید و
ناپلئون سوم، شاه فرانسه، تسلیم شرایط آلمان شد.

وارد شود! ... من از هر نوع جنگی بیزارم، چه «عادلانه» و چه «غیرعادلانه»! هر نوع جنگی، از هر کجا که بیاید و برای هر انگیزه‌ای که باشد!

هیجان بر گلویش فشار می‌آورد. خاموش شد. بحثهای آتشینش را با میتورگ و دیگر دوستان انقلابیش که آماده برای هر کاری بودند به یاد آورد و با خود اندیشید: «حتی جنگ داخلی!» (به آنها گفته بود: «من زندگیم را وقف پیروزی آرمان برادری کرده‌ام، ولی نمی‌خواهم که این پیروزی را مدیون طغیان موج نفرت و کشتار باشم.»)

ژوسلن تکرار کرد:

— به این سادگی هم نیست.

لحظه‌ای مکث کرد و با لحن دیگری، چنانکه گویی افکار زودگذری را دنبال می‌کند، گفت:

— ما پزشکها دست کم این خوشبختی را داریم که برای کشت و کشتار اجبر نمی‌شویم... ما را نه برای کشتن بلکه برای شفا دادن به جبهه می‌فرستند...

استودلر به سرعت گفت:

— بله، بله...

و چشمهای نمناکش با نوعی حق شناسی بسوی ژوسلن برگشت.
روا نگاه خیره‌ای به یک‌یک آنها افکند و با کنجکاوی و پرخاشگری گفت:

— و اگر شما پزشک نمی‌بودید؟

(همه می‌دانستند که روا مدارک پزشکی را نزد مقامات ارتشی رو نکرده است و در طی خدمت وظیفه، پس از یک دوره کوتاه کارآموزی در کارگزینی بیمارستانهای نظامی، درخواست کرده است که خدمت خود را در ارتش ادامه دهد و نامش به عنوان ستوان دوم ذخیره در یکی از هنگهای پیاده نظام ثبت شده است.)

آنتوان با صدای بلند گفت:

— پس، مانوئل جان، شما حتماً نمی‌خواهید به ما قهوه بدهید؟

ظاهراً دنبال هر بهانه‌ای می‌گشت تا مانع ادامه این بحث شود و گروه بحث‌کننده را متفرق کند.

پزشک جوان گفت:

— الساعه، رئیس!

پایش را از بالای پستی صندلی گذراند و با یک جست از جا برخاست.
آنتوان صدا زد:

— ایزاک!

استودلر نزدیک او رفت. آنتوان پاکتی به طرفش پیش برد:
— بیا بگیر. انستیتوی فیلادلفیا عاقبت جواب داد... (و از روی عادت به گفته خود افزود:) بایگانی کنید.

استودلر بی آنکه نامه را بگیرد با تعجب به او نگرست. آنتوان لبخند شکلک‌واری زد و پاکت را در سبد کاغذ پاره‌ها افکند.

ژوسلن و ژاک در گوشه اتاق بزرگ تنها ایستاده بودند. ژاک بی آنکه بسوی برادرش بنگردد ولی با صدای نسبتاً بلندی که به گوش او هم برسد گفت:

— هر کس، چه پزشک و چه غیر پزشک، که به دستور احضار ارتش جواب موافق بدهد، بر سیاست ملی پرستها صحنه می‌گذارد و به جنگ رضایت می‌دهد. بنابراین، به نظر من، مسئله برای همه یکسان است: برای شرکت در این آدمکشی آیا فقط دستور دولت کافی است؟... (سرش را بسوی ژوسلن پیش برد و سخنش را ادامه داد:) حتی اگر من... این نبودم که هستم، حتی اگر یک فرد فرمانبردار بودم و از نهادهای مملکتی رضایت داشتم زیر بار نمی‌رفتم که مصلحت دولت وادارم کند که از آنچه برایم تکلیف معنوی است چشم‌پوشم. دولتی که حکومت بر وجدان مردم را حق خود می‌داند نمی‌تواند به همکاری آنها امیدوار باشد. و جامعه‌ای که ارزش اخلاقی افراد را در نظر نمی‌گیرد فقط شایسته تحقیر و عصیان است.

ژوسلن سرش را تکان داد و به جای جواب گفت:

— من برای آزادی دریفوس^۱ مبارزه کرده‌ام.

آنتوان که ظاهراً مشغول کارهایش بود ناگهان برگشت و با صدای برنده‌ای گفت:

— طرح مسئله به این صورت غلط است! (در ضمن حرف زدن از جا

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۶۸۱

برخاسته بود، به برادرش می‌نگریست و تک و تنها از میان اتاق پیش می‌آمد.)
دولتی مثل دولت ما که متکی بر اصول دموکراسی است— حتی اگر سیاستش
مورد اعتراض اقلیت مخالف باشد— به این دلیل بر سر کار آمده است که نماینده
قانونی اراده اکثریت است. بنابر این سرباز، صاحب هر عقیده‌ای که درباره
سیاست دولت باشد، فقط برای اطاعت از این اراده عمومی به جبهه می‌رود!
استودلر گفت:

— تو اراده اکثریت را مطرح می‌کنی. ولی اکثر مردم و بلکه کلیه افراد
ملت، در این زمان، آرزو می‌کنند که جنگ نشود!
ژاک که نمی‌خواست برادرش را مستقیماً مخاطب قرار دهد ناشیانه به
چهره ژوسلن خیره شد و پرسید:

— به حکم چه اکثریت موظف است که اصول اندیشیده و مشروع را فدا
کند و اطاعت از دولت را مقدم بر مقدس‌ترین معتقدات خودش بداند؟
روا چنانکه گویی سلیلی بر چهره‌اش خورده باشد از جا جست و فریاد
زد:

— به حکم چه؟
صدای آقای شال مانند پژواکی تکرار کرد:

— به حکم چه؟
آنتوان با لحن محکمی جواب داد:
— به حکم قرارداد اجتماعی.

روا خیره به ژاک و سپس به استودلر نگریست، گویی به آنها می‌گفت:
«اگر جرئت دارید اعتراض کنید!» سپس شانه‌ها را بالا انداخت، واپس
چرخید، به سرعت بسوی یک صندلی دور افتاده نزدیک پنجره رفت، روی آن یله
شد و پشت به آنها کرد.

آنتوان چشمها را به زیر افکنده بود و با حالتی عصبی قهوه را با قاشق به
هم می‌زد. گویی غرقه در خیالات خود بود.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. ژوسلن با لحن مسالمت‌آمیزی گفت:
— من مقصود شما را خوب می‌فهمم، رئیس، و گمان می‌کنم که

رو بهمرفته با آن موافق باشم... جامعه امروز، خواه معایی داشته یا نداشته باشد، به هر حال برای ما، برای ما نسل بالغ، واقعیت عینی است. پایگاه آماده و نسبتاً محکمی است که نسلهای گذشته ساخته و برای ما به ارث گذاشته اند. پایگاهی است که ما هم تعادلِ خودمان را روی آن پیدا کرده ایم... من هم این را مثل شما عمیقاً درک می کنم.

آنتوان گفت:

— بله، کاملاً! (همچنان سرش را پایین گرفته بود و قاشقش را در فنجان می چرخاند.) ما در مقام فرد، موجودات ضعیف و تک افتاده و بی پناهی هستیم و نیروی خودمان را— عمده نیروی خودمان را یا، دست کم، امکان استفادهٔ ثمر بخش از این نیرو را— مرهون جامعه ای هستیم که ما را یکجا گرد می آورد و به فعالیت هایمان نظم می دهد. و برای ما، این جامعه در وضع فعلی جهان، مفهومی تمثیلی نیست، بلکه واقعیت مشخص و مکان معینی است و نامش «فرانسه» است.

شمرده شمرده و با صدایی اندوهگین ولی محکم حرف می زد. گویی سخنش را از پیش آماده کرده بود و اکنون فرصت را غنیمت می شمرد تا آن را بگوید:

— ما همه اعضای یک ملتیم و، از این لحاظ، عملاً باید از آن تبعیت کنیم. میان ما و این ملت— که به ما هویت می بخشد و امکان می دهد که در ایمنی نسبتاً کامل به سر ببریم و زندگیهای فردیمان را، زندگی انسانهای متمدن را در چهارچوب آن سازمان بدهیم— میان ما و این ملت از هزاران سال پیش پیوند قراردادی هست، پیمانی هست: پیمانی که همه ما را متعهد می کند! مسئلهٔ انتخاب نیست، مسئلهٔ واقعیت است... مادام که انسانها در جامعه زندگی می کنند به اعتقاد من افراد نمی توانند تکالیف خودشان را نسبت به این جامعه که از آنها حمایت می کند و آنها از آن بهره می برند نادیده بگیرند.

استودلر سخن او را برید:

— نه همه!

آنتوان نیم نگاهی به او افکند:

— همه! شاید نه به نسبت مساوی، ولی بی استثنا! تو هم مثل من!
کارگر هم مثل کارفرما! فراش هم مثل رئیس! و صرف اینکه ما عضو جامعه به دنیا آمده‌ایم هر کدام در آن مقامی داریم و هر روز از این مقام بهره می‌بریم. بهره‌ای که به ازای آن باید قرارداد اجتماعی را رعایت کنیم. و اما یکی از اولین مواد این قرارداد این است که قوانین جامعه را محترم بشماریم و خودمان را با این قوانین وفق بدهیم، حتی اگر در تفکرات آزادانه و فردیمان این قوانین همیشه به نظرم عاقلانه نیایند. پشت پا زدن به این تکالیف، یعنی باز کردن شکاف در دیوار محافظ نهادهایی که ملتی مثل ملت فرانسه را به صورت یک دستگاه منظم و متعادل و زنده در می‌آورد. یعنی لرزاندن پایه‌های بنای اجتماعی.
ژاک با صدای آهسته گفت:

— بله!

آنتوان با صدایی که اندکی خشم آلود شده بود سخنش را ادامه داد:
— و مهمتر از این: یعنی نسنجیده عمل کردن، زیرا این کار برضد منافع واقعی افراد است، چون اغتشاشی که از این سرکشی حاصل می‌شود برای فرد عواقبی دارد بسیار زیانبارتر از اطاعت بی‌چون و چرا از قوانین، حتی اگر این قوانین معیوب باشند.
استودلر به تندی گفت:

— مسلم نیست!

آنتوان دوباره نیم‌نگاهی به خلیفه افکند و این بار قدمی بسوی او برداشت:

— مگر ما، در مقام شهروند، همیشه به قوانینی گردن نمی‌گذاریم که، در مقام فرد، آنها را نادرست می‌دانیم؟ وانگهی جامعه به ما اختیار داده است که با آن مبارزه کنیم: آزادی اندیشه و آزادی قلم هنوز در فرانسه وجود دارد! و ما برای این مبارزه، حتی سلاحی قانونی در دست داریم: ورقه رأی.
استودلر بی‌درنگ جواب داد:

— حالا رسیدیم به لب مطلب! بله، انتخابات عمومی در فرانسه! چه گولزنک قشنگی! از چهل میلیون نفر فرانسوی، کمتر از دوازده میلیون نفر قانوناً

حق رأی دارند. فقط شش میلیون و یک رأی، یعنی نصف رأی دهندگان، برای تشکیل آنچه وقیحانه اسمش را «اکثریت» گذاشته‌اند کافی است! بنابراین ما سی و چهار میلیون احمق هستیم که به اراده شش میلیون نفر گردن می‌گذاریم! و خودت می‌دانی که این عده چطور رأی می‌دهند: کورکورانه، زیر فشار یاوه‌سرایهای کافه‌نشینها! نه، نه، فرانسوی هیچ نوع قدرت سیاسی واقعی ندارد! آیا امکان این را دارد که در قانون اساسی حکومت دست ببرد؟ آیا هرگز می‌تواند قوانین تازه‌ای را که به او تحمیل می‌کنند نپذیرد یا مورد بحث قرار دهد؟ حتی در باره عهدنامه‌هایی که به نام او منعقد می‌کنند تا او را به کشتارگاه بفرستند نظرش را نمی‌پرسند! این است آنچه در فرانسه اسمش را «حاکمیت مئی» گذاشته‌اند!

آنتوان با لحن متانت‌آمیزی سخن او را اصلاح کرد:

— معذرت می‌خواهم. من آن قدر هم که تو تصور می‌کنی ناتوان نیستم. البته در باره هر یک از مسائل زندگی اجتماعی با شخص من مشورت نمی‌کنند. ولی اگر جامعه سیاستی اختیار کند که از آن خوشم نیاید، من آزادم که رأیم را به کسانی بدهم که در مجلس با این سیاست مبارزه کنند... منتها مادام که رأی من نتواند کسانی را که تا این لحظه نماینده اراده اکثریت‌اند از قدرت برکنار کند و کسان دیگری را به جای آنها بنشانند که سیاست دولت را به میل من تغییر دهند، وظیفه من روشن است. و چون و چرا ناپذیر! من به حکم قرارداد اجتماعی متعهدم. باید سر فرود بیاورم. باید اطاعت کنم.

در میان سکوتی که برقرار شد، آقای شال با لحن پندآمیزی زمزمه کرد:

— *Dura lex, c'est lex!*

خلیفه در طول و عرض اتاق می‌رفت و می‌آمد. زیر لب لندید:

— فقط باید دید که، در موقعیت موجود، اغتشاشی که از سر پیچی بسیجها ناشی شود آیا ضررش به مراتب کمتر از...

(۱) عبارت لاتینی مغلوطنی که صحیح آن چنین است: *Dura lex, sed lex*، یعنی «قانون سختگیر است، ولی قانون است.»

ژاک جمله او را تمام کرد:

— ... کوتاهترین جنگها نیست؟

در انتهای اتاق، روا حرکتی کرد و صدای فنرهای صندلیش شنیده شد. ولی چیزی نگفت.

ژوسلن با لحن آرامی گفت:

— اما در مورد من، رئیس، باید بگویم که من هم عقیده شما را دارم: یعنی اطاعت خواهم کرد... ولی این را هم می‌پذیرم که برای کسان دیگر، در این لحظه بسیار استثنایی، در آستانه مصیبتی که خطرش را حس می‌کنیم، این اطاعت در حکم وظیفه‌ای... تحمیلی... و غیرانسانی باشد. آنتوان جواب داد:

— اتفاقاً بر عکس! هر چه فرد از وخامت حادثه آگاه‌تر باشد باید وظیفه‌اش را بیشتر بپذیرد!

درنگ کرد و فنجان قهوه‌اش را که نخورده بود روی سینی گذاشت. چهره‌اش درهم و صدایش لرزان بود. ناگهان با لحن گرفته‌ای که ژاک از آن یگه خورد و بی اختیار سر برداشت اعتراف کرد:

— من چند روزی است که درباره همین مسئله فکر می‌کنم.

مدت چند ثانیه، دو انگشت شست و سبابه را در گودیهای میان دو چشمش گذاشت. سپس سر برداشت و نگاه تند و عجیبی بسوی ژاک افکند و در حالی که کلمات را سبک و سنگین می‌کرد گفت:

— اگر امشب دولتی که اکثریت مجلس — حتی برخلاف رأی من — انتخاب کرده است فرمان بسیج را صادر کند، من به حکم اینکه درباره جنگ فلان یا بهمان عقیده را دارم یا جزو اقلیت مخالف هستم به خودم حق نمی‌دهم که آزادانه قرارداد را به هم بزنم و از زیر تکالیفی شانه خالی کنم که برای همه یکسان است — برای همه دقیقاً یکسان است!

ژاک بی آنکه تقریباً مداخله کند این کلمات را که خطاب به خود او بود گوش داد. بیش از آنکه از مدعای آنتوان به خشم آید، از لحن انسانی و سلیمانه‌ای که هنگام بیان این عقاید تعصب‌آمیز می‌لرزید ناخواسته متأثر شده

بود. وانگهی با همه تضادی که میان موضع خود و موضع او می دید نمی توانست خودداری کند و نیندیشد که موضع آنتوان، در این موقعیت خاص، منطقی و مطابق روحیه همیشگی اوست.

ناگهان آنتوان، چنانکه گویی کسی سخنش را رد کرده باشد، دستها را روی سینه در هم انداخت و فریاد زد:

— آخر بابا جان، خیلی آسان است که آدم فقط و فقط تا لحظه شروع جنگ، شهربند باشد!...

سکوتی برقرار شد که بسیار سنگین بود.

ژوسلن که تارهای حساسش همه دقایق را ثبت می کرد اندیشید که موقع برای تغییر موضوع مناسب است. چنانکه گویی بحث به پایان رسیده و مورد تأیید همه قرار گرفته است، با لحن صمیمانه ای به عنوان نتیجه گیری اعلام کرد:

— بله، باطناً حق با رئیس است. زندگی اجتماعی نوعی بازی است. باید یکی از این دو راه را انتخاب کنیم: یا قواعد بازی را بپذیریم یا از آن بیرون برویم.

ژاک نزدیک او با صدای آهسته گفت:

— من انتخابم را کرده ام.

ژوسلن سرش را اندکی برگرداند و با دقت بسیار، با هیجانی غیرارادی، لحظه ای به او نگریست. گویی در بالای سر ژاک، در آن سوی وجود ملموس او، سرنوشت دردناکی را مشاهده می کرد.

چهره بیموی لئون از لای درپیدار شد:

— آقا را پای تلفن می خواهند.

آنتوان سر برگرداند و چنانکه گویی ناگهان از خواب پریده باشد مژه به هم زد و به چهره خدمتکار نگریست. سرانجام در دل گفت: «دو باره آن زن.»

— خیلی خوب، حالا می آیم.

چند لحظه با پیشانی اندیشناک و پلکهای نیم بسته صبر کرد و سپس، بی شتاب، از اتاق بیرون رفت.

هنگامی که به اتاق کوچک کارش می رفت با خود می اندیشید: «چه می خواهد به من بگوید؟ لابد می خواهد بگوید: تو دیگر دوستم نداری!... تو دیگر مثل سابق دوستم نداری!... خواهی نخواهی ساعتی می رسد که آنها این حرف را بزنند. همه شان! تعجب می کنند که به اشان بگوئیم دیگر دوستشان نداریم... ولی نه آنها را، بلکه خودمان را دیگر دوست نداریم! شخصیتی را که جلو آنها پیدا کرده ایم دیگر دوست نداریم... پس نباید بگویند: دیگر مرا دوست نداری، بلکه باید بگویند: دیگر خودت را به آن صورت که با من هستی دوست نداری...»

به مقابل تلفن رسیده بود و بی آنکه فکر کند گوشی را برداشت.

— تویی، تونی؟

آنتوان یکه خورد. نوعی سرکشی. آنجا، در برابر این صدای آشنا، بسیار آشنا، نغمه آسا و بم و عمدتاً شیرین، ایستاده بود و نمی توانست تصمیم بگیرد که جواب دهد. خشم نهفته... از دو روز پیش، خود را از او و از افسونهایش آزاد حس می کرد. نه تنها آزاد، بلکه پاک... آری، به نظرش می آمد که از نوعی آلودگی شسته شده است... به یاد سیمون افتاد. نه، تمام شده بود، تمام: رشته ها پاره شده بود. چرا آنها را دوباره به هم گره بزنند؟

آهسته گوشی را روی میز گذاشت و یک قدم واپس رفت. از درون گوشی، صدای وزوزی شنیده می شد... صدای نفس نفسی، سسکه ای، شبیه به خرنسۀ احتضار... دردناک بود... به جهنم! به هیچ قیمتی نمی بایست ارتباط را دوباره برقرار کند...

ولی به جای اینکه به اتاق مطبخ برگردد، رفت و در اتاق کار را از درون قفل کرد، بسوی نیمکت برگشت، سیگاری آتش زد و پس از آخرین نگاه بسوی میز— که روی آن گوشی خاموش شده بود و لاشه اش، چنبر زده و برآق مانند خزنده مرده ای، افتاده بود— میان تشکچه ها دراز کشید.

در برابر بخاری دیواری مطب، آقای شال که با استودلر تنها شده بود و خوشحال بود که سرانجام می تواند حرف بزند و کسی به حرفش گوش می دهد، با

جمله‌های مغلوپ و سر بسته می‌کوشید تا درباره کارهای تجاری خود اطلاعاتی به شنونده‌اش بدهد:

— ابتکارات تازه، کارهای تفتنی، اختراعات کوچک... شعار ما این است: «تازه به تازه، نو به نو»... چی فرمودید؟ دفترچه «ا. پ.»، یعنی «انجمن پژوهشگران» را برایتان می‌فرستم... خودتان خواهید دید... از حالا دست به اقدامات جانبی زده‌ایم... با این جنگ چاره‌ای نیست... داریم جهتمان را تغییر می‌دهیم... دفاع ملی... هر کس در حوزه خود... چی فرمودید؟ (پیوسته با حالت اضطراب آمیزی سؤال می‌کرد، گویی پرسشی را که نیاز به پاسخ فوری داشت نشنیده بود. بی‌درنگ دنبال سخنش را گرفت): مبتکرها چیزهای هیجان‌انگیزی برایمان آورده‌اند. نمی‌خواهم اسرارمان را فاش کنم، ولی یکی از آنها را می‌توانم بگویم: یک صافی کوچک برای آب مرداب و آب باران... در عملیات صحرائی خیلی به درد می‌خورد... همه آن آبهای عفن و بخارات مسموم که بدن سرباز را به تباهی می‌کشاند... (خنده رضایت آمیزی کرد.) از آن هم جالبتر: یک دستگاه نشانه‌گیری خودکار، مجهز به ماشه... برای سربازهایی که چشمشان ضعیف است... یا حتی برای توپچها...

روا که از یک لحظه پیش به این حرفهای بی‌سروته گوش می‌داد از سر جایش برخاست و پرسید:

— خود کار؟ چطور؟

آقای شال، ذوق زده، جواب داد:

— لطفش در همین است.

— ولی آخر؟ چطور کار می‌کند؟

آقای شال با یک حرکت دست که جایی برای سؤال بیشتر باقی نمی‌گذاشت گفت:

— خود به خود!

ژاک و ژوسلن که در همان جای اول، کنار قفسه کتاب، ایستاده بودند با صدای آهسته گفتگو می‌کردند.

ژاک که چین خشم آلودی در میان پیشانیش افتاده بود گفت:

— آنچه بیشتر ناراحت می کند این فکر است: خواهی نخواهی روزی خواهد آمد، و چه بسا در آینده بسیار نزدیک، که انسانها دیگر حتی نتوانند بفهمند که این ماجراهای خدمت زیر پرچم و دفاع از میهن و جنگ با دشمن وطن چرا به صورت فریضه اخلاقی و وظیفه بی چون و چرا و مقدس در آمده بوده است! آن روز تصور این امر دشوار خواهد بود که دولت توانسته باشد به خودش حق تیرباران کردن کسی را بدهد که نمی خواسته است اسلحه بردارد و به جنگ برود!... عیناً همان طور که امروز به نظر ما تعقل ناپذیر می آید که سابقاً در اروپا هزاران انسان را به جرم عقاید مذهبی شان محاکمه و شکنجه کرده باشند...

روا با صدای بلند گفت:

— گوش کنید!

از روی میز روزنامه ای برداشته بود و سرسری مرور می کرد. با لحن هزل آمیز و صدای بلند و شمرده شمرده چنین خواند:

— «آگهی اجاره. زن و مرد جوانی با بچه طالب اجاره سه ماهه خانه کوچک آرامی، با باغ، نزدیک رودخانه ماهی دار هستند. ناحیه نورماندی و بورگنی را ترجیح می دهند. با شماره ۳۴۱۸ دفتر روزنامه مکاتبه شود!»

خنده اش زنگ شفاف داشت. امروز روا تنها کسی بود که هنوز می توانست بخندد.

ژاک زیر لب گفت:

— شاد مثل دانش آموزی که می خواهد تعطیلاتش را شروع کند.

ژوسلن سخن او را اصلاح کرد:

— شاد مثل یک قهرمان شجاع. وقتی که شادی نباشد شجاعت هم

نیست، فقط بی باکی و گردنکشی هست...

آقای شال ساعتش را از جیب در آورده بود. مثل همیشه، «حیوان کوچولو» را به گوشش چسباند و لحظه ای با نگاه ثابت، مانند پزشکی که مشغول معاینه است، به آن گوش داد. سپس ابروها را بالای عینکش برد و اعلام کرد:

— ساعت یک و سی و هفت دقیقه.

ژاک از جا جست. دست ژوسلن را فشرد و گفت:
— دیرم شده است. دیگر می روم، نمی توانم منتظر برادرم بمانم.

آنتوان که روی نیمکت دراز کشیده بود از راهرو صدای ژاک را که لئون
مشایعتش می کرد شنید.

پرید و شتابان در را باز کرد:

— ژاک! ... صبر کن... (و چون ژاک با قیافه متعجبی بسویش آمد.)

داری می روی؟

— آره.

آنتوان بازوی او را گرفت و با صدای مشوشی گفت:

— یک دقیقه بیا تو.

ژاک به این خانه آمده بود تا دو به دو با برادرش صحبت کند.
می خواست به او بگوید که ثروتش را به چه مصرفی رسانده است. خوش نداشت
که چیزی را از آنتوان پنهان کند. و حتی با خود گفته بود: «شاید درباره ثنی هم
با او حرف بزنم...» با اینکه وقتش تنگ بود، این خلوت دو نفره را با رغبت
پذیرفت و وارد اتاق کوچک شد.

آنتوان در را دوباره بست. بی آنکه بنشیند گفت:

— گوش کن، جانم. بیا جدی حرف بزنیم. تو... چه کار می خواهی

بکنی؟

ژاک قیافه متعجبی به خود گرفت و جواب نداد.

— تو از خدمت معاف شده ای. ولی اگر جنگ شروع شود، در معافیتها

تجدید نظر می کنند و همه را به جبهه می فرستند... حالا توجه کار می خواهی

بکنی؟

ژاک نمی توانست ازدادن جواب طفره برود. گفت:

— هنوز نمی دانم. تا این لحظه قانوناً از چنگال آنها آزادم: هیچ کاری

نمی توانم با من بکنند. (در برابر نگاه خیره برادرش با لحن خشکی به گفته خود

افزود:) آنچه می توانم به تو بگویم این است که حاضرم دو دستم را قطع کنم و

زیر بار بسیج نرم.

آنتوان لحظه‌ای نگاهش را برگرداند.

— این کار نشانه منتهای ..

— ... ترس است؟

آنتوان با لحن محبت آمیزی جواب داد:

— نه، این را نمی خواستم بگویم... ولی شاید: نشانه منتهای خودخواهی است... (و چون ژاک خم به ابرو نیاورد، سخن خود را ادامه داد): به نظر تو این طور نیست؟ در چنین موقعی، کسی که شانه از زیر خدمت خالی کند یعنی نفع شخصی را مقدم بر نفع عمومی می داند. ژاک به تندی جواب داد:

— مقدم بر نفع «ملی»! نفع عمومی، نفع توده‌ها، مسلماً در صلاح است، نه در جنگ!

آنتوان با دستش حرکت طفره آمیزی کرد تا گویی هر نوع بحث نظری را از این گفتگو کنار بگذارد. ولی ژاک پافشاری کرد:

— به نفع عمومی منم که خدمت می کنم، با جواب ردّ به جنگ! و این را خوب حس می کنم، از بن دندان حس می کنم، که امروز نپذیرفتن جنگ فضیلت است.

آنتوان برپی تابیی خود غلبه کرد:

— آخر فکر کن... از این کار عملاً چه نتیجه‌ای می گیری؟ هیچ!...

وقتی که همه کشور بسیج می شود، وقتی که اکثریت عظیم — مثل حالا — وظیفه دفاع ملی را می پذیرد، آیا بیهوده ترین و ناموفقترین کارها تمرّد انفرادی نیست؟ لحن او چنان سنجیده و چنان مهر آمیز بود که ژاک به رقت آمد. با حالت

بسیار آرامی به برادرش نگریست و حتی سعی کرد که لبخند دوستانه‌ای بزند:

— برادر جان، چرا این بحث را از سر بگیریم؟ خودت می دانی که من چطور فکر می کنم... هرگز نخواهم پذیرفت که دولت مرا مجبور به شرکت در کاری کند که آن را جنایت می دانم، خیانت به حقیقت و عدالت و همبستگی بشری می دانم... به عقیده من، شجاعت در کپه مانوئل روا نیست. شجاعت این

نیست که تفنگ برداریم و به طرف مرز بدویم! شجاعت این است که تفنگ را بیندازیم، و حتی به پای چوبه دار برویم، ولی شریک جرم نشویم!... جانفشانی واهی؟ از کجا معلوم؟ اتفاقاً اطاعت ابلهانه توده هاست که مایه جنگها بوده است و هنوز هم هست... جانفشانی انفرادی؟ باشد، چه اهمیت دارد؟... اگر عده کسانی که جرئت دارند و می گویند «نه» انگشت شمار است، من چه می توانم بکنم؟ شاید علتش این است که... (لحظه ای مردد ماند.) نوعی قدرت روحی در همه جا وجود ندارد...

آنتوان همچنان بیحرکت ایستاده بود و گوش می داد. خط ابروهایش با حرکت نامحسوسی لرزید. خیره به برادرش می نگریست و چنانکه گویی خفته باشد نفسهای کوتاه می کشید. سرانجام با ملاطفت گفت:

— من انکار نمی کنم که قدرت روحی کم نظیری لازم است تا کسی بتواند تنها یا تقریباً تنها از فرمان بسیج سرپیچی کند. ولی این قدرت بیحاصلی است... قدرتی است که ابلهانه سرش را به دیوار می زند و می شکند!... انسان مؤمنی که زیر بار جنگ نمی رود و در راه عقیده اش تیر باران می شود، من محبتم را، ترحمم را نثار او می کنم... ولی او را موجود خیالبافی می دانم... و به او حق نمی دهم.

ژاک مثل آن وقت که گفته بود: «من چه می توانم بکنم؟» بازوها را اندکی از هم باز کرد و هیچ نگفت.

آنتوان لحظه ای خاموش به او نگریست. هنوز نومید نشده بود. دوباره گفت:

— حوادث بر سر ما هجوم آورده اند. فردا وخامت اوضاع — اوضاعی که دیگر به اراده هیچ کس نیست — ممکن است دولت را وادار به احضار ما کند. تو واقعاً فکر می کنی که حالا وقت بررسی این مسئله است که فشارهای دولت آیا با عقاید شخصیمان وفق می دهد یا نه؟ اولیای امور تصمیم می گیرند و دستور می دهند... من در بخش خودم در بیمارستان وقتی که فلان درمان را صلاح می دانم و به فوریت دستورش را می دهم دیگر نمی پذیرم که درباره آن بحث کنند...

دستش را ناشیانه به طرف پیشانی برد و انگشتهایش را لحظه‌ای روی پلکها گذاشت.

سپس با تلاش دنبال سخن خود را گرفت:

— فکر کن، جانم... مسئله این نیست که جنگ را تأیید کنیم— مگر خیال می‌کنی که من آن را تأیید می‌کنم؟— مسئله این است که آن را بپذیریم. اگر طبیعتاً اقتضا می‌کند، آن را با سرکشی بپذیریم، با سرکشی درونی، به شرطی که حس وظیفه‌شناسی آن را مهار کند. مضایقه از همکاری، در لحظه خطر، خیانت به جامعه است... بله، خیانت حقیقی، جنایت نسبت به دیگران، فقدان همبستگی همین است... نمی‌گویم که حق بحث کردن درباره تصمیمهای دولت را نداریم. ولی این برای بعد است. بعد از اینکه اطاعت کردیم.

ژاک دوباره سعی کرد که لبخند بزند:

— ولی من معتقدم که فرد حقاً می‌تواند به ادعاهای ملی، که دولتها بر اساس آنها با هم می‌جنگند، بکلی پشت پا بزند. من به دولت حق نمی‌دهم که بر وجدان انسانها، به هر دلیلی از دلایل، نظارت کند... من از استعمال این کلمات مطمئن خوشم نمی‌آید، ولی حالا که مجبورم می‌گویم: در من صدای وجدان بلندتر است از صدای همه استدلالهای مصلحت‌آمیزی مثل استدلالهای تو. و همین وجدان است که با صدایی بلندتر از صدای قوانین شما به من فرمان می‌دهد... تنها راه ممانعت از اینکه خشونت بر سرنوشت جهان حکومت کند این است که اول خودمان به هیچ خشونتی تن ندهیم! من معتقدم که خودداری از کشتن نشانه اعتلای روحی است و شایسته احترام است. اگر قوانین و قضات شما به آن احترام نمی‌گذارند بدا به حال آنها: دیر یا زود باید حسابش را پس بدهند.

آنتوان، بی‌حوصله از اینکه گفتگو دوباره به بیان عقاید کلی کشیده شده است، بازوها را روی سینه حلقه کرد و گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب... ولی عملاً چه؟

بسوی برادرش پیش رفت و با عاطفه خود جوشی که کمتر میان آنها بروز

می کرد دو دستش را با مهربانی روی شانه های او گذاشت:

— جانم، جواب مرا بده... فردا دستور بسیج صادر می شود، تو می خواهی چه کار بکنی؟

ژاک خود را آرام ولی محکم کنار کشید و گفت:

— با جنگ مبارزه خواهم کرد! تا لحظهٔ آخر! و با همهٔ وسایل ممکن! همهٔ وسایل!... حتی، اگر لازم شود، با خرابکاری انقلابی! (بی اراده صدایش را پایین آورده بود. پس از مکث کوتاهی سخنش را ادامه داد:) من این را گفتم... خودم هم نمی دانم. ولی یک چیز مسلم است، آنتوان، صد درصد مسلم است: من سرباز بشوم؟ هرگز!

باز سعی کرد که لبخند بزند. سرش را به نشانهٔ خداحافظی تکان داد و بسوی در رفت. آنتوان مانع رفتن او نشد.

ژنی در خانه را به روی ژاک باز کرد: تنها، لباس پوشیده، آماده حرکت، با چهره درهم و با حالتی بسیار ملتهب. هیچ خبری از مادرش، هیچ نامه‌ای از دانیل نداشت. هزار نوع حدس و گمان می‌زد. اخبار روزنامه‌ها هم بر وحشتش می‌افزود. علاوه بر این، ژاک دیر کرده بود. به یاد مأموران آگاهی مونروژ افتاده و یقین کرده بود که برای ژاک اتفاقی افتاده است. بی آنکه بتواند کلمه‌ای بگوید خود را در آغوش او افکند.

ژاک گفت:

— دربارهٔ خارجی‌هایی که در اتریش هستند سعی کردم که اطلاعاتی به دست بیاورم... چه فایده دارد که خودمان را گول بزنیم؟ آنجا حکومت نظامی است. ظاهراً اتباع آلمان هنوز می‌توانند به وطنشان برگردند. ایتالیایی‌ها هم، با وجود تیرگی روابط ایتالیا و اتریش، شاید بتوانند برگردند. ولی فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها و روس‌ها!... اگر مادر شما چند روز پیش از اتریش خارج نشده باشد— که در این صورت تا حالا اینجا بود— دیگر خیلی دیر شده است... احتمالاً نخواهند گذاشت که خارج شود...

— نخواهند گذاشت؟ چطور؟ زندانش می‌کنند؟

— نه بابا! فقط اجازه نخواهند داد که سوار قطار شود... مدت یک یا شاید دو هفته: همین قدر که وضع مشخص شود، همین قدر که اقدامات بین‌المللی صورت بگیرد.

ژنی جواب نداد. حضور ژاک کافی بود تا شکجه‌های تخیل از ذهنش رانده شود. خود را در آغوش او افکند و به بوسه عمیقی که از دیروز انتظارش را داشت تن سپرد. و هنگامی که از آغوش او بیرون آمد تجمجم کنان گفت:

— ژاک، من دیگر نمی‌خواهم تنها بمانم... مرا با خودتان ببرید... دیگر نمی‌خواهم از پهلوی شما دور شوم!

پیاده بسوی باغ لوگزامبورگ راه افتادند.
ژاک گفت:

— در چهار راه مدیسیس، سوار تراموا می شویم.

به خلاف انتظار، در این ساعت، امروز، باغ بزرگ تقریباً خلوت بود. گاه گاه نسیم آرامی سرشاخه ها را تکان می داد. بوی سنگین میخکهای هندی از باغچه ها به هوا برمی خاست. روی نیمکت کنار باغچه ها، زن و مردی که چهره شان دیده نمی شد در آغوش هم فرو رفته و گویی فضا را با لرزه های عاشقانه خود انباشته بودند.

پشت نرده ها، شهر را باز یافتند: شهر تب زده و خم شده زیر تهدید را که همه اش گویی انعکاس خبرهای هولناکی بود که در این بعد از ظهر زیبای تابستانی در سرتاسر اروپا رد و بدل می شد. در ظرف دو روز، پاریس خلوت تعطیلات ناگهان دوباره مملو از جمعیت شده بود. فروشنده گان دوره گرد از چهار راه می گذشتند و انتشار شماره های مخصوص را به صدای بلند اعلام می کردند. در حالی که ژاک و ژنی منتظر تراموا بودند، یک کالسکه دو اسبه از برابر آنها گذشت: در داخل کالسکه پدر و مادر و فرزندان و خدمتکاران در هم پییده بودند و روی سقف کالسکه، در میان اسباب و اثاث به هم پیچیده، یک کالسکه بچه و چند تور ماهیگیری و یک چتر آفتابی به چشم می خورد.

ژاک زیر لب گفت:

— آدمهای لجوجی که سرنوشت را دست کم می گیرند.

در کوچه سوفلو و بولوار سن میشل و کوچه مدیسیس، تردد وسایل نقلیه لحظه ای قطع نمی شد. با این همه، این شهر دیگر نه آن پاریس پرتلاش روزهای هفته بود و نه پاریسی که روزهای یکشنبه در آفتاب می لمید. لانه به هم ریخته مورچگان بود. همه رهگذران، چنانکه گویی کار فوری و هدف معلومی دارند، تند می گذشتند، ولی قیافه سرگشته و تردید آنها که به راست یا به چپ بپیچند نشان می داد که بیشترشان جایی نمی روند و چون نمی توانند در برابر خود— و در برابر جهان— تنها در خانه بمانند کار و زندگی را رها کرده اند و هدفی ندارند جز اینکه از خود بگریزند تا بلکه یک لحظه بتوانند سنگینی روحشان را به این موج

اضطرابات برادرانه که در کوچه‌ها جاری بود بسیارند.

ژنی، خاموش و نزدیک چون سایه، سرتاسر بعد از ظهر همراه ژاک از محله لاتین به باتینیول و از گلاسیر به میدان باستیل و از ساحل برسی به شاتودو رفت. همه جا همان خبرها و همان تفسیرها و همان خشمها؛ همه جا، از هم اکنون، همان شانه‌های خمیده و همان تسلیمهای آماده.

گاه گاه، همینکه تنها می‌شدند، ژنی با لحن کاملاً طبیعی درباره خودش و درباره هوا سخن می‌گفت: «بد کردم که پیچهم را برداشتم... برویم آن طرف، آن مغازه گل‌فروشی را تماشا کنیم... تک گرما شکسته است، شما هم حس می‌کنید؟ می‌توانیم نفس بکشیم...» این سخنهای بی‌آلایش که میان شاخه‌های گل و مسائل اروپا و وضع هوا فرق نمی‌گذاشت بر اعصاب ژاک اندکی فشار می‌آورد. آن وقت با نگاهی بی‌اعتنا و سنگین به دختر جوان می‌نگریست. گاهی نیز به رقت می‌آمد و نگاهش را برمی‌گرداند و در دل می‌گفت: «آیا کار درستی بود که او را گرفتار این غوغا کردم؟»

در راهروهای کنفدراسیون عمومی کارگران، تصادفاً به یکی از رفقای حزبی برخورد و نگاه او را دید که با کنجکاوی و خشونت متوجه ژنی شده است. و ناگهان روی آن پلکان گردآلود و میان آن کارگران، ژنی به همان صورت که بود، با کت و دامن چسبان و پیچۀ اطلس و با حالتی نامشخص و نامفهوم در رفتار و در چهره، بر او آشکار شد: زنی از قشر دیگر جامعه، بیگانه با این محیط. احساس ناراحتی کرد و او را از آنجا بیرون برد.

زنگ ساعت هفت نواخته شد. پیاده از خیابانها و بولوارها به محله بورس رفتند.

ژنی خسته بود. این نیروی زندگی که از ژاک می‌تراوید— و او را مفتون می‌کرد— نیروهایش را نیز تحلیل می‌برد. به یاد آورد که سابقاً در مزون لافیت، در کنار او، به سبب همین دقت و توجه که ژاک از دیگران می‌طلبد و حتی با صدا و نگاه نافذش، با جهشهای ناگهانی اندیشه‌اش، تقریباً به دیگران تحمیل می‌کرد، همین احساس خستگی و فرسودگی به او دست می‌داد.

هنگامی که به دفتر روزنامه «اومانیته» نزدیک می شدند، کادیو که دوان دوان می رفت به آنها برخورد و فریاد زد:
— این بار دیگر کار از کار گذشت. آلمان فرمان بسیج را صادر کرد!
روسیه به مقصودش رسید!

سراپای ژاک تکان خورد. ولی کادیو دور شده بود.
— باید بروم بفهمم. همین جا صبر کنید تا من برگردم. (صلاح نمی دید که دختر جوان را همراه خود به دفتر روزنامه ببرد.)
ژنی به پیاده رو مقابل رفت و مشغول قدم زدن شد. مردم مانند زنبوران کندو از دری که ژاک پشت آن ناپدید شده بود پی در پی بیرون می آمدند و به درون می رفتند.

نیم ساعت بعد ژاک برگشت. چهره اش دگرگون شده بود.
— خبر را رسماً اعلام کرده اند. از آلمان رسیده است. گروسیه^۱، سامبا^۲ و وایان^۳ و رنودل^۴ را دیدم. همه آن بالا جمع شده اند و منتظرند که اطلاعات دقیقتری برسد. کادیو و لووار میان وزارت امور خارجه و دفتر روزنامه می روند و می آیند... به دنبال تسریع تدارکات نظامی روسیه، آلمان هم بسیج را شروع کرده است. آیا بسیج واقعی است؟ ژورس می گوید: نه. این را به زبان آلمانی Kriegsgefahrzustand می گویند از مواردی است که ظاهراً در قانون اساسی آنها پیش بینی شده است. ژورس معنای تحت اللفظی آن را در لغتنامه پیدا کرده است: «حالت خطر جنگ... حالت تهدید جنگ...» ژورس معرکه است: حاضر نیست نومید شود! هنوز تحت تأثیر اعتمادی است که در بروکسل، بعد از گفتگو با هازه و سوسیالیستهای آلمانی، به دست آورده است.

۱) Arthur Groussier، سوسیالیست فرانسوی که چندین بار نماینده و نایب رئیس مجلس فرانسه شد.

۲) رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۵۴۹.

۳) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۳۶۰.

۴) Pierre Renaudel، سوسیالیست فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۳۵) و همکار ژورس.

مرتباً می گوید: «تا وقتی که آنها با ما باشند جای نومیدی نیست!»
 بازوی ژنی را گرفته بود و او را بی مقصد در کوچه ها می گرداند. چند
 بار خانه ها را دور زده و به جای اول برگشته بودند. ژنی پرسید:
 — حالا فرانسه چه کار می کند؟

— ظاهراً جلسه هیئت وزرا در ساعت چهار صبح به فوریت تشکیل شده
 است. اعلامیه ای صادر کرده و گفته اند که دولت «اقدامات لازم برای محافظت
 از مرزهای کشور» را مورد توجه قرار داده است. خبرگزاری هاواس امروز عصر
 اعلام کرده است که نیروهای دفاعی فرانسه به قسمت مقدم مرز رفته اند. ولی از
 جای دیگر می گویند که ستاد ارتش برای ندادن بهانه به دست دشمن در صدد
 است که در سرتاسر طول مرز، منطقه ای به عرض چند کیلومتر را غیرنظامی اعلام
 کند... سفیر کبیر آلمان در همین لحظه با و یویانی مشغول مذاکره است... گالو
 که اطلاعات دقیقی از اوضاع آلمان دارد بدین است. می گوید نباید فریب لفظ
 را بخوریم و «حالت خطر جنگ» اصطلاح فریبنده ای است برای بسیج عمومی
 قبل از اعلام رسمی آن... به هر حال، فعلاً آلمان در وضع حکومت نظامی به سر
 می برد: یعنی مطبوعات محکوم به سکوت شده اند و دیگر هیچ تظاهراتی برضد
 جنگ مجاز نیست... به نظر من، خطر اصلی همین است، چون دیگر نمی توانیم
 به قیام مردم برضد جنگ امیدوار باشیم... با این حال، استفانی هم مثل ژورس
 خوشبین است. آنها می گویند خود همین امر که قیصر به جای صدور فرمان بسیج
 دست به اقدامات احتیاطی می زند ثابت می کند که هنوز می خواهد صلح را
 نجات دهد. ادعای آنها رویهمرفته منطقی است. آلمان به دولت روسیه آخرین
 فرصت را می دهد تا برای آشتی پیشقدم شود و چه بسا دستور بسیج را لغو کند.
 ظاهراً از پریروز میان قیصر و تزار مرتباً تلگرافهای خصوصی رد و بدل می شود...
 وقتی که از اتاق استفانی بیرون می آمدم، ژورس را از بروکسل پای تلفن خواسته
 بودند. همه امیدوار بودند که پیام مهمی رسیده باشد... من دیگر آنجا نماندم،
 دلوپس شما بودم...

ژنی به تندی گفت:

— فکر مرا نکنید. زود برگردید آنجا. من منتظران می مانم.

— اینجا؟ سر پا توی کوچه؟ نه! ... لا اقل بیایید برویم در کافه پروگره بنشینید.

با عجله به سوی کوچه سانتیه رفتند.

صدای بمی گفت:

— سلام!

ژنی سر برگرداند و چشمش به هیکل عیسی وار ژولیده مویی با نیمتنه سیاه حروفچینها افتاد. مورلان بود.

ژاک بی درنگ گفت:

— آلمان بسیج را شروع کرده است!

— زرشک! خدوم می دانم... معلوم بود! (تف انداخت.) هیچ کاری

نمی شود کرد... هیچ وقت کاری نمی شد کرد! ... و تا مدتها هیچ کاری

نمی توانیم بکنیم! همه چیز باید خراب شود. برای اینکه بتوانیم دنیای پاکیزه ای بسازیم اول باید تمدن ما یکسره نابود شود.

سکوت شد.

مورلان پرسید:

— داشتید می رفتید کافه پروگره؟ من هم همین طور.

بی آنکه چیزی بگویند، با هم راه افتادند.

حروفچین پیر دو باره گفت:

— درباره حرفهای امروز صبح من فکرهايت را کردی؟ نمی خواهی

فلنگ را ببندی؟

— هنوز نه.

— هر جور میل است. (لحظه ای مردد شد.) من از «فدراسیون»^۱

می آیم. (نگاه مشکوکی به دختر جوان افکند و سپس چشمهایش را به ژاک

دوخت.) دو کلمه با تو حرف خصوصی دارم.

ژاک گفت:

— بگوئید. (دستش را روی ساعد ژنی گذاشت و تصریح کرد:) راحت حرف بزنید، همه از دوستان هستیم.
مورلان گفت:

— خوب. (دو انگشت پینه بسته‌اش را روی شانه ژاک گذاشت و صدایش را پایین آورد:) خبر محرمانه و موثق: وزیر جنگ همین امروز دستور توقیف همه افراد مشکوکی را که اسمشان در «دفترچه ب»^۱ آمده امضا کرده است.

ژاک گفت:

— عجب!...

پیرمرد سرش را به تأیید پایین برد و از لای دندانهایش گفت:
— قابل توجه اشخاص ذی نفع!
متوجه شد که رنگ از رخ ژنی پریده است و با وحشت به او می‌نگرد.
لبخندی زد و گفت:

— آرام باش، دختر جان... معنیش این نیست که امشب همه ما را پای دیوار می‌گذارند... ولی دستور را علی الحساب امضا کرده‌اند تا اگر یک روز خواستند ما را توی هلفدانی بیندازند و با خیال راحت ترتیب جنگ را بدهند دیگر معطلی نداشته باشند: از گروهان مخصوص بخواهند که دستور را اجرا بکند... از همین حالا مأمورهای پلیس توی حومه دست به کار شده‌اند. گویا دفتر «پرچم سرخ» و دفتر «مبارزه» را بازرسی کرده‌اند. امروز صبح در حمله دسته جمعی پلیس به پوتو، هیچ نمانده بود که ایسزا کوویچ گیر بیفتد. ولی فوزه را گرفته‌اند: متهمش کرده‌اند که نویسنده «دستهای خون آلود» است، می‌دانی، همان اعلامیه ضد ارتش... به هر حال، هوا پس است، حواستان باشد، بچه‌ها!
وارد کافه شدند. ژاک دختر جوان را به تالار پایین که تقریباً کسی در آن نبود برد.

۱) Carnet B، فهرست افراد سرکش و «مفلنون» که، در صورت وقوع جنگ، باید دستگیر شوند.

به حروفچین پیر تعارف کرد:

— چیزی با ما بخورید.

مورلان دستش را بسوی سقف بلند کرد و گفت:

— نه. یک دقیقه می روم بالا سر و گوشی آب بدهم... خدا می داند

که از صبح تا حالا آن بالا نشسته اند و چقدر شرور به هم بافته اند!...
خدا حافظ! (دست ژاک را فشرده و بار دیگر زیر لب گفت:) حرف مرا بشنو،
پسر: فلنگ را ببند!

پیش از آنکه دور شود، لبخند شیرین دوستانه و غیرمنتظری نثار آن دو
کرد. صدای تخته های پلکان کوچک مارپیچ را زیر گامهای سنگینش شنیدند.
ژنی با نگرانی شدیدی پرسید:

— امشب کجا می خوابید؟ حتماً نه در هتلی که دیشب نشانیش را از
شما گرفتند؟

ژاک با لحن سستی جواب داد:

— ای بابا! حتی مطمئن نیستم که این افتخار را به من داده و اسمم را در
فهرست سیاه نوشته باشند... (و چون نگاه بیم زده ژنی را دید به گفته خود افزود:)
به هر حال خاطرتان آسوده باشد، من قصد ندارم که دوباره به هتل لیبرت بروم.
کیف دستیم را صبح به مورلان سپردم. کاغذهای دیگرم را هم توی بسته ای
گذاشتم که در خانه شماست.

ژنی نگاهی به او کرد و گفت:

— بله، در خانه ما خطری متوجه شما نیست.

ژاک سر پا ایستاده بود. سفارش چای داد، ولی منتظر نماند که آن را
برای ژنی بیاورند:

— جایتان خوب است؟... من دوباره می روم به «اومانیت»... شما از
اینجا تکان نخورید.

ژنی با صدای گرفته پرسید:

— حتماً برمی گردید؟ (ناگهان ترس برش داشته بود. چشمها را زیر
انداخت تا ژاک متوجه پریشانش نشود. دست او را که روی دستش قرار گرفت

حس کرد. از این سرزنش خاموش سرخ شد. شوخی کردم... بروید... فکر مرا نکنید...

وقتی که تنها شد چند جرعه از فنجان چایی که برایش آورده بودند نوشید: جوشانده تلخی بود که بوی بابونه می داد. سپس فنجان را پس زد و آرنجش را به مرمخنک میز تکیه داد.

از پنجره تمام گشوده، روشنایی خیره کننده روز همراه صداهای کوچه به درون می آمد و در آینه ها و قفسه های شیشه ای و میله های مسی و تخته پیشخان منعکس می شد. میان این درخششها، پشت پیشخان، صاحب کافه فنجانها و نعلبکیها را آب می کشید و صدای زمزمه وارچشمه به گوش می رسید. روزنامه ها روی میزها پراکنده بود. ژنی بی توجه به پیرامون خود می نگریست. زمان می گذشت. در ذهن خسته اش، خیالات کودکانه یا اضطراب آور و ترسهای ناگهانی مانند اشباح در هم می لولیدند. کوشید تا حواسش را متوجه گربه ای کند که نزدیکش روی نیمکت دراز کشیده بود. آیا گربه واقعاً خواب بود؟ چشمهایش بسته بود، اما گوشهایش تکان می خورد. حالت منقبضی حاکی از تصمیم به خفتن داشت. آیا این حیوان نیز وحشت مبهمی را که در فضا موج می زد حس می کرد؟ نوک پاهای خمیده اش سستی نرمی داشت که ساختگی می نمود. آیا واقعاً خواب بود؟ یا وانمود می کرد که خواب است؟ تا که را گول بزند؟ شاید خودش را؟... هوا رو به تاریکی می رفت. گاه گاه مردانی، کارگرانی، به درون می آمدند، نگاه رفیقانه ای با صاحب کافه رد و بدل می کردند، از تالار می گذشتند و به طبقه بالا می رفتند. هنگامی که در طبقه بالا را می گشودند، هیاهوی زمزمه ها و جربو بحثها لحظه ای به همه هم بیرون می آمیخت.

— آمدم!

ژنی یگه خورد: برگشتن ژاک را ندیده بود.

ژاک در کنارش نشست. قطره های عرق پیشانی اش را پوشانده بود. با یک حرکت تند سر، رشته موها را از روی پیشانی واپس زد و چهره اش را با دستمال خشک کرد. با صدای آهسته گفت:

— میان این آشوب، خبر خوشی، خبر بسیار خوشی رسیده است. تلفن بروکسل پیغامی از جانب سوسیال دموکراتهای آلمان بود. آنها دست از مبارزه برنداشته‌اند، حتی فعالیت خود را بیشتر کرده‌اند. حق با ژورس است: سوسیال دموکراتها برادرهای ما هستند، زه نمی‌زنند! آنها هم مثل ما دچار وحشت شده‌اند. بیشتر از همیشه لزوم همکاری و اقدام دسته‌جمعی را حس می‌کنند. ولی در وضع حکومت نظامی آلمان، ارتباط آنها با ما بسیار مشکل خواهد شد. آن وقت تصمیم گرفته‌اند که از طریق بلژیک نماینده‌ای پیش ما بفرستند. اسمش هرمان مولر^۱ است و فردا، لابد با اختیارات تام، وارد می‌شود. رفقا می‌گویند که هرمان مولر می‌آید تا زمینه توافق با سوسیالیستهای فرانسوی را فراهم آورد و همه در مقابل نیروهای جنگ مشترکاً دست به اقدام فوری و دامنه‌دار بزنند. می‌فهمید؟ در «اومانیته»، همه به این مأموریت غیرمنتظر، به این دیدار نهایی میان مولر و ژورس — به این گفتگو میان پرولتاریای دو کشور — امیدها دارند... مسلماً تصمیمهای قطعی خواهند گرفت! به عقیده استفانی، هدف از این ملاقات یقیناً این است که به قیام گسترده طبقه کارگر در هر دو کشور سازمان بدهند. دیگر داشت دیر می‌شد! ولی هیچ وقت دیر نیست. با اعتصاب سرتاسری می‌توانیم موفق بشویم!

تند تند، با لحن بریده بریده و با حالت تب زده‌ای که ژنی را نیز به هیجان آورده بود، حرف می‌زد.

— ژورس تصمیم گرفته است که در شماره فردا مقاله کوبنده‌ای چاپ کند... چیزی نظیر «من متهم می‌کنم» زولا!^۲...

از حالت استفهام آمیز نگاه ژنی پی برد که این مقایسه — که اتفاقاً از خود او نبود، از پاژس، منشی گالو، بود — هیچ مفهوم روشنی به ذهن او متبادر نکرده است، و مدت چند ثانیه فاصله عمیقی را که میان او و خودش بود به نحو

۱ Hermann Muller، سوسیالیست آلمانی (۱۸۷۶ — ۱۹۳۱)، که بعداً در جریان جنگ موضع ملی اختیار کرد.

۲ رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۶۸۱

دردناکی حس کرد.

ژنی با ساده دلی پرسید:

— با ژورس هم صحبت کردید؟

— نه، امروز نه. ولی وقتی که ژورس می خواست از اداره روزنامه بیرون برود، من و پاژس در پلکان ایستاده بودیم. مثل همیشه، گروهی از دوستان دوروبرش بودند. شنیدم که به آنها می گفت: «من همه آنها را در مقاله فردا می نویسم، خواهید دید! می خواهم مشت همه مسئولان را باز کنم! این بار می خواهم هر چه را که می دانم بگویم!» حتی گمان می کنم که می خندید. چه مرد پردلی! بله، می خندید! خنده ای مخصوص خود او، خنده غول مهربان، خنده نیرو بخش... بعد گفت: «ولی اول برویم شام بخوریم. در نزدیکترین رستوران، هان؟ برویم پیش آلبر...»

ژنی با دقت به او می نگریست و دم نمی زد.

ژاک پرسید:

— دلتان می خواهد او را از نزدیک ببینید؟ بیاید برویم کافه کرواسان

چیزی بخوریم. او را نشانتان می دهم... من گرسنه ام. آخر ما هم حق داریم شام بخوریم.

ساعت از نه و نیم گذشته بود. اغلب مشتریان از رستوران رفته بودند. ژاک و ژنی در طرف راست که کمتر شلوغ بود نشستند. ژورس و دوستانش در سمت چپ در ورودی، به موازات خیابان مونمارتر، در پشت میز درازی که از چسباندن چند میز به هم درست شده بودند نشسته بودند. ژاک پرسید:

— می بینیدش؟ روی نیمکت، آنجا، در وسط، پشت به پنجره. آهان، حالا برگشته است و دارد با آلبر، صاحب رستوران، حرف می زند. ژنی زیر لب گفت:

— قیافه اش نشان نمی دهد که خیلی نگران باشد. ژاک که از لحن شگفت زده او به وجد آمده بود آرنجش را گرفت و آرام فشرده.

— بقیه را چطور؟ آنها را هم می شناسید؟
— بله. آن که طرف راست ژورس نشسته است فیلیپ لاندریو^۱ است. طرف چپش، آن مرد چاق رنودل^۲ است. روبروی رنودل، دوبروی^۳ نشسته است. و پهلوی دوبروی، ژان لونگه^۴.
— و آن زن؟

— گمانم خانم پواسون باشد، زن مردی که روبروی لاندریو نشسته است. پهلوی او، آمده دونوا^۵. و روبروی او دو برادر به اسم رنو^۶. و آن که همین

(۱) Philippe Landrieu، از سوسیالیستهای مبارز و همکار ژورس.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۷۴۶.

(۳) Louis Dubreuilh، دبیر کل شعبه «بین الملل» فرانسه (۱۸۶۲—۱۹۲۴)

(۴) Jean Longuet، سوسیالیست فرانسوی (۱۸۷۶—۱۹۳۵)

(۵) Amédée Dunois، سوسیالیست فرانسوی و دبیر شورای نویسندگان «اومانیته».

(۶) Renoult، از مبارزان سوسیالیست فرانسوی که یکی از آنها، دانیل رنو، چندی بعد سردبیر «اومانیته» شد.

الآن وارد شد و کنار میز ایستاد از دوستان میگل آلمیردا^۱ و همکار روزنامه «شبکلاه سرخ»^۲ است که اسمش را فراموش...

صدای «تق» کوتاهی، مانند ترکیدن لاستیک، سخنش را قطع کرد. به دنبال آن، صدای خشک دیگری همراه صدای شکستن شیشه برخاست. در انتهای تالار، آئینه دیواری تکه تکه شده بود.

یک لحظه بهت زدگی و سپس هیاهوی خفه. همه مشتریان رستوران به پا ایستاده و به آئینه شکسته رو کرده بودند: «به آئینه تیراندازی کردند!» — «کی؟» — «کجا؟» — «از خیابان!» دو نفر از خدمتکاران رستوران بسوی در خیز برداشتند و بیرون پریدند. از خیابان فریادهایی شنیده شد.

ژاک بی اختیار از جا برخاسته و دستش را برای محافظت از ژنی دراز کرده بود و با نگاه دنبال ژورس می گشت. مدت یک ثانیه او را دید: برگردد ژورس دوستانش ایستاده بودند و فقط خود او، بسیار آرام، سر جایش نشسته بود. ژاک او را دید که آهسته خم شد تا چیزی از روی زمین بردارد. سپس دیگر او را ندید.

در این لحظه، خانم آلبِر، زن صاحب رستوران، دوان دوان از برابر میز ژاک گذشت. فریاد می زد:

— به آقای ژورس تیراندازی کردند.

ژاک دستش را روی شانه ژنی گذاشت و او را مجبور کرد که دوباره بنشیند.

— همین جا بنشینید.

بسوی میز ژورس دوید که صداهای بریده بریده ای از زیر آن به گوش می رسید: «زود دکتر بیاورید!» — «پلیس را خبر کنید!» گروهی، سرپا، دور دوستان ژورس حلقه زده بودند و در هم می لولیدند و به کسی راه عبور نمی دادند.

۱) Miguel Almercyda ، آنارشئیست و سپس سوسیالیست فرانسوی (۱۸۸۳ — ۱۹۱۷) که چندی بعد دستگیر شد و در اوت ۱۹۱۷ جسدش را در زندان یافتند.

۲) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۲۲.

ژاک با فشار دو آرنجش از لابلای جمعیت راهی باز کرد، میز را دور زد، خود را به گوشه تالار رساند. زیر تن خم شده رنودل، تن بیحرکتی روی نیمکت مخملی دراز کشیده بود. رنودل راست ایستاد و دستمال سفره خون آلودی روی میز غذا افکند. آن گاه ژاک چهره ژورس را، پیشانی و ریش و دهان نیمه باز او را دید. ظاهراً بیهوش شده بود. رنگش پریده و چشمهایش بسته بود.

مردی از مشتریان رستوران، که ظاهراً پزشک بود، جمعیت را شکافت و پیش آمد. با حرکت آمرانه‌ای کراوات و یخه ژورس را باز کرد، دست او را که از نیمکت آویزان بود گرفت و انگشت بر نبضش گذاشت.

چندین صدا هیاهو را خاموش کردند: «ساکت!... هیس!...» همه چشمها به این مرد ناشناس که میچ ژورس را در دست داشت دوخته شده بود. مرد هیچ نمی گفت. پشتش را خم کرده، ولی چهره‌اش را که مژه می زد با حالتی غرقه در رؤیا بالا گرفته بود و به گوشه سقف می نگریست. بی آنکه وضع خود را تغییر دهد یا به کسی نگاه کند آهسته سرش را تکان داد. جماعت کنجکاو از خیابان به درون رستوران هجوم آورده بودند.

صدای آلبر در فضا پیچید:

— در را ببندید! پنجره‌ها را ببندید! کرکره‌ها را بکشید!

فشار جمعیت ژاک را به میان تالار راند. دوستان تن ژورس را از روی نیمکت بلند کردند و با احتیاط روی دو میز که با عجله به هم چسبانده بودند خواباندند. ژاک سعی می کرد که ببیند. ولی در پیرامون مرد زخمی، جمعیت دم به دم انبوهتر می شد. فقط گوشه مرمر میز را دید و دو کف کفش خاک آلود و ضخیم را.

— راه را برای دکتر باز کنید!

آندره رنو پزشکی پیدا کرده و با خود آورده بود. جمعیت از هم باز شد، به آن دو مرد کوچه داد و دوباره بسته شد. زمزمه‌هایی برخاست: «دکتر... دکتر...» یک دقیقه طولانی گذشت. سکوت اضطراب آلودی بر فضا چیره شده بود. سپس گویی رعشه‌ای بر پشت همه این گردنهای خمیده افتاد و کسانی که کلاه بر سر داشتند آن را برداشتند و دو کلمه با صدای خفه دهان به دهان تکرار

شد:

— تمام کرد... تمام کرد...

ژاک با چشمهای اشک آلود سر برگرداند و با نگاه دنبال ژنی گشت. ژنی سر پا ایستاده و فقط منتظر یک اشاره بود تا پیش بدود. راهی از میان جمعیت باز کرد، خود را به ژاک رساند و بی آنکه کلمه‌ای بگوید به بازوی او چسبید.

یک دسته پاسبان به درون آمدند و به مردم دستور دادند که تالار را ترک کنند. ژاک و ژنی که به همدیگر چسبیده بودند به میان موج جمعیت افتادند و بسوی درانده شدند.

هنگامی که می‌خواستند بیرون بروند، مردی پس از گفتگو با پاسبانان وارد تالار شد. ژاک او را شناخت: هانری فابر، از دوستان سوسیالیست ژورس بود. رنگش پریده بود و با لکنت می‌پرسید:

— کجاست؟ بردنش بیمارستان؟

هیچ کس جرئت جواب دادن نداشت. دستی بسوی انتهای تالار اشاره کرد. آن گاه فابر سر برگرداند: در میان فضای خالی، نور تندی بر هیکل سیاه‌پوشی که چون جسدی در پزشکی قانونی روی میز دراز کشیده بود می‌تابید. در بیرون، یک گروه انتظامات تشکیل شده بود و می‌کوشید تا مردم را که در مقابل ساختمان و در چهارراه ازدحام کرده بودند متفرق کند.

چشم ژاک به ژولین و راب افتاد که با پاسبانان بحث می‌کردند. همراه ژنی که به او چسبیده بود توانست خود را به آن دو برساند. آنها تازه از دفتر «اومانیت» آمده و چیزی ندیده بودند. با این همه شرح می‌دادند که چگونه ضارب از پنجره گشوده لوله تپانچه را بر پشت ژورس گذاشته و شلیک کرده و گریخته است و چگونه، چند لحظه بعد، رهگذران او را دستگیر کرده‌اند.

— کیست؟ کجاست؟

— در کلاتری کوچک مای.

ژاک دست ژنی را کشید و گفت:

— بیایید برویم آنجا.

عده ای در برابر کلانتری جمع شده بودند. ژاک کارت روزنامه نگارش را نشان داد. فایده نداشت: دیگر کسی را به آنجا راه نمی دادند.

می خواستند برگردند که ناگهان کادیو، بی کلاه و شتابان، از کلانتری بیرون آمد. ژاک از پشت سر آرنجش را گرفت. کادیو سر برگرداند و پیش از آنکه ژاک را بشناسد (هرچند، ساعتی پیش، در دفتر «اومانیه» با او حرف زده بود) یک لحظه با نگاهی گمگشته به او نگریست. سرانجام زیر لب گفت:

— شما، تیبو؟... اولین خونی که ریخته شد... اولین قربانی... تا بعد نوبت به کی برسد...

ژاک پرسید:

— قاتل؟

— کسی نمی شناسدش. اسمش ویلن^۱ است. پسر جوانی است، شاید بیست و پنج ساله.

— ولی چرا ژورس را؟ آخر چرا؟

— حتماً از میهن پرستهاست. یک دیوانه...

آرنجش را از دست ژاک بیرون کشید و دوان دوان رفت.

ژاک گفت:

— برگردیم همان جا.

ژنی که خاموش و با تنی منقبض به بازوی ژاک آویخته بود می کوشید تا پا به پای او قدم بردارد.

ژاک سر پیش برد و گفت:

— خسته شده اید... اگر شما را جایی بگذارم که استراحت کنید و بعد بروم و برگردم؟...

ژنی از فرط هیجان و خستگی بیمار بود، ولی فکر اینکه در چنین لحظه ای از ژاک جدا شود... بی آنکه جواب دهد، خودش را تنگتر به او

(۱) Raoul Villain، دانشجوی دانشکده معماری که به تحریک میهن پرستان و جنگ طلبان ژورس را کشت. (پس از جنگ، در سال ۱۹۱۹، تبرئه شد.)

چسباند. ژاک دیگر اصرار نورزید. این گرمای زنده در کنار او کمکش می کرد تا با نومییدی بجنگد و او نیز خوش نداشت که تنها شود.

هوا سنگین بود. آسفالت بومی داد. در اطراف خیابان مونمارتر، کوچه ها از رهگذران سیاه بود. عبور و مرور لحظه ای قطع نمی شد. اهل خانه ها از پنجره ها خم شده بودند. رهگذران ناآشنا همدیگر را مخاطب قرار می دادند: «ژورس را کشتند!»

پاسبانان تقریباً موفق شده بودند که جمعیت را از محوطه مقابل کافه کرواسان برانند و اکنون می کوشیدند تا جماعتی را که از خیابانهای اطراف هجوم می آوردند دور نگه دارند: خبر به سرعت در همه جا منتشر شده بود.

هنگامی که ژاک و ژنی به چهار راه رسیدند، یک دسته سواره نظام از کوچه سن مار بیرون آمد و نخست راه کوچه ویکتوار را تا میدان بورس باز کرد، سپس به مرکز میدان رفت و مدت چند دقیقه به اطراف تاخت و جماعت کنجکا و را تا پای دیوار خانه ها پس راند. مردم بیم زده از کوچه های اطراف می گریختند و ژاک و ژنی، با استفاده از آشفته گی، توانستند خود را به ردیف اول برسانند. به نمای تاریک رستوران که درهای آهنینش را پایین کشیده بودند خیره می نگریستند. از لای در که پاسبانان از آن محافظت می کردند و فقط برای رفت و آمد مأموران پلیس باز می شد گاه گاه تالار بسیار روشن را می دیدند.

دو تاکسی و چند اتومبیل لیموزین با پرچم سه رنگ پشت سر هم از حلقه پاسبانان گذشتند. کسانی که پیاده می شدند و افسر گروه انتظامی برای آنها ادای احترام می کرد شتابان به درون رستوران می رفتند و در دوباره بسته می شد. مردم صاحب اطلاع نام آنها را زمزمه می کردند: «رئیس شهربانی... دکتر پل... فرماندار پاریس... دادستان...»

سرانجام، از کوچه ویکتوار، کالسکه آمبولانس که پیایی زنگ می زد به تاخت پیش آمد. اندک سکوتی برقرار شد. پاسبانان کالسکه را به مقابل در رستوران بردند. چهار پرستار از آن پایین جستند و وارد رستوران شدند و در عقب کالسکه را باز گذاشتند. ده دقیقه گذشت.

جمعیت که بی تاب شده بود پا بر زمین می کوبید: «پس آن توجه کار می کنند؟» — «معلوم است، باید رسیدگی کنند دیگر!»

ناگهان ژاک حس کرد که انگشتهای ژنی در بازویش فرو می رود. دو لنگه در رستوران باز شده بود. همه ساکت شدند. آلبر بیرون آمد و در پیاده رو ایستاد. داخل رستوران که مانند نمازخانه روشن بود و پاسبانان در آن می لولیدند هویدا شد. پاسبانان واپس رفتند، صف کشیدند و راه عبور تخت روان را باز کردند. سفره ای روی تخت روان کشیده بودند. چهار مرد سر برهنه آن را حمل می کردند. ژاک آنها را شناخت: رنودل، لونگه، کومپر مورل^۱، تئوبرتن^۲.

در بیرون، همه بی درنگ کلاه از سر برداشتند. از پنجره یکی از ساختمانها کسی فریاد زد: «مرگ بر قاتل!» و صدایش در تاریکی شب پیچید. تخت روان سفید در میان سکوت و صدای گامهای حمل کنندگان از در بیرون آمد، از پیاده رو گذشت، چند بار تکان خورد و با یک حرکت به درون کالسکه فرو رفت. همان لحظه، دو مرد از کالسکه بالا رفتند. پاسبانی کنار سورچی نشست. سپس صدای خشک بسته شدن در شنیده شد. آن گاه در حالی که اسب به حرکت در می آمد و کالسکه همراه گروه پاسبانان دوچرخه سوار زنگ زنان بسوی میدان بورس پیش می رفت، ناگهان همه خفه ای بر صدای زنگ کالسکه غلبه کرد، یکباره از همه سواوج گرفت و سرانجام صدها سینه فشرده فریاد برآوردند: «زنده باد ژورس!... زنده باد ژورس!... زنده باد ژورس!...»

ژاک گفت:

— حالا باید سعی کنیم خودمان را به «اومانیته» برسانیم.
ولی جمعیت دوروبر آنها گویی بر زمین چسبیده بود. همه چشمها بر راز این رستوران تاریک که پلیس از آن محافظت می کرد دوخته شده بود.
ژاک تمجمع کنان گفت:

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۴۸.

(۲) Théo Bretin، سوسیالیست مبارز فرانسوی.

— ژورس مرد. (و پس از لحظه ای مکث تکرار کرد): ژورس مرد... نمی توانم باور کنم. بخصوص نمی توانم عواقب آن را مجسم کنم، بسنجم... اندک اندک از فشار صفها کاسته شد. اکنون می توانستند قدم بردارند. — بیایید.

ولی چگونه خود را به کوچه کرواسان برسانند؟ نه می توانستند حلقه پاسبانانی را که در چهارراه پاس می دادند بشکافند و نه از خیابان مونمارتر به خیابانهای دیگر بروند. ژاک گفت:

— مانع را دور می زنیم: به کوچه فدو و بعد به پاساژ و یوین می رویم. هنوز از پاساژ بیرون نیامده و وارد ازدحام خیابان مونمارتر نشده بودند که فشار جمعیت آنها را در میان گرفت و همراه خود برد.

تظاهرات عظیمی بود: گروهی از جوانان میهن پرست پرچمها را بالا برده و سرود «مارسین» را دم گرفته بودند و از بولوار پواسونیر پایین می رفتند. سرتاسر عرض بولوار را پوشانده بودند و در مسیر خود همه چیز را روی هم می غلتاندند.

— سرنگون باد آلمان!... مرگ بر قیصر!... پیش بسوی برلن!... ژنی که از زمین کنده شده بود تعادل خود را از دست داد. احساس کرد که از ژاک جدا می شود و هیچ نمانده است که زیر پای جمعیت بغلند. از ترس فریاد کشید. ولی ژاک دست دور کمرش انداخته و او را محکم به خود چسبانده بود. توانست او را روی بازو و شانه حمل کند و به زیر رواق در کالسکه رو خانه ای که بسته بود برساند. ژنی بر اثر خاکی که از پاکوبی گلّه به هوا برمی خاست دیگر جایی را نمی دید و گوشه اش از فریادها و سرودها کر شده بود و از این چهره های خروشان که با نگاههای دیوانگان از کنار چهره اش می گذشت وحشت کرده بود. تقریباً نزدیک دست خود، یک دستگیره مسی دید. با آخرین نیرویی که برایش مانده بود جست زد، دست پیش برد و به این دستگیره که به نظرش حلقه نجات می آمد چسبید. به موقع بود: حس کرد که دارد بیهوش می شود. چشمها را بست، ولی انگشتهای منقبض دستگیره را رها نکرد. نزدیک گوش خود، نفسهای بریده بریده و صدای ژاک را می شنید که پیایی

می گفت:

— محکم بچسبید... نترسید... من شما را گرفته ام...
چند دقیقه گذشت. سرانجام احساس کرد که غوغا دور می شود. چشمها را باز کرد و ژاک را که به او لبخند می زد دید. سیل جمعیت همچنان از کنار آنها می گذشت، ولی کندتر و با امواجی فاصله دارتر. فریادها خاموش و تظاهر کنندگان کمتر شده بودند: بیشتر آنها جماعت کنجکاو بودند. ژنی هنوز سر تا پا می لرزید و نمی توانست تنفس عادی خود را باز یابد.
ژاک، زیر لب گفت:

— کمی دیگر تحمل کنید. می بینید، تمام شد...
ژنی دست بر پیشانی کشید، کلاهش را محکم کرد و متوجه شد که پیچهاش پاره شده است. با حالت سرگشته ای اندیشید: «حالا به مامان چه بگویم؟»
ژاک گفت:

— باید سعی کنیم خودمان را از این غوغا نجات بدهیم. می توانید راه بروید؟

عاقلاً نه تر این بود که همراه جریان پیش بروند و از یکی از کوچه های فرعی بگریزند. ژاک از رفتن به «اومانیت» چشم پوشیده بود. از این بابت بی اراده احساس خشم می کرد، ولی امشب مسئولیت دیگری برعهده داشت: موجود ظریف و بسیار عزیزی به دست او سپرده شده بود. می دانست که توانایی عصبی ژنی به سر حد طاقتش رسیده است و اکنون اندیشه دیگری نداشت جز اینکه او را زودتر به خانه برساند. ژنی به ژاک تکیه داده بود و به اختیار او پیش می رفت. دیگر لجاج نمی کرد، دیگر نمی گفت: «فکر مرا نکنید...» برعکس، با تسلیمی که نشانه نهایت فرسودگی بود سنگینی تن خود را روی بازوی ژاک افکنده بود.

آهسته آهسته تا میدان بورس پیش رفتند و به هیچ تا کسی یا وسیله دیگری برخوردند. پیاده روها و سواره روها از جمعیت موج می زد. گویی همه ساکنان پاریس از خانه ها بیرون ریخته بودند. در سالنهای سینما، خبر قتل ژورس را در

وسط فیلم روی پرده اعلام می کردند و نمایش فیلم در میان اضطراب به پایان می رسید. مردمی که از کنار آنها می گذشتند درباره چند مطلب محدود سخن می گفتند. ژاک در حین عبور پاره هایی از این سخنان را می شنید: «ایستگاه راه آهن شمال و راه آهن شرق از امروز عصر در دست نیروی نظامی است...» — «پس منتظر چه هستند؟ چرا دستور سیج نمی دهند؟...» — «ای بابا! با این اوضاع و احوال، فقط باید معجزه شود تا...» — «من به شارلوت تلگراف زدم که فردا با بچه ها برگردد...» — «به او گفتم: خانم، اگر شما هم یک پسر بیست و دو ساله داشتید شاید این طور حرف نمی زدید!»...

روزنامه فروشان از لابلائی جمعیت می گذشتند و فریاد می کشیدند:

«سوء قصد به ژورس!»

در میدان بورس، هیچ اتومبیلی به چشم نمی خورد. ژاک ژنی را روی سکوی نرده ها نشاند. خودش کنار او سر پا ایستاده و سرش را زیر افکنده بود. دوباره زیر لب گفت:

— ژورس مرد...

و در دل می گفت: «فردا چه کسی با نماینده آلمان مذاکره خواهد کرد؟ و حالا چه کسی از ما دفاع می کند؟ ژورس تنها کسی بود که هرگز نومید نمی شد... تنها کسی بود که دولت هرگز نمی توانست صدایش را خفه کند... و شاید تنها کسی بود که هنوز می توانست مانع بسیج بشود...»

عده ای با شتاب به دفتر پستخانه که نور پنجره هایش پیاده رو را روشن می کرد می رفتند: از همین پستخانه بود که ژاک در شب خودکشی فونتائن برای دانیل تلگراف زده بود، شبی که ژنی را پس از سالها دوباره دیده بود... هنوز دو هفته نگذشته بود!... روی پیشخان دکه روزنامه فروشی، شماره های فوق العاده با حروف درشت هول انگیز به چشم می خورد: «ارو پا سراسر مسلح می شود... وضع ساعت به ساعت خطرناکتر می شود... هیئت وزیران در کاخ الیزه جلسه کرده اند تا در برابر اقدامات تهدید آمیز آلمان تصمیم بگیرند...»

مرد بد مستی که پیشاپیش آنها تلوتلو می خورد با صدای مستانه فریاد می زد: «مرگ بر جنگ!» و ژاک دریافت که امشب نخستین بار است که

چنین فریادی می شنود. نمی خواست نتیجه ساده لوحانه ای بگیرد. ولی واقعیت آشکار بود: در برابر جسد ژورس یا در خیابانها، در برابر میهن پرستانی که نعره می زدند: «پیش بسوی برلن!»، هیچ صدایی برنخاسته بود تا فریاد اعتراضی را که دو شب پیش، در همه تظاهرات خیابانی، خود به خود از همه سینه ها برمی آمد تکرار کند.

یک تاکسی خالی از آن سوی میدان می گذشت. رهگذران آن را صدا می کردند. ژاک دوید و روی رکاب پرید و تاکسی را به کنار زنی آورد.

هر دو سوار شدند و بی آنکه کلمه ای بگویند کنار هم نشستند. در اضطراب و درماندگی یکسانی به سر می بردند، حالتی داشتند که گویی از سانحه ای جان به در برده اند. سرانجام، این اتومبیل آنها را از جهان مخاصم جدا می کرد. ژاک زنی را در بغل گرفته بود و تنگ به خود می فشرد. با همه خستگی، نوعی هیجان غیرمنتظر، نوعی شور زندگی که شدیدتر از همیشه بود در خود حس می کرد.

زنی زیر گوشش گفت:

— ژاک، امشب کجا می خواهید بروید؟ (و چنانکه گویی جمله آماده کرده ای را از بر می خواند به سرعت ادامه داد:) بیاید برویم به خانه ما. آنجا خطری متوجه شما نیست. روی نیمکت دانیل می خوابید.

ژاک فوراً جواب نداد. دست دختر را، دستی را که نه تنها مثل همیشه مطیع و نرم بود، بلکه سوزان و عصبی و زنده نیز بود و گویی این بار به نوازشهای او جواب می داد، میان انگشتهای خود گرفته بود و می مالید. با لحن ساده ای گفت:

— باشد، می آیم.

فقط چند دقیقه بعد، در پای پلکان— در آن لحظه که ژاک در پشت سر زنی قدم برمی داشت و دریافت که برای عبور از برابر پنجره شیشه ای اتاق سرایدار بی اراده می کوشد تا صدای پاهایش شنیده نشود— متوجه موقعیت شد و همان دم به عمق اعتماد و عشق زنی پی برد: زنی در پاریس تنها بود و بی اطلاع خانم

فونتانتن، بی اطلاع دانیل، از او دعوت کرده بود که شب را در خانه آنها به سر آورد... ژاک می اندیشید که لابد همین ناراحتی نزدیک به نگرانی را ژنی نیز حس می کند. اشتباه می کرد: ژنی پس از اندیشیدن، و بر اساس آنچه به نظرش درست می آمد، این تصمیم را گرفته بود و اکنون هیچ دغدغه ای به خود راه نمی داد. پس از برخورد با مأموران آگاهی، فقط نگران ایمنی ژاک بود و امید به اینکه ژاک رضایت دهد و نزد او پناه آورد از فکرش دور نمی شد. این طرح — که تا یک هفته پیش حتی به نظرش ناشایست می نمود — چنان در ذهنش ریشه دوانده بود که دیگر به عواقب آن توجه نداشت و فقط سپاسگزار ژاک بود که دعوتش را به این زودی پذیرفته است.

به محض ورود به آپارتمان، کلاه از سر برداشت و نیمتنه اش را مصممانه در آورد و به کارهای خانه پرداخت. گویی خستگی را دیگر حس نمی کرد. می خواست چای دم کند، اتاق برادرش را آماده سازد، روی نیمکت راحتی ملافه بکشد و آن را به صورت تختخواب در آورد.

ژاک اعتراض می کرد. سرانجام مجبور شد که دستش را بگیرد و به زور نگهش دارد و لبخند زنان بگوید:

— لطفاً این کارها را کنار بگذارید. ساعت دو بعد از نیمه شب است. من ساعت شش باید بروم. همین جا با لباس دراز می کشم. وانگهی بعید است که خوابم ببرد.

ژنی التماس کرد:

— لاقلاً بگذارید یک پتویه شما بدهم...

ژاک کمکش کرد تا تشکچه ها را بچیند و یک چراغ پایه دار به برق وصل کند.

— حالا دیگر باید به فکر خودتان باشید، فراموش کنید که من اینجا هستم. بروید بخوابید... قول می دهید؟

ژنی سرش را با مهربانی تکان داد. ژاک دوباره گفت:

— فردا صبح، من بی صدا از خانه بیرون می روم تا شما را بیدار نکنم. دلم می خواهد خیلی دیر بیدار شوید و خوب استراحت کنید... از کجا معلوم که

فردا چه خواهد شد؟... بعد از ناهار دو باره می آیم و خبرها را برایتان می آورم.
 ژنی باز از روی تمکین سرش را تکان داد. ژاک گفت:
 — شب به خیر.

همچنان ایستاده در میان این اتاق که آن همه خاطره های روشن برایش داشت، ژنی را عقیقانه در آغوش گرفت. سینه هایشان با هم مماس شد. چون او را بیشتر به خود فشرد، ژنی تعادلش را اندکی از دست داد و زانوهای آنها به هم چسبید. هر دو دگرگون شدند، ولی فقط ژاک به آن پی برد.
 ژنی زیر لب گفت:

— بغلم کنید... محکمتر بغلم کنید...

بازوها را دور گردن ژاک انداخته بود و با هیجانی ناگهانی، با نوعی مستی، او را می بوسید. با تهور بی آرایش جسورتر از ژاک شده بود. ژاک را با فشار تا نزدیک تختخواب عقب راند. هر دو، همچنان دست در آغوش، روی تختخواب افتادند. ژنی تکرار می کرد:

— محکمتر بغلم کنید... محکمتر... باز هم... (و برای اینکه ژاک هیجانش را نبیند دست بسوی میز پیش برد و چراغ را خاموش کرد.)

ژاک می کوشید تا اختیار خود را از دست ندهد، ولی اکنون می دانست که ژنی دیگر به اتاقش نخواهد رفت و آنها امشب از هم جدا نخواهند شد. ناگهان با خود اندیشید: «ما هم همین طور... ما هم مثل دیگران...» اندکی غیظ، نوعی نومیدی و ترس به هوشش می آمیخت. نفس زنان و دستخوش سرگیجه ای که دیگر از آن رهایی نداشت، در میان سکوت و تاریکی وسوسه انگیز، او را به خود می فشرد.

چند لرزه شدید و ناگهانی به او دست داد، نفسش پس رفت، دیگر نتوانست تکان بخورد... سپس تنش آرام گرفت، نفسش برگشت. با احساسی از رهایی و نیز اندکی شرمساری، با حالتی آمیخته به غم تلخ و تنهایی، دوباره به خود آمد.

ژنی، از خود بیخود و لبریز از رقت و محبت، او را تنگتر به خود می فشرد. تقریباً هیچ اندیشه ای از ذهنش نمی گذشت. فقط آرزو داشت که این لحظه

شورانگیز به پایان نرسد. گونه اش را بر سینه او تکیه داده بود و ضربان این قلب را چسبیده به قلب خود می شنید. از پنجره گشوده، روشنی شیری رنگی — آیا مهتاب بود؟ آیا سپیده بود؟ — به درون می آمد و اتاق را با بخار رؤیا مانندی می انباشت و دیوارها و صندلیها و همه چیزهای سخت و کدر گویی ناگهان شفاف شده بودند. اکنون خوابیدن، خوابیدن پس از آن لحظه های دردناک که با هم گذرانده بودند، خوابیدن در آغوش یکدیگر، در حکم شیرینترین پاداش بود.

نخست ژاک به خواب رفت. ژنی صدای او را شنید. که، پس از آخرین بوسه، کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه می کند. سپس با هیجان وصف ناپذیری خفتن او را در آغوش خود حس کرد. کوشید که باز هم چند لحظه در برابر خستگی تاب بیاورد و این وقوف به خوشبختی را هر چه بیشتر ادامه دهد. هنگامی که خودش نیز، تنگ در آغوش ژاک، به خواب فرو می رفت با لذت احساس می کرد که خود را نه به خواب بلکه به او تسلیم می کند.

ژاک زودتر از او بیدار شد. مدت چند دقیقه، در حالی که اندک اندک به عالم واقع باز می گشت، در روشنایی بامدادی، آن چهره ظریف را که شدت عواطف و خستگی از شادابیش نکاسته بود با وجد تماشا کرد. لبهای سست گویی آماده لبخند زدن بود. روی سرخی کمزنگ و یکنواخت گونه، سایه شفاف مژگان چون خطی از آبرنگ کشیده شده بود. از بوسیدن آن خودداری کرد. نرم نرمک خود را به لبه نیمکت رساند و بی آنکه خواب او را به هم بزند از جا برخاست.

سر پا ایستاد و لباسهای چروکیده و چهره زرد و موهای ژولیده خود را در آینه دید. از تصور اینکه رنی ممکن بود او را در این حالت ببیند بسوی در دوید. ولی، پیش از خارج شدن، چند شاخه گل از گلدان روی بخاری دیواری برداشت و آنها را به نشانه خداحافظی روی نیمکت گذاشت. سپس بر سر پنجه پا از اتاق بیرون رفت.

ساعت از هفت گذشته بود. شنبه اول ماه اوت. ماه نو، ماه تابستان، ماه تعطیلات. این ماه چه با خود داشت؟ جنگ؟ انقلاب؟... یا صلح؟ روززیبایی پیش بینی می شد.

به یاد آورد که در بولوار مونپارناس، یک حمام عمومی هست. پیش از رفتن به حمام، روزنامه ها را خرید.

چند روزنامه، از جمله «لوماتن»^۱ و «روزنامه رسمی»، فقط در یک برگ چاپ شده بود. از حالا صرفه جویی دوران جنگ؟ در همه آنها دستورهای صریحی خطاب به بسیجیها داده شده بود تا «در صورت وقوع جنگ...»

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۲۳۶.

«اومانیته» نیز مانند هر روز، ولی با خط سیاهی در اطراف صفحه‌ها، منتشر شده و جزئیات قتل ژورس را شرح داده بود. ژاک با حیرت نامه چاپ شده‌ای از آقای پوانکاره خطاب به بانو ژورس در آن دید: «... در این زمان که لزوم اتحاد ملی بیش از همه وقت حس می‌شود، من مراتب تأسفم را...» ولی ژاک می‌دانست که بانو ژورس در سفر است و دوستان ژورس تشییع جنازه را به وقت بازگشت او محول کرده‌اند. پس نامه را خود پوانکاره به فوریت برای مطبوعات فرستاده بود. برای چه منظوری؟

اعلامیه‌ای به امضای ویوانی، از طرف هیئت وزیران، تصریح می‌کرد که ژورس «در این روزهای حساس با عزم راسخ از اقدام میهن پرستانه دولت پشتیبانی کرده است». آخرین سطور لحن تهدید سر بسته‌ای داشت: «در وضع حساس و خطرناکی که میهن ما در آن به سر می‌برد، دولت امید واثق دارد که طبقه کارگر و همه احاد ملت آرامش را حفظ کنند و با اقدامی که ممکن است موجب آشفته‌گی پایتخت شود عواطف عمومی را برنینگیزند». آیا دولت نگران شورش بود؟ خبرنگاری نوشته بود که آقای مالوی^۱، وزیر کشور، پس از گزارش خبر قتل ژورس به شورای وزیران، با عجله کاخ الیزه را ترک کرده و به وزارت کشور رفته است تا با شهربانی در تماس باشد.

وانگهی همه روزنامه‌ها با لحن مشابهی که حاکی از دستور دولت بود ضرورت اتحاد را متذکر شده و با استفاده از واقعه به بزرگداشت «آن جمهورخواه بزرگ» پرداخته بودند که دولت را «در اقدام لازم برای مقابله با پیشامدهای ناگوار» تأیید می‌کرد و از این لحاظ می‌بایست «سرمشق حزب خود قرار گیرد». از خواندن این تفسیرها چنین برمی‌آمد که صدای خاموش شده آن مرد بزرگ جز برای تشویق سیاست ملی فرانسه به کار نرفته بوده است.

حیله زیرکانه و مزورانه‌ای بود. نهایت رندی همین بود که جنازه حریف مرده را تصاحب کنند و آن را مظهر درستکاری دولت به شمار آورند و به صورت

۱) Louis Malvy، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۷۵-۱۹۴۹) و وزیر کشور فرانسه از ۱۹۱۴ تا

سلاحی برضد سوسیالیسم شقه شده به کار گیرند. ژاک با انزجار از خود می پرسید: «آیا ممکن است کار را به جایی برسانند که تشیع جنازه ملی هم به پا کنند؟»

همه این روزنامه ها را که از بخار حمام خیس شده بود لوله کرد و به دور افکند و به درون آب گرم فرو رفت.

با خود گفت: «باید واقعیت را همان طور که هست ببینم.» جناح میهن پرستان با چنان سرعتی گسترش می یافت که اکنون مبارزه محال می نمود. روزنامه نگاران، استادان، نویسندگان، دانشمندان، روشنفکران، همه به چشم و همچشمی یکدیگر استقلال رأی خود را کنار گذاشته بودند، جهاد تازه را تبلیغ می کردند، نفرت از دشمن ضلبي را می ستودند و اطاعت کورکورانه را لازم می شمردند و زمینه را برای ایثار ابلهانه آماده می ساختند. حتی در روزنامه های جناح چپ، رهبران توده مردم — که تا دیروز با صدای بلند فریاد می زدند که این ستیزه اهریمنی میان دولتهای اروپا چیزی جز انتقال مبارزه طبقاتی به زمینه درگیری بین المللی و آخرین تجلی غرایز سودپرستی و رقابت و مالکیت نیست — گویی امروز همه آماده بودند تا اقتدار و اعتبار خود را به خدمت دولت بگمارند. عده ای هنوز با شرمندگی ابراز تأسف می کردند: «افسوس، آرزوی گذشته ما چه زیبا بود...» ولی همه سر تسلیم فرود آورده بودند، دفاع ملی را حق مشروع می دانستند و از هم اکنون مریدان خود را تشویق می کردند که بی دغدغه خاطر در کار مرگ مشارکت کنند. تسلیم دسته جمعی آنها ناگهان میدان را برای تاخت و تاز دروغهای میهن پرستان باز گذاشته بود و اکنون ممکن بود که در قلب متزلزل توده ها آن نیروهای سرکش را که تا امروز برای ژاک یگانه امید حفظ صلح بود برای همیشه فلج کند.

با احساسی از ناتوانی جانگزا با خود گفت: «بله، حقه را زیرکانه سوار کرده اند... جنگ فقط با برانگیختن تعصب مردم می تواند به پا شود. اول ذهنها را بسیج می کنند و بعد بسیج انسانها کار ساده ای است!» خاطره ای از یکی از میتینگها به ذهنش راه یافت. آیا ژورس بود؟ یا واندرولد؟ یا رهبر دیگری که مردم با اشتیاق و اعتماد به سخنهاش گوش می دادند؟ شبی در پشت میز خطابه،

عمل فردی مرد انقلابی را به کولبارهای سنگ و کلونخی که مردم ساحل نشین نسل اندر نسل می آورند و بر لب دریا می ریزند تشبیه کرده و فریاد زنان گفته بود: «امواج هجوم می آورند و پشته خاک را پراکنده می کنند. ولی هریک از این کولبارها پسمانده ای از ریگهای سنگین به جا می گذارد که موج آن را نمی برد! و کم کم سد بالا می آید. و خواه ناخواه زمانی می رسد که سنگهای برهم نهاده دیوار محکمی در برابر دریا می کشد و امواج از ویران کردن آن عاجز می مانند: زمین تازه ای به وجود می آید که نسلهای آینده مظفرانه روی آن گام برمی دارند!» تشبیه زیبایی بود که آن روز فریاد شوق شنوندگان را به عرش رساند. ژاک اندیشید: «ولی در مقابل خیزاب امروز، از همه این کوششهای ناچیز چه خواهد ماند؟»

از ضعف خود احساس شرم کرد: «نباید مثل دیگران بشوم... نباید تن به نومیدی بدهم! همه چیز فقط وقتی چاره ناپذیر می شود که بهترین افراد دست از مبارزه بردارند و در برابر افسانه جبر حوادث تسلیم شوند! حوادث را ماییم که می سازیم! باید در همه احوال امیدوار باشم! و دست به عمل بزنم! و تا دم آخر در مقابل تلقینات ترس انگیز، در مقابل سرایت رندانه وحشت مقاومت کنم! هنوز هیچ چیز از دست نرفته است!»

احساس تنهایی هولناکی می کرد. تنها بود، چون وفادار و پاک بود. تنها بود، ولی این تنهایی دردناک در عین حال گویی سپر محافظی بود. با همه بی پناهی و درماندگی، می دانست که حق با اوست و از حقیقت دفاع خواهد کرد. و هرگز به انکار راه خود رضایت نخواهد داد!

بی آنکه نزد ژنی برگردد، به دفتر روزنامه «اومانیته» شتافت. سرتاسر ساختمان، آن روز، به خانه عزا می مانست.

در این صبح زود، پلکانها و راهروها محل رفت و آمد سوسیالیستهای مبارز بود که چهره های افسرده شان از اندوه و نومیدی حکایت می کرد. نام قاتل دهان به دهان می گشت: راثول و یلن... هیچ کس او را نمی شناخت. آیا مخطب بود؟ آیا مأمور ملی پرستان بود؟ تیانچه را که به او داده بود؟ در کلانتری، هیچ

توضیحی در بارهٔ عمل خود نداده بود. در جیبش برگ کاغذی با این کلمات مرموز پیدا شده بود: «میهن در خطر است، باید آدمکشها را نابود کرد.» استفانی، مانند دیگر نویسندگان روزنامه، شب گذشته بیدار مانده بود. رنگش زرد بود. چشمهای کوچک سیاهش که از گریه و بیخوابی ورم کرده بود مدام مژه می زد.

ده دوازده سوسیالیست در اتاقش جمع شده بودند و بحث می کردند. می گفتند که آقای شون، سفیر کبیر آلمان، در وزارت امور خارجه تلاش می کند تا از فرانسه قول بگیرد که بیطرف بماند و از کمک نظامی به روسیه چشم پیوشد و اگر دولت فرانسه به عنوان وثیقه بی طرفی قلعهای نظامی تول^۱ و وردن^۲ را در مدت جنگ با روسیه در اختیار آلمان بگذارد آلمان قول می دهد که با فرانسه وارد جنگ نشود.

چند نفر، از جمله بورو و راب، عقیده داشتند که این مذاکره در آخرین ساعت رو بهمرتفه وسیله ای برای حفظ فرانسه از خطر جنگ است. ولی بیشتر آنها به طور غیرمنتظر طرفدار اتحاد فرانسه و روسیه شده بودند. ژوملن جوان، با لحنی که ژاک را به یاد خشم و خروش مانوئل رومی انداخت، اعتراض کنان گفت:

— پس می خواهید فرانسه، برای اولین بار در تاریخ، امضایش را زیر پا بگذارد و شرافتش را لکه دار کند؟
بورو ناگهان از جا برخاست و گفت:

— ببخشید! بهتر است این قدر پرت و پلا نگویم!... از نزدیک به تسلسل وقایع نگاه کنید و تاریخ صدور دستورهای بسیج را با هم بسنجید! من حتی اطلاعاتمان را دربارهٔ تدارکات نظامی روسیه که از مدتها پیش مخفیانه شروع شده است و با وجود کوششهای فرانسه، فعالانه و لجوجانه ادامه دارد کنار می گذارم. فعلاً فقط دستورهای رسمی را در نظر می گیرم. بسیار خوب، فرمان

۱ و ۲) Verdun و Toul، نام دو شهر در مشرق فرانسه، در مرز آلمان، که در طی جنگ جهانی اول صحنهٔ شدیدترین نبردها قرار گرفت.

تزار پریروز بعد از ظهر پنجشنبه امضا شد— و این کار با وجود اخطار شدید آلمان و تذکرات قبلی و صریح این دولت مبنی بر اینکه بسیج روسیه به معنای جنگ است صورت گرفت. پریروز، پنجشنبه! و اما فرانسوا ژوزف فرمان بسیج اتریش را دیروز، جمعه، نزدیک ظهر امضا کرد. همان دیروز، ولی چند ساعت بعد، آلمان «حالت خطر جنگ» را اعلام کرد— که به هر حال معادل بسیج عمومی نیست. این است ترتیب زمانی وقایع... (روزنامه‌ای از جیب در آورد و سخن خود را ادامه داد:) و هیچ کس نیست که اینها را نداند. برطبق اعتراف صریح روزنامه «لوماتن»، بلندگوی رسمی دولت، بسیج عمومی روسیه قبل از بسیج عمومی اتریش شروع شده است. شواهد حاضر است! و بسیار مهم است! اهمیتش را تاریخ‌نویسهای آینده بهتر درک خواهند کرد. بی‌تردید، روسیه را باید کشور متجاوز حساب کنیم. (پس از لحظه‌ای مکث، در حالی که کلماتش را می‌سنجید، دنبال سخن خود را گرفت:) بسیار خوب، من بیشتر از هر کس دیگر نگران تعهد و شرافت فرانسه هستم. ولی معتقدم که وقایع و شواهد موجود به فرانسه اختیار می‌دهد که از کمک به روسیه خودداری کند و با این کار مطلقاً تعهداتش را زیر پا نمی‌گذارد! سهل است، حتی معتقدم که استنکاف از همکاری با دول متجاوز بهترین و آخرین فرصت برای دولت ماست تا بتواند به صورت قاطع و انکارناپذیر ثابت کند که هرگز خواهان جنگ نبوده است!

سکوتی برقرار شد و گویی ناگهان امیدی به دلها راه یافت. حتی ژولین جوابی نداشت که بدهد. ولی نمی‌خواست به اشتباه خود اعتراف کند و موضوع را منحرف کرد:

— تعهداتی که فرانسه قبول کرده است... آیا کسی هست که از آنها اطلاع داشته باشد؟ آیا کسی دقیقاً می‌داند که پوانکاره، زیر نفوذ ایسوالسکی، از دو سال پیش، زیر چه تعهداتی را به نام فرانسه امضا کرده است؟
ژاک پرسید:

— و وزیر امور خارجه چه جواب داده است؟ در وزارت امور خارجه لابد پیشنهاد شون را «تله» قلمداد کرده‌اند. ورد زبان گردانندگان سیاست خارجی ما همین است!

کادیو که همیشه قیافهٔ صاحب اطلاع به خود می گرفت سخن او را تصحیح کرد:

— اگر هم تله قلمداد نکرده باشند دست کم آن را تحریک به جنگ با ظاهر مبذل تلقی کرده اند: نوعی اتمام حجت.

— برای چه منظوری؟

— برای اینکه فرانسه را وادارند تا فوراً موضع خودش را مشخص کند! همه می دانند که نقشهٔ جنگی ستاد ارتش آلمان این است که در اول کار، در جبههٔ فرانسه، پیروزی قاطعی به دست بیاورد تا بعد به حساب جبههٔ شرق برسد. بنا براین مهم برای آلمان این است که بتواند هر چه سریعتر به فرانسه حمله کند. پس قبل از اینکه جنگ در جبههٔ شرق شروع شود، آلمان آرزو دارد که فرانسه را به جنگ بکشاند.

استفانی از لحظه ای پیش بی تاب شده بود. صدای لرزانش رشته بحث را قطع کرد:

— شما همچو حرف می زنید که انگار جنگ اعلام شده است یا تا یک لحظه دیگر اعلام می شود! آنهم درست وقتی که اتحاد سوسیالیستهای فرانسه و آلمان دارد محکمتر از همیشه می شود! درست وقتی که با ورود مولر — که امروز عصر به فرانسه می آید — می توانیم به اقدام مشترک و فوری و قطعی امیدوار باشیم!

همه ساکت شدند. لحظه ای شیخ ژورس بر روی اتاق بال گسترد. استفانی عین ژورس سخن گفته بود. آری، در اوضاع و احوال کنونی، ورود نماینده رسمی حزب سوسیال دموکرات آلمان به پاریس برای تحکیم صلح میان ملت‌ها برغم دولت‌ها آیا واقعه بی سابقه ای به شمار نمی رفت و آیا جای همه گونه امیدواری نبود؟

ژوملن ناگهان گفت:

— بله، آلمانی‌ها جوانمردند!

و این اعتماد که از شور جوانی برمی خاست و بی مقدمه جانشین آراء بدبینانهٔ لحظه پیش شده بود خود از سرگشتگی همگان حکایت می کرد.

با ورود رنودل، موضوع بحث عوض شد.
چهره او رنگ پریده و پف کرده بود. نگاهش در جای دیگر سیر می کرد. شب را بالای سر جنازه دوستش گذرانده بود.
آمده بود تا در جلسه دفتر فدراسیون حوزه سن^۱ شرکت کند که قرار بود امروز صبح برای رسیدگی به موقعیت حزب پس از مرگ رئیس به فوریت در محل روزنامه «اومانیه» تشکیل شود. و رنودل، پیش از تشکیل جلسه، می خواست با استفانی درباره دعوت به تظاهرات عمومی که از طرف مجمع مشترک اتحادیه های کارگری اعلام شده بود گفتگو کند. می گفت که در شهرهای لیون و مارسی و تولوز و بردو و نانت و روان و لیل، همه جا خود را برای تظاهرات تازه ای آماده می کنند. مشتها را می فشرد و تکرار می کرد:
— نه، نه، هنوز نباید نومید بشویم!

آن دو را تنها گذاشتند. و ژاک سعی کرد تا گالورا ببیند و چون او را در اتاق کارش نیافت، از «اومانیه» بیرون آمد. پیش از رفتن به سراغ ژنی، می خواست در محافل آنارشیستی سروگوشی آب بدهد و سری به روزنامه «لیبرتر»^۲ بزند.

ولی در میدان دانکور، به برادران کوشا برخورد که کارگر ساختمان بودند و دائماً به اداره روزنامه «لیبرتر» می آمدند. ژاک را از رفتن به آنجا منصرف کردند.

— ما داریم از آنجا می آییم. هیچ کس نیست. رفقا مخفی شده اند. پلیس این دوروبرهاست. چه فایده دارد که ردّت را پیدا کنند؟
ژاک چند قدم همراه آنها رفت. جای مشخصی نمی رفتند. کارشان را رها کرده و آمده بودند تا ببینند «اوضاع از چه قرار است.»
برادر بزرگتر که موی سرخ و پوست ککمی و چهره زمختی داشت، ولی

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۷۴۸.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۲۲.

امروز در چشمهای آبیش مهربانی بی سابقه‌ای موج می‌زد، پرسید:

— تو از جنگ آنها چه شنیده‌ای؟

برادر کوچکتر که دوقلو نبود ولی نسخه بدل برادرش بود، سخن او را قطع

کرد:

— بابا، او سوییسی است. چه کار به این کارها دارد.

ژاک توضیح را بی‌فایده دید و با لحن افسرده‌ای گفت:

— نه، این طور هم نیست که کاری نداشته باشم.

برادر کوچکتر نظر لطفی به او افکند و گفت:

— البته. ولی باز هم مثل ما ریش‌گیر نیست.

برادر بزرگتر که به شادکامی این مرخصی «خود مرحمتی» دمی به خمره

زده بود به پرگویی افتاد:

— خوب، برای ما قضیه ساده است. کسی که غیر از این تن خودش

چیز دیگری ندارد، جان‌ش را به خطر نمی‌اندازد... نمی‌خواهم بگویم که

کسی برای عقایدش هیچ وقت خودش را به کشتن نمی‌دهد. ولی برای عقاید

میهن‌پرست‌ها، زرشک! هر کی از جنگ خوش می‌آید برود ببیند چه مزه‌ای

می‌دهد! برای ما هر جا که بتوانیم با خیال راحت کار بکنیم وطن ما آنجاست.

مگر نه، ژول؟

برادر کوچکتر خودش را کنار گرفته بود و زیر لب سوت می‌زد.

ژاک پرسید:

— خوب؟ اگر دستور بسیج بدهند... شماها چی؟ (دربارهٔ وضع

خودش می‌اندیشید. جوابش به سؤال آنتوان که پرسیده بود: «تو چه کار

می‌خواهی بکنی؟» کاملاً صادقانه بود. چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانست که

در نوبتی مبارزه خواهد کرد. ولی کجا؟ و به کمک که؟ و چگونه؟...

وانگهی نمی‌خواست در این باره فکر کند، چون آن وقت از صلح نومید می‌شد.)

برادر کوچکتر نگاهی پنهانی به برادرش کرد و چون ظاهراً از دهن لقی

او می‌ترسید با عجله جواب داد:

— ما را برای روز نهم احضار کرده‌اند. هنوز فرصت داریم که ببینیم چه

می شود.

ولی برادر بزرگتر متوجه هشدار او نشد. سر بسوی ژاک پیش برد و صدایش را پایین آورد:

— سایوار را می شناسی؟ نه؟ همان که صورتش پر از جوش آبله است. سایوار بچه پوربواست. خوب دیگر، حالیت است! راه و چاه مرزهای اسپانیا را مثل کف دستش می شناسد، عین ما که کوچه های بلویل را می شناسیم... (چشمکی زد و سخنش را ادامه داد): حتی اگر اینجا جنگ بشود، اسپانیا حتماً بیطرف می ماند. آنجا دیگر خیالت راحت است: می توانی مثل مرد کار بکنی و نانت را در آوری... و برای پیدا کردن کار هم نگرانی نداری. مگر نه، ژول؟ برادر کوچکتر از زیر چشم ژاک را می پایید. چشمهای آیش مانند فلز برق زد و زیر لب گفت:

— تو که به کسی نمی گویی؟

ژاک با آنها دست داد و گفت:

— خاطر جمع باش.

غرقه در اندیشه، به دور شدن آنها نگریست و سرش را به انکار تکان داد:

— نه، این کار را نه... من نه... فرار کردن به کشور بیطرف فکر بدی

نیست. ولی اگر برای «کار کردن با خیال راحت» و «نان در آوردن» باشد در

حالی که دیگران... نه!... (چند قدم برداشت و دوباره ایستاد.) پس چی؟

آن باتنکور یا گامهای محکم بسوی تلفن رفت و خواست گوشی را بردارد که ناگهان با خود اندیشید: «چقدر احمقم! ساعت یازده و بیست دقیقه است، او هنوز در بیمارستان است... چطور است بروم دم در بیمارستان منتظرش بایستم؟ آنجا دیگر نمی تواند از دستم فرار کند.»

به یادش آمد که پیش از ظهر آن روز را به راننده مرخصی داده است. همینکه لباسش را پوشید و آماده شد، برای اینکه فرصت از دست نرود— به خصوص برای اینکه توانایی صبر کردن نداشت— بی درنگ از خانه بیرون رفت و به درون تاکسی پرید:

— بروید کوچه سور. بعد می گویم کجا بایستید.

دربان گفت که هنوز دکتر تیو از بیمارستان بیرون نرفته است. آن باتنکور به ردیف اتومبیلهایی که کنار پیاده رو ایستاده بود نگاه کرد. اتومبیل آنتوان را ندید. ولی ممکن بود آن را در حیاط گذاشته باشد. وانگهی آنتوان صبحها همیشه اتومبیلش را نمی آورد.

دوباره در تاکسی نشست. بالا تنه را به در تکیه داد و در بزرگ بیمارستان رفت و آمدها را زیر نظر گرفت. پنج دقیقه به ظهر... ظهر... ساعت بزرگ بیمارستان دوازده ضربه نواخت و تقریباً همان لحظه، ساعت برج کلیسای مجاور به آن جواب داد. موجی از کارمندان و پرستاران به پیاده رو هجوم آورد.

ناگهان عرق بر پیشانیاش نشست. به یادش آمد که بیمارستان در خروجی دیگری نیز در کوچه مجاور دارد. با عجله پایین آمد و پس از سپردن به دربان که دکتر را اگر خارج شد نگه دارد پیاده به راه افتاد.

پیاده رو باریک و پراز رهگذرانِ عجول بود. در سواره رو، رشته به هم پیوسته ای از اتومبیلها و کامیونها حرکت می کرد: هیاهوی جهنمی کوچه های پر جمعیت. سرگیجه ای به او دست داد و ایستاد. شقیقه هایش می تپید. چشمها را

است و با خونسردی به خود گفت که آیا بهتر نیست بمیرد. ولی در دم راست استاد و مانند خوابگردی دوباره به راه افتاد و به در فرعی و اتاق سرایدار رسید. دکتر تیوو؟ بله، یک لحظه پیش از در بیرون رفته بود... آن باتنکور هیچ نگفت، تشکر نکرد، مانند دیوانگان از زیر طاق بیرون دوید.

چه می توانست بکند؟ دوباره به خانه او تلفن بزند؟ (چند بار، در طی روز گذشته، این کار را کرده بود. حتی همین امروز صبح هم تلفن زده بود: درست پس از بیرون رفتن آنتوان از خانه. دست کم لئون این طور گفته بود و آن باتنکور پرسیده بود: «به این زودی؟» آیا دروغ نگفته بود؟ ساعت هفت و ربع؟...)

به اتاق سرایدار برگشت:

— می توانم تلفن کنم؟ کار فوری است.

خط تلفن مشغول بود. مجبور شد که صبر کند. سرانجام ارتباط برقرار شد:

— آقا تشریف ندارند... آقا گفتند که برای ناهار به منزل نمی آیند...

لئون با عادیترین لحن سخن می گفت. آن باتنکور اکنون از او متنفر بود. دیگر تحمل این صدای مؤذبان و کشدار را نداشت که میان او و آنتوان واسطه بود و مانع آن تماس مستقیم و زنده و تقریباً جسمانی می شد که آن باتنکور از این سوی خط گدایی می کرد.

بی آنکه کلمه ای بگوید گوشی را گذاشت و به پیاده رو برگشت. «هر چه بادا باد! خودم می روم آنجا!... می بینم دروغ گفته اند یا نه!»

اول می بایست خودش را به تاکسی برساند. دوید، لابلای جمعیت پیچ و تاب خورد، از این عشق که بی تابش کرده بود و توانایی مقاومت در برابر آن را نداشت خشمگین بود.

— خیابان دانشگاه، شماره ۴ مکرر.

همینکه، از دور، نمای تازه ساز خانه و پرده های پنجره و در کالسکه رو را دید ترس برش داشت. آنتوان را مجسم می کرد که در وسط ناهار غافلگیر شده است و از ته اتاق انتظار، با چهره عبوس و دستمال سفره به دست، پیش می آید.

به او چه بگویند؟ «تونی، دوستت دارم»؟ ناگهان از او، از ابروهای درهم کشیده، از آرواره، از نگاه بی تاب و خشن او که اکنون در نظرش کاملاً مجسم بود ترسید.

— آن گوشه نگه دارید... دم پستخانه.

یک نامه فوری تهیه کرد و نوشت:

«تونی، باید حتماً ببینمت. فقط یک لحظه. هر وقت و هر کجا که تو بخواهی. تلفن کن. منتظرم. تونی جان، باید حتماً ببینمت.»

این جمله ای بود که همیشه پیش خود تکرار می کرد: «باید حتماً ببینمش.» مطمئن بود که اگر او را می دید، حتی به مدت یک دقیقه، کلماتی را که برای نگه داشتن و باز آوردن او لازم داشت پیدا می کرد.

نامه را در صندوق پست انداخت و شرم زده از آنجا گریخت.

آنتوان هنوز سر میز ناهار بود که نامه به خانه اش رسید.

به روا که گونه هایش گل انداخته بود و تظاهرات ملی پرستان را که دیشب در آن شرکت کرده بود شرح می داد می گفت:

— ولی، جانم، من حرف شما را باور می کنم. دلایل متعددی برای باور کردن حرف شما دارم! ما، در این زمان، بروز ناگهانی احساسات ملی پرستی را به چشم می بینیم... منتها، می دانید همه این بچه های نازنین که در خیابانها می دوند و جنگ را به صدای بلند تأیید می کنند مرا به یاد چه می اندازند؟

لئون نامه آبی رنگ را به دستش داد. آنتوان خط را شناخت. سایه ای روی نگاهش افتاد.

— ... مرا به یاد عکسی می اندازند که وقتی بچه بودم روی دیوارهای پاریس می دیدم... (در ضمن حرف زدن، بی آنکه به دستهای خود نگاه کند، سر نامه را گشوده بود. سرانجام نگاهی به کاغذ افکند، فوراً آن را ریز کرد و جمله اش را به پایان رساند:) عکس یک گلّه غاز را نشان می داد... غازها برای مرد آشپزی که یک کارد بلند نوک تیز به دست داشت هلهله می کردند... زیر عکس نوشته شده بود: «زنده باد خوراک جگر غاز!...» (ریزه های کاغذ را در

بشقابش ریخت و دیگر چیزی نگفت.)

میان او و آن باتنکور کار به جرّ و بحث نکشیده بود. فقط آنتوان، پس از دیدن سیمون، از هر ملاقاتی، از هر میعادى، از هر تلفنى سرباز مى زد. این رفتار طفره آمیز را، که به شیوه معمول او کمتر مى مانست، از پیش نیندیشیده بود، و از آن رنج مى برد، زیرا در زندگى روشهای روشن و قاطع را مى پسندید. تصمیم داشت که یک روز به طور جدّی حرفهایش را به او بزند. حتى روزی چند بار این را صریحاً به خود یادآوری مى کرد—یعنی هر بار که لئون در خانه را به رویش مى گشود و چشم به زیر مى انداخت و همان جمله همیشگی را بر زبان مى آورد: «امروز تلفن شد.» ولی ساعتها به طور زجرآور پشت سر هم مى گذشت و، در طی لحظه های معدودی که مى توانست از کار روزانه فراغت یابد، با اضطراب غرق در مطالعه روزنامه ها مى شد یا، با خشنودی بیمار گونه، به گفتگو با کسانی مى پرداخت که مانند خود او نمى توانستند درباره چیز دیگری جز جنگ بیندیشند یا سخنى بگویند. گاه گاه تعجبى به او دست مى داد که چرا فقط بی اعتنائى خصمانه ای نسبت به این زن دارد که مرتکب هیچ خطایی نشده و تا یک هفته پیش چنان جای بزرگى در زندگیش داشته است...

این مورد را استثنائی مى شمرد. نمى دانست که از جریانی فراگیر پیروی مى کند. وقایعى که اروپا را به لرزه در آورده بود زندگى های خصوصی را در هم مى ریخت. همه جا، میان مردم، پیوندهای ساختگی سست مى شد و خود به خود مى گسست. طوفان پیشتازی که بر سر جهان مى وزید میوه های کرمورا از شاخه ها جدا مى کرد و بر زمین مى ریخت.

ژاک، نزدیک ظهر به خیابان رصد خانه برگشت.
ژنی به این زودی منتظرش نبود. شرمگین اعتراف کرد که تا ساعت نه خوابیده بوده است. در پی یافتن خبری از اتریش، همه روزنامه‌ها را خوانده بود. سرنوشت نامعلوم مادرش را که در وین سرگشته مانده بود مجسم می کرد و صدایش می لرزید. برخاست، چهره اش را میان دو دست گرفت و چند قدم در میان اتاق راه رفت.

ژاک نمی دانست چگونه او را، بی توسل به دروغ، آرام کند. از مشاهده این موجود ظریف درمانده در کنار خود، سنگینی حوادث را بیشتر حس می کرد و به همه دلایلی که برای مبارزه در راه صلح داشت مدت چند لحظه این آرزوی کودکانه نیز افزوده شد که بلکه بتواند دختر جوان را از اضطراب برهاند. گفت:

— بنشینید. آخر این طور، با این حالت درمانده، سر پا نایستید... عزیزم، این را نمی توانم تحمل کنم... هنوز هیچ چیز از دست نرفته است!...
ژنی آرزوی بالاتر از این نداشت که سخن او را باور کند. ژاک از ناچاری لبخند می زد تا شاید از نگرانی او بکاهد. با التهاب در باره مأموریت مولر و امیدهای راسخ استفانی سخن گفت. فریب بازی خود را خورد و حتی با هیجانی تقریباً صادقانه فریاد زد:

— حتی شاید خیر ما در همین خطر آشکار و فراگیر باشد! چون همه چیز وابسته به این است که بتوانیم مردم را به عصیان واداریم!
ژنی با نگاهی خیره گفت:

— بله.

لرزان از جا برخاست و رفت تا پرده پنجره را بکشد. چنان ملتهب بود که ریسمان میان انگشتهایش ماند.

ژاک نزدیک رفت، دستها را دور شانه‌های او انداخت و در آغوشش

گرفت:

— خیلی خوب، آرام باشید، به من نگاه کنید... من خوشحالم که اینجا هستم! آمده‌ام که کمی نفس بکشم و نیرو بگیرم. من به شما احتیاج دارم... من احتیاج دارم که شما اعتماد داشته باشید!

ژنی دردم حالت خود را تغییر داد و شجاعانه لبخند زد.

— بسیار خوب، حالا کلاهتان را بردارید تا برویم با هم ناهار بخوریم.
ژنی با بشاشتی که از بس طبیعی می نمود باعث تعجب ژاک شد
پیشنهاد کرد:

— می خواهید همین جا ناهار بخوریم؟ چقدر خوب می شود! توی خانه،
تخم مرغ و چند تاهلو و چای هست...
ژاک دعوت او را پذیرفت.

ژنی شاد و خندان دوید و اجاق گاز را روشن کرد. ژاک دنبال او به درون آشپزخانه رفت. لحظه‌ای از مشغله ذهنی خود فارغ شده بود و به حرکات او می نگریست: ژنی سفره‌ای روی میز انداخت، کارد و چنگال و بشقابها را به ردیف چید، گرده‌های کره را در بشقاب گذاشت و با قیافه جدی زنان کدبانو هنگام اجرای یهوده‌ترین آداب خانگی، همه چیز را مرتب کرد. همه حرکاتش چقدر نرم و طبیعی بود! عشق بر خشکی و خشونتش غالب شده و آن طقازی زنانه را که گویی اسیر قید و بندی پنهانی بود آزاد کرده بود. هنگامی که بشقاب نیمرو را روی میز گذاشت با لحنی نسبتاً جدی گفت:

— اولین ناهار خانگی ما.

مانند دوستان قدیمی رو به روی همدیگر نشستند. ژنی شاد بود و ژاک سعی می کرد که شاد باشد، ولی چهره اش اندیشناک بود. ژنی از زیر چشم به او می نگریست. ژاک متوجه شد و لبخند زد:

— اینجا چقدر راحتیم!

ژنی صمیمانه جواب داد:

— بله. ما حالا احتیاج داریم که با هم باشیم!

ژاک چشمها را زیر انداخت. ناگهان به فکر آینده افتاده و دچار ترس

شده بود.

بی آنکه بتوانند سکوت را واقعاً بشکنند، خوردن ناهار را ادامه دادند. گاه گاه ژاک نگاه طولانی و محبت آمیزی به او می افکند و چون برای بیان احساسات خود کلمه ای نمی یافت، دستش را دراز می کرد و مدت چند ثانیه روی دست ژنی می گذاشت.

ژنی از سکوت او رنج می برد. در روزهای اخیر، تغییری در او حادث شده بود: برای نخستین بار، با وجود طبیعتش، با وجود عادت طولانی به کناره گیری، آرزو داشت که بتواند درباره خود حرف بزند. ساعتهایی که در تنهایی می زیست با خیال ژاک به گفتاری طولانی می پرداخت و در طی این گفتار، روحیات خود را مو به مو تحلیل می کرد و معایب و تواناییها و محدودیتهايش را بی پروا شرح می داد. زیرا می ترسید که ژاک درباره او پندارهای واهی داشته باشد و روزی که او را بهتر بشناسد دچار سرخوردگی شدید بشود.

هنگامی که از خوردن میوه فارغ شدند، ژنی خواست که ژاک دستمالش را تا کند و حلقه دستمال سفره دانیل را به او داد. سپس به همان صورت که همیشه پس از صرف غذا بازوی برادرش را می گرفت بازوی او را نیز گرفت و بسوی اتاقش برد.

هنگامی که از مقابل اتاق پذیرایی می گذشتند، لای در باز بود و چشم ژاک به پیانو افتاد که اکنون باریکه ای از پرتو آفتاب بر آن می تابید... ایستاد و ناگهان هوسی به او دست داد:

— ژنی، خواهش می کنم برایم بنزید... آن آهنگ را... همان آهنگ را که می زدید... آن روزها.

— کدام را؟

ژنی می دانست که منظور او چیست، ولی از یادآوری دردناک آن سال تابستان، در مزون لافیت، به لرزیدن افتاد.

— نه ژاک... امروزه...

— چرا! همین امروز!

ژنی در را باز کرد، بسوی پیانو رفت و مشغول نواختن «آود شماره سه»

شوین شد— همان آهنگی که یادآور یکی از آشفته‌ترین و نومیدانه‌ترین شبهای زندگیش بود.

ژاک بازوها را روی سینه حلقه کرده و در سایه، پشت سر ژنی، ایستاده بود تا دیده نشود. با حالتی عصبی، چشمها را بسته بود تا اشکهایش بیرون نریزد و با قلبی لرزنده از عذوفت به آن آهنگ شادکامی حسرت‌آمیز که در میان خاموشی می‌لرزید گوش می‌داد. ژنی وقتی که به آخرین نُتها رسید به پا خاست، راست ایستاد، واپس آمد و خود را به او چسباند.

ژاک با صدای گرفته و دلخراشی که ژنی هرگز از او نشنیده بود در گوشش زمزمه کرد:

— بیخشید.

ژنی ترسید و پرسید:

— مگر چه شده است؟

— ما می‌توانستیم این همه خوشبخت باشیم... از سالها پیش!...

ژنی لرزید و دستش را به سرعت روی دهان او گذاشت.

پنجره باز بود. ژنی آرام آرام او را بسوی بالکن برد. در پایین پای آنها، درختان فرش در هم تنیده‌ای گسترده بودند که گاه‌گاه، مانند جیک جیک دسته‌ای از گنجشکان، فریادهای کودکان ناپیدا از زیر آن شنیده می‌شد. دورتر، شاخ و برگ درختان باغ لوگزامبورگ، زنگاری مفرغی که پیش از رنگهای زرد پاییزی پدیدار می‌شود به خود گرفته بود.

ژاک بی‌اختیار به چشم انداز تابناکی که در برابر آنها گسترده بود می‌نگریست. در دل گفت: «هرمان مولر حالا دیگر از بروکسل راه افتاده است.» نمی‌توانست درباره چیز دیگری بیندیشد.

ژنی، غرقه در رؤیا، از نزدیک او زمزمه کرد:

— من یک یک این درختها را می‌شناسم... و زیر درختها، یک یک

نیمکتها و مجسمه‌ها را... همهٔ کودکی من در این باغ است... (لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:) دوست دارم که گذشته را به یاد بیاورم... شما هم همین‌طور؟

ژاک بی ملاحظه جواب داد:

— نه.

ژنی به سرعت سرش را برگرداند، نگاه اندوهباری به او کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

— دانیل هم مثل شماست.

ژاک حس کرد که باید توضیح بدهد و به خود فشار آورد:

— برای من، گذشته گذشته است. هر روزی که می گذرد در حفرة سیاهی می افتد. نگاه من همیشه به آینده است.

این کلمات ژنی را بیش از اندازه می آزد. برای او، زمان حال ارزش چندانی نداشت و آینده هیچ بود: زندگی درونیش فقط از خاطره مایه می گرفت.

— ممکن نیست. شما این حرف را می زنید چون می خواهید غیر از دیگران باشید!

— غیر از دیگران؟

ژنی سرخ شد:

— نه، مقصودم این نبود... (چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس پرسید): آیا گاهی این میل به سراغ شما نمی آید که خلاف انتظار دیگران عمل کنید؟ البته نه برای اینکه از این کار لذت می برید... ولی شاید برای اینکه بهتر بتوانید از دستشان فرار کنید... نه؟

— یعنی چه؟ از دستشان فرار کنم؟ (به فکر فرو رفت و اعتراف کرد): بله، شاید... البته نمی توانم این را تحمل کنم که دیگران عقیده ثابتی درباره ام داشته باشند. مثل این است که می خواهند محدودم کنند، دهن بند به افکارم بزنند. و آن وقت، بله، شاید به فکر بیفتم که عمداً گمراهشان کنم: فقط برای اینکه خودم را از زیر سلطه آنها نجات بدهم...

متوجه شد که ژنی وادارش کرده است تا نگاه عمیقی به گذشته و روحیات خود بیفکند و اگر او نمی بود به تنهایی از عهده این کار بر نمی آمد، و سپاسگزار او شد. خود را ملامت کرد که چرا با تحقیرِ خاطرات و احساسات گذشته باعث رنجش خاطر او شده است. بر فشار بازویش که به دور شانه های او

انداخته بود افزود:

— یک لحظه قبل شما را رنجاندم. ابلهانه است... این حوادث روی اعصابم فشار آورده است. (لبخند زد.) و برای اینکه بار گناهم را کم کنم باید بگویم که ژنی دختر کوچولویی است... بی نهایت حساس. ژنی بی درنگ گفت:

— بله، درست است. بی نهایت حساس! (چند لحظه به فکر فرو رفت.) من حساسم، ولی آدم خوبی نیستم. ژاک لبخند زد.

ژنی دوباره گفت:

— نه، نه... من خودم را خوب می شناسم! هر بار که من طوری رفتار می کنم که به نظر دیگران خوب می آید در واقع بعد از فکر کردن و تصمیم گرفتن است و برای این است که وظیفه ای انجام بدهم... من از آن خوبی ذاتی و خودجوش و ناخودآگاه که خوبی حقیقی است محرومم... خوبی مامان، مثلاً... (نزدیک بود بگوید: «و خوبی شما»، ولی خودداری کرد.)

ژاک نگاه متعجبی به او افکند. در وجود ژنی، چیزی ناگهان در حجاب فرو رفته بود. هرگز ژنی بیش از لحظاتی که با صدای بلند روحیه خود را تحلیل می کرد به نظرش مرموز نمی آمد. در این لحظات، اجزای چهره او منقبض و نگاهش خشن می شد و ژاک احساس می کرد که رشته ارتباط از دست می رود و موجود سخت و مقاوم و نفوذناپذیری در برابر خود می بیند: معمایی که راز آن غرور مردانه اش را می آزارد. با لحنی جدی زیر لب گفت:

— ژنی، شما مثل جزیره اید... جزیره ای سرسبز، جزیره ای آفتابی... ولی جزیره ای که دست کسی به آن نمی رسد... ژنی یکه خورد:

— چرا این طور می گوید؟ بی انصافی می کنید!

وزش سردی، که تن ژنی از آن فسرده شد، میان آنها گذشت. ساکت، نزدیک یکدیگر، خم شده روی نرده بالکن، غرقه در افکار بیان ناپذیر و اضطرابات خود، چند ثانیه همان جا ماندند.

دو زنگ فاصله دار، از دور دست، از ساعت مجلس سنا شنیده شد. ژاک
نگاهی به ساعت خود افکند و راست ایستاد:
— ساعت دو شد! (دوباره به یاد مشغله ذهنی خود افتاد و گفت:) مولر
در راه است.

به درون آپارتمان برگشتند. ژاک به ژنی پیشنهاد نکرده بود که با هم
بروند و ژنی هم چنین خواهشی نکرده بود. با این همه، این امر چنان بدیهی بود
که ژاک از دیدن ژنی که بسوی اتاقش می دوید و شنیدن صدای او تعجب نکرد:
— فقط یک دقیقه صبر کنید... الان آماده می شوم.

ژاک تصمیم گرفت که این بار ژنی را با خود به دفتر روزنامه «اومانیت»
ببرد. در پلکان به راب برخوردند و ژاک درباره ترتیبات ورود نماینده آلمان از او
پرس و جو کرد. قطار بلژیک که مولر را به پاریس می آورد اندکی پیش از ساعت
پنج وارد می شد. از گروه نمایندگان سوسیالیست مجلس دعوت شده بود که
ساعت شش برای پذیرایی از او به یکی از تالارهای کاخ بوربن^۱ بیایند.
پیش بینی می شد که این جلسه مهم تا دیر وقت شب طول بکشد. مبارز پیر به
دنبال سخن خود گفت:

— برای استقبال از او، همه به ایستگاه راه آهن شمال می رویم.
ایستگاه راه آهن شمال! ژنی در دم به یاد نخستین دیدارش با ژاک و
تعقیب در راهروهای مترو و نیمکت میدان سن ونسان دو پل افتاد... سر برداشت
و به او نگریست: با ساده دلی تصور کرده بود که ژاک نیز همین را به یاد آورده
است. ولی ژاک بسوی راب برگشته بود و درباره تصمیماتی که صبح آن روز در
جلسه فدراسیون حوزه سن گرفته بودند پرس و جوی کرد. پیرمرد زیر لب لندید:
— هیچ خبری نشد! اعضای دفتر بی آنکه تصمیمی بگیرند از هم جدا
شدند. حزب رئیس ندارد!

در اتاقهای مختلف روزنامه، همه در تلاش بودند. پاژس و کادیو چند

نفر دیگر در دفتر گالو بحث می کردند.

شایع بود که پس از اعلام «حالت خطر جنگ» از طرف آلمان، ستاد ارتش فرانسه بر دولت فشار می آورد که هر چه زودتر دستور بسیج را صادر کند. می گفتند که تصمیم نهایی گرفته شده است. پاژس حتی مدعی بود که از یکی از کارمندان دبیرخانه ژنرال ژوفر^۱ شنیده است که پوانکاره ظهر همان روز فرمان را امضا کرده است. ولی کادیو که تازه از وزارت امور خارجه برگشته بود ادعا می کرد که خبر دروغ است و با اطمینان می گفت:

— والّا من خبردار می شدم!

می گفت که در وزارت امور خارجه فعلاً مسئله اساسی موضع دولت انگلستان است. بعضی از رجال سیاسی مانند کایو ظاهراً در صدد بودند که، با وساطت رهبران حزب سوسیالیست فرانسه، از کیرهاردی^۲ بخواهند که حزب سوسیالیست از تأیید سیاست بیطرفی آن کشور خودداری کند. از سوی دیگر، گویا پوانکاره پیشقدم شده و شخصاً به جرج پنجم، شاه بریتانیا، نامه نوشته و درخواست کرده بود که انگلستان طرفداری خود را از فرانسه اعلام کند— زیرا مداخله انگلستان آخرین امید برای حفظ صلح بود.

ژاک پرسید:

— نامه کی فرستاده شده است؟

— دیروز.

— معلوم است! یعنی وقتی که پوانکاره می دانست که روسیه فرمان بسیج را صادر کرده است و دیگر احتراز از جنگ ممکن نیست! کسی دنباله بحث را نگرفت.

بر طبق خبری که صبح آن روز رسیده بود، ستادهای ارتش فرانسه و انگلستان با تماس مداوم، نقشه اقدام مشترک را طرحریزی می کردند. این اقدام

(۱) Joseph Joffre، ژنرال فرانسوی (۱۸۵۲—۱۹۳۱) که از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ فرمانده کل قوای نظامی فرانسه بود.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۳۷۳.

آیا به منظور عملیات نظامی بود؟ از یک منبع نیمه رسمی خبر رسیده بود که انگلستان به نیروی دریایی خود فرمان داده است که تنگه‌ها را زیر نظر داشته باشد تا کشتیهای تجاری وارد بندرهای جنگی نشوند و توپخانه انگلیس قلعه‌های مسلط بر این بندرها را در اختیار گرفته است و به همهٔ برجهای ساحلی دستور داده شده است که امشب نورافکنها را روشن نکنند.

مارک لووار وارد شد.

خبر ملاقات و یویانی و آقای شون را آورده بود. نخست وزیر به سفیر کبیر گفته بود: «آلمان دستور بسیج داده است. ما این را می‌دانیم.» و چون سفیر کبیر ساکت مانده بود و یویانی دنبال سخن خود را گرفته بود: «موضع آلمان ما را وامی‌دارد که موضع مشابهی اختیار کنیم... با این همه، برای اینکه ارادهٔ خودمان را به حفظ صلح تا آخرین لحظه و در برابر انظار عموم نشان دهیم، ژنرال ژوفر به کلیهٔ نیروهای فرانسه دستور داده است که لااقل تا فاصلهٔ ده کیلومتر از مرز آلمان عقب بنشینند. بنابر این اگر هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش به گردن شماست!»

پاژس که در وزارت جنگ آشنایانی داشت فوراً به توضیح مسئله پرداخت. به نظر او، اقدام فرانسه عملاً سودی نداشت و نمی‌توانست به نقشهٔ جنگی ستاد ارتش فرانسه هیچ خدشه‌ای وارد کند و فقط تلاشی ظاهری برای حفظ صلح بود. بنابر ادعای او، اطرافیان میسمی^۱ پنهان نمی‌کردند که این عقب‌نشینی موقت فقط حيله‌ای سیاسی است، وسیله‌ای است برای جلب توجه افکار عمومی مردم اروپا و به خصوص مردم انگلیس.

ژاک گفت:

— انکار نمی‌کنم که هدف آنها ممکن است جلب همبستگی انگلیس هم باشد... ولی به نظر من هدف اصلیشان جلب نظر ماست! ما صلح طلبها! شیوه‌ای است برای اینکه ما را به تعجب وادارند و عواطفمان را برانگیزند و

(۱) Adolphe Messimy، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۶۰-۱۹۳۵) و وزیر جنگ آن کشور در

خودشان را پیش ما تبرئه کنند! می خواهند بهانه آبرومندانه‌ای به دست ما بدهند تا بی دغدغه وجدان به قدرتی نظامی که اولین اقدامش صلح طلبی است پیوندیم. از حالا دارم می بینم که فردا روزنامه‌های جبهه مخالف چه خواهند نوشت!

گالو که با وجود جنجال بحث، کاغذها را ضبط و ربط می کرد ناگهان چهره خارپشت وارش را از پشت حصار پرونده‌ها بالا آورد:

— و دلیلش هم همین که دولت قبل از اینکه دست به اقدام رسمی بزند خبرش را با این همه عجله و اصرار به طور نیمه رسمی به رؤسای حزب اعلام می کند.

از لحن خشم آلود او که با قیافه عصبی و اندام لاغر و حالت کارمند دفتری تناسب داشت غالباً، حتی اگر حق با او بود، چنین برمی آمد که در اشتباه است. ولی ژاک دریافت که امروز خشم نمی تواند حالت اندوه را از چشمتان او بزداید و از این رو، با همه زشتی منظر، لحنش تأثیر انگیز است.

یک دسته مبارز جوان ناگهان وارد اتاق شدند. شنیده بودند که عده‌ای از میهن پرستان بسوی میدان کنکور می روند تا در برابر مجسمه استراسبورگ^۱ دست به تظاهرات بزنند. پاژس پیشنهاد کرد:

— ما هم برویم؟

همه از جا برخاستند.

در واقع، چندان هم به فکر نزاع و انتقامجویی نبودند، بلکه با استفاده از این فرصت، می خواستند سرانجام «کاری» کرده باشند.

ژنی دریافت که ژاک با همه علاقه‌ای که به همراهی با آنها دارد به خاطر او مردد است. مصممانه گفت:

— ما هم می رویم.

آفتاب مه آلود ولی سوزنده‌ای بر جمجمه‌ها می‌تابید و در مرکز پاریس، تنفس را دشوار می‌ساخت. مردم که لحظه به لحظه مضطرب‌تر می‌شدند و این هوای طوفانی نیز مانند مگسهای سمج آنها را به ستوه آورده بود کوچه‌ها را ترک نمی‌کردند. در برابر بانکها و کلانتریها و ادارات شهرداری، جمعیت ناآرامی ازدحام کرده بودند و پاسبانان می‌کوشیدند تا آنها را با ملایمت پراکنده کنند. فریاد روزنامه‌فروشان که بر همه‌مهمه خفه جمعیت غلبه داشت اعصاب را می‌خراشید.

در میدان پیرامید، پایه مجسمه ژاندارک زیر دسته‌های گل فرو رفته بود. زیر طاقهای خیابان ریوولی، رشته بی‌پایان رهگذران از دو سو در حرکت بود. اغلب مغازه‌ها درها را پایین کشیده بودند. در سواره‌رو، تراکم اتومبیلها مانند شلوغ‌ترین روزهای زمستان بود. در عوض، در باغهای تو یلری، کسی نبود جز چند جوخه سواره‌نظام که در سایه درختها ایستاده بودند و گاه‌گاه برق کفلهای اسبها و کلاهخودها به چشم می‌خورد.

خبر تظاهرات ظاهراً دروغ بود: میدان کنکورد وضع روزهای عادی را داشت. حتی تردد اتومبیلها قطع نشده بود. فقط، محض احتیاط، عده‌ای پاسبان حلقه‌ای تشکیل داده و راه عبور مردم را بسوی مجسمه استراسبورگ بسته بودند. پایه این مجسمه نیز پوشیده از دسته‌های گل با نوار سه رنگ پرچم فرانسه بود. گروه کوچکی که از روزنامه «اومانیته» آمده بود چون اثری از تظاهرات ندید پراکنده شد.

ژاک و ژنی وارد ازدحام کوچه روایال شدند.
ژاک گفت:

— ساعت چهار و نیم است. بیایید برویم به پیشباز مولر. شما خسته نشده‌اید؟ می‌توانیم پیاده تا ایستگاه راه‌آهن برویم.
وارد خیابانها و سپس وارد کوچه کومارتن شدند و از آنجا به کوچه

سن لازار رفتند. وقتی که به مقابل کلیسای سن لوئی دانتن رسیدند، ناگهان هیاهوی گوشخراشی فضا را انباشت: ناقوس بزرگ کلیسا با ضربه‌های سنگین و یکنواخت، ضربه‌های فاصله‌دار و طنین افکن و مجلل، به صدا درآمده بود.

مردم که خشکشان زده بود لحظه‌ای با حیرت به یکدیگر نگریستند. سپس از همه سو شروع به دویدن کردند.

ژنی که ژاک بازویش را گرفته بود به لکنت افتاد:

— چیست؟ چه خبر است؟

کسی از نزدیک آنها گفت:

— تمام شد.

از دور، صدای ناقوسهای دیگری نیز شنیده می‌شد. در ظرف یک دقیقه، آسمان پاریس گویی گنبدی مفرغی شده بود که از همه سو، با آهنگ یکنواخت و شومی مانند ناقوس عزا، بر آن می‌کوبیدند.

ژنی سر در نمی‌آورد. تکرار می‌کرد:

— چه خبر است؟ کجا می‌دوند؟

ژاک بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید دست او را گرفت و به میان سواره‌رو برد.

صدها نفر، بی‌توجه به اتومبیلها، به هر سومی دویدند.

جمعیتی که دم به دم انبوه‌تر می‌شد به مقابل درِ پستخانه هجوم برده بود. روی شیشه در، کاغذ سفیدی از داخل چسبانده شده بود. ولی ژاک و ژنی دور بودند و نمی‌توانستند آن را بخوانند. زمزمه‌هایی به گوششان می‌خورد: «تمام شد... تمام شد...» مردمی که در ردیفهای اول بودند لحظه‌ای متوقف می‌ماندند، بهت‌زده سرشان را بسوی آگهی بلند می‌کردند و به نظر می‌آمد که با دقت بسیار به یک‌یک حروف می‌نگرند. سپس با نگاه تیره و چهره آشفته و خیس از عرق واپس می‌چرخیدند. عده‌ای از آنها بی‌آنکه چیزی بگویند یا به کسی بنگرند راهی از میان جمعیت باز می‌کردند و سر به زیر می‌گریختند. عده‌ای دیگر، برعکس، با چشمهای نمناک سر تکان می‌دادند، گویی با اکراه به راه می‌افتادند، دنبال نگاههای برادرانه می‌گشتند و سخنهای نامفهومی بر زبان می‌راندند که توجه کسی را بر نمی‌انگیخت.

سرانجام ژاک و ژنی نیز به صف اول رسیدند. روی کاغذ کوچک مستطیلی شکلی که به شیشه چسبیده بود، این سه سطر که با خط درشت زنانه‌ای نوشته و زیر آنها را با دقت خط کشیده بودند به چشم می‌خورد:

بسیج عمومی

نخستین روز بسیج یکشنبه دوم اوت است

ژنی دست ژاک را که زیر بازویش بود به تن خود می‌فشرد. ژاک بی‌حرکت ایستاده بود. مانند دیگران با خود می‌گفت: «تمام شد.» اندیشه‌های مختلف پی درپی به ذهنش می‌آمد و به سرعت می‌گذشت. تعجب می‌کرد که با همه این احوال چندان رنج نمی‌برد. اگر این ضربه‌های ناقوس دم به دم بر مغزش فرود نمی‌آمد حتی شاید نوعی آرامش عصبی به او دست می‌داد؛ همان نوع آسودگی جسمانی که چه بسا، تا چند لحظه دیگر، در پایان این روز طوفانی، ریزش نخستین قطره‌های باران برایش می‌آورد... آرامشی تصنعی بود که یک لحظه بیش نپایید. مانند مجروحی که نخست ضربه را حس نکرده ولی ناگهان زخمش باز شده و شروع به خونریزی کرده باشد، درد شدیدی به او رو آورد و ژنی صدای آه خشنوار او را از لای دندانه‌های به هم فشرده‌اش شنید.

— ژاک...

ژاک نمی‌خواست حرف بزند. ژنی او را با خود از جمعیت بیرون برد. میزها و صندلیهای کافه‌ای تا روی پیاده‌رو پیش آمده بود. هر دو ساکت نشستند. از بالای موج سرهای به هم فشرده که پیوسته نوبه‌نومی شد، آگاهی سفید را روی شیشه می‌دیدند و نمی‌توانستند چشم از آن بردارند.

هفته‌های طولانی را پی درپی گذرانده و حتی یک روز در باره پیروزی عدالت و حقیقت انسانی و عشق شک نکرده بود، نه مانند عارفی که آرزومند

«معجزه‌ای باشد، بلکه مانند دانشمندی که دست به آزمایش زده و منتظر نتیجهٔ «دلعی آن است» و اکنون همه چیز در هم ریخته بود... شرم بر ما باد! خشم پنهان و تحقیرآمیزی گلویش را می فشرد. هرگز خود را این همه کنف شده حس نکرده بود: نه چندان برآشفته و نومید که شرم زده و سرشکسته، سرشکسته از ضعف ارادهٔ مردم، از حقارت چاره‌ناپذیر انسان، از ناتوانی عقل!... با خود می گفت: «و من؟... حالا چه باید بکنم؟» در خود فرو رفته بود، در پنهانترین گوشهٔ تنهائیش، و آنجا در پی پاسخی، دستوری، راهی می گشت. بیهوده بود. و در برابر تردید خود نمی توانست از احساس نوعی وحشت خودداری کند.

ژنی به سکوت او احترام می گذاشت. با کنجکاوی آمیخته به ترس به پیرامون خود می نگریست. نمی توانست به اهمیت بسیج، به اهمیت جنگ پی برد. فقط به فکر مادرش و دانیل بود، به خصوص به فکر ژاک بود. اما تخیلش آن قدر قوی نبود که بتواند خطرهایی را که متوجه عزیزانش بود به روشنی دریابد. با صدای آهسته‌ای که گویی انعکاس اضطرابات ژاک بود پرسید:

— حالا چه کار می کنید؟

صدایش آرام و محکم بود. ژاک لحظه‌ای با خود اندیشید: «در این حوادث، چقدر او خویشتندار است!...»

ولی جرئت جواب دادن نداشت. چشمهایش را برگرداند و پیشانی‌اش را خشک کرد. برخاست و گفت:

— به هر حال برویم به ایستگاه.

آن باتنکور سرتاسر بعد از ظهر روی صندلی نزدیک تلفن نشسته و بیهوده در انتظار پیامی از طرف آنتوان به سر برده بود. بیست بار دست پیش برده بود تا گوشی را بردارد. طاقش به پایان رسیده بود، ولی مصمم بود که باز هم منتظر بماند و دست به تلفن نبرد. روزنامهٔ گشوده‌ای در پایین پایش افتاده بود. بیحوصله نگاهی به آن افکنده بود. این جاروجنجالها، این کشمکشهای اتریش و روسیه و آلمان به او چه ربطی داشت؟... مانند شوریدگان در خود خزیده بود و پیوسته

صحنه رویارویی خود را با آنتوان، در «خانه شان»، در اتاقشان در خیابان واگرام، در نظر مجسم می کرد و پیوسته جزئیات دیگری، جوابهای دیگری بر آن می افزود: سرزنشهای آزارنده ای که بتواند کینه اش را لحظه ای تشفی دهد. سپس ناگهان خشمش را از یاد می برد، از او پوزش می طلبید، او را در آغوش می گرفت و بسوی تختخواب می برد...

ناگهان از طبقه همکف صدای به هم خوردن درها و دویدن برخاست. خود به خود نگاهی به ساعت دیواری افکند: بیست دقیقه به ساعت پنج. در اتاق به شدت باز شد و خدمتکار به درون آمد:

— خانم! ژوزف دستور بسیج را دیده است! به درِ پستخانه چسبانده اند!
جنگ شده است!

آن با لحن سردی گفت:

— خوب، که چی؟

در ذهن خود تکرار می کرد: «جنگ...» و معنای آن را درست در نمی یافت. نخست اندیشه خشم آلودی به او دست داد: «بزودی سر و کله سیمون پیدا می شود.» سپس اندیشید: «گورش را گم کند برود به جبهه، بی شعور!» ولی همان دم اندیشه دردناکی به ذهنش راه یافت: «خدا جان، اگر جنگ بشود تونی هم به جبهه می رود... آنها می کشندش!...» با یک جست از جا برخاست:

— کلاه و دستکشهایم را... زود... بگوید اتومبیل را حاضر کند.

در آینه بالای بخاری، چهره چروکیده و بینی تیغ کشیده خود را دید. با نومیدی درد دل گفت: «نه... امروز خیلی زشت شده ام.»

وقتی که خدمتکار برگشت، آن باتنکور دوباره روی صندلی نشسته، بالاتنه را خم کرده، دستها را به هم چسبانده و میان دو زانویش گذاشته بود... بی آنکه کمر راست کند، با صدای آرامی گفت:

— نه، ژوستین... متشکرم... به ژو بگوید جایی نمی رویم...
بی زحمت حمام را برایم آماده کنید، حمام خیلی گرم... رختخوابم را هم بیندازید. می خواهم بلکه یک چرت بخوابم...

چند لحظه بعد، در اتاق خوابش، در فضای نیمه تاریک، دراز کشیده بود. پرده‌ها افتاده بود. تلفن دم دستش بود. کافی بود که فقط دست دراز کند و به تلفن آنتوان جواب بدهد... اینجا، میان این ملافه‌های خنک، کمتر رنج می‌کشید. طبعاً آرامش به این زودی دست نمی‌داد. نیم ساعت دیگر می‌بایست تاب بیاورد تا تپشها قطع شود، التهاب خون فروکش کند و ذهن اندکی آرام بگیرد. ولی واقعاً نیاز به تلاشی فوق‌طاعت بشری داشت که بتواند همین‌طور صبر کند، دراز بکشد و بی حرکت، بی جنبش مژه‌ها، پلکها را ببندد... تونی... جنگ... تونی... آه اگر می‌توانست او را ببیند... او را دوباره به دست آورد... با یک جست به پا خاست و لرز لرزان، پا برهنه، چهره در میان دو دست، به اتاق پذیرایی کوچک دوید. بی آنکه صندلی را پیش بکشد، روی قالی، مقابل میز تحریر، زانو زد، یک برگ کاغذ و یک مداد برداشت و نوشت:

«تونی، خیلی رنج می‌کشم. دیگر قابل تحمل نیست. دیگر نمی‌توانم، دیگر نمی‌توانم. شاید تو هم باید بروی؟ کی؟ دیگر هیچ خبری از تو ندارم. مگر من چه کرده‌ام؟ آخر چرا؟ باید ببینمت، تونی. امشب. در خانه‌مان. منتظرت می‌مانم. ساعت پنج است. دارم به آنجا می‌روم. آنجا، سرشب، تمام شب، منتظرت می‌مانم. هر وقت توانستی بیا. ولی بیا. باید ببینمت. باید ببینمت. قول بده که می‌آیی. تونی جانم. بیا.»

زنگ زد:

— به ژو بگو بید که این نامه را فوراً ببرد... خودش از پله‌ها بالا برود و زنگ آپارتمان را بزند.

ناگهان اندیشید که شاید سیمون صبح سواز قطار شده باشد و هر لحظه از راه برسد... آن گاه با عجله لباس پوشید و از خانه گریخت.

برای اینکه بر اعصابش مسلط شود، پیاده به راه افتاد و با همه ناشکیبایی قدم زنان تا خیابان واگرام رفت.

این بار، بی آنکه دلیلی داشته باشد، مطمئن بود، مطمئن بود که آنتوان خواهد آمد.

از در خصوصی کوچه بن‌بست، وارد «خانه‌شان» شد. و در لحظه‌ای که

کلید را در قفل می چرخاند، حس کرد که آنتوان آنجاست. اطمینانش به اندازه ای بود که با دلگرمی لبخند زد. در را بی صدا بست، بر نوک پنجه پا به میان اتاقها که درهایشان باز بود خیز برداشت و آهسته صدا زد: «تونی... تونی...» در اتاق خواب کسی نبود. آنتوان لابد صدایش را شنیده بود، مخفی شده بود. به اتاق حمام دوید. به آشپزخانه دوید. خسته و از نفس افتاده، به اتاق خواب برگشت و روی تخت خواب نشست.

آنتوان نیامده بود، ولی حتماً می آمد...

آرام آرام لباسهایش را کند. نخست کفشهایش را در آورد و سپس با حرکتی کشیده و سریع، چنانکه میوه ای را پوست بکند، جورابهایش را از پا بیرون کشید و یکباره تش را برهنه کرد. به نظرش آمد که صدای راه رفتن می شنود و سر برگرداند. نه، هنوز آنتوان نیامده بود... نگاههایش در اتاق سرگردان شد و بر تخت خوابشان قرار گرفت. همیشه دوست داشت که زودتر از آنتون بیدار شود و او را در حال خفتن غافلگیر کند، بنشیند و با فراغت به پیشانی بی چروک و به دهان سست و آرام گرفته و بی اراده او— که با آن لبهای بیحال و نیمه باز و کودکانه چه تفاوتی با لحظه بیداری داشت!— بنگرد. فقط در این لحظات بود که خود را مالک او حس می کرد. «تونی جانم...» حتماً می آمد. یقین داشت. امشب تونی می آمد.

اشتباه نمی کرد.

ایستگاه راه آهن شمال در تصرف نیروی نظامی بود. در حیاط و در سراسر، فقط شلوارهای سرخ و چاقمه های تفنگ به چشم می خورد و فقط فرمانهای نظامی و سر و صدای تفنگها به گوش می رسید. با این همه، به افراد غیر نظامی نیز اجازه عبور می دادند. ژاک و ژنی به آسانی تا سکوی توقف قطار پیش رفتند.

در حدود شصت نفر سوسیالیست مبارز منتظر ورود قطار ایستاده بودند. نزدیک یکدیگر می رفتند و تکرار می کردند: «تمام شد!» سر را با خشم تکان می دادند، مشتها را گره می کردند و لحظه ای با نگاههای غضبناک به چهره های همدیگر خیره می شدند. ولی در زیر این خشونت که به آسانی مهار شده بود از هم اکنون حالتی حاکی از تسلیم و رضا حس می شد. گویی همه می اندیشیدند: «چاره ای نبود.»

راب سالخورده پس از آنکه بی صدا دست ژاک را فشرد گفت:

— اگر رئیس زنده بود چه می گفت؟ چه می کرد؟

ژاک زیر لب گفت:

— اگر هنوز امیدی باشد فقط به همین جلسه مذاکره با مولر است.

با لحن لجوجانه ای سخن می گفت. چنانکه گویی سوگند وفاداری

خورده باشد، در اعتماد خود پافشاری می کرد.

دور از آنها، در انتهای پیاده رو، نمایندگان سوسیالیست مجلس گروه

جداگانه ای تشکیل داده بودند.

ژاک و به دنبال او ژنی و راب بسوی یک یک گروهها می رفتند، ولی

پهلوی آنها نمی ماندند. ژاک، با نگاهی که به دور خیره شده بود، چنانکه گویی

خواب می بیند گفت:

— این مرد در حساسترین لحظه از آلمان می آید و شاید سنگینترین

مسئولیتها را بر دوش دارد... این مرد از بلژیک وارد می شود و پریروز که از برلن

حرکت می کرد هنوز چیزی نمی دانست... و لابد پشت سر هم، نوبت به نوبت، خبر بسیج روسیه و بعد بسیج اتریش و بعد «حالت خطر جنگ» و امروز صبح خبر قتل ژورس را شنیده است... و در لحظه پیاده شدن از قطار خبردار می شود که فرانسه دستور بسیج داده است... و دست آخر، همین امشب، شاید بشنود که در آلمان هم فرمان بسیج عمومی صادر شده است... تأثرانگیز است.

هنگامی که سرانجام لکوموتیو با ابری از بخار از میان مه بیرون آمد، لرزه ای بر پشت منتظران افتاد و همه با یک حرکت به پیش دویدند. ولی کارکنان ایستگاه مواظب بودند. تکانی خوردند و در برابر آنها صف بستند. فقط نمایندگان مجلس اجازه یافتند که به قطار نزدیک شوند.

ژاک هجوم آنها را برگرد واگنی که روی رکابش دو مسافر ایستاده بودند دید. همان دم هرمان مولر را شناخت. مسافر دیگر، که ژاک او را نمی شناخت، مردی نسبتاً جوان و خوش اندام بود که چهره مصممش از درستکاری و نیرومندی حکایت می کرد. از راب پرسید:

— همراه مولر کیست؟

— هانری دومان^۱. بلژیکی است. مرد واقعی، مرد پاک. مردی که می اندیشد، تحقیق می کند... مگر چهارشنبه او را در بروکسل ندیدی؟... آلمانی را مثل فرانسه حرف می زند. لابد به عنوان مترجم آمده است.

ژنی دست به بازوی ژاک زد:

— ببینید... حالا می گذارند برویم.

دویدند تا خود را به گروه نمایندگان رسمی برسانند. ولی جمعیت مسافران راه خروج را بسته بود.

سرانجام هنگامی که به کنار باجه ها رسیدند، نمایندگان مجلس که مأموریت داشتند تا نماینده آلمان را مستقیماً به جلسه خصوصی کاخ بوربن ببرند از آنجا رفته بودند.

(۱) Henri de Man، سوسیالیست بلژیکی (۱۸۸۵-۱۹۵۳)، عضو حزب کارگر بلژیک.

در سرسرای ایستگاه، در برابر اعلامیه‌ای که تازه به دیوار چسبانده بودند جماعت انبوهی گرد آمده بودند. ژاک و ژنی نزدیک رفتند. عنوان اعلامیه با حروف بزرگ چاپ شده بود:

مقررات

مربوط به اتباع خارجی

از پشت سرشان لحن ریشخندآمیزی گفت:
— دوستان وقتشان را حرام نمی‌کنند! انگار همه چیز را از قبل چاپ و آماده کرده‌اند!

ژنی سر برگرداند. کسی که حرف می‌زد جوان بود: کارگری با لباس آبی کار و ته سیگاری زیر لب. دو پوتین نو با چرم کلفت به دو طرف شانه‌اش آویزان بود. کسی که کنارش ایستاده بود به پوتینهای میخدار اشاره کرد و گفت:
— تو هم وقت را حرام نکرده‌ای!

کارگر جوان در حال دور شدن گفت:

— برای اینکه یک اردنگ خرج و یلهلم بکنم!

همه خندیدند.

ژاک از جایش تکان نخورده بود. از اعلامیه چشم بر نمی‌داشت. انگشتهای منقبضش آرنج ژنی را می‌فشرد. با دست آزادش به قسمتی از اعلامیه که با حروف درشت چاپ شده بود اشاره کرد:

«اتباع خارجی از هر ملیتی می‌توانند پیش از پایان نخستین روز بسیج از منطقه استحقاقی پاریس خارج شوند. پیش از حرکت باید هویت خود را به پلیس ایستگاه اطلاع دهند.»

افکار مختلفی در سر ژاک چرخ می‌زد. آن اوراق جعلی را که برای مأموریت در برلن برایش تهیه کرده بودند هنوز با خود داشت (آنها را در بسته‌ای

پپیچه و در خانه ژنی گذاشته بود)... ژاک تیبوی فرانسوی، حتی با ارائه برگ معافی خود، حتماً به آسانی نمی توانست به سویس برود. ولی که می توانست مانع بازگشت ابرله، دانشجوی اهل ژنو، به وطنش بشود؟ البته پیش از انقضای مهلت قانونی... «پیش از پایان نخستین روز بسیج»... یکشنبه... فردا... ناگهان با خود گفت: «قبل از فردا شب باید بروم. ولی ژنی؟» بازویش را دور شانه های دختر انداخته بود و او را از جمعیت بیرون می برد.

با صدای بریده بریده ای گفت:

--- گوش کنید. من باید حتماً سری به برادرم بزنم.

ژنی سطوری را که با حروف درشت چاپ شده بود با دقت خوانده بود: «اتباع خارجی از هر ملیتی...» چرا ناگهان ژاک این همه منقلب شده بود؟ چرا او را با این همه عجله همراه خود می برد؟ چرا می خواست به خانه برادرش برود؟ حتی خود ژاک هم نمی توانست توضیح بدهد. در کوچه کومارتن، هنگام شنیدن صدای ناقوس کلیسا، بی اختیار به فکر برادرش افتاده بود. و اکنون، در میان اضطراب ناشی از خواندن اعلامیه، نیاز بی دلیلی به دیدن آنتوان بر او چیره شده بود.

ژنی جرئت سؤال کردن نداشت. این محله ایستگاههای راه آهن شمال و شرق، که کمتر به آنجا می آمد، در ذهن او به خاطره فرارش از دست ژاک، در شب سفر دانیل، آمیخته بود و این خاطره اکنون آزارش می داد.

در عرض یک ساعت، منظر شهر تغییر کرده بود. در معابر، عده رهگذران به همان اندازه بود، ولی دیگر کسی پرسه نمی زد. همه شتابان می رفتند و در فکر کارهای خود بودند. هر یک از این رهگذران گویی ناگهان پی برده بود که مشکلاتی دارد و باید هر چه زودتر به آنها برسد: کارهایی را به پایان برساند، دست به اقداماتی بزند، وکالتی را به کسی بدهد، دوستان و بستگانی را ببیند، بی درنگ با کسی آشتی یا قهر کند. با دهانهای بسته و چهره های اندیشناک و چشم به زیر می دویدند و وارد سواره رو می شدند تا تندتر بروند. فقط تعداد اتومبیلها کمتر شده بود. تا کسی به ندرت دیده می شد: تقریباً همه رانندگان

تعطیل کرده بودند تا آزاد باشند. هیچ اتوبوسی به چشم نمی خورد: وسایط نقلیه عمومی از عصر آن روز مصادره شده بود.

ژنی با زحمت می توانست خود را به پای ژاک برساند و می کوشید تا این را نشان ندهد. ژاک چانه به پیش داده بود و با چهره درهم مانند دیگران راه می رفت: گویی کسانی تعقیبش می کردند. ژنی بی آنکه بتواند افکار او را حدس بزند حس می کرد که او دستخوش کشمکش درونی است.

و همین طور هم بود: مطالعه اعلامیه ناگهان افکار مبهم و پراکنده او را منظم کرده بود. خیال منسترل از برابر نظرش می گذشت. اتاق بروکسل و خلبان را با پیژامه آبی و نگاه آشفته در میان اتاق به یاد می آورد... و اجاق پراز خاکستر را... از پنجشنبه تا این لحظه از او خبری نداشت. بارها با خود گفته بود: «او آنجا چه می کند؟» بی شک مشغول فعالیت انقلابی بود... «اتباع خارجی می توانند از پاریس خارج شوند...» در ژنو، در کنار خلبان، محیط فعالیت را که پاک و مستقل مانده بود می توانست باز یابد! ریچاردلی و میتورگ و آن گروه بی آرایش و تنها مانده در وسط اروپای مسلح را به یاد می آورد. به سویس بگریزد؟... وسوسه قوی بود. با این همه، نمی توانست تصمیم بگیرد. به خاطر ژنی؟ آری... ولی علت اصلی تردیدش ژنی نبود. آیا احساس عذاب وجدان می کرد؟ ابد! برعکس: حالا موظف نبود که با لباس سربازی از چیزی دفاع کند که در همه عمر آن را محکوم کرده و مردود شمرده بود... فقط تحمل این را نداشت که به گوشه ای پناه ببرد. در جای امنی بنشیند و تماشا کند که دیگران!... نه! هرگز با خود در صلح و صفا به سر نخواهد برد مگر اینکه گریزش متضمن خطری باشد، خطری شخصی، در حد خطرهایی که دوستان به جنگ رفته اش را تهدید می کرد... خوب، پس چه؟ آیا می بایست از پناه بردن به کشور بیطرف چشم پیوشد و در فرانسه بماند؟ در کشوری که زیر فشار حکومت نظامیان است بماند و با جنگ، با ارتش مبارزه کند؟ در کشوری بماند که در آن هر نوع تبلیغ در راه صلح با شدیدترین سرکوبها مواجه خواهد شد؟ تا به او بدگمان شوند و او را زیر نظر بگیرند و شاید احتیاطاً به زندان بيفکنند؟ ابلهانه بود... پس چه؟ چاره ای نبود جز اینکه به سویس بگریزد!... ولی آنجا چه کند؟ با لحن

خشونت آمیزی گفت:

— زنده بودن مهم نیست. (و چون ژنی بهت زده به او می نگرست به گفته خود افزود:) زنده بودن و اندیشیدن و ایمان داشتن مهم نیست! یعنی تا وقتی که زندگی و اندیشه و ایمان به صورت عمل در نیامده است!

— به صورت عمل؟

ژنی گمان می کرد که درست نشنیده است. وانگهی چطور می توانست منظور او را دریابد؟

ژاک با همان خشونت دنبال سخن خود را گرفت:

— ببینید، به نظر من این جنگ شاید آرمان بین الملل را تا مدتها منکوب کند! تا مدت‌های مدید... شاید تا چند نسل بعد... بسیار خوب، اگر بشود کاری کرد که آرمان ما را از این شکست موقت نجات دهد، من آن کار را خواهم کرد! حتی اگر در نومیدی باشد!... (و با صدای آهسته به سخن خود افزود:) ولی چه کاری؟

ژنی ناگهان ایستاد:

— ژاک، شما می خواهید بروید! (نگاه ژاک را متوجه خود دید.

گفت:) به ژنو؟

ژاک با دست حرکتی کرد که کم و بیش نشانه اعتراف بود. دو احساس متضاد— شادی و درماندگی— بر ذهن ژنی هجوم آورد:

«اگر به سویس برود نجات پیدا می کند!... ولی اگر برود چه به سر من خواهد آمد؟»

ژاک توضیح داد:

— اگر تصمیم به رفتن بگیرم البته به ژنو خواهم رفت. اولاً برای اینکه آنجا هنوز می شود کاری صورت داد... ثانیاً برای اینکه با اوراق شناسایی جعلی می توانم آسان به سویس برگردم. شما اعلامیه را خواندید...

ژنی با هیجان شدیدی گفت:

— بروید! همین فردا بروید!

ژاک از صراحت لحن او حیرت کرد:

— فردا؟

امید ناخواسته ای به دل ژنی راه یافت، زیرا از لحن ژاک ظاهراً چنین برمی آمد: «نه به این زودی. تا چند وقت دیگر، شاید. ولی فردا نه.»
ژاک دوباره به راه افتاد. ژنی به بازوی او آویخته بود: پاهایش یارای حرکت نداشت.

سرانجام ژاک زیر لب گفت:

— حاضرم فردا بروم... به شرطی... به شرطی که شما هم با من بیایید. ژنی از شوق به خود لرزید. همه ترسش معجزآسا ناپدید شد. ژاک می خواست برود، ژاک نجات پیدا می کرد! و می خواست او را هم با خودش ببرد. پس از یکدیگر جدا نخواهند شد!
ژاک گمان کرد که ژنی مردد است. گفت:

— حالا که مادرتان دروین مانده است مگر شما آزاد نیستید؟...

ژنی، به جای جواب، خود را تنگتر به او چسباند. صدای تپشهای قلبش تا درون شقیقه هایش می پیچید و گیجش می کرد. با همه تن و جان متعلق به او بود. هرگز از یکدیگر جدا نخواهند شد. ژنی از او محافظت خواهد کرد. و نخواهد گذاشت که خطری متوجه او شود.

اکنون از این سفر چنان سخن می گفتند که گویی تصمیمش را از مدتها پیش گرفته بودند. ژاک ساعت دقیق حرکت قطار شبانه سویس را فراموش کرده بود. ولی در خانه آنتوان دفترچه ساعات حرکت قطار را می توانست بیابد. و ضمناً می بایست مطمئن شود که آیا ژنی بی گذرنامه می تواند سفر کند یا نه. لابد برای زنهای تشریفات خروج از کشور خیلی دشوار نبود. ولی پول خرید بلیتها؟ مجموع اندوخته های هر دو برای تهیه مبلغ لازم کاملاً کفایت می کرد. در ژنو هم ژاک می توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد... ولی همه اینها هنوز موکول به بعد از مذاکرات با نماینده آلمان بود. از کجا معلوم؟ چه بسا ناگهان تصمیم گرفته می شد که در هر دو کشور برای ایجاد جنبش تمرّد اقدام کنند؟...
بی آنکه در فکر مقصد خود باشند به باغهای پیرامون توپلری رسیده بودند.

ژنی سر تا پا خیس عرق بود و دیگر توانایی رفتن نداشت. محجوبانه به نیمکتی نزدیک گلها اشاره کرد. هر دو نشستند. تنها بودند. طوفانی که از ظهر روی شهر سنگینی می کرد گویی عطر گلها را در سطح باغچه ها نگه داشته بود.

ژنی در دل می گفت: «از سویس می توانم به مامان نامه بنویسم... خودش هم می تواند بیاید پیش من: آنجا کشور بیطرف است!...» از هم اکنون زندگی خود را در ژنو با ژاک و مادرش، بر کنار از خطر جنگ، مجسم می کرد. ژاک که لحظه ای از مشغله ذهنی خود فارغ نمی شد در دل تکرار می کرد: «از اینجا می روم... ولی برای اینکه چه کار کنم؟» همه امیدش را به منسترل بسته بود و یقین داشت که ژنو آخرین کانون بازمانده انقلاب است، و با این همه، وقتی که به یاد «لوکال» می افتاد نمی توانست برتردیدهای خود در باره فایده و تأثیر کاری که بر عهده اش گذاشته خواهد شد غلبه کند.

برخاست و ایستاد. نمی توانست در جای خود آرام گیرد.

— حالا بیایید برویم. می توانید در خانه آنتوان استراحت کنید.

سر تا پای ژنی تکان خورد.

ژاک لبخند می زد:

— بله دیگر! بیایید برویم.

— من؟ خانه برادران؟ با شما؟

— حالا دیگر چه اهمیت دارد؟ بهتر است آنتوان همه چیز را بداند.

چنان به خود مطمئن بود و قیافه اش چنان مصمم می نمود که ژنی تردید

را کنار گذاشت و مطیعانه همراه او راه افتاد.

در دهلیز، یک چمدان نو که هنوز برچسب فروشگاه به آن آویزان بود دیده می‌شد.

لئون در حالی که در اتاق‌مطب را برای ژاک و ژنی باز می‌کرد گفت:
— آقا اینجا هستند.

ژنی بی‌آنکه تردید به خود راه دهد به درون رفت.

در اتاق صدایی شنیده نمی‌شد. ژاک برادرش را دید که در برابر میز تحریر ایستاده است. گمان کرد که او تنهاست و از دیدن استودلر و سپس روا که روی صندلی دور از یکدیگر نشسته بودند— روا نزدیک پنجره و استودلر در زاویه قفسه کتاب— ناراحت شد. آنتوان کاغذهایش را مرتب می‌کرد. زیر میز، سبد پر بود و پاره‌های کاغذ روی قالی افتاده بود.

آنتوان بسوی ژنی رفت و با حالتی پدرا نه دست او را گرفت. از دیدن او چندان تعجب نکرده بود. آن روز کسی از چیزی تعجب نمی‌کرد. وانگهی به یادش آمد که خانم فونتائن، پس از مراسم تدفین، چند کلمه‌ای برایش نوشته و از بابت کمکهایش در بیمارستان تشکر کرده و خبر داده بود که به سفر می‌رود. اندیشید که ژنی چون در پاریس تنها مانده برای مشورت به سراغش آمده و لابد در پلکان به ژاک برخورد کرده است.

نگاههای دو برادر با یکدیگر تلاقی کرد. عاطفه برادرانه‌ای به صورت لبخند دوستانه، در آن واحد، روی لبهای آنها پدیدار شد و اندیشه‌های متعددی از ذهن هر دو گذشت. با وجود همه تفاوت‌هایی که داشتند هرگز خود را این همه نزدیک به یکدیگر حس نکرده بودند. حتی در کنار بستر مرگ پدر، خود را این همه وابسته به علقه‌های برادری ندیده بودند. بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند دست همدیگر را فشردند.

آنتوان دختر را روی صندلی نشاند و از سفر مادرش پرس‌وجو می‌کرد که ناگهان در باز شد و دکتر تریویه همراه ژوسلن به درون آمد.

دکتر تریویه یکراست بسوی آنتوان رفت و گفت:

— تمام شد... دیگر کاری نمی شود کرد...

آنتوان لحظه ای ساکت ماند. نگاهش سنگین و تقریباً آرام بود. سرانجام

گفت:

— نه. دیگر کاری نمی شود کرد.

سپس لبخند زد، زیرا خودش نیز عیناً همین را می اندیشید و این اندیشه

برایش حکم جبر محتم را داشت.

(هنگامی که مانوئل روا آمده و خبر اعلام بسیج را آورده بود، آنتوان در آزمایشگاه ژوسلن بود. خم به ابرو نیاورده بود. بی اراده سیگاری برداشته و آهسته روشن کرده بود. از سه روز پیش، خود را دست بسته محکوم به بی عملی و بازیچه حادثه عالمگیر و وابسته به وطن و طبقه اش می دید: ناتوان مانند سنگریزه ای در میان توده خاکی که روی زمین ریخته شود. آینده و طرحها و برنامه هایی که با آن همه جدیت و صرف وقت تنظیم کرده بود همه نقش بر آب شده بود. در برابرش جهان ناشناخته ای سر برآورده بود. جهانی ناشناخته و در عین حال آستن عمل و امکان. از اندیشه این امکانات، بی درنگ کمر راست کرده بود. در زندگی هرگز نخواست به مدت درازی، در برابر امر واقع شده، در برابر امر ناگزیر سرکشی کند. هر مانعی امکان تازه ای بود. هر مانعی مسئله تازه ای عرضه می کرد. هر مانعی، با اندکی اراده و کوشش، به صورت سگوی پرشی در می آمد و فرصتی برای زور آزمایی به دست می داد...)

تریویه پرسید:

— تو کی می روی؟

— فردا صبح. به کومپینی... توجی؟

— پس فردا، دوشنبه. به شالون... (و خطاب به استودلر که بسوی آنها

می آمد پرسید:) و شما؟

تریویه به خوشحویی چنان عادت کرده بود که حتی امروز صدایش آمیخته به شادی بود و چهره گوستالودش با گونه های گلگون در زیر ریش انبوه حالت خندانی داشت. ولی ناهماهنگی این بشاشت با اضطراب نگاه وضعی به

«افه او می بخشید که دیدنش ناخوشایند بود.

خلیفه مژه زد:

— من؟ (سؤال تریویه گویی از خواب بیدارش کرده بود. بسوی ژاک پرنخید و چنانکه گویی به او می بایست توضیح بدهد با لحن دورگه ای گفت:)
بله، من هم می روم! فقط یک هفته دیگر. به اورو!

ژاک نگاهش را از او دزدید. او را محکوم نمی کرد. می دانست که زندگی خلیفه مجموعه ای از فداکاریها و جانفشانیها بوده است و هنگامی که این مرد درستکار، بررغم اعتقاداتش، پذیرفته است که به این جنگ «دفاعی» خدمت کند بار دیگر از آنچه وظیفه خود می داند پیروی کرده است.

با نگاه دنبال ژنی گشت. ژنی نزدیک بخاری دیواری، اندکی دور از دیگران، ایستاده بود. ناراحت نمی نمود، ولی گویی در این مجلس حضور نداشت. ژاک او را دید که کمرش را اندکی راست گرفت، با نگاه دنبال صندلی گشت، چند قدم برداشت و نشست. با خود گفت: «چه حرکات نرمی دارد!» او را در آغوش خود مجسم کرد. به یاد آورد که با چه حالت خشن و خویشتنداری زیر نخستین بوسه های او لرزیده بود. آشوب لذت بخشی که در برابر آن نتوانست مقاومت کند بر وجودش چیره شد. نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد. ژاک لبخند زد و حس کرد که چهره اش سرخ می شود.

آنتوان نزدیک ژنی رفته بود و احوال دانیل را می پرسید. تریویه سخن آن دو را قطع کرد:

— و برای کارهای جاری بیمارستانها؟ چه پیش بینی کرده اند؟

— از سالمندا خواسته اند که دوباره کارها را در دست بگیرند. در بخش ما، آدرین و دوما و حتی بابا دلری آمادگی خودشان را اعلام کرده اند. (ناگهان انگشت اشاره اش را به جانب تریویه گرفت و تهدید کنان گفت:)
راسنی، پرونده ای را که آن روز ژوسلن به ات امانت داد هنوز برنگردانده ای آ!
پرونده «ورم لوزه»...

تریویه لبخند زنان ژنی را به شهادت طلبید:

— ول کن کارش نیست!... بسیار خوب، پرونده ات رامی فرستم برای استودلر... حالا، آقای افسر پزشکی، با خیال راحت بروید به جبهه! از یکی از پنجره ها که باز بود، از یک لحظه پیش، همه ای از کوچه شنیده می شد: صدای سرودها و حرکت اسبها. همه برای تماشا بسوی پنجره رفتند. ژاک فرصت را غنیمت شمرد و به برادرش که تنها وسط اتاق مانده بود نزدیک شد. ولی در همین لحظه، آنتوان هم به دنبال دیگران راه افتاد و ژاک ناچار همراه او به طرف پنجره رفت.

گروهی از رسته توپخانه که از انوالید می آمد به ستونی از اتباع ایتالیایی که با چهار طبل و یک پرچم به قصد تظاهرات از کوچه سن پر پیش می آمد برخورد کرده بود. ایتالیاییها ایستادند و سرود «مارسیز» را دم گرفتند و برای سربازها هلهله کردند. طبلها را می کوبیدند و صدا گوشخراش بود.

آنتوان پنجره را بست، پشانی را به شیشه تکیه داد و مدت یک دقیقه با چهره اندیشناک همان جا ماند. ژاک در کنارش ایستاد. دیگران به میان اتاق برگشته بودند.

آنتوان بی آنکه حرکتی بکند گفت:

— امروز صبح نامه ای از انگلیس برای من رسید.

— از انگلیس؟

— از ژرژ.

ژاک گفت:

— عجب!

و نگاهی بسوی ژنی افکند.

— نامه ای به تاریخ چهارشنبه. از من پرسیده است که اگر جنگ بشود چه باید بکند. می خواهم برایش بنویسم که همان جا در صومعه بماند. این از هر کار دیگری بهتر است. به نظر تو این طور نیست؟

ژاک با حرکت سر سخن او را تأیید کرد. مطمئن شد که کسی دوروبر آنها نیست. می خواست درباره ژنی حرف بزند. ولی این گفتگو را چطور

می‌توانست شروع کند؟

در این لحظه، ناگهان آنتوان بسوی او چرخید. در چهره‌اش حالت اضطرابی دیده می‌شد. با صدای بسیار آهسته پرسید:
— تو همان‌طور مصمم.. مصمم... مصممی که....؟
— آره.

لحنش محکم ولی عاری از خودنمایی بود.
آنتوان سرش را زیر گرفته بود و نگاهش را از نگاه ژاک می‌دزدید.
بی اختیار با انگشت‌هایش به آهنگ طب‌ها که دور می‌شد روی شیشه ضرب گرفته بود. متوجه شد که زبانش به لکنت افتاده است— و این حالت که کمتر به او دست می‌داد همیشه نشانه اختلال عمیقی بود.
لئون از دهلیز اعلام کرد:

— آقای دکتر فیلیپ.

آنتوان راست ایستاد. چهره‌اش از هیجان برق زد.
اندام دراز و وارفته دکتر فیلیپ در آستانه اتاق پدیدار شد. چشم‌هایش که دائماً به هم می‌خورد اتاق را دور زد و روی آنتوان قرار گرفت. سرش را با افسردگی تکان می‌داد. دستمالی از جیب در آورد و پیشانی را خشک کرد.
آنتوان به پیش‌باز ارفت:

— خوب، رئیس، دیگر تمام شد...

دکتر فیلیپ دستش را ساکت پیش آورد و دست او را فشرد. سپس بی‌آنکه پیشتر برود مانند آدمکی که نخ‌هایش را رها کرده باشند روی صندلی درازی که نزدیکش بود یله شد.
با صدای بریده و تیزش گفت:

— شما کی می‌روید؟

— فردا صبح، رئیس.

از لب‌های دکتر فیلیپ صدایی شبیه به صدای مکیدن آب نبات برخاست.

آنتوان برای اینکه چیزی گفته باشد سخنش را ادامه داد:

— من از بیمارستان می‌آیم. ترتیب کارها را داده‌ام. وظایفم را به دکتر

بروئل محول کردم.

هر دو ساکت شدند.

دکتر فیلیپ نگاهش را به زمین دوخته بود و سرش را به نحو عجیبی تکان می داد. سرانجام گفت:

— می دانید، پسر جان... ممکن است طول بکشد... خیلی طول بکشد.

آنتوان بی آنکه به سخن خود مطمئن باشد دل به دریا زد و گفت:

— بسیاری از اهل فن خلاف این را می گویند...

دکتر فیلیپ چنانکه گویی از مدتها پیش تصمیمش را درباره اهل فن و پیش بینیهای آنها گرفته باشد سخن او را قطع کرد:

— بله! همه بر مبنای منطقی تدارکات و اعتبارات استدلال می کنند!

ولی اگر دولتهای دیوانه تصمیم گرفته باشند که به سیم آخر بزنند و تا ورشکستگی کامل پیش بروند و از خر شیطان پایین نیایند چی؟... بعد از آن همه وقایع که از یک هفته پیش به چشم می بینیم، دیگر همه چیز ممکن است... نه، من معتقدم که یک جنگ بسیار طولانی در پیش داریم و دست آخر همه ملتها از پا در می آیند و هیچ ملتی نمی خواهد یا نمی تواند که در سراشیب سقوط نغلتد.

پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

— از فکرش بیرون نمی روم... جنگ... کی باور می کرد که همچو

چیزی ممکن باشد؟... همین قدر که مطبوعات آب را گل آلود کردند، در ظرف چند روز مفهوم «مهاجم» تدریجاً برای همه مبهم شد و حالا هر ملتی شرافتش را در معرض تهدید می بیند... یک هفته با وحشت و مبالغه و اشتباههای دیوانه وار گذشت و حالا همه ملتهای اروپا مثل جن زده ها با فریادهای نفرت به جان همدیگر افتاده اند... از فکرش بیرون نمی روم... همان ماجرای اودیپ^۱

(۱) اودیپ یا اودیپوس، از شخصتهای اساطیر یونان که، با وجود پیشگویی غیب بینان، نادانسته پدرش را می کشد و با مادرش ازدواج می کند و چون به واقعیت امر پی می برد چشمهای خود را کور می کند.

است... اودیپ هم از پیش خبر داشت... ولی در روز محتم نتوانست چیزهای وحشتناکی را که برایش پیش‌بینی کرده بودند تشخیص بدهد... ما هم همین‌طور... پیشگوهای ما هم همه چیز را از قبل خبر داده بودند. همه گوش به زنگ خطر بودند و می‌دانستند که خطر از همین جا می‌آید: از بالکان، از اتریش، از پاناسلاویسم، از پان ژرمانیسم... همه هشیار بودند... همه بیدار بودند... بسیاری از مردم دانا و آگاه به هر کاری دست زدند تا مانع وقوع فاجعه بشوند. و با این حال، فاجعه آمد و کسی نتوانست مانعش بشود! چرا؟... همین‌طور مسئله را زیرورو می‌کنم و عقلم به جایی نمی‌رسد... چرا؟ شاید برای اینکه در میان این حوادث ترسناک و پیش‌بینی شده چیزی وارد شد: چیز کوچکی که قابل پیش‌بینی نبود و ظاهر حوادث را مختصری تغییر داد، به طوری که ما نتوانیم آنها را بشناسیم... و با وجود هشیری مردم، دام تقدیر بتواند کارش را صورت بدهد!... و حالا ما در این دام افتاده‌ایم...

از آن سوی اتاق، آنجا که ژوسلن و تریویه و ژاک و ژنی برگرد مانوئل روا حلقه زده بودند، صدای خندهٔ کودکانه‌ای برخاست. روا به تریویه می‌گفت: — خوب، انتظار نداشته باشید که من از رفتن به جبهه بنالم! بگذارید قدری هم از محیط آزمایشگاه بیرون برویم و کمی هوا بخوریم! تجربهٔ هیجان‌انگیزی را تماشا خواهیم کرد! ژوسلن زیر لب گفت:

— تماشا؟

ژنی که به مانوئل روا می‌نگریست ناگهان رو برگرداند: چهرهٔ ذوق زدهٔ مرد جوان برایش تحمل‌ناپذیر بود.

دکتر فیلیپ سخن او را از دور شنیده بود. بسوی آنتوان برگشت:

— جوانها نمی‌توانند تجسم کنند که جنگ چیست... و همین نکته خیلی از مسائل را توضیح می‌دهد... من جنگ ۱۸۷۰ را دیده‌ام... جوانها نمی‌دانند!

دوباره دستمالش را در آورد و چهره و لبها و ریشش را خشک کرد و مدت مدیدی آن را به کف دستهایش مالید.

با صدای آهسته و لحن اندوهزده ای دوباره گفت:

— شما همه می روید و مسلماً پیش خودتان فکر می کنید: خوشا به حال پیرها که می مانند! اشتباه می کنید. سرنوشت ما بدتر از سرنوشت شماست، چون زندگی ما دیگر به آخر رسیده است.

— به آخر رسیده است؟

— بله، پسر، واقعاً به آخر رسیده است... در ژوئیه ۱۹۱۴، چیزی تمام می شود که ما جزوش بودیم و چیزی شروع می شود که ما پیرها دیگر جزوش نیستیم.

آنتوان بی آنکه سخنی برای گفتن بیابد با مهربانی به او می نگرست. دکتر فیلیپ ساکت شد. سپس چنانکه گویی اندیشه مضحکی ذهنش را غلغلک می دهد از توی بینی خنده ریشخند آمیزی کرد. با لحن جدی و مطمئنی که هنگام سخن گفتن در برابر جمع، در کلاسهای درس، به کار می برد (و دانشجویان به طعنه می گفتند: «فیفی دارد به صدای خودش گوش می دهد») سخنش را ادامه داد:

— من در زندگی سه مرحله دردناک را از سر گذرانده ام: اولی جوانیم را منقلب کرد، دومی چهل سالگی را به هم ریخت و سومی شاید دوران پیریم را سیاه کند.

آنتوان با دقت به او می نگرست، گویی می خواست او را تشویق کند که سخنش را ادامه دهد.

— مرحله اول وقتی بود که کودک شهرستانی و متدینی مثل من یک شب بعد از اینکه چهار کتاب انجیل را پشت سر هم خواند یکباره متوجه شد که همه اینها یک سلسله تناقضهای به هم بافته بیشتر نیست... مرحله دوم وقتی بود که به این نکته پی بردم: آقایی به اسم استرازی^۱ گندی بالا آورده بود که اسمش

۱) Esterhazy، افسری فرانسوی که برای آلمانیها جاسوسی می کرد، ولی خیانت او را با پرونده سازی به گردن دریفوس انداختند (برای اطلاع درباره دریفوس رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۶۸۱).

«خیانت به وطن» بود، ولی به عوض اینکه محکومش بکنند آقای دیگری را که کاری نکرده بود و یهودی بود به جای او شکنجه می کردند...
 آنتوان با لبخند تلخی سخن او را قطع کرد:
 — و مرحله سوم هم امروز است...

— نه... مرحله سوم یک هفته پیش بود که روزنامه‌ها متن اتمام حجت اتریش را چاپ کردند و من دیدم که یک بازی بیلیارد شروع شده است. آن وقت فهمیدم که ملت‌ها باید بهای برخورد گلوله‌ها را پردازند...
 — برخورد گلوله‌ها؟

چشمهای دکتر فیلیپ، در زیر ابروهای پرپشت، با نوعی شیطننت بیرحمانه برق زد:

— بله، و آنهم چه برخوردی، تیبو! یک گلوله قرمز به اسم «صربستان» که یک گلوله سفید به اسم «اتریش» به آن برخورد می کند و این گلوله را گلوله سفید دیگری به اسم «آلمان» هل داده است... ولی چوب بیلیارد دست کیست؟ بله، کی؟ روسیه؟ یا انگلستان؟... (خنده خشم آلودی که به شیعه می مانست سر داد.) دلم می خواهد قبل از اینکه بمیرم این را بفهمم.

ژاک بسوی آنها پیش می آمد. آنتوان گفت:

— رئیس، گمانم برادرم را سابقاً به شما معرفی کرده باشم.

پزشک پیر نگاه برنده‌اش را به طرف ژاک برگرداند.

ژاک کرنشی کرد و سپس خطاب به آنتوان گفت:

— تودفترچه ساعات حرکت قطار را نداری؟

— چرا... (نگاههای آنها با یکدیگر تلاقی کرد. آنتوان نزدیک بود

پیرسد: «برای چه می خواهی؟»، ولی فقط گفت:) آنجا... زیر دفتر تلفن.

دکتر فیلیپ پرسید:

— و شما آقا، شما کی می روید؟

ژاک چهره در هم کشید، مردد ماند و به آنتوان نگرینست. آنتوان با عجله

و تهمجیح کنان گفت:

— برادرم... مسئله اش فرق می کند...

لحظه کوتاهی به سکوت گذشت.

آیا دکتر فیلیپ فهمیده بود؟ با دقت بسیار به مرد جوان می نگرست. آیا گفتگوی سابق خود را با او به یاد می آورد؟ و هنگامی که ژاک از کنار آنها رفت، با نگاه به دنبال او نگرست.

همینکه دوباره تنها شدند، آنتوان سر پیش برد و به دکتر فیلیپ گفت:
— برادرم، به حکم اعتقاداتش، نمی خواهد سر باز شود...

دکتر فیلیپ لحظه کوتاهی ساکت ماند. سپس با صدای خسته و لحن موافقی گفت:

— هر اعتقادی محترم است.

آنتوان جواب داد:

— نه. در وضع موجود، وظیفه ما ساده و روشن است. حق نداریم که از زیر آن شانه خالی کنیم...

دکتر فیلیپ ظاهراً سخن او را نشنیده بود. با لحن تودماغیش ادامه داد:
— ... محترم است و شاید هم لازم باشد. آیا جامعه بشری اگر معتقد به اصولی نبود می توانست پیشرفت بکند؟ تیبو، تاریخ را دوباره بخوانید... در پشت همه تغییرات بزرگ اجتماعی، همیشه نوعی اعتقاد مذهبی به امر مهمل وجود داشته است. هوش فقط به بی عملی منجر می شود. ولی ایمان نیرویی به انسان می بخشد که بتواند خیز بردارد و عمل کند و سماجی می بخشد که بتواند دوام بیاورد.

آنتوان ساکت بود. در برابر استادش، همیشه بی اختیار حالت شاگردی به خود می گرفت.

در کنار بخاری دیواری، چشمش به ژنی افتاد که نزدیک ژاک ایستاده و سرش را روی دفترچه خم کرده بود. لحظه ای متعجب شد. ولی شاید دختر جوان می خواست درباره قطاری که مادرش را به پاریس برمی گرداند اطلاعی به دست بیاورد.

دکتر فیلیپ همچنان اندیشه های خود را با صدای بلند ادامه می داد:
— تیبو، از کجا معلوم؟ شاید آنها که مثل برادر شما فکر می کنند پیشرو

زمان آینده باشند. شاید این جنگ محتوم تعادل قاره پیر ما را به هم بزند و زمینه را برای بروز شبه حقایق تازه‌ای آماده کند که فعلاً به ذهن ما خطور نمی‌کند... فکر این وضع رو بهمرفته دلگرم کننده است... چرا نباشد؟ همه کشورهای اروپا کلیه نیروهایشان را، چه مادی و چه معنوی، در این تلّ آتش خواهند ریخت. این پدیده بی‌سابقه‌ای است و ما نتایج آن را نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم... از کجا معلوم؟ شاید همه عناصر تمدن در این تلّ آتش ذوب شوند و ترکیب تازه‌ای به وجود آورند! انسانها هنوز خیلی تجربه‌های دردناک را باید از سر بگذرانند تا به فرزاندگی برسند!... تا به جایی برسند که برای تنظیم زندگیشان در روی زمین، خاضعانه به دست آورده‌های علم اکتفا نکنند...

نیمرخ ابلهانه لئون از لای در پدیدار شد:

— آقا را می‌خواهند.

آنتوان ابرو در هم کشید، ولی از جا برخاست:

— اجازه می‌فرمایید، رئیس؟

لئون در دهلیز منتظر ایستاده بود. سینی نامه‌ها را که روی آن پاکت آبی رنگی مشخص بود بی‌اعتنا جلو آنتوان گرفت.

آنتوان پاکت را برداشت و بی‌آنکه باز کند در جیب گذاشت.

خدمتکار، چشمها به زیر، با صدای آهسته گفت:

— می‌پرسند جواب می‌دهید یا نه.

— کی می‌پرسد؟

— راننده.

— نه!

آنتوان این را گفت و روی پاشنه‌هایش واپس چرخید، زیرا در همین

لحظه صدای باز شدن در را پشت سر خود شنیده بود.

ژنی و پشت سر او ژاک وارد دهلیز شدند.

— می‌خواهید بروید؟

ژاک با همان لحن قاطع و خشک که آنتوان در جواب خدمتکار هنگام

ادای «نه!» به کار برده بود گفت:

— آره!

خیره به برادرش می نگریست و این نگاه مرموز و مملو از ملامت در واقع چنین معنی می داد: «ما در روزی مثل امروز آمده بودیم که تورا ببینیم و تو حتی یک دقیقه فرصت نداشتی که به ما برسی!»

آنتوان تمجیم کنان گفت:

— به این زودی؟ و شما، خانم، شما هم دارید می روید؟

و به سرعت در دل گفت: «اگر راهنمایی یا کمکی از من می خواست، چرا حرف نزده می خواهد برود؟ آن هم با او؟»

دل به دریا زد و گفت:

— آیا قبل از رفتن می توانم کاری برایتان انجام بدهم؟

ژنی با لبخند مبهم و کرنش مختصری از او تشکر کرد.

آنتوان دیگر نمی دانست چه کند. خطاب به ژاک که مصممانه بسوی پلکان می رفت گفت:

— و تو؟ تورا دیگر نمی بینم؟

لحنش چنان برادرانه بود که ژنی چشم از زمین برداشت و ژاک سر برگرداند. چهره آنتوان چنان سرشار از عاطفه بود که ژاک گله خود را از یاد برد. پرسید:

— فردا می روی؟

— آره.

— چه ساعتی؟

— خیلی زود. نزدیک ساعت هفت از خانه بیرون می روم.

ژاک نگاهی به ژنی کرد و سرانجام با لحنی که اندکی دورگه شده بود

گفت:

— می خواهی بیایم دنبالت با هم برویم؟

چهره آنتوان درخشید:

— آره، این کار را بکن! بیا... همراه من تا ایستگاه می آیی؟

— باشد.

— متشکرم، برادر جان. (با مهربانی به برادرش می‌نگریست. تکرار کرد:) متشکرم.

هر سه به کنار در بزرگ رسیده بودند.

ژاک در را باز کرد. اول دختر را بیرون فرستاد و خودش هم، بی آنکه به نگاه برادرش توجه کند، از آستانه گذشت. بیرون در، ایستاد و زیر لب گفت:

— خوب، فردا همدیگر را می‌بینیم.

سپس در را پشت سر خود بست.

اما در همان لحظه تصمیم دیگری گرفت. به ژنی گفت:

— شما تنها بروید پایین. من تا چند لحظه دیگر می‌آیم.

و شتابان با مشت به در کوبید.

آنتوان هنوز در دهلیز بود. برگشت و در را باز کرد. ژاک تنها وارد شد و در را بست. نگاهش زیر بود. گفت:

— یک کلمه با تو حرف دارم.

به دل آنتوان گذشت که امر خطیری در کار است.

— بیا برویم.

ژاک، ساکت، همراه او به اتاق دفتر کوچک رفت. آنجا کنار در، که پشت سر خود بسته بود، ایستاد و به برادرش نگریست:

— می‌خواهم تو هم بدانی، آنتوان... ما دو نفر آمده بودیم که با تو حرف بزنیم... من و ژنی...

آنتوان، بهت زده، تکرار کرد:

— تو و ژنی؟

ژاک جواب داد:

— آره.

لبخند عجیبی بر لب داشت.

آنتوان در نهایت تعجب دوباره گفت:

— تو و ژنی؟ می خواهی چه بگویی؟

ژاک که ناخواسته سرخ شده بود با لحن مقطع و کوتاهی گفت:

— قضیه مال خیلی وقت پیش است. و حالا دیگر تمام شده است. تصمیمش را گرفته ایم. توی همین هفته.

— تصمیم؟ چه تصمیمی؟...

پس پس تا نزدیک نیمکت رفت و نشست. تمجج کنان گفت:

— حتماً جدی نیست؟... ژنی؟... تو و ژنی؟

— خیلی هم جدی است.

— آخر شما که همدیگر را درست نمی شناسید... آنهم این موقع؟

نامزدی در آستانه...؟ آخر چطور؟ پس دیگر نمی خواهی از فرانسه بروی؟

— چرا. فردا شب می روم. می روم به سویس. (و پس از لحظه ای مکث به گفته خود افزود:) با او می روم.

— با او؟ آخر، ژاک، مگر دیوانه شده ای؟ عقلت را پاک از دست

داده ای!

ژاک همچنان لبخند می زد:

— نه، برادر جان... خیلی ساده است: ما همدیگر را دوست داریم.

آنتوان با لحن خشنی گفت:

— مزخرف نگو!

ژاک خنده زنده ای کرد. از رفتار برادرش به شدت رنجیده بود:

— شاید تو از این نوع احساسات تعجب می کنی... و نمی پسندی...

نپسند... بدا به حال تو... فقط می خواستم خبرت کرده باشم. و خبرت کردم. حالا دیگر خدا حافظ.

آنتوان با صدای بلند گفت:

— صبر کن! ابلهانه است! نمی توانم بگذارم که با این افکار مزخرف از

اینجا بیرون بروی!

— خدا حافظ.

— نه! من بات حرف دارم!

— چه فایده؟ دیگر یقین دارم که ما نمی‌توانیم حرف دل همدیگر را بفهمیم.

حرکتی کرد تا از در بیرون برود. ولی نرفت. لحظه‌ای به سکوت گذشت.

آنتوان کوشید تا بر خود مسلط شود:

— گوش کن، ژاک... بیا مسئله را عاقلانه بررسی کنیم... (ژاک لبخند طعنه‌آمیزی زد.) دو چیز را باید در نظر گرفت: یکی روحیه تو... و یکی هم ساعتی که انتخاب کرده‌ای تا... بسیار خوب، اول روحیه... تو آدمی هستی که... بگذار حقیقت را بگویم: تو ذاتاً نمی‌توانی موجود دیگری را خوشبخت بکنی... ذاتاً! بنابر این، حتی در اوضاع و احوال دیگر، تو از عهده خوشبخت کردن زنی بر نمی‌آمدی. و به هیچ صورت نبایستی... (ژاک شانه‌ها را بالا انداخت.) بگذار حرفم را تمام کنم. به هیچ صورت! ولی این موقع، بدتر از همیشه!... جنگ... و آنهم با افکاری که تو داری!... چه کار می‌خواهی بکنی، چه به سرت خواهد آمد؟ همه اینها مجهولات است. مجهولات وحشتناک!... تو مختاری که خودت را به خطر بیندازی. ولی اینکه سرنوشت موجود دیگری را به سرنوشت خودت گره بزنی، آنهم در هرچه موقعی؟ این شیطان صفتی است! تو عقلت را پاک از دست داده‌ای! تو تسلیم خیالات بچگانه‌ای شده‌ای که یک لحظه در مقابل عقل و منطق تاب نمی‌آورد!

ژاک خنده بلندی سر داد: خنده‌ای به خود مطمئن، خنده‌ای وقیحانه و تقریباً نفرت‌آلود؛ خنده‌ای دیوانه‌وار که ناگهان قطع شد. رشته موها را با یک حرکت خشن از روی پیشانی بالا انداخت، بازوها را روی سینه حلقه کرد و خروشید:

— خوب، تمام شد! من به طرف تو آمده بودم، آمده بودم تا خوشبختیمان را به تو خبر بدهم— و تو تنها حرفی که می‌زنی همین است؟ (باردیگر شانه‌ها را بالا انداخت و دستگیره در را گرفت. سرش را از روی شانه برگرداند و گفت:) گمان می‌کنم که حالا دیگر تو را می‌شناسم. فقط از پنج دقیقه پیش دارم تو را می‌شناسم! دارم می‌بینم که تو چه موجودی هستی! تو قلب خشکی داری! تو

هرگز عاشق نشده ای و هرگز نمی توانی عاشق بشوی! قلب خشک، قلب خالی از احساسات که هرگز بویی از عشق نخواهد برد! (از بالا نگاهی به سر تا پای برادرش افکند — از بالای حریم مقدس عشقش. لبخند شکلک واری زد و با نوک لبهایش گفت:) می دانی تو چه هستی؟ تو با همه مدارک علمیت و همه غرورت؟ تو موجود بینوایی هستی، آنتوان! فقط یک موجود بینوای بینوا! زهرخند کوتاهی زد و صدای آن در گلویش شکست. در را به هم کوبید و رفت.

آنتوان مدت یک دقیقه با گردن خمیده و چشمهای خیره بر قالی همان جا نشست.

با صدای آهسته گفت:

— قلب خشک!

نفسهای کوتاه می زد. تپشهای قلبش انقلابی جسمانی در او به پا کرده بود: نوعی تلاطم که در ارتفاعات حادث می شود. بازویش را به مقابل خود دراز کرد و در هوا نگه داشت: دستش با لرزه ای که نمی توانست آن را مهار کند تکان می خورد. با خود اندیشید: «ضربان نبض حتماً به صد و بیست رسیده است...» آهسته آهسته کمر راست کرد، سر پا ایستاد، تا نزدیک پنجره رفت و آن را گشود.

حیاط ساکت بود. در آن سوی خانه، میان دو دیوار، شاخ و برگ کدر درخت شاه بلوط لکه زردی بر منظره بیرون می افکند. ولی آنتوان هیچ نمی دید، هیچ جز چهره گستاخ و لبخند از خود راضی و نگاه مست و لجوج ژاک. مشتها را روی لبه آهنی پنجره گره کرد و زیر لب گفت:

— «تو هرگز عاشق نشده ای!» احمق، اگر عشق این باشد، نه، من هرگز عاشق نشده ام! و به آن افتخار می کنم.

دختر بچه ای دم پنجره خانه مجاور پدیدار شد و نگاهش را بسوی او بلند کرد. آیا به صدای بلند حرف زده بود؟ از پنجره دور شد و به میان اتاق برگشت. — عشق! در ده لا اقل از اینکه اسمش را ببرند ترسی ندارند. می گویند:

این حیوان «حشری» شده است... ولی برای ما این طور حرف زدن بیش از حد ساده است. و خفت آور است! باید لغت و لعابش بدهیم! باید چشمهایمان را خمار کنیم و بگوئیم: «ما همدیگر را دوست داریم!... من عاشق او هستم!... عشق!!!» قلب هم لابد در انحصار شماهاست، شما عاشقها! من قلب خشکی دارم! بسیار خوب، این طور باشد!... و طبعاً همان جمله همیشگی: «تو نمی توانی بفهمی!» احتیاج آدمهای خودخواه به اینکه روحیاتشان را برای دیگران قابل فهم ندانند! تا در چشم خودشان بزرگ جلوه کنند! مثل بیمارهای روانی! عیناً مثل بیمارهای روانی: همه دیوانه ها لاف می زنند که کسی روحیاتشان را درک نمی کند!

خود را در آینه دید: دستهایش را تکان می داد و چشمهایش خشماگین بود. دستها را در جیب فرو برد و بهانه شریفتری برای ابراز خشمش پیدا کرد:

— حماقت آنهاست که مرا از کوره به در می کند! آری عقل سلیم من است، که برآشفته می شود و اعصابم را به درد می آورد... وانگهی، دفعه اول هم نیست که دچار این حالت می شوم: زخم عقل سلیم می تواند مثل عقربک انگشت یا درد دندان آدم را زجر بدهد!

به یاد آورد که دکتر فیلپ در اتاق منتظرش نشسته است و خود را جمع و جور کرد. شانه ها را تکان داد و گفت:

— خوب، حالا دیگر برویم.

انگشتهایش در ته جیب بی اختیار کاغذی را مالش می داد. نامه آن باتنکور... پاکت را در آورد، آن را از وسط پاره کرد و پاره ها را در سبد افکند. نگاهش به دفترچه خدمت نظامش افتاد که روی میز آماده بود. و ناگهان ضعیفی به او دست داد. فردا، جنگ، مخاطرات: قطع عضو، مرگ؟ تو هرگز عاشق نشده ای! فردا، دوران جوانی یکباره به پایان می رسید و شاید زمان عشق برای همیشه سپری می شد..

ناگهان روی سبد کاغذهای بی مصرف خم شد، یک نیمه پاکت پاره شده را از آنجا برداشت، تکه کاغذی از آن بیرون کشید و تای آن را باز کرد. فقط فریادی از ته دل بود، و شیرین چون نوازش:

«... امشب... در خانه مان. منتظرت می مانم... باید ببینمت. قول بده که می آیی. تونی جانم. بیا.»

روی صندلی دسته دار یله شد. این شب آخر را در کنار او گذراندن. لذت ناز و نوازش را دوباره چشیدن... یک بار دیگر خفتن و همه چیز را در آغوش او فراموش کردن... حسرتی ناگهانی، موجی از درماندگی، به شدت کوهه ای که از قعر دریا برآید، او را در خود غرق کرد. آرنجها را روی میز گذاشت، سر را میان دو دست گرفت و مدت چند دقیقه مانند کودکی گریست.

پاریس آرام ولی ماتمزده بود. ابرهائی که از ظهر، آسمان را می پوشاند سقف تیره ای بر روی شهر کشیده و فضا را در تاریکی غروب واری فرو برده بود. کافه ها و مغازه ها که چراغها را پیش از وقت روشن کرده بودند نورهای مهتابی رنگی به کوچه های تاریک می افکندند. مردم که از اتوبوس و دیگر وسایط نقلیه محروم بودند شتابان و دلنگران از میان معابر می دویدند. مسافران مترو، که با همه بی تابي ناچار بودند که نیم ساعتی درجا بزنند و مورچه وار پیش بروند تا روی پیاده رو کوچه ها و خیابانها صف کشیده بودند. ژاک و ژنی از مترو چشم پوشیدند و پیاده بسوی ساحل دیگر رود سن راه افتادند.

روزنامه فروشان در هر گوشه ایستاده بودند. مردم فوق العاده ها را شتابزده می خریدند. لحظه ای می ایستادند و با عجله آنها را مرور می کردند. همه، بی آنکه خود بدانند، لجوجانه دنبال خبر بزرگ می گشتند: خبری مبنی بر اینکه اوضاع رو به راه است و زمامداران اروپا ناگهان به خود آمده و با توافق یکدیگر به راه حل دوستانه ای دست یافته اند و سرانجام آن کابوس ابلهانه به پایان رسیده و اثری جز ترس از خود به جا نگذاشته است...

اداره روزنامه «اومانیه» پس از اعلام بسیج، مانند هر جای دیگر خالی شده بود: گویی همه به سراغ کارهای شخصی خود رفته بودند. دم در و پلکان خلوت بود. یکتا فراشی که در راهروها می رفت و می آمد به ژاک خبر داد که استفانی در دفتر کارش نیست. فقط گالودر اداره مانده بود تا شماره فردا را آماده کند و کسی را به اتاقش راه نمی داد. ژاک که ژنی خسته مانند سایه ای به دنبالش می رفت نخواست از دستور تخطی کند. به ژنی گفت:

— بیاید به کافه پروگره برویم.

در تالار پایین کافه کسی نبود. حتی صاحب کافه دیده نمی شد. زنش تنها پشت صندوق نشسته بود. به نظر می آمد که گریه کرده است و اعتنایی به آنها نکرد.

ژاک و ژنی به طبقه بالا رفتند.

فقط چند سوسیالیست جوان مبارز که ژاک آنها را نمی شناخت دور میزی نشسته بودند. با دیدن تازه واردان لحظه ای ساکت ماندند و سپس بحث خود را از سر گرفتند.

ژاک تشنه بود. ژنی را روی صندلی نزدیک در نشاند و خودش به طبقه پایین رفت و با یک بطری آبجو برگشت.

— و چه کار دیگری می توانی بکنی، احمق جان؟ منتظر بمانی تا ژاندارمها بیایند بگیرندت و کت بسته ببرند تیربارانت کنند؟

گوینده پسر جوان بیست و پنج ساله سرخ و سفیدی بود که کلاه کپش را تا پشت سر بالا زده بود. لحن تلخ و زننده ای داشت. با چشمهای سیاه و خشن به چهره یک یک رفقایاش می نگریست. باجالتی عصبی دنبال سخن خود را گرفت: — حقیقت را بگویم! برای ما، برای آدمهایی مثل ما که ماجرا را از نزدیک دنبال کرده ایم، یک چیز مسلم و مقدم بر چیزهای دیگر است: ما متعلق به کشوری هستیم که نمی خواست جنگ راه بیفتد و هیچ کاری نکرده است که سزاوار سرزنش باشد!

مرد چهل ساله ای که از همه مسنتر بود و لباس کارکنان مترو را به تن داشت سخن او را قطع کرد:

— دیگران هم عیناً همین ادعا را می کنند!

— ولی آلمانها نمی توانند همچو ادعایی بکنند! سر رشته صلح در دست آنها بود! از دو هفته پیش، ده بار این فرصت را داشتند که جلو جنگ را بگیرند! — ما هم همین طور! ما می توانستیم رک و پوست کنده به روسیه بگوییم: «سر جای بتمرگ!»

— هیچ فایده ای نداشت! امروز داریم می بینیم که آلمانها چه دوزو کلکی جور کرده بودند! بدا به حال خودشان! ما هر چقدر طرفدار صلح باشیم

احمق که نیستیم! به فرانسه حمله شده است و فرانسه باید از خودش دفاع کند! و فرانسه یعنی تو؛ یعنی من، یعنی همه ما!

بجز کارمند مترو، همه ظاهراً با سخن او موافق بودند.

ژاک نگاهی از روی درماندگی به ژنی افکند. به یاد استودلر افتاده بود که تضرع کنان می گفت: «من احتیاج دارم، احتیاج دارم که آلمان را مقصر بدانم!»

بی آنکه لب به لیوان آبجو بزند، اشاره ای به ژنی کرد و از جا برخاست. ولی پیش از آنکه از کافه بیرون برود به جمع آنها نزدیک شد:

— جنگ «دفاعی»! ... جنگ «مشروع»، جنگ «عادلانه»! ... نمی بینید که این همان خدعه همیشگی است؟ شما هم دارید فریب آن را می خورید! سه ساعت بیشتر نیست که بسیج را اعلام کرده اند و حالا کارتان به اینجا رسیده است؟ خودتان را بی دفاع به دست وسوسه هایی سپرده اید که مطبوعات، از یک هفته پیش، دارند القا می کنند؟ وسوسه هایی که رؤسای نظامی حداکثر استفاده را از آنها خواهند کرد! ... در مقابل این دیوانگی اگر شما سوسیالیستها هم مقاومت نکنید پس دیگر کی باید مقاومت کند؟

روی سخنش به شخص معینی نبود، بلکه در چهره یک یک آنها به نوبت خیره می شد و لبهایش می لرزید.

جوانترین آنها، یک کارگر گچکار که چهره و موهایش هنوز از گرد گچ سفید بود، سرش را بسوی او بلند کرد و با صدای متین و لحن شادابی گفت:

— من هم با نظر شانتیه موافقم. مرا برای روز اول ماه احضار کرده اند: فردا... من از جنگ نفرت دارم. ولی من فرانسوی هستم. به کشور ما حمله شده است... به من احتیاج دارند و من خواهم رفت! دلچرکین می روم، ولی خواهم رفت! رفیقی که در کنارش نشسته بود گفت:

— نظر من هم همین است. من سه شنبه، روز سوم ماه، باید بروم... من اهل بارلودوک^۱ هستم... پدر و مادرم آنجا زندگی می کنند... هیچ دلم

(۱) Bar-le-Duc، شهری از استان موز، واقع در شمال شرقی فرانسه، نزدیک مرز بلژیک.

نمی‌خواهد که ولایت ما جزو خاک آلمان بشود!

ژاک اندیشید: «نود در صد فرانسویها حالا همین‌طور فکر می‌کنند! اصرار دارند که کشورشان را بی‌گناه بدانند و تقصیر را به گردن نقشه‌های بیشمارانه حریف بیندازند تا بتوانند واکنشهای غرایز دفاعی خودشان را توجیه کنند.» با خود می‌گفت: «و حتی این جوانها چه رضایتی حس می‌کنند از اینکه ناگهان عضو جامعه اهانت شده‌ای هستند و در این هوای سکرآور کینه‌توزی عمومی نفس می‌کشند!...» زمانی کاردینال دوره جرئت کرده و نوشته بود: «بزرگترین بهره را هنگامی می‌توان به دست آورد که به ملتها، حتی اگر مهاجم باشند، چنین بنمایند که دارند از خود دفاع می‌کنند.» از آن زمان تا امروز هیچ چیز تغییر نکرده بود.

ژاک با صدای خفه‌ای دنبال سخن خود را گرفت:

— آخر کمی هم فکر کنید که اگر شما دست از مقاومت بردارید چه خواهد شد— و فردا دیگر خیلی دیر است!... این را فکر کنید: در آن طرف مرز هم عیناً همین طغیان خشم و اتهامات دروغین و خصومت‌های لجوجانه وجود دارد! هر ملتی شبیه آن بچه‌های تخس شده است که چشم غره می‌روند و به همدیگر می‌پزند و فریاد می‌زنند: «اول او شروع کرد!...» آیا احمقانه نیست؟
کارگر گچکار از جا دررفت:

— خوب، حالا چی؟ می‌گویی حالا ما بسیجیها چه خاکی به سرمان

بکنیم؟

— اگر معتقدید که خشونت نمی‌تواند عدالت باشد، اگر معتقدید که جان انسان مقدس است، اگر معتقدید که دو نوع اخلاق وجود ندارد: اخلاقی که کشتن را در زمان صلح محکوم می‌کند و اخلاقی که کشتن را در زمان جنگ جایز می‌داند، زیر بار بسیج نروید! زیر بار جنگ نروید! به اعتقاداتان وفادار باشید! به «بین‌الملل» وفادار باشید!

ژنی که دم در ایستاده بود ناگهان نزدیک رفت و کنار ژاک ایستاد.
کارگر گچکار از جا برخاسته بود. بازوها را روی سینه حلقه کرد و
خروشید:

— تا بگذارندمان جلو جوخه اعدام؟ آره، بگو! مقصودت همین است!...
دست کم در جبهه اگر یک ذره بختمان یاری کند ممکن است جان سالم به در
ببریم!
ژاک فریاد زنان گفت:

— ولی خودتان خوب می دانید که اگر اراده تان را، مسئولیت شخصیتان
را به دست قویترها بسپارید بیغیرتی است! با خودتان می گوید: «من مخالفم،
ولی کاری از دستم بر نمی آید...» وجدانتان را به قیمت ارزان با این احساس
راضی می کنید که اطاعت کردن، کار دشوار و ارزشمندی است... ولی مگر
نمی بینید که دارید فریب بازی جنایتکارانه آنها را می خورید؟ آیا فراموش
کرده اید که دولتها بر سر کار نیامده اند تا ملتها را به اسارت بکشند و قتل عام
کنند— بلکه آمده اند تا خدمتگزار آنها باشند، حامی آنها باشند و خوشبختشان
کنند؟

مرد سیاه چرده سی ساله ای که تا آن لحظه هیچ نگفته بود مشتش را روی
میز کوبید:

— نه، نه! حق با توست. امروز دیگر حق با توست!... خدا گواه
است که من هیچ وقت با دولت همکاری نکرده ام. من هم به اندازه تو
سوسیالیستم! پنج سال است که عضو حزب هستم! بسیار خوب، من سوسیالیست
هم آماده ام که مثل دیگران تفنگ بردارم و برای دولت بجنگم! (ژاک خواست
سخن او را ببرد، ولی او صدایش را بلندتر کرد:) و این هیچ ربطی به معتقداتم
ندارد! من ملی پرستها و سرمایه دارها و همه گردن کلفتها را بعداً خواهیم دید! و
حساب آنها را هم تصفیه خواهیم کرد! این را بگذار به عهده من! ولی حالا وقت
فلسفه بافتن نیست. اولین حسابی که باید تصفیه کنیم حساب آلمانیهاست! این
بیشرفها می خواستند جنگ راه بیندازند! این هم جنگ! به ات بگویم: اگر دست
من باشد، نشانان می دهم!

ژاک شانه‌ها را بالا انداخت. هیچ فایده‌ای نداشت. بازوی ژنی را گرفت و بسوی پلکان راه افتاد.
صدایی از پشت سرشان فریاد زد:
— و با این حال، زنده باد سوسیالیسم!

بیرون کافه، مدت چند دقیقه ساکت راه رفتند: صداهای خفهٔ رعد از وقوع طوفان خبر می‌داد. آسمان مانند مرکب سیاه بود.
ژاک گفت:

— می‌بینید من دلم را خوش کرده بودم و بیست بار با خودم گفته بودم که جنگ ربطی به احساسات ندارد، بلکه نتیجهٔ تصادم محتوم رقابت‌های اقتصادی است. بسیار خوب، امروز که همهٔ طبقات اجتماع با حالتی این همه طبیعی و غریزی دچار سرسام میهن‌پرستی شده‌اند شکی به من دست داده است که... آیا جنگ از غلیان احساسات کور و مهار نشدنی سرچشمه نمی‌گیرد و آیا تصادم منافع فقط فرصت و بهانه‌ای برای بروز آن نیست؟... (دوباره ساکت شد و سپس دنبال رشتهٔ افکار پریشان خود را گرفت:) و از همه مضحک‌تر کوشش آنهاست برای اینکه نه فقط خودشان را تبرئه کنند، بلکه رضایتشان را منطقی و آزادانه بدانند!... بله، آزادانه! همهٔ این بدبخت‌ها که تا دیروز قدم به قدم با جنگ مبارزه می‌کردند و بعد ناخواسته به جنگ کشیده شده‌اند امروز لجوجانه می‌خواهند وانمود کنند که آن را دانسته و آگاهانه انتخاب کرده‌اند! (پس از مکث دیگری دوباره گفت:) وانگهی دردناک است که این همه انسان‌های هشیار و دیرباور به مجردی که رگ وطن پرستیشان را می‌جانبند یکباره این طور ساده‌لوح و زود باور می‌شوند... هم دردناک است و هم تقریباً نامفهوم... شاید علتش فقط این باشد که انسان معمولی به سادگی خودش را با وطن و ملت و دولت یکی می‌داند... عادت کرده است که بگوید: «ما فرانسویها...»، «ما آلمانیها...» و چون هر فردی طبعاً طالب صلح است دیگر نمی‌تواند باور کند که وطن و دولت خودش طالب جنگ باشد. در این صورت می‌توانیم تقریباً این طور نتیجه بگیریم: هر چه فرد بیشتر طالب صلح باشد، بیشتر تمایل دارد که کشورش

را، افراد قبیله اش را بیگناه بدانند، و آسانتر می توان متقاعدش کرد که تهدید و خصومت از کشور دیگر، از قبیله دیگر می آید و دولت هیچ مسئولیتی ندارد، زیرا جزو جامعه مظلوم است و ناچار است که برای دفاع از این جامعه از خودش دفاع کند...

قطره های درشت باران سخنش را قطع کرد. اکنون از میدان بورس می گذشتند.

ژاک گفت:

— تندتر برویم. الآن خیس می شوید...

برای فرار از باران، فقط فرصت داشتند که خود را به زیر طاقهای کوچه کولون برسانند. طوفان که در سرتاسر روز روی شهر سنگینی کرده بود سرانجام با شدت و خشونت ناگهانی از راه می رسید. برق پی در پی جستن می کرد و بر اعصاب فرود می آمد و صدای مداوم رعد با بانگی که یادآور طوفان در کوهستان بود میان کوچه ها و خانه ها می پیچید. از کوچه کاترستامبر، یک گروه سواره نظام به تاخت می گذشت: مردان، زیررگبار، بر روی گردن اسبها که بخار از آن برمی خاست خم شده بودند و سم اسبها آنها را به اطراف می پاشید. مانند تابلوهای میدان جنگ، کلاهخودها زیر آسمان تیره می درخشید.

ژاک با دست به رستوران کوچک نیمه روشنی که از هم اکنون مملو از جمعیت بود در انتهای طاقنها اشاره کرد:

— برویم آنجا عجالاً چیزی بخوریم.

پشت میز مرمرینی که مشتریان دیگری دور آن نشسته بودند با زحمت جایی برای خود پیدا کردند.

هنوز نشسته بودند که زنی هجوم خستگی را بر تن خود حس کرد. زانوهایش می لرزید. شانه ها و گردنش درد می کرد. سرش سنگینی تحمل ناپذیری داشت. گمان کرد که دارد از حال می رود. کاش می توانست چند دقیقه چشمها را ببندد، دراز بکشد، بخوابد... پهلوی او بخوابد... همان دم، خاطره شب پیش بر وجودش چیره شد و چون ضربه تازیانه ای بیدارش کرد. ژاک در کنارش متوجه هیچ چیز نشده بود. زنی او را از نیمرخ می دید: شقیقه نمناک و

موهای تیره با درخششهای خرمایی... نزدیک بود که بازویش را بگیرد و بگوید: «برگردیم خانه. چیزهای دیگر چه اهمیتی دارد؟... بغلم کنید، محکم بفشارید!»

در اطراف آنها، همه با هم حرف می زدند. چشمها می درخشید. با نگاههای برادرانه، نمکدان و خردلیدان را دست به دست می گرداندند. ابلهانه ترین، متناقضترین خبرها با اطمینان راسخی ردوبدل می شد و همه دردم آنها را باور می کردند. خانم میانسالی که چهره آماسیده و برافروخته اش با شجاعت ستیزه جویانه ای برق می زد نالید:

— خدا کند که این طوفان حمله تعرضی را عقب نیندازد!

آقای فربه‌ی که نشان شجاعت بریخه کتش دوخته و در برابر زنی نشسته بود توضیح داد:

— در سال ۱۸۷۰، نبرد مدتها بعد از اعلام جنگ شروع شد. لااقل دو

هفته بعد.

کسی گفت:

— گمانم بزودی قند نایاب شود.

خانم دلاور به گفته او افزود:

— نمک هم همین طور. (سرش را با حالتی خودمانی بسوی زنی پیش برد و گفت:) ولی من برای ذخیره کردن آذوقه منتظر اعلام جنگ نماندم.

آقای که نشان شجاعت بر سینه زده بود با هیجان ستایش آمیزی که صدایش را به لرزه می انداخت و گویی اثری مسری در شنوندگان داشت بی آنکه کسی را مخاطب قرار دهد به شرح سرگذشت سرهنگی در یکی از پادگانهای جبهه شرق پرداخت که چون به او دستور رسیده بود که افرادش را ده کیلومتر از خط مرزی عقب ببرد به گمان اینکه فرانسه به همین زودی شکست خورده و تسلیم شده است تاب این ننگ را نیاورده، تپانچه اش را از غلاف بیرون کشیده و روبه روی افراد هنگ در مغز خود خالی کرده است.

در آن سر میز، کارگری ساکت شامش را می خورد. نگاه بی اعتمادش در نگاه ژاک افتاد. بی درنگ رشته سخن را به دست گرفت و با لحن خشم آلودی

گفت:

— شماها می‌خندید، ولی بدانید که امروز عصر در کارگاه دستمزد هفته ما را ندادند.

آقای نشاندار با ملاطفت پرسید:

— چرا؟

— ارباب ادعا می‌کند که پولش را به بانک سپرده و بانک هم در را بسته است... غوغایی به پا شد که نگو! ولی چاره‌ای نبود. به ما گفت: «دوشنبه بیایید بگیرید...»

خانم دلاور با اطمینان گفت:

— خوب، بله، دوشنبه پول همه‌تان را می‌پردازند.

— دوشنبه؟ اولاً خیلی‌ها فردا می‌روند جبهه. حواستان هست؟ آدم برود و زنش را با بچه‌ها بی‌پول بگذارد؟

آقای نشاندار با تحکم گفت:

— نگران نباشید. دولت این را هم مثل همه چیزهای دیگر پیش‌بینی کرده است. شهرداری‌ها به خانواده‌ها کمک مالی می‌کنند. با خیال راحت راه بیفتید و بروید! خانواده‌هایتان زیر چتر حمایت دولت‌اند: کم و کسر نخواهند داشت.

مرد کارگر که تا اندازه‌ای امیدوار شده بود زیر لب گفت:

— مطمئنید؟ پس اگر این طور است چرا صدایش را در نمی‌آورند؟

مردی در کنار ژاک که توانسته بود فوق‌العاده روزنامه عصر را بخرد خبر داد که پوانکاره اعلامیه‌ای خطاب «به ملت فرانسه» منتشر کرده است.

دستها بسوی او دراز شد:

— بدهید ببینیم! بدهید ببینیم!

ولی مرد نمی‌خواست روزنامه‌اش را از خود جدا کند.

آقای نشاندار گفت:

— پس خودتان بخوانید!

صاحب روزنامه، که پیرمرد ریزه‌ای با قیافه محیل بود، عینک

بی دسته اش را بر چشمها استوار کرد و با طمطراق گفت:

— همهٔ وزرا زیرش را امضا کرده اند! (سپس با صدای تیزی شروع به خواندن کرد:) «دولت با توجه به مسئولیت خود و با احساس اینکه اگر زمام امور را به حال خود واگذارد در ادای وظیفهٔ مقدسی کوتاهی کرده است، به حکم موقعیت، دستور بسیج را تصویب کرد.» (لحظه ای ساکت ماند و سپس:) «بسیج به معنای جنگ نیست...»

ژنی با صدایی که از امید می لرزید آهسته گفت:

— می شنوید، ژاک؟

ژاک شانه ها را بالا انداخت:

— می خواهند موشها را به طرف تله برانند. ولی اگر آنها را گرفتند دیگر ولشان نمی کنند!

مرد عینکی قرائت خود را ادامه می داد:

— «در اوضاع و احوال کنونی، بسیج در حکم وسیلهٔ تأمین صلح با حفظ

شرافت ملی است...»

همه، حتی بر سر میزهای مجاور، ساکت شده بودند.

کسی از انتهای تالار فریاد زد:

— بلندتر بخوانید!

خواننده برای ادامه دادن از جا برخاست. گاه گاه در حین خواندن مکث

می کرد: پیدا بود که بنده خدا در این لحظات گمان می کند که خودش ملت را

مخاطب قرار داده است. با لحن مطمئنی تکرار کرد:

«... با حفظ شرافت ملی است... دولت امیدوار است که ملت شریف

خونسردی خود را از دست ندهد و دستخوش عواطف ناموجه قرار نگیرد.»

خانم سرخ رو گفت:

— آفرین!

ژاک زیر لب گفت:

— ناموجه!

— «... چشم امید دولت به میهن پرستی همهٔ فرانسویان است و می داند

که هیچ یک از افراد ملت از ادای وظیفه خود شانه خالی نخواهد کرد. در این ساعت، احزاب وجود ندارند. فقط فرانسه جاودان هست، فرانسه صلح طلب و ثابت قدم هست. فرانسه حق و عدالت هست، فرانسه ای که با آرامش و هشیاری و نجابت، یکپارچه متحد شده است.»

سکوتی برقرار شد که مدت یک دقیقه طول کشید. سپس درباره این مطلب هیجان انگیز، گفتگوها دوباره در گرفت. شجاعت آن خانم دلاور پدیده فردی نبود. آقای نشاندار مانند نوار افتخارش سرخ شده بود. در آن سر میز، اشک در چشمهای کارگر بی مزد حلقه زده بود. هر کس، با نشئه کمتر یا بیشتری، دستخوش سرمستی عمومی قرار گرفته بود. هر کس، بی رنج و تلاش، برانگیخته شده و از حد خود فراتر رفته بود، سرخوش از باده شهامت و آماده برای جانفشانی و شهادت بود.

ژاک هیچ نمی گفت. در اندیشه اعلامیه های مشابهی بود که بی شک زمامداران کشورهای دیگر، قیصر و تزار، در همان ساعت صادر کرده بودند: جمله های قالبی افسون کننده، با قدرت نفوذی همانند، که یقیناً در همه جا همین شور ابلهانه را برمی انگیزت...

ژنی را دید که بشقاب آش نیمه خورده اش را پس می زند. به او اشاره کرد و از جا برخاست.

در بیرون، باران بند آمده بود. از بالکنها قطره قطره آب می چکید. جویها، گسترده و گل آلود، بسوی دهانه فاضلابها روان بود. روی پیاده روهای برّاق، مردم رفت و آمد نامنظم خود را از سر گرفته بودند. ژاک بازوی ژنی را گرفت و شتابان راه افتاد:

— حالا برویم به مجلس بینیم مذاکرات آنها با مولر به کجا رسیده است...

با همه اینکه امید به نظرش نامعقول می آمد، در این لحظه نمی توانست بگوید که دیگر امیدی ندارد.

مأموران انتظامی، پنهان و آشکار، از کاخ بورین محافظت می کردند. با این همه، پشت نرده های حیاط، چندین گروه ایستاده بودند. ژاک و به دنبال او ژنی بسوی آنها رفتند.

ژاک در میان یکی از گروهها، در نور چراغهای برق، اندام بلند راب را تشخیص داد.

مبارز پیر به او گفت:

— مذاکره هنوز تمام نشده است. تازه بیرون رفته اند که شام بخورند. بزودی دنباله بحث را می گیرند. ولی نه اینجا. در دفتر «اومانیه».

— خوب؟ تا حالا چی؟

— تقریباً هیچ... وانگهی، خبر گرفتن مشکل است. همه آنها برافروخته و تشنه بودند — و لب از لب برنمی داشتند... تنها کسی که چند کلمه حرف زد سیلو بود... سرخورد گیش را پنهان نکرد. (و خطاب به ژوملن که بسوی آنها می آمد گفت:) مگر همین طور نیست؟

ژنی بی آنکه سخنی بگوید به آن دو مرد می نگریست. از ژوملن تقریباً خوشش نمی آمد. این چهره دراز و باریک که رنگ پریده و خیس از عرق بود، این چانه بیمو و برجسته و شیوه خشک سخن گفتن او که جمله ها را می برید و دندانها را درست از روی هم برنمی داشت، این شانه های پهن و درخشش خشونت آمیز چشمهای کوچک و بسیار سیاه باعث ناراحتی ژنی می شد. برعکس، راب پیر با پیشانی برجسته و چشمهای روشن و اندوهگینش که همیشه با ملاطفت پدرا نه به ژاک می نگریست اعتماد و محبت او را جلب می کرد.

ژوملن گفت:

— این جناب مولر ظاهراً هیچ مأموریت مشخصی ندارد. حامل هیچ نوع پیشنهاد قطعی نیست.

— پس برای چه آمده است؟

— فقط برای کسب اطلاع.

ژاک با صدای بلند گفت:

— برای کسب اطلاع؟ آنهم در موقعی که شاید دیگر فرصتی برای عمل

کردن نمانده باشد!

ژوملن شانه‌ها را تکان داد:

— عمل کردن؟... حرفهایی می‌زنی آ!... وقتی که وضع لحظه به لحظه

در حال تغییر است، تو خیال می‌کنی که هنوز فرصت تصمیم‌گیری هست؟ خبر

داری که آلمان هم دستور بسیج عمومی را صادر کرده است؟ بله، ساعت پنج،

کمی بعد از اعلام بسیج فرانسه... می‌گویند که امشب رسماً به روسیه اعلان

جنگ خواهد داد.

ژاک بیصبرانه گفت:

— ولی این آقای مولر مگر نیامده است که طبقه کارگر آلمان و فرانسه را

متحد کند؟ مگر نیامده است که در هر دو کشور ترتیب اعتصاب را بدهد؟

ژوملن جواب داد:

— اعتصاب؟ مسلماً نه. به نظر من فقط آمده است که ببیند آیا حزب

سوسیالیست فرانسه به لایحه بودجه نظامی که دولت، روز دوشنبه، به مجلس

پیشنهاد خواهد کرد رأی می‌دهد یا نه. فقط همین.

راب گفت:

— و این خودش قدم مثبتی است، البته به شرطی که، در این مورد

خاص، نمایندگان سوسیالیست فرانسه و آلمان سیاست مشابهی داشته باشند.

ژوملن با لحن مردد گفت:

— خیلی هم مطمئن نباشید.

ژاک از بی‌تابی پا بر زمین می‌کوبید. ژوملن با لحن محکمی دنبال

سخن خود را گرفت:

— آنچه می‌توان گفت و آنچه ظاهراً رؤسای حزب پی‌درپی به مولر تذکر

داده‌اند این است که فرانسه همه کوشش خودش را برای احتراز از جنگ به کار

برده است... تا آخرین لحظه! تا جایی که حتی به نیروهای احتیاطیش در مرز

دستور عقب نشینی داده است! ... ما سوسیالیستهای فرانسه لا اقل وجدان آسوده ای داریم! و حق داریم که آلمان را دولت متجاوز بدانیم!

ژاک بهت زده به او می نگریست. با لحن برنده ای گفت:

— به عبارت دیگر، نمایندگان سوسیالیست فرانسه آماده شده اند که به

بودجه نظامی رأی موافق بدهند؟

— به هر حال، نمی توانند رأی مخالف بدهند.

— یعنی چه نمی توانند؟

راب گفت:

— به احتمال بیشتر، رأی ممتنع خواهند داد.

ژاک فریاد زد:

— آه اگر ژورس زنده بود!

— به! ... به نظر من، در وضع موجود، رئیس هم جرئت نمی کرد که

رأی مخالف بدهد.

ژاک که از خود بیخود شده بود گفت:

— ولی ژورس صد بار تأکید کرده است که تمایز میان کشور مهاجم و

کشور مدافع بی معنی است! این فقط بهانه ای برای سفسطه بازی است! شما همه

انگار علت‌های واقعی مخمصة ما را از یاد برده اید! انگار نظام سرمایه داری و توسعه

طلبی دولت‌ها را فراموش کرده اید! علل ظاهری شروع مخاصمه هر چه باشد، وظیفه

سوسیالیسم بین الملل این است که با جنگ — هر نوع جنگی — مبارزه کند!

و گرنه چه وظیفه دیگری دارد؟ ...

راب برای اینکه از جواب صریح طفره برود سرش را به تأیید تکان داد:

— این حرف علی الاصول درست است ... و گویا مولر هم چیزی در

همین زمینه گفته است ...

— و نتیجه؟

راب حرکتی از روی خستگی کرد:

— بحث به همین جا رسیده بود که بلند شدند و بازو در بازوی همدیگر

انداختند و رفتند شام بخورند.

ژوملن گفت:

— نه. فراموش نکن که مولر می‌خواست به برلن تلفن بزند و موافقت رؤسای حزب را جلب کند.

ژاک که آرزو یی غیر از امیدوار شدن نداشت گفت:

— عجب!

سپس خشمگین واپس چرخید، بی هدف چند قدم برداشت، برگشت و در برابر آن دو مرد ایستاد:

— می‌دانید عقیده من چیست؟ مولر ابلهانه راه افتاده و آمده است تا میزان واقعی وفاداری و صلح‌طلبی حزب سوسیالیست فرانسه را بسنجد. و اگر در اینجا چشمش به افراد مبارز واقعی می‌افتاد که برای هر کاری مصمم بودند و آماده بودند تا برای مقابله با سیاست ملی‌پرستی دولت دستور اعتصاب عمومی بدهند، به نظر من هنوز راهی برای نجات صلح موجود بود! بله، حتی امروز، حتی بعد از اعلام بسیج عمومی! صلح می‌توانست با اتحاد محکم پرولتاریای فرانسه و پرولتاریای آلمان نجات پیدا کند! حالا به جای این چه می‌بیند؟ یک مشت سخن‌پرداز و پرگو، یک مشت محتاط و میانه‌رو که همیشه آماده‌اند تا جنگ و ملی‌پرستی را با حرف محکوم کنند، ولی از همین حالا می‌خواهند به بودجه نظامی رأی موافق بدهند و دست ستاد ارتش را باز بگذارند! تا آخرین لحظه، سروکار ما با همان تناقض ابلهانه و جنایتکارانه است: همان درگیری همیشگی میان آرمان بین‌الملل که همه نظراً به آن وابسته‌ایم و منافع ملی که عملاً هیچ کس، حتی هیچ کدام از رؤسای حزب سوسیالیست، نمی‌خواهد از آنها چشم‌پوشد!...

همچنان سخن می‌گفت و ژنی، خسته و فرسوده، چشم از او برنمی‌داشت. صدای ژاک مانند نغمه آشنا و آرام‌بخشی او را در میان گرفته بود. با دقت گوش می‌داد، ولی آن قدر خسته بود که نمی‌توانست چیزی بفهمد. به چهره ژاک و به دهان او می‌نگریست و با لبهای او که مانند موجود زنده‌ای منقبض و منبسط می‌شد احساس تماس جسمانی می‌کرد. شب گذشته و آغوش او را به یاد می‌آورد و دیگر طاقت صبر نداشت. با خود می‌گفت: «دیگر برویم.

منتظر چیست؟ چرا نمی آید برویم؟... چیزهای دیگر چه اهمیت دارد؟»
کادیو که شتابان از نزد گروهی به نزد گروه دیگر می رفت و اخبار را
پخش می کرد به آنها نزدیک شد:

— از وزیر کشور تقاضا شده است که ترتیبی بدهد تا مولر بتواند به برلن
تلفن بزند. ولی نتیجه ای نگرفته اند. ارتباط قطع است. دیگر دیر شده است! دردو
طرف، حکومت نظامی است...

ژاک سرش را بسوی ژنی خم کرد و گفت:

— این شاید آخرین امید باشد.

کادیو صدایش را شنیده بود. باریشخند گفت:

— امید به چی؟

— امید به قیام پرولتاریا! به قیام بین الملل!

کادیو لبخند عجیبی زد:

— بین الملل؟ ولی، پسر جان، واقع بین باش. از امروز به بعد، آنچه

بین المللی است دیگر مبارزه برای صلح نیست، بلکه جنگ است!

آیا طعنه ای از روی نومیدی بود؟ شانه ها را بالا انداخت و در تاریکی
شب دور شد.

ژوملن زیر لب لندید:

— حق دارد. متأسفانه حق دارد. جنگ است. امشب، چه بخواهیم و

چه نخواهیم، ما سوسیالیستها هم مثل همه فرانسویها در حالت جنگ هستیم...
فعالیت بین المللمان را البته دوباره شروع می کنیم، از سر می گیریم، ولی بعد از
جنگ. امشب نوبت صلح طلبی گذشته است.

ژاک گفت:

— ژوملن، تویی که این حرف را می زنی؟

— بله! ما در برابر امر تازه ای قرار گرفته ایم: جنگ است. از نظر من، به

صرف همین امر، همه چیز عوض شده است، و وظیفه ما سوسیالیستها بسیار روشن
است: ما نباید در راه دولت سنگ بیندازیم!

ژاک بهت زده به او می نگریست:

— پس تومی پذیری که به جبهه بروی؟

— معلوم است! محض اطلاع عرض می کنم که سه شنبه آینده، همشهری ژوملن، در شهر روان، در هنگ ۲۳۹ ذخیره، سرباز دوم خواهد شد.

ژاک چشمها را زیر انداخت و هیچ نگفت.

راب دست روی شانه او گذاشت:

— این قدر خیره سری نکن... اگر امشب هم با او موافق نباشی، فردا موافق می شوی... حرف ندارد: آرمان فرانسه آرمان دموکراسی است. ما سوسیالیستها باید اولین کسانی باشیم که در مقابل تهاجم کشورهای امپریالیست همسایه از دموکراسی دفاع می کنند.

— پس تو هم؟

— من؟ من اگر این قدر پیر نبودم همین امروز برای رفتن به جبهه اسم می نوشتم... وانگهی سعیم را خواهم کرد. شاید این تن وامانده من هنوز هم به درد بخورد... به من نگاه می کنی؟ نه، من عقیده ام را عوض نکرده ام و صمیمانه دلم می خواهد آن قدر زنده بمانم که بتوانم دوباره یک روز با نظامیگری مبارزه کنم. هیچ وقت کینه ام را فراموش نخواهم کرد!... ولی عجالتاً نباید حماقت کنیم: نظامیگری دیگر آن نیست که دیروز بود. نظامیگری، امروز، رستگاری فرانسه است. از این هم بالاتر: رستگاری دموکراسی است. بنابراین دشمنی را کنار می گذارم. و آماده ام که مثل رفقا دست به کار شوم: تفنگ بردارم و از کشور دفاع کنم. به بقیه کارها بعداً می رسیم!

در برابر نگاه ژاک باگردن فرازی ایستادگی می کرد. لبخند مبهمی که در عین حال هم شرمزده و هم غرورآمیز بود روی لبهایش مردد مانده بود و اندوه چشمهایش را دردناکتر می کرد.

ژاک نگاهش را برگرداند و زیر لب گفت:

— حتی راب!

احساس خفقان می کرد.

بازوی ژنی را گرفت و بی آنکه خداحافظی کند از آنها دور شد.

در برابر نرده، گروه پر جنب و جوشی راه خروج را بسته بود.
پاژس، منشی گالو، وسط جمع ایستاده بود و سر و دست تکان می داد و بحث می کرد. میان جوانان مبارزی که دور او حلقه زده بودند، ژاک چند چهره آشنا دید: بوو یه، ارار، فوژرول، لاتور، و نیز اودل و شاردان که از نویسندگان «اومانیته» بودند.

پاژس ژاک را دید و به او اشاره کرد:
— خبر را شنیده‌ای؟ از پترزبورگ تلگراف زده‌اند: آلمان امشب به روسیه اعلان جنگ داده است.
بوو یه، مرد چهل ساله رنجوری با رنگ خاکستری که سخنران میتینگها بود بسوی ژاک چرخید:

— بد نشد! آنجا، در جبهه، برای امثال ما کار هست! همین قدر که تفنگ و فشنگ به دستان برسد راه می‌افتیم!...
ژاک هیچ نگفت. از بوو یه دوری می کرد، نگاه گریزنده‌اش را دوست نداشت. (مورلان، یک شب در پایان میتینگی که بوو یه در آن سخنرانی آتشینی کرده بود به ژاک گفت: «باید مواظب این مردک باشم. این همه شور و هیجان با مذاق من سازگار نیست... هر بار که عده‌ای دستگیر می‌شوند او زودتر از همه گیر می‌افتد، ولی همیشه هم، انگار تصادفاً، یکی دو ساعت بعد آزاد می‌شود...»)

بوو یه با خنده نیمه کاره دوباره گفت:
— خنده دارتر از همه این است که آنها خیال می‌کنند ما را به جنگ میهنی می‌فرستند! خبر ندارند که تا یک ماه دیگر جنگ داخلی در می‌گیرد!
لاتور فریاد زد:

— و تا دو ماه دیگر، انقلاب!

ژاک با لحن سردی پرسید:

— پس شماها هم رضایت داده‌اید که به جبهه بروید؟

— البته! چه فرصتی از این بهتر؟

ژاک از پاژس پرسید:

— تو هم می روی؟

— معلوم است!

چهره اش حالت همیشگی را نداشت. عصبی می شد و صدایش را بلند می کرد. به نظر می آمد که کمی مست باشد. دوباره گفت:

— اگر آنها نتوانستند جلو جنگ را بگیرند تقصیر ما نیست. ولی نتوانستند بگیرند... واقعیت جلو چشم ماست... لااقل بگذار جنگ پایان این جامعه محض باشد که هنوز آگاه نیست که دارد خودکشی می کند. حالا به دست ماست که نگذاریم سرمایه داری از این بلیه ای که خودش راه انداخته است جان به در ببرد! بگذار این جنگ لااقل به تحول اجتماعی کمک کند! و به جامعه بشری سود برساند! و آخرین جنگ باشد! جنگ رهایی بخش باشد!

صدایی لندید:

— اعلام جنگ به جنگ!

اودل به صدای بلند گفت:

— ما می رویم و می جنگیم. ولی ما سربازهای انقلاب برای خلع سلاح نهایی و رهایی ملتها هستیم.

ارار، کارمند پست، که همیشه نظرها را به خود جلب می کرد زیرا مشابهت غریبی با بریان داشت (و حتی صدای گرم و لرزنده اش با طینهای خفه به صدای او می مانست) شمرده شمرده گفت:

— آری... میلیونهای گناه قربانی خواهند شد! وحشتناک است! ولی تنها چیزی که می تواند این وحشت را قابل قبول کند این است که ما برای آینده جانفشانی می کنیم! کسانی که از این حمام خون سالم بیرون بیایند انسانهای طراز نو خواهند شد... در مقابل آنها هیچ چیز غیر از ویرانه نخواهد بود. و

(۱) Aristide Briand، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۶۲-۱۹۳۲) که نخست عضو و دبیر کل حزب سوسیالیست فرانسه و از نویسندگان «اومانیه» بود و سپس از حزب روبرتافت. چند بار وزیر امور خارجه و نخست وزیر فرانسه شد. در طی جنگ جهانی اول، یکی از فعالترین هواخواهان سیاست صلح و همکاری بین المللی بود.

سرانجام روی این ویرانه، جامعه نو را خواهند ساخت!
 ژنی که پشت سر ژاک ایستاده بود دید که شانه های او تکان می خورد.
 گمان کرد که می خواهد در بحث شرکت کند. ولی ژاک بی آنکه چیزی بگوید
 بسوی او برگشت. ژنی از دیدن چهره پریشان او یکه خورد. ژاک بازویش را
 گرفت و از آنها دور شد. خوشحال بود که ژنی همراهش آمده است: احساس
 تنهائیش تلخی کمتری داشت. درد دل می گفت: «نه، نه!... بهتر است بمیرم و
 چیزی را که با تمام وجودم محکوم می کنم نپذیرم! مرگ بهتر از این انکار
 است!»

پس از مکث کوتاهی گفت:

— شنیدید چه می گفتند؟ اینها دیگر همان آدمهای سابق نیستند.
 در این لحظه فوژرول، که در جمع چیزی نگفته بود، نزدیک آنها آمد و
 مجبورشان کرد که بایستند و به سخن او گوش دهند. بی تمهید مقدمه گفت:
 — حق با توست. من برای حفظ معتقداتم حتی به فکر فرار بودم. ولی،
 می بینی!... اگر این کار را می کردم هیچ وقت نمی توانستم مطمئن باشم که آیا
 از روی ترس بوده است یا از روی اعتقاد. چون حقیقت این است که من خیلی
 می ترسم... احمقانه است، ولی من هم عین آنها عمل می کنم: فردا به جبهه
 می روم...

منتظر جواب ژاک نماند و با قدمهای محکم دور شد.

ژاک، غرقه در اندیشه، زیر لب گفت:

— شاید خیللهای دیگر هم مثل او باشند.

از خیابان بورگنی و از کنار کاخ بوربن تا نزدیک رود سن پیش رفتند.

ژاک پس از سکوت دیگری دوباره گفت:

— می دانید از چی تعجب می کنم؟ از نگاههایشان، صداهایشان، این
 سرخوشی غیر ارادی که در حرکاتشان پیداست... به طوری که با خودم
 می گویم: «اگر امشب بشنوند که اوضاع به حال عادی برگشته و دستور بسیج لغو
 شده است آیا اولین واکنش آنها احساس سرخوردگی و نومیدی نیست؟...
 (بی درنگ به گفته خود افزود:) و بدتر از همه شور و هیجانی است که برای

جنگ مصرف می کنند!... و این شجاعت و این تحقیر مرگ! این همه نیروی روانی «هرز» که اگر به موقع و همه با هم آن را در راه صلح مصرف می کردند می توانستند جلو جنگ را بگیرند!...

روی پل کنکورد به استفانی برخوردند که تنها و سر به زیر با عینک بزرگش بر روی بینی استخوانی پیش می آمد. او نیز شتابان می رفت تا از نتیجه مذاکرات خبردار شود.

ژاک به او خبر داد که مذاکره قطع شده است و قرار است که کمی بعد در «اومانیته» ادامه یابد.

استفانی واپس چرخید و گفت:

— در این صورت برمی گردم به دفتر روزنامه.

چهره ژاک همچنان در هم بود. بی آنکه سخنی بگوید چند قدم راه رفت. سپس به یاد پیشگویی مورلان افتاد و آرنج استفانی را گرفت.

— تمام شد. دیگر سوسیالیستی نمانده است. فقط میهن پرستها هستند.

— چرا این را می گویی؟

— چون می بینم که همه حاضر شده اند به جبهه بروند... آرمان انقلابیشان را فدای اسطوره تازه «میهن در خطر» کرده اند و به خیال خودشان دارند از وجدانشان اطاعت می کنند! کسانی که تا دیروز سرسخت ترین دشمن جنگ بودند امروز پرشورترین طرفدار جنگ شده اند!... ژولمن... پائس... همه! حتی راب پیر که اگر قبولش کنند حاضر است فوراً به جبهه برود!

استفانی پرسید:

— راب؟ (ولی در عین حال گفت:) تعجب نمی کنم... کادیو هم می رود. برته و ژوردن هم همین طور. از دیروز دفترچه خدمت سربازیشان را در جیب گذاشته اند... گالو هم با اینکه چشمهایش نزدیک بین است از ژول گدا

تقاضا کرده است که به وزارتخانه سفارش کند تا او را از سر رشته داری بردارند و به جبهه بفرستند!...

ژاک با لحن افسرده ای نتیجه گرفت:

— حزب لت و پار شده است.

— حزب؟ نه، شاید نه. ولی آنچه لت و پار شده است مسلماً جبهه

مقاومت در برابر نیروهای جنگ است.

ژاک با شور برادرانه ای به او نزدیک شد:

— پس تو هم معتقدی که اگر ژورس زنده بود...؟

— معلوم است، جانب ما را می گرفت! یا به عبارت بهتر: حزب تماماً

جانب او را می گرفت... دونوا در این مورد چه حرف درستی زده است: «وجدان

سوسیالیستی منقسم نمی شد.»

از میدان کنکورده که خالی از اتومبیل و گویی وسیعتر و روشنتر از همیشه

بود ساکت گذشتند. عضلات چهره صفاوی استفانی دائماً جهش می کرد.

ناگهان بر جا ایستاد. نور چراغ برق خیابان در چهره درازش برجستگیهای

نامتعارفی به وجود می آورد و گاه گاه عینکش را روی حفره سیاه چشمها به

درخشش می انداخت. گفت:

— ژورس؟ (هنگام ادای این نام، صدای نغمه وارش آهنگی چنان

نوازش آمیز و نومیدانه داشت که بغض در گلوی ژاک پیچید.) می دانی پنجشنبه

گذشته که می خواستیم از بروکسل بیاییم چه گفت؟ او یسمانس^۱ برای رفتن به

آمستردام با او خداحافظی می کرد. رئیس توی چشمهایش خیره شد و گفت:

«گوش کنید، او یسمانس. اگر جنگ بشود، شما جانب بین الملل را بگیرید! اگر

دوستان از شما بخواهند که در جنگ شرکت کنید زیر بار نروید. جانب

بین الملل را بگیرید! و اگر من، ژورس، بیایم و از شما درخواست کنم که به یکی

از دو طرف پیوندید به حرف من گوش ندهید، او یسمانس! در همه حال جانب

(۱) Camille Huysmans، رهبر سوسیالیستهای جناح راست حزب کارگر بلژیک. دبیر دفتر

بین الملل دوم از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۹. بعد از این تاریخ چند بار وزیر و نخست وزیر بلژیک شد.

بین الملل را بگیرد!»

ژاک که منقلب شده بود فریاد زد:

— بله! حتی اگر ده نفر بیشتر نباشیم! حتی اگر دو نفر بیشتر نباشیم! در

همه حال باید جانب بین الملل را بگیریم!

صدایش می لرزید. ژنی که به هیجان آمده بود نزدیک رفت، و خود را به او چسباند. ولی ژاک گویی متوجه هیچ چیز نبود. مانند کسی که سوگند یاد می کند دوباره گفت:

— باید جانب بین الملل را بگیریم!

و در دل می گفت: «ولی چطور؟» احساس کرد که به تنهایی در

تاریکی غوطه می خورد.

اندکی پس از نیمه شب، ژاک و ژنی از دفتر «اومانیته»، که مبارزان بسیاری برای کسب خبر به آنجا آمده بودند، خارج شدند. ژاک با اینکه دیگر هیچ امیدی نداشت صبر کرده بود تا ببیند که مذاکرات با نماینده آلمان به کجا می انجامد. از مشاهده چهره خسته ژنی سخت ناراحت شده و چند بار از او خواهش کرده بود که برای استراحت به خانه برگردد و آنجا منتظر او بماند، ولی هر بار ژنی جواب رد داده بود. سرانجام در دفتر استفانی که با عده ای از سوسیالیستهای دیگر به آنجا پناه برده بودند گالو آمده و اعلام کرده بود که جلسه به پایان رسیده است. مولر و هانری دومان در شتاب رفتن بودند: همین قدر فرصت داشتند که با عجله خود را به ایستگاه راه آهن شمال برسانند تا بتوانند با آخرین قطار حامل غیر نظامیان به مقصد بلژیک حرکت کنند. ژاک و ژنی آنها را دیدند که همراه موریزه^۱ از راهرو می گذشتند. کاشن^۲ که حمایل نمایندگی مجلس را

(۱) Andre Morizet، سوسیالیست فرانسوی (۱۸۷۶-۱۹۵۷)

(۲) Marcel Cachin، عضو فعال بین الملل کارگری (۱۸۶۹-۱۹۵۸) که بعداً یکی از پایه گذاران و رهبران حزب کمونیست فرانسه و مدیر روزنامه «اومانیته» شد. در ۱۹۱۴ نماینده مجلس بود.

با خود داشت آنها را به ایستگاه راه آهن می برد تا تشریفات خروجشان را تسهیل کند. با این همه مطمئن نبودند که مولر بتواند از مرز بلژیک رد شود.

گالو را سؤال پیچ کرده بودند و او سر ژولیده مویش را با خشم تکان می داد. سرانجام چند کلمه ای از زیر زبان او بیرون کشیده بودند. رویهمرفته، این دیدار نهایی میان احزاب سوسیالیست فرانسه و آلمان به نتیجه ای نرسیده بود. پس از شش ساعت بحث رسمی به بیان این آرزو اکتفا کرده بودند که نمایندگان سوسیالیست فرانسه و آلمان مانع تصویب بودجه نظامی نشوند و فقط از دادن رأی موافق به آن خودداری کنند، و در آخر جلسه چنین نتیجه گرفته بودند: «ناپایداری موقعیت موجود امکان تعهدات مصرحتر را نمی دهد.»

مذاکره به شکست آشکار انجامیده بود. اصول مقدس همبستگی بین المللی فریبی بیش نبود.

ژاک نگاهش را بسوی ژنی برگرداند، گویی می خواست آخرین پناه درماندگی خود را نزد او بجوید. ژنی اندکی دور از جمع، روی چهار پایه ای نشسته، دستها را روی زانوها رها کرده و پشت به قفسه کتاب داده بود. نور چراغ سقف به طور مورب بر نیمرخ او می تابید و زیر پلکها و گونه هایش سایه می افکند. فشاری که برای بیدار ماندن به خود می آورد باعث گشادگی چشمهایش شده بود. کاش می توانست ژنی را در آغوش بگیرد، نوازش کند، بخواباند... ترحمی که ژاک امشب نسبت به جهان داشت ناگهان شفقش را به این موجود ظریف و خسته دوچندان کرده بود. اکنون فقط او برایش مانده بود.

از محله هال گذشتند و بولوار سن میشل را رو به بالا پیمودند. در باغ لوگزامبورگ، ساعت مجلس سنا یک و ربع را نشان می داد. رهگذران کمتر شده بودند، ولی در خیابانهایی که به دروازه های شهر منتهی می شد کاروانهایی در حرکت بودند: اربابه های مصادره شده، صف طولانی اسبها، اتومبیلهایی که سربازان آنها را می راندند، هنگهای خاموشی که به مقصدهای نامعلوم می رفتند. آن شب در اروپا کسی استراحت نمی کرد.

هر دو خاموش قدم برمی داشتند. ژنی می لنگید. ناچار اعتراف کرد که کفش، یکی از پاهایش را زخم کرده است. ژاک، از او خواست که بیشتر به

شانه‌اش تکیه بدهد. زیر بازویش را گرفته بود و او را تقریباً به دنبال خود می‌کشید. ژنی به رقت آمده بود. هر چه به خانه نزدیکتر می‌شدند اضطراب نامشخصی به بی‌تابی آنها افزوده می‌شد. هر دو به انتهای طاقت جسمی و روحی خود رسیده بودند و با این همه، از میان این خستگی و این اضطراب، شعله‌ای از شادی زبانه می‌کشید.

هنگامی که ژنی چراغ دهلیز را روشن کرد مانند هر بار دیگر، نخست نگاهی به زیر در افکند تا ببیند آیا سرایدار تلگرافی از وین برای او آنجا گذاشته است یا نه. هیچ چیز نبود. اندوهی بر او چیره شد. دیگر امید نداشت که پیش از رفتن از پاریس بتواند خبری از مادرش به دست آورد. زیر لب گفت:

— خدا کند که در سوئیس ارتباط با اتریش قطع نشده باشد.

اکنون تنها امیدش همین بود.

ژاک وعده داد:

— به مجرد رسیدن به ژنو، به کنسولگری می‌رویم.

در دهلیز سر پا ایستاده بودند. خاطره شب پیش بر ذهن هر دو هجوم آورده بود. ناگهان از تنها شدن در این آپارتمان، در زیر نور شدید دهلیز، با این چهره‌های خسته و این نگاه‌های گریزنده و آشفته از خاطره‌ای مشابه، احساس ناراحتی می‌کردند. ژاک گفت:

— برویم.

ولی خودش حرکت نمی‌کرد. بی اختیار خم شد، روزنامه‌ای را از زمین برداشت، آن را تا کرد و روی میز گذاشت. با تظاهر به بی‌اعتنایی و سبکباری گفت:

— چقدر تشنه‌ام! شما چطور؟

— من هم همین طور.

در آشپزخانه، باقیمانده غذای ظهر همچنان روی میز بود. ژاک گفت:

— ناهارمان.

شیر را باز گذاشت و صبر کرد تا آب خنک شود. لیوان را بسوی ژنی که روی نزدیکترین صندلی نشسته بود پیش برد. ژنی چند جرعه نوشید، لیوان را به او

پس داد و چشمهایش را برگرداند: مطمئن بود که ژاک لبهایش را بر جای لبهای او روی لبه لیوان خواهد گذاشت... ژاک دو لیوان پیایی نوشید، غرغری از روی خشنودی کرد و بسوی ژنی رفت. چهره او را میان دو دست گرفت و سر خم کرد... ولی فقط مدتی طولانی از نزدیک به او نگریست. سپس با ملاطفت گفت:

— عزیزم، عزیزکم... دیر است... شما دیگر طاقت ندارید... فردا شب هم سفر طولانی در پیش داریم... باید بروید و آسوده بخوابید... (و به گفته خود افزود:) در تختخوابتان.

ژنی بی آنکه جواب دهد شانه‌ها را خم کرد. ژاک زیر بازویش را گرفت و او را تا دم در اتاقش برد.

اتاق تاریک بود. فقط روشنی شب تابستانی از پنجره گشوده به درون می تابید.

ژاک در گوش او تکرار کرد:

— حالا باید بخوابید، بخوابید.

ژنی به خود آمد. روی آستانه در، چسبیده به او ایستاده بود. آهی کشید و زیر لب گفت:

— آنجا...

«آنجا» یعنی نیمکت اتاق دانیل... ژاک نفس عمیقی کشید و جواب نداد. هنگامی که ژنی پذیرفته بود که به سویس برود، ژاک با خود گفته بود: «بعد از اینکه به ژنورسیدیم، زن من خواهد شد.» ولی پس از آشوبهای این روز دردناک... تعادل جهان گویی به هم خورده بود، هر امر غیرمترقی ممکن می نمود، استثنا قانون شده بود، هیچ تعهدی دیگر نمی توانست پا بر جا بماند... چند ثانیه دیگر، در عین هشیاری، با خود جنگید. چند قدم دور شد و به او نگریست.

ژنی چشمهای زلالش را به او دوخته بود. آشوب مشابهی، شادی مشابهی، سنگین و پاک، به هر دو فشار می آورد. سرانجام ژاک گفت:

— بسیار خوب.

قطاری که از سویس به فرانسه می رفت و طبق برنامه قرار بود که حدود ساعت هفده به پاریس برسد اندکی بعد از ساعت بیست و سه به ایستگاه لاروش رسید و بی درنگ روی یکی از خطوط فرعی مستقر شد تا خطوط اصلی برای حمل ساز و برگ ارتش آزاد باشد. قطار که فقط از واگنهای کهنه درجه سه تشکیل شده بود مملو از مسافر بود. در کوپه ها که ده جای نشستن بیشتر نداشت سیزده چهارده نفر خود را به زور جا داده بودند. ساعت یک صبح، پس از چند بار تعویض خط، قطار با کندی بسوی پایتخت حرکت کرد. ساعت سه، لک لک کنان وارد ایستگاه ملن^۱ شد و همان دم روی پل رود سن نگه داشت. صبح کاذب شیری رنگی خط منحنی رود را مشخص می کرد و شهر با چند ردیف چراغ در میان مه چشمک می زد. اندک اندک از پشت تپه ها سپیده دمید و روی جاده ای در پایین دست، در امتداد رود، یک هنگ نظامی در حال حرکت و پشت سر آن صف طولانی اتومبیلها نمایان شد.

سرانجام، در ساعت چهار و نیم، قطار پس از توقفهای بشمار و حرکتهای کوتاه مدت و انتظارهای طولانی در زیر تونلها، در حالی که سوت می کشید و در مقابل هر علامتی مکث می کرد آهسته آهسته وارد حومه پاریس شد و در فاصله سیصد متری ایستگاه راه آهن پاریس - لیون - مدیترانه، دور از سکوی توقف، ایستاد. خانم فونتائن همراه مسافران دیگر که کارکنان راه آهن آنها را روی زمین باز پیاده می کردند و از میان خطوط آهن بسوی ایستگاه می راندند به راه افتاد. لرزان لوزان پیش می رفت: چمدان سنگین مانع حرکت پاهایش بود.

در بحبوحه تدارکات جنگ، با یکی از آخرین قطارهایی که به ایتالیا می رفت از وین حرکت کرده و از سه روز پیش در راه بود. هفت بار تغییر واگن داده و سه شب چشم بر هم نگذاشته بود. ولی توانسته بود شاکیان را به ترک دعوا

۱) Melun، شهر کوچکی در کنار رود سن، در ۴۵ کیلومتری جنوب شرقی پاریس.

راضی کند، و نام شوهرش دیگر در گزارشهای پلیس دیده نمی شد. تالار ایستگاه که آکنده از شلوارهای سرخ بود به اردوگاه نظامیان می مانست. خانم فونتانن از لابلای چاتمه های تفنگ قیقاچ رفت، به مأموران انتظامی که راهها را بسته بودند برخورد، ده بار از مسیرهای پیموده برگشت تا سرانجام توانست از ایستگاه خارج شود. از فکر پسرش بیرون نمی رفت و به خصوص در میان این سربازان دائماً به یاد اومی افتاد. لابدنامه هایی از او به خانه رسیده بود. دانیل! چه سرنوشتی در انتظارش بود؟ او را در لباس نظامی زیبایش با کلاهخود برآقی بر سر، سوار بر اسب، نزدیک چوبه مرز، آماده برای دفاع از میهن می دید... خدا حفظش خواهد کرد! ترسیدن بر جان او نشانه سستی ایمان بود!

بیرون ایستگاه، هیچ تا کسی و اتوبوسی به چشم نمی خورد. پیاده به خانه رفتن محال نمی نمود: شادی رسیدن به مقصد مانع احساس همه سنگینی خستگی می شد. ولی با این چمدان چه کند؟ در انبار توشه ایستگاه بیش از صد نفریشت سر هم ایستاده بودند. در حالی که چمدان را روی زمین می کشید. از میدان مقابل ایستگاه گذشت، چشمش به کافه ای افتاد که باز بود. آشفته گی میزها و صندلیها و قیافه خواب آلود خدمتکاران و چند چراغ که با وجود بالا آمدن روز هنوز روشن بود نشان می داد که کافه، به خلاف مقررات، سرتاسر شب گذشته باز بوده است. پشت دخل، زن جوانی که از لبخند خوشایند مسافر خسته به رحم آمده بود رضایت داد که چمدان را به وجه امانت در انبار کافه نگه دارد و خانم فونتانن که از زیر این بار آزاد شده بود پیاده بسوی خیابان رصدخانه راه افتاد. سرانجام به انتهای مشقتهای خود رسیده بود: تا نیم ساعت دیگر در کنار ژنی، در خانه خودش، در مقابل سینی چای می نشست. دیگر خستگی را تقریباً حس نمی کرد.

این پاریس سحر خیز دوم اوت چنان پر جنب و جوش بود که خانم فونتانن چون به مقابل خانه رسید و در بزرگ را بسته دید تعجب کرد. ساعتش خوابیده بود. هنگام عبور از برابر اتاق سرایدار که پرده هایش افتاده بود، اندیشید که ساعت ظاهراً از پنج و نیم نگذشته است.

از پلکان بالا رفت و در دل گفت: «ژنی خواب است و حتماً زنجیر در را

انداخته است. آیا لااقل صدای زنگ را خواهد شنید؟»

محض احتیاط، پیش از آنکه دست به زنگ ببرد، کوشید تا در را با کلید باز کند. لنگه در پس رفت، حتی قفل نشده بود.

با نخستین نگاهی که به دهلیز افکند چشمش به یک کلاه مردانه افتاد: کلاه نمدی سیاه... دانیل؟ نه... ترس برش داشت. لای همه درها باز بود. تا مدخل راهرو پیش رفت. در ته راهرو، چراغ آشپزخانه روشن بود... آیا خواب می دید؟ هوش و حواسش به جا نبود. لحظه ای شانه اش را به دیوار تکیه داد. هیچ صدایی نمی آمد. آپارتمان خالی می نمود. ولی آن کلاه و این چراغ روشن... تصور اینکه دزد به خانه زده باشد از ذهنش گاشت... بی اختیار در راهرو بسوی آشپزخانه پیش رفت. ناگهان در برابر اتاق دانیل که درش باز مانده بود ایستاد و نگاهش خیره ماند: روی نیمکت راحتی، میان تشکچه های پراکنده، دو نفر در آغوش هم دراز کشیده بودند...

مدت یک ثانیه، تصور قتل جانشین تصور دزدی شد. فقط یک ثانیه، زیرا همان دم دو چهره روی بالش را شناخت: ژنی در آغوش ژاک خفته بود!

بی اختیار در تاریکی راهرو واپس رفت. دست را روی سینه فشار می داد، گویی تپشهای قلبش می خواست حضورش را اعلام کند. نخستین اندیشه ای که از ذهنش گذشت فرار بود. فرار کند تا نبیند، تا ندیده باشد! فرار کند تا از این سرافکنندگی دردناک برهد: سرافکنندگی هر دو، سرافکنندگی او...

شتابان، بر سر پنجه پا، به دهلیز برگشت. آنجا ناچار شد که بایستد. در شرف بیهوش شدن بود. و چه بسا می خواست با خود بیندیشد که دستخوش اوهام شده است، ولی دوباره چشمش به کلاه ژاک افتاد که گستاخانه در میان میز قرار داشت. آن گاه بر خود فشار آورد، با احتیاط در رو به پلکان را گشود و بی صدا پشت سر خود بست. به نرده چسبید و با سنگینی پله به پله پایین رفت.

و حالا؟ آیا می بایست، برای باز کردن در بزرگ، در اتاق سرایدار را بزند، خود را بشناساند، آمدنش را اطلاع بدهد و این رفتن ناگهانی را؟... خوشبختانه رات سرایدار، که گویا هنگام آمدن او بیدار شده بود، از جا برخاسته و

مشغول پوشیدن لباس بود. نور چراغی در پشت پرده‌ها به چشم می‌خورد و در عمارت باز بود. خانم فونتائن بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند آهسته بیرون رفت.

کجا برود؟ کجا پناه بجوید؟

به آن طرف خیابان رفت و وارد باغ شد. باغ خلوت بود. خود را به نزدیکترین نیمکت رساند و روی آن یله شد.

در پیرامون او، خاموشی و خنکی بود. از دور، صدای خفه و پیوسته‌ای به گوش می‌رسید: غوغای کاروانها و کامیونهای نظامی، که همچنان از بولوار سن میشل بالا می‌رفتند.

خانم فونتائن دیگر سعی نمی‌کرد که بفهمد. حتی از خود نمی‌پرسید که در غیابش چه گذشته و چگونه کار به اینجا رسیده است. نمی‌توانست بیندیشد. ولی همه چیز را «می‌دید». تصویری که در برابر چشمش بود صلابت چون و چرانپذیر واقعیت را داشت: تشکچه‌های آشفته، پنجه برهنه پای ژنی زیر روشنائی پنجره، بازوهای ژاک بر گرد بالاتنه ژنی و تنهای آرام و یله شده آنها و روی لبهایشان که در خواب به هم نزدیک شده بود آن حالت سستی و آن خلصه دردناک. با وجود احساس ننگ، با وجود احساس ترس، در دل می‌گفت: «چقدر زیبا بودند!» به خشم و سرکشی غریزش اکنون احساس دیگری نیز می‌آمیخت، احساسی نیرومند و ریشه گرفته در اعماق وجود او: احترام به دیگران، احترام به سرنوشت، به مسئولیت دیگران.

آیا ژاک در حال خواب حس کرد که چیزی در آپارتمان تکان خورده است؟ پلکها را به هم زد، چشمها را باز کرد. دردم به همه چیزی برد. نگاهش پیش از آنکه روی چهره دختر خفته قرار گیرد به پای برهنه و گirdی پستان و انحنای شانه او افتاد. چه اندوهی در پیچش این دهان بود! چه احساسی از رنج روی این چهره بی‌حرکت! رنج و، در عین حال، آسایش. نقاب مرگ دختر باکره‌ای که احتضارش دردناک بوده است...

نفسش را در سینه حبس کرده بود و نمی توانست چشم از این دهان منقبض بردارد. ترخّم و پشیمانی و ترس بر محبتش چیره شده بود. تقدیر محتومی بر روی آنها سنگینی می کرد. تقدیر؟ نه: آنچه رخ داده بود خود ژاک آن را خواسته بود، تنها خودش آن را خواسته بود. همیشه خود او بر سر ژنی مانند طعمه ای هجوم برده بود. در مزون لافیت، خود را به زور بر او تحمیل کرده بود، محبت خود را در دل او جا داده بود— و سپس گریخته و او را در نومیدي رها کرده بود. و در این تابستان از نو بر او هجوم آورده بود— بر او که تازه به خود آمده بود و می خواست همه چیز را فراموش کند... آنچه نباید بشود شده بود. تا یک هفته پیش، ژنی می توانست بی او زندگی کند، ولی امروز نه. امروز مال ژاک بود و ژاک او را دنبال خود می کشید. بسوی کدام مجهول ترسناکی؟... بی او زندگی برای دختر طعمی نداشت. ولی با او آیا می توانست خوشبخت شود؟ نه. ژاک این را مسلّم می دانست. آنتوان اشتباه نکرده بود! ژاک کسی نبود که بتواند دیگران را خوشبخت کند.

آنتوان... بی اختیار نگاهش به جستجوی ساعت دیواری برآمد. قول داده بود که امروز صبح برادرش را تا ایستگاه راه آهن مشایعت کند. بیست دقیقه به ساعت شش مانده بود.

تا پنج دقیقه دیگر می بایست برخیزد.

از پنجره گشوده، صدای کوبش مقطع و خفه ای به درون می آمد. سرش را بلند کرد. هنگها، کاروانها، عراده های توپ شهر را می پیمودند. جنگ آنجا بود، منتظر بیدار شدن آنها بود. «نخستین روز بسیج یکشنبه دوم اوت است...» جنگ، امروز صبح، برای همه شروع می شد!

ژاک همان جا به آرنج تکیه داده و با نگاه خیره و پیشانی مرطوب گوش تیز کرده بود. گاه گاه، هیاهو گویی فروکش می کرد. سکوت دردناکی جانشین سر و صدای آهن آلات می شد: سکوتی که گاهی صدای جیرجیر پرنده ای یا زمزمه آرام باد بر تارک درخت های خیابان مانند صدای آهی از میان آن می گذشت. سپس همهّه شوم دوباره از دور برمی خاست. هنگهای دیگری از خیابان بالا می آمدند، آهنگ منظم قدمهای آنها نزدیک می شد، گسترش می یافت، سکوت

را می تاراند، بر نغمه پرنندگان غلبه می کرد و همه صداها را زیر کوبش خود می پوشاند.

با اینکه ممکن بود ژنی بیدار شود، او را آرام در آغوش گرفت و از جا بلند کرد. از تماس تنش، تن ژنی در خواب منقبض شد، زیر لب گفت: «نه... نه...»، سپس پلکهایش را باز کرد و به او لبخند زد: لبخندی مهرآمیز و ترسنده، ولی همان دم، در ته مردمکهای شفافش، اثر ترس اندک اندک محو شد. مدت یک دقیقه، بی آنکه تکان بخورند، همچنان در آغوش یکدیگر ماندند. در سکون سوزان این تماس، بدنهایشان از خاطرات شب پیش می لرزید... و هنگامی که ژاک بر فشار بازوهایش افزود، ژنی در عین محبت، از ترس اینکه دوباره رنج ببرد، به طور غریزی در صدد مقاومت برآمد. ولی سرانجام، بر اثر ضعف، بر اثر عشق، بر اثر هیجان فداکاری و نیز به انگیزه تمایل باطنی خود از پا در آمد و تسلیم شد... تسلیمی آگاهانه— با چنان عشق و حتی چنان شادی آشکاری که ژاک نتوانست خود را فریب بدهد و دریافت که چه اندازه ترس و از خود گذشتگی و اراده در این رضایت نهفته است.

خانم فونتائن به پشتی نیمکت تکیه داده و دو دست را روی دامنش در هم انداخته و بی آنکه اندیشه ای از ذهنش بگذرد به مقابل خود می نگریست. زمان می گذشت. باغ، درخشنده از آفتاب صبحگاهی، با نغمه های پرنندگان و سبزه ها و گلها و مجسمه های سفیدش که سایه آنها روی چمنها کشیده می شد، او را در تنهایی غرق می کرد. مردان و زنان، که با گامهای شتابان اریب وار عرض خیابان را می پیمودند، در فاصله ای دور از او می گذشتند و نیم نگاهی بسوی این زن عزادار که روی نیمکت رها شده بود نمی افکندند. درختها پنجره ها را می پوشاند، ولی او می توانست از بالای باغچه ها در بزرگ خانه را ببیند.

ناگهان سر زیر افکند و پیچه سیاهش را روی چهره کشید: ژاک و به دنبال او ژنی روی آستانه خانه پدیدار شده بودند... نمی توانستند او را ببینند یا از این فاصله بشناسند، مگر اینکه بسوی او بیایند. هنگامی که بر آن شد تا سر

بردارد و به آن سوبنگرد، آنها را دید که شتابان بسوی باغ لوگزامبورگ می رفتند. نفس کشید. خون در رگهایش می تپید. با نگاه سرگشته آن قدر به دنبال آنها نگریست تا از چشمش ناپدید شدند. چند لحظه دیگر همچنان بی اراده آنجا نشست. سپس برخاست و با گامهای تقریباً محکم — با وجود همه این احوال، این انتظار اندکی از خستگی کاسته بود — بسوی خانه راه افتاد.

ژاک به ژنی گفته بود:

— تو راحت بخواب. من می روم آنتوان را به ایستگاه راه آهن برسانم. بعد برای خداحافظی به سراغ مورلان می روم. سری هم به کنفدراسیون عمومی کارگران و روزنامه «اومانیه» می زنم. دست آخر، نزدیک ظهر به اینجا برمی گردم که با هم برویم.

ولی ژنی گوش نمی داد. مصمم بود که آن روز صبح در آپارتمان تنها نماند. ژاک برای اینکه سر به سرش بگذارد گفت:

— ولی مگر نمی خواهی چمدانت را ببندی؟ مگر دیروز نگفتی که می خواهی چیزهایت را جمع و جور کنی؟ پس امشب نمی توانی آماده سفر بشوی. ژنی لبخند می زد: لبخندی کاملاً تازه، محجوبانه و شهوتناک، که اشک به چشمهایش می آورد.

— من نقشه ای دارم... می خواهم بروم باغچه مان را در خیابان لافایت بینم. شما... تو از ایستگاه راه آهن شمال که در آمدی مرا آنجا پیدا می کنی. یا حتی بعد.

سرانجام تصمیم گرفتند که ژنی پیاده ژاک را از باغ لوگزامبورگ تا خیابان دانشگاه همراهی کند و سپس به باغچه مقابل کلیسای سن ونسان دوپل برود و آنجا منتظر او بنشیند. پس از اینکه این قرار را گذاشتند، ژنی به اتاق خود دوید تا لباسهایش را بپوشد.

آنتوان، ساعت سه بعد از نیمه شب، از خانه آن باتنکور بیرون آمده بود. روز پیش نتوانسته بود در برابر حسرت دیدار او تاب بیاورد: این شادی نهایی و تلخ را بی خیال خام، مانند آخرین خواسته محکوم به مرگ، به خود روا داشته بود. ولی نومیدی دردآلود آن باتنکور هنگام خداحافظی و تأسف خودش از بابت ضعف

در برابر وسوسه، کوفتگی و لرزشی در تنش باقی گذاشته بود. به خانه برگشته و بقیه شب را سر پا به مرتب کردن کسوها و سوزاندن کاغذها گذرانده بود. و نیز مقداری پول در چند پاکت برای آقای شال و خدمتکاران و مادموازل دووایز و حتی برای دو پسر یتیم کوچه ورنوی، همان روبرونار، پادو زرنگ دفتر اسناد رسمی، و برادرش گذاشته بود. (در این مدت، گاه گاه سری به آنها زده بود و در این نخستین هفته‌های آشوب عمومی نمی‌خواست آنها را دست تنگ بگذارد.) سپس نامه‌ای نسبتاً طولانی به ژیز نوشته و به او سفارش کرده بود که همان‌جا در انگلستان بماند و نیز نامه‌ای برای ژاک به نشانی ژنو نوشته بود، زیرا یقین داشت که برادرش، پس از بگو مگوی دیروز، برای خداحافظی نخواهد آمد. در چند جمله برادرانه، از رنجاندن او پوزش خواسته و التماس کرده بود که او را از احوال خود بی‌خبر نگذارد.

آن گاه به اتاق آرایش رفته و لباس نظامیش را پوشیده بود. پس از این کار، چنانکه گویی قدم نهایی را برداشته باشد، ناگهان احساس آرامش کرده بود.

هنگامی که مچ پیچهایش را می‌بست، همه کارهایی را که خواسته بود پیش از رفتن انجام دهد در ذهن مرور کرده بود. هیچ چیز فراموش نشده بود. این یقین آرامشی به او بخشید. ناگهان اندیشید که برای اجرای کامل وظیفه پزشکی همه وسایل لازم را برنداشته است. بی‌آنکه تردید به خود راه دهد، چمدانش را که با آن همه دقت و حوصله آماده کرده و بسته بود گشود و مقدار عمده زیرجامه‌ها و اشیاء شخصی و حتی کتابهایی را که از روی ضعف نفس در آن چیده بود بیرون ریخت و به جای آن هر چه را که در گنج‌های خود یافت، از نوار زخم‌بندی و کمپرس و انبرک و سرنگ و داروی بیحسی و داروی ضد عفونی، در چمدان گذاشت.

دو زن خدمتکار از مدتی پیش بیدار شده بودند و در راهروها پرسه می‌زدند. (لئون قبلاً پاریس را ترک کرده بود تا پیش از رفتن به هنگ سری به ولایت بزند و پدر و مادرش را ببیند.)

آدرین آمد و اطلاع داد که صبحانه را در اتاق ناهارخوری آماده کرده

است. چشمهایش سرخ شده بود. جوجه سرخ کرده ای در پاکت پیچیده و آورده بود و به آنتوان التماس کرد که آن را در چمدانش بگذارد.

آنتوان تازه از سر میز غذا بلند شده بود که صدای زنگ در برخاست.

رنگش اندکی پرید و چهره اش با لبخند مهرآمیزی درخشید. ژاک؟...

خود او بود. روی آستانه ایستاد. آنتوان ناشیانه پیش رفت. بغض در گلوئی هر دو پیچیده بود. دست یکدیگر را ساکت فشردند، گویی روز گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

سرانجام ژاک تمجج کنان گفت:

— می ترسیدم دیر شده باشد. چیزهای را آماده کرده ای؟ داشتی

می رفتی؟

— آره... ساعت هفت است... دیگر باید بروم.

می کوشید تا صدایش محکم باشد. با حرکتی چالاک، کلاه کاسکتش را برداشت و بر سر گذاشت. آیا سرش بعد از دوران خدمت نظام درشت شده بود؟ یا موهایش انبوهتر از سابق بود؟ کاسکت به صورت مضحکی بر فرق سرش قرار گرفته بود. در آینه دهلیز نگاهی به خود افکند و ابرو درهم کشید. در حالی که کمر بندش را ناشیانه می بست، به پیرامون خود می نگریست: گویی می خواست با خانه اش، با زندگی گذشته اش، با خودش خداحافظی کند. ولی چشمهایش پیوسته بسوی تصویر ناهنجار آینه برمی گشت.

در این لحظه، دو خواهر خدمتکار که با دستهای آویزان در کنار یکدیگر ایستاده بودند ناگهان به گریه افتادند. آنتوان بیحوصله لبخند زد، پیش رفت و دست آنها را فشرد:

— خیلی خوب... خیلی خوب دیگر...

لحن دلاورانه اش ناشیانه بود. خودش به این نکته پی برد و برای اینکه زودتر از آنجا برود، به برادرش رو کرد:

— می توانی کمکم کنی این را ببریم پایین؟

هر کدام یکی از دسته های چمدان را گرفت و با هم بسوی پلکان رفتند. هنگام عبور از آستانه، گوشه چمدان به لنگه در گرفت و خط درازی روی چرم

بِراق افتاد. آنتوان نگاهی به ضایعه افکند، بی اختیار ابرو در هم کشید، همان دم با حرکتی به نشانه بی‌اعتنایی آن را بی‌اهمیت جلوه داد و شاید در همین لحظه، عمیقتر از همیشه، به فاصله‌ای که میان گذشته و آینده‌اش افتاده بود پی برد.

بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند، از دو طبقه پلکان پایین رفتند. آنتوان با پوتینهای میخدارش به سنگینی راه می‌رفت. در میان کتِ دگمه بسته و یخهٔ راست ایستاده‌اش احساس خفگی می‌کرد. پایین پلکان، نفس نفس زنان زیر لب گفت:

— ابلهانه است. چطور به فکرم نرسید که آسانسور هم هست!

پیش بینی کرده بود که تا کسی پیدا نمی‌شود و چون و یکتور، راننده، همان روز صبح برای خدمت در کامیونهای مصادره شده به پتورفته بود تصمیم داشت که سوار اتومبیل خودش بشود و کارگر پیر تعمیرگاه مجاور خانه را همراه ببرد و سپس اتومبیل را به او بسپارد تا به گاراژ برگرداند.

دم در کالسکه‌رو، زیر سایهٔ طاق، زن سرایدار با نیمتنهٔ سفید منتظر ایستاده بود. گریه کنان گفت:

— آقای آنتوان!

آنتوان با لحن شادی فریاد زد:

— خداحافظ!

کارگر تعمیرگاه را روی نیمکت عقب وژاک را روی نیمکت جلونشانند و خودش پشت فرمان نشست.

از هم اکنون جمعیت انبوهی در کوچه‌ها و خیابانها بود. بر اثر اختلال حمل و نقل در جاده‌ها، سطهای خالی نشدهٔ زباله جلو خانه‌ها مانده بود.

در ساحل رودخانه، اتومبیل مدتی متوقف ماند تا کامیونها و اتومبیلهایی که سربازان می‌رانند رد شوند. روی پلِ روایال، اتومبیل دوباره ایستاد: در میان سواره‌رو رهگذران سرها را بالا گرفته و کلاههایشان را شادمانه تکان می‌دادند. ژاک سرش را از پنجره بیرون برد: در آسمان زلال، شش هواپیما که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند مثلث وار بسوی شمال شرقی می‌رفتند. رنگهای پرچم فرانسه روی بالهای زیرین آنها آشکارا دیده می‌شد.

در خیابان ریوولی، از میان دوردیف جمعیت تماشاگر، یک هنگ پیاده نظام مستعمراتی با لباس صحرایی و قدمهای نظامی در میان سکوت سنگینی بی‌موزیک می‌گذشت. هنگام عبور فرماندهان اتومبیل سوار، مردم کلاه از سر برمی‌داشتند.

در خیابان اوپرا، بالکنها با پرچم آذین بندی شده بود. اتومبیل از کنار یک ردیف اتومبیل صلیب سرخ گذشت. سپس به یک گروه سرباز بیل و کلنگ به دست، با نیمتنه مخصوص بیگاری، برخوردند.

در میدان اوپرا، دوباره ایستادند. تعدادی عراده توپ و به دنبال آنها در حدود ده اتومبیل زره پوش بسوی میدان باستیل پیش می‌رفتند. روی بام عمارت اپرا، گروههای کارگر مشغول نصب چند نورافکن بودند تا در شب مواظب آمدن بمب افکنهای آلمانی باشد.

در سرتاسر خیابانهای بزرگ، با وجود تلاش گروههای انتظامی، مردم کنجکاو در برابر مغازه‌های آلمانی و اتریشی که در طی شب غارت شده بود گرد آمده بودند. در پیرامون «بلور فروشی بوهم»، زمین پوشیده از خرده‌های بلور و شیشه بود. «آبجو فروشی وینی» گویا در محاصره قرار گرفته بود: از در شکسته آن، آینه‌ها و میزها و صندلیهای خرد شده به چشم می‌خورد.

ژاک ساکت نشسته بود و به این نخستین آثار تعصبات میهنی می‌نگریست. کوچه‌ها و چهره‌های مردم را به دقت تماشا می‌کرد. بی‌میل نبود که حرفی بزند، ولی سخنی برای گفتن به برادرش نداشت. وانگهی، حضور کارگر پیر در اتومبیل می‌توانست بهانه‌ای برای سکوتش باشد... با شتاب التهاب آمیزی درباره صد چیز مختلف می‌اندیشید: درباره ژنی، شب گذشته، عزیمت به ژنو... و بعد؟ اندیشه‌اش مدام به این مانع برمی‌خورد... منسترل، «لوکال»... نه، به هیچ صورت نمی‌بایست آن زندگی توأم با انتظار و توطئه واهی و گفتگوهای بیهوده را از سر بگیرد... پس چه؟ مبارزه کردن، دست به عمل زدن، خود را به خطر افکندن... آیا این کارها در آنجا عملی بود؟...

ناگهان از جا پرید. آتوان که اتومبیل را آهسته آهسته می‌راند— و دائماً می‌بایست بوق بزند، زیرا جمعیت در سواره‌رو بیشتر از پیاده‌روها بود— در یکی از

توقفهای کوتاه دست راستش را از روی فرمان برداشته و بی آنکه سر برگرداند آرام روی زانوی ژاک گذاشته بود. ولی پیش از آنکه ژاک جواب این حرکت محبت آمیز را بدهد دوباره دستش را روی فرمان گذاشته بود و اتومبیل پیش می رفت.

خیابان موبوژ مملو از بسیجیها و زنهای اقوام آنها بود. با صفهای به هم فشرده بسوی ایستگاه راه آهن پیش می رفتند. ژاک، بهت زده، زیر لب گفت:

— چه عجله ای دارند!

آنتوان با خنده ای تصنعی به ریشخند گفت:

— و به احتمال بسیار، این بدبختها باید یک نصف روز یا بیشتر روی زمین بنشینند و منتظر بمانند تا آنها را سوار کنند.

ژاک در دل می گفت: «با این حرکت انضباطی می خواهند جنگ را هر چه زودتر شروع کنند! یعنی این همه غافل اند که اکثریت با آنهاست؟ یعنی نمی دانند که اگر اراده می کردند می توانستند قدرت را به دست بگیرند؟...»

یک نرده چوبی که شبانه سرهم بندی شده بود و سربازان از آن محافظت می کردند حصارى به دور ایستگاه کشیده و راه عبور را بسته بود. ازدحام به اندازه ای بود که اتومبیل نمی توانست نزدیکتر برود.

آنتوان اتومبیل را نگه داشت. ژاک یک طرف چمدان را گرفت و با برادرش به آن سوی سوره رو رفت. عده ای سرباز پیاده نظام، سر نیزه به دست، از در ورودی حفاظت می کردند و فقط به بسیجیها اجازه عبور می دادند.

یک استوار ارتشی دفترچه ها را بازرسی می کرد. نگاهی به درجه آنتوان افکند، سلام نظامی داد و بی درنگ به سربازی اشاره کرد که چمدان «افسر پزشک» را همراه او ببرد.

آنتوان به برادرش رو کرد. هر دو همان پرسش را در چشم یکدیگر خواندند: «آیا دوباره تو را خواهم دید؟» اشک، در آن واحد، در چشمشان حلقه زد. همه گذشته شان، همه آن خاطرات خانوادگی، خاطرات ناچیز و یگانه ای که مشترکاً داشتند و فقط آن دو در جهان این خاطرات را داشتند، با تصویرهای بریده

و پیایی از ذهنشان گذشت. هر دو، در آن واحد، آغوش گشودند و ناشیانه همدیگر را در بغل گرفتند. کلاه ژاک به نقاب کاسکت آنتوان گرفت. سالها بود، سالهای مدید بود که همدیگر را در آغوش نگرفته بودند: از آن دوران کودکی که خاطره اش لحظه ای پیش برق آسا از ذهن هر دو گذشته بود.

ولی سرباز راهنما چمدان را برداشته و روی شانه گذاشته بود و می برد. آنتوان با عجله خود را از آغوش ژاک بیرون کشید. اکنون فقط یک اندیشه در سر داشت: دنبال این مرد برود، چمدانش را، تنها چیزی را که در این جهان نوهنوز در تملک داشت، از دست ندهد. کورمال کورمال دست پیش برد، دست ژاک را گرفت، با خشونت آن را فشرده، سپس تلوتلو خوران به میان انبوه جمعیت فرو رفت.

ژاک که اشک جلو چشمهایش را گرفته بود و جمعیت از پشت بر او فشار می آورد چند قدم واپس رفت و به نرده تکیه داد.

بسیجیها یکایک پشت سر هم وارد محوطه می شدند. همه به هم شبیه بودند. همه لباسهای کهنه دور ریختنی و کفشهای زمخت پوشیده و کلاه کپی به سر گذاشته بودند. همه خرجیهای پر بردوش و کیفهای نوی در دست داشتند که دهانه بطری و گوشه نانی از آنها بیرون زده بود. و در چهره ها همان حالت دل مشغول و سر به راه، نوعی نومییدی و ترس سرکوب شده، به چشم می خورد. ژاک آنها را می دید که دفترچه در دست از سواره رو می گذشتند و از هم اکنون تنها شده بودند. بعضی در نیمه راه می ایستادند، بسوی پیاده رو سر برمی گرداندند، دستی تکان می دادند و گاهی به کسانی که نگاه آشفته شان را به دنبال خود حس می کردند لبخند شجاعانه ای می زدند. سپس با آرواره های به هم فشرده وارد تله می شدند.

— اینجا نایستید! بروید!

سربازی که تفنگ به دوش در امتداد نرده کشیک می داد پسر جوان خپله ای بود که زیر ساز و برگ نظامی کمرش را راست گرفته بود و دست کوتاهش قنداق تفنگ را می فشرد. سبیل بسیار نازک و چشمهای کودکانه ای داشت. نگاههایش را می دزدید و به سبب اهمیت مأموریتی که بر عهده خود

می پنداشت قیافه خشنی به خود می گرفت.

ژاک اطاعت کرد و به سواره روفت.

از برابرش اتومبیل لیموزین ترو تمیزی گذشت که روی شیشه جلو آن نواری از چلوار با این عبارت چسبانده بودند: «وسیله رایگان برای استفاده بسیجها». راننده لباس رسمی خدمتکاری به تن داشت. در داخل آن، پنج شش جوان خرجین به دوش نشسته بودند و عریده می کشیدند: «ما آژاس و لورن را می خواهیم — ما آژاس را پس می گیریم!»

ژاک به پیاده روفت و آنجا زن و مردی را دید که با هم خداحافظی می کردند. برای آخرین بار به یکدیگر می نگرستند. دوروبر زن، فرزندش که پسر چهار ساله ای بود بازی می کرد: به دامن مادر آویخته بود، روی یک پا جست می زد و آواز می خواند. مرد خم شد. بچه را چنگ زد، او را از زمین بلند کرد و بوسید. با چنان خشونت بوسید که کودک، خشمگین، دست و پا زد که خود را برهاند. مرد او را روی زمین گذاشت. زن تکان نمی خورد، هیچ نمی گفت. سرپا، با پیشبند آشپزخانه و موهای ژولیده و گونه های اشک آلود و نگاههای دیوانه وار به چهره شوهرش می نگرست. آن گاه مرد گویی از ترس اینکه زن روی سرش پیرد و او دیگر نتواند از چنگش بگریزد به جای اینکه زن را در بغل بگیرد همچنانکه به او می نگرست پس پس رفت. سپس ناگهان سر برگرداند و بسوی ایستگاه خیز برداشت. و زن به جای اینکه صدایش کند، به جای اینکه به دنبالش بنگرد، ناگهان واپس چرخید و گریخت. بچه را به دنبال خود می کشید، پای بچه به زمین می گرفت و سکندری می رفت. سرانجام دست دراز کرد، او را از زمین برداشت و روی شانه خود نشاند و بی آنکه لحظه ای توقف کند تندتر دوید تا لابد زودتر به خانه خالیش برسد و آنجا تنها شود و در را ببندد و گریه مفصلی بکند.

ژاک با دلی گرفته از آنجا برگشت. بی هدف به چپ و راست می چرخید، گاهی از میدان دور و گاهی به آن نزدیک می شد. همچنان بی اراده بسوی این میدان رقت انگیز برمی گشت و به تماشای مردمان رنج دیده ای می پرداخت که آن روز صبح گویی آنجا به میعادگاه شومی آمده بودند تا همه

پیوندهای انسانی را بگسلند. در آن نگاههای درد زده و شجاعانه، دنبال نگاهی می گشت که به نگاهش پاسخ دهد: نگاهی، تنها یک نگاه، که در عین درماندگی، گویای خشم پنهانی باشد، از نوع خشم خود او که باعث می شد تا مشتها را در جیب گره کند و از ناتوانی بلرزد! ولی نه! همه جا، روی همه این چهره های منقبض، همان نومیدی، همان رنج بی حاصل را می دید! گاهی بارقه ای از شجاعت کورانه به چشمش می خورد، ولی همه جا همان تمکین و آمادگی برای جانفشانی، همان خیانت نا آگاهانه یا محجوبانه به خود، همان تسلیم و تقویض! و به نظرش می آمد که در این لحظه اگر ذره ای آزادی در جهان مانده باشد دیگر پناهگاهی جز او ندارد.

این اندیشه ناگهان خودش را از توانایی و غرور انباشت. ایمانش سالم مانده بود و او را بالاتر از این گله گمگشته و نا آگاه قرار می داد. هر چند که قدرش ناشناخته بماند، هر چند که به خود وا گذاشته شود، باز هم به تنهایی با عصیاننش نیرومندتر از همه این خلق آلوده به دروغ و راضی به تحمل بود! راهش راه راستین بود. عقل و منطق و نیروهای ناشناخته آینده به جانب او بود. شکست موقت آرمای صلح نمی توانست عظمت آن را مخدوش کند و پیروزش را به خطر افکند. مست از نومیدی و اعتماد پیش خود تکرار می کرد: «هیچ نیرویی در جهان نمی تواند بر روی این اشتباه، این اشتباه اهریمنی، سرپوش بگذارد، حتی اگر میلیونها مظلوم آن را با بزرگواری و فداکاری بپذیرند! روزی خواهد آمد که، با وجود همه دهن بندها، با وجود همه عقب نشینیها، حقیقت آشکار شود!»

ولی چگونه می توانست، در بحبوحه تند باد، از عهده ادای این حقیقت برآید؟ می خواست آزاد باشد، می خواست بگریزد، ولی با این آزادی چه می بایست بکند؟

سستی و بی عملی روزهای اخیر چون ضعفی بر او جلوه کرد. وسوسه شد تا تقصیر را به گردن عشقش بیندازد. ناگهان به یاد ژنی افتاد و تعجب کرد که از یک ساعت پیش چنین آسان و در بست او را فراموش کرده است. از او دلخور بود که چرا وجود دارد و انتظارش را می کشد و نمی گذارد که در تنهایی سکرآورش به سر برد. و مدت یک ثانیه، دستخوش سرگشتگیهای تخیلش شد و این آمیزه تلخ

اندوه و استقلال باز یافته را مزه مزه کرد...

با این همه، شتابان بسوی باغچهٔ مقابل کلیسای سن و نسان دوپل راه افتاد. اکنون از فرط اشتیاق لبخند می زد و آن انکار دیوانه وارِ زودگذر به نظرش آن قدر مهم نمی آمد که احساس پشیمانی کند.

پس از اینکه اتومبیل آنتوان از خیابان دانشگاه دور شد، هنوز ده دقیقه نگذشته بود که یک کالسکهٔ قدیمی سر پوشیدهٔ تیره رنگ و خاک آلود و شبیه اشیای کهنهٔ موزه، مقابل در کالسکه رو ایستاد.

دختر جوانی که از آن پیاده شد نگاه مرددی به نرده ها و جلوخان رنگ آمیزی شده افکند. سپس کرایهٔ رانندهٔ پیر را پرداخت، دو چمدانی را که روی سقف کالسکه بود برداشت و شتابان بسوی در رفت.

زن سرایدار نیم تنه پوش از اتاقش بیرون آمد.

— وای، خدا جان! مادمازل ژیز!

چشمهای هراسانش چنان گشاد شده بود که ژیز بکه خورد و فهمید که اتفاق بدی افتاده است.

— ولی، خانم جان، دیگر هیچ کس نیست! آقای آنتوان همین الآن

رفت!

— رفت؟

— رفت به جبهه!

ژیز هیچ نگفت. نگاه نوازشگرش، نگاه مهربانش که چون نگاه حیوان وفاداری بود، تیره شد. دو چمدانش را روی زمین رها کرد. روی پوست گندمگون چهره اش، که اکنون خاکستری رنگ شده بود، حالت بهت زدگی به طور طبیعی نقش بسته بود، گویی چینهایش پیشاپیش آمادهٔ پذیرفتن این حالت بود. (در آن ییلاق انگلیسی کنار دریا، که با دیگر صومعه نشینان تعطیلاتش را آنجا می گذراند، وقایع اروپا را به طور سطحی دنبال کرده بود. فقط روز گذشته، هنگامی که روزنامه های انگلیس خبر بسیج قریب الوقوع فرانسه را منتشر کرده

بودند دچار ترس شده و بی آنکه به نصیحت دیگران گوش کند، بی آنکه حتی سری به لندن بزند، یکراست به بندر دوور رفته و با اولین کشتی بسوی فرانسه حرکت کرده بود.

زن سرایدار توضیح داد:

— آقاها، همان طور که قرار بود، همه شان رفتند به جبهه. لئون دیروز عصر رفت. ویکتور هم رفت. آن بالا فقط آدرین و کلوتیلد مانده اند. چهرهٔ ریز از هم باز شد. آدرین و کلوتیلد!... خدا را شکر! همه چیز از دست نرفته بود. این دو زن که او را بزرگ کرده بودند رویهمرفته از اعضای خانواده اش بودند— اگر هنوز خانواده ای داشت... با شجاعت کمر راست کرد و همراه زن سرایدار که چمدانهایش را به دست گرفته بود بسوی آسانسور رفت.

زیر لب پرسید:

— پس خانه را تعمیر کرده اند؟

این پلکان سفید، این نرده... تصویرهایی، خاطره هایی در ذهنش که از بیخوابی خسته و آشفته بود می آمد و می رفت. در این محیط تغییر یافته به دنبال سرنخهایی می گشت و چنانکه گویی وارد خانه ناآشنایی شده باشد احساس غربت می کرد.

نیم ساعت بعد، در حالی که حوله حمام کتانی گلداری به خود پیچیده و کفشهای راحتی به پا کرده بود، در اتاق بزرگ ناهارخوری آنتوان با آن دو زن خدمتکار، در برابر فنجان شیرکاکائوی گرم و نان برشته کره مالیده دوران کودکی نشسته بود. آنجها را به میز تکیه داده بود و قاشق را در فنجان می چرخاند و خود را کودکانه به دست لذت حال می سپرد. ذهنش هرگز تیز نبود و جریان روزمره زندگی در آن صومعه انگلیسی که همه چیزش محدود به مقررات بود ذوق ابتکار عمل را در او پرورش نداده بود.

هنگامی که با شانه های افتاده و سینه های برجسته و چهره بیحال این طور می لمید ناگهان همه شادابی و جاذبه جوانیش را از دست می داد. دیگر آن دختر «نمکی»، آن دختر «سوسکی» سابق نبود، بلکه کنیزک دورگه ای با تن

فربه و لبهای کلفت و چشمهای درشت بی حالت بود که گویی به سرنوشت بردگی اجداد مادریش تن داده بود.

ورود ژیز برای آن دو خواهر خدمتکار پریشان حال در حکم نعمت آسمانی بود. در دو سوی دختر جوان نشسته بودند و از هر دری سخن می گفتند، دم به دم گریه می کردند و لبخند می زدند. شرح مفصلی درباره عمه اش، مادموازل دوواین، دادند. برای آسودگی وجدان، هر ماه، روزهای یکشنبه، در «آسایشگاه سالمندان» سری به او می زدند و موز و آب نبات برایش می بردند. کلوتیلد از او پنهان نکرد که آن پیر دختر «زهوارش در رفته است» و جزبه وقایع کوچک آسایشگاه به چیز دیگری علاقه نشان نمی دهد و حتی گاهی از آن دو مهمان با ترشروی پذیرایی می کند و آنها را بیگانگان مزاحمی می بیند که مقاصد مشکوکی دارند و معمولاً پیش از پایان ساعت ملاقات آنها را دست به سر می کند تا زودتر با دوستانش به بازی ورق پردازد.

ژیز با چشمهای متورم از اشک گوش می داد. آهی کشید و گفت:

— قبل از برگشتن حتماً سری به او می زنم.

— برگشتن؟

دو خدمتکار فریاد اعتراض برآوردند. مصمم بودند که ژیز را از بازگشت به انگلستان منصرف کنند. آقای آنتوان پول مخارج چند ماه را برای آنها گذاشته بود. آدرین زندگی سه نفره را مجسم می کرد و با خشنودی شرح می داد. در یکی از روزنامه های صبح اعلامیه ای دیده و آن را بریده و نگه داشته بود: «دعوت از زنان فرانسه که می خواهند در دفاع از میهن مشارکت کنند.» فرصت برای فداکاری، برای یاری به دیگران فراهم بود! نگهداری اطفال سربازان، توزیع شیر میان نوزادان، تهیه لوازم زخم بندی، دوخت و دوز و بسته بندی لباسهای نظامیان و از این قبیل. هر کس وظیفه داشت که در دفاع ملی مشارکت کند! مشکل فقط انتخاب نوع این مشارکت بود.

ژیز لبخند می زد. سخت به وسوسه افتاده بود. اجباری به بازگشت

نداشت. آری، در فرانسه وجودش مفیدتر بود...

هم زن سرایدار و هم آن دو زن خدمتکار فراموش کرده بودند که نامی از

ژاک ببرند. ژیز می‌پنداشت که او در سوئیس است و به فکرش نرسیده بود که پرس‌وجویی بکند. فقط دو روز بعد، از لابلای سخنهاى کلوتیلد پی برد که ژاک در روز ورود او به پاریس آنجا بوده است. ولی اگر هم زودتر خبردار می‌شد آیا می‌توانست او را پیدا کند؟ کسی از نشانیش خبر نداشت. وانگهی آیا اصلاً در صدد دیدن او بر می‌آمد؟

در پلکان دفتر روزنامه «پرچم»، پیش از آنکه به پاگرد برسند، چون چشم ژاک به یک بطری شیر روی جل پای در افتاد خشمگین گفت:

— نیستش!

زنگ را زد و همان طور که پیش بینی می کرد کسی جواب نداد. یک بار دیگر، هر چه باداباد، سه تک زنگ زد.

— کیست؟

— تیبو.

درباز شد. بالائنه مورلان برهنه و ریش و مویش کف آلود بود. چشمش به ژنی افتاد و گفت:

— ببخش! حق بود این پسر به من خبر می داد که با یک خانم آمده است. (در را با نوک پنجه پا بست.) بیایید تو... بنشینید.

نزدیک در، یک صندلی حصیری بود و ژنی بی درنگ روی آن نشست. پنجره ها بسته بود. هوا بوی مقوا و چسب و شوره و غبار می داد. بسته های نخ پیچیده روزنامه، همه جا، روی میز، روی نیمکت باغچه، توی یک طشتک کج و معوج، ریخته بود. در گوشه ای روی زمین، نزدیک ظرف خاکه اره، یک کنتور کهنه گاز با لوله های درآمده و پهن شده، مانند یک تکه استخوان شکسته، افتاده بود.

مورلان دوباره به آشپزخانه رفت. در حالی که خودش را زیر شیر آب می شست از دور فریاد زد:

— تازه برگشته ام. مثل دزد دررفته بودم...

به اتاق برگشت. پیراهن تمیزی پوشیده بود و سرش را با حوله می خشکاند.

— شب مثل احمقها... مثل ترسوها بیرون خانه ماندم... می فهمی، بسیج برای من یعنی بازرسی و توقیف.. برای بازرسی خیالم راحت است: هیچ

چیز اینجا نیست، احتیاطهای لازم را کرده‌ام. اما برای توقیف، راستش، بهتر است کمی صبر کنم... (نگاه ریشخندآمیزی به ژنی افکند و توضیح داد:) ترسم از این نبود که مدتی بروم آب خنک بخورم. هیچ وقت در زندگی مثل روزهایی که توی هلفدانی گذرانده‌ام خیالم راحت نبوده است... اگر به زندان نیفتاده بودم گمانم هیچ وقت فرصت نمی‌کردم که به فکر نوشتن کتابهایم باشم... ولی، خوب، نمی‌خواستم جزو اولین افراد باشم!... دیروز مأمورهای پلیس همه جا سر کردند: خانهٔ پولتر، خانهٔ گلپا... حتی دفتر روزنامهٔ «اگلانتین». حواسشان خیلی جمع است. فقط نتوانستند چیزی پیدا کنند، غیر از بیانیهٔ پیر مارتن: «استمداد از عقل سلیم»، می‌دانی چی را می‌گویم؟ درست همان وقت که رفقا داشتند بسته‌ها را از چاپخانه بیرون می‌بردند، آنها رسیدند و همه را ضبط کردند. ولی از شز بگویم، روبر شز، نویسندهٔ «زندگی کارگری» — همان جوان که معافی دارد و هیچ وقت به سربازی نرفته است — گمانم او را لوداده باشند، به هر حال متهمش کرده‌اند که یک بیانیهٔ ضدارتشی منتشر کرده است. فعلاً توی هلفدانی است. منتظر است که شورای رسیدگی به معافیتها تشکیل بشود. می‌فرستندش به خط اول جبهه... دیروز این را شنیدم. محض اطلاع همهٔ دست اندرکارها!... خلاصه، با خودم گفتم که حالا موقع رفتن به زندان نیست: زدم به چاک...

— بعدش؟

— با خودم گفتم که لابد خانهٔ رفقا جایی برای خوابیدن پیدا می‌کنم. زرشک! اول خواستم بروم سراغ سیرون، ولی خانه‌اش مطمئنتر از اینجا نبود. ناچار رفتم خانهٔ گویو: هیچ کس نبود. خانهٔ گوتیه: هیچ کس نبود. خانهٔ لاسنی، خانهٔ مولینی، خانهٔ والون: هیچ کس نبود. همهٔ برادرها فلنگ را بسته بودند — مثل من! آن وقت تمام شب را تنها توی کوچه‌ها پرسه زدم. صبح، در ونسن، روزنامه‌ها را خریدم، فهمیدم که عجب احمقی بوده‌ام! بعد برگشتم خانه. همین (چشمها را با ابروهای پرپشت بسوی ژاک گرداند). روزنامه‌ها را خوانده‌ای،

پسر؟

— نه.

— نه؟

نگاه مولان به سمت ژنی چرخید و بسوی ژاک برگشت. گویی میان حضور ژنی و اینکه ژاک، فردای روز بسیج، ساعت ده صبح، هنوز از اخبار اطلاعی نداشت رابطه‌ای برقرار کرده بود. از جیب نیمتنه سیاهش که به میخی آویزان بود، یک بسته روزنامه در آورد و با نوک انگشتهایش، چنانکه گویی اشغالی را از سطل زباله بیرون می‌کشد، یکی از آنها را انتخاب کرد و بقیه را روی زمین انداخت.

— بگير، پسر، اگر حال خندیدن داری بخوان و کیف کن. ولی من با همه آنچه در زندگی تحمل کرده‌ام این بار انگاریک مشت محکم توی شکم خوردم! «شیکلاه سرخ»! روزنامه مرل و آلمردا! یک شبه بلندگوی دولت پوانکاره شده است! آدم چه چیزها که نمی‌بیند! نگاه کن!

در حالی که نیمتنه‌اش را برداشته و با حرکت خشم آلودی مشغول پوشیدن آن بود، ژاک با صدای بلند خواند:

— «... به ما صریحاً اجازه داده‌اند تا اعلام کنیم که دولت از دفترچه ب^۳ استفاده نخواهد کرد... دولت به ملت فرانسه و خصوصاً به طبقه کارگر اعتماد می‌کند. همه می‌دانند که دولت فرانسه برای حفظ صلح چه تلاشی کرده است — و هنوز هم تلاش خود را ادامه می‌دهد. اظهارات صریح مصممترین مبارزان انقلابی...»

مولان زیر لب غرید:

— «مصممترین مبارزان انقلابی!...» رجاله‌ها!

— «... موجبات پشتگرمی دولت را به نحو اکمل فراهم می‌آورد... قاطبه ملت فرانسه وظیفه مقدس خود را ادا خواهد کرد... و دولت به پشتگرمی این اطمینان، دفترچه ب را نادیده می‌گیرد.»

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۲۲.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۷۵۵.

(۳) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۷۴۹.

— هان؟ چه می گویی، پسر؟ من این را دوبار خواندم تا معنیش دستگیرم شد. غیر از اینکه تسلیم واقعیت بشویم چاره‌ای نداریم... معنای این اعلامیه این است: پرولتاریای فرانسه با چنان رغبتی جنگ را می پذیرد و مخالفت جبهه کارگری آن قدر بی خطر است که دولت از توقیفهای احتیاطی صرف نظر می کند... می فهمی؟ مثل این است که همه انقلابیها را مخاطب قرار داده باشد و نرمه گوششان را با مهربانی بمالد و بگوید: «خیلی خوب، کله شقه‌ها، اعتراضهای شما را نشنیده می گیریم! حالا دیگر بروید وظیفه سربازیتان را انجام بدهید!» دولت جوانمرد فهرستهای سیاه را پاره می کند و مظنونها را آزاد می گذارد... چون امروز، مظنونها دیگر وزنی ندارند، می فهمی؟

می خندید و این خنده غیرعادی و پرطنین و دندان قروچه وار که در چهره عیسای پیر به شکل دهن کجی درآمده بود حالت ترسناکی داشت.

— مظنون دیگر وجود ندارد! دیگر وجود ندارد! می فهمی! و لابد حدس می زنی که رؤسای احزاب انقلابی باید چه تضمینهای مؤکدی به وزارت جنگ داده باشند تا دولت این همه به خودش مطمئن شود! و بتواند بی تحمل خطر، در روز اول جنگ، چنین گذشت بزرگوارانه‌ای به خرج دهد! مطمئن باش که این پیشرفتها ما را به دولت فروخته اند!... هان! این بار دیگر قال قضیه را کنده اند! و ستاد ارتش رشته کار را به دست گرفته است! حالا دیگر قدرت با آنها نیست که به جنگ می روند: با کسانی است که جنگ راه می اندازند! دستها را به پشت، زیر دامن موج نیمتنه اش گذاشت و چند قدم دور شد. ناگهان واپس چرخید و گفت:

— ولی، بر شیطان لعنت، باورم نمی شود! باورم نمی شود که کار از کار گذشته باشد!

ژاک یکه خورد. با صدای خفه‌ای زیر لب گفت:

— من هم همین طور. نمی توانم باور کنم که دیگر نشود کاری کرد!

حتی حالا!

مورلان مانند پژواکی تکرار کرد:

— حتی حالا و به خصوص تا چند روز دیگر، تا چند هفته دیگر، تا وقتی

که این گلهٔ مادرمرده مزهٔ جنگ را بچشد! ... آخ که اگر کروپونکین^۱ اینجا بود! ... یا یک کس دیگر، هر کی می‌خواهد باشد، کسی که بتواند حرفها را بزند، که بتواند صدایش را به گوش خلق برساند! رفقا همگی این جنگ را پذیرفته‌اند، چون به‌اشان دروغ گفته‌اند، چون این بار هم عقلشان را دزدیده‌اند... ولی شاید تلنگری، اندک شعوری بتواند یکدفعه همه چیز را عوض کند!

ژاک چنانکه گویی تازیانه‌ای بر تنش خورده باشد از جا برخاست:
— چی؟ ... تلنگر؟ چه تلنگری؟ (بسوی مورلان پیش رفت.) به نظر شما چه کار می‌شود کرد، هان؟

صدایش چنان زنگ غریبی داشت که ژنی سر بسوی او برگرداند و لحظه‌ای نفسش برید. دهانش نیمه باز مانده و ترس برش داشته بود.
مورلان حیرت زده به ژاک می‌نگریست. ژاک تمجیم کنان گفت:
— شما چه فکر می‌کنید؟ بگوید!

مورلان که کمی دست و پایش را گم کرده بود شانه‌ها را بالا انداخت:
— چه فکر می‌کنم، پسر؟ شاید فکرهای احمقانه... همین طور حرفی زدم. فکرهایی از ذهنم گذشت که به زبان آوردم... همهٔ این چیزها ابلهانه است! ولی نمی‌توانم امیدم را از دست بدهم، هنوز با وجود همهٔ این چیزها امیدوارم! ... ملتها— هم ملت ما و هم ملت مقابل ما— به قدری مفتضحانه گول خورده‌اند که... از کجا معلوم؟ شاید اگر...

ژاک خیره خیره به پیرمرد می‌نگریست:

— شاید اگر چی؟

— شاید اگر... من چه می‌دانم... اگر مثلاً یکدفعه میان این دو اردو برق شعوری می‌درخشید و پردهٔ دروغ را می‌شکافت! اگر همهٔ این بدبختها یک لحظه بیدار می‌شدند و در دو طرف خط آتش یکدفعه می‌توانستند ببینند که کلاه سرشان رفته است، آیا به نظر تو همه با حالت خشم و سرکشی قیام نمی‌کردند؟ و توی روی همانها که این بلا را به سرشان آورده‌اند نمی‌ایستادند؟...

ژاک چنانکه گویی ناگهان نور شدیدی بر چشمهایش تابیده باشد مژه زد. سپس چشمها را زیر انداخت، بسوی ژنی رفت و بی آنکه او را ببیند نشست. لحظه‌ای به ناراحتی، به سکوت گذشت. گویی اتفاقی افتاده بود که هر سه آن را به طور مبهم حس می‌کردند، ولی هنوز به درستی از آن سر در نمی‌آوردند.

مورلان پس از اندکی مکث دوباره گفت:

— و همه در سرتاسر مملکت همصدا شده‌اند! در شهرستانها، همه اعضای سوسیالیست انجمنهای ولایتی تصویب کرده‌اند که باید خطر از میهن دفع شود، دفاع ملی را تشویق می‌کنند و آلمان را پست‌ترین کشورهای متمدن می‌شمارند! (بسته روزنامه‌هایی را که روی زمین افکنده بود برداشت و گفت:) بیا بین! این هم بیانیه کنفدراسیون عمومی کارگران: «به رنجبران فرانسه». می‌دانی کنفدراسیون چه می‌گوید؟ «حوادث یکباره بر سر ما هجوم آورده‌اند... طبقه کارگر به درستی در نیافته بود که برای حفظ جامعه بشر از مصایب جنگ چه کوششهای مستمری لازم است...» به عبارت دیگر: رفقا، هیچ کاری نمی‌شود کرد؛ تسلیم شوید تا بیایند دخلتان را بیاورند!... و این هم متنی که اتحادیه کارکنان راه آهن... — کارکنان راه آهن، پسر! رفقای خودمان، باورت می‌شود! — امروز به همه دیوارهای پاریس چسبانده‌اند: «رفقا! در برابر خطر مشترک، کینه‌های کهنه فراموش می‌شود. سوسیالیستها، اعضای اتحادیه‌ها، انقلابیها! شما نقشه‌های رذیلانه و یلهلم را نقش بر آب خواهید کرد و هنگامی که جمهوری ندا درمی‌دهد شما زودتر از همه به این ندا پاسخ خواهید داد!...» صبر کن، صبر کن... تمام نشده است، هنوز اصل کار باقی است! حالا بیا این را مژه مژه کن: «نامه سرگشاده به وزیر جنگ»... به امضای؟ اگر گفתי به امضای کی؟ به امضای گوستاو اروه!... گوش کن: «چون فرانسه به نظر من نهایت حسن نیت را برای دفع مصیبت به کار برده است، استدعا می‌کنم که مرا استثنائاً با نخستین هنگ پیاده نظام که بسوی مرز می‌رود به جبهه بفرستید!»

همین! آره، پسر! آدمها این طور رنگ عوض می کنند! گوستاو اروه ما، مدیر روزنامه «نبرد اجتماعی»! همان گوستاو اروه خودمان که می گفت: «هیچ وطنی آن قدر ارزش ندارد که یک قطره خون کارگر در راهش ریخته شود!»... بعد از این چیزها، حالا می توانی بفهمی که چرا دولت این قدر خیالش آسوده است و چرا «دفترچه ب» را به گوشه بایگانی می اندازد! سر همه شان را یک به یک شیره مالیده است، همه چوپانهای بزرگ انقلاب را!

کسی چند ضربه به در کوبید.

مورلان پیش از آنکه در را باز کند پرسید:

— کیست؟

— سیرون.

تازه وارد مرد پنجاه ساله ای بود با چهره پهن و سبیل خاکستری و پیشانی گشاده و پره های لهیده بینی و چشمهای فاصله دار و نگاه ریشخند آمیز. قیافه اش از نیرومندی و آرامش و اندکی نخوت حکایت می کرد. ژاک او را دورادور می شناخت. تنها کسی بود که اغلب همراه مورلان دیده می شد.

سیرون، عضو اتحادیه و مبارز قدیمی که چند بار به جرم عملیات انقلابی محکوم شده بود، در چند سال اخیر از حزب کناره گرفته بود. اعلامیه می نوشت و در ساعتهای فراغت از شغل عملگی، با روزنامه «پرچم» همکاری می کرد. مانند مورلان، از گروه تک تیراندازان بود. هوش سرشاری داشت، پاک و مغرور بود و برای آینده مبارزه خیال خام نمی پخت. تحمل حماقت را نداشت و آرمان سوسیالیسم را مهمتر از رفقای سوسیالیست می شمرد. رفقا به او احترام می گذاشتند و در عین حال از تکریش انتقاد می کردند و اندکی هم بر شخصیتش رشک می بردند.

با اینکه ژنی روی تنها صندلی اتاق نشسته بود، مورلان به سیرون گفت:

— بنشین... روزنامه ها را خوانده ای؟

سیرون تکان مختصری به شانه اش داد تا گویی هم تحقیرش را نسبت به مطبوعات بیان کند و هم نشان دهد که برای تفسیر وقایع آنجا نیامده است.

نگاهی به حروفچین پیرافکند و گفت:

— امشب در کافه «ژان بار» جلسه است. به آنها گفتم که خبرت می‌کنم. تو هم باید بیایی.

مورلان زیر لب لندید:

— علاقه‌ای ندارم. از پیش معلوم است که...

سیرون سخن او را برید:

— مسئله این نیست. من می‌خواهم بروم: چیزهایی هست که باید به‌اشان بگویم. دلم می‌خواست دو نفر باشیم.

مورلان از روی موافقت گفت:

— پس قضیه فرق می‌کند. چه چیزهایی؟

سیرون فوراً جواب نداد. نگاهی به ژاک و سپس به ژنی افکند. تا دم

پنجره رفت، لای آن را باز کرد و بسوی مورلان برگشت:

— چیزهایی هست. کارهایی هست که می‌شود انجام داد و گویا به فکر

هیچ کس نرسیده است. ما توی بد هچلی افتاده‌ایم، حرفی نیست، ولی این دلیل

نمی‌شود که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم تا آنها هر کاری دلشان

می‌خواهد بکنند!

— توضیح بده.

— بسیار خوب. حالا که رؤسای احزاب سوسیالیست و اتحادیه‌ها صلاح

دیده‌اند که با دولت کنار بیایند و همکاری بکنند، دست کم به عوض این

همکاری باید تضمینهایی برای حزب درخواست بکنند. نظر تو این نیست؟ جنگ

رویهمرفته در حکم موقعیت انقلابی است. پس باید از این موقعیت استفاده کرد!

اگر ژورس زنده بود حتماً این کار را می‌کرد! می‌توانست دولت را وادار کند که

امتیازهایی به طبقه کارگر بدهد... ضرر را از هر کجا بگیریم نفع است! جنگ

برای همه مستلزم محدودیتها و فداکاریهایی است. پس لااقل در مورد نظارت بر

اجرای مقررات آینده، باید سهمی هم برای کارگرها در نظر گرفت. هنوز فرصت

هست که شرایطمان را پیشنهاد کنیم. دولت فعلاً به ما احتیاج دارد. پس بده و

بستان می‌کنیم... نظر تو این نیست؟

— شرایط؟ مثلاً چی؟

— مثلاً چی؟ مثلاً باید وادارشان کرد که همه کارخانه‌های اسلحه‌سازی را مصادره کنند و نگذارند که کارفرماها از دسترنج ملتی که به جنگ می‌فرستند تا کشته شوند سودهای کلان به جیب بزنند. مدیریت این کارخانه‌ها را باید به اتحادیه‌ها داد...

مورلان زیر لب گفت:

— بدک نیست.

— ضمناً باید جلو افزایش قیمت‌ها را گرفت. از همین حالا در همه جا قیمت‌ها بالا رفته است. به نظر من، فقط یک راه چاره هست: دولت باید همه کالاهای اساسی را در اختیار بگیرد، انبارها و فروشگاه‌های دولتی تأسیس کند، واسطه‌ها و سوداگرها را کنار بزند و توزیع محصولات را خودش سازمان بدهد...

— ولی این کار به سازمان‌بندی عظیمی احتیاج دارد...

— سازمانها و افراد متخصص از پیش آماده‌اند: فقط کافی است که همین تعاونی‌های مصرف فعلی را به کار بگیریم... نظر تو این نیست؟ البته باید مسئله را بیشتر بررسی کرد. ولی حالا که حالت حکومت نظامی در سرتاسر فرانسه و حتی در الجزایر اعلام شده است، پس لااقل از این وضع برای حمایت خرده‌پاها در مقابل طمع سودجوها باید استفاده کرد!

در میان اتاقی که طنین صدایش در آن پیچیده بود می‌رفت و می‌آمد. طرف خطابش فقط مورلان بود و گاه‌گاه نگاهی سرسری بسوی زن و مرد جوان می‌افکند. عرق روی پیشانی زیبای فراخش می‌درخشید.

ژاک خاموش بود. با اینکه سخت دقیق شده بود و چشم‌هایش برق می‌زد، ولی گوش نمی‌داد. غرقه در افکار خود بود و توجهی به سیرون و مصادره کارخانه‌ها و حکومت نظامی و انبارهای دولتی نداشت... مورلان گفته بود: «اگر یکدفعه میان دو اردو برق شعوری می‌درخشید و پرده دروغ را می‌شکافت!...»

در ضمن اینکه حروفچین پیر نکته‌ای به سخن سیرون می‌افزود، ژاک فرصت را غنیمت شمرد، به ژنی اشاره کرد و از جا برخاست.

مورلان گفت:

— می خواهید بروید؟ تو هم امشب به کافه ژان بار می آیی؟

ژاک گویی ناگهان از خواب پرید. جواب داد:

— من؟ نه. امشب آخرین مهلت برای خارجیهایی است که می خواهند

در بروند. ما هر دو به سویس می رویم. آمده بودم با شما خداحافظی کنم.

مورلان به ژنی و سپس به ژاک نگرست:

— عجب؟ پس تصمیمت را گرفتی؟ ... به سویس؟ آره... حق

داری... (ناگهان قیافه اش سخت متأثر شده بود، ولی خودش گمان نمی کرد که

کسی به آن پی ببرد. با صدای دورگه ای گفت:) خیلی خوب، بروید! و سعی

کنید که آنجا خوب کار کنید! موفق باشید، بچه ها!

ژاک در حالت جوشش و آشوب درونی به سر می برد و آرزو داشت که

کمی تنها شود.

همینکه وارد کوچه شدند، زیر لب گفت:

— ژنی، حالا باید عاقل باشی و به حرف من گوش کنی. (بازوی ژنی

را گرفته و سرش را پیش برده بود و با لحن آرام ولی آمرانه حرف می زد.) تو تا

امروز عصر هزار کار مختلف داری که باید انجام بدهی. خسته شده ای. باید

برگردی خانه. مخالفت نکن. باید استراحت کنی... ساعت ده و ربع است. من

اول تو را به خانه تان می رسانم... و بعد تنها می روم به «اومانیت»... و بعد هم باید

درباره تشریفات خروج تو اطلاعاتی به دست بیاورم. تا دو ساعت دیگر کارها

تمام می شود... موافقی؟

ژنی گفت:

— باشد.

و واقعاً هم حالت نزاری داشت: خسته و تب آلود و عمیقاً فرسوده بود.

مدتها روی نیمکت چوبی میدان کوچک مقابل کلیسا انتظار کشیده و کمرش

کوفته شده بود. درست در محلی نشسته بود که ژاک آنجا به او گفته بود: «هیچ

وقت کسی آن طور که من شما را دوست دارم کسی را دوست نداشته است!» در

رخوت دردناکی فرو رفته و همه جزئیات وقایع آن شب را — آن شبِ نزدیک و در عین حال این همه دور را — و همه روزهای بعد را و معجزه ناگهانی شب گذشته را به یاد آورده بود... و هنگامی که پس از دو ساعت انتظار، ژاک را در بالای پله‌ها دیده بود که با چهره گرفته و خشم آلود و نگاه اندیشناک بسوی می آید پی برده بود که با یکدیگر همدلی و همنوایی ندارند و غم شدیدی حس کرده بود. بی آنکه جرئت کند و از رؤیاهای خود حرفی بزند به سخنهای ژاک و شرح رفتن آنتوان به جبهه گوش داده بود. سپس پیاده همراه ژاک به خانه مورلان رفته بود. ولی طاقش طاق شده بود. دیگر توانایی نداشت که همراه ژاک جای دیگر برود... آرزو می کرد که به خانه برگردد و روی تشکچه‌ها دراز بکشد تا تن درد آلودش اندکی بیاساید.

خوشبختانه ترامواها هنوز کار می کردند، ولی تعداد آنها اندک بود. سواره از میدان باستیل تا بالای بولوار سن میشل رفتند. آنجا پیاده شدند و ژاک تا خیابان رصدخانه زیر بازوی او را گرفت. مقابل در خانه از هم جدا شدند. ژاک گفت:

— من دیگر می روم... ساعت یک تا دو برمی گردم. (لبخند زد.)
آخرین ناهارمان را در پاریس با هم می خوریم...

ولی هنوز بیست متر نرفته بود که از پشت سر صدای گرفته و دگرگون شده ژنی را شنید:

— ژاک!

با دو جست خود را به ژنی رساند.

— مامان توی خانه است!

سراسیمه به ژاک نگریست:

— سرایدار خبرم کرد... مامان امروز صبح برگشته است...

خیره به چهره یکدیگر می نگریستند و ناگهان ذهنشان از کار افتاده بود. نخستین اندیشه‌ای که به ذهن ژنی راه یافت آشفتگی آپارتمان و رختخواب به هم ریخته دانیل و وسایل شستشو و اصلاح ژاک در اتاق حمام بود... سپس، در یک چشم به هم زدن، تصمیمش را گرفت. دست روی

بازوی ژاک گذاشت:

— بیا!

چهره‌اش در هم بود و چیزی نشان نمی‌داد. چنانکه گویی مسئله ساده‌ای را مطرح کند دوباره گفت:

— بیا با هم برویم بالا.

— ژنی!

ژنی با لحن تقریباً خشنی تکرار کرد:

— بیا!

چنان مصمم می‌نمود و ذهن ژاک چنان آشفته بود که بی اراده به دنبال او راه افتاد.

ژنی پیشاپیش او به سرعت از پلکان بالا رفت. خستگی را فراموش کرده بود. گویی عجله داشت که زودتر کار را یکسره کند.

ولی مقابل درِ آپارتمان، پیش از آنکه کلید را در قفل بچرخاند، لحظه‌ای درنگ کرد. زانوهایش می‌لرزید. در میان سکوت، صدای نفسهای بریده بریده هم‌دیگر را می‌شنیدند. ژنی کلمه‌ای نگفت. بر خود فشار آورد و در را باز کرد. مچ ژاک را گرفت و با قوت فشرد. سپس او را همراه خود به درون آپارتمان برد.

خانم فونتائن با حالت دلشوره‌ای که حتی در بدترین ساعات زندگی زناشوییش سابقه نداشت صبح را در خانه گذرانده بود.

خوشبختانه در اتاق دانیل بسته بود و زن بیچاره می‌خواست خود را قانع کند که بازیچه کابوس شده است، ولی برای تهیه یک فنجان چای به آشپزخانه رفته و آنجا چشمش به بشقابهای روی میز افتاده بود. بی اختیار چشمها را بسته و واپس چرخیده و به اتاق خودش پناه برده بود.

پس از این لحظه‌های پریشانی و درماندگی، حالت تب‌آلود کابوس‌واری به اودست داده بود. هنگامی که رخت‌سفر را از تن درآورد و لباس کهنه راحتیش را پوشید و اتاق را مرتب کرد و انواع حرکات بیهوده را با دقت و جدیت انجام داد، خواست آرامشی برای خود فراهم آورد: روی صندلی بزرگ نزدیک پنجره آفتابگیر لمید. می‌بایست به هر قیمت بر خود مسلط شود، به خود باز آید. آن کتاب مقدس کوچک که می‌توانست کمکش کند در چمدان مانده بود. به سراغ قفسه رفت و کتاب مقدس قدیمی پدرش را از آنجا برداشت: مجلد سیاه بزرگ و سنگینی که کشیش خانوادگی آنها حاشیه‌هایش را با علامات و ارجاعات پر کرده بود. کتاب را گشود و سعی کرد که بخواند. ولی ذهن نافرمانش از روی سطرها می‌گریخت و رشته بی‌پایان و نامربوطی از تصاویر و افکار را از برابر نظرش می‌گذراند: خیال دانیل، خاطره سوداگران شهر وین، مشقات سفر، ایستگاههای مملو از سرباز، تداعیهای آشفته که در انتها همواره به تصویر ژاک و ژنی، خفته در آغوش یکدیگر، روی نیمکت اتاق دانیل، ختم می‌شد. صدای عبور سربازان و کامیونهای نظامی از خیابانهای مجاور، دیوارها را می‌لرزاند و در سرش طنین می‌افکند و خیالاتش را با نواهای شوم همراهی می‌کرد. برای نخستین بار در زندگی، احساس وحشت شدیدی که در برابر آن بکلی ناتوان بود بر اعصابش فشار می‌آورد: احساس می‌کرد که گردباد پیچنده‌ای او را به هر سو می‌کشد و آشوبهای هولناکی اروپا و کانون‌خانه او را به هم می‌ریزد و «روح

اهریمنی» در جهان پیروز می شود.

ناگهان رفت و آمدی در دهلیز حس کرد و سپس صدای پاهایی از راهرو شنید. چهره اش در حالت ثابتی بیحرکت ماند. توانایی برخاستن نداشت. فقط بالاتنه اش را راست گرفت. در باز شد و ژنی، با رنگ بسیار پریده در زیر پیچه سیاه، به درون آمد. نگاهش خیره و چهره اش بسیار خسته بود.

از دیدن مادرش که با پیراهن گل و بوته دار و کتاب مقدس روی زانوهای آرام در سر جای همیشگی نشسته بود تعجب کرد و منقلب شد: سرتاسر زندگی گذشته اش بود که اکنون، پس از سالها غیبت، دوباره در برابرش رخ می نمود. بی اندیشه، بی توجه به ژاک که پشت سرش در راهرو مردد مانده بود، بسوی مادر دوید. و بازوهایش را به دور او حلقه کرد و برای اینکه نزدیکتر شود روی قالی نشست و سر در دامن او گذاشت.

— مامان...

رقت و ترحمی به خانم فوتنان دست داد و در دم از نگرانی رهایی یافت. قلبش از احساس عفو و گذشت مالا مال شد و رازی که کشف کرده بود به صورت دیگری در نظرش جلوه نمود: دیگر نه به صورت فزیت، بلکه به صورت ضعف نفس. سر بسوی فرزند باز یافته خم کرد و خواست او را در آغوش بگیرد، اعترافش را بشنود، ضایعه را بسنجد، بفهمد، به یاری بشتابد، راهنمایی کند، ولی ناگهان نفسش پس رفت: چشمش به حرکت سایه ای روی دیوار راهرو افتاده بود... ژنی تنها نبود! ژاک آنجا بود! الآن وارد می شد!... دستش، پشت گردن ژنی، بیحرکت ماند. دیگر نمی توانست چشم از در گشوده بردارد. چند ثانیه گذشت. از پیچه سیاهش بوی تلخ و تندی بیرون می تراوید... سرانجام اندام ژاک را میان چهار چوبه در دید... دوباره تصویر نیمکت راحتی و دو چهره خواب رفته در برابر نظرش نمودار شد.

با صدای گرفته ای که پر از ملامت و ترس بود جویده جویده گفت:

— بچه هایم... بچه های بیچاره ام...

ژاک از آستانه گذشته و در برابرش ایستاده بود و با چهره ای محجوب و

آخم کرده به او می نگریست. آن گاه خانم فوتنان با لحن واضحی گفت:

— سلام، ژاک.

ژنی به سرعت سر برداشت. مسلماً نمی‌خندید، ولی زهرخند شکلک‌واری، مانند بازتابی از شادی اهریمنی، روی چهره‌اش بود و برق کاملاً تازه‌ای، برق وقیحانه‌ای که خبر از غریزه بی‌پرده و بیدار شده‌ای می‌داد، در چشمهای آبی‌اش می‌درخشید. دستش را بسوی ژاک پیش برد، میچ او را چنگ زد و به طرف خود کشید، سپس به مادرش رو کرد و با لحنی که می‌خواست مهرآمیز باشد ولی حاکی از پیروزی بود و اثری از پرخاشگری و حتی تهدید در آن حس می‌شد گفت:

— مامان، دوباره پیدایش کردم! و این بار برای همیشه!

خانم فونتانن لحظه‌ای به یک‌یک آنها چشم دوخت. کوشید تا لبخند بزند و نتوانست. آه ضعیفی از میان لبهایش گذشت.

ژنی به او نگرست. در این آه، در این چهره مادرانه و لرزنده از ترس و نیز از عطفوت، به جای اینکه اثری از پذیرش بخواند، حساسیت زود رنجش نخواست جز اندوه ملامت بار چیز دیگری ببیند. برآشفته و با همه محبتی که به مادرش داشت عمیقاً رنجید. از او دور شد، با حرکت تندی از جا برخاست و پهلوی ژاک ایستاد. حالت تحاشیش، آتش چشمهایش از غروری بی‌اندازه، غروری کورکورانه آمیخته به ستیزه‌ای گستاخانه، حکایت می‌کرد.

ژاک، بر عکس، با محبت عمیقی به خانم فونتانن می‌نگریست و اگر می‌خواست حرف بزند بی‌شک به او می‌گفت: «من حال شما را می‌فهمم... ولی حال ما را هم باید فهمید...»

خانم فونتانن با نگاه درمانده‌ای به هر دو نگرست و چشمها را زیر انداخت: دوباره تصویر رختخواب در برابر نظرش هویدا شده بود... سکوت شد.

سپس خانم فونتانن، از روی عادت، اشاره مؤدبانه‌ای به ژاک کرد.

— بچه‌هایم، سر پا نایستید... بنشینید...

ژاک یک صندلی برای ژنی آورد و، به اشاره خانم فونتانن، خودش در سمت چپ او نشست.

همین چند کلمه ساده از فشار محیط کاسته بود و همینکه حلقه وار مانند مهمانانی برگرد او نشستند، گویی گرما فروکش کرد و به درجه عادی رسید. ژاک با لحنی تقریباً طبیعی سکوت را شکست و از کیفیت سفر بازگشت خانم فونتانن جو یا شد. خانم فونتانن از رنی پرسید:

— پس نامه آخر من به دست نرسیده است؟

— نه. هیچ نامه ای. هیچ خبری از تو به من نرسید. هیچ. غیر از یک کارت پستال. همان که از ایستگاه راه آهن وین فرستاده بودی. روز دوشنبه. بریده بریده و با دندانهای به هم فشرده حرف می زد.

خانم فونتانن تکرار کرد:

— روز دوشنبه؟ (می کوشید تا توالی روزها را به یاد بیاورد و بر اثر این کوشش، پلکهایش به هم می خورد.) ولی من هر شب دو نامه برای شما نوشتم: یکی برای تو و یکی هم برای دانیل.

از یاد دانیل دوباره غم بر دلش چیره شد.

رنی با لحنی برنده ای گفت:

— هیچ کدام نرسید.

— دانیل هم خبری از خودش به تو نداده است؟

— چرا. فقط یک بار.

— حالا کجاست؟

— از لونه ویل رفته است. بعد دیگر خبر ندارم.

سکوت شد و ژاک که احساس ناراحتی می کرد دوباره آن را شکست:

— و شما... کی از وین حرکت کردید؟

خانم فونتانن در حافظه خود می کاوید. سرانجام گفت:

— پنجشنبه. بله، پنجشنبه صبح... ولی وقتی که به اودین^۱ رسیدیم شب

شده بود. و فقط فردا صبح به طرف میلان حرکت کردیم.

— آیا صبح پنجشنبه از گلوله باران و تصرف بلگراد چیزی نشنیدید؟

(۱) Udine، شهری در شمال شرقی ایتالیا.

خانم فونتانن نگاه شرمزده‌ای به ژاک افکند و اعتراف کرد:

— من چیزی نمی دانم.

در مدت اقامت در وین، فقط در فکر دفاع از حیثیت شوهرش بود و به

وقایع توجهی نکرده بود.

در دل گفت: «ژنی حتی از من نپرسید که آیا کارهایمان را سر و

صورت داده‌ام یا نه.» نگاهی به دخترش افکند و ناگهان این سؤال دردناک
برایش مطرح شد: «آیا از برگشتن من کمی ناراحت نشده است؟»

ژاک برای اینکه چیزی گفته باشد همچنان دربارهٔ وضع روحی و
تظاهرات مردم در وین می پرسید و خانم فونتانن نهایت سعی خود را به کار
می برد تا جواب دهد و با تمام وجود بر این مسائل غیرشخصی که جبر و بحث
نهایی را به تعویق می انداخت چسبیده بود— زیرا هر سه در این لحظه
می اندیشیدند که این گفتگوخواهی نخواهی به «جروبحث» منتهی خواهد شد.

ژاک پیوسته به ژنی رو می کرد تا گویی او را وارد گفتگو کند. بیهوده
بود. ژنی حتی وانمود نمی کرد که گوش می دهد. حالت سر و گردن، انقباض
چهرهٔ لاغر، نگاههای گریزنده و خشن و شیوهٔ خاصی که امروز صبح در بالا بردن
چانه و به هم فشردن لبها داشت، همه چیز او نه تنها از تصمیم به کناره جویی
بلکه از فشاری درونی و بیگانه و خصمانه حکایت می کرد. روی لبهٔ صندلی که
پشتی آن تکیه گاه کمرش نبود، با تن دردناک و اعصاب خسته نشسته بود و با
نگاهی بی اعتنا گاه گاه به مادرش چنان می نگریست که گویی به تصویر
بیجانی بر زمینه‌ای غیر واقعی می نگرد. خانم فونتانن با کتاب مقدسش، روی آن
صندلی کهنهٔ مخملی سبز که همواره رو بسوی روشنایی پنجره داشت، به نظر او
گویی از عهد ازل آنجا نشسته بود: خاطره‌ای از ایام قدیم، تمثیلی (شاید رقت آور
و به خصوص خشم انگیز) از گذشتهٔ سپری شده‌ای بود که لحظه به لحظه از وجود
او بیشتر دور می شد، گذشته‌ای که در مه و تاریکی فرو می رفت، مانند خویشان
و بستگانی که برای بدرقهٔ مسافر به ایستگاه راه آهن آمده باشند و پس از حرکت
قطار اندک اندک از نظر او محو شوند. از هم اکنون به ساحل دیگر رسیده بود و با
قلبی پرتپش، مانند کشتی رونده‌ای که شراع کشیده باشد، ضربان زندگی

تازه‌ای را در خود حس می‌کرد. اگر ژاک در این لحظه بازویش را می‌گرفت و می‌گفت: «بیایید برویم و این خانه را برای همیشه ترک کنید»، بی‌آنکه حتی نگاهی به پشت سر بیفکند همراه او می‌رفت.

در میان سکوت، ساعتی که روی میز کنار تخت‌خواب، نزدیک عکس ژروم و دانیل بود مدتی زنگ زد.

ژاک نگاهی به آن افکند و ناگهان هوس کرد که از آنجا بگریزد. سرش را بسوی ژنی پیش برد:

— ساعت یازده است... دیگر باید بروم.

نیم نگاهی به یکدیگر افکندند. ژنی سرش را به تأیید تکان داد و بی‌درنگ، زودتر از او، از جا برخاست.

خانم فونتانن به آنها می‌نگریست. اندیشه‌ای که به ذهنش راه یافت زجرآور بود: دخترش را، دخترش را که آن همه درستکار و یکرنگ بود... دیگر باز نمی‌شناخت. حالت مخفیکاری، حالت «سوء نیت» در او می‌دید... آری، با وجود ظاهر محکم و مطمئنشان، در این لحظه— در هر دو آنها— اثری از دورویی می‌یافت. هر دو با تفاخر تکبرآمیزی که اندکی مضحک می‌نمود، به شیوه غیب‌بینان، به شیوه «اهل راز»، به یکدیگر می‌نگریستند. خانم فونتانن در دل گفت: «مثل دوشریک جرم...» آری، جرم مشترکی داشتند و آن عشقشان بود: عشقی که می‌خواستند مطلق و رازآمیز و بی‌مثال و یگانه باشد— و به خصوص یگانه، چنانکه هیچ کس، جز خود آنها، نتواند خصوصیت استثنایش را دریابد.

ژاک که بر اثر تأیید ژنی جرئت یافته بود برای خداحافظی به خانم فونتانن نزدیک شد.

خانم فونتانن از این رفتن ناگهانی خود را بکلی باخته بود. آیا واقعاً می‌خواستند او را تنها بگذارند و هیچ چیز نگویند؟ آیا مستحق اعتماد بیشتری نبود؟... می‌کوشید تا پیش خود استدلال کند و این را نیز، این بی‌حرمتی را که آورده‌اش می‌کرد، بپذیرد. شاید برعهده خود او بود که پیشقدم شود و آنها را به اعتراف وادارد؟ ولی دیگر دیر شده بود. دیگر جرئت نداشت. وانگهی از

خستگی راه و از این ضربه روانی عصبی شده بود. خود را در معرض عناد و بی انصافی می دید. شاید هم بهتر بود که این دیدار نخستین به توضیح نینجامد... با این همه نمی توانست از ژنی رنجیده خاطر نشود، ولی نه چندان به سبب گناه عاشقانه اش، بلکه به سبب رفتار ترمز آمیزش که نامفهوم و بیمورد و دور از انصاف بود! ژاک را سرزنش نمی کرد. برعکس، رفتار او را در طی این مدت خوشایند می دید: در زیر ظاهر مؤدبانه و محجوبانه او، همدلی پنهانی حس کرده بود. در او وجدان پاک، زندگی درونی بی آلاشی می یافت. وانگهی او دوست دانیل بود. و حال که مشیت الهی چنین خواسته بود، خانم فونتائن می توانست او را چون پسر خودش دوست بدارد.

نسبت به ژاک چنان احساس گذشته داشت که چون خواست دستش را بفشارد نزدیک بود او را مانند دانیل در آغوش بگیرد و بگوید: «نه، پسر، بگذارید شما را ببوسم.» متأسفانه در همین لحظه سر برداشت و نگاهی به ژنی افکند. دختر ایستاده و به آنها رو کرده بود و نگاه تیز و خصومت آمیزش به مادر خیره شده بود و این نگاه انگار می گفت: «آری، من مواظبم، حرکات را زیر نظر دارم، می خواهم ببینم آیا سرانجام آن رفتار مادرانه را که از لحظه ورود ژاک به اینجا از تو انتظار داشتم می توانی نشان بدهی یا نه!» آن گاه خشمی که در دل خانم فونتائن نهفته بود بر او چیره شد و سرش را از روی غرور بالا گرفت. کاری را که خود به خود و به صراحت طبع می خواست انجام بدهد زیر فشار این تهدید خاموش انجام نخواهد داد!

از بوسه ای که خود را برای آن آماده کرده بود چشم پوشید و به همین اکتفا کرد که دست بسوی ژاک پیش ببرد و ژاک لرزش این دست را، و عاطفه و موافقت پنهان و محبتی را که زن بینوا می خواست با این بوسه عادی نشان دهد حس کرد.

همه اینها یک ثانیه بیشتر طول نکشیده بود. اما در حالی که ژاک همراه ژنی دور می شد، خانم فونتائن ناگهان پی برد که در ظرف همین یک ثانیه همه روابط آینده اش با ژنی به خطر افتاده است و میان آنها رشته ای پاره شده است که دیگر قابل ترمیم نیست. ترس برش داشت:

— ژنی ... تو هم می خواهی بروی؟
ژنی بی آنکه سر برگرداند جواب داد:
— نه.

در راهرو، ژنی بازوی ژاک را گرفت و بی آنکه سخنی بگوید به سرعت او را تا میان دهلیز برد.

آنجا از یکدیگر جدا شدند. نگاهشان در نگاه همدیگر افتاد و دو دلی مشابهی در هر دو نگاه پدیدار شد. ژاک زیر لب گفت:

— تو حتماً می خواهی با من بیایی؟
ژنی به شدت یکه خورد و چنانکه گویی ژاک در صمیمیتش شک کرده باشد اعتراض کنان گفت:

— ژاک!

ژاک پس از مکث کوتاهی پرسید:

— آخر چطور به او می گویی؟ ...

ژنی در برابر او ایستاده و دستش را بالا برده و به لنگه در گنجه لباس تکیه داده بود. سرش را با خشونت تکان داد و گفت:

— حالا دیگر برایم مهم نیست!

ژاک با تعجب به چهره او نگرست. نگاهش از چهره تا دست او، دست سفید او با عضله های کوچک لرزان روی چوب تیره رنگ، پیش رفت و لبهای خود را روی آن گذاشت.

ژنی بی مقدمه پرسید:

— حاضری که او را هم با خودمان ببریم؟

— کی را؟ مادرت را؟ (لحظه کوتاهی مردد ماند.) آره، اگر فکر می کنی که... البته... چطور مگر؟ فکر می کنی که خودش بخواهد با ما بیاید؟
ژنی با عجله جواب داد:

— نمی دانم. نه، فکر نمی کنم... ولی، خوب، همه چیز را باید در نظر گرفت... (خاموش شد و لبخند زد. سپس گفت:) متشکرم. کجا بینمت؟

— پس نمی خواهی من برگردم اینجا که با هم برویم؟
— نه.

— ولی چمدانت را؟

— سنگین نیست.

— می توانی خودت تنها ببری تا دم تراموا؟

— آره.

— و کاغذهای مرا؟ بسته ای را که آن روزتوی اتاقت گذاشتم...

— می گذارم توی چمدانم.

— بسیار خوب. پس در ایستگاه راه آهن لیون منتظرت می مانم... چه

ساعتی می آیی؟

ژنی به فکر فرو رفت:

— دو بعد از ظهر. منتها دو ونیم.

— پس در کافه راه آهن می نشینم تا بیایی. باشد؟ چمدانت را هم

می توانیم تا موقع حرکت قطار آنجا امانت بگذاریم.

ژنی نزدیکتر رفت و چهره او را میان دو دست گرفت. در دل گفت:

«عزیز دلم...» نگاه هیجان زده اش را آهسته آهسته در چشمهای ژاک خیره کرد

تا وقتی که لبهایشان روی هم قرار گرفت.

این بار نیز خود ژنی زودتر از او جدا شد و گفت:

— حالا برو. (در صدایش، چنانکه در چهره اش، بیحوصلگی و خستگی

به هم آمیخته بود.) من برمی گردم پیش مامان. باش حرف می زنم. همه چیز را

به اش می گویم.

هنگامی که ژاک از آپارتمان خانم فونتائن بیرون آمد دوباره دلشوره بر او هجوم آورد، همان دلشوره که پس از ترک اداره روزنامه «پرچم» آرزوی تنها شدن را در او برانگیخته بود. نخست، مدت یک ثانیه، با خود اندیشید که آن کار فوری لازم چیست که باید انجام دهد و ناگهان سخنان مورلان باز در درونش طنین افکند: «شاید اگر تلنگری.. اگر یکدفعه میان این دو اردو برق شعوری...»

گویى برقى در ذهنش درخشید. «میان دو اردو...» این اندیشه با چنان خشونتى، با چنان وضوح ملموسى بر او فشار آورد که در میان پلکان، دست بر نرده، ایستاد. سرش گیج می رفت و دلش از تهور و امید می تپید... طرحی که از چند ساعت پیش به ضمیر ناهشیارش راه یافته بود ناگهان با نور تندى سر برزد و بر سراپای وجودش چیره شد. این دیگر رؤیای مبهم نبود، وسوسه اراده خفته نبود: آنچه ناگهان شکل می گرفت نقشه عمل شخصى و معیّتی بود، یکی از آن تصمیمهای راسخ بود که در مغزهای آشوب طلب از تاریکیهای ذهن بیرون می جهد. اکنون می دانست چرا به سویس می رود و آنجا چه می خواهد بکند! می دانست که با کدام عمل عینی، با کدام عمل فردی و قاطع، پس از آن همه روزهای بی عملی و نگرانیهای بیحاصل، سرانجام خواهد توانست در راه ایمانش مبارزه کند و مانع وقوع جنگ شود! عملی که شاید به جانفشانی کامل نیاز داشت. این را در دم فهمیده بود و بی لاف و گراف، حتی بی احساس گردن فرازی، پذیرفته بود. فقط یقین قاطع داشت که امروز این عمل یگانه وسیله ای است که با آن می توان وجدان توده ها را بیدار کرد و جریان امور را به مسیر دیگری انداخت و نیروهای مخالف ملتها را، نیروهای مخالف برادری و عدالت را شکست داد.

بازگشت خانم فونتائن و برخورد عجیبش را بکلی فراموش کرده بود. حتی ژنی را از یاد برده بود.

ولی ژنی... پیش از آنکه به اتاق مادرش برگردد روی بالکن رفت تا

عبور ژاک را تماشا کند و نگران بود که چرا ژاک از راهرو بیرون نمی آید. سرانجام او را دید که از در کالسکه رو خارج می شود و بی توجه به رهگذران و کاروانهای نظامی در سواره رو، مانند دیوانه ای بسوی بولوار سن میشل خیز برمی دارد. او را تا وقتی که ناپدید شد با نگاه دنبال کرد. ژاک سر برنگرداند.

خانم فوتنان در تنهایی سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و مدت چند دقیقه گویی ماتش برده بود. هیچ اندیشه روشنی از ذهنش نمی گذشت، ولی احساسش در این جمله مبهم که دائماً پیش خود تکرار می کرد خلاصه می شد: «این کار عاقبت خوشی نخواهد داشت...» همچنان در برابر چشم خود بدنهای ژاک و ژنی را در کنار یکدیگر، مانند دو شاخه برآمده از یک ریشه، می دید. سپس، بر اثر تداعی ناخواسته ای، اتاق پذیرایی محقر پدرش را و در کنار پنجره مردی را که به خواستگاریش آمده بود، ژروم را که با پشت اندک خمیده و ملبس به نیمتنه سفید با سجافهای سیاه لبخند می زد به یاد آورد. آن زمان، آنها نیز با چه اطمینانی بسوی آینده خیز برمی داشتند! هر دو با چه شجاعتی در برابر خانواده هایشان می ایستادند!... عواطف گذشته اش را، پندارهایش را، بقیش را به خوشبختی به یاد می آورد. خود را نخستین کسانی می پنداشتند که به چنین هیجانهایی دست یافته اند! و اکنون با یاد این گذشته حقیر نه تنها احساس کینه یا اندوه نمی کرد، بلکه برعکس چنان به شوق آمده بود که گویی زندگی آرزوهای خوشبختیش را برآورده بود.

صدای پای دخترش را شنید و یکه خورد. از این گامهای استوار، از این شیوه بستن در، از این چهره کشیده با این نگاه غایب و سرسخت، این نگاه سوخته و درعین حال سوزان، ترسید.

به گمان اینکه با ابراز محبت می تواند طلسم را بشکند ترسان و تمجیم کنان گفت:

— عزیزم، بیا مرا ببوس...

ژنی اندکی سرخ شد: هنوز طعم بوسه ژاک را روی لبهای خود داشت. وانمود کرد که چون دارد کلاه و پیچه اش را برمی دارد و روی تخت خواب

می گذارد سخن او را نشنیده است. سپس با احساس خستگی دنبالِ نشیمنگاهی گشت. چشمش به صندلی راحتی در ته اتاق افتاد. رفت و روی آن لمید. از آنجا با شتابزدگی ناشیانه ای صدایش را بلند کرد و گفت:

— چقدر خوشحالم، مامان!

خانم فونتائن با سرعت نگاهی بسوی دخترش افکند. قلب مادرانه اش در این صدا که خالی از پرخاشگری نبود اثری از درماندگی احساس کرد. همین احساس کافی بود که او را متوجه وظیفه اش کند، آخرین وظیفه ای که، با وجود همه خطرهای ممکن، می بایست به جا آورد. به پیروی از دستوری که آن را از جانب «روح قدسی» می پنداشت، ناگهان با قدرت کمر راست کرد و گفت:

— ژنی، آیا لا اقل دعا کرده ای؟ دعای واقعی؟... و آیا می توانی بگویی: «پروردگار با من است»؟

ژنی با شنیدن نخستین کلمات برآشفته بود. میان او و مادرش مسئله ایمان فاصله دردناکی می افکند که فقط خود او از عمقش خبر داشت.

خانم فونتائن سخنش را ادامه داد:

— ژنی... ژنی، فرزندم... غرور را از خودت دور کن... بیا با هم دعا بخوانیم و کسی را که از همه چیز خبر دارد به یاری بطلبیم... با او به اعماق روح نگاه کن... ژنی! آیا در عمق وجودت حس نمی کنی که چیزی... مقاومت می کند؟ (صدایش به لرزیدن افتاد)... چیزی... یا کسی... همدارت می دهد که شاید تو اشتباه می کنی؟ که شاید به خودت دروغ می گویی؟

خانم فونتائن از سکوت ژنی چنین پنداشت که او در خود فرو رفته است و می خواهد دعا بخواند. ولی دختر پس از سکوتی نسبتاً طولانی زیر لب گفت:

— تونمی توانی بفهمی!

لحنش زننده و نومیدوار و خصمانه بود.

— چرا، عزیزم، می فهمم... خوب هم می فهمم!

ژنی گفت:

— نه! (و در نگاه سرسختش لجاجت و بیحوصلگی خوانده می شد. از اینکه کسی نمی توانست احوالش را دریابد و از اینکه خود را در معرض آزار و بدرفتاری می دید سرمست شده بود و لذت بیمار گونه ای حس می کرد. حتی نزدیک بود بگوید: «تو از عشقی مثل عشق ما اصلاً بو نبوده ای!» ولی کلمه عشق را نمی توانست به صدای بلند ادا کند. فقط لیخند شکلک واری زد و گفت:) من چند لحظه پیش دیدم که تو نمی فهمی... مطلقاً نمی فهمی!

— مقصودت چیست، ژنی؟ می خواهی بگویی که برخوردم با شما خوب نبوده است؟

— آره.

— واقعاً؟

ژنی نگاهش را به سقف افکند و با لحن قاطعی گفت:

— آره! (راست نشست و با صدای خفه ای که پر از گله و ملامت بود توضیح داد:) اگر فهمیده بودی می توانستی با یک کلمه آن را بگویی! با یک کلمه نشان بدهی که تو هم از خوشبختی ما احساس خوشبختی می کنی!

خانم فونتانن نگاهش را برگردانده بود. سرانجام گفت:

— بی انصافی می کنی، ژنی... چطور می توانی از این بابت به من ایراد بگیری؟ من تازه امروز صبح از راه رسیده ام و از هیچ چیز خبر ندارم... تو مرا کنار گذاشته بودی، همه چیز را از من مخفی کرده بودی...

ژنی حرکتی به شانه هایش داد و سخن او را قطع کرد، حرکتی که طبیعی نبود و خانم فونتانن هرگز از او ندیده بود: حرکتی به تقلید از ژاک. با قیافه ای لجوج و مرموز و خشنود شمرده شمرده گفت:

— من هیچ چیز را از تو مخفی نکرده ام!... می بینی که چطور نفهمیده و نسنجیده متهم می کنی. تا دو هفته پیش، خود من هم این را نمی دانستم.

— ولی دو هفته نیست که من از پیش تو رفته ام. تازه امروز یک هفته است... وقتی که داشتم می رفتم، تو این را نمی دانستی؟...

— نه!

(دروغ می گفت، زیرا در شب دیدارش با ژاک در ایستگاه راه آهن

شمال، مادرش هنوز در پاریس بود. سر را واپس برد و چهره را پنهان کرد، ولی صدایش چنان آشکارا از سرّ ضمیرش خبر می داد که هر دو سرخ شدند.)

ژنی آشتنگی خود را زیر خنده ای تصنعی پوشاند و گفت:

— دو هفته پیش، اگر حرفی از ژاک می زدی مسلماً به توجواب می دادم که من از او متنفرم! و نمی خواهم هرگز او را ببینم!

خانم فونتانن دستهایش را روی دسته های صندلی گذاشت و به سرعت سرش را پیش برد:

— پس فقط دو سه روز طول کشید؟... قبل از اینکه فرصت فکر کردن داشته باشی و... (نزدیک بود بگوید: «و با من حرف بزنی...») ولی فقط گفت: «... با دانیل مشورت بکنی؟...»

ژنی با تظاهر به تعجب تکرار کرد:

— دانیل؟ چرا با دانیل؟ (به انگیزه نوعی غیظ که خودش هم دلیلش را نمی دانست و شاید، بی آنکه آگاه باشد، سالها سختگیری محبت آمیز و آزارهای پنهان خانواده اش ناگهان در آن منعکس می شد، دوباره خنده نخوت آمیزی سر داد. سپس نادانسته و سوسه شد تا بر حساسترین نقطه دل مادرش ضربه بزند.) انگار دانیل می توانست سر در آورد، می توانست بفهمد! آن وقت چه جوابی به من می داد؟ حرفهای مزخرفی که همه می توانند بزنند! حرفهای «عاقلان»!

خانم فونتانن نالید:

— ژنی...

ولی ژنی دیگر اختیار خود را نداشت:

— حرفهایی که شاید نوک زبان تو هم هست! خوب، پس چرا نمی گویی؟... مثلاً اینکه جنگ است؟... یا مثلاً اینکه: «تو و ژاک هنوز همدیگر را نمی شناسید»؟ و «ژاک نمی تواند تو را خوشبخت بکند»؟

خانم فونتانن دوباره گفت:

— ژنی!

با حیرت به چهره دخترش می نگریست. این ژنی با ابروهای درهم، با چهره کشیده، با صدای زنده به آن ژنی که از بیست سال پیش در کنارش

زندگی می کرد نمی مانست؛ این ژنی بازیچه غرایز عنان گسسته شده بود... با احساسی از نومیدی و در عین حال گذشت، و حتی با اندکی دلگرمی، اندیشید: «موجود بی اراده.»

سرزنش و حتی رنج مادر نه تنها در دل ژنی اثر نداشت، بلکه او را به سرکشی بیشتر برمی انگيخت.

— و اگر برایم بی اهمیت باشد که با او بدبخت می شوم چی؟ این به دانیل مربوط نیست! فقط به خودم مربوط است! من از کسی راهنمایی نخواستم! برایم مهم نیست که دیگران چه فکر می کنند! حالا که او را دارم لازم نیست که با هیچ کس مشورت کنم، با هیچ کس!

خانم فوتنانن ضربه را خورد و رنگ از رخس پرید. احساس اینکه اهانت این همه آگاهانه و عمدی است بیشتر از هر چیز دیگر او را می آزد. روح اهریمنی، روح تاریکی در دل فرزندش نفوذ کرده بود! از سر درماندگی خدا را به مدد طلبید. می دید که دیگر نمی تواند در این هوای مسموم تاب بیاورد یا خشمی را که بر وجودش هجوم آورده است مهار کند. با این همه، باز هم موفق شد که یک بار دیگر لحن محکم و محتاطانه ای به کار برد:

— ژنی، تو همیشه از استقلال فکری بهره مند بوده ای. خودت هم می دانی: از سستی که توانستی صدای وجدانت را بشنوی، من تو را ملزم به رعایت هیچ دستوری یا هیچ نصیحتی نکرده ام. امروز هم می توانی حرف مرا نشنیده بگیری و خودت را در هر کاری آزاد بدانی. ولی من هم وظیفه دارم...

— خواهش می کنم، مامان!

— ... من هم وظیفه دارم که با تو حرف بزنم، حتی اگر بیهوده باشد... وظیفه دارم که تو را در مقابل خودت حفظ کنم... ژنی... فرزندم... من از بهترین خصال تو مدد می طلبم... آیا ممکن است که تو قدرت تشخیص خوبی و بدی را از دست داده باشی؟ چشمه‌ایت را باز کن، خودت را ببین! تو دچار گمراهی عجیبی شده ای... و خودت را تسلیم هوس کرده ای و از این بابت نه تنها پشیمان نیستی، بلکه این تسلیم را نشانه... قدرت... نشانه شجاعت و اصالت می بینی...

نفسش به شماره افتاده بود. احساس دردناکی می کرد که از عهده و وظیفه خود بر نمی آید و سخت خسته است و دارد به بیراهه می رود و آنچه را باید بگوید نمی گوید و لحن درستی به کار نمی برد... شاید می خواست سخن خود را به همین جا ختم کند، ولی در این لحظه چشمش به اندام لمیده ژنی افتاد و ناگهان منظره دختر و پسر خفته روی نیمکت دانیل دوباره در برابر نظرش هویدا شد. جویده جویده گفت:

— تو باید خجالت بکشی!

ژنی با خشونت آمیخته به تهدید تکرار کرد:

— خواهش می کنم، مامان!

زن بینوا که دیگر اختیار از کف داده بود گفت:

— خجالت دارد! یعنی ممکن است که تو، ژنی؟ دختر کوچولوی من،

فرزند من! تو از غیبت من سوءاستفاده کردی و به این راه کشیده شدی!... (ناگهان از مسیری که خشمش در آن پیش می رفت نگران شد. سخن خود را قطع کرد و مسیر دیگری در پیش گرفت:) مگر ممکن است که کسی در عرض چند روز چنین تصمیم خطرناکی، چنین تصمیم بدفرجامی بگیرد؟ تصمیمی که سرتاسر زندگی را متعهد کند؟ و نه فقط زندگی خودت را، بلکه زندگی ما را... زندگی برادرت را— زندگی مرا... چون همه آینده ما بازیچه دست توشده است! آیا فکرش را کرده بودی؟ نه! تو... توداری...

— بس کن، مامان! بس کن! بس کن!

خانم فونتنان که دیگر نفسش بریده بود فریاد زد:

— عقل از سرت پریده است! رفتار تو عین رفتار بچه هاست! (و جمله ای

را که پیوسته در دل تکرار می کرد سرانجام بر زبان آورد:) این کار عاقبت خوشی نخواهد داشت!

ژنی حس کرد که خشم شدیدی بر وجودش چیره می شود و مانند خیزابی او را از جا می کند، و ناگهان به پا خاست. آری، امروز به کنه وجود مادرش پی برده بود! عدم تفاهم، خشکی احساسات، خودخواهی! بسوی مادرش پیش رفت و شمرده شمرده گفت:

— می خواهی حقیقت را بشنوی؟ اگر کسی از ما دو نفر خودش را شناسد تویی! بله! تو در فکر آینده خود هستی نه آینده من! نکته ای هست که حالا دارم به آن پی می برم: تو مرا هرگز دوست نداشته ای مگر برای خودت و فقط برای خودت! از حسادت است که با ما مخالفت می کنی! تو حسودی! حسود! تو فقط در فکر یک چیز هستی: اینکه مرا خودخواهانه پیش خودت نگه داری!... ولی کور خوانده ای! دیگر دیر شده است! متأسفم که با گفتن این خبر آزارت می دهم. ولی بهتر است که هر چه زودتر آن را بدانی: ژاک امشب به سویس سفر می کند. و من هم... من هم با او می روم!

خانم فونتائن با صدایی که به زحمت شنیده می شد زیر لب گفت:

— امشب؟ به سویس؟

— برای لُبجازی با تو نیست: ما تصمیمش را قبل از آمدن تو گرفته بودیم. این آخرین قطاری است که...

— تو؟ امشب؟

— آره، همین الان!

— نه! امیدوار نباش، ژنی! ممکن نیست!

ژنی با لحن کوبنده ای گفت:

— دیگر حرفی نمی توانی بزنی، مامان، کاری نمی توانی بکنی. حالا

دیگر هیچ کس نمی تواند تصمیم ما را عوض کند!

— من نمی گذارم! می شنوی؟

ژنی به جای جواب، شانه ها را بالا انداخت.

— می شنوی، ژنی؟ من اجازه نمی دهم بروی!

— اصرار بیفایده است، مامان... باز هم تکرار می کنم... وانگهی، به

جای اینکه مرا سرزنش کنی، حق بود که... اگر بویی از محبت برده بودی...

خانم فونتائن جویده جویده گفت:

— اگر بویی از محبت برده بودم؟

همه چیزهای دیگر را فراموش کرده بود و فقط همین کلمات وحشتناک

را در دل تکرار می کرد...

ژنی که اختیار خود را پاک از دست داده بود فریاد زد:
— آره! اگر تو واقعاً به فکر خوشبختی من بودی، اگر مرا برای خودم دوست می داشتی، امروز، تو...

این بار خانم فونتانن دیگر نتوانست تاب بیاورد. پیشانی را میان دو دست گرفت و انگشتها را در گوشهایش کرد تا این صدا را که چون نیشتر در دلش فرو می رفت نشنود. چشمها را بست و با خود گفت: «مخلوق تصمیم نمی گیرد، خداوند تصمیم می گیرد. خداوند، راضیم به رضای تو!»
صدای خفه ای شنید و ترسان سر برداشت. ژنی در را به هم کوبیده و از اتاق بیرون رفته بود. کلاهش، پیچه اش دیگر روی تختخواب نبود.

خانم فونتانن در دل تکرار می کرد: «باید دعا بخوانم... باید دعا بخوانم.»

خیال ژنی را به همان صورت که در برابرش ایستاده و از خود بیخود شده و وقیحانه گردن کشیده بود نمی توانست از پیش چشم دور کند...
استغاثه کنان گفت:

— خداوند، کمک کن، به من قوت تحمل ببخش!... هیچ چیز نیست که قابل جبران نباشد... هرگز نباید از آفریدگانت نومید شویم.

دوبار پی در پی کلام مقدس را شمرده شمرده از بر خواند: «نه به چیزهای پیدا، بلکه به چیزهای ناپیدا باید نگریت. زیرا چیزهای پیدا دمی بیش نمی پایند. اما چیزهای ناپیدا جاویدان اند.»

سرانجام فعالیت ذهنی نامنتظری جانشین سرگشتگی نخستینش شد. با پشت خمیده و شانه های افتاده و دستهای به هم پیوسته، بیحرکت روی صندلی نشسته بود. ولی ذهنش با روشن بینی به کار افتاده بود. با شکیبایی به مراقبه نفسانی پرداخت. مانند مواقع دیگر در لحظه های محنت، می کوشید تا درد خود را تحلیل کند، حدود آن را روشن سازد، آن را به صورت چیز مشخصی در آورد و از وجود خود بیرون بکشد و به پیشگاه پروردگار عرضه دارد. «هر چیز که تقدیم پروردگار نشود از دست رفته است...»

آنچه بیشتر منقلبش می کرد رفتن ژنی به سویس نبود. وانگهی آن را کاملاً باور نداشت. به حق یا به ناحق، از تصور اینکه فریب خورده است بیشتر از هر چیز رنج می کشید. زخم، زخم واقعی، زخم عمیق، همین بود. ساده لوحانه پنداشته بود که تفاهم محبت آمیزش و آزادی ژنی در زندگی، حتی در زمان کودکی، میان او و دخترش چنان اعتماد متقابل به وجود آورده است که ژنی هرگز نمی تواند بی اطلاع او، بی جلب رضایت او، هیچ تصمیم مهمی بگیرد. ولی اکنون ژنی، در حساسترین لحظه زندگی، نیت خود را از او پوشیده داشته و حتی غیبت مادر را غیبت شمرده و با مخفیکاری دخترانی که در محیط اطاعت و انقیاد بار آمده اند و ناگهان با حرکت سرکشانه ای خود را از زیر بار قیمومت ناروا و تحمل ناپذیر آزاد می کنند عمل کرده بود. البته خانم فونتانن، با وجود گفتگوی دردناکی که رخ داده بود، در محبت دخترش شک نداشت و نیز گمان نمی کرد که از محبت مادرانه خودش ذره ای کاسته شده باشد. نه، فقط به اعتمادش لطمه خورده بود. و وقتی که چنین اعتمادی آسیب ببیند برای همیشه مصدوم و ناقص می ماند. دخترش را با همان محبت سابق دوست می داشت، ولی دیگر نمی توانست مانند گذشته به او اعتماد کند. نه، هرگز!

از این اندیشه دچار نومیدی شد. کتاب مقدس را برداشت و لای آن را باز کرد. بی کوشش بسیار، توانست دقتش را متوجه متن کند. اندک اندک آرامش به او رو آورد: آرامشی عجیب و غیرمنتظره تقریباً نگران کننده. و ناگهان چون با دقت بیشتر به درون خود نگرست گمان کرد که به راز ترسناک این آرامش پی برده است: بی آنکه آگاه باشد، احساسی به سراغش آمده بود و آرام آرام ولی محکم و مطمئن در درونش پیش می رفت و گسترش می یافت... احساسی که آن را خوب می شناخت، زیرا سابقاً نیز، در سخت ترین دوره زندگی خود، هنگامی که دیگر توان رنج کشیدن بیهوده را نداشت و تصمیم گرفته بود که زندگی خود را از ژروم جدا کند، با آن آشنا شده بود. ولی آیا می توانست آن را احساس بنامد؟ نه، واکنشی غریزی بود، چیزی مانند دفاع طبیعی بدن. با خود اندیشید: «دارویی که طبیعت با هشیاری و دانایی از وجود خود ما بیرون می کشد تا تحمل بعضی از دردها را برایمان آسان کند...»

کتاب مقدس را روی زانو گذاشت و کوشید تا این احساس را مشخص کند و نامی برای آن بیابد... تسلیم؟ فاصله؟... شاید لفظی وجود نداشت که بتواند بر آمیزه دو احساس متضاد— محبت و بی‌اعتنایی— دلالت کند. بی‌اعتنایی؟ از این کلمه خشونت‌آمیز به خود لرزید. فکر اینکه محبت مادرانه‌اش، محبتی که در طی سالیان دراز، قلبش از آن نیرو گرفته بود، بتواند روزی بر اثر جبر حوادث به بی‌اعتنایی پیامیزد— گرچه این فکر در این لحظه گرمای لطیفی با خود داشت— محنت دیگری برای آینده بود. چشمها را بست و دیگر نخواست که در این اندیشه پیشتر برود. بار دیگر زیر لب گفت: «راضیم به رضای تو.»

ولی زیر بار اندوه خم شده بود. پیشانی را دوباره میان دو دست گرفت و گریست.

ژنی لجوجانه مصمم بود که بگریزد و غریزه‌ای به او هشدار می داد که برای اجرای کامل این تصمیم که تمامی آینده اش به آن وابسته بود به هیچ صورت نباید مادرش را دوباره ببیند... یا حتی به خود فرصت اندیشیدن بدهد!

یکراست به اتاقش رفته بود. چند تکه لباسهای سیاهی را که داشت با حالتی تب‌آلود در چمدان گذاشته بود و سپس با دندانهای به هم فشرده و گونه‌های برافروخته کلاه و پیچ‌اش را برداشته و بی آنکه حتی نیم نگاهی در آینه بیفکند، چنانکه گویی مورد تعقیب قرار گرفته باشد، از آپارتمان بیرون دویده بود.

در حالی که از پلکان پایین می رفت با نوعی سرمستی آمیخته به ترس در دل گفت: «حالا من تنها و آزادم. حالا دیگر هیچ کس را جز او ندارم!»

در بیرون لحظه‌ای دچار سرگیجه شد. کجا برود؟ ژاک فقط در ساعت دو به کافه راه آهن می آمد و اکنون چند دقیقه بیشتر از ظهر نگذشته بود. اهمیت نداشت: به سبب چمدانش، ساده‌ترین کار این بود که از هم اکنون با تراموای بولوار سن میشل و بولوار سن ژرمن به ایستگاه راه آهن لیون برود.

خوشبختانه چندان منتظر نماند و جایی در ته تراموا، در قسمت مسافران ایستاده، پیدا کرد.

با خود می گفت: «نباید فکر کنم، نباید فکر کنم.»

بی کوشش بسیار به این کار موفق شد، زیرا در تراموای پر از مسافر همه مردم، چنانکه گویی شاهد سانحه‌ای شده باشند، به صدای بلند با هم حرف می زدند:

— خانم، برای ازدواج چه غوغایی راه انداخته‌اند! در ادارات شهرداری، امروز صبح، پشت باجه‌های عقد و ازدواج، نمی دانید کارمندها چقدر کلافه شده بودند: همه بسیجیهای مجرد می خواهند قبل از رفتن به جبهه زودتر ازدواج بکنند!

— ولی آخر، تشریفات عقد و ازدواج؟...

— همه چیزها را ساده کرده‌اند. خوب، جنگ است دیگر، و باید بگویم جنگ واقعی! ... همین قدر که دو برگ رونوشت شناسنامه و یک دفترچه خدمت نظام وظیفه در دست داشته باشید می‌توانید در عرض پنج دقیقه نامزد قدیمی را به صورت همسر شرعی و قانونی در آورید... — می‌دانید، از نظر اخلاقی و شرعی و همه چیزهای دیگر، کار درستی است...

— بله، روحیه‌ها کاملاً قوی است! در فرانسه، هر وقت که لازم باشد، مردم برای فداکاری آماده‌اند.

— خانه ما نزدیک حصار شهر است. از اول صبح، جلو اداره‌های سربازگیری حومه، مردم صف کشیده بودند. گروه گروه به جبهه می‌روند. یک افسر پزشک سخن او را تصحیح کرد: — نه، حالا نمی‌توانند سرباز بشوند فقط می‌آیند که خبر بگیرند و شاید هم اسم نویسی کنند...

تراموای باستیل نیز مملو از جمعیت بود: مسافران لابلای نیمکتها سر پا ایستاده بودند. با این همه، خانمی که ژنی را چمدان به دست دیده بود محبت کرد و جای دختر کوچکش را به او داد. ژنی نشست. صدای موتور تراموا و گفتگوی مسافران مانند لالایی در سرش پیچیده بود و برای اینکه از چنگ اندیشه‌های خود برهد به سخندهای دیگران که در بالای سرش رد و بدل می‌شد با رغبت گوش می‌داد. در برابر کوچه سن ژاک، تراموا ایستاد تا هنگ توپخانه سبک که بسوی سوربن می‌رفت رد شود.

— همه افراد پادگان، ظاهراً بی سر و صدا، از پاریس رفته‌اند. — آدم قدرت نظامی را حس می‌کند. همه کارها با انضباط نظامی پیش می‌رود.

— بله! این طور که شروع کرده‌اند، معلوم است که خیلی طول نمی‌کشد!

— من برای تعطیلات تابستان به کوههای ووژ رفته بودم... می‌دانید،

وقتی که آدم سربازهای منطقه شرق، بخصوص پیاده نظام را می بیند، دیگر خیالش راحت است!

— ولی این را هم بدانید که حماقت کرده اند و ده کیلومتر از مرز عقب کشیده اند...

— خاطر جمع باشید! بیست میلیون سرنیزه روسها پشت سر آنهاست و جلورویشان هم ماها ایستاده ایم...

— صاحب هتل من می گفت مسافری که از لوگزامبورگ آمده یک هواپیمای فرانسوی را دیده که به طرف یک زیپلن آلمان کوس بسته و آن را مثل حباب صابون ترکانده است!

بلیت فروش تراموا گفت:

— مواظب اخبار دروغ هم باشید. همین الآن یک مسافر نقل می کرد که دیشب در آلزاس آلمانیها شکست جانانه ای خورده اند.

— نه: این دیگر اغراق است!... ولی من شنیده ام که گشتیهای آلمانی را در اطراف شهر نانسی دیده اند...

— نانسی؟ چه حرفها!

— شماها مگر نشنیده اید که پلهای سواسون را منفجر کرده اند؟

— ما یا آنها؟

— معلوم است، ما! در سواسون!

— ممکن است یارو جاسوس باشد...

— باید مواظب جاسوسها باشیم! همه جا نفوذ کرده اند! پلیس از عهده آنها برنمی آید. باید خودمان توی محله مان، توی خانه مان حواسمان را جمع کنیم.

— برادر من کارمند ایستگاه اورلئان است. زنش می گفت همسایه شان را دیده است که پرچم آلمان را زیر تخت خوابش مخفی می کرده است.

آقایی که عینک بی دسته داشت با لحن حکیمانه ای گفت:

— برای من قابل قبول است که آلمانی فریاد بزند: «زنده باد آلمان!»

البته به شرط اینکه جنبه تحریک آمیز نداشته باشد... خوب، چاره چیست؟ آنها هم اهل آنجا هستند، گناه که نکرده اند...

در میدان موبر، تراموا دوباره ایستاد. گروهی در سواره رو جمع شده بودند. ژنی، در نبش کوچه مونژ، جماعتی افسار گسیخته را دید که الوار بزرگی به دست گرفته و به در مغازه‌ای که روی آن تابلو «لبنیات ماگی»^۱ دیده می‌شد می‌کوبیدند.

در تراموا، مسافران به هیجان آمده بودند:

— جانمی، بچه‌ها!

آقای عینکی گفت:

— ماگی آلمانی است... حتی سرهنگ سواره نظام پروس است!... روزنامه «آکسیون فرانسز»^۲ مدتها پیش پته‌اش را روی آب انداخت. فقط منتظر اعلام بسیج بود تا از پشت به ما خنجر بزند!

— گویا امروز صبح در محله بلویل همه بچه‌ها را با شیرهایش مسموم کرده است!

ژنی حرکت الوار را می‌دید و صدای خفه ضربه‌های آن را بر در آهنین می‌شنید. سرانجام آهن شکسته شد. در درون مغازه، شیشه‌ها به هوا پرید. جمعیت در برابر دکان ازدحام کرده بودند و عربده می‌کشیدند: «سرنگون باد آلمان! مرگ بر خائن!» در گوشه میدان، عده‌ای پاسبان دوچرخه سوار پیاده شده بودند و بی‌آنکه قدم پیش گذارند صحنه را از دور نظاره می‌کردند. آخر فرانسه مورد حمله قرار گرفته بود و خود ملت عدالت را اجرا می‌کرد: پس می‌بایست ملت را آزاد بگذارند.

سرانجام تراموا به ایستگاه لیون رسید.

حیاط پر از جمعیت بود. ژنی، چمدان به دست، به میان جمعیت زد و خود را به کافه راه آهن رساند و نشست.

(۱) Maggi، مؤسسه تهیه و فروش لبنیات که یک سویسی آلمانی زبان به نام ماگی آن را تأسیس کرده است.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۳۶۸.

از در تمام گشوده، نور تندی سیل آسا به درون تالار می ریخت. ژنی در گوشه ای کر کرده بود و دستهای مرطوبش را به هم می فشرد و با اینکه هنوز مدتی به آمدن ژاک مانده بود چشم از در کافه بر نمی داشت. گرما خفقا آور بود. این نیمکت چرمی ناراحت کننده، پس از آن تکانهای تراموا، همه اندامهایش را به درد می آورد. درخشش نور چشمهایش را می زد. از برابر روشنایی، عده ای پیوسته وارد و خارج می شدند. عده دیگری در پیاده روی می گذشتند، تند می رفتند، چهارچرخه اسباب و اثاثشان را روی زمین پیش می راندند.

لحظه ای از تماشا چشم پوشید. چمدانش را که نزدیک پایش گذاشته بود به زیر میز هل داد، سپس آن را برداشت و روی نیمکت گذاشت. دوباره به در چشم دوخت. التهابش در این حرکات آشفته وار بروز می کرد. در طی راه، موفق شده بود که فکر نکند. اکنون بی پناه در برابر خود قرار گرفته بود و از فکر اینکه باید مدت یک ساعت در اینجا تنها بماند و دستخوش این آشوب درونی باشد دلهره تحمل ناپذیری به او دست می داد. می کوشید تا ذهنش را به امور جزئی مشغول کند و به اندیشه های کوچک بی گزند پردازد. ولی حس می کرد که در پیرامون سرش، مانند عقابی که حلقه محاصره خود را برگرد شکار تنگتر می کند، اندیشه هولناکی که تا آن لحظه از خود دور نگه داشته بود پیوسته بال می زند... لحظه ای برای دفاع از خود کوشید تا به اشیای روبه رویش بنگرد، گرده های ناز درون سبد و جبه های قند نعلبکی را بشمارد. سپس نگاهش را بسوی در برگرداند و به تماشای آمد و رفت مردم پرداخت. زنی سر برهنه و موخاکستری از آستانه گذشت، بسوی نزدیکترین جای خالی نزدیک در رفت، نشست، آرنجها را به میز تکیه داد و سر را میان دو دست گرفت. همان دم ژنی حس کرد که در چنگال خاطره ای که از خود دور می داشت و گویی منتظر یک لحظه فرصت بود تا بر سرش تاخت بیاورد گرفتار آمده است... مادرش به همان صورت نشسته بر صندلی با دستهای فشرده بر شقیقه ها دوباره در برابر نظرش نمودار شد. اکنون چه می کرد؟ آیا در فکر ناهار خوردن بود؟ او را در آشپزخانه به هم ریخته، در برابر بشقابهای کثیف، مجسم کرد... و این بار خود او چشمها را بست و پیشانی را میان دودست گرفت.

بی آنکه اندک تکانی بخورد، چند دقیقه گذشت... «تو حسودی!... اگر بویی از محبت برده بودی...» سخنهای خود را تکرار می کرد و نمی توانست بفهمد که چرا آنها را گفته است یا، پس از گفتن، چرا از خانه گریخته است. سرانجام هنگامی که سر برداشت، چهره اش آرام و خشن بود و اثر انگشتها روی گونه هایش دیده می شد. با خود گفت: «فکر کردن چه فایده دارد؟ این است کاری که باید بکنم و راه دیگری ندارم!» باز هم لحظه ای با چشمهای خیره، بی آنکه چیزی ببیند، زیر بار تصمیمی که گرفته بود بیحرکت ماند. تنها در یک چیز تردید داشت: آیا نخست باید منتظر آمدن ژاک بماند و سپس این کار را، این وظیفه آمارانه را انجام دهد؟ برای چه؟ برای مشورت کردن با او؟ مگر امید داشت که ژاک از این کار منصرفش کند؟ نه: تصمیمش برگشت ناپذیر بود. پس آیا فوریتترین کار این نبود که رنج مادرش را کوتاه کند؟ کمرش را راست گرفت و خدمتکار را صدا کرد:

— از کجا می توانم یک نامه فوری بفرستم؟

— پستخانه؟ گمانم باز باشد، بخصوص امروز! ببینید، از اینجا پیداست: آن چراغ آبی...

— پس مواظب چمدانم باشید الان برمی گردم...

دوان دوان خارج شد.

پستخانه باز بود. نظامیها و غیر نظامیها به دم باجه ها هجوم برده بودند. یک نامه فوری خرید و بی آنکه قلم را از روی کاغذ بردارد نوشت:

«مامان عزیزم، من دیوانگی کردم. خودم را از بابت رنجی که به تو دادم نمی بخشم. ولی از تو خواهش می کنم که بفهمی و ببخشی. من در پاریس می مانم. از تصمیم منصرف شدم و امشب همراه ژاک به سویس نمی روم. نمی خواهم تورا تنها بگذارم. ولی برای او آخرین مهلت رفتن همین امشب است، نمی تواند بماند. من بعداً پیش او خواهم رفت. و امیدوارم که من و تو با هم برویم. باشد؟ تو حتماً رضایت می دهی که با هم آنجا برویم و ژاک را پیدا کنیم؟»

«حق بود که همین الآن به خانه برمی گشتم و تو را می بوسیدم. ولی انصاف نیست که در این چند ساعت قبل از رفتن ژاک با او نباشم. مامان عزیزم، امشب پیش تو برمی گردم و همه چیز را برایت توضیح می دهم تا مرا ببخشی.»

ژ.»

نامه را بی آنکه دوباره بخواند تا کرد و سر آن را بست. دستها و همه اندامش می لرزید. عرق سردی پیراهن را به تنش می چسباند. پیش از آنکه نامه را در صندوق بیندازد، پرس و جو کرد و مطمئن شد که تا یک ساعت دیگر، نامه ها را توزیع می کنند. سپس با گامهای آهسته از میدان گذشت، دوباره وارد کافه شد و سر جایش نشست.

آیا از کاری که کرده بود اندک آرامشی حس می کرد؟ این را از خود پرسید، ولی نتوانست پاسخ دهد. از این فداکاری مدهوش بود، مدهوش مانند کسی که خون از تنش رفته باشد. و چنان نومید بود که اکنون از دیدار ژاک بیم داشت. دور از او خود را برای وفای به قولش قویتر می دید. کوشید تا استدلال کند: «چند روز دیگر... یک هفته... منتها دو هفته دیگر...» دو هفته دور از او! ترسش از این دوری به ترس از مرگ می مانست.

سرانجام هنگامی که در میان چهارچوبه در اندام ژاک را دید از جا جست و رنگ پریده و بی رمق، با نگاههای افسرده، راست ایستاد. ژاک او را دید و با نخستین نگاه فهمید که اتفاقات ناگواری افتاده است.

ژنی با حرکت درد زده ای از پاسخ خودداری کرد:

— اینجا نه... برویم بیرون.

ژاک چمدان را از دست ژنی گرفت و به دنبال او از کافه خارج شد. ژنی چند قدم در پیاده رو لابلای جمعیت پیش رفت، سپس ناگهان ایستاد. نگاه دلخراشی بسوی او افکند و با صدای بسیار آهسته ولی بسیار تند گفت:

— امشب نمی توانم با تو بیایم...

لبهای ژاک از هم باز شد، ولی حرفی نزد. خم شد و چمدان را روی زمین گذاشت و هنگامی که راست ایستاد فرصت کرده بود تا تقریباً بی اراده، قیافه دیگری به خود بگیرد. حالت متعجب و پرسنده چهره اش دیگر خبر از اندیشه برق آسایی نمی داد که ناخواسته از ضمیرش گذشته بود: «مأموریتم... حالا دیگر آزادم!...»

مسافران و سربازان از اطراف به آنها فشار می آوردند. ژنی را پس پس به گوشه دیوار، به میان دو ستون، برد. دختر با صدای بریده بریده گفت:

— نمی توانم از پاریس دور شوم... نمی توانم مامان را تنها بگذارم... امروز نمی توانم... اگر می دانستی... من با او خیلی بد رفتاری کردم... چشم به زمین دوخته بود و جرئت نداشت که نگاهش را در نگاه او بیفکند. ژاک به او می نگرست و با لبهای لرزان و چشמהای بی فروغ سر پیش برده بود تا گویی برای حرف زدن کمکش کند. ژنی زیر لب گفت:

— می فهمی؟ بعد از این ماجرا دیگر نمی توانم بیایم...
ژاک از لای دندانهایش گفت:

— می فهمم... می فهمم...

— باید پیش او بمانم... لااقل تا چند روز دیگر... بعد آنجا پیش تو می آیم... بزودی... یعنی هر چه زودتر.
ژاک به خود فشار آورد و گفت:

— آره. هر چه زودتر!

ولی اندیشید: «نه. هرگز... دیگر تمام شد.»

مدت چند ثانیه، بی آنکه به یکدیگر بنگرند، درمانده و خاموش همان جا ایستادند. ژنی قصد داشت که ماجرا را نقل کند. ولی تسلسل وقایع را دیگر به یاد نمی آورد. وانگهی چه فایده داشت؟ در میان این فاجعه خصوصی و ناگفتنی که ژاک در آن سهمی نداشت و هرگز نمی توانست آن را بفهمد، خود را به طور

چاره‌ناپذیری تنها می‌دید.

ژاک نیز، در این لحظه، خود را به طور چاره‌ناپذیری جدا از او حس می‌کرد. جدا از او و از دیگران: عمل شجاعانه‌ای که از دو ساعت پیش با خیال آن سرمست بود دیواری به گردش می‌کشید و هر نوع عاطفه طبیعی را از او سلب می‌کرد. مانند ساعتی که بر اثر ضربه از کار افتاده باشد، ذهنش بر روی نخستین سخن ژنی — سخن‌رهای بخش — متوقف مانده بود: «نمی‌توانم با تو بیایم.» درد و رنجی که در رفتارش به چشم می‌خورد دروغین نبود، ولی سطحی بود. آخرین موانع از سر راهش برداشته می‌شد. و اکنون می‌توانست برود، تنها برود! همه چیز ساده و هموار شده بود...

ژنی چشم بر چهره او دوخته بود و می‌اندیشید که فردا دیگر او را نخواهد دید. از نیرویی که از این چهره ساطع بود تعجب می‌کرد، ولی خودش آن قدر ملتهب بود که نمی‌توانست تشخیص دهد که چه تغییری در روح ژاک حادث شده و تصمیم او چه نقاب تازه‌ای، آزاد از رنگ تعلق، بر چهره‌اش کشیده است. با نگاهی سرشار از محبت آن لبهای جاندار را، آن آرواره‌ها و شانه‌ها را، آن سینه پرتنین و محکم را که شب روی آن خفته بود نوازش می‌کرد... و فکر اینکه امشب نخواهد توانست در کنار او، در گرمای تن او بیاساید چنان دردناک بود که همه چیزهای دیگر را فراموش کرد:

— عزیز دلم...

از درخششی که در چشمهای ژاک پدیدار شد فهمید که با ابراز این محبت چقدر بی‌احتیاطی کرده است... این درخشش خاطره‌ای در ذهن او برمی‌انگیخت، و از ترس به خود لرزید. فقط آرزو کرده بود که در آغوش او بخوابد... و نه چیز دیگر...

ژاک نگاه آشوبناکش را در چشمهای او دوخته بود. بی‌آنکه لبهایش را تقریباً از هم باز کند تمجیح کنان گفت:

— پیش از اینکه بروم... این آخرین بعد از ظهرمان را... دوست داری که؟...

ژنی این آخرین شادی را نمی‌توانست از او دریغ کند. سرخ شد و با

لبخند شیرین و خجالت زده‌ای رو برگرداند.

نگاه ژاک از او دور شد و مدت چند ثانیه در آن سوی میدان، روی نمای
هتل‌هایی که تابلوهایشان زیر آفتاب می‌درخشید، به جستجو پرداخت: «هتل
مسافران»... «سانترال پالاس»... «هتل سیاحان»...
بازوی زنی را گرفت و گفت:

— بیا برویم.

سافریو با سوءظن پرمید:

— کی این را به تو گفت؟

ژاک جواب داد:

— سرایدار خانه خودش. من تازه از قطار پیاده شده‌ام: هنوز هیچ کس را ندیده‌ام.

مرد ایتالیایی اعتراف کرد:

— آره، آره... فعلاً در خانه من است... یعنی از وقتی که از بروکسل برگشته است. خودش را مخفی کرده است... معلوم بود: بدون آلفردا نمی توانست به آپارتمان خودش برگردد. من به اش گفتم: «خلبان، بیا برویم خانه من.» او هم آمد. حالا آن بالاست. آنجا مثل زندانی زندگی می کند. روزنامه ها را برمی دارد و تمام روز روی تخت خواب دراز می کشد. از درد روماتیسم می نالد... (چشمکی زد و به گفته خود افزود): ولی روماتیسم بهانه است: برای اینکه از خانه بیرون نرود و با کسی حرف نزنند... نمی خواهد هیچ کس را ببیند، حتی ریچاردلی را! نمی دانی چقدر عوض شده است! آن لکاته کمرش را خرد کرده است! هیچ وقت فکرش را نمی کردم... (حرکتی از روی نومیدی کرد): دیگر کارش تمام است.

ژاک هیچ نگفت. سخنهای سافریو گویی از پشت پرده مه به گوش او می رسید: نمی توانست از حالت خواب آلوده ای که در طی سفر بی پایان هجده ساعته میان پاریس و ژنو در آن به سر می برد بیرون بیاید. وانگهی لته هایش ورم کرده بود و می سوخت. در هفته های اخیر، چند شب از درد لته نتوانسته بود بخوابد و شب پیش، در هوای سرد واگن، بر شدت آن افزوده شده بود.

سافریو پرسید:

— غذا خورده ای؟ تشنه ات نیست؟ چیزی نمی خواهی؟ بردار یک

سیگار برای خودت بپیچ. توتونش خوب است: از آوستا^۱ رسیده است!

— می خواهم بینمش.

— کمی صبر کن... می روم بالا به اش می گویم که تو برگشته ای. شاید بگوید آره، شاید هم بگوید نه... (نگاه نوازشگرش را به ژاک خیره کرد): تو هم عوض شده ای! آره، آره! گوش نمی دهی، فکر جنگ را می کنی... همه عوض شده اند... بگو ببینم آنجا چه خبر بود. گذاشتند بیایی؟... از همه وحشتناکتر این است: دیوانگی این آدمها که سر باز شده اند! سرودهایشان، جوش و خروششان!... گروههای بسیجی که چشمهایشان برق می زند و فریاد می کشند: «پیش بسوی برلن!» و یک عده دیگر که فریاد می کشند: «Nach Paris»^۲.

ژاک با لحن افسرده گفت:

— آتهایی که آنجا به جبهه می رفتند فریاد نمی زدند. (سپس چنانکه گویی از خواب پریده باشد، با لحن التهاب آمیزی گفت): وحشتناک این نیست، سافریو... وحشتناک «بین الممل» است... که قدم از قدم برداشت. خیانت کرد... ژورس که مُرد همه زه زدند! همه، حتی بهترینشان! رنودل، دوست ژورس! گدا! سامبا! وایان! آره، وایان، همان مرد شجاع! همان که جرئت کرد و در مجلس فریاد زد: «همه چیز بهتر از جنگ است، حتی تمرّد!» همه! حتی رهبران کنفدراسیون عمومی کارگران!... و این از همه عجیبتر است! و آنها کسانی بودند که دلشان را به مذاکرات مجلس خوش نمی کردند! و مصوّبات کنگره ها کاملاً صریح بود: «در صورت اعلام جنگ، فوراً اعتصاب عمومی!...» در آستانه اعلام بسیج، طبقه کارگر مردّد بود. هنوز می توانستند کاری بکنند! ولی حتی کوشش نکردند! «سرزمین مقدس! میهن! وحدت ملی!... جبهه متحد سوسیالیسم در برابر تهاجم پروس!» تنها حرفی که زدند همین بود. و به کسانی که می پرسیدند: «حالا چه کار باید بکنیم؟» فقط این

(۱) Aosta، شهری در شمال ایتالیا که توتونهایش معروف است.

(۲) عبارت آلمانی به معنای «پیش بسوی پاریس!»

جواب را دادند: «از دستورهای بسیج اطاعت کنید!»

اشک در چشمهای سافریو حلقه زده بود. پس از لحظه ای سکوت گفت:
— حتی اینجا، همه چیز از این رو به آن روشده است. حالا رفقا آهسته
حرف می زنند... بزودی می بینی! همه عوض شده اند... می ترسند... دولت
فدرال سویس امروز بیطرف است، کاری به کار ما ندارد. ولی فردا معلوم نیست.
و آن وقت اگر قرار بشود که از اینجا برویم، کجا برویم؟... همه ترسیده اند.
پلیس مواظب است... در «لوکال» دیگر هیچ کس نمانده است... ریچاردلی
شبها جلسات را در خانه خودش یا خانه بواسونیس تشکیل می دهد... روزنامه ها
را می آورند. آنهایی که زبان می دانند برای دیگران ترجمه می کنند. بعد بحث
می کنند و به هم می پزند... سر هیچ و پوچ! چه کار می شود کرد؟... فقط
ریچاردلی کار می کند. اعتماد دارد. می گوید بین الملل نمرده است، دوباره
قویر سر پا می ایستد! می گوید حالا ایتالیا باید حرف بزند. می خواهد
سوسیالیستهای سویس و سوسیالیستهای ایتالیا را با هم متحد کند تا آبروی از دست
رفته را برگرداند... (سرش را با غرور بالا گرفت و سخنش را ادامه داد:) چون در
ایتالیا طبقه کارگر وفادار مانده است! ایتالیا وطن حقیقی انقلاب است! همه
رؤسای گروهها، مالتستا و بورگی و موسولینی، همه محکمر از سابق مبارزه
می کنند! نه فقط برای اینکه نگذارند دولت ایتالیا به جنگ کشیده شود، بلکه
برای برگرداندن صلح و متحد کردن همه سوسیالیستهای اروپا: سوسیالیستهای
آلمان و روسیه!

ژاک در دل گفت: «بله... ولی فکر نکرده اند که برای برگرداندن
صلح، راههای کوتاهتر و سریعتری هم هست!...»
با لحنی بی اعتنا، چنانکه گویی این مسائل دیگر به او مربوط نیست،
زیر لب گفت:

— در فرانسه هم چند تا از گروهها هنوز مقاومت می کنند. مثلاً شما باید
با فدراسیون کارگران فلزکار ارتباط برقرار کنید. آنجا مرد هست. لابد اسم مرم^۱

را شنیده‌ای؟... مونات^۱ و گروه نویسندگان «زندگی کارگری» هم هستند. آنها زه زده‌اند. کسان دیگری هم هستند: مثل مارتف^۲... یا مورلان و گروه نویسندگان روزنامه «پرچم»...

— در آلمان هم لیکنشت هست... ریچاردلی با او در ارتباط است.

— در وین هم هوسمر هست... به کمک میتورگ می‌توانید...

سافریو سخن او را قطع کرد:

— میتورگ؟ (از جا برخاسته بود. لبهایش می‌لرزید.) میتورگ؟ مگر

خبر نداری؟... میتورگ رفت!

— رفت؟

— رفت به اتریش.

— میتورگ؟

سافریو چشمها را زیر انداخت. روی چهره زیبایی رومیش درد برهنه‌ای، دردی چون درد جانوران، خوانده می‌شد.

— روزی که میتورگ از بروکسل برگشت گفت: «من برمی‌گردم به

وین.» همه به‌اش گفتیم: «مگر دیوانه شده‌ای، بابا؟ تو را به عنوان سرباز فراری

محکوم به اعدام کرده‌اند!» ولی او می‌گفت: «درست به همین دلیل! سرباز

فراری ترسو نیست. سرباز فراری وقتی که جنگ بشود برمی‌گردد. باید بروم.»

من به‌اش گفتم: «بروی آنجا چه کار بکنی؟ نکند می‌خواهی سرباز بشوی؟»

منظورش را نفهمیده بودم... آن وقت گفت: «نه، نمی‌خواهم سرباز بشوم.

می‌خواهم سرمشق بشوم. می‌خواهم مرا بگیرند و روبه‌روی همه تیرباران

بکنند...» فقط همین. و همان شب راه افتاد و رفت...

پایان جمله‌اش در حق‌هق گریه محو شد.

ژاک با نگاه سرگشته زیر لب گفت:

۱) Pierre Monatte، آنارشویست فرانسوی و از اعضای فعال کنفدراسیون عمومی کارگران و مدیر روزنامه «زندگی کارگری» (la Vie Ouvrière)

۲) L. Martov، سوسیالیست مبارز روسی (۱۸۷۳-۱۹۲۳) و از رهبران جناح منشویک.

— میتورگ؟ (پس از چند لحظه مکث، رو به سافریو کرد:) حالا لطفاً برو به اوبگو که من اینجا هستم.

همینکه تنها شد، با صدای آهسته تکرار کرد: «میتورگ...» میتورگ کاری کرده بود، میتورگ کاری را که از دستش برمی آمد کرده بود تا ثابت کند که به خودش وفادار است!... زندگیش را با «کارنمونه» ای فدا کرده بود... هنگامی که سافریو برگشت از دیدن بازتاب لبخندی که روی چهره ژاک مانده بود یکه خورد.

— بخت گفت، تیبو! می خواهد ببیندت... برو بالا!
ژاک همراه مرد ایتالیایی وارد پلکان مارپیچی شد که از عطاری به طبقه های بالا می رفت. در طبقه آخر، سافریو کنار ایستاد و در ته اتاق زیر شیروانی به پستویی که با تخته تیغه بندی شده بود اشاره کرد:
— آنجاست... تنها بروی بهتر است.

منسترل سرش را بسوی در که باز می شد چرخاند. روی تختخواب دراز کشیده بود و چهره اش برق می زد. موهای سیاهش که از عرق به هم چسبیده بود جمجمه اش را کوچکتر و پیشانی اش را برجسته تر نشان می داد. روزنامه هایی را با نوک انگشت های دست آویزش گرفته بود. بالای سرش، پنجره ای در سقف بسوی آسمان آشناک گشوده بود. هوا خفقان آور بود. روزنامه های باز شده و سیگارهای نیمه سوخته روی کف اتاق ریخته بود.

منسترل به لبخند ژاک که شور و شوقش در نیمه راه متوقف مانده بود جواب نداد. ولی با حرکت تندی که به حرکات بیمار روماتیسمی نمی مانست— ژاک به یاد گفته سافریو افتاد: «روماتیسم بهانه است» — راست ایستاد. نیمته ای از کتان آبی رنگ و رورفته برتن داشت که زیر آن چیزی پوشیده بود. از یخه گشوده نیمته، سینه پشم آلود و لاغرش به چشم می خورد. سر و وضع آشفته و تقریباً کثیفی داشت: موهای بلند در پشت گردنش حلقه ای مانند دم اردک درست کرده بود.

— چرا برگشتی؟

— آنجا چه کار می توانستم بکنم؟

منسترل به کمد تکیه داده بود. بازوها را روی سینه حلقه کرده بود و در حالی که دست به ریشش می کشید به ژاک می نگرید. چشم چپش با خلیجان عصبی تازه ای پیوسته جستن می کرد. ژاک که از این پذیرایی جاخورده بود هر چه که به ذهنش می رسید می گفت:

— آنجا نمی دانید چه خبر است. دیگر اجازه نمی دهند که هیچ نوع جلسه و میتینگی تشکیل شود... سانسور کامل... هیچ روزنامه ای نیست که بخواهد یا بتواند یک سطر در انتقاد از دولت بنویسد. خودم دیدم مردی را که سر میز کافه ای توی پیاده رو نشسته بود و برای اینکه به پرچم فرانسه کمی دیر سلام داد مردم له و لورده اش کردند... حالا چه باید کرد؟ در سر بازخانه ها اعلامیه پخش کنیم؟ تا همان روز اول ما را بگیرند و به زندان بیندازند؟ هان، چه کنیم؟ خرابکاری؟ این کار از من نمی آید، خودتان می دانید... وانگهی منفجر کردن یک انبار اسلحه یا یک قطار مهمات وقتی که صدها زراد خانه و هزارها قطار هست چه فایده دارد؟... نه. فعلاً آنجا کاری نمی شود کرد! هیچ کار! منسترل شانه ها را بالا انداخت. لبخند بی رمقی از روی لبهای گذشت:

— اینجا هم هیچ کاری نمی شود کرد!

ژاک نگاهش را برگرداند و جواب داد:

— تا چه کاری باشد!

منسترل ظاهراً گوش نداده بود. بسوی کمد چرخید، دستش را در پشتک تر کرد و روی پیشانی مالید. آن وقت چون متوجه شد که ژاک جایی برای نشستن ندارد و سر پا ایستاده است، کاغذها را از روی چهارپایه برداشت. نگاه بیروحی که به دور و بر خود می افکند به نگاه دیوانگان می مانست. بسوی تختخواب برگشت و با بازوهای آویزان روی لبه تشک نشست و آه کشید.

سپس ناگهان گفت:

— جای او در زندگی من خالی است...

لحن روشن و تقریباً بی اعتنائیش گویی فقط گزارش می داد.

ژاک پس از لحظه‌ای تردید زیر لب گفت:

— حق نداشتند این کار را بکنند.

این بار نیز منسترل گویی گوش نداده بود. ولی دوباره از جا برخاست، با نوک پا روزنامه‌ای را پس زد، تا نزدیک در رفت و مدت چند دقیقه در حالی که پایش را مانند حشره‌ای زخمی روی زمین می کشید طول و عرض اتاق را پیمود. در عین سستی، حالت التهاب آمیزی داشت.

ژاک در دل گفت: «(یعنی این همه عوض شده است؟)» هنوز شک داشت. حرکاتش را آزادانه برانداز می کرد، زیرا منسترل گویی حضور او را فراموش کرده بود. چهره لاغرش نیروی دقت و هشیاری همیشگی را از دست داده بود. چشمها هنوز متحرک ولی بی فروغ بود و نگاه به طور عجیبی ملایم شده بود، به نحوی که گاه گاه نوعی آرامش و صفا از آن می تراوید. ژاک دردم با خود گفت: «(نه، آرامش نه، خستگی... آرامشی که از خستگی ناشی می شود.)»

سرانجام منسترل با لحن کم و بیش استفهام آمیز گفت:

— حق نداشتند؟ (بی آنکه رفت و آمد خود را قطع کند، شانه‌ها را بالا انداخت. سپس ناگهان در برابر ژاک ایستاد.) بعد از آن ماجرا یک چیز برای من بکلی بی معنی شده است و آن مفهوم «مسئولیت» است!

«(بعد از آن ماجرا...)» ژاک احساس کرد که مقصود منسترل فقط ماجرای خودش و آلفردا و پاترسون نیست، بلکه اروپا و رهبران و سیاستمداران اروپا و رؤسای حزب است، و شاید هم به خودش و به وظیفه‌ای که از زیر آن شانه خالی کرده است اشاره می کند.

خلبان دوباره از این سوبه آن سوی اتاق رفت، برگشت و روی تختخواب دراز کشید و زیر لب گفت:

— در واقع، مسئول کیست؟ کسی که مسئول اعمالش و خودش باشد کیست؟ آیا توهیچ آدم مسئولی دیده‌ای؟ من که ندیده‌ام.

سکوت شد، سکوتی طولانی، کدر، فشار آور که با گرما و روشنایی قهار چون تن واحدی شد.

منسترل با اندام بیحرکت و چشمهای بسته روی تختخواب افتاده بود. در

حالت خوابیده، قدش بسیار بلند می نمود. دستش با سرانگشتهای زرد شده از سیگار، با سرانگشتهای خمیده چنانکه گویی توپ ناپیدایی را مشت کرده باشد، از پشت روی لبه تشک قرار داشت. آستین بالا رفته و میچ را آشکار کرده بود. ژاک به این دست که به چنگال پرندگان می مانست و این میچ که هرگز به نظرش این همه نازک و این همه زنانه نیامده بود خیره می نگریست. «آن لکاته کمرش را خرد کرده است...» نه، سافریو اغراق نکرده بود!... ولی مشاهده امر واقع چیزی را توضیح نمی داد. ژاک، یک بار دیگر، به معمای خلبان برخورد کرده بود. از مبارزه چشم پوشیدن، آنهم در لحظه ای که همه چیز نوید رسیدن ساعت عمل، ساعت سرنوشت را می داد؟ مردی با این خمیره...

ژاک در دل گفت: «با این خمیره؟»

ناگهان منسترل بی آنکه تکان بخورد شمرده شمرده گفت:

— میتورگ لا اقل به پیشباز مرگش رفت.

ژاک یکه خورد.

با خود اندیشید: «هر کسی مرگی دارد.»

چند ثانیه گذشت. زیر لب گفت:

— مردن خیلی مشکل نیست به شرطی که آدم بتواند مرگش را به صورت

عمل در آورد... عمل آگاهانه. عمل نهایی. عمل مفید.

دست منسترل با لرزه خفیفی تکان خورد. چهره استخوانیش با پلکهای

فرو بسته گویی از سنگ بود.

ژاک بالا تنه خود را راست گرفت. رشته موهایی را که روی پیشانیش

افتاده بود با حرکتی عصبی بالا زد. گفت:

— آنچه من می خواهم این است.

صدایش ناگهان دچار لرزشی شده بود که منسترل چشمها را باز

کرد و سر برگرداند. نگاه ژاک به پنجره سقف خیره مانده بود. چهره مردانه اش که

نور بر سرتاسر آن می تابید از تصمیم راسخی حکایت می کرد.

— در پشت جبهه، دیگر مبارزه ممکن نیست! لا اقل فعلاً ممکن نیست!

در مقابل دولتها و حکومت نظامی، در مقابل سانسور و مطبوعات و جنون

میهن پرستی، هیچ، هیچ کاری نمی شود کرد!... ولی در خود جبهه، وضع فرق می کند! روحیه مردی را که به جنگ فرستاده می شود می توانیم عوض بکنیم! به او باید برسیم! (منسترل حرکتی کرد که ژاک آن را نشانه شک شمرد، ولی فقط خلجانی عصبی بود.) بگذارید حرف بزنم!... بله، می دانم، امروز بر سر تفنگهایشان گل می زنند، سرود ملی می خوانند... بله، ولی فردا؟... فردا، این مرد که آواز می خواند و به جبهه می رود بیچاره در مانده ای است که در برابر واقعیت قرار می گیرد! در برابر جنگ! مردی گرسنه، با پاهای خون آلود، نفس بریده، وحشت زده از اولین گلوله بارانها، اولین حمله ها، اولین زخمیها، اولین کشته ها... به اوست که می توانیم حرف بزنیم. به اوست که می توانیم فریاد بزنیم: «احمق! باز هم استثمار کرده اند! میهن پرستیت را، بزرگواریت را، شجاعتت را استثمار کرده اند! همه تو را گول زده اند! حتی آنهایی که طرف اعتمادت بودند، حتی آنهایی که برای دفاع از خودت انتخاب کرده بودی! ولی حالا دیگر باید فهمیده باشی که آنها از تو چه می خواستند! سرکشی کن! زیر بار نرو که جانت را برای آنها فدا کنی! زیر بار نرو که کسی را بکشی! دست را به طرف برادران روبرویت دراز کن، به طرف آنهایی که مثل تو گول خورده اند و مثل تو استثمار شده اند! تفنگهایتان را ببندازید! عصیان کنید!» (هیجان بر گلویش فشار می آورد. مدت ده ثانیه نفس کشید و دوباره گفت:) مهم این است که این مرد را دریابیم!... لابد می پرسید چطور؟

منسترل روی آرنج نیم خیز شده بود. با دقت به ژاک می نگریست و اندک ریشخند نگاهش نمی توانست آن را پوشیده بدارد. و واقعاً هم گویی می پرسید: «آره، چطور؟»

ژاک بی آنکه منتظر پرسش او بماند فریاد زد:

— با هواپیما! (و با صدای ملایمتر و پست تر:) با هواپیما می توانیم خودمان را به او برسانیم!... باید بالای خط جبهه برویم. باید بالای سر سربازهای فرانسوی و سربازهای آلمانی پرواز کنیم... باید هزارها هزار بیانیه روی سرشان پخش کنیم... بیانیه به دو زبان!... ستاد فرماندهی فرانسه و ستاد فرماندهی آلمان می توانند جلو ورود اعلامیه ها را به اردوها بگیرند. ولی در مقابل

باران کاغذهایی که از بالا روی کیلومترها خط جبهه می ریزد و روی دهکده ها، روی اترافگاهها، روی مراکز تجمع سربازها پخش می شود کاری نمی توانند بکنند — هیچ کار!... این باران در همه جا نفوذ می کند! این کاغذها در فرانسه، در آلمان خوانده می شود!... فهمیده می شود!... دست به دست می گردد و به پشت جبهه، به دست سربازهای ذخیره، به دست مردم غیرنظامی می رسد... به هر کارگری، به هر دهقانی، چه فرانسوی و چه آلمانی، یادآوری می کند که چه بر سرش آورده اند! و نقشه ای که برایشان کشیده اند تا آنها همدیگر را پاره پاره کنند چه جنایت ابلهانه و وحشیانه ای است!

منسترل دهان باز کرد تا حرفی بزند. ولی ساکت ماند و دوباره، با چشموهای خیره بر سقف، روی تختخواب دراز کشید.

— آه، خلبان، تأثیر این بیانیه ها را مجسم کنید! دعوت به عصیان!... تأثیر آنها صاعقه وار خواهد بود! فقط کافی است که روی خط جبهه، سربازهای دو طرف دست برادری به یکدیگر بدهند و آن وقت اثر مسری آن مثل رشته باروتی که منفجر شود پیش خواهد رفت! سرپچی از دستور... خودباختگی فرماندهان... همان روز پرواز من با هواپیما، ستاد فرماندهی فرانسه، ستاد فرماندهی آلمان فلج خواهد شد... در بخشی که من روی آن پرواز خواهم کرد عملیات نظامی متوقف خواهد شد!... و چه سرمشقی! چه نیروی تبلیغاتی عظیمی! این هواپیمای جادویی... این پیام صلح... توفیقی که «بین الملل» قبل از بسیج نتوانست به دست بیاورد امروز در دسترس ماست! ما اتحاد رنجبران را از دست دادیم، اعتصاب عمومی را از دست دادیم، ولی اتحاد میان دو اردو را می توانیم به دست بیاوریم!

لبخند شکلک واری روی لبهای خلبان نقش بست. ژاک قدمی پیشتر رفت. به پشتگرمی این یقین راسخ، او نیز لبخند می زد. بی آنکه آرامشش را از دست بدهد، بی آنکه صدایش را بالا ببرد، سخن خود را ادامه داد:

— در این نقشه، هیچ چیز نیست که عملی نباشد. ولی من به کمک احتیاج دارم. من به شما احتیاج دارم، خلبان. فقط شما از طریق دوستان قدیمتان می توانید یک هواپیما برای من تهیه کنید. و می توانید در عرض چند روز رانند

هوایما را به من یاد بدهید: همین قدر که بتوانم مدت چند ساعت در مسیر دلخواه پرواز کنم. میدانهای جنگ خیلی دور نیست. از شمال سویس، به آسانی می توانم خودم را به سربازهای فرانسوی و آلمانی که در آژاس جمع شده اند برسانم... نه، نه: من همه چیز را سنجیده ام. این کار مشکلات و مخاطراتی دارد... اگر شما کمکم کنید، مشکلات قابل رفع است. ولی مخاطرات— که در واقع یک مخاطره بیشتر نیست— فقط به من مربوط می شود! (ناگهان سرخ شد و ساکت ماند.)

منسترل نیم نگاهی کرد و مطمئن شد که ژاک سخنش را تمام کرده است. سپس آهسته آهسته برخاست و روی لبه تختخواب نشست. نگاهش را از ژاک می دزدید. چند دقیقه با پشت خمیده و پاهای آویزان همان جا نشست و زانوهایش را با کف دستها آرام آرام مالید. سپس بی آنکه سر بردارد گفت:

— پس تو، سرباز فراری فرانسوی، خیال می کنی که می توانی به همین آسانی در سویس مشغول تمرین رانندگی هوایما بشوی و سوءظن کسی را جلب نکنی؟ و خیال می کنی که در ظرف چند روز می توانی پشت فرمان هوایما بنشینی و نقشه را بخوانی و راحت را پیدا کنی و مدت چند ساعت به تنهایی هوایما را پیش ببری؟

آهنگ صدایش یکنواخت و تقریباً خالی از ریشخند بود. در چهره سردش هیچ چیز خوانده نمی شد. یکی از دستها را تا محاذی چانه بالا برد و مدت یک لحظه با نگاهی سرسری به یک یک ناخنهای کثیف خود نگرست. با لحن خشکی گفت:

— خوب، حالا دیگر تنهایم بگذار...

ژاک یکه خورد و در میان اتاق خشکش زد. پیش از رفتن می کوشید تا چشم در چشم خلبان بیندازد و از خود می پرسید که آیا مقصودش را درست فهمیده است و آیا حقیقتاً باید برود و کلمه ای در تأیید یا راهنمایی نشود و لبخند تشویق آمیزی نبیند.

منسترل بی آنکه سر بردارد با لحن واضحی گفت:

— خدا حافظ.

ژاک بسوی در راه افتاد وزیر لب گفت:

— خدا حافظ.

هنگام عبور از آستانه، خشم شدیدی به او دست داد و واپس چرخید. چشمهای خلبان به او دوخته شده بود: این چشمها درخشندگی قدیم را باز یافته بود. نگاه خیره و گویی شگفت زده ولی همچنان نامفهوم بود.

آن گاه منسترل با لحن سریعی گفت:

— فردا بیا بینمت. (صدایش نیز زنگ قدیم را، استواری و سلاست

همیشگی را باز یافته بود.) فردا، پیش از ظهر. ساعت یازده... و خودت را مخفی کن. می شنوی؟ خودت را نشان نده. به هیچ کس! اینجا هیچ کس نباید بداند که تو برگشته ای. (ناگهان چهره اش با حیرت انگیزترین، با محبت آمیزترین لبخندها روشن شد.) فردا صبح می بینمت، پسر.

هنگامی که در پشت سر ژاک بسته شد، منسترل با خود گفت: «آره،

چه اشکالی دارد؟...»

به فایده و تأثیر این نقشه دیوانه وار اعتقاد نداشت. برادری میان ارتشهای متخاصم! بعدها شاید، پس از ماهها رنج و کشتار شاید!... ولی آنچه می توانست باعث تضعیف روحیه ها شود و تخم سرکشی را در دلها بکارد بی فایده نبود...

«من حال این پسر را درک می کنم: می خواهد، در آخرین لحظه،

سهمی از شجاعت ببرد...»

از جا برخاست، رفت و چفت در را انداخت و چند قدم میان اتاق راه

رفت.

بسوی تختخواب برگشت و با خود گفت: «فرصت مناسب... و شاید

امید رهایی... این هم راه حلی است!...»

ژاک سر را به دیوار چوبی کوبه تکیه می دهد. صداهای قطار در تنش نفوذ می کند، پخش می شود، به هیجانش می آورد. در این کوبه درجه سه تنهاست. با وجود پنجره های گشوده، گرما طاقت فرساست. خیس از عرق روی نیمکت طرف سایه نشسته است... ولی نه صدای قطار، بلکه صدای موتوری را می شنود... هواپیما در میان آسمان... صداها، هزارها کاغذ سفید در فضا پراکنده می شود...

هوایی که بر پیشانی می وزد گرم است، ولی از تکان خوردن پرده ها احساس خنکی می کند. در پیش روی او، کیفش با هر تکان قطار می جنبد: کیفی از پارچه زرد، رنگ و رو رفته، انباشته مانند خرچین زائران: همسفری او، وفادار تا آخرین لحظه سفر آخر... ژاک با عجله و بی اعتنا مقداری کاغذ و چند تکه زیر جامه در آن جا داده و دم آخر خود را به قطار رسانده است. دستورهای منسترل را اجرا کرده است: در ظرف یک ساعت، بی آنکه کسی را ببیند، بی آنکه نشانی خود را بگذارد، ژنورا ترک گفته است. از صبح چیزی نخورده و حتی فرصت نکرده است که درایستگاه سیگاری بخرد. مهم نیست. عازم سفر شده است، سفر واقعی، تنها و گمنام— سفر بی بازگشت. فقط این گرما و این مگسها که کلافه اش کرده اند و این صدای پتک که بر جمجمه اش فرود می آید نمی گذارند تا احساس آرامش کند. آرامش و توانایی. ولی دلهره و نومیدی روزهای اخیر را از سر گذرانده است.

لحظه ای چشمها را می بندد. همان دم دوباره می گشاید. برای غرق شدن در رؤیای خود، نیاز به مراقبه درونی ندارد...

از نزدیک تپه ها می گذرد، بسوی دره های نیلی پایین می رود، بر فراز چمنها، جنگلها، شهرها پرواز می کند. در درون هواپیما، پشت سر منسترل نشسته است. کنار پاهایش، بیابیه ها روی هم چیده شده است. منسترل با دست اشاره می کند. هواپیما به زمین نزدیک شده است. انبوه شنلهای آبی، شلوارهای

سرخ، نیمتنه های زرد... ژاک خم می شود، یک دسته از اعلامیه ها را برمی دارد، پرتاب می کند. موتور می گردد. هواپیما به سمت خورشید پیش می رود. ژاک دولا و راست می شود، بی وقفه ابری از پروانه های سفید به زیر پای خود می پراکند. منسترل از روی شانه سر برمی گرداند، به او می نگرد. می خندد!

منسترل... منسترل نقطه ثابت و استواری است که برگرد آن اندیشه مأموریتش چرخ می زند.

ژاک تازه از او دور شده است. منسترل امروز صبح با منسترل دیروز بسیار تفاوت داشت! همان رئیس سابق! بالاتنه راست، حرکات صریح و جاندار. لباس پوشیده، کفش پوشیده، تازه از اتاق در آمده. و به محض برخورد، لبخند پیروزی! «درست شد! بخت با ماست. آسانتر از آن است که فکر می کردم. ما سه روز دیگر می توانیم پرواز کنیم.» ما؟ ژاک که هنوز نمی توانست باور کند کلمات مبهمی زیر لب گفته بود: «... بعضی از زندگیها بسیار عزیز است... زندگی کسانی که گرداننده گروه اند... به خطر انداختن آنها جنایت است...» ولی خلبان با نگاه تیزی سخنش را بریده بود. و به دنبال این نگاه خشن، حرکت شانه ها که به او جان می بخشید انگار می گفت: «من دیگر به درد هیچ چیز و هیچ کس نمی خورم...» سپس راست ایستاده و به سرعت گفته بود: «جمله پردازی بس است، پسر... تو باید فوراً به شهر بال بروی. به دلایل متعدد. هواپیمای ما پس از عبور از مرز بی درنگ بالای آژاس می رسد... هر کس کاری برعهده می گیرد: من هواپیما را تهیه می کنم، تو اعلامیه ها را. اول، نوشتن متن. کار مشکلی است، ولی تو لابد فکرش را کرده ای. بعد، چاپ کردن. برای این کار باید پلاتن را ببینی. نمی شناسیش؟ این هم نامه ای که برایش نوشته ام. در خیابان گرافنگگلاسه کتابفروش است. چاپخانه دارد و آدمهای مطمئن. آنجا همه هم آلمانی می دانند هم فرانسه. اعلامیه را برایت ترجمه می کنند و با چند شب کار، در یک میلیون نسخه به هر دو زبان چاپ می کنند... همه چیز باید، محض احتیاط، تا شنبه آماده باشد. سه شبانه روز کار پیاپی. سخت است، ولی غیرممکن نیست... نامه ننویس. نه برای من، نه برای هیچ کس دیگر: نامه ها را بازبینی می کنند. اگر کار لازمی باشد خودم به

توسط کسی که می‌شناسم خبرت می‌کنم. نشانی اینجاست، توی این پاکت. با دستورهای دیگر. و چند تا کارت... نه، حالا بگذار باشد! توی راه نگاه می‌کنی... پس قرار ما دم مرز، در نقطه‌ای که من انتخاب خواهم کرد و در روز و ساعتی که بعد به تو خبر خواهم داد... باشد؟» آن گاه چهره‌اش از هم باز شده و صدایش اندکی به نرمی گراییده بود: «خوب. قطار بال ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه حرکت می‌کند.» پیش آمده و دو دستش را روی شانه‌های ژاک گذاشته بود: «از تو متشکرم... کمک بزرگی به من کردی...» غباری روی چشمهایش را گرفته بود. ژاک، مدت یک ثانیه، گمان کرده بود که منسترل می‌خواهد او را در آغوش بگیرد. ولی، برعکس، خبیان دستها را با حرکت تندی واپس برده بود. «ممکن بود که من آخر سر دست به کار احمقانه‌ای بزنم. این کار لااقل به درد می‌خورد.» و لنگ لنگان ژاک را بسوی در برده بود: «ممکن است به قطار نرسی، خدا حافظ.»

ژاک برمی‌خیزد و به جستجوی اندکی هوای تازه به پنجره نزدیک می‌شود. به بیرون می‌نگرد، ولی منظره آشنای دریاچه و کوههای آلپ، زیر آفتاب ماه اوت، برای آخرین بار در برابر چشمهایش می‌درخشد بی آنکه او چیزی ببیند.

ژنی... پریشب روی نیمکت آن قطار دیگر که از پاریس به سویس می‌رفت، به محض اینکه خاطره ژنی بر ذهنش چیره می‌شد احساس رنج تحمل‌ناپذیری نفسش را می‌برد. کاش می‌توانست یک بار دیگر آن سر کوچک چشم آبی را میان دستهایش بگیرد، انگشتهایش را در آن موها فرو کند، دگرگون شدن آن نگاه و باز شدن آن لبها را از نزدیک ببیند! یک بار، فقط یک بار، چسبیده بر تن خود آن تن جوان و نرم و گرم را حس کند!... آن وقت با یک جست از جا می‌پرید، به راهرو می‌رفت، میله پنجره را در مشت می‌فشرد و با چشمهای بسته و تن منقبض و قلب تپنده همان جا می‌ماند و چهره‌اش را در باد گزنده و دود و اخگرهای لکوموتیو می‌گرفت... ولی اکنون می‌تواند به یاد ژنی باشد و آن همه رنج نبرد. ژنی در ذهنش آرام گرفته است: عزیزی از دست رفته. امر مقدر آراشی با خود دارد. از وقتی که هدف این همه نزدیک است، همه

چیز— زندگی دیروز، پاریس، هیجانهای هفته گذشته— همه چیز ناگهان از او فاصله گرفته است! عشق خود را مانند دوران کودکی، مانند گذشته سپری شده ای که دیگر زنده نخواهد شد، به یاد می آورد. فقط آینده آسوبناکی برایش مانده است...

پرده پنجره را که بی اراده بالا زده است رها می کند. دستها را در جیب فرو می برد و همان دم بیرون می آورد. دستهایش خیس عرق است. این گرما کلافه اش کرده است، این غبار، این هیاهو، این مگسها! دوباره می نشیند، یخه اش را باز می کند، در گوشه نیمکت فرو می رود، دستش از پنجره آویزان است، می کوشد که ببیندیشد.

مهمترین کار باقی است: نوشتن بیانیه، که همه چیز به آن وابسته است. باید در دل آن مردان آماده برای کشتار چون برقی در دل تاریکی بدرخشد، بدهایت امر واقع را به آنها نشان دهد، و همه آنها را با یک جنبش به عصیان وادارد!

کلمات از هم گسیخته در سرش غوغا می کنند، جمله هایی با طنین میتینگ شکل می گیرند:

«سربازانی که با همدیگر می جنگید... دشمنی برای چه؟ فرانسویها، آلمانیها... فقط تصادف سرنوشت، شما را فرانسوی و آلمانی به دنیا آورده است... انسانها با هم برابرند! ای جماعت کارگران و دهقانان... کارگران! کارگران! دشمنی برای چه؟ ملیتهای مختلف؟ ولی منافع یکسان! همه چیز شما را به هم می پیوندد! همه چیز شما را متحد طبیعی یکدیگر می کند!...»

دفترچه ای با مداد از جیب بیرون می آورد: «چطور است که آنچه از ذهنم می گذرد، هر چه بادا باد، یادداشت کنم؟»

«فرانسویها، آلمانیها! شما همه با هم برادرید! همه با هم سرنوشت یکسان دارید! و همه با هم قربانی شده اید! قربانی دروغهای آشکار! هیچ کدام از شما زن و فرزند و خانه و کارخانه و دکان و مزرعه اش را به میل خود رها نکرده است تا آماج گلوله کارگران دیگری با سرنوشت یکسان قرار گیرد! وحشت

یکسان از مرگ. بیزاری یکسان از کشتن. اعتقاد یکسان به مقدس بودن زندگی. شعور یکسان به ابلهانه بودن جنگ. آرزوی یکسان برای گریختن از این کابوس و هر چه زودتر باز یافتن زن و فرزند و کار و آزادی و صلح! و با این همه، شما امروز تفنگ به دست روی در روی یکدیگر ایستاده اید و ابلهانه آماده شده اید تا با اولین فرمان، همدیگر را نشناخته بکشید، بی آنکه دلیلی برای نفرت داشته باشید، بی آنکه حتی بدانید چرا شما را مجبور به آدمکشی کرده اند!»

قطار از سرعت خود می کاهد و آرام آرام می ایستد.

— لوزان!

هزاران خاطره... اتاقش، اتاقی از چوب صنوبر زرد، در پانسیون کامرین... سوفیا...

در برابر وسوسه پیاده شدن مقاومت می کند تا مبدا شناخته شود. پرده را کمی پس می زند. ایستگاه، سکوی توقف قطار، دکه روزنامه فروشی. آنجا، روی سکوی شماره ۳، در یک شب زمستانی، پیش از رفتن به پاریس به مناسبت مرگ پدر، با آنتوان قدم زده است... به نظرش می آید که از آن سفر با آنتوان ده سال گذشته است!

در راهرو قطار، مسافران می آیند و می روند. چمدان به دست گرفته اند و فرزندان شان را همراه خود می کشند. دو نفر ژاندارم می گذرند، کوپه ها را واری می کنند. زن و مرد سالمندی وارد کوپه می شوند و می نشینند. مرد، کارگر پیری با دستهای پینه بسته که برای سفر لباس نو پوشیده است، کت و کراواتش را در می آورد، عرق پیشانی اش را پاک می کند، سیگار برگی آتش می زند. زن کت را از دست او می گیرد، به دقت تا می کند، روی زانوهایش می گذارد.

ژاک، کز کرده در گوشه نیمکت، مداد و دفترچه اش را دوباره برمی دارد. با حالت تب آلودی می نویسد:

«در ظرف دو هفته، جنون جمعی، جنون اهریمنی. در سرتاسر اروپا! مطبوعات، اخبار جعلی. همه ملتها، سرمست از دروغهای همانند! آنچه تا دیروز

ناممکن و نفرت انگیز بود امروز ناگزیر و لازم و برحق شده است! ... همه جا، مردمانی با سرنوشت همانند که مصنوعاً انگیزته و برافروخته شده اند آماده اند تا بی سبب به همدیگر بتازند! کشته شدن و کشتن مظهر شجاعت و شرافت شده است! ... برای چه؟ برای که؟ گنهکاران واقعی کجا هستند؟»

گنهکاران... از کیفش کاغذ تا شده ای در می آورد. رونوشت عبارتی است که واندهه برای او از کتابی درباره ویلهلم دوم بیرون کشیده است، عبارتی از یکی از سخنرانیهای قیصر: «من یقین دارم که اغلب جنگها میان ملت‌ها معلول دسیسه ها و جاه طلبیهای چند وزیر است که فقط به منظور حفظ قدرت خود و کسب محبوبیت بیشتر از این وسایل تبهکارانه استفاده می کنند.»

با خود می گوید: «باید متن آلمانی آن را هم پیدا کنم تا بتوانم به آنها بگویم: ببینید! حتی قیصر خودتان! ... باید متن آلمانی را پیدا کنم. از کجا؟ چگونه؟ ... واندهه؟ ولی نمی توانم به او نامه بنویسم، منسترل غدن کرده است... باید متن آلمانی را پیدا کنم! ... در کتابخانه عمومی بال؟ ولی عنوان کتاب؟ و فرصت جستجو؟ ... نه... ولی چاره نیست! ... باید پیدا کنم! ...» خون به سرش هجوم می آورد، گیجش می کند. «گنهکاران... گنهکاران...» به خود می پیچد، جا به جا می شود. حضور این آدم‌ها بر اعصابش فشار می آورد. پیرزن با تعجب به او چشم دوخته است. در برابر ژاک، روی نیمکت بلند، نشسته است. پوتینهای سیاه و جورابهای سفید به پا دارد. پاهای کوچکش با تکانهای قطار می جنبد... «گنهکاران. باید متن را پیدا کنم...» اگر پیرزن همین طور به او نگاه کند او هم... پیرزن از زنبیلش یک تکه نان و چند دانه آلوژرد بیرون می آورد. با کندی می جود و هسته ها را در کف دست تف می کند. حلقه ازدواج در انگشتش برق می زند. روی پیشانیش مگسی، انگار روی پیشانی مرده ای، می رود و می آید و پیرزن گویی آن را حس نمی کند... قابل تحمل نیست!

از جا برمی خیزد.

از کجا باید این متن را پیدا کند؟ ... از بال؟ نه، نه، رنج بیهوده

است... دیگر دیر شده است... می داند که آن را نخواهد یافت!

در جستجوی هوای خنک، به راهرو می رود و میله پنجره را با دو دست چنگ می زند. ابرهای تیره اکنون بلندیهایی جبال آلپ را پوشانده است.

«می خواهد طوفان بشود. برای همین است که هوا این همه سنگین است...»

منظر دریایچه، از بالا، غلظت و رنگ مرده جیوه را دارد. درختهای مو در سرتاسر دامنه تا کناره رود به رنگ آبی کدر است.

«گنهکاران... وقتی که می خواهند مسبب حریق را پیدا کنند اول دنبال کسی می گردند که از حریق سود می برد...» عرق چهره اش را پاک می کند، مدادش را برمی دارد و ایستاده و تکیه داده بر میله پنجره می کوشد تا به همه چیزی بی اعتنا باشد— به پیرزن، به هوای طوفانی، به مگسها، به صداها، به تکانها، به منظره، به سرتاسر جهان مخاصم— و با حالتی تب آلود یادداشت می کند:

«قدرت مکنونی به نام دولت اختیار شما را چنان در دست گرفته است که دهقانی چارپایانش را!... دولت! دولت چیست؟ آیا دولت فرانسه و دولت آلمان نمایندگان اصیل و مختار ملت اند؟ آیا مدافع منافع اکثریت اند؟ نه! دولت، چه در فرانسه و چه در آلمان، نماینده اقلیت است، کارگزار جماعت سوداگران است که قدرتش فقط از پول ناشی می شود و امروز صاحب اختیار بانکها و شرکتهای بزرگ و مؤسسات حمل و نقل و روزنامه ها و کارخانه های اسلحه سازی و همه چیزهای دیگرند! صاحب اختیار مطلق نظامی خانهای، نظامی که منافع گروه معدودی را از قیل اکثریت فقیر تأمین می کند! ما نتیجه کار این نظام را در هفته های اخیر به چشم دیده ایم! دیده ایم که پیچ و مهره های این دستگاه پچاپیچ چگونه مقاومت های صلح طلبانه را یک به یک خرد می کند! و همین نظام است که امروز شما را با تفنگ و سرنیزه برای دفاع از منافعی که مربوط به شما نیست و حتی برای اکثریت قریب به اتفاق شما زیانبار است به جبهه می فرستد!... کسانی که می روند تا خود را به کشتن بدهند حق دارند که از خود پرسند جانفشانشان به نفع کیست؟ حق دارند که پیش از دادن جانشان

بدانند آن را برای که و برای چه می دهند؟...

«بزرگترین مسئولان، همین اقلیت استثمارگر ملت، همین بانکداران بزرگ و کارخانه داران بزرگ اند که در همه کشورها به رقابت با یکدیگر برخاسته اند و امروز، بی ذره ای تردید، گله را به کشتارگاه می فرستند تا پایه امتیازات خود را محکمتر کنند و بر رونق بازارهای خود بیشتر بیفزایند! رونقی که نه تنها توده ها را غنی نمی سازد و سرنوشتشان را بهبود نمی بخشد، سهل است، حتی کسانی را که از کشتار جان سالم به در برند به بردگی بیشتر می کشاند!...»

«اما مسئولان فقط همین استثمارگران نیستند. آنها در همه کشورها، در میان اعضای هیئت دولت، کارگزاران و دستیارانی برای خود دارند... بنابر این مسئولان درجه دوم یک مشت سیاستمدار جاه طلب اند که حتی قیصر آلمان کوس رسوایشان را زده است...»

با خود می گوید: «باید متن را پیدا کنم... باید متن را پیدا کنم...»

«این یک مشت حیلہ گر، مرکب از وزیران و سفیران و فرماندهان سپاه که در سایه سفارتخانه ها و ستادهای ارتش پنهان شده اند، با دسیسه چینی و نیرنگهای سیاسی زندگی شما را بیرحمانه به بازی گرفته اند بی آنکه با شما مشورت کنند یا حتی به شما هشدار دهند، شما ملت فرانسه و ملت آلمان که بازیچه زدووندهای آنها بوده اید... زیرا کار بر این منوال است: در این اروپای آزادمنش قرن بیستم، هیچ ملتی نتوانسته است مسیر سیاست خارجی خود را خود تعیین کند و هیچ یک از مجلسهایی که شما انتخاب کرده اید و حقاً می بایست نماینده شما باشند از این معاهدات سری که می تواند شما را در عرض یک روز به کشتارگاه بفرستد هرگز اطلاعی نداشته است!

«و نیز در پشت سر این مسئولان بزرگ، چه در فرانسه و چه در آلمان، کسانی ایستاده اند که کم و بیش آگاهانه، خواه با کمک به سفته بازیهای بانکهای بزرگ و خواه با تشویق و تأیید جاه طلبیهای سیاستمداران، زمینه را برای جنگ آماده ساخته اند. اینها عبارت اند از احزاب محافظه کار و سازمانهای

مدیریت و مطبوعات ملی پرستان! و نیز کشیشانی که تقریباً در همه جا به صورت ژاندارم معنوی به طبقات مالک خدمت می کنند و گردانندگان کلیسا که از وظایف اخروی خود رو بر تافته اند و در همه جا متحد و ضامن قدرتهای مالی شده اند.»

دست نگه می دارد و بیهوده می کوشد تا نوشته خود را دوباره بخواند. بر اثر انقباض انگشتها روی مداد و حالت تب آلود و وضع ناراحت بدن و تکانهای قطار، نوشته تقریباً ناخوانا شده است.

با خود می گوید: «باید از میان اینها دستچین کنم. بد نوشته ام... جمله های مکرر... عبارتهای طولانی... نوشته باید فشرده و کوتاه باشد تا خواننده را قانع کند... ولی برای اینکه آنها بتوانند فکر کنند و به خود آیند مقداری اطلاعات اساسی هم لازم دارم!... مشکل است!»

دیگر نمی تواند سر پا بایستد. باید بنشیند. تنها باشد... در جستجوی یک کوپه خالی، راهرو را طی می کند. همه کوپه ها پر و شلوغ است. ناچار به سر جای خود برمی گردد.

آفتاب که رو به نشیب است واگن را با نور زرین و خیره کننده ای آکنده است. پیرمرد که از گرما منگ شده است روی آرنج تکیه داده است و با سیگاری خاموش میان لبهایش چرت می زند. پیرزن کت را همچنان روی زانوهای به هم چسبیده اش گذاشته است و با روزنامه خود را باد می زند. رشته های خاکستری موهایش با جریان هوا تکان می خورد. نگاهش را از ژاک می دزدد، ولی ژاک هر لحظه نگاه زیر چشمی و ابلهانه و خشن او را غافلگیر می کند.

آن گاه بازوها را روی سینه می اندازد، چشمها را می بندد و برای اینکه خود را آرام کند تا صد می شمارد. و ناگهان در خستگی غرق می شود و به خواب می رود.

سراسیمه بیدار می شود و از اینکه خوابش برده است متحیر می ماند. چه

ساعتی است؟ قطار از سرعت خود می کاهد. اینجا کجاست؟ همسفرانش به پا خاسته اند: پیرمرد کتش را پوشیده و نیمه سیگارش را دوباره روشن کرده است؛ پیرزن در زنبیلش را قفل می کند... ژاک با ذهن خواب آلود می کوشد تا ایستگاه را باز شناسد. برن؟ به این زودی؟

پیرمرد هنگام عبور از برابر او می گوید:

— Grüetzi^۱.

روی سکوی راه آهن غلغله است. جمعیت به قطار هجوم می آورد. خانواده پسر و صدایی وارد کوپه او می شوند: مادر، مادر بزرگ، دو دختر بچه، یک زن خدمتکار. توریها زیر انبوه سبدهای آذوقه و بازیچه های کودکان خم می شود. زنهای چهره خسته و ترسیده دارند. دخترها که از گرما کلافه شده اند بر سر جای نشستن دعوا می کنند. لابد جنگ تعطیلات تابستانی آنها را به هم زده است و اکنون به ولایتشان برمی گردند. پدر حتماً همان روزهای اول به جبهه رفته است.

قطار دوباره به راه می افتد.

ژاک به راهرو که پر از مسافر ایستاده است می گریزد. بیشتر آنها مردند. در سمت چپ، سه جوان سوییسی با صدای بلند به زبان فرانسه حرف می زنند:

— ویویانی ریاست هیئت وزرا را موقتاً ادامه می دهد.

— این دومرگ^۲ که وزیر امور خارجه شده است کیست؟

در سمت راست، دو مسافر، یکی دانشجوی جوانی با کیف زیر بغل و دیگری مرد سالمندی با عینک بی دسته و ظاهراً استاد، روزنامه ها را مرور می کنند. دانشجو روزنامه «ژورنال دوژنو» را به دست مرد سالمند می دهد و با لحن ریشخند آمیزی می گوید.

(۱) عبارت آلمانی، کوتاه شده Gott grüsse Sie ، یعنی «خدا شما را حفظ کند!»

(۲) Gaston Doumergue ، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۶۳-۱۹۳۷) که در سال ۱۹۱۴ نخست وزیر و سپس وزیر امور خارجه فرانسه شد.

— این را دیدید؟ پاپ شورش را در آورده است! اعلامیه‌ای با عنوان «دعوت از کاتولیک‌های جهان!»

دیگری می‌گوید:

— مقصود؟ چه بخواهی و چه نخواهی، هنوز میلیون‌ها کاتولیک روی زمین هستند. اما اینکه پاپ جنگ را تحریم کند؟ اگر لحنش قاطع و حرفش مؤثر بود... و اگر قبل از اینکه کار به اینجا بکشد اعلامیه‌اش را صادر می‌کرد!... دانشجو می‌گوید:

— بخوانید. شاید گمان می‌کنید که جنگ را رسماً تحریم کرده است؟ و رؤسای دول را خطا کار می‌داند؟ و همه کشورهای متخاصم را به یک چوب می‌راند و با صدای بلند محکوم می‌کند؟ اِبد! این در مقام پاپ دور از شرط احتیاط است. نه، نه... همه حرفش به این میلیون‌ها کاتولیک که فردا برای کشتن مسلح می‌شوند و شاید با نگرانی منتظر دستورهای او هستند تا تکلیفشان را با وجدانشان روشن کنند این نیست که: «تو نباید بکشی! زیر بار نرو!» — چون در این صورت شاید جلو جنگ گرفته می‌شد... نه! فقط با لحن پدرانه می‌گوید: «فرزندانی من، بروید به جنگ!... بروید، ولی فراموش نکنید که باید روحتان را بسوی عیسی تعالی دهید!»

ژاک سرسری گوش می‌دهد. ناگهان به یاد کشیشی می‌افتد که به جنگ می‌رفت و جایی به او برخورده بود. کجا؟ در ایستگاه راه آهن شمال، هنگامی که آنتوان را بدرقه می‌کرد... کشیش جوان ورزشکاری با چشמהای درخشان بود (از نوع «کشیش مدرّس» و «رهبر جوانان») که دو خرجین روی سینه و پشت خود انداخته بود و پوتینهای کوهنوردی نو به پا کرده و کلاه گروهبانیش را دلبرانه کج گذاشته بود... ایستگاه راه آهن شمال، آنتوان... آنتوان، دانیل، ژنی... همه کسانی که بی اراده او از خاطرش می‌گذرند و همه مردان و زنانی که در پیرامون خود می‌بیند به جهانی تعلق دارند که او دیگر جزو آن نیست: جهان مردمان زنده که آینده‌ای در پیش دارند و سفر خود را بی او ادامه می‌دهند...

در سمت چپ، سه جوان سوییسی با خشم و خروش درباره اتمام حجت

آلمان به بلژیک^۱ بحث می کنند.

ژاک یک قدم پیشتر می رود و گوش فرا می دهد:

— خبر را رسماً اعلام کرده اند: دیشب سپاه آلمان از مرز بلژیک عبور کرده است و بطرف لیژ پیش می رود.

مرد میانسال از کوپهٔ مجاور بیرون می آید و به جمع آنها می پیوندد. بلژیکی است. با عجله به نامور^۲ می رود تا داوطلبانه وارد جنگ شود. بی درنگ اعلام می کند:

— من سوسیالیستم. ولی به همین دلیل که سوسیالیستم نمی توانم بپذیرم که «زور» به «حق» تجاوز کند!

پی در پی حرف می زند. صدایش را بالا می برد. بر وحشیگری آلمانیها می تازد و تمدن غرب را می ستاید.

مسافران دیگری نیز به آنها نزدیک می شوند. همه از گستاخی دولت آلمان به خشم آمده اند.

مرد پنجاه ساله ای که با لهجهٔ غلیظ آلمانی حرف می زند می گوید:

— مجلس بلژیک امروز صبح تشکیل جلسه داده است. به نظر شما آیا سوسیالیستها به بودجهٔ دفاع ملی رأی موافق خواهند داد؟

مرد بلژیکی نگاه شرر بارش را به او خیره می کند و فریاد می زند:

— مثل تن واحد، آقای عزیز!

ژاک لب از لب بر نمی دارد. می داند که بلژیکی راست می گوید، ولی با غیظ به یاد رفتار سوسیالیستهای بلژیکی در بروکسل و ادعاهای صلح طلبی آنها می افتد... و اندر ولد... پنجشنبهٔ پیش: هنوز شش روز نگذشته است!...

(۱) در تاریخ ۲ اوت ۱۹۱۴، دولت آلمان اتمام حجتی برای دولت بلژیک فرستاد مبنی بر اینکه سپاهیان آلمان باید آزادانه از خاک بلژیک عبور کنند. دولت بلژیک آن را قاطعانه رد کرد و از انگلستان کمک طلبید. به دنبال همین درخواست بود که انگلستان نیز رسماً وارد جنگ شد.

(۲) Namur، نام شهر و ایالتی در جنوب بلژیک.

یکی از سوسیپها می گوید:

— در پاریس هم همین طور. امروز مجلس برای تصویب بودجه جنگ تشکیل می شود.

بلژیکی با جوش و خروش می گوید:

— در پاریس هم غیر از این نخواهد بود! در همه کشورهای متفق، سوسیالیستها به بودجه نظامی رأی خواهند داد، شک نیست! عدالت در جانب ماست!... این جنگ را به ما تحمیل کرده اند. در این مبارزه با جنگ طلبی آلمانیها، سوسیالیست واقعی موظف است که در صف اول قرار بگیرد!

در حین حرف زدن، همچنان مرد آلمانی را که ساکت است برانداز می کند.

میهن مظلوم را دریابیم! آلمان متجاوز را بکوبیم! ورد زبان همه همین است. در روزنامه های چپ فرانسه که ژاک دیروز خوانده است همه جا همین دستور دیده می شد: همه جا سوسیالیستها دست از مخالفت کشیده بودند. دیروز نیز اعلام کرده بودند که در حومه، بعضی از حوزه های حزبی جلساتی تشکیل داده اند، ولی فقط به منظور «بحث درباره چگونگی کمک به خانواده های جنگجویان!» جنگ به صورت امر واقع در آمده بود، همه آن را بی اعتراض پذیرفته بودند. شماره آخر «نبرد اجتماعی»^۱ از این لحاظ بسیار گویا بود. گوستاو اروه در صفحه اول با کمال گستاخی نوشته بود: «ژورس، خوشا به حال تو که شاهد فرو ریختن آمال زیباییان نشدی... ولی دریغا که رفتی و ندیدی که چگونه مردم عصبی و پرشور و آرمان پرست ما وظیفه دردناک خود را به جان پذیرفته اند! اگر زنده بودی به کارگران سوسیالیستمان فخر می کردی!...» و از آن گویاتر «پیام به کارکنان راه آهن» از طرف همان اتحادیه راه آهن بود که تا چندی پیش خود را مخالف ملی پرستان قلمداد می کرد: «در برابر خطر مشترک، کینه های کهنه محو می شود! سوسیالیستها، اعضای اتحادیه ها، انقلابیها، شما نقشه های رذیلانه ویلهلم را نقش بر آب خواهید کرد و هنگامی که جمهوری ندا

در دهد شما زودتر از همه به این ندا پاسخ خواهید داد!» ژاک با خود می گوید: «چه ریشخندی!... سرانجام در همه کشورهای هماهنگی احزاب کارگری که به نظر ناممکن می آمد به تحقق پیوست! آنها از صدقه سر جنگ! و حال آنکه اگر برضد جنگ به تحقق پیوسته بود... چه ریشخندی! هواخواهان بین الملل همه جا امروز همصدا شده اند تا جنگ را از دیدگاه ملی بپذیرند! و حال آنکه برای جلوگیری از جنگ فقط کافی بود که دو هفته پیش همصدا بشوند و اعتصاب عمومی را اعلام کنند.» آخرین و یگانه ندای حاکی از استقلال رأی در یکی از روزنامه های انگلیسی به نام «دیلی نیوز» منتشر شده و ژاک آن را خوانده بود: مقاله ای با لحن بیانیه که پیش از اتمام حجت آلمان به بلژیک چاپ شده بود. این مقاله از روی نخستین علایم جنگ طلبی در افکار عمومی مردم انگلیس پرده برمی داشت و با لحن محکمی اعلام می کرد که انگلستان باید در برابر خطر سرایت از خود دفاع کند و به حفظ آزادی و بیطرفیش بکوشد و به هیچ صورت وارد این منازعه نشود حتی اگر یکی از ارتشهای دشمن از مرز بلژیک بگذرد. آری... ولی امروز انگلستان نیز اعلام می کرد که می خواهد جوانمردانه در این رقص مرگ شرکت کند!

صدای لرزان سوسیالیست بلژیکی در راهرو بلند می شود:

— ولی ژورس اگر زنده بود خودش زودتر از همه همین راه را به ما نشان می داد. ژورس، آقا؟ ژورس داوطلبانه به میدان جنگ می رفت!

ژاک با خود می گوید: «ژورس... آیا می توانست مانع این گمراهیها شود؟ آیات الحظۃ آخر مقاومت می کرد؟» ناگهان خود را با ژنی در رستوران خیابان مونمارتر می بیند... جماعت خاموش در تاریکی شب.. آمبولانس... می اندیشد: «امروز است که می خواهند ژورس واقعی را در گور بگذارند... زیر حلقه های گُل و خطابه و پرچمهای سه رنگ و موزیک نظامی! آن نقش بزرگ را بر دوش گرفته اند و به نام میهن در کوچه و بازار می گردانند. و همین قدر که تابوت ژورس از میان پاریس بسیج شده می گذرد و مردم را به شورش برنمی انگیزد خود دلیل این است که همه چیز تمام شده است و بین الملل کارگری مرده است و امروز هر دو را زیر خاک می کنند...»

آری، فعلاً همه چیز در این شهرهای طلسم شده تمام شده است. آری، در پشت جبهه، فعلاً همه رشته‌ها گسیخته است. ولی، در خط جبهه، بدبختی‌هایی که با جنگ روبه‌رو شده‌اند بی شک فقط منتظر یک ندا هستند تا این طلسم جهنمی را بشکنند... یک جرقه کافی است تا آتش عصیان‌رهای بخش را روشن کند!...

طرح جمله‌های از هم گسسته دوباره در ذهنش شکل می‌گیرد: «شما جوانید، زنده‌اید... شما را بسوی مرگ می‌فرستند... زندگی را به زور از شما می‌گیرند! تا با آن چه کنند؟ تا سرمایه کنند و در گاوصندوقهای بانکداران بزرگ بگذارند!...» دستش را در ته جیب روی دفترچه‌اش می‌گذارد. ولی در میان این آمد و شد، در میان این سروصدا چگونه می‌تواند یادداشت کند؟ وانگهی تا بیست دقیقه دیگر به شهر بال می‌رسد. باید به جستجوی پلا تنر برود، اتاقی دست و پا کند، پناهگاهی بیابد و در آنجا مشغول کار شود...

ناگهان تصمیمش را می‌گیرد. چه خوب کرد که مدتی خوابید. اکنون خود را سرحال و نیرومند می‌بیند. بگذار پلا تنر منتظر بماند. فعلاً نباید این جوشش در او فروکش کند. به جای اینکه به شهر برود، به گوشه تالار انتظار ایستگاه پناه خواهد برد و این جمله‌ها را که در سرش می‌جوشند و می‌خواهند بیرون بریزند گرم گرم روی کاغذ خواهد آورد... در تالار انتظار یا در کافه ایستگاه — زیرا سخت گرسنه شده است.

پناهگاه نامنتظر! رستوران دریتراکلاسه آن قدر بزرگ است که مشتریان متعدد فقط در میان تالار نشسته‌اند: انتهای تالار کاملاً خالی است.

ژاک یک میز بزرگ از میان میزهای کنار دیوار انتخاب کرده است. کتیش را در آورده و یخه‌اش را گشوده است. یک تکه گوشت خوشمزه و پرچربی گوساله، سرخ شده در ماهیتابه، همراه مقداری هویج خورده و یک تنگ آب سرد نوشیده است.

در سقف، بادبزنها می‌چرخند. خدمتکار وسایل نوشتن را برایش آورده و کنار یک فنجان قهوه که بخار از آن برمی‌خیزد گذاشته است.

خدمتکار دیگری با سینی آویخته به گردن گشت می‌زند و می‌گوید: «سیگار! سیگار برگ!» آری، سیگار!... پس از دوازده ساعت خماری، اولین یک چه لذت‌بخش است! نشئهٔ سکرآوری، شور زندگی تازه‌ای در رگهایش روان می‌شود و دستهایش را می‌لرزاند. روی میز خم می‌شود، چین برپیشانی می‌اندازد، مژه‌ها را از پشت پردهٔ دود به هم می‌زند، صدایی نمی‌شنود، سعی نمی‌کند تا افکاری را که به ذهنش هجوم آورده‌اند نظم دهد. بعد، سر فرصت، دستچین خواهد کرد.

قلمش بی‌تاب و حریص روی کاغذ می‌دود:

«ای فرانسویها و ای آلمانیها، شما فریب خورده‌اید!

«در هر دو اردو، این جنگ را نه فقط به عنوان جنگ دفاعی بلکه به عنوان مبارزه در راه حقوق ملتها و عدالت و آزادی به شما معرفی کرده‌اند. چرا؟ چون می‌دانستند که هیچ کارگر و هیچ کشاورزی، چه آلمانی و چه فرانسوی، حاضر نخواهد شد که جانش را برای جنگ تهاجمی، برای فتح سرزمینها و بازارها به باد دهد!

«به همهٔ شما چنین نمایانده‌اند که برای نابود کردن سلطهٔ نظامی

می‌جنگید، گویی سلطه نظامی گونه‌های مختلف دارد! گویی ملی‌پرستی و جنگ طلبی در هر دو کشور فرانسه و آلمان، در سالهای اخیر، به نسبت یکسان هواخواه نداشته است! گویی، از سالها پیش، امپریالیسم این دو دولت به شیوه یکسان خواهان جنگ نبوده است!... شما فریب خورده‌اید! به همه شما چنین نمایانده‌اند که در برابر تاخت و تاز کشور مهاجم از میهن‌تان دفاع می‌کنید و حال آنکه هر دو ستاد ارتش فرانسه و آلمان از سالها پیش، با بیشرمی یکسان، مطالعه می‌کرده‌اند که چگونه می‌توانند زودتر دست به حمله برق‌آسا بزنند! سران هر دو ارتش از سالها پیش می‌کوشیده‌اند تا مزایای پیشدستی در حمله‌ای را که امروزه طرف مقابل نسبت می‌دهند از آن خود کنند و جنگی را که خود تدارک می‌دیده‌اند در چشم شما موجه بنمایند!

«شما فریب خورده‌اید! بهترین افراد شما صادقانه می‌پندارند که در راه حقوق ملت‌ها جان می‌بازند و حال آنکه ملت‌ها و حقوق آنها جز در سخنرانیهای رسمی هرگز به حساب نیامده‌اند! هرگز هیچ یک از ملت‌هایی که به جنگ کشیده شده‌اند مورد مشورت و نظرخواهی قرار نگرفته است! شما همه به حکم پیمان‌هایی مخفیانه و قدیمی و تعبدی که از مفاد آنها هیچ اطلاعی ندارید و هیچ یک از شما هرگز تن نمی‌داد که امضای خود را زیر آنها بگذارد به کام مرگ افکنده شده‌اید!... شما همه فریب خورده‌اید! شما، فرانسوی‌های فریب خورده، شما گمان کرده‌اید که باید راه را بر تاخت و تاز ژرمن‌ها ببندید و در برابر وحشیگری از تمدن دفاع کنید. شما، آلمانی‌های فریب خورده، شما پنداشته‌اید که آلمان در محاصره قرار گرفته و سرنوشت کشورتان در خطر است و باید رونق اقتصادیتان را از مطامع بیگانگان نجات دهید. و همه شما، آلمانی‌ها یا فرانسوی‌ها، هر کدام در جانب خود به یکسان فریب خورده‌اید و صادقانه پنداشته‌اید که تنها برای شما این جنگ «جنگ مقدس» است و باید بی‌چون و چرا، در راه عشق به میهن، خوشبختی و آزادی و زندگیتان را فدای «شرافت» کشورتان و «پیروزی عدالت» کنید!... شما فریب خورده‌اید! در ظرف چند روز، گرفتار هیجانی مصنوعی شده‌اید که دستگاه بیشرمانه تبلیغات در شما، در همه شما که قربانی آن خواهید شد، برانگیخته است و همه، با نخستین ندای میهن که هرگز در معرض هیچ

خطری نبوده است، شجاعانه به میدان جنگ قدم نهاده‌اید! و نمی‌دانید که بازیچه طبقات حاکم شده‌اید! و نمی‌دانید که داو بازیهای آنها بوده‌اید، سگه‌هایی بوده‌اید که آنها برای ارضای مطامع سلطه‌گری و سودجویی خود حیف و میل می‌کنند!

«زیرا دولتهای فرانسه و آلمان، با دروغهای همانند، همه شما را زیرکانه فریب داده‌اند! تاکنون حکومتهای اروپا هرگز چنین وقاحتی از خود نشان نداده بودند و هرگز این همه دستگاههای فریبکاری در اختیار نداشته‌اند تا تهمت بزنند و حقیقت را قلب کنند و اخبار دروغین پراکنند و ترس و نفرت در دلها برانگیزند و شما را شریک جرم خود سازند!... در ظرف چند روز، حتی پیش از آنکه فرصت یابید و میزان ایثاری را که از شما می‌طلبند بسنجید به سربازخانه‌ها رفتید و اسلحه برداشتید و بسوی آدمکشی و مرگ شتافتید. همه آزادیها را یکجا از شما گرفته‌اند! در هر دو کشور، در یک روز، حکومت نظامی! در هر دو اردو، استبداد قهار نظامی! وانگهی کدام یک از شما می‌توانست کار دیگری بکند؟ شما از حقیقت بی‌خبر بوده‌اید! یگانه منبع خبری شما مطبوعات رسمی و دروغهای ملی بوده است! این مطبوعات، در پشت دروازه‌های بسته، همه یک صدا را منعکس می‌کنند: صدای کسانی را که به شما فرمان می‌دهند و نادانی و زود باوری و فرمانبرداری شما برای تحقق هدفهای جنایتکارانه آنها ضروری است!

«گناه شما این است که تا فرصت داشتید حریق را چاره نکردید! شما می‌توانستید مانع وقوع جنگ شوید! اکثریت عظیم مردان صلح‌طلبی را که در اختیار داشتید نتوانستید گرد آورید و سازمان دهید و به موقع و به شیوه منسجم و قاطع، جنبش همه طبقات و همه کشورها را برضد آتش افروزان به کار اندازید و اراده صلح‌طلبانه خود را به دولتهای اروپا تحمیل کنید.

«اکنون انضباط جابرانه‌ای بر همه وجدانهای فردی چنگ انداخته است. همه جا شما محکوم به اطاعت کورکورانه حیوانات چشم بسته شده‌اید... هرگز جامعه بشری چنین کورذهنی و چنین افسونی به خود ندیده بوده است! هرگز نیروهای حکومت نتوانسته بودند چنین تمکین بی‌چون و چرایی به مردم تحمیل کنند یا با چنین خشونت وحشیانه‌ای بر آمال توده‌ها لگام بزنند!»

ته سیگار لبهایش را می سوزاند. آن را برمی دارد و در نعلبکی له می کند. با حرکت خشم آلودی رشته موها را از روی پیشانی پس می زند و عرقی را که از گونه هایش روان است پاک می کند... «یا با چنین خشونت وحشیانه ای بر آمال توده ها لگام بزنند!» طنین کلمات در گوشهایش می پیچد، گویی خودش آنها را در جبهه جنگ، در میان دو اردویی که آشکارا در برابر نظرش مجسم شده اند، به صدای بلند ادا کرده است. همان هیجان و همان تلاطم درونی و همان عنان گسیختگی را حس می کند که سابقاً هنگام بروز خشم یا ایمان یا عشق به او دست می داد و باعث می شد تا در میتینگها برای مجاب کردن یا برانگیختن توده مردم به پشت میز خطابه برود و سرمست از جوشش طبع، بر فراز جماعت شنوندگان به پرواز در آید.

سیگاری از جیب در آورده است، ولی بی آنکه آن را روشن کند دوباره قلم روی کاغذ می گذارد:

«اکنون شما مرز جنگ آنها را چشیده اید!... صفیر گلوله ها و ناله زخمیان و محتضران را شنیده اید! اکنون می توانید وحشت قتلگاهی را که برای شما تدارک دیده اند دریابید!... اکنون به خود آمده اید و در عمق وجدانتان احساس شرم می کنید که چرا به این آسانی فریب خورده اید! خاطره عزیزی که ترک کرده اید از ذهنتان دور نمی شود. در زیر فشار واقعیت، بیدار شده اید و سرانجام چشم باز کرده اید! اکنون وقت است که بنگرید و ببینید که صاحب اختیار واقعی این جنگ، یعنی نظام سرمایه داری، با چه انگیزه های ناگفته ای و به منظور چه تعدیها و چه سلطه هایی و به طمع چه منافعی که ربطی به شما ندارد و هرگز ذره ای از آنها نصیب هیچ یک از شما نخواهد شد، این جانفشانی اهریمنی را به شما تحمیل کرده است!

«با آزادیتان، با وجدانتان، با حیثیت انسانیتان چه کرده اند؟ با خوشبختی خانوادگیتان چه کرده اند؟ با یگانه دارایی شما، یعنی زندگیتان، که هر کس حقاً باید از آن دفاع کند چه کرده اند؟ دولت فرانسه و دولت آلمان آیا

حق دارند که شما را از خانواده و کارتان جدا کنند و برخلاف مسلمترین منافع شخصیتان، برخلاف اراده و اعتقاداتتان، برخلاف انسانیتان و پاکترین و حقانیتان غرایزتان، اختیار زندگیتان را به دست بگیرند؟ چیست که این اختیار اهریمنی بر حیات و ممات شما را به آنها داده است؟ نادانیتان! بی اعتنائیتان!

«به خود آید و لحظه ای بیندیشید تا ببینید که هنوز می توانید رهایی

یابید!

«آیا خود را ناتوان می بینید؟ آیا زیر باران گلوله ها و سخت ترین شکنجه های روحی و جسمی می خواهید در انتظار آن صلح نارسیدنی بمانید- صلحی که هرگز شما، نخستین قربانیان جنگ، آن را نخواهید دید و قربانیان جواتر که بزودی گروه گروه در روی خط آتش جانشین شما خواهند شد و جانشان را فدای «مجد و شرف» کشتارگاهها خواهند کرد نیز نخواهند دید؟

«نگوید که کار از کار گذشته است و دیگر چاره ای جز تسلیم در برابر

بردگی و مرگ نیست! این از روی ترس است!

«و از روی اشتباه!

«زیرا اکنون وقت است که یوغ را از گردن فرو افکنید! آن آزادی و

ایمنی و شادی زیستن را، آن خوشبختی را که از شما ربوده اند فقط بسته به اراده شماست تا دوباره به دست آورید!

«تا وقت نگذشته است خود را دریابید!

«شما وسیله ای، وسیله قاطعی در اختیار دارید که با آن می توانید امکان

ادامه این برادرکشی را از ستادهای ارتش سلب کنید. و آن سرپیچی از جنگیدن است! عصیان دسته جمعی شماست که قدرت آنها را وازگون خواهد کرد.

«این کار از شما ساخته است.

«از فردا می توانید دست به کار شوید!

«دست به کار شوید و بدانید که هیچ خطری متوجه شما نخواهد شد!

«ولی این کار سه شرط دارد، سه شرط اساسی: قیام شما باید ناگهانی و

همگانی و همزمان باشد.»

«ناگهانی باشد تا فرماندهان شما فرصت نکنند که دست به عملیات

تنبیهی بزنند. همگانی و همزمان باشد، زیرا نتیجه مطلوب فقط با اقدامی دسته جمعی که در یک زمان در دو سوی مرز آغاز شود به دست خواهد آمد! اگر عده کسانی که تن به جنگیدن نمی دهند پنجاه نفر باشد مسلماً همه تیرباران خواهند شد. ولی اگر پانصد نفر، هزار نفر، ده هزار نفر باشید، اگر شما یکجا در دو اردو قیام کنید، اگر فریاد عصیانتان، در هر دو اردو، از هنگ به هنگ منتقل شود، اگر شما سرانجام، نیروی شکست ناپذیر اکثریت را به میدان آورید، هیچ سرکوبی ممکن نخواهد بود! و سرکردگانی که به شما فرمان می دهند و حکومتهایی که این سرکردگان را به شما تحمیل کرده اند در ظرف چند ساعت در اوج قدرت تبهکارانه خود فلج خواهند شد!

«عظمت این لحظه حساس را دریابید! برای باز یافتن استقلال خود به سه شرط نیاز دارید و تحقق این سه شرط فقط در دست شماست: قیام باید ناگهانی باشد، باید همگانی و همزمان باشد!»

چهره اش منقبض و نفسهایش بریده و صدا دار است. لحظه ای دست نگه می دارد. نگاهی چون نگاه کوران به پنجره های فوقانی می افکند. جهان واقعی محو شده است: هیچ چیز نمی بیند، هیچ چیز نمی شنود. فقط انبوه محکومان چهره های بیم زده خود را بسوی او برگردانده اند.

«فرانسویها و آلمانیها! شما انسانید، شما برادرید! به نام مادران و زنان و فرزندان، به نام شریفترین خصالی که در شما هست، به نام آن نفخه آفریننده که از اعماق قرون می آید و می کوشد تا انسان را به صورت موجود عادل و عاقلی در آورد، این فرصت را دریابید! رستگاری به شما نزدیک است! برخیزید! تا وقت نگذشته است، همه به پا خیزید!

«این دعوت، امروز، در هزاران هزار نسخه، در سرتاسر خط جبهه، در فرانسه و در آلمان، پخش می شود. در این لحظه، در هر دو اردو، هزاران دل فرانسوی و آلمانی با همین امید شما می لرزد، هزاران مشت بالا می رود، هزاران وجدان شورش را، پیروزی زندگی را، در برابر دروغ و مرگ تأیید می کنند!

«دل قوی دارید! تردید به خود راه ندهید! هر تأخیری ممکن است به نابودی شما بینجامد! باید فردا عصیان شما آغاز شود!

«فردا، در طلوع آفتاب. فرانسویها و آلمانیها، همه با هم، در یک زمان، با شور دلاورانه و مهر برادرانه، دستها را بالا ببرید، تفنگها را بیفکنید، فریاد رهایی سر دهید!

«همه برخیزید و از جنگیدن سرباز بنزید! تا استقرار مجدد و فوری صلح را به دولتها تحمیل کنید!»

«فردا، با نخستین پرتو آفتاب، همه با هم به پا خیزید!»

قلم را با احتیاط کنار دوات می گذارد.

آهسته آهسته کمر راست می کند و اندکی از میز فاصله می گیرد. چشمها را زیر افکنده است. حرکاتش آرام و نرم و بیصداست، گویی می ترسد که پرندگان را برماند. آثار انقباض از چهره اش محوشده است. گویی منتظر چیزی است، منتظر وقوع پدیده ای درونی و اندکی دردناک: باید قلبش آرام شود، شقیقه هایش دیگر نتپد، اندک اندک و بی رنج بسیار، بسوی واقعیت باز گردد.

بی اختیار کاغذها را که پوشیده از خطوط در هم و بر هم و بی قلم خوردگی است روی هم می گذارد، تا می کند، دست بر آنها می مالد و ناگهان همه را محکم بر سینه می فشارد. لحظه ای سرش خم می شود و بی آنکه لبها را تکان دهد، گویی زیر لب دعا می خواند: «... صلح را به جهان برگردانم...»

پلاتنر در خانهٔ پیر زنی — مادر یکی از سوسیالیستهای مبارز به نام اشتومف که به تازگی از طرف حزب به مأموریت رفته است — جایی برای ژاک پیدا کرده است. ظاهر امر دلالت بر این دارد که ژاک مقیم شهر بال است و در کتابفروشی کار می‌کند: پلاتنر قراردادی برای او رو به راه کرده است. اگر احياناً پلیس، که به خصوص پس از اعلام جنگ فعال شده است، مشکوک شود و به تحقیق بپردازد، ژاک می‌تواند اسناد مربوط به شغل و محل سکونت خود را ارائه دهد.

خانهٔ بانو اشتومف پیر، در محلهٔ فقیرنشین ارلنستراسه (نزدیک خیابان گرافنگاسه که مغازهٔ پلاتنر در آنجاست) خانهٔ چوبی لرزانی در معرض ویرانی است. اتاقی که به ژاک اجاره داده شده است به شکل راهرو باریکی است که در دو سوی آن پنجرهٔ کوتاهی درست کرده‌اند. یکی از پنجره‌ها که شیشه ندارد مشرف بر حیاط است و از آنجا بوی لائۀ خرگوش و پوستهای میوهٔ ترشیده به درون می‌آید. پنجرهٔ دیگر رو به کوچه و، در آن سوی کوچه، بسوی باراندازها و انبارهای زغال ایستگاه راه‌آهن بادن، یعنی تقریباً سرزمین آلمان، باز می‌شود. در سقف کوتاه اتاق که دست به آن می‌رسد، سفالهای بام زیر آفتاب سوزان ردیف شده است و شب و روز گرمایی چون گرمای بخاری از آنها متصاعد می‌شود.

آنجا، در میان این کوره، ژاک در را می‌بندد و می‌نشیند تا بیانیهٔ خود را تمام کند. غذای او منحصر به قهوه و یک تکه نان شیرینی از چربی غاز است که بانو اشتومف پیر صبحها پشت در اتاقش می‌گذارد. گاهی، نزدیک ظهر، گرما به اندازه‌ای طاقت‌فرسا می‌شود که ژاک از اتاق می‌گریزد. ولی هنوز پایش به بیرون نرسیده دوباره دلش هوای این دخمه را می‌کند و به شتاب برمی‌گردد. روی تخت‌خواب می‌نشیند و خیس از عرق، با چشمهای بسته، بیصبرانه دنبال رشتهٔ خیالات خود را می‌گیرد...

تپ‌تپ موتور هواپیما با تپشهای قلبش هماهنگ است. خود را به

صورت همان پرندۀ آهنین بال می بیند؛ پیامها را گویی از قلبش می کند و بر روی جهان می پراکند... «فردا، در طلوع آفتاب، همه با هم به پا خیزید!» قسمتهای مختلف بیانیه منظم شده است. جمله ها رفته رفته شکل گرفته است. ژاک همه را از بر می داند. دراز می کشد، چشم به سقف می دوزد و متن را از حفظ می خواند. گاهی با یک جست برمی خیزد، بسوی میز می دود تا جمله ای را اصلاح یا کلمه ای را جابه جا کند. سپس دوباره خود را روی تختخواب می افکند. تقریباً وضع رقت انگیز پیرامونش را نمی بیند. در خیالاتش به سر می برد... شورش را می بیند که متدرجاً گسترش می یابد... در مراکز فرماندهی، افسرها جلسه کرده اند، منشیها گیج شده اند، ارتباط با مرکز ستاد قطع شده است. هیچ نوع سرکوبی ممکن نیست. دولتها برای حفظ ظاهر، چاره ای ندارند جز اینکه با عجله قراردادی برای متارکه جنگ امضا کنند...

این خیال مستمر او را از درون می فرساید و در عین حال سر پا نگه می دارد— مانند قهوه. از هیچ کدام نمی تواند چشم پیوشد. به محض اینکه برای کاری ضروری— سر زدن به کتابفروشی یا فقط دیدن بانو اشتومف در پلکان— لحظه ای از رؤیاهایش دور می افتد نگران می شود و مانند معتادی که بسوی مخدر می شتابد به اتاق و تنهائیش برمی گردد. و در دم احساس آرامش می کند. نه فقط آرامش، بلکه نوعی تب مکث و محرک... گاه گاه، هنگامی که بر اثر لرزش دستها نوشتن را کنار می گذارد یا هنگامی که، در تکه آیینۀ چسبیده به دیوار، چهره خیس از عرق و گونه های گود افتاده و نگاه افسون شده خود را می بیند برای نخستین بار در زندگی می ترسد که بیمار شده باشد. و بر این ترس لبخند می زند: اکنون دیگر چه اهمیت دارد؟...

در شبهای گرم که خوابش نمی برد هر ده دقیقه به ده دقیقه از جا برمی خیزد، حوله ای در لگن خیس می کند و بر تن سوزانش می مالد، لحظه ای کنار پنجره می ایستد. پنجره روبه دوزخ باز می شود: در هیاهوی بارانداها، انبوه کارگران راه آهن زیر نور چراغها در هم می لولند و دورتر، در تاریکی پشت انبارها، کامیونها می غرند، واگنها به هم می خورند، نورها در هم می تنند و، باز هم دورتر، روی خطوط آهن براق، قطارها سوت می کشند، تکان می خورند و

پشت سر هم به درون تاریکیهای سرزمین آلمان فرو می‌روند. ژاک لبخند می‌زند. فقط او می‌داند. فقط او می‌داند که این جنب‌وجوشها بیهوده است. چیزی به رهایی نمانده است... اعلامیه نوشته شده است. کاپل آن را به آلمانی برمی‌گرداند. پلاتر آن را در یک میلیون و دویست هزار نسخه چاپ می‌کند... در زوریخ، منسترل هواپیما را آماده می‌سازد... فقط چند روز دیگر! «فردا، با نخستین پرتو آفتاب، همه با هم به پا خیزید...»

پس از چهل و هشت ساعت کار پیاپی، سرانجام تصمیم می‌گیرد که دست نوشته را به چاپ بدهد. منسترل گفته است: «همه چیز باید تا شنبه آماده باشد»...

پلاتر در پستوی کتابفروشی، میان عدل‌های کاغذ، پشت درِ جفتی پوشیده از دیبیت مخملی، کار می‌کند و در این صبح زود، درها را به روی خود بسته است. (پلاتر مرد چهل ساله کوتاه و زشت و رنجوری است که درد معده دارد و نفسش بوی بد می‌دهد. سینه برآمده و کلهٔ بيمو و گردن لاغر و بینی درشت و منحینش بیننده را به یاد کرکس می‌اندازد. این بینی کج و معوج گویی تنش را به پیش می‌راند و مرکز ثقلش را به هم می‌زند و باعث عدم تعادلی می‌شود که مخاطبش را دائماً نگران می‌کند. باید با این زشتی خو گرفت تا بتوان به پاکی نگاه و صمیمیت لبخند او و نیز به شیرینی صدای کشدارش که به آسانی متأثر می‌شود و گویی با لرزشهای خود همواره پیشنهاد دوستی می‌دهد پی برد. ولی ژاک دوست تازه نمی‌خواهد. نیازی به هیچ کس ندارد.)

پلاتر پریشان حال است. خبر یافته است که گروه نمایندگان سوسیال دموکرات مجلس آلمان بودجهٔ جنگ را تصویب کرده‌اند. با صدایی که از خشم می‌لرزد می‌گوید:

— رأی موافق سوسیالیستها در مجلس فرانسه هم ضربهٔ وحشتناکی بود. با همهٔ این احوال، بعد از قتل ژورس، این خبر خیلی غیر منتظر نبود... ولی آلمانیها! حزب سوسیال دموکرات ما، نیروی بزرگ پرولتاریای اروپا!... این سخت‌ترین ضربهٔ دوران مبارزهٔ زندگی من است!... من نمی‌خواستم اخبار

روزنامه‌های دولتی را باور کنم. حاضر بودم سرِ بریدنِ مچِ دستم شرط ببندم که همهٔ سوسیال دموکراتها تا آخرین لحظه، حکومت امپراتوری را محکوم خواهند کرد. وقتی که گزارش خبرگزاری را خواندم خنده‌ام گرفت! اطمینان داشتم که دروغ است، دوزوکلک است! با خودم می‌گفتم: «فردا تکذیب خواهد شد.» و حالا می‌بینی. امروز ناچاریم که واقعیت را قبول کنیم. خبر راست بود، متأسفانه راست بود!... هنوز نمی‌دانم که پشت پرده چه گذشته است. شاید هم هیچ وقت حقیقت را نفهمیم... رایبر ادعا می‌کند که بتمان-هولوگ^۱ روز ۲۹ ژوئیه زوده‌کوم^۲ را احضار کرده و از او قول گرفته است که سوسیال دموکراتها دست از مخالفت بردارند...

ژاک می‌گوید:

— روز ۲۹ ژوئیه؟ ولی همان روز، در بروکسل، سخنرانی هازه!... من آنجا بودم، خودم حرفهایش را شنیدم!

— آره، ممکن است. به هر حال رایبر می‌گوید که بعد از مراجعت هیئت نمایندگی آلمان به برلن، کمیتهٔ رهبری تشکیل شد و همه تمکین کرده بودند: قیصر می‌دانست که می‌تواند دستور بسیج را صادر کند، می‌دانست که قیام و اعتصاب عمومی نخواهد شد!... حتماً حزب، قبل از رأی مجلس، جلسهٔ مخفیانه‌ای تشکیل داده و لابد کار به جروبخت هم کشیده است! هنوز نمی‌توانم در مورد اشخاصی مثل لده‌بویور^۳ و مهرینگ^۴ و کلاراتستکین^۵ و روزالوگزامبورگ^۶

(۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۱۲۲.

(۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۶۰۸.

(۳) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۵۸۴.

(۴) Frantz Mehring، سوسیالیست مبارز آلمانی (۱۸۴۶—۱۹۱۹)، مورخ و مبلغ مارکسیسم انقلابی و از رهبران جنبش کارگری در آلمان.

(۵) Clara Zetkin، رهبر جنبش کارگری آلمان و عضو فعال بین‌الملل (۱۸۵۷—۱۹۳۳). این زن مبارز پس از جنگ جهانی اول در تأسیس حزب کمونیست آلمان شرکت کرد و عضو کمیتهٔ مرکزی آن شد.

(۶) Rosa Luxembourg، سوسیالیست و مارکسیست مبارز لهستانی و از گردانندگان جنبش

شک کنم! ولی لابد اینها در اقلیت بوده‌اند و مجبور شده‌اند که در برابر خائنها کوتاه بیایند... به هر حال، واقعیت این است که آنها رأی موافق داده‌اند! سی سال تلاش، سی سال مبارزه و آنچه ذره ذره با خون دل فراهم آمده بود همه با یک رأی گیری به باد رفت! در عرض یک روز، حزب سوسیال دموکرات برای همیشه آبرویش را در دنیای کارگری از دست داد... در مجلس روسیه، لاقل سوسیالیستهای روسی در مقابل تزاریسیم ایستادگی کردند و همه برضد جنگ رأی دادند! و در صربستان هم همین طور! من رونوشت نامه پوپویچ^۱ را دیدم: در صربستان اقلیت سوسیالیستهای مخالف در مجلس شجاعانه ایستادگی می کنند! آنها در کشوری که میهن پرستی و دفاع ملی در آنجا تا اندازه‌ای عذر موثقه دارد!... حتی در انگلستان، مقاومت شدید است: کیرهاردی^۲ محکم ایستاده است. شماره آخر «حزب کارگر مستقل»^۳ اینجاست. رویهمرفته جای امیدواری است، مگر نه؟ نباید مأیوس بشویم. ما هم کم کم صدایمان را بلند خواهیم کرد. نمی‌توانند به همه ما دهن بند بزنند... باید در مقابل همه جریانهای مخالف ایستادگی کنیم! بین الملل دوباره زنده خواهد شد! و آن روز از همه کسانی که طرف اعتمادش بودند و به این آسانی در مقابل استبداد امپریالیستی سپر انداختند بازخواست خواهد کرد!

ژاک او را آزاد می‌گذارد تا حرف بزند. برای حفظ ظاهر، سرش را به تأیید تکان می‌دهد. پس از آنچه در پاریس دیده است دیگر از هیچ تعلل و انحرافی تعجب نمی‌کند.

چند تا از روزنامه‌هایی را که روی میز افتاده است برمی‌دارد و عنوانهای

^۱ سوسیالیستی در لهستان و آلمان (۱۸۷۱-۱۹۱۹). کتابهای معتبری درباره سوسیالیسم و مارکسیسم نوشته و انقلاب ۱۹۱۸ را در آلمان رهبری کرده است.

(۱) Douchan Popovitch، رجل سیاسی صربستان و وزیر مختار این کشور در پترزبورگ در سال ۱۹۰۷.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۳۷۳.

(۳) Independent Labour Party، روزنامه انگلیسی، ناشر افکار حزب کارگر مستقل.

درشت را سرسری می خواند: «صد هزار سرباز آلمانی بسوی لیژ پیش می روند»... «انگلستان ناوگان و ارتشش را تجهیز می کند»... «دوک اعظم نیکولا فرمانده کل قوای روسیه می شود»... «ایتالیا بیطرفی خود را رسماً اعلام کرده است»... «حمله مظفرانه فرانسویها در آژاس»... در آژاس... روزنامه ها را کنار می گذارد. حمله فرانسویها در آژاس... «اکنون شما مرز جنگ آنها را چشمیده اید! صفیر گلوله ها را... شنیده اید...» هر چیز که او را از هیجان تنهائیش دور کند تحمل ناپذیر است. عجله دارد که زودتر از کتابفروشی خارج شود، خود را به بیرون برساند. همینکه پلا تتر نوشته را به دست می گیرد تا حروف را تعیین کند، ژاک فرصت را غنیمت می شمارد و از آنجا می گریزد.

بال، شهری برای پیاده رویهای ژاک. بال با رود شکوهمند راین و میدانگاهها و باغهایش. بال، شهری پر از سایه و روشنایی، گرمای جانفرسا و طراوت. بال با چشمه های طبیعیش که ژاک دستهای عرق آلود خود را در آنها می شوید... آفتاب ماه اوت در آسمان شراره می کشد. از آسفالت بوی زننده ای برمی خیزد. از کوچه تنگی بسوی کلیسای جامع بالا می رود. میدان مونشتر خلوت است: هیچ اتومبیلی، هیچ رهگذری نیست... کنگره بال^۱ در ۱۹۱۲!... کلیسا به نظر بسته می آید. ماسه-سنگهای سرخش به رنگ کوزه های قدیمی است: کلیسا به ضریح کهنه ای از گیل پخته می ماند، عظیم و بیهوده، رها شده در آفتاب.

روی ایوان مشرف به رود راین، زیر شاه بلوطها، در خنکی سایه برج کلیسا و جریان آب، ژاک تنهاست. از پایین، از آموزشگاه شنا که زیر شاخه ها پنهان است، گاه گاه فریادهای شادی به گوش می رسد. ژاک با قمریها تنهاست. لحظه ای پرواز آنها را با نگاه دنبال می کند. نه، تا پیش از آمدن به

بال، این مرد همیشه تکرر هرگز خود را چنین تنها ندیده بوده است. عظمت و قدرت این تنهایی را با سرمستی احساس می کند. اکنون، تا وقتی که همه کارها به پایان برسد، دیگر نمی خواهد از آن رها شود... ناگهان بی دلیل می اندیشد: «آنچه می کنم از روی نومیدی است. فقط برای این است که از خودم فرار کنم... من جنگ را از میان نخواهم برد... هیچ کس را، هیچ کس جز خودم را نجات نخواهم داد... ولی خودم با اجرای مأموریتم نجات پیدا خواهم کرد!» سرپا می ایستد تا این اندیشه هولناک را از خود براند. مشتها را گره می کند: «حق داشتن علی رغم همه! و گریختن در مرگ...»

از بالای جان پناه سرخ، در آن سوی خط منحنی رود در زیر پلهایش، در آن سوی برجهای ناقوس و دودکشهای کارخانه ها، سرتاسر افق حاصلخیز و مشجر، غرقه در بخارهای گرم، همان آلمان است، آلمان امروز، آلمان مجهز برای جنگ، که از چکاچاک سلاحها سراپا دگرگون شده است. هوسی به او دست می دهد تا بسوی غرب برود، به نقطه ای که خط مرزی با رود راین یکسان شود و از آنجا، از ساحل سویس، در برابر خود، به فاصله یک سنگ پرتاب، آن ساحل و آن دشت را که سرزمین آلمان است ببیند.

از محله سنت آلبان عبور می کند و به حومه شهر می رسد. آفتاب آهسته آهسته در آسمان سوزان بالا می آید. در میان پرچینهای هرس شده و آلاچیقها و تابها و آلاکلنگها و باغچه هایی که پره های چرخان بر آنها آب می پاشند و میزهای سفید پوشیده از رومیزیهای گل و بوته دار، خانه های دلربای ویلایی نشان می دهند که هنوز هیچ چیز آرامش این گوشه دنج را، در مرکز اروپای جنگ زده، نیاشفته است. با این همه، در بیرس فلدن به یک گردان از سربازان سویسی با لباس مانور برمی خورد که آواز می خوانند و از جنگل پایین می آیند.

جنگل هارد در سمت راست در دامنه تپه قرار دارد. راه دراز و باریکی به موازات رود در میان انبوه نهالها پیش می رود. لوحه ای راه ^۱waldhaus را نشان می دهد. طرف چپ، از میان تنه های درختان، دشت سبز زیر آفتاب

(۱) کلمه آلمانی به معنای «خانه جنگلبان».

گسترده است و در میان آن، رود راین جریان دارد. طرف راست، جنگل انبوه و کوهستان مشجر و مضرّس دیده می شود. ژاک، بی آنکه اندیشه کند، آهسته آهسته پیش می رود. پس از آن روزهای تنهایی، پس از این پیاده روی از کنار خانه ها در زیر آفتاب، اکنون سایه درختان آرام بخش است. در بالای تپه ای، پشت به بیشه ها، خانه سفیدی در میان سبزه ها پدیدار می شود. با خود می گوید: «لابد خانه جنگلبان است.» جاده باریکی اریب وار بسوی ساحل رود پایین می رود. زیر درختان، بر اثر نزدیکی آب، از جاهای دیگر خنکتر است. و ناگهان به کنار رود می رسد.

خاک آلمان آنجاست، در آن ساحل رود، در آن سوی این آب درخشان. آلمان خلوت شده است. هیچ ماهیگیری در ساحل روبه رو دیده نمی شود. هیچ برزگری در جالیزهای سیب به چشم نمی خورد. جالیزها از کنار رود تا آن دهکده کوچک با بامهای سرخ برگرد ناقوس کلیسا، در پای تپه های کنار افق، گسترده است. ولی ژاک، در کنار رود، در پشت شاخ و برگهای خاکریز، نوک کلبه ای را که به سه رنگ منقش شده است می بیند: قراولگاه؟ پاسگاه مرزی؟ گمرکخانه؟...

دیگر نمی تواند از این منظره و علایم اسرارآمیزش چشم بردارد. دست در جیب و پا بر زمین نمناک، به آلمان و اروپا چشم می دوزد. هرگز در زندگی این همه آرام، این همه هشیار و آگاه نبوده است. تک و تنها، در کنار این رود تاریخی، به جهان و به سرنوشت خود می نگرد. روزی خواهد آمد، روزی که دلها با هم بتپند و برابری میان آدمیان در عین عدالت و حیثیت انسانی برقرار شود... شاید بشر باید از این مرحله نفرت و خشونت بگذرد تا بتواند عصر برادری را بنیاد نهد... ولی او منتظر نخواهد ماند. به مرحله ای از زندگیش رسیده است که دیگر نمی تواند ایشار کامل را به تأخیر افکند. آیا تاکنون هرگز وجودش را وقف اندیشه ای، دوستی، زنی کرده است؟... نه... حتی وقف اندیشه انقلاب. حتی وقف زنی! در هر ایشار، بخش مهمی از وجودش را همواره محفوظ نگه داشته است. از میان زندگی مانند تماشاگر مضطربی گذشته و همیشه آنچه را می بایست از خود جدا کند و بدهد با خست مصرف کرده است. فقط حالاست

که همه وجودش را یکجا هبه می کند... اندیشه این فداکاری درونش را مانند شعله ای می سوزاند. گذشت آن زمان که مدام با نومییدی پنجه می افکند و هر روز با تصمیم به کناره گیری کشمکش می کرد! مردی ارادی به منزله کناره گرفتن نیست، شکفتن سرنوشت است!

صدای پاهایی از زیر درختها به گوشش می خورد. سر برمی گرداند. زن و مرد هیزم شکنی با لباس سیاه از آنجا می گذرند: مرد داسی به کمر بسته است و زن در هر دست خود یک زنبیل حمل می کند. قیافه جدی دهقانان سوییسی را دارند: لبهای به هم فشرده و نگاه اندیشناک. از قیافه آنها برمی آید که زندگی گردش نیست. هر دو با بدگمانی به این مرد ناشناس که زیر شاخه ها پنهان شده و چشم بر ساحل دیگر دوخته است می نگرند.

نزدیک شدن به مرز کار درستی نبوده است. در کنار رود شاید مأموران گمرک پاس می دهند، سربازان گشت می زنند... با شتاب باز می گردد و از میان جنگل خود را به جاده می رساند.

همان روز، طرف عصر، به وعده گاهی که کاپل، دانشجوی پزشکی، تعیین کرده است می رود. کاپل به او می گوید:

— بیرون منتظرم بایست. حالا موقع سرکشی به مریضهاست و رئیس اینجا نیست. تا ده دقیقه دیگر می آیم.

«بیمارستان کودکان» در ساحل رودخانه قرار دارد. باغ کوچکی، محصور به نرده های پرازپیچک، ساختمان چهار طبقه را در میان گرفته است. ساختمان با ایوانهای مطبقش به آسایشگاه می ماند. تختخوابهای کودکان بیمار را در اتاقهای آفتابگیر قرار داده اند. صندلیهای سفیدی زیر سایه درختان باغچه ها به چشم می خورد. ژاک می نشیند. آرامش، سکوت... سکوتی که فقط نغمه پرندگان و، کمی دورتر، ناله کودکانی که از لای شاخه ها دیده می شوند آن را به هم می زند. گاه گاه، هنگام عبور پرستار، بالاتنه نازکی روی بالشها نیم خیز می شود.

گامهای بلندی از روی ماسه ها پیش می آید. کاپل است. بی روپوش و بی عینک، با اندام لاغر و نرم و پیراهن پف کرده و شلوار کتانی به پسر بچه ای می ماند. موها بسیار بور و گونه ها اندکی فرو رفته با پوستی لطیف و صاف. ولی پیشانی مایه تعجب است: با چینهای متعددش به پیشانی پیران می ماند. و چشمها نیز با رنگ آبی درخشان و مژه های بلند و بور از تجربه و فرزاندگی حکایت می کند.

کاپل اهل آلمان است. در بال درس پزشکی می خواند. حتی به فکر بازگشت به آلمان نیفتاده است. روزها با استادش وب در بیمارستان کار می کند و عصرها و شها برای انقلاب به فعالیت می پردازد. از مشتریان کتابفروشی پلاتر است و پلاتر از او خواهش کرده است که امروز بعد از ظهر اعلامیه را به آلمانی ترجمه کند. هیچ اطلاعی از نقشه های ژاک ندارد. هیچ سؤالی نکرده است.

از جیبش چهار صفحه نوشته به خط گوتیک ظریف در می آورد. ژاک اوراق را می گیرد، بررسی می کند، دست بر آنها می مالد. انگشتشایش می لرزند. آیا حرف بزند و امیدی را که بر دلش فشار می آورد با جوان آلمانی در میان بگذارد؟... نه. حالا دیگر وقت رازگویی و نظرخواهی نیست: این چند روز را که برایش مانده است باید وقف تنهایی خود کند: تنهایی نیرومندان. کاغذها را تا می کند و فقط می گوید:

— متشکرم.

کاپل محجوبانه سخن دیگری به میان می آورد. روزنامه ای از جیبش در آورده است:

— گوش کن ببین: «در فرهنگستان علوم اخلاقی، آقای هانری برگسون^۱، رئیس فرهنگستان، به پشت میز خطابه رفته و مراتب احترام خود را به همکاران بلژیکی مؤسسه ابراز داشته و اظهار کرده است که جنگ با آلمان

(۱) Henri Bergson، فیلسوف معروف فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۴۱). برگسون جنگ را امری ناگزیر و لازمه پیشرفت جامعه بشری می دانست.

جنگ تمدن با توحش است...» آره، شخص برگسون!...

ناگهان سخنش را قطع می کند، گویی به صدای دوری گوش می دهد:
— ابلهانه است... نمی دانم تو هم همین طوری یا نه؟ روزی بیست بار— بخصوص عصرها، شبها— به نظرم می آید که صدای انفجارهای خفه ای از دور می شنوم... صدای گلوله های توپ، در آلتزاس...

ژاک نگاهی را برمی گرداند. در آلتزاس... آری، آنجا کشتار شروع شده است. اندیشه تازه ای به ذهنش راه می یابد. در زمانی که آن همه مظلوم بیگناه دستخوش گمنامترین و کورکورانه ترین جانفشانها قرار گرفته اند، او احساس غرور می کند از اینکه بر سرنوشتش مسلط است و مرگش را خود انتخاب کرده است: مرگی که هم نشانه ایمان است و هم نشانه آخرین اعتراض ترمّدامیز، آخرین عصیان بر سفاقت جهان— اقدامی اندیشیده و آگاهانه که نقش او را با خود خواهد داشت و عین معنایی را که می خواهد به آن بدهد بیان خواهد کرد.

کاپل پس از یک لحظه مکث دوباره حرف می زند:

— در لایپزیگ، وقتی که بچه بودم، خانه ما نزدیک زندان بود. یک شب زمستان که برف می آمد در محله ما چو افتاد که جلاد وارد شهر شده است و فردا، وقت سحر، کسی را اعدام خواهد کرد. یادم می آید: به هیچ کس حرفی نزد و از خانه بیرون رفتم و در تاریکی شب راه افتادم. دیر وقت بود. برف سنگینی باریده بود. کسی در کوچه ها نبود. در میدان، سکوت وحشتناکی بود. تک و تنها چند بار دور زندان گشتم. دیگر نمی توانستم به خانه برگردم. دیگر نمی توانستم این فکر را از ذهنم دور کنم که مردی آنجاست، در آن طرف دیوار، مردی که انسانها به مرگ محکومش کرده اند و خودش این را می داند و انتظار می کشد...

چند ساعت بعد، ژاک در ته تالار «کافه هاله»، در میان دود بد بوی سیگارهای برگ، نشسته و پشتش را به کاشی خنک بخاری تکیه داده است، نانش را در فنجان شیر قهوه خیس می کند و غرقه در رؤیاست. چراغ بی حباب

که مانند عنکبوتی در انتهای تارش به سقف آویزان است چشمهایش را می زند، او را مسحور می کند و از دیگران جدا می سازد.

پلاتر اصرار کرده بود که برای شام ننگش دارد، ولی ژاک پس از تصحیح نمونه های چایی، به بهانه خستگی از نزد او گریخته است. پلاتر را دوست دارد و تأسف می خورد که چرا نمی تواند محبت خود را بهتر از این نشان دهد. ولی آن سخنهای انقلابی که پر از جمله های قالبی و تکرار مکررات است، آن نگاههای مصرّانه، آن دست چنگال وار که دم به دم روی بازوی مخاطب قرار می گیرد و آن شیوه خاص او که ناگهان سر را بسوی سینه برآمده اش پایین می برد و مانند توطئه گری که می خواهد راز خود را فاش کند جمله هایش را به پایان می رساند بر اعصاب ژاک فشار می آورد و طاقتش را سلب می کند.

اینجا راحت است. کافه هاله تاریک و فقیرانه است، با میزهای بزرگ بی روکش از چوب فرسوده و ساییده که رنگ و آژده نان چاودار را دارد. اینجا ظرفهای پر از سوسیس و کلم و بشقابهای سوپ با تکه های بریده نان روستایی به قیمت ارزان برای مشتری می آورند. ژاک از تنهایی اتاقش به دور افتاده، ولی تنهایی در جمع را به دست آورده است: تنهایی مردم بی نام و نشان در ازدحام گله. زیرا کافه هاله هرگز از مشتری خالی نمی شود، مشتریان عجیبی از انواع مردمان تنها و مجرد و ولگرد. اینجا دانشجویان پر سر و صدایی هستند که نام کوچک خدمتکاران را می دانند، اخبار روزنامه های عصر را تفسیر می کنند و درباره فلسفه کانت و جنگ و انگل شناسی و تمدن ماشینی و فحشا سخن می گویند. اینجا شاگردان مغازه ها هستند، کارمندان دفتری نو نوار و ساکتی هستند که بر اثر ملاحظه کاری نیمه بورژوایی از همدیگر فاصله گرفته اند و از این جدایی رنج می برند و نمی توانند بر آن فایق آیند. اینجا موجودات رنجوری از قشرهای نامشخص جامعه هستند، کارگرانی بیکار و بیمارانی بیرون شده از بیمارستانها هستند که در پیرامون آنها هنوز بوی داروهای بیهوشی شنیده می شود. معلولانی هستند مانند آن مرد نابینا که دم در نشسته و دستگاه آکوردئونش را روی زانو گذاشته است. نزدیک پیشخان، میز گردی هست که در اطراف آن سه زن از «سپاه رستگاری» نشسته اند و فقط سبزی و بقولات می خورند و زیر کلاههای

چیندارشان پیچ پیچ کنان کلمات حکمت آمیز می گویند. و نیز فلک زدگان مطرود از جامعه هستند، راه نشینانی که معلوم نیست بر اثر کدام موج فقر یا جنتایت یا بدبختی به اینجا افکنده شده اند و اکنون خوشحال نشسته اند و جرئت ندارند که سرشان را بلند کنند، پشتشان را زیر گذشته سنگینی خم کرده اند، نانشان را در سوپ ترید می کنند و قاشق را در آن فرو می برند. یکی از آنها روبه روی ژاک نشسته است. مدت یک ثانیه، چشمشان در چشم همدیگر می افتد و ژاک در نگاه آن مرد برق گذرایی می بیند که گویی زبان رمز همه قانون شکنان است: درد دلی صمیمانه و اسرارآمیز از مجرای نگاه، پرسشی گذرنده چون برق با مفهومی همیشه یکسان: «و تو چی؟ آیا تو هم ناسازگار، یاغی، آواره ای؟»

زن جوانی بر آستانه پدیدار می شود و چند قدم در تالار پیش می آید. اندامی رعنا و حرکاتی نرم دارد. کت و دامن سیاهی پوشیده است. با نگاه دنبال کسی می گردد که نمی یابد.

ژاک سر زیر می افکند. ناگهان قلبش تیر می کشد. بی اختیار برمی خیزد و از آنجا می گریزد.

ژنی... حالا کجاست؟ بی او چه می کند؟ پس از خواندن آن چند کلمه که ژاک روی کارت پستالی نوشته و از مرز فرانسه برایش فرستاده است، بر او چه می گذرد؟ اغلب با هیجانی ناگهانی و ناپایدار، به یاد او می افتد و هر شب، در ساعتهای بیهوشی، او را دیوانه وار در آغوش می فشارد... فکر اینکه اکنون ژنی به او نیاز دارد، فکر آینده نامعلومی که دختر بی پناه را در آن رها کرده است برایش تحمل ناپذیر است. ولی کمتر در این باره می اندیشد. هرگز به فکرش نرسیده است که زندگی خود را برای او حفظ کند. فدا کردن این عشق به نظرش خیانت نمی آید؛ هر چه به خود، به آن که ژنی دوستش دارد، وفادارتر بماند، به عشقش بیشتر وفا کرده است.

بیرون شب است و کوچه و تنهایی. می دود بی آنکه بداند کجا می رود. آواز خفه و مردانه ای با گامهای هماهنگی می کند. از چنگ ژنی گریخته است. اکنون بیرون از دسترس است. دیگر در او جز شورِ قهرمانان، شوری سوزنده و پاک کننده، هیچ نمانده است.

هر روز، نخستین کارش پیروی از دستورهایی است که منسترل به او داده است: «صبحها، در فاصلهٔ میان ساعت هشت و نه، از برابر خانهٔ شمارهٔ ۳ خیابان یونگ اشتراسه رد می‌شوی. روزی که یک تکه پارچهٔ سرخ مقابل پنجره دیدی سراغ بانو هولتس را می‌گیری و به او می‌گویی: برای اجارهٔ اتاق آمده‌ام.» یکشنبه ۹ اوت، نزدیک ساعت هشت و نیم، در نبش خیابان السزر اشتراسه و خیابان یونگ اشتراسه، قلبش لحظه‌ای از تپیدن باز می‌ماند: پارچه‌های شسته روی بندِ رختِ بالکنِ خانهٔ شمارهٔ ۳ و در میان سفره‌ها و حوله‌ها، به صورت کاملاً آشکار، یک تکه مخمل سرخ آویزان است!

در این سمت خیابان، تعدادی خانه‌های کوچک هست که با باغچه‌ای از سواره‌رو جدا شده است. همینکه پا بر پلهٔ خانه شمارهٔ ۳ می‌گذارد، در روی پاشنه می‌چرخد. در سایه روشن راهرو، اندام زن موبوری را با سینه‌بند سفید و بازوهای برهنه می‌بیند.

— خانم هولتس؟

به درون می‌رود و زن بی‌آنکه جواب دهد در را پشت سر او می‌بندد. راهرو عبارت از دهلیز تنگ و نسبتاً تاریکی است که همهٔ درهایش بسته است.

— برای اجارهٔ اتاق آمده‌ام.

زن به چالاک‌کی دست در سینه‌بندش می‌کند، چیزی بیرون می‌آورد و به دست او می‌دهد: طومار کوچکی از کاغذ بسیار نازک، کاغذ نامه‌هایی که به پای کبوتر نامه‌بر می‌بندند. ژاک در لحظه‌ای که بسته را در جیب می‌گذارد گرمای پوست زنانه را روی کاغذ حس می‌کند.

زن جوان با صدای بلند می‌گوید:

— متأسفم، عوضی آمده‌اید.

در همان دم، در روبه خیابان را دوباره باز کرده است. ژاک دنبال نگاه او می‌گردد، ولی زن چشمها را زیر افکنده است. ژاک کرنشی می‌کند و بیرون

می رود. در بی درنگ بسته می شود.

چند دقیقه بعد، با پلاتنر روی طشتک داروی ظهور عکس خم شده است و متن پیام را می خواند:

«اطلاعات رسیده از جبهه آژاس حکم می کند که هر چه زودتر دست به کار شویم. پروازمان را برای روز دوشنبه ۱۰ اوت، ساعت چهار صبح، در نظر گرفته ام. شب دوشنبه، اعلامیه ها را روی بلندیه های شمال شرقی دیتینگن ببرید. به نقشه ای که ستاد ارتش فرانسه از مناطق مرزی تهیه کرده است مراجعه کنید. یک خط مستقیم میان علامت G در بورگ و علامت D در دیتینگن بکشید. وعده گاه ما در فاصله مساوی میان G و D، روی بلندیه های مشرف بر جاده خاکی است. نزدیک سحر منتظر هواپیما باشید. در صورت امکان، برای کمک به فرود هواپیما، ملافه های سفید روی زمین پهن کنید. پنجاه لیتر بنزین با خودتان بیاورید.»

ژاک رو به پلاتنر می کند و زیر لب می گوید:

— امشب است...

در قیافه اش فقط اثر تعجب دیده می شود.

پلاتنر توطئه گر بالفطره است. این مرد معیوب، که در تجارت کتاب دچار پیری زودرس شده است، تخیل سرشار و قدرت تصمیم گیری رهبران گروه را دارد. در انتخاب آرمان انقلاب، تمایل ذاتیش به کارهای خطرناک به اندازه اعتقادش مؤثر بوده است. بی درنگ می گوید:

— ما در این خصوص خیلی فکر کرده ایم. لازم است از تصمیم ما پیروی کنی. اجرای کار را به عهده من بگذار. تو هر چه کمتر آفتابی بشوی بهتر است.

— ولی کامیون چه می شود؟ تا شب به دست می رسد؟ و کی آن را براند؟... کی به کاپل خبر بدهد؟ خودت می دانی که برای حمل اعلامیه ها به

هوایما باید چند نفر باشیم...

پلاتنر تکرار می‌کند:

— بگذار به عهدهٔ من. همه چیز طبق برنامه آماده خواهد شد.

البته اگر ژاک تنها می‌بود مانند پلاتنر ابتکار عمل را به دست می‌گرفت. ولی پس از این چند روز تنهایی و بیکاری و در این حالت ضعف جسمی، اکنون از سپردن کارها به دست پلاتنر احساس آسودگی می‌کند. پلاتنر از پیش همهٔ جزئیات را طرح‌ریزی کرده است. از مبارزان حوزهٔ خودش، یک گاراژدار لهستانی می‌شناسد که مورد اعتماد است. برای یافتن او می‌رود و سوار دوچرخه‌اش می‌شود و ژاک را در پستوی مغازه، در برابر طشتکی که هنوز نامهٔ منسترل در آن شناور است، تنها می‌گذارد.

ژاک در طی ساعتی که آنجا می‌ماند هیچ حرکتی نمی‌کند. از پلاتنر نقشهٔ جغرافیایی ستاد ارتش را گرفته و روی زانوهایش گسترده و بزرگ و دیتینگن را پیدا کرده است. سپس همه چیز در برابر نظرش آشفته شده است. سنگینی اضطراب خردش کرده است و تقریباً نمی‌گذارد که ببیندیشد. یک هفته است که در رؤیاهایش به سر برده و جز هدفش اندیشهٔ دیگری نداشته است و فقط گاه گاه به فکر خود و سرنوشتش افتاده است. اکنون ناگهان در برابر عمل، در برابر حرکتی که تا چند ساعت دیگر می‌خواهد انجام دهد و آخرین اقدام او خواهد بود، قرار گرفته است. بی‌اختیار در دل می‌گوید: «امشب... فردا... فردا، وقت سحر... هوایما.» ولی چنین می‌اندیشد: «فردا همه چیز تمام خواهد شد.»

می‌داند که از این سفر بر نخواهد گشت. می‌داند که منسترل پرواز را تا آخرین لحظه، تا تمام شدن ذخیرهٔ بنزین، ادامه خواهد داد. بعد... بعد چه خواهد شد؟ آیا هوایما در خطوط جبهه سقوط خواهد کرد؟... آیا اسیر خواهند شد؟... دادگاه صحرایی، در فرانسه یا آلمان؟... به هر حال، در حین ارتکاب جرم دستگیر خواهند شد: اعدام بی‌محاکمه... بر آشفته از وحشت و با ذهنی بسیار روشن، پیشانی را لحظه‌ای میان دو دست می‌گیرد: «زندگی یگانه دارایی ماست. جانفشانی دیوانگی است. جانفشانی جنایت است، تجاوز به ناموس

طبیعت است! هر عمل شجاعانه ای ابلهانه و جنایت آمیز است!...»

ناگهان آرامش عجیبی به او دست می دهد. موج وحشت گذشته است.. گویی او را از غرقابی گذرانده است. اکنون در ساحل دیگر است و به افق دیگری می نگرد... جنگ منکوب شده است... سرکشی، برادری، صلح!... «حتی اگر کار به نتیجه مطلوب نرسد، چه سرمشق بزرگی برای دیگران خواهد شد! به هر حال، هر اتفاقی که بیفتد، مرگ من در حکم عمل است... اعاده شرافت است... وفادار ماندن... وفادار ماندن و مفید بودن... آری، مفید بودن! گذشته ام را، بیهودگی زندگیم را جبران کردن... و به صلح کل رسیدن...»

اکنون در همه اعضایش احساس آرامش می کند، احساس آسایش و تقریباً لطافت: احساسی مانند خشنودی آمیخته به اندوه... اکنون می تواند بار را بر زمین گذارد... اکنون می تواند تکلیفش را با این جهان ناسازگار و یأس آور یکسره کند، تکلیفش را با این موجود ناسازگار و یأس آور که خود او بوده است یکسره کند. بی احساس تأسف، درباره زندگی می اندیشد، درباره زندگی و مرگ... بی احساس تأسف، ولی با حیرتی غریزی، با بهت زدگی - و با چنان دقتی که دیگر نمی تواند ذهنش را از آن منصرف کند... زندگی، مرگ.

پلاتنر برمی گردد و او را همان جا، آنجها بر زانو و سر در میان دو دست، باز می یابد. ژاک بی اراده از جا برمی خیزد و با صدای آهسته می گوید:

— آخ اگر سوسیالیستها خیانت نکرده بودند...!

پلاتنر گاراژدار را با خود آورده است: مردی با موهای جوگندمی و قیافه خونسرد و مصمم.

— این هم آندریو... کامیونش آماده است. ما را سوار می کند و می برد. بیانیه ها و بنزین را در ته کامیون می گذاریم... کاپل را هم خبر کردم. الآن می آید... بعد از غروب حرکت می کنیم...

ولی ژاک، که با دیدن این دو مرد از عالم رؤیا به در آمده است، اصرار می ورزد که در روشنی روز راه را شناسایی کنند. آندریو نظر او را تأیید می کند و به ژاک می گوید:

— بیا، من می برمت آنجا. اتومبیل کوچک روبازم را برمی دارم: به نظر دیگران ما دو نفر داریم گردش می کنیم...
 ژاک به پلاتنرمی گوید:
 — ولی، بسته بندی اعلامیه ها؟
 — تقریباً تمام است. یک ساعت کار دارد... تا برمی گردی تمام شده است.

ژاک نقشه را برمی دارد و دنبال آندریو راه می افتد.

پلاتنر در زیر زمین منتظر آنهاست: دارد کار بسته بندی اعلامیه ها را تمام می کند.

اعلامیه در چهار صفحه — دو صفحه به فرانسه و دو صفحه به آلمانی — روی کاغذ مخصوصی که سبک و مقاوم است چاپ شده است. ژاک گفته است که این یک میلیون و دویست هزار نسخه را به بندهای دو هزارتایی تقسیم کنند و دور هر بندی یک نوار نازک کاغذی بچسبانند که با یک اشاره ناخن پاره شود. وزن کل آنها خیلی بیشتر از دویست کیلوگرم نیست. پلاتنر و کاپل، طبق دستور ژاک، آنها را در بسته های ده بندی پیچیده اند که رویهمرفته شصت بسته می شود و دور هر بسته نخ با یک گره خفتی بسته اند که می توان به آسانی با یک دست باز کرد. برای اینکه حمل این شصت بسته آسان باشد، ژاک مقداری کیسه بزرگ کرباسی از نوع کیسه پستیچها تهیه کرده است. همه بار کامیون عبارت از شش کیسه است که هر کدام در حدود چهل کیلو وزن دارد.

ساعت پنج، اتومبیل آندریو برمی گردد.
 ژاک نگران و ملتهب است:

— وضع ناجور است. از جاده متسرلن محافظت می کنند... عبور از آن ممکن نیست: مأمورهای گمرک، پاسگاههای کوچک... جاده لاٹوفن تا وقتی که به روشنتن برسیم خوب است. ولی آنجا باید وارد یک جاده خاکی بشویم که قابل عبور نیست... کامیون نمی تواند عبور کند... باید از ماشین چشم

بپوشیم... باید یک گاری پیدا کنیم... یک گاری روستایی که اسب آن را بکشد... از همه جا می تواند رد شود و سوءظن کسی را هم جلب نمی کند.
پلا تتر می گوید:

— یک گاری؟ آسان است. (دفترچه ای از جیب در می آورد و فهرست اسامی را بررسی می کند. خطاب به آندریو می گوید:) همراه من بیا. شما دو تا اینجا بمانید و بقیه بسته ها را در گونی بگذارید.
چنان به خود مطمئن است که ژاک به ماندن رضایت می دهد.
پس از رفتن آنها، کاپل به ژاک می گوید:

— من دست تنها هم می توانم بقیه بسته ها را ببندم. تو دراز بکش، سعی کن کمی بخوابی... نمی خواهی؟ (نزدیک می رود و میچ ژاک را می گیرد.
پس از لحظه ای می گوید:) توتب داری، گنه گنه می خواهی؟ (و چون ژاک با حرکت شانه ها جواب رد می دهد.) پس توی این زیرزمین و این هوای خفه که بوی سریشم می دهد نمان... برو کمی گردش کن!

خیابان گرایفنگاسه پر از خانواده های نونواری است که به گردش یکشنبه آمده اند. ژاک داخل موج جمعیت می شود، تا نزدیک پل می رود. آنجا مردد می ماند، به سمت چپ می پیچد و روی گردشگاه ساحلی می رود. «بخت با من است... عصر زیبایی است...» کمر راست می کند و موفق می شود که لبخند بزند. نباید فکر کند، باید محکم باشد... «خدا کند که گاری را گیر بیاورند... خدا کند که کارها به خوبی پیش برود...»

پیاده رو کنار ساحل تقریباً خلوت است. از بالا بر آب رود که زیر آفتاب غروب به رنگ شنگرف در آمده مشرف است. در پایین خاکریز، روی زمین هموار، عده ای در آخرین پرتو آفتاب آب تنی می کنند. ژاک چند لحظه می ایستد؛ طراوت هوا بر دلش فشار می آورد، بدنهای برهنه روی سبزه ها چه لطافتی دارند!... اشک در چشمهایش حلقه می زند. راه خود را ادامه می دهد.
مزون لافیت، کناره های رود سن، آب تنی، تابستان با دانیل...

سرنوشت از چه راههایی، از چه بیراهه هایی، آن کودک سابق را به این

شب آخر رسانده است؟ رشته‌ای از تصادفها؟ نه. مسلماً نه!... همهٔ اعمالش با رشته‌ای منطقی به هم وابسته بوده‌اند. این را حس می‌کند، همیشه کم‌وبیش حس کرده است. زندگی‌اش راهی طولانی و پرپیچ و خم بسوی هدفی مرموز، بسوی نتیجه‌ای محتوم بوده است. و اکنون به انتهای راه، به اوج شکوفایی رسیده است. مرگ، مانند این غروب تابناک، در برابرش می‌درخشد. ترس را از سر گذرانده است. با اندوهی مصممانه و سکرآور و نیروبخش، و بی‌احساس غرور، به ندای مرگ پاسخ می‌دهد. این مرگ آگاهانه، نهایت این زندگی است. شرط لازم آخرین کاری است که برای وفا به خود انجام می‌دهد... وفا به غریزهٔ سرکشی... از آغاز کودکی تا امروز همیشه گفته است: نه! هرگز شیوهٔ دیگری برای اثبات موجودیت خود نداشته است. نه جواب رد به زندگی... بلکه جواب رد به جهان!... و اینک آخرین جواب رد، آخرین «نه!» به آنچه این آدمیان از زندگی ساخته‌اند...

بی‌آنکه متوجه راه باشد به زیر پل وتشتاین می‌رسد. در بالا، اتومبیلها، ترامواها—زنده‌ها—می‌گذرند. در پایین دستِ پل، میدانگاه و باغچه‌ای چون پناهگاه سکوت و سبزی و شادابی گسترده است. راههای باریکی دورچمنها و شمشادها پیچ می‌خورد. کبوتران روی شاخه‌های پایین درخت عرعرى بغوغو می‌کنند. زن نسبتاً جوانی که پیشبند بنفش بر تن دارد با اندامی مانند دختران ولی با چهرهٔ شکسته در آن سوی باغچه نشسته است. در مقابل او، درون یک کالسکهٔ یچگانه، کودک شیرخواری خفته است: نوزادی با موهای اندک و چهرهٔ مومی رنگ. زن یک تکه‌نان را حریصانه گاز می‌زند و به دور، در امتداد مسیر رود، می‌نگرد. با دست آزادش که مانند دست کودکان نازک و ظریف است کالسکهٔ کهنه را که همهٔ چفت و بستهایش غرغر می‌کند سرسری تکان می‌دهد. پیشبند بنفش رنگ و رو رفته ولی پاکیزه است، نان نانی شیرمال است، حالت قیافهٔ زن آرام و تقریباً خشنود است. هیچ چیز او حاکی از منتهای فقر نیست و با این حال، همهٔ فقر جهان در این مجموعه گرد آمده است. این منظره چنان تحمل‌ناپذیر است که ژاک برمی‌خیزد و می‌گریزد.

وارد کتابفروشی می شود، پلاتنر تازه برگشته است.

چشمه‌هایش برق می زند. سینه را پیش می دهد و می گوید:

— آنچه لازم بود تهیه کردم! یک گاری با روکش برزنت. اعلامیه‌ها دیده نخواهد شد. یک مادیان قوی. راندن گاری به عهده آندریو است. سابقاً در لهستان کارگر مزرعه بوده است... خیلی طول می کشد تا به مقصد برسیم، ولی مطمئنم که از همه جا می توانیم عبور کنیم.

ساعت کلیسای هایلینگاشت کیرشه زنگ نیمه شب را می‌زند. یک گاری صیفی فروشی آهسته از کوچه‌های خلوت حومه جنوبی عبور می‌کند و به شاهراه آتش می‌رسد.

زیر روکش کلفت، که از همه طرف بسته شده است، تاریکی محض است. پلاتر و کاپل در عقب نشسته و دست جلو دهان گرفته‌اند و با صدای آهسته حرف می‌زنند. کاپل سیگار می‌کشد. گاه‌گاه آتش سیگارشان که جا به جا می‌شود به چشم می‌خورد.

ژاک در گنج گاری میان دو دسته از اعلامیه‌ها نشسته و شانه‌ها را خم کرده است و زانو‌ها را میان دسته‌ای به هم پیوسته‌اش می‌فشارد. در خود فرو رفته است. در تاریکی کز کرده است و می‌کوشد تا بر التهابش غلبه کند، چشم‌ها را ببندد و بی‌حرکت بماند.

صدای خفه پلاتر به گوشش می‌خورد:

— حالا، کاپل جان، باید به فکر خودمان باشیم. یک هواپیما، در این وقت شب... آیا می‌توانیم سه نفری توی این گاری با خیال آسوده برگردیم و کسی مزاحمان نشود و ازمان نپرسد که اینجا چه کار می‌کنیم؟ (سرش را بسوی ژاک برمی‌گرداند و می‌پرسد): نظر تو چیست؟

ژاک جواب نمی‌دهد. در فکر فرود هواپیماست... و در فکر آنچه بعد، روی زمین، بر سر زنده‌ها می‌آید!

پلاتر که به وراجی افتاده است دوباره می‌گوید:

— به خصوص که حتی اگر گاری را بتوانیم زیر درختها مخفی کنیم، به هر حال باید بلافاصله بعد از خالی کردن بار و قبل از فرود هواپیما آندریو را با گاری بفرستیم برود که تا آفتاب زده است خودش را به جاده برساند.

ژاک خود را در هواپیما می‌بیند... به بیرون خم می‌شود... کاغذهای سفید در فضا می‌چرخند. چمن‌ها، بیشه‌ها، سربازان... هزاران هزار اعلامیه روی

دشت پراکنده می شوند... تفنگها شلیک می کنند. منسترل سر برمی گرداند. ژاک چهره خون آلود او را می بیند. لبخندش انگار می گوید: «می بینی، ما برایشان صلح آورده ایم و آنها به ما شلیک می کنند!...» هواپیما که بالش صدمه دیده است پایین می رود، سقوط می کند... آیا خبر در روزنامه ها چاپ خواهد شد؟ نه، مطبوعات جرئت نمی کنند. آنتوان خبردار نخواهد شد. آنتوان هرگز خبردار نخواهد شد.

کاپل می پرسد:

— ما چه کار باید بکنیم؟

— ما؟ همینکه بسته ها را توی هواپیما گذاشتیم می زنیم به چاک، هر کی سی خودش، و هر جور که بتواند!

کاپل می گوید:

— بسیار خوب!

ظاهراً به زمین هموار رسیده اند: مادیان یورتمه می رود. گاری با چرخهای بلند و بار سبک، روی فنرهایش تکان تکان می خورد، و این تکانهای یکنواخت در تاریکی شب، سکوت و خواب را فرا می خواند. کاپل سیگارش را خاموش و پاها را روی بسته ها دراز می کند:

— شب به خیر.

پس از لحظه ای پلاتنر غرغر کنان می گوید:

— آندریو حواش پرت است. با این سرعت، خیلی زودتر از موقع

می رسیم. توچی می گویی؟

کاپل جواب نمی دهد. پلاتنر سر بسوی ژاک می چرخاند:

— اگر زودتر برسیم، توجه را بیشتر به خودمان جلب می کنیم. غیر از این

است؟... خوابی؟

ژاک نشنیده است. در میان تالار سرپا ایستاده است. همان نیمتنه کرباسی را که در ندامتگاه می پوشید بر تن دارد. در برابر او، افسران دادگاه زمان جنگ به صورت نیمدایره نشسته اند. ژاک سرش را بالا گرفته است و در حالی که با هر کلمه مشت خود را فرود می آورد حرف می زند: «می دانم که چه

آینده‌ای در انتظارم است. ولی از آخرین حقی که برایم مانده است استفاده می‌کنم: شما نمی‌توانید حرفهایم را نشنوید و اعدام کنید!» تالار بزرگ و باستانی یکی از کاخهای دادگستری است با سقف گچ‌بری شده‌ای پر از فرورفتگیهای زرین. ریاست دادگاه با ژنرالی است که در وسط، روی صندلی بلندی نشسته است. آقای فم است، رئیس ندامتگاه «کروی». ظاهراً داوطلبانه به خدمت ارتش در آمده و ژنرال شده است؟... همان سرووضع سابق را دارد: جوان و موبور، با گونه‌های گیرد از ته تراشیده و پودر زده. شیشه‌های عینکش می‌درخشد و نگاهش را پنهان می‌کند. نیمتنه سیاه یراقدارش را که مزین به پوست خز است دلبرانه به تن کرده است. یک پله پایین‌تر از او، پشت میز کوچکی، دو پیرمرد معلول با سینه‌های پوشیده از مدال شانه به شانه یکدیگر نشسته‌اند. قلم به دست گرفته‌اند و پیایی می‌نویسند. از زیر میز، نوک پاهای چوبیشان بیرون آمده است. «نمی‌خواهم از خودم دفاع کنم. کسی که به حکم اعتقاداتش عمل می‌کند نیازی به دفاع از خود ندارد. ولی همه کسانی که اینجا هستند باید از زبان مردی که بزودی می‌میرد حقیقت را بشنوند...» دستش نرده نیم‌مدایره‌واری را که روبه رویش در زمین کار گذاشته‌اند می‌فشارد. کسانی که اینجا هستند... پشت سرش، تا چشم کار می‌کند، تماشاگران به ردیف روی پله‌های آلفی تئاتر نشسته‌اند. ژنی هم آمده است. تنهاست. با رنگ پریده و نگاه محو و پیش‌بند بنفش و یک کالسکه بچگانه بر لب نیمکتی نشسته است. ونی ژاک سرش را بر نمی‌گرداند. برای او حرف نمی‌زند. برای این جماعت خاموش که نگاههایشان از پشت سر چون بار سنگینی بر تنش فشار می‌آورد نیز حرف نمی‌زند. برای این ردیف افسران که خیره به او می‌نگرند حرف نمی‌زند. فقط برای آقای فم که در گذشته بارها ژاک را تحقیر کرده است حرف می‌زند. به این چهره خون‌سرد خیره شده است و نمی‌تواند لحظه‌ای نگاه او را ببیند. آیا لااقل چشمهایش باز است؟ درخشش عینک و سایه کلاهش نمی‌گذارند که از این بابت مطمئن شود. ژاک برق شرربار چشمهای خاکستری او را به یاد می‌آورد! ولی نه: از چهره سرد و خشک او پیداست که پلکهایش را لجوجانه فرو بسته است. خود را در برابر رئیس چقدر

تنها می‌بیند! تنها در جهان با سگش، با سگ پشمالود لنگی که در باراندازهای هامبورگ یافته است... اگر بتوان می‌آمد کاری می‌کرد که آقای فم چشمهایش را باز کند. چقدر خود را تنها می‌بیند! تنها در برابر همه! ژنرال و افسران و دو پیرمرد معلول و این جماعت بی‌نام و نشان و حتی ژنی، همه در او به چشم متهمی می‌نگرند که باید حساب پس بدهد. چه ریشخندی! او بزرگتر و پاکتر از همه کسانی است که به خود حق داده‌اند تا او را محاکمه کنند! او در برابر جامعه ایستاده است... «بالا تر از قانون شما قانون دیگری هست: قانون وجدان! صدای وجدان من بلندتر از صدای همه قوانین شماست... من برای نجات کسانی که فریب شما را خورده‌اند دو راه در پیش داشتم: یا جانبازی احمقانه در میدانهای جنگ شما، یا جانفشانی در عصیان. من انتخاب کردم! پذیرفتم که بمیرم. ولی نه در راه خدمت به شما! من می‌میرم، چون این یگانه راهی است که باز گذاشته‌اید تا خودم را، علی‌رغم تشویقهای شما به نفرت، در راه یگانه چیزی که در جهان برایم ارزش دارد فدا کنم: برادری میان انسانها!» در پایان هریک از این جمله‌ها، نرده کوچیک فرو رفته در زمین زیر ضربه مشت گره کرده‌اش می‌لرزد. «من انتخاب کردم! و می‌دانم که چه آینده‌ای در انتظارم است!» یک لحظه چشمش به جوخه اعدای که بسوی او نشانه رفته است می‌افتد و به خود می‌لرزد. در صف اول، پاژس و ژوملن را تشخیص داده است. سرش را بلند می‌کند و دوباره خود را در میان تالار می‌بیند. تصویر صحنه اعدام به اندازه‌ای روشن بوده است که انقباض شکلک‌واری بر چهره‌اش نقش می‌بندد، ولی موفق می‌شود که این شکلک را به زهرخند تفرعن آمیزی مبدل کند. به یک یک افسران می‌نگرد. به آقای فم می‌نگرد. مانند گذشته که با دلهره‌ای آویخته به ستیزه‌جویی می‌کوشید تا افکار پنهان رئیس را در زیر سکوت‌هایش حدس بزند، خیره به چهره او می‌نگرد. با صدای نیشداری فریاد می‌زند: «من می‌دانم که چه آینده‌ای در انتظارم است! ولی آیا شما، شما همه، از آینده خودتان خبر دارید؟ شما خودتان را قویتر از من می‌دانید؟ امروز، آری! امروز شما می‌توانید به خود بنازید که با یک اشاره دست و با چند گلوله صدای مرا خفه کرده‌اید. ولی هرگز نمی‌توانید این راه را ببندید. این پیام بعد از مرگ من نیز زنده می‌ماند! فردا این

پیام ثمراتی به بار خواهد آورد که امروز مطلقاً به فکر شما خطور نمی کند! و حتی اگر پیام من انعکاسی نداشته باشد ملتگاهی که به دست شما غرقه به خون شده اند بزودی می فهمند و به خود می آیند! پس از مرگ من، هزاران انسان نظیر مرا خواهید دید که از جا برمی خیزند و به نیروی وجدان و احساس همبستگیشان در برابر شما می ایستند! واقعیتهای انسانی، نیرویی معنوی در برابر شما و نهادهای جنایت آمیزتان می ایستد و ظالمانه ترین وسایل سرکوب شما را بی اثر خواهد کرد! پیشرفت علم و آینده جهان، چه بخواهید و چه نخواهید، برضد شماست! سوسیالیسم بین المللی در حرکت است! آری، سوسیالیسم یک بار از راه خود منحرف شد و شما این لغزش را وحشیانه غنیمت شمردید و موفق شدید که مردم را بسیج کنید! ولی به این پیروزی ناچیز غرّه نشوید. شما نمی توانید نظام جهان را به سود خود برگردانید. سوسیالیسم جهانی سرانجام بر شما غلبه خواهد کرد! و بر پهنه گیتی چیره خواهد شد! و با نعلش من نمی توانید راه بر آن ببندید!» چشمهایش را به نقاب چهره آقای فم می دوزد: نقاب کوران، نقاب مومیایی، با لبخند مبهمی چون لبخند بودا، بی اعتنا و نفوذناپذیر... ژاک از خشم می لرزد. به هر قیمتی که هست باید با این مرد، با این دشمن، ارتباط برقرار کند! دست کم یک بار چشمهایش را به نگریستن وا دارد! وحشیانه فریاد می زند: «آقای رئیس، به من نگاه کنید!»

پلاتر می پرسد:

— چی شده؟ چی می گویی؟ مرا صدا کردی؟

پلکهای ژنرال بالا می رود: نگاهی بی روح: نگاهی که پرستار حرفه ای به محضر بیمارستان می افکند و او را جسدی می بیند که دیگر فقط به درد کفن و دفن می خورد... و ناگهان اندیشه دردناکی به ذهن ژاک راه می یابد: «سگم را هم خواهد کشت. به دست آرتور نگهبان، چون آرتور حالا گمашته او شده است!...»

پلاتر دوباره می پرسد:

— چی می گویی؟

و چون جوابی نمی شنود، دستش را دراز می کند و روی پای ژاک

می گذارد. ژاک چشم باز می کند، ولی آنچه نخست می بیند سقف روکش گاری نیست، سقف دادگاه جنایی است با حفره های زرینش. سرانجام به هوش می آید: پلاتر، بسته های کاغذ، اعلامیه، گاری...

پلاتر تکرار می کند:

— مرا صدا کردی؟

— نه.

پلاتر پس از لحظه ای سکوت می گوید:

— دیگر چیزی به لائوفن نمانده است.

سپس از غلبه کردن بر خاموشی ژاک چشم می پوشد و ساکت می ماند. کاپل بر کف گاری دراز کشیده و به خوابی چون خواب کودکان فرو رفته است.

گاه پلاتر نیم خیز می شود و می کوشد تا از شکاف برزنت بیرون را ببیند. پس از لحظه ای، با صدای بلند اعلام می کند:

— لائوفن!

گاری آرام آرام از شهر خلوت عبور می کند. ساعت دو بعد از نیمه شب است.

بیست دقیقه دیگر نیز می گذرد. سپس مادیان می ایستد.

کاپل از جا می جهد:

— چیست؟ چه خبر شده است؟

— هیس!

گاری از دهکده روشنترس گذشته است. حالا باید از دره خارج شود. بیرون دهکده، به یک جاده خاکی، پر از گودالهای خشک شده آب، می رسند. آندریو پیاده می شود. فانوسها را خاموش می کند و دهنه مادیان را به دست می گیرد. دوباره به راه می افتند.

تکانهای شدیدی گاری را می لرزاند. فنرها و بدنه چوبی غرغر می کند. ژاک و پلاتر و کاپل کیسه ها را محکم گرفته اند تا بسته ها از این سربه آن سوی گاری نلغزد. این تکانها، این صدا ژاک را به یاد آهننگی می اندازد، نغمه ای

لطیف و حسرت بار. نخست آن را باز نمی شناسد... «اتود» شوپن! ژنی... باغ مزون لافیت... اتاق پذیرایی خانه خانم فونتائن در خیابان رصدخانه... در آن شب این همه نزدیک، و این همه دور، که ژنی به خواهش او پشت پیانو نشست...

سرانجام، پس از نیم ساعت طولانی، گاری دوباره می ایستد. آندریو پیاده می شود و طنابهای روکش را باز می کند:

— رسیدیم.

سه مرد بی صدا از گاری پایین می پرند.

تازه ساعت سه است. شب، با وجود ستاره هایش، هنوز تاریک است. با این همه، آسمان در سمت شرق سفیدی می زند.

آندریو افسار مادیان را به تنه درخت کوچکی می بندد. پلاتر اکنون خاموش است. گویی کمتر از زمانی که در کتابفروشی بود احساس اطمینان می کند. می کوشد تا نگاهش را در تاریکی پیرامون خود نفوذ دهد. زیر لب می گوید:

— پس کو آن بلندیها؟

آندریو می گوید:

— بیا.

هر چهار مرد از خاکریز مشجری بالا می روند. در بالای خاکریز، آندریو که پیشاپیش می رود می ایستد. لحظه ای نفس نفس می زند، یک دستش را روی شانه پلاتر می گذارد و دست دیگرش را در تاریکی شب دراز می کند. توضیح می دهد:

— از اینجا به بعد— بزودی می بینی— دیگر درخت نیست. دشت بلند همین جاست. کسی که اینجا را انتخاب کرده است مطمئن باش که به کارش وارد است.

کاپل توصیه می کند:

— حالا باید به سرعت گاری را خالی کنیم تا آندریو بتواند برگردد.

ژاک با صدای بلند می گوید:

— پس دست به کار بشویم!

خودش از این صدای محکم تعجب می کند.

هر چهار نفر از خاکریز پایین می روند. حمل گونیها و پیت بنزین، با وجود شیب تند خاکریز، در ظرف چند دقیقه به پایان می رسد.

ژاک در حالی که آخرین کیسه را روی زمین می گذارد می گوید:

— همینکه تاریکی کمتر شد، ملافه ها را برای فرود هواپیما روی زمین پهن می کنیم، در سه چهار نقطه دور از مرکز دشت.

پلا تتر به مرد لهستانی می گوید:

— حالا تو دیگر گاریت را بردار و در رو!

آندریو به سه رفیقش رو می کند و چند ثانیه بی حرکت می ایستد. سپس قدمی بسوی ژاک برمی دارد. حالت قیافه اش دیده نمی شود. ژاک بی اختیار دستها را پیش می برد. چنان متأثر شده است که نمی تواند حرف بزند. ناگهان نسبت به این مرد که دیگر او را باز نخواهد دید محبتی حس می کند که آندریو هرگز سببش را نخواهد دانست. مرد لهستانی دستهای ژاک را می گیرد، سر پیش می برد و بی آنکه کلمه ای بگوید شانه او را می بوسد.

صدای پایش از روی خاکریز شنیده می شود. غرغر فنرها: گاری واپس می چرخد. سپس، دیگر صدایی به گوش نمی رسد... لابد آندریو روکش را می بندد یا، پیش از سوار شدن، سازوبرگ مادیان را امتحان می کند... سرانجام گاری به حرکت در می آید و غرغر چرخها و ناله فنرها و صدای خفه شُمها روی زمین شنی نخست به طور واضح به گوش می رسد و سپس اندک اندک در تاریکی شب محو می شود. پلا تتر و کاپل و ژاک، بی آنکه سخنی بگویند، شانه به شانه همدیگر، ایستاده در بالای خاکریز، رو بسوی صدایی که دور می شود، با نگاههایشان تاریکی را می کاوند و انتظار می کشند. همینکه دیگر جز سکوت چیزی نمی شنوند، کاپل زودتر از دیگران بسوی دشت رو می کند و بی حال روی زمین دراز می کشد. پلا تتر در کنار او می نشیند.

ژاک همچنان ایستاده است. اکنون دیگر کاری ندارد. باید منتظر دیدن

آفتاب و رسیدن هواپیما بماند... بر اثر این بیکاری اجباری، دوباره دستخوش

اضطراب می شود. کاش می توانست این لحظه های آخر را تنها به سر برد. برای دور شدن از همراهانش چند قدم بی هدف پیش می رود. «همه چیز تا این لحظه به خوبی گذشت... حالا، منسترل... صدای هواپیما از دور شنیده خواهد شد... همینکه تاریکی کمتر شد ملافه ها را پهن می کنیم...» تاریکی آکنده از جیرجیر حشرات است. ژاک، دستخوش تب و لرزان از خستگی، چهره عرق آلودش را رو به خنکای شب می گیرد، از این سوبه آن سومی رود و می آید، پایش به ناهمواریهای زمین می گیرد، در دایره ای می چرخد تا از پلاتر و کابل دور نیفتد، گاه گاه پیچیده آنها از درون تاریکی به گوشش می خورد. سرانجام پاهایش از این گردش بی هدف به درد می آید، خود را روی زمین رها می کند و چشمها را می بندد.

از پشت دیوارهای ستبر، آن صدای پا را که از روی سنگفرشها نزدیک می شود شناخته است. می دانست که ژنی سرانجام می تواند وارد زندان شود و دوباره راهی برای رسیدن به او پیدا کند. منتظر آمدن او بود، امید داشت که بیاید و با این همه، نمی خواهد او را ببیند... به خود می پیچد... باید درها را ببندند! باید او را تنها بگذارند!... دیگر دیر شده است! ژنی می آید. ژاک از پشت میله ها او را می بیند. از ته آن راهرو دراز و سفید چون راهرو بیمارستان پیش می آید، با همان پیچه سیاه که اجازه ندارد تا آن را در حضور او بالا بزند. «آنها» این کار را غدغن کرده اند... ژاک به او می نگرند، قدمی به پیشبازش برنمی دارند... سعی نمی کند که به او نزدیک شود، دیگر نمی خواهد کسی را ببیند. نرده ها میان آنها فاصله انداخته است... و اکنون، نمی داند چطور، آن سر کوچک گیرد را که می لرزد از لای پیچه سیاه میان دو دست گرفته است. چهره منقبض را زیر پیچه می بیند. ژنی با صدای آهسته می پرسد: «می ترسی؟» — «آره...» دندانهایش چنان به هم می خورد که نمی تواند کلمات را به آسانی ادا کند. «آره، ولی هیچ کس غیر از تو نباید بفهمد.» ژنی با صدایی شگفت زده و آرام، با صدایی نغمه وار که صدای او نیست زیر لب می گوید: «اما، این لحظه آخر است... لحظه فراموشی و آرامش...» — «آره، ولی تو نمی دانی چیست... تو نمی توانی بفهمی...» پشت سرش، کسی وارد

زندان شده است. جرئت ندارد که سر برگرداند. شانه هایش را جمع می کند... همه چیز ناپدید می شود. نواری روی چشمهای بسته اند. دستهای او را پیش می رانند. راه می رود. باد سردی عرق را روی گردنش می خشکاند. اکنون روی چمن گام برمی دارد. چشمهایش زیر نواری پنهان است، ولی آشکارا می بیند که از میدان پلن پاله عبور می کند. سربازان دور میدان صف بسته اند. چه اهمیتی دارد؟ دیگر در اندیشه هیچ چیز و هیچ کس نیست. مهم فقط این هوای خنک پیرامون اوست و این شب رو به پایان و این صبح طلوع. اشک روی گونه هایش روان می شود. سرش را با چشمهای بسته بالا می گیرد و پیش می رود. با گامهای استوار پیش می رود، ولی مانند آدمکی که نخهایش گسیخته باشد تکان تکان می خورد، زیرا دیگر اختیار پاهایش را ندارد و زمین پر از سوراخهایی است که در آنها فرو می رود. باکی نیست. پیش می رود. همه پیرامونش زمزمه بی پایان و شیرینی چون نغمه باد است. در هر گام به هدف نزدیکتر می شود. با دو دست خود چیز سبک و شکننده ای را مانند ارمغانی در برابر سینه گرفته است و بی آنکه پایش بلغزد باید آن را تا انتها پیش ببرد... پشت سرش، کسی زهرخند می زند... منسترل؟...

آرام آرام چشمها را باز می کند. بالای سرش آسمان است و ستارگانی که رفته رفته رنگ می بازند. شب به پایان می رسد، به روشنی می گراید و آنجا، طرف شرق، پشت ستیغهایی که بر زمینه آسمانِ نوحاسته و زرین خط انداخته است، رنگین می شود.

احساس نمی کند که از خواب بیدار شده باشد: کابوس خود را فراموش کرده است. خون به شدت در رگهایش جریان دارد. ذهنش روشن و، مانند منظره افق پس از باران، پاک است. لحظه عمل نزدیک می شود: منسترل بزودی می رسد. همه چیز آماده است. اندیشه هایش تسلسل منطقی خود را بازیافته اند و در سر برطنینش دوباره نغمه موسیقی شوپن با شیرینی جانگزیایی برمی خیزد. دفترچه اش را از جیب بیرون می آورد، یک ورق از آن می کند تا بعد آن را به پلاتر بسپارد. بی آنکه ببیند چه می نویسد قلمش روی کاغذ می دود:

«ژنی، ای یگانه عشق زندگیم. آخرین اندیشه ای که از ذهنم می گذرد

اندیشه توست. کاش می توانستم سالها محبت خودم را نثار تو کنم. اما چیزی که نثارت کردم فقط رنج بود. آرزو دارم که آخرین خاطرات از من تصویری باشد...»

صدای ضربه خفه ای و به دنبال آن باز هم صدای ضربه دیگری به گوش می رسد و زمین زیر بدنش می لرزد. مردد می شود، دست نگه می دارد. رشته ای از انفجارهای دور را می شنود و در عین حال با همه اندامهایش که بر زمین چسبیده است حس می کند. ناگهان به منشأ آن پی می برد: توپخانه!... دفترچه را در جیب می گذارد و با یک جست برمی خیزد. پلاتر و کاپل در حاشیه دشت، کنار خاکریز، سر پا ایستاده اند. ژاک دوان دوان نزدیک آنها می رود.

— صدای توپ! توپهای آلاس!

به همدیگر نزدیک می شوند و با گردن کشیده و چشموهای گشوده و خیره، بی حرکت می مانند. آری، آنجا جنگ منتظر نخستین پرتو سحر بوده است تا دوباره آغاز شود... در شهر بال صدای توپها را نشنیده بودند...

و ناگهان، در حالی که نفس در سینه حبس کرده اند، هر سه در آن واحد به شنیدن صدای دیگری از آن سوی دشت سر برمی گردانند. با نگاه از همدیگر پرس و جو می کنند. هیچ یک از آنها هنوز جرئت ندارد که بگوید این غرش خفه که به زحمت شنیده می شود و با این همه، ثانیه به ثانیه، قوت می گیرد چیست. صدای توپخانه، در دور دست، با فواصل منظم، ادامه دارد، ولی دیگر آن را نمی شنوند. رو بسوی جنوب برگردانده اند و آسمان رنگ پریده را که اکنون از وزوز حشره ناپیدا آکنده شده است با نگاه می کاوند...

ناگهان هر سه با هم دستها را بالا می برند: نقطه سیاهی برفراز ستیغهای هوگر والد آشکار شده است. منسترل!

ژاک فریاد می زند:

— ملافه ها!

هر کدام ملافه ای برمی دارد و بسوی گوشه ای از دشت می دود. ژاک طولانی ترین راه را باید بپیماید. می دود، پایش به کلوخه ها می گیرد، ملافه تا شده را بر سینه می فشارد. دیگر هیچ اندیشه ای ندارد جز اینکه

به موقع خود را به انتهای دشت برساند. جرئت نمی کند که یک لحظه سر بر دارد و به پرواز هواپیما که گوشه‌هایش از غرش آن کر شده است بنگرد. هواپیما اکنون چون پرنده‌ای شکاری در آسمان چرخ می زند و گویی بر سر او فرود می آید تا او را در چنگ بگیرد و با خود ببرد.

با وجود باد یخ زده که تازیانه وار بر چهره اش می خورد و بینی و دهانش را می آکند، با وجودی که خود را چون غریق در میان گرداب می بیند، حس نمی کند که پیش می رود. مانند کسی که روی چفت و بست لرزنده میان دو واگن قرار گرفته باشد به هر سو تکان می خورد و گوشه اش با وجود گوشه بند کلاه خود، از صدای رعد آسایی که در سرش پیچیده کر شده است. حتی دریافتی است که هواپیما پس از چند حرکت شدید بر سطح دشت ناگهان از زمین برخاسته است. فضای پیرامون او توده مه آلودی است که بوی بنزین می دهد. چشمها را گشوده است، اما نگاه و اندیشه اش در این مه سفید محو شده است. نفسش را به سرعت باز یافته است، ولی فرصت بیشتری لازم دارد تا اعصابش با این هیاهو که مخش را می کوبد و فلج می کند و چون جریان برق تا سر انگشت دستها و پاهایش می دود خوبگیرد. با این همه، ذهنش اندک اندک سر رشته تصاویر و افکار را باز می یابد. نه، این بار دیگر خواب نمی بیند! ... به پستی صندلی بسته شده است، زانوهایش در میان بسته های اعلامیه که دور و برش را گرفته بی حرکت مانده است. بالا تنه اش را پیش می برد. در برابر خود، در میان سفیدی کدری که او را در میان گرفته است، زیر بالهای سیاه هواپیما، طرح اندام و شانه هایی را تشخیص می دهد: منسترل است! شادی سرسام آوری به او دست می دهد. هواپیما حرکت کرده است! هواپیما در آسمان است! از ته دل جیغ می کشد، فریاد پیروزی برمی آورد و صدایش در غرش طوفان گم می شود. ولی منسترل همچنان بی حرکت در جای خود نشسته است.

ژاک سرش را بیرون می برد. باد بر چهره اش می کوبد و با صدای تیزی در گوشه اش سوت می کشد. تا چشم کار می کند، نقاشی دیواری خاکستری رنگ پهنآوری در زیر پایش گسترده است، نقاشی رنگ و رو رفته و ترک خورده و گچ مالی شده ای با چند نقطه تیره. نه، نقاشی دیواری نیست، نقشه جغرافیایی است، نقشه بیجانی از سرزمین ناشناخته ای با فضا های پهنآور کشف نشده. آن

گاه اندیشه عجیبی به ذهنش راه می‌یابد: به یاد پلاتر و کاپل می‌افتد که زندگی خزنده حشره‌وار و بی‌بال خود را بر سطح زمین ادامه می‌دهند... سرگیجه‌ای به او دست می‌دهد و نگاهش تیره می‌شود. دوباره سر جای خود آرام می‌نشیند و چشمها را می‌بندد... ناگهان خود را در روزگار کودکی می‌بیند. پدرش... آنتوان و ژیز... دانیل... سپس تصویر دیگری در برابر چشمش می‌آید: ژنی با لباس تنیس در باغ خانه مزون لافیت... سپس همه چیز محو می‌شود. چشمها را باز می‌کند. منسترل همچنان در برابر او با پشت خمیده و کلاهخود بر سر نشسته است. نه، خواب نمی‌بیند. رؤیا به حقیقت پیوسته است. چگونه به اینجا رسیده است؟ هیچ نمی‌داند. از آن لحظه که می‌کوشید تا ملافه را روی زمین دشت پهن کند— و در آن حال که بی‌اراده خود را بر زمین چسبانده بود تا پرنده غول‌پیکر بر سرش فرود نیاید— تا این لحظه شگفت‌انگیز که خود را بر فراز ابرها می‌بیند اختیار حرکاتش را از دست داده است. فقط حافظه‌اش چند تصویر ناپیوسته را ثبت کرده است: تصویر اشباحی را که در روشنی بی‌رنگ سحر تکان می‌خورند... می‌کوشد تا به یاد بیاورد. آنچه یکباره به یادش می‌آید ظهور و هم‌آسای منسترل است که ناگهان روح‌و‌صدایی به آن شهاب آسمانی می‌بخشد و بالاته و چهره‌اش را از بدنه هواپیما بیرون می‌آورد: «بجنبید، اعلامیه‌ها را بیاورید!» سپس مردانی را می‌بیند که در تاریکی دشت می‌دوند و کیسه‌ها را دست به دست می‌گردانند. این را نیز به باد می‌آورد که خودش با پیت بنزین از هواپیما بالا رفته و منسترل که بر کف روشن هواپیما زانو زده کلید درازی را در سوراخی جیرخانده و سپس رو به او کرده است: «اتصال برق اشکال دارد؟ مکانیسین لازم داریم!» — «مکانیسین با گاری رفت.» آن وقت منسترل بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید دوباره در اتاقک خود نشسته است... ولی او، ژاک، چگونه سوار شده است؟ این کلاهخود را که بر سرش گذاشته است؟ این تسمه‌ها را که بسته است؟

آیا هواپیما پیش می‌رود. گمگشته در فضایی که از غرش مداومش آکنده شده است، به شیء بی‌حرکتی معلق در روشنایی می‌ماند.
ژاک سر برمی‌گرداند. خورشید پشت سرش است، خورشید تازه دمیده.

پس آیا در جهت شمال غربی پیش می‌روند؟ مسلم است: اینجا آلتکیرش-تان^۱ است... دوباره نیم‌خیز می‌شود تا نگاهی به بیرون بیفکند. منظرهٔ اعجاب‌آور! مه شفاف شده است. اکنون، در زیر هواپیما، همان نقشهٔ ستاد ارتش که چهار روز پیاپی چشمه‌هایش را بر آن دوخته بود تا چشم کار می‌کند گسترده است: روشن و رنگین و زنده!

به وجد می‌آید، چانه را بر لبهٔ فلزی هواپیما می‌گذارد و این جهان ناشناخته را تصاحب می‌کند. خطِ پهن سفیدی که گویی راه پیشروی ملخ هواپیما را نشان می‌دهد منظره را از میان به دو قسمت می‌کند. آیا درهٔ است؟ درهٔ ایل^۲؟ در میان این خطِ شیری رنگ، آن خزندهٔ خم اندر خم که جای جای زیر مه سیمگون پنهان شده رودخانه است. و آن خطِ پهن که در سمت راست آن ادامه دارد چیست؟ جاده؟ بزرگراه آلتکیرش؟ و آن کلاف در هم پیچیدهٔ رگها و مویرگها آیا جاده‌های دیگری است که با هم تلاقی می‌کنند و شبکهٔ روشنی روی سبزی مه‌آلود دشت می‌تند؟ و آن خطِ سیاه تقریباً مستقیم که نخست ندیده بود چیست؟ خطِ آهن؟ همهٔ دقتِ خود را در نگاهش جمع کرده است. اکنون برآمدگی تپه‌های دو طرفِ دره را تمیز می‌دهد. اینجا و آنجا توده‌های مه خفته کش و قوس می‌روند و شکافته می‌شوند و فضاها را تازه‌ای آشکار می‌کنند. اینک لکهٔ سبز تیرهٔ قلهٔ ای مشجر. و آنجا، در سمت راست، چیست که ناگهان از میان شکافِ مه پدیدار می‌شود؟ آیا شهر است؟ شهری به شکل آمفی تئاتر، در دامنهٔ تپه. شهری کوچک، گلگون از آفتاب و جوشان از زندگیهای ناپیدا...

دُم هواپیما اندکی پایین می‌رود. ژاک حس می‌کند که اوج می‌گیرد، با جهشی مداوم و چالاک و مطمئن اوج می‌گیرد. اکنون به غرَش موتور چنان خو گرفته است که خود را نیازمند آن می‌بیند، دیگر تاب محروم شدن از آن را ندارد، در میان آن می‌لعد و سرمست می‌شود. این غرَش گویی نوای شادی اوست، سنفونی عظیمی است که امواج نیرومندش اعجاز این لحظه را، شکوه این پرواز را

۱) Altkirch-Thann، کرسی ایالت راین علیا.

۲) Ill، رودی در ایالت آلزاس، از شاخه‌های رود راین.

که بسوی هدف او پیش می‌رود به زبان صوت ترجمه می‌کند. دیگر نیازی به مبارزه کردن، نیازی به تصمیم گرفتن ندارد، از خواستن معاف شده است. آزادی! رهایی! باد شتابنده و هوای بلندبها و اطمینانِ راسخ به پیروزی، خون را در رگهایش تندتر و نیرومندتر به حرکت می‌آورد. در کنج سینه، تپش تند و موزون قلبش را حس می‌کند و این تپش گویی همسفر مشفق اوست، گویی هماهنگی وجودش با این سرود پیروزی است که فضا را برگرد او به اهتزاز آورده است...

منسترل سر جایش می‌لولد.

ناگهان به جلو خم شده است. شاید برای خواندن نقشه؟ یا شاید برای اینکه بر فرمان هواپیما مسلط باشد؟... ژاک حرکات او را شادان با نگاه دنبال می‌کند. فریاد می‌زند: «الو!» اما فاصله مکان و غرش موتور مانع ارتباط آنهاست.

منسترل نیم خیز شده است. سپس دوباره در نشیمنگاه خود فرو می‌رود و چند دقیقه با پشت خمیده بیحرکت می‌ماند. ژاک با کنجکاوای به او می‌نگرد. نمی‌بیند که خلبان چه می‌کند، اما از تکانهای سریع شانه‌های او کوششهایش را، فعالیت دستهایش را حدس می‌زند. شاید با همان کلید دراز که ژاک ساعتی پیش در دست او دیده بود ور می‌رود.

جای نگرانی نیست: خلبان به کار خود وارد است...

ناگهان در هوا لرزشی، تکانی حادث می‌شود. چیست؟ ژاک تعجب می‌کند و فضای پیرامون خود را با نگاه می‌کاود. چند ثانیه طول می‌کشد تا بفهمد: این تکان، این خلأ ناگهانی، وقوع غیرمترقب سکوت است: سکوتی کامل، فوق طبیعی، سکوت ماوراء زمین که غفلتاً جانشین غرش موتور شده است... چرا منسترل موتور را خاموش کرده است؟

خلبان نیم خیز شده است. حتی سر پا ایستاده است: بالاتنه اش جلو هواپیما را پوشانده است.

ژاک مترصد می‌ماند. از این بالاتنه بیحرکت چشم بر نمی‌دارد. افسوس که نمی‌توانند با هم حرف بزنند!...

هواپیما که گویی از خاموشی خود شگفت مانده است چند بار آرام موج

برمی دارد، سپس راه زمین را در پیش می گیرد و با صدای تیز تیر پیکان در هوا سوت می کشد. آیا سقوط آزاد است؟ شیرجه است؟ این حرکت برای چیست؟ آیا منسترل می ترسد که صدای هواپیما شنیده شود؟ آیا می خواهد فرود بیاید؟ آیا از هم اکنون به بالای خطوط جبهه رسیده اند؟ آیا به همین زودی لحظهٔ ریختن اعلامیه ها فرا رسیده است؟ آری، مسلماً، زیرا منسترل بی آنکه سر برگرداند به سرعت با حرکت دست چپ اشاره ای می کند... ژاک لرزان لرزان دست پیش می برد و یک بسته از اعلامیه ها را مشت می کند. اما بی اراده از روی نشیمنگاهش کنده می شود و تعادلش را از دست می دهد. تسمه ها به دنده هایش فشار می آورد. چه اتفاقی افتاده است؟ هواپیما وضع افقی خود را از دست داده است و شیرجه می رود. چرا؟ آیا عمدی است؟... تردیدی به ذهن ژاک راه می یابد. از یک سو احساس خطر احتمالی و از سوی دیگر اعتماد کامل به مهارت منسترل... با یک دست به بدنهٔ هواپیما چنگ می زند، می کوشد تا نیم خیز شود و به بیرون بنگرد. وحشتناک! منظره واژگون شده است. آن کشتزارها، آن چمنها، آن بیشه ها که تا یک لحظه پیش چون فرش در پایین پایش گسترده بود اکنون پیچ و تاب می خورد، کژومر می شود و مانند نقاشی آبرنگی که آتش گرفته باشد در هم می رود و بالا می آید، با حرکت سرسام آور، با غرش رگبار، با سرعت فاجعه بسوی او بالا می آید!

با یک حرکت کمر، تسمه هایش را پاره می کند و خود را واپس می افکند.

سقوط! نابودی...

نه. هواپیما معجز آسا کمر راست کرده است و تقریباً در وضع پرواز قرار دارد... منسترل هنوز آن را هدایت می کند... امید!

هواپیما سرگشته و ارلحظه ای پیش می رود. سپس امواج شدیدتری بر آن هجوم می آورد، آن را از جا برمی دارد، تکان می دهد، از هم می گسلد. بدنه ترک برمی دارد. هواپیما به چپ منحرف می شود. آیا می خواهد دور بزند؟ به زمین بنشیند؟ ژاک در خود می تپد و با دو دست به فلز بدنه که ناخنهایش روی آن می لغزد چنگ می زند. تصویر روشنی در شبکیهٔ چشمهایش نقش می بندد: بیشه

درختان صنوبر زیر آفتاب و سپس چمن... بی اختیار چشمها را بسته است. یک ثانیه بی پایان. ذهنی خالی شده و دلی در فشار منگنه... صدای بوقی در گوشهایش می پیچد. ستاره های آتشبازی او را در میان می گیرند، گرد او می پیچند و با نورهای چرخنده او را می برند. ناقوسها، صدای کوبنده ناقوسها... می خواهد فریاد بزند: «منسترل...»، ولی ضربه شدیدی بر آرواره هایش فرود می آید... تنش به هوا می پرد و مانند مشتی ساروج روی دیواری پخش می شود. گرمای سوزان... شعله ها، صداها، آتش، بوی حریق... سوزنها، نیشترهای بُران در پاهایش فرو می روند. دچار خفگی می شود، دست و پا می زند. با تلاشی فوق طاقت بشری می کوشد تا خود را واپس بکشد و از تل آتش بیرون بخزد. نمی تواند. پاهایش به آتش چسبیده است.

دو چنگال فولادین، از پشت، شانه هایش را می گیرند و می کشند. خرد شده و از هم در رفته، نعره می زند... او را روی میخها می کشند، تنش پاره پاره شده است.

و ناگهان، تمامی این وحشت در شیرینی لطیفی فرو می رود. تاریکی.

نیستی...

صداها... کلماتی از دور دست که گاه گاه پشت پرده نمدی ضخیمی محو می شوند. با این همه، لجوجانه در او نفوذ می کنند... کسی با او حرف می زند. آیا منسترل است؟... منسترل او را صدا می زند... او تقلا می کند، کوششهای توانفرسا می کند تا خود را از این خواب مرگ برهاند.

— شما کی هستید؟ فرانسوی؟ سوییسی؟

دردهای تحمل ناپذیری در کمرش، در رانهایش، در زانوهایش می پیچد. با میخهای آهنین بر زمین دوخته شده است. دهانش شکاف زخم است، زبان متورم راه نفش را بسته است. با چشمهای بسته گردنش را واپس می برد، سرش را به چپ و راست تکان می دهد، به شانه های فشار می آورد تا بلکه برخیزد و با ناله خفه ای دوباره روی آن میخها که در پشتش فرو می روند می افتد. بوی عفنی، بوی بنزین، بوی ملافه سوخته در بینش، در گلویش می پیچد. دهانش کف می کند و از گوشه لبهایش که دیگر نمی تواند آنها را از هم باز کند لخته خونی بیرون می جهد، خون سفتی مانند گوشت میوه.

— ملیت شما چیست؟ به مأموریت آمده بودید؟

صدا در گوشهایش وزوز می کند و رخوتش را می آشوبد. نگاه لرزنده اش از اعماق کدر بالا می آید، از میان پلکها بیرون می لغزد، لحظه ای در روشنایی روز درنگ می کند. نوک درختی را، آسمان را می بیند. مچ پیچهای سفید از غبار... شلوارهای سرخ... ارتش... گروهی از سربازان فرانسوی روی او خم شده اند. او را کشته اند، اکنون دارد می میرد.

پس اعلامیه ها؟ هواپیما؟

سرش را اندکی بلند می کند. نگاهش از لابه لای ساقهای سربازان پیش می رود. هواپیما... در فاصله سی متری، توده بی شکلی مانند هیزم نیم سوخته در آفتاب دود می کند؛ توده ای آهن پاره که چند تکه سوخته و زغال شده بر آن آویزان است. در گوشه ای، فرو رفته در زمین، یک بال متلاشی شده هواپیما از میان

علفها سر برآورده است: تک افتاده چون مترسک... پس اعلامیه‌ها؟ دارد می‌میرد بی آنکه حتی یکی از آنها را پرتاب کرده باشد! بسته‌ها آنجاست، سوخته و تا ابد مدفون شده در خاکستر! و هیچ کس، هرگز، دیگر هرگز... سرش را واپس می‌برد، نگاهش در آسمان روشن محو می‌شود. نسبت به این کاغذ پاره‌ها تراخم عظیمی حس می‌کند... ولی تنش بی اندازه زجر می‌کشد و جز این هیچ چیز اهمیت ندارد... این زخمها که پاهایش را تا مغز استخوان می‌سوزاند... آری، بمیرد! هر چه زودتر، هر چه زودتر...

— خوب، جواب بدهید! شما فرانسوی هستید؟ توی این هواپیما چه غلطی می‌کردید؟

صدا بسیار نزدیک است، نفس نفس می‌زند، محکم است، ولی خشن نیست.

دوباره چشمها را باز می‌کند. چهره‌ای نسبتاً جوان، پف کرده از خستگی، دو چشم آبی پشت عینک بی‌دسته، زیر نقاب کلاه کاسکت با نوار آبی. صداهای دیگری از دوروبر آن برمی‌خیزند، در هم می‌روند، خاموش می‌شوند:

— نگفتم! دیگر بیهوش نیست!

— جناب سروان را خبر کرده‌ای؟

— سرکار ستوان، شاید کاغذهایی با خودش داشته باشد. باید لباسش را بگردیم...

— باید خدا را شکر کند که زنده مانده است!

— حالا افسر پزشک می‌آید. پاسکن رفت بیاوردش...

مرد عینکی یک زانویش را روی زمین می‌گذارد. چانه‌نتراشیده‌اش، گردنش از میان یخه‌گشوده کتش بیرون آمده است. روی سینه‌اش تسمه‌هایی بسته است.

— زبان فرانسه نمی‌دانی؟

و بعد به زبان آلمانی می‌پرسد:

— آلمانی هستی؟ می‌فهمی چی می‌گویم؟

انگشتهای خشنی روی شانه دردناکش گذاشته می شود. خرناسه خفه ای می کشد. ستوان در دم انگشتهایش را برمی دارد.

— درد دارید؟ می خواهید آب بخورید؟

ژاک با حرکت مژه ها اشاره مثبت می کند.

ستوان از جا برمی خیزد و زیر لب می گوید:

— به هر حال، فرانسه را می فهمد.

— سرکار ستوان، این حتماً جاسوس است...

ژاک می کوشد تا سرش را بسوی این صدای گوشخراش برگرداند. در این لحظه، چند سرباز پیش و پس می روند و روی زمین، در فاصله سه متری، توده تیره رنگی پدیدار می شود: چیز نامشخص و زغال شده ای که از هیئت انسانی فقط بازو و دستی برایش مانده است، افتاده روی علفها، و در انتهای این دست، چنگالی مانند چنگال پرنندگان شکاری، چنگالی سیاه، که ژاک دیگر نمی تواند چشم از آن بردارد: یک دست ظریف، عصبی، با انگشتهای منقبض نیم گشوده در هوا... دوروبر ژاک، صداها گویی محومی شوند...

— بفرمایید، سرکار ستوان، پاسکن آمد، افسر پزشک را هم آورده است... پاسکن همه چیز را دیده است: داشت برای پاسگاه قهوه می برد که هواپیما را دید. می گوید هواپیما...

صدا دور می شود، دور می شود، پشت پرده نمدی فرو می رود. در آسمان، نوک درخت محو شده است. و درد هم آهسته آهسته دور می شود، در رخوت مهوعی آب می شود... اعلامیه ها... منسترل... پس او هم بهتر است بمیرد...

به چه دلیل مرموز و ظالمانه ای در ته این قایق مانده است، ناتوان افتاده است و تنش تکان می خورد؟ منسترل مدتی پیش به درون آب پریده است، زیرا این طوفان، روی دریاچه، قایق آنها را حقیقتاً به شدت تکان می دهد... آفتاب مانند سرب مذاب می سوزاند. ژاک بیهوده می کوشد تا از این سوزش بگریزد. بر اثر فشاری که به خود می آورد تا شانه هایش را جابه جا کند، پلکهایش نیمه باز می شود. تا عمق مردمکهایش از این تیر طلایی می سوزد و پلکها را دوباره

می بندد. درد می کشد. این ریگهای نوک تیز در کف قایق تنش را می خراشد و می دراند. می خواهد منسترل را صدا کند، ولی زغال افروخته ای در دهانش هست که زبانش را می سوزاند. ضربه ای بر او فرود می آید. اثر دردناک آن را تا عمق اعصابش حس می کند. لابد قایق، دستخوش موجی ناگهانی، به اسکله خورده است. چشمها را باز می کند...

— هی، «شکستی»، می خواهی آب بخوری؟

کلاه کاسکت... آن که سؤال کرد ژاندارم است... چهره ای ناآشنا، چهره ای نتراشیده چون چهره کشیشان روستایی. دوروبر او، صداهاى زمخت، کلمات رکیک، درهم و برهم. ژاک درد می کشد. زخم برداشته است. لابد در سانحه ای آسیب دیده است. آب بنوشد... چسبیده بر لپهای سوزان خود، لبه لیوان حلبی را حس می کند.

— رفیق، تفنگهای آنها چیزی نیست. ولی وای از مسلسلهایشان! بیشرها همه جا مسلسل کار گذاشته اند!

— ما هم همین روزها مسلسل پیدا می کنیم! صبر کن تا از کارخانه ها بدهند بیرون!

آب بنوشد... با اینکه زیر تیغ آفتاب و خیس از عرق است، تنش می لرزد. دندانهایش با صدای فلز به هم می خورد. دهانش فقط شکاف زخم است... حریصانه یک جرعه فرو می دهد، آب به گلویش می جهد. کمی هم روی چانه اش می ریزد. می خواهد دستش را بالا ببرد: مچهایش با دستبند بسته شده و با تسمه به تخت روان چسبیده است. باز هم می خواهد بنوشد. ولی دستی که لیوان را گرفته بود دور شده است... ناگهان به یاد می آورد. همه چیز را! اعلامیه ها را... سرپنجه زغال شده منسترل را، هواپیما و تل آتش را... چشمهایش را که از آفتاب می سوزد می بندد. اشک، غبار، عرق... باید آب بنوشد... درد می کشد. بی اعتنا به همه چیز، جز به دردهایش... ولی از هباهویی که به پا شده است دوباره چشمها را باز می کند.

دور و برش، سربازان پیاده نظام، ژولیده، با گردنهای برهنه و موهای به هم چسبیده از عرق می آیند و می روند، دور می شوند، همدیگر را صدا می زنند،

جیغ می کشند. روی زمین، بر تخت روانی در میان علفها، کنار جاده ای که پر از سرباز است دراز کشیده است. گاریهای پر سر و صدایی که به قاطر بسته شده اند پیایی از کنار او می گذرند و غبار تیره ای در هوا می پراکنند. در فاصله دو متری، در حاشیه جاده، چند ژاندارم سر پا ایستاده اند، دهانه قمقمه را زیر آفتاب بالای دهان خود گرفته اند و به نوبت می نوشند. چاتمه های تفنگ، توده های کولبار تا چشم کار می کند روی جاده ردیف شده است. سربازان، گروه گروه، روی دامنه خاکریز نشسته اند، بحث می کنند، دستها را تکان می دهند، سیگار می کشند. آنها که خسته ترند به پشت دراز کشیده اند، آرنج را روی چهره گذاشته و زیر آفتاب خوابیده اند. در گودال، سرباز کوچک اندام بسیار جوانی دستها را روی سینه گذاشته و دراز کشیده و با چشمهای درشت گشوده به آسمان می نگرند و ساقه علفی را می جود. باید آب بنوشد، آب بنوشد... درد می کشد. همه جایش، دهان و پاها و پشتش... لرزه های تب در کمرش می دود و هر بار با صدای خفه ای می نالد. ولی آن دردهای گزنده که پس از سقوط هواپیما، پس از حریق، تنش را می سوزاند دیگر در کار نیست. انگار به کمکش آمده و زخمهایش را بسته اند. و ناگهان اندیشه ای از ذهن خواب آلودش می گذرد: دو پایش را بریده اند... اکنون دیگر چه اهمیت دارد؟... با این همه، اندیشه پاهای بریده از ذهنش دور نمی شود. پاهایش... آنها را دیگر حس نمی کند... می خواهد بداند... تسمه ها تنش را محکم به تخت روان چسبانده اند. با این همه، موفق می شود که سرش را بلند کند و مدت یک ثانیه دستهای خون آلود و دو پایش را که از شلوار نیمه بریده بیرون آمده اند می بیند. پاهایش! هر دو در جای خود قرار دارند... آیا زنده اند؟ نواریچ شده اند. آنها را از زانو تا قوزک برتخته هایی که ظاهراً از صندوقهای کهنه کنده شده است بسته اند. روی یکی از تخته ها هنوز، به طور آشکار، با حروف سیاه، کلمه «شکستنی» دیده می شود... سرش را رها می کند، از حال می رود.

صداها، از دور و بر او، صدای گفتگو... مردان، سربازان... جنگ...

سربازانی که حرف می زنند:

— یک سرباز سواره نظام به ما گفت که افراد هنگ آن طرف جمع

می شوند...

— باید دنبال ستون برویم. وقتی که به اتراقگاه رسیدیم می بینی.

— شماها از کجا می آید؟

— مگر اسمها را می دانیم؟ از آنجا... شما از کجا؟

— ما هم همین طور. اگر می دانستی که از جمعه تا حالا چه به سرمان

آمده است!

— خوب، پس ما را بگو!

— ما، عزیز جان، خیلی ساده است: از اول حمله— روز جمعه، هفتم

اوت، می شود سه روز، هان؟— مجموعاً شش ساعت هم نخوابیده ایم. مگر نه،

مایار؟ و هیچ چیز نخورده ایم. فقط شنبه عصر غذا تقسیم کردند، ولی از وقتی که

داریم عقب می نشینیم، توی این بلیشو، غذا مذا یُخ! اگر خودمان توی دهات

چیزی دست و پا نکرده بودیم کارمان زار بود...

صداهای دیگری از فاصله دورتر، خشم آلود:

— من به ات بگویم: هنوز کار تمام نیست!

— ومن به ات بگویم: کلکمان کنده است! مگر نه، شابو؟ دخلمان را

آورده اند. و اگر هم بخواهیم دست به حمله تعرضی بزنیم کاری از پیش

نمی بریم!...

و از همه دردناکتر شاید زخم دهانش است که نمی گذارد تا آب دهان را

فرو بدهد و حرف بزند و بنوشد و حتی درست نفس بکشد. با احتیاط بسیار

می کوشد تا زبانش را تکان بدهد. ته گلوش مزه بنزین و روغن سوخته

می دهد...

— و بعد هم همه شبها بیرون بودیم، در حال آماده باش... و وقتی که

گردان رسید به مقابل کارسپاش...

آری، زبانش زخم برداشته است، آماس کرده است، پاره پاره شده

است... حتماً آهن پاره ای بر چهره اش خورده یا، هنگام سقوط، چهره اش خرد

شده است. با این همه، درون دهانش درد می کند. ذهنش به کار می افتد.

سرانجام با خود می گوید: «زبانم را با دندان له کرده ام.» ولی بر اثر این تلاش

ذهنی، از حال می رود. گنج می شود و پلکها را می بندد. شعله هایی در برابر چشمهای بسته اش می رقصند. پاهایش پی درپی تیر می کشند. با صدای ضعیفی می نالد و دوباره به میان همان شیرینی لطیف و ناگهانی رها می شود... فراموشی...

— همه جای تنش سوخته است... پاهایش له شده است...
جاسوس...

دوباره چشمها را باز می کند. باز هم چکمه ها، میچ پیچها.
ژاندارمها نزدیک تخت روان آمده اند. گروهی در اطراف آنها جمع شده اند.

— گویا هواپیما...

— هواپیما؟ بریکار آن را دیده است...

— بریکا؟

— نه! بریکار، درجه دار گردان پنجم.

— از هواپیمایشان هیچ چیز نمانده است.

— به درک! هر چه کمتر بهتر!

— اما این یارو خوش اقبال تر است... با وجود پاهایش شاید زنده بماند.

این صدا برایش ناآشنا نیست. سرش را می چرخاند. کسی که حرف می زند و خیره به او می نگرد همان ژاندارم پیر با قیافه کشیش روستایی و چشمهای رنگ پریده و پیشانی بی موست، همان که به او آب داد. ژاندارم دیگری، قد کوتاه و آفتاب سوخته و کت و کلفت با چشمهای درخشان که قیافه اش به قیافه اهالی جزیره کرس می ماند، می گوید:

— بس کن، بابا! می شنوید چی می گوید، رئیس؟ مارژولا می گوید:

«شکستی» زنده می ماند! کارش تمام است!

سرجوخه ژاندارمری زهرخند می زند:

— آره، کارش تمام است... پائولی حق دارد، کارش تمام است!

مرد قد بلندی است با یراقهای نوری آستینهایش. ریش سیاه و پرپشتی دارد که از بالای آن فقط گونه های سرخ رنگش پیداست.

سربازی می پرسد:

— پس چرا همان جا دخلش را نیاوردید؟

سرجوخه جواب نمی دهد.

— و حالا می خواهید همین طور با خودتان ببریدش؟

ژاندارم اهل کرس توضیح می دهد:

— باید او را بسپاریم به ارتش.

سرجوخه با قیافه ناخشنودی سر برمی گرداند. با لحن حکیمانه ای زیر

لب می گوید:

— منتظر رسیدن دستور هستیم.

یک گروه بان پیاده نظام که قیافه لوده ها را دارد قاه قاه می خندد:

— مثل ما! دوروز است که منتظر رسیدن دستور هستیم!

— و منتظر رسیدن غذا!

— چه هرج و مرجی!

— گمانم دیگر مأمور ارتباط هم وجود ندارد... سرهنگ...

صدای سوتی گفتگوی آنها را قطع می کند:

— تفنگها را بردارید! ستون حرکت می کند!

— کوله پشتیها را بردارید! آهای، آنجا، سر پا نایستید. کوله پشتیها

را بردارید!

اکنون همه، دور و بر ژاک، در هم می لولند. ستون دوباره به راه

می افتد. ژاک در حفرة تاریکی فرو می رود. آب در اطراف قایق غوغا می کند.

موج قویتری قایق را از جا می کند، تکان می دهد، به میان دریا می برد...

— بروید سمت راست!

— چی شده است؟

— سمت راست!...

تکانهای قایق چشمهایش را باز می کند. در برابر خود پشت ژاندارم را

می بیند. ژاندارم سر تخت روان را گرفته است.

ستون موج برمی دارد. موج به دو نیم می شود و لاشه قاطر باد کرده ای را

که میان جاده افتاده و پاهایش به هوا رفته است دور می زند. سربازان از بوی مردار تف می اندازند و لحظه ای با مگسهای سمج که بر چهره شان چسبیده اند کلنجار می روند. سپس صفها دوباره مرتب می شوند و کفشهای میخدار لنگان لنگان حرکت خود را روی سنگلاخ از سر می گیرند.

چه ساعتی است؟ آفتاب مستقیم بر او می تابد و چهره اش را می سوزاند. درد می کشد. شاید ساعت ده یا یازده باشد. او را کجا می برند؟... گرد و خاک نمی گذارد که بیش از چند متر اطراف خود را ببیند. طرف چپ، اتومبیلهای سواری در میان ابر تیره و خفقان آوری در حرکت اند. جاده دود می کند، جاده بوی گند سرگین و پشم خیس و چرم و عرق تن می دهد. درد می کشد. از آن بدتر، توان ندارد. توان ندارد که فکر کند و از رخوت بیرون آید. گلوش از غبار می سوزد، لته هایش از تب و تشنگی خشکیده است، زبانش خونین است، در میان این گامها و پا کوبیهای بی شمار، در میان سروصدای این سپاه متحرک گم شده است، گم شده و تنها، بُریده از همه چیز، از زندگی و از مرگ... در لحظه های نادر هشیاری که با لحظه های طولانی ناهشیاری یا کابوس همراه است پیایی با خود می گوید: «قوی باش... قوی باش...» گاه گاه، سربازان آن قدر نزدیک تخت روان راه می روند که او دیگر هیچ نمی بیند مگر بالاتنه های جنیان و لوله های تفنگ و هوایی که میان او و آسمان می لرزد. گویی در میان جنگل متلاطمی که پیش می رود قرار دارد و نگاه بهت زده اش بر خرجین متورمی که می جنبد و بر لیوان حلبی براقی که به یک قمقمه آبی رنگ بسته شده خیره مانده است. بسیاری از سربازان تسمه های کولبار خود را باز کرده و بار خود را تا گودی کمرشان پایین داده اند. شانه ها خمیده و چهره ها آغشته به غبار و عرق. گاهی نگاههایی را متوجه خود می بیند: این نگاهها حالتی گمگشته دارند، هم خیره و هم غایب، حالتی آشوبناک و مبهم و سرگیجه آور... آنها می روند، مستقیم و پهلوه به پهلوه می روند، بی آنکه چیزی ببینند، بی آنکه چیزی بگویند، آشفته حال و لجوج دنبال عقب نشینی سپاه می روند تا خود را نجات دهند، و نیروهایشان روی این جاده چنان ساییده می شود که گویی روی سنگ آسیاب. در طرف راست، یک سرباز قد بلند بسیار لاغر، با نیمرخ سنگوار، که بازوبند

پرستاری بر بازو دارد، سرش را بالا گرفته است و با حرکتی موقرانه پیش می رود و چنانکه گویی دعا می خواند در خود فرو رفته است. در طرف چپ تخت روان، یک سرباز کوچک اندام با قدمهای محتاط راه می رود و می لنگد. نگاه بهت زده ژاک بر این پای لنگان که همیشه عقب می افتد و با هر تلاش، زانویش اندکی تا می شود خیره مانده است. گاهی نیز، هنگامی که نظم صفها به هم می خورد، نگاه ژاک به درختها و پرچینها و چمنها می افتد: دشت سرسبزی زیر آفتاب گسترده است... مگر ممکن است؟ لحظه ای پیش، در کنار جاده، چشمش به یک حیاط قلعه روستایی افتاده بود: حیاطی با انبار کاهگلی و خانه خاکستری رنگ و پنجره های بسته، با توده سرگینی که مرغها در آن دانه می چیدند: بوی گرم کود به بینیش خورده بود... سست و بیحال، تن خود را به این تکانها سپرده و چشمها را بسته است... پاهایش... دهانش... کاش آن مرد لااقل به فکر می افتاد که باز هم به او آب بدهد... حرکت سپاه دم به دم با مکثهای ناگهانی قطع می شود و سپس سربازان مجبورند که نفس زنان بدون تا خود را به دنباله صف برسانند و نگذارند که گاریها با استفاده از این فرصت میان ستون فاصله بیندازند.

— آدم از این وضع ذله می شود! آخر چرا همه اش روی همین جاده حرکت می کنیم؟

— ولی، رفیق، همه جا همین طور است! همه جاده ها پر از کاروانهای نظامی است. همه لشکر در حال عقب نشینی است!

— لشکر؟ بگو همه سپاه هفتم!

— هی، یارو، تواز آن ور کجا می روی؟

— مگر دیوانه شده ای؟

— هی، عمو!

یک سرباز پیاده نظام جاده را اُریب وار به خلاف جهت حرکت لشکر پیموده است و اکنون به سمت شرق، به سمت دشمن، پیش می رود... بی اعتنا به صداها، از لابلای گاریها و سربازان می گذرد. جوان نیست. ریشش خاکستری می زند و علت آن فقط غبار نیست. بی سلاح و بی کولبار، با کتی

رنگ‌رو رفته و شلواری روستایی از مخمل قهوه‌ای. مقداری اشیای مختلف، فانوسقه و قمقمه و خرجین، به پهلوهایش آویزان است.

— هی، بابا جان، کجا داری می‌روی؟

دستهایی را که به طرفش دراز شده است رد می‌کند. قیافه‌ای سرگشته و نگاهی خیره و وحشیانه دارد. لبهایش تکان می‌خورد. گویی به صدای آهسته با شبی گفتگو می‌کند.

— هی، پیری، داری می‌روی خانه؟

— موفق باشی!

— از آنجا برای من نامه بفرست!

مرد بی‌آنکه سر برگرداند، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، مستقیم پیش می‌رود، از یک توده سنگ بالا می‌رود، از سرایش عبور می‌کند، شاخ و برگ درختهای کنار چراگاه را پس می‌زند و ناپدید می‌شود.

— هی، آنجا را ببینید، کشتی!

— روی جاده؟

— چی می‌گویی؟

— گروهان مهندسی دارند جیم می‌شوند!

— ستون را بریدند و رفتند آن‌ور.

— کجا؟

— راست می‌گویند! بین! کشتیهای چرخدار! به حق چیزهای ندیده!

— هی ژوزف، پس معلوم است که ارتش دیگر نمی‌خواهد از رود راین

رد بشود!

— حرکت کنید!

— به پیش!

ستون می‌جنبید و دوباره به راه می‌افتد.

صد متر دورتر، ستون دوباره متوقف می‌شود.

— باز چه خبر شد؟

این بار توقف طولانی است. جاده به خط آهنی برخورد کرده است که روی

آن ردیف بی پایانی از واکنشهای خالی با یک لکوموتیو کندرو سرخ شده و نفس بریده در حرکت است. ژاندارمها تخت روان را روی خاکها می گذارند.

مارژولا خنده ریزی می کند و می گوید:

— معلوم می شود هوا پس است، رئیس. دارند مهمات را به پشت جبهه منتقل می کنند!

سرجوخه به قطار می نگرد و بی آنکه جواب دهد عرق چهره خود را پاک می کند. ژاندارم کوچک اندام اهل کرس با تمسخر می گوید:

— بین، رئیس. از وقتی داریم فرار می کنیم مارژولا چه کیفی می کند!

ژاندارم درشت اندام و خر گردنی که روی یک توده سنگ نشسته است و تکه نانی می جود می گوید:

— پرریوز که سر و کله آلمانها پیدا شد مارژولا عزا گرفته بود...

مارژولا سرخ شده است. بینی بزرگ و چشمهای درشت خاکستری و نگاه افسرده و گریزنده ولی مصمم و پیشانی کوتاه و قیافه روستایی و ارزیرکانه ای دارد. خطاب به سرجوخه که خاموش به او می نگرد می گوید:

— رئیس، بی رودرواسی بگویم که من از جنگ خوشم نمی آید. من که بچه کرس نیستم: هیچ وقت اهل دعوا نبوده ام.

سرجوخه گوش نمی دهد. به سمت راست رو کرده است. صدای خفه طبل ماندی به صدای قطار آمیخته است. از کنار خط آهن، یک گروه سواره نظام آهسته پیش می آیند.

— گروه گشت؟

— نه، ستاد ارتش است.

— لابد دستورها را آورده اند؟

— بروید کنار، بابا جان!

گروه مرکب از یک سروان و دو درجه دار و چند سرباز است. سواران از لابلای گاریها و سربازان پیاده می گذرند، تخت روان را دور می زنند، عرض جاده را طی می کنند، در آن طرف جاده دور هم جمع می شوند و از میان

کشتزارها بسوی غرب می تازند.

— خوشا به حال اینها!

— چی می گویی، مرد؟ گویا لشکر سواره نظام مأموریت دارند که خودشان را پشت سر ما به کشتن بدهند تا نگذارند آلمانها به ما حمله کنند!

دور و بر تخت روان، سربازان بحث می کنند. زیر یخه های گشوده و روی سینه های خیس از عرق، یک تکه فلز به نخ سیاهی آویزان است و روی آن هویت سرباز حک شده است تا اگر خودش کشته شد نامش باقی بماند. آنها چند ساله اند؟ همه چهره ها چروکیده و کثیف و شکسته است.

— توی قمقمه ات هنوز آب هست؟

— نه، یک چگه هم نیست!

— باور کن، ما شب هفتم اوت یک زپلین^۱ دیدیم که بالای جنگلها پرواز می کرد...

— تو می گویی عقب نشینی نمی کنیم؟ نه؟ پس چه کار داریم می کنیم؟

— نه که نمی کنیم! یک مأمور ارتباط تپ نقل می کرد که خودش این را از یکی از افسرهای ستاد ارتش شنیده است. عقب نشینی نمی کنیم!

— هی، بچه ها، می شنوید؟ این می گوید عقب نشینی نمی کنیم!

— نه، عقب نشینی نمی کنیم. طبق نقشه میدان را خالی می کنیم تا بعد دست به ضد حمله بزنیم... نقشه محشری است... بزودی حمله گازانبری می کنیم.

— حمله چی می کنیم؟

— حمله گازانبری! از استوار پیرس. می دانی حمله گازانبری چیست؟ می گذارند تا آنها هی جلو بیایند، می فهمی؟ و بعد یکهو گازانبر را می بندند و آنها را توی تله می اندازند!

(۱) zeppelin (یا: تسه پلین)، بالون فلزی بسیار بزرگی که با موتور حرکت می کرد و آلمانها از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۷ آن را می ساختند و در حمل و نقل هوایی به کار می بردند.

— بچه ها، یک هواپیما!
 — کو؟
 — آنجا.
 — کجا؟
 — درست بالای خرمنها.
 — یک هواپیما!
 — نایستید، حرکت کنید!
 — سرکار استوار، یک هواپیما!
 — حرکت کنید! واگنهای باری رسیدند... اینجا تهِ قطار است.
 — از کجا می دانی هواپیماست؟
 — برای اینکه دارند به اش تیراندازی می کنند. ببین!
 دور و بر جسم کوچک درخشان در آسمان، نقطه های ریزی پدید می آید،
 لحظه ای در هوا می ماند و بعد محو می شود.
 — همه به صف! حرکت کنید!
 آخرین واگنها از روی خط آهن می گذرند. راه باز شده است.
 هیاهو، اغتشاش... امان از این تکانها!... قوی باش... قوی باش!...
 لحظه ای به هوش می آید، از بالا صدای نفس زدن ژاندارم که سر تخت روان را
 گرفته است به گوشش می خورد. سپس همه چیز در هم می رود: سرگیجه، تهوع
 شدید. قوی باش!... صفهای سربازان با لباسهای رنگارنگ مانند اسبهای چوبی
 آبی و سرخ پیچ و تاب می خورند. ناله می کند. دست ظریف، دست عصبی
 منسترل سیاه می شود، به سرعت چروکیده می شود و به صورت پای سوخته و زغال
 شده مرغی در می آید... اعلامیه ها! همه سوخته و ناپدید شده اند... مردن...
 مردن...

بوق اتومبیل. چشمها را باز می کند. ستون نزدیک شهرکی ایستاده است.
 اتومبیل بوق می زند، از پشت سر ستون می آید. سربازان کنار جاده جمع می شوند
 تا برای آن راه باز کنند. سرچوخه خبردار می ایستد و سلام می دهد. اتومبیل

روبازی است با یک پرچم کوچک. پر از افسر است. در ته اتومبیل، کلاه زرین ژنرالی دیده می شود. ژاک دوباره چشمها را می بندد. منظره دادگاه زمان جنگ پیش چشمش مجسم می شود. در میان دادگاه، در برابر این ژنرال زرین کلاه، سر پا ایستاده است... آقای فم... بوق پی درپی صدا می کند. همه چیز آشفته می شود... هنگامی که دوباره چشمها را باز می کند، یک پرچین زیبا با چمنها و گلهای شمعدانی و ویلایی با پرده های راه راه می بیند... مزون لافیت... بالای نرده، پرچم سفیدی با نقش صلیب سرخ آویزان است. در برابر پلکان ورودی، یک آمبولانس خالی که از گلوله سوراخ سوراخ شده و همه شیشه هایش شکسته است به چشم می خورد. ستون می گذرد. مدت چند دقیقه پیش می رود و می ایستد. تخت روان محکم به زمین می خورد. اکنون در هر توقفی، بیشتر سربازان به جای آنکه سر پا منتظر بمانند، روی جاده، همان جا که ستون ایستاده است، بی آنکه کولبار و تفنگشان را پایین بگذارند یله می شوند، گویی می خواهند همین جا نفس آخر را بکشند.

به دویست متری دهکده رسیده اند. سرخوچه می گوید:

— گویا می خواهند توی این ده بار بیندازند.

همه در هم می لولند.

— حرکت کنید!

ستون دوباره به راه می افتد، پنجاه متر پیش می رود و باز توقف می کند. ضربه ای بر او وارد می شود. چه خبر شده است؟ خورشید سوزان هنوز بالای آسمان است. آیا چند ساعت است، چند روز است که همین طور پیش می روند؟ درد می کشد. خونِ دلمه شده در دهانش بوی عفن می دهد. مگسها و خرگسها که به قاطرها چسبیده اند روی چانه اش، روی دستهایش می نشینند. پسر بچه ای از اهل ده با چشمهای درخشان برای سربازان که دورش را گرفته اند خنده کنان شرح می دهد:

— توی زیرزمین بخشداری... درست زیر سوراخ هواکش هستند... سه

نفرند. سه نفر آلمانی اسیر... گه گیجه گرفته اند! عین موش توی تله!... می گویند این بیشرفها بچه ها را می گرفته اند و دستهایشان را می بریده اند...

یکیشان میان دو تا نگهبان آمد بیرون که بشاشد... ما می خواستیم شکمش را پاره کنیم!

سرجوخه پسر بچه را صدا می کند:

— این طرفها هنوز شراب پیدا می شود؟

— معلوم است!

— خوب، پس این پول را بگیر برو یک بطری شراب برای ما بیار.

مارژولا با لحن شماتت آمیزی پیش بینی می کند:

— دیگر بر نمی گردد، رئیس...

— حرکت کنید! به پیش!

پنجاه متر دیگر می روند و به تقاطع جاده ای می رسند که در آنجا یک جوخه سواره نظام پیاده شده اند. طرف راست، روی زمین بزرگ مسطحی در پایین دست جاده و محدود به نرده های سفید— اینجا شاید بازار مکاره بوده است— چند درجه دار باقیمانده افراد گروهان پیاده را گرد آورده اند. در میان میدان، سروان برای سربازان سخنرانی می کند. سپس صفها از هم می گسلند. نزدیک خرمنگاه، آشپزخانه متحرکی به سربازان آتش می دهد. صدای به هم خوردن یغلاویها و فریادها و جروبحتها مانند طنین زنبوران... پسر بچه نفس زنان پیدایش می شود. یک بطری سر دست گرفته است.

— بیاید، این هم شراب شما. هفتاد سانتیم پولش را گرفت. دزد بازار

است!

ژاک دوباره چشمها را باز می کند. بطری که روی آن را بخار گرفته است به نظر خنک می آید. ژاک به آن می نگرد و پلک می زند: با دیدن بطری به یاد تشنگیش افتاده است... باید چیزی بنوشد... بنوشد... ژاندارمها دوروبر رئیس خود که بطری را میان دو دست گرفته است و گویی اول می خواهد با کف دستهایش خنکی آن را مزه مزه کند جمع شده اند. برای خوردن عجله ندارد. پاهایش را از هم باز می کند، روی کمرش تکیه می دهد، بطری را در آفتاب بالا می برد و پیش از آنکه سر آن را در دهان بگذارد سرفه می کند و تف می اندازد تا راه گلویش کاملاً تمیز شود. چند جرعه می نوشد، لبخند می زند و بطری را به

مارژولا که از همه سالمندتر است می‌دهد. آیا مارژولا به فکر ژاک خواهد افتاد؟ نه. می‌نوشد و بطری را به پائولی که کنارش ایستاده است و پره‌های بینش مانند پره‌های بینی حیوانات می‌لرزد رد می‌کند. ژاک پلکها را آرام پایین می‌آورد— تا دیگر نبیند...

صداهایی از اطراف. چشمها را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. درجه‌داران سواره‌نظام— از همان جوخه که در جاده فرعی ایستاده است— با استفاده از توقف ستون پیش می‌آیند تا با سربازان پیاده‌نظام گفتگو کنند:

— ما از تیپ سواره‌نظام هستیم. روز هفتم اوت ما را با سپاه هفتم به جبهه فرستادند... گفته بودند که باید خودمان را به شهر «تان» برسانیم، آنجا دور بزنیم و از کنار رودخانه بالا برویم و پلها را قطع کنیم. ولی ما خیلی عجله کردیم. حساب کار را نکرده بودیم، می‌فهمی؟ می‌خواستیم خیلی زود خودمان را برسانیم. اسبها از نفس افتاده بودند، سربازها خسته شده بودند... مجبور شدیم عقب‌نشینی بکنیم.

— چه هرج و مرجی!

— اینجا که چیزی نیست! ما از آن طرف می‌آییم، از شمال... اگر آنجا را می‌دیدى چه می‌گفتی! نه فقط سربازها بلکه غیرنظامیها و دهاتیها که ترسیده بودند و فرار می‌کردند ریخته بودند توی جاده‌ها!

یک استوار پیاده‌نظام با صدای بم و گرمی می‌گوید:

— ما در خط مقدم جبهه بودیم. اول شب رسیدیم دم دروازه آلتکیرش.

— روز هشتم اوت؟

— آره، روز هشتم، شنبه، پریروز...

— ما هم آنجا بودیم... پیاده‌نظام بی‌معطلی حمله کرد. آلتکیرش پر از

سرباز آلمانی بود. پیاده‌نظام به یک چشم به هم زدن همه را به ضرب سر نیزه تار و مار کرد... و ما توی تاریکی شب آنها را تا والهایم تعقیب کردیم.

— ما حتی تا تگولزهایم پیش رفتیم.

— و فردا صبح هیچ کس را جلو خودمان ندیدیم... تا مولهاوزه هیچ کس

نبود... مثل این بود که همین طور داریم تا برلن پیش می‌رویم! بیشرفها

می دانستند چه کار دارند می کنند: گذاشته بودند تا ما هر چه دلمان می خواهد پیش برویم. از دیروز صدها حمله را شروع کردند. گویا آنجا اوضاعشان رو به راه است.

— باز جای شکرش باقی است که دستور عقب نشینی دادند، وگرنه تا این ساعت دخل همه مان آمده بود!

یک استوار پیاده نظام و چند گروهان ستون نزدیک آمده اند تا گوش بدهند. استوار چشمهای تب آلود و گونه های سرخ و صدای مقطعی دارد:

— ما سیزده ساعت جنگ کردیم، سیزده ساعت پشت سر هم! درست می گویم، روزه؟ سیزده ساعت... آلمانیها رو به روی ما بودند، توی جنگل صنوبر. این منظره تمام عمر جلو چشم می ماند. نمی توانستیم آنها را از جایشان تکان بدهیم. آن وقت گروهانمان را به سمت چپ فرستادند تا جنگل را دور بزنیم. من در شرکت زیمر، در پوتو، حسابدار بودم، آن وقت فکرش را نکنید!... بیشتر از یک کیلومتر خزیده پیش رفتیم. دو ساعت، سه ساعت طول کشید. فکر نمی کردیم که هیچ وقت به قلعه ده برسیم. ولی بالاخره رسیدیم. دهاتیها رفته بودند توی زیرزمین. زنهای بچه ها گریه می کردند: دل آدم کباب می شد!... در را رویشان قفل کردیم. همه شان آلازاسی بودند دیگر! خوب، آدم نمی داند اینها کدام طرفی هستند... توی دیوارهای قلعه، مزغل درست کردیم... رفتیم به طبقه سوم و توی پنجره ها تشک گذاشتیم. فقط یک قبضه مسلسل داشتیم، ولی فشنگ تا بخوای! خوب، تا شب مقاومت کردیم! گویا سرهنگ گفته بوده که کلک ما کنده شده است... ولی ما برگشتیم! باور کردنی نیست که آدم چه کارها می تواند بکند!... منتها همینکه به ما دستور رسید که برگردیم، باور کن دیگر معطل نکردیم! از جنگل که بیرون رفتیم دویست نفر بودیم. ولی از قلعه که برگشتیم فقط شصت نفر بودیم و از این شصت نفر بیست نفر زخمی بودند... ولی راستش را بخوای — شاید حرفم را باور نکنی — خیلی هم وحشتناک نیست... خیلی وحشتناک نیست، چون نمی دانی چه کار داری می کنی. نه تو، نه افراد، نه افسرها، نه هیچ کس دیگر. هیچ چیز نمی بینی، هیچ چیز نمی فهمی. یک گوشه مخفی می شوی. حتی رفاقت را که کشته می شوند نمی بینی. خود من،

رفیقی که بغل دستم بود خونش پاشید به تمام بدنم. به من گفت: «دخلم آمد.» هنوز صدایش توی گوشم است. صدایش را می شنوم، ولی نمی دانم خودش کی بود. فرصت نکردم نگاهش کنم. همین طور می روی، می روی، فریاد می کشی، شلیک می کنی، دیگر نمی دانی چی به چی است. درست می گویم، روشه؟ روشه با حالت خشمگینی به یک یک اطرافیان می نگرده و می گوید: — اولاً اگر راستش را بخواهید، هیچ کس را نمی بینید. آلمانیهای روبه روی ما انگار اصلاً وجود ندارند!...

یکی از ژاندارمها فریاد می زند:

— رئیس! ستون دارد حرکت می کند.

— راست می گویی؟ پس به پیش!

درجه داران دوان دوان سر جایشان برمی گردند.

— هی، آنجا! به صف بایستید! بروید توی صف!

— به پیش!

سرجوخه هنگام عبور از برابر افراد پیاده نظام فریاد می زند:

— خداحافظ! موفق باشید!

ستون دوباره به راه افتاده است. بی آنکه دیگر بایستد وارد دهکده می شود، خیابان را با صفهای به هم فشرده اش پر می کند و با صدای پاکوبی گله وارش می لرزاند. آهنگ پیشروی کندتر شده است. تخت روان کمتر تکان می خورد. ژاک نگاه می کند. خانه ها... آیا به انتهای زجرهایش رسیده است؟...

روستاییان، دسته دسته، روی آستانه خانه ها ایستاده اند: مردان پیر، زنانی که بچه به بغل دارند، کودکانی که به دامن مادرانشان آویخته اند. از ساعتها پیش، شاید از وقت سحر، همچنان آنجا، پشت بر دیوار، با گردنهای کشیده و چهره های اندیشناک و چشمهای سوخته از غبار و آفتاب، سر پا ایستاده اند و در کوچه به عبور رشته بی پایان اتومبیلها و کاروانهای نظامی و گروههای امداد پزشکی و عراده های توپ و هنگهای خسته و از پا افتاده می نگرند: همان «سپاهیان محافظ» با شکوه که روزهای پیش، با امید و

اعتماد، حرکت آنها را بسوی مرز دیده بودند و اکنون آنها را می بینند که درهم و برهم عقب می نشینند و دهکده را در معرض هجوم دشمن وا می گذارند... ده در خاک و غبار فرو رفته است. از روی آن، مانند خانه ای که خراب کرده باشند، گِرد برمی خیزد. صدایی چون طنین کندوی غارت شده در خیابانها و کوچه ها و خانه ها پیچیده است. سربازان به دکانها هجوم برده اند و باقیمانده نان و گوشت و شراب را می برند. میدان کلیسا از سربازان و کاروانهای نظامی هنگامه است. سربازان سواره نظام افسار اسبهایشان را به دست گرفته و در طرف راست که اندکی سایه در آنجا به چشم می خورد جمع شده اند. سرگرد برافروخته و خشمگینی روی گردن اسبش خم شده و به یک دشتبان پیر مندرس پرخاش می کند. دو لنگه در اصلی کلیسا باز است. در سایه روشن تالار کلیسا، روی یک تخته کاه، چند مرد زخمی به ردیف دراز کشیده اند و دوروبر آنها زنان و پرستاران و چند پزشک ارتشی با پیشبند سفید می لولند. در بیرون، روی یک گاری، زیر آفتاب، یک گروه بان سر رشته داری خطاب به جمع فریاد می زند:

— افراد تیپ پنجم! غذا!...

ستون هر لحظه کندتر پیش می رود. پشت کلیسا، کوچه بزرگ تنگ می شود، پیچ می خورد. افراد درهم می تپند، سربازان درجا می زنند، فحش می دهند. پیرمردی روی یک صندلی بالش دار در برابر در خانه اش نشسته و دستها را روی زانوهای گذاشته است و چنانکه گویی به تئاتر آمده باشد تماشا می کند. به سرجوخه ژاندارمری که از آنجا می گذرد می گوید:

— هنوز خیلی باید عقب نشینی کنید؟

— نمی دانم. منتظر رسیدن دستور هستیم.

پیر مرد یک لحظه با نگاهی روشن چون آب زلال به تخت روان و ژاندارمها می نگرد و سرش را با حالت شماتت آمیز تکان می دهد:

— من هم همین چیزها را در ۱۸۷۰ دیده ام... ولی ما بیشتر مقاومت

کردیم.

ژاک نگاه ترحم آمیز پیرمرد را متوجه خود می بیند. ملاطفت...

ستون پیشروی خود را ادامه می دهد. اکنون از مرکز ده گذشته است.

سرجوخه که از یک ستوان ژاندارمری پرس و جو کرده است توضیح می دهد:

— گویا آنجا، نزدیک آخرین خانه ها، باید بایستیم.

مارژولا می گوید:

— این جور بهتر است... بعد، زودتر از دیگران راه می افسیم.

سنگفرش تمام می شود. کوجه به صورت جاده در می آید: جاده ای پهن،

بی پیاده رو، با خانه های کوتاه و باغچه دار.

— ایست! بگذارید اتومبیلها رد شوند!

اتومبیلها همچنان پیش می روند. سرجوخه می گوید:

— شماها بروید ببینید گاری غذا را فرستاده اند یا نه... مردیم از

گشنگی... من و پائولی اینجا بالای سر «شکستی» می مانیم.

تخت روان را بیرون جاده نزدیک چشمه ای گذاشته اند. سربازان از همه

رسته ها می آیند و قمقمه های خود را پر می کنند. آب از لب چشمه پایین می ریزد

و به شکل جویهای باریکی روان می شود... ژاک نمی تواند نگاهش را از این

ریزش آب برگیرد. دهانش مزه گس آهن می دهد. آب دهانش مانند پنبه خیس

است...

— می خواهی بخوری، پسر جان؟

معجزه! پیاله سفیدی میان دستهای پیرزن دهقانی برق می زند. عده ای

سرباز و غیرنظامی و پیرمرد آفتاب سوخته و کودک و زن آنجا جمع شده اند. پیاله

به لبهایش نزدیک می شود. ژاک می لرزد... نگاهش مانند نگاه سگی تشکر

می کند. شیراست!... جرعه جرعه با درد می نوشد. پیرزن، پس از هر جرعه، چانه

اورا با گوشه پیشبندش پاک می کند

پزشکی با سه ستاره روی شانه که از آنجا می گذرد نزدیک می آید:

— اینجا زخمی هست؟

— بله، جناب سروان. ارزش ندارد... جاسوس است... آلمانی

است...

پیرزن روستایی مثل فتر از جا می جهد. با حرکت تندی، باقیمانده شیر

پیاله را روی خاک خالی می کند. «جاسوس... آلمانی...» کلمات دهان به

دهان می گردد. دوروبر ژاک، حلقه تماشاگران با حالتی خصمانه و تهدیدآمیز تنگتر می شود. ژاک تنها و تخته بند و بی دفاع است. نگاهش را برمی گرداند. سوزش دردناکی روی گونه اش حس می کند و تنش بی اختیار بالا می جهد. تماشاگران می خندند. روی چهره خود، بالاتنه شاگرد مغازه ای را با لباس آبی کار می بیند. پسرک موزیانه می خندد. ته سیگار افروخته ای در دست دارد.

سرجوخه اعتراض می کند:

— راحتش بگذار!

پسرک جواب می دهد:

— مگر نمی گوئید جاسوس است؟

— جاسوس! بیا ببین! جاسوس!...

مردم از خانه های مجاور بیرون می آیند و با قیافه های نفرت بار حلقه می زنند. ژاندارمها از عهده دور کردن آنها بر نمی آیند.

— چه کار کرده است؟

— کجا گرفتیش؟

— چرا کلکش را نمی کنید؟

پسری یک مشت ریگ از روی زمین برمی دارد و پرتاب می کند. عده ای دیگر از او پیروی می کنند. سرجوخه خشمگین فریاد می زند:

— بس کنید. بروید پی کارتان، بی مروتها!

و خطاب به پائولی می گوید:

— برش دار بریمش توی حیاط. در را هم محکم ببند.

ژاک حس می کند که او را از جا برمی دارند و می برند. چشمها را می بندد. ناسزاها، زهرخندها دور می شود.

سکوت... کجاست؟ لای پلکهایش را باز می کند. او را در پناه دیوار، دور از نگاه، در حیاط قلعه روستایی، در سایه انباری که بوی علوفه گرم می دهد گذاشته اند. نزدیک او، کالسکه کهنه ای است که مالبندهایش راست به طرف آسمان ایستاده است و روی آنها مرغها خوابیده اند. سایه و سکوت!... هیچ کس نیست... کاش همین جا می مرد...

با ورود ژاندارمها از خواب می پرد. مرغها سراسیمه و بال زنان می گریزند.

چه خبر شده است؟ از همه سو، صدای فریاد و تاخت و تاز و آشوب عمومی. سرجوخه به سرعت کتش را می پوشد و ساز و برگش را برمی دارد.

— بجنبید! «شکستی» را بردارید... عجله کنید!...

در آن سوی حیاط، کوچه باریکی هست که صف اتومبیلهای آمبولانس به تاخت از آن می گذرد.

— رئیس، آمبولانسها را هم دارند در می برند.

— خودم می بینم. مارژولا کجاست؟ بجنب، پائولی... دیگر چه خبر است؟ حالا رسته مهندسی آمده است؟

دو وانت و به دنبال آنها گروهی سرباز وارد حیاط شده اند. سربازان از وانت ها میله های آهنی نوک تیز و حلقه های سیم خاردار بیرون می آورند.

— میله ها را این گوشه بگذارید... بقیه را هم آنجا... زود!

سرجوخه ژاندارمری که نگران شده است نزدیک گروهبانی که بیگاری را سرپرستی می کند می رود:

— یعنی اوضاع این قدر خراب است؟

— ظاهراً!... ما آمده ایم استحکامات بسازیم... گویا آلمانیها ووژا را گرفته اند... و حالا به طرف بلفور^۲ پیش می روند... گویا صحبت از این است که زودتر تسلیم بشوند پیش از آنکه آلمانیها فرانسه را بگیرند...

— نه بابا؟ آن وقت دیگر کاری با ما ندارند؟

— فعلاً شماها بهتر است فلنگ را ببندید... دارند اهل ده را بیرون می برند. تا یک ساعت دیگر، دهکده باید تخلیه بشود...

سرجوخه به ژاندارمها رو می کند:

(۱) Vosges، منطقه ای در مشرق فرانسه، میان ایالت آلزاس و فلات لورن.

(۲) Belfort، نام شهر و ایالتی در مشرق فرانسه، در جنوب ووژ.

— «شکستی» کو؟ نوبت کیست؟ مارژولا، وقتِ مس مس کردن نیست! زود باش!

صدای کامیونها فضای حیاط را پر می کند. وانت ها که خالی شده اند به عقب برمی گردند. صدای سروانی برهیا هو غلبه می کند:

— هر چه گاری و شن کش و کلوخ کوب هست... حتی ماشینهای درو را جمع کنید... بروید به ستوان بگویید که نگذارد غیرنظامیها ارابه ها را ببرند. برای سنگربندی در جاده ها به آنها احتیاج داریم...
سرجوخه فریاد می زند:

— مارژولا، چه کار می کنی؟

— تمام شد، رئیس...

چهار دست دو سر تخت روان را مشت می کنند. ژاک می نالد. ژاندارمها با عجله خود را به جاده که ستون مجدداً در آنجا صف کشیده و آماده حرکت است می رسانند. صفها چنان به هم فشرده اند که رفتن به میان آنها با تخت روان آسان نیست.

— فشار بده! باید به هر ترتیبی هست یک جا برای خودمان باز کنیم!

پائولی لند لند می کند:

— بس است دیگر، بابا! ما که نمی توانیم شب و روز این تحفه را همراه

خودمان بکشیم!

تکانها... تکانهای شدید... درد در همه اندامهایش می پیچد...

دهکده به هم ریخته است. از حیاط خانه ها فقط صدای فریاد و نعره و شکایت به گوش می رسد. روستاییان با عجله اسبها را به گاریها می بندند. زنان بقچه ها و صندوقها و گهواره ها و زنبیلهای آذوقه را درهم و برهم به درون آنها می ریزند. بسیاری از خانواده ها پیاده می گریزند. داخل صف سربازان شده اند و چهار چرخه ها و کالسکه های کودکان را که پرازااث جور و اجور است جلو خود هل می دهند. در طرف چپ جاده، کاروانی از مهمات — ارابه های حمل توپخانه که به قاطرهای قوی هیکل بسته شده است — با هیاهوی گوشخراشی در حرکت است. از همه کوجه ها و پس کوجه ها گاریهایی که با خر و اسب کشیده

می شوند هجوم می آورند. در درون آنها پیرزنان و کودکان روی توده اُاث و صندوق و تشک نشسته اند. گاریهای مردم غیرنظامی به میان کاروانهای نظامی که به کندی از وسط جاده حرکت می کنند هجوم می برند. سربازان که به سمت راست رانده شده اند در حاشیه جاده یا در گودالها راه می روند. آفتاب به شدت می تابد. سربازان با پشت خمیده و کلاه پس رفته و دستمالی بر پشت گردن و کوله پشتیهایی به سنگینی بار حیوانات بارکش (عده ای برای حمل بار خود چوب خشک روی شانه ها انداخته اند) با قدمهای سریع و سنگین بی آنکه سخن بگویند پیش می روند. هنگ خود را گم کرده اند. نمی دانند که از کجا می آیند و به کجا می روند. ولی اهمیت ندارد: در این یک هفته جنگ، مدتهاست که از فهمیدن چشم پوشیده اند! فقط می دانند که فرار می کنند و دنبال صف می روند... خستگی و ترس و شرم و خشنودی از فرار روی چهره همه آنها نقابی از خشونت کشیده است. همدیگر را نمی شناسند، با همدیگر سخن نمی گویند. وقتی که به هم تنه می زنند فحش می دهند یا می غرند...

ژاک با هر تکان، چشمها را باز می کند و می بندد. درد پاهایش در این توقف کوتاه کنار انبار اندکی آرام گرفته است، ولی دهان سوزانش همچنان تیر می کشد... دوروبر او، بالا تنه ها، تفنگها تکان می خورند. غبار و ازدحام این گله انسانی راه نفسش را بسته است. تلاطم این بدنها که در هم می لولند در شکم خالیش ایجاد تهوع می کند. سعی نمی کند که بیندیشد. شیء بیجان است که همه کس، حتی خودش، آن را رها کرده است...

حرکت ستون ادامه دارد. جاده میان دو خاکریز تنگ می شود. هر لحظه راه بندان و توقف است و هر بار، تخت روان به شدت بر زمین می خورد و هر بار، ژاک چشمها را باز می کند و می نالد. ژاندارم اهل کرس می لند:

— بسمان است دیگر، رئیس. اگر به این کندی پیش برویم، بزودی آلمانها...

سرجوخه که کلافه شده است فریاد می زند:

— معطل نکنید، می بینید که داریم پیش می رویم!

ستون باز به حرکت در می آید، افتان و خیزان پنجاه متر دیگر می رود و

باز می ایستد. ژاندارمها در تقاطع جاده ای خاکی که یک گروهان سرباز پیاده نظام تفنگ بر دوش آنجا جمع شده اند متوقف می مانند. چند افسر که دور سروان حلقه زده اند روی خاکریز ایستاده اند، با همدیگر مشورت می کنند و به نقشه هایشان می نگرند. سرجوخه ژاندارمری از استواری که کنجکاوانه نزدیک شده است می پرسد:

— شماها کجا می روید؟

— نمی دانم... سروان منتظر رسیدن دستور است.

— وضع ناجور است، هان؟

— آره... گویا طرف شمال، آلمانیها را دیده اند...

یکی از افسران به کنار خاکریز می آید و فرمان می دهد:

— اسلحه به دست! به ستون چهار دنبال من!

از جاده شلوغ سمت چپ خود چشم می پوشد و افرادش را از روی چمنهای موازی جاده همراه می برد.

— این یارو خیلی زرنگ است، رئیس! مطمئناً زودتر از ما به اتراقگاه می رسد.

سرجوخه سبیل خود را می جود و جواب نمی دهد.

توقف ادامه دارد. راه پیشروی بکلی بسته شده است. و حتی وسایل حمل آذوقه و مهمات در سمت چپ بی حرکت مانده است. یک گروه دوچرخه سوار، دوچرخه به دست، می کوشند تا از میان وسایط نقلیه راهی برای خود باز کنند، ولی در این انبوه به هم تنیده فرو می روند و از حرکت باز می مانند. بیست دقیقه می گذرد. ستون ده متر هم پیش نرفته است. طرف راست، میان دشت، چند گروه پیاده نظام، بی اعتنا به جاده ها، به سمت غرب عقب نشینی می کنند. سرجوخه که کلافه شده است با دست به ژاندارمها اشاره می کند. بالای تخت روان، سرها به هم نزدیک می شوند و با صدای آهسته شور می کنند. سرجوخه می گوید:

— ما که نمی توانیم تمام روز اینجا بمانیم و خودمان را منتر کنیم... اگر می خواهند جاده را ول نکنند خودشان می دانند و افرادشان: بیایند آنها را

حرکت بدهند... من مأموریت ویژه دارم، مگر نه؟ باید امشب «شکستنی» را به ژاندارمری سپاه تحویل بدهم... خودم مسئولیت را به عهده می گیرم. بیایید دنبالی من! زود!

ژاندارمها بی درنگ اطاعت می کنند: سربازان را از دوروبر خود هل می دهند، تخت روان را بر می دارند، سرایشب را طی می کنند، از خاکریز بالا می روند، به میان کشتزارها می زنند، جاده و کاروانهای وامانده را پشت سر می گذارند.

هنگام پریدن ژاندارمها در گودال و بالا رفتن از خاکریز، درد در تن ژاک می پیچد و ناله طولانی و خفه ای برمی آورد. گردنش را می پیچاند، می کوشد تا لبهای آماسیده اش را از هم باز کند... تنش به شدت تکان می خورد... باز هم یک تکان دیگر... آسمان و درختها و همه چیز به چرخیدن می افتند... هواپیما آتش می گیرد. پاهایش دو مشعل آتشین است. مرگ، مرگ دردناک بر ساقهایش، بر رانهایش چنگ می اندازد، بسوی قلبش بالا می آید... از هوش می رود.

ناگهان بر اثر تصادمی به هوش می آید. کجاست؟ تخت روان را روی علفها گذاشته اند. چند وقت است؟ گویی روزهاست که این فرار ادامه دارد... روشنایی تغییر کرده است، آفتاب پایین تر رفته است، روز رو به پایان است... مردن... شدت درد مانند داروی بیهوشی بیحالش کرده است. به نظرش می رسد که زیر لایه ای از خاک مدفون شده است و ضربه ها و صداها و گفتگوها هنگام عبور از این لایه گویی خفه می شوند و از دور به گوش می رسند. آیا خوابش برده است؟ آیا خواب دیده است؟ تصویر بیشه ای از درختان ابریشم که بُز سفیدی در آن می چرید و نیز تصویر مردابی که چکمه های ژاندارمها در آن فرو می رفت و گل ولای را به او می پاشید در ذهنش نقش بسته است...

چشمها را به تمامی باز می کند، می کوشد تا ببیند. مارژولا و پائولی و سرجوخه یک زانوی خود را روی زمین گذاشته اند. در برابر، در فاصله چند متری، توده بزرگی می جنبد: یگ گروهان از سربازان پیاده نظام خوابیده اند. کولبارهای آنها که روی هم چیده شده به صورت تل عظیمی روی علفها در آمده است.

سروانی پشت سر افراش ایستاده است و با دورین به افق می نگرند. در سمت چپ، تپه ای دیده می شود: چمن شیب داری که روی آن یک گردان از سربازان آبی و سرخ پوش دراز کشیده اند، مانند دسته ورقی پراکنده روی قالی سبز...

— منتظر چی هستیم، رئیس؟

— منتظر رسیدن دستور.

مارژولا می گوید:

— اگر لازم بشود که بدویم، با این «شکستی» چطور می توانیم دنبال

صف برویم؟

سروان نزدیک سرجوخه می آید و دوربینش را به او می دهد. ناگهان از سمت راست صدای تاخت اسبها برمی خیزد: یک جوخه سواره نظام، و پیشاپیش آنها یک درجه دار که راست روی اسب نشسته است و می تازد، پدیدار می شوند. درجه دار نزدیک سروان توقف می کند. چهره کودکانه هیجان زده و شادی دارد. دست دستکش دارش را به سمت راست دراز می کند:

— آلمانها آنجا هستند... پشت تپه... در سه کیلومتری... لشکر حفاظت ظاهراً با آنها درگیر شده است!

به صدای بلند حرف زده است. ژاک او را می بیند. تصویر دانیل با کلاهخود از ذهن فسرده اش می گذرد...

سر و صدایی فلزی هوا را می لرزاند: سربازان صف آخر که سخن او را شنیده اند بی آنکه منتظر فرمان بمانند سر نیزه ها را بر سر تفنگها می زنند. سربازان دیگر، گروه به گروه، از آنها پیروی می کنند و زمین به صورت کشتزار ساقه های فلزی درخشنده در می آید. همه سرها از زمین بلند شده اند، همه نگاهها بسوی تپه شوم برگشته اند. پشت تپه، آسمان زرین و آرام و زلال است... درجه دار، با یک اشاره، افراش را به صف می کند، اسبها پا بر علفها می کوبند و جوخه سواره نظام به تاخت دور می شود. سروان فریاد می زند:

— بگویید برای ما دستور بفرستند.

بسوی سرجوخه ژاندارمری رومی کند:

— شما تا حالا همچه چیزی دیده بودید؟ نه از چپ ارتباط برقرار است نه از راست! توی این بلیشومی خواهند ما چه خاکی به سرمان بکنیم؟ دور می شود و به افرازش می پیوندد. مارژولا تته پته می کند:

— صلاح نیست که ما اینجا بمانیم، رئیس...

پائولی می گوید:

— آنجا را ببینید، دارند می جنبند!

گردانی که روی چمن دراز کشیده بود اکنون گروه گروه، با جستهای منظم و پیایی، تپه را رو به بالا می پیماید. و هر گروه، به نوبت، در پشت تپه ناپدید می شود. سروان فریاد می زند:

— به پیش!

سرجوخه ژاندارمری می گوید:

— ما هم به پیش!

تخت روان برداشته می شود، تکان می خورد. ژاک می نالد. کسی به او گوش نمی دهد. کسی صدایش را نمی شنود. کاش او را به حال خودش می گذاشتند... کاش او را همان جا می گذاشتند تا بمیرد... چشمها را می بندد. امان از این تکانها... پنجاه متر به پنجاه متر، تخت روان به شدت روی علفها رها می شود. ژاندارمها می نشینند، دقیقه ای نفس نفس می زنند، دوباره به راه می افتند. در چپ و راست آنها، سربازان نیز جست و خیز کنان از تپه بالا می روند. سرانجام ژاندارمها به چند متری بالای تپه می رسند. سروان آنجاست. توضیح می دهد:

— آن پشت، در ته میل، گویا یک بیشه و جاده هست... ظاهراً باید بتوانیم از توی بیشه به طرف جنوب غربی فرار کنیم. منتها باید زود بجنبیم... چون از تپه که سرازیر بشویم ما را می بینند... اکنون آخرین گروه سربازان رسیده اند.

— به پیش!

سرجوخه ژاندارمری فریاد می زند:

— دنبالشان برویم!

تخت روان که باز از زمین کنده شده است به بالای تپه می رسد. چمنی با بیشه های کوچک در گوشه و کنار بسوی گردنه مشجری پایین می رود و در آن سوی گردنه، بیشه هایی در خط افق پدیدار است.

— باید راه مستقیم را بگیریم و راست برویم پایین. به پیش!
ناگهان صفیری طولانی هوا را می شکافد: صدای تیز مته واری که دم به دم قوت می گیرد... تخت روان بار دیگر به سنگینی روی علفها می افتد. ژاندارمها خود را به شکم بر زمین، میان سربازان، افکنده اند. هر کدام از آنها فقط یک اندیشه در سر دارد: خود را هر چه کوچکتر کند، در زمین فرو برود، چنانکه ماهیهای ریز در ماسه ها هنگام جزر دریا. صدای انفجار خفه ای از سمت جلو، در آن سوی مسیل، از میان بیشه برمی خیزد. وحشت چهره ها را فرا می گیرد.
— جایمان را پیدا کرده اند.

— پیش برو!

— توی بیشه آنها خودمان را به کشتن می دهیم!

— برویم توی مسیل! برویم توی مسیل!

افراد با یک حرکت کمر از جا برمی خیزند، روی شیب جست می زنند و پشت هر درختی، پشت هر سنگ و کلونخی خود را بر زمین می افکنند و سپس دوباره پیش می جهند. ژاندارمها افتان و خیزان دنبال آنها می روند و تخت روان را پیچ و تاب می دهند. سرانجام به حاشیه بیشه می رسند. ژاک به صورت یک تکه گوشت کوفته و لمس در آمده است. هنگام فرود از تپه، همه سنگینی تن روی پاهای شکسته فشار آورده است. تسمه ها در بازوها و پاهایش فرو می روند. دیگر به هیچ چیز آگاهی ندارد. هنگامی که تخت روان مانند گلوله رها شده از میان کاجها پیش می رود، لحظه ای چشمهایش را باز می کند. شاخه ها تازیانه وار بر چهره اش می کوبند، مانند نیشتر در تنش فرو می روند، چهره و دستهایش را می خراشند. سپس ناگهان احساس آرامش می کند. به نظرش می آید که جان مانند خون، با جریان گرم و مهووی، از تنش به در می رود... سرگیجه... سقوط در خلأ... هواپیما، اعلامیه ها...

صدایی چون صفیر موشک پیش می آید، نزدیک می شود و می گذرد...

ژاک چشمها را باز می کند و می بندد... طنین کندوی انسانها... سایه، سکون...

تخت روان، زیردرختهای بیشه، روی زمین پوشیده از برگهای سوزنی کاج افتاده است. دوروبر آن، جنب و جوشی نامشخص... سربازان، به هم چسبیده و در هم تنیده چنانکه گویی به صورت توده یکپارچه ای به هم جوش خورده باشند، سر پا، فرو رفته در میان ساز و برگهای خود، درمانده در میان تفنگها و کولبارها که به شاخه ها گیر کرده اند، سر جایشان می لولند بی آنکه بتوانند پیش بروند یا واپس بچرخند.

— فشار ندهید!

— منتظر چی هستیم؟

— گروههای گشت را فرستاده اند.

— از کجا معلوم که بیشه جای امنی باشد؟

افسران، درجه داران به خود می پیچند و نمی توانند افرادشان را جمع کنند.

— ساکت!

— افراد گردان ششم، اینجا!

— افراد گردان دوم!...

کنار تخت روان، سربازی به درخت تکیه داده و ناگهان خواب، مانند مرگ، او را در ربوده است. جوان است. خطوط چهره اش گود افتاده و رنگش خاکستری است. بازوی بیحسش خود به خود تفنگ را به پهلوش می فشارد: حالت کسی را دارد که پیش فنگ کرده باشد.

— گویا گردان سوم را برای محافظت افراد به پهلوداری فرستاده اند...

— بچه ها از این طرف! از این طرف!

صدا از سرجوخه ای است: دهقان خپله ای است که تازه وارد بیشه شده است و افرادش را دنبال خود می کشد، مانند مرغی جوجه هایش را. ستوانی از روی تخت روان شلنگ برمی دارد. قیافه نخوت آمیز و بیمناک رئیس پر مشغله ای را دارد که برای حفظ حیثیتش حاضر به هر کاری

است.

— درجه دارها! افراد را ساکت کنید! می خواهید اطاعت کنید یا نه؟
جوخه یکم به صف!

سربازان غرغرکنان می کوشند تا حرکت کنند: آرزویی بالاتر از این ندارند که رؤسا و رفقای خود را ببینند و دوباره خود را در جمع، در کنار دیگران، حس کنند. عده ای می خندند، از میدان دید محدود خود در زیر درختان ابلهانه دلگرم شده اند: گویی جنگ در آنجا، در آن سوی بیشه، در زمین باز، مانده است. گاه گاه، مأمور ارتباطی، عرق ریزان و نفس زنان و خشم آلود، چون کسی را که می جوید نمی یابد، با عریبه و دشنام راهی برای خود باز می کند و پس از اینکه با حالتی سرگشته شماره هنگ یا نام سرهنگی را فریاد زنان بر زبان می آورد میان درختان و مردان ناپدید می شود... صفیر دیگری خفه تر و خشکتر از بالای درختان می گذرد. سکوت ناگهانی. شانه ها خم می شوند، گردنها به میان کولبارها فرو می روند. این بار، انفجار در سمت راست است...

— این گلوله ۷۵ بود!

— نه! ۷۷ بود!...

ژاندارمها در پیرامون تخت روان، چنانکه گویی در پیرامون علت وجودی خود، جمع شده و صخره ثابتی تشکیل داده اند که امواج انسانی بر آن کوبیده می شود.

از حاشیه بیشه، ناگهان صدایی برمی خیزد:

— درجه را روی ارتفاع ۱۸۰۰ متر میزان کنید!... خط بالای تپه را...

آن بیشه سیاه را نشانه بگیرید... گوش به فرمان من! آتش!...

رگبار بر حجمی هوا را می لرزاند. در بیشه، سکوت برقرار می شود. صدای رگبار دیگری برمی خیزد. سپس تک تیرهایی، دم به دم افزونتر، شنیده می شود. همه کسانی که نزدیک حاشیه بیشه اند بسوی چمن رو کرده اند و شادان از اینکه می توانند کاری بکنند، بی آنکه دستوری به آنها داده شده باشد بی هدف نشانه می روند و از میان شاخه ها شلیک می کنند. سرباز جوانی که تا یک لحظه پیش، پشت بر درخت به خواب رفته بود اکنون در پای تخت روان زانو زده و

تفنگش را میان دو شاخه تکیه داده است و با جدیت بسیار پی در پی شلیک می کند. صدای هر گلوله اش چون تسمه تازیانه بر تن ژاک فرود می آید، ولی اکنون دیگر توانایی ندارد که چشمها را باز کند.

از سمت راست، ناگهان صدای حرکت چهار نعل چند اسب برمی خیزد... گروهی از افسران سوار بر اسب، دو سرگرد و یک سرهنگ، در میان سرو صدای شاخه های شکسته، وارد بیشه می شوند، نعره ای بر صدای تیراندازی غلبه می کند:

— کی دستور شلیک داده است؟ مگر دیوانه شده اید؟ به چی تیراندازی می کنید؟ مگر می خواهید جای ما را پیدا کنند؟
درجه داران از همه سو فریاد برمی آورند:
— تیراندازی نکنید! همه به صف!

هیاهو ناگهان قطع می شود. همه این مردان در هم پییده که گویی تا ابد اسیر آشفته گی شده بودند با شوری یگانه فرمان می برند و می کوشند تا خود را برهانند و به یک سو رو آورند. می شتابند، در هم می لولند، همدیگر را ساکت پس می رانند و در اندک زمانی، مانند گروه پرنده گان مهاجر، به حرکت درمی آیند و آهسته آهسته به سمت جنوب می روند و پشت سر گروه افسران ارشد صف می کشند. صدای به هم خوردن دیگها و پیاله ها و یغلاویها، همراه کوبش خفه پوتینها بر زمین علفزار، با همهمه گله واری فضای بیشه را می آکند. غبار صمغ آلودی به شکل ابر حنایی رنگ از میان کاجها و صنوبرها بالا می رود.

— ما چه کار کنیم، رئیس؟
سرجوخه تصمیمش را گرفته است:

— ما هم دنبال آنها می رویم!
— با «شکستی»؟

— معلوم است!... بجنبید! پشت سر من، به پیش!

و بی آنکه لحظه ای صبر کند، چنانکه گویی برای حمله پیش می رود، وارد صف روندگان می شود. دو ژاندارمی که دستهایشان آزاد است بی درنگ به دنبال او راه می افتند. دو ژاندارم دیگر به چالاک کی تخت روان را از زمین

برمی دارند. پائولی می گوید:

— مارژولا، راه بیفت.

می کوشد تا خود را در صف جا بدهد، ولی موج انسانی به اندازه‌ای متراکم است که، با هر تلاشِ او، تخت روان بیرحمانه واپس رانده می شود. مارژولا می گوید:

— باید صبر کنیم تا میان افراد کمی فاصله بیفتد.

پائولی سر تخت روان را یکباره رها می کند و می گوید:

— بس است دیگر! باید بروم رئیس را پیدا کنم و به اش بگویم منتظرمان بماند...

ژاندارم پیر نیز سر دیگر تخت روان را روی زمین رها می کند و فریاد می زند:

— هی، پائولی، مرا اینجا نگذاری و بروی!

ولی پائولی صدای او را نمی شنود: چالاک چون مارماهی به میان موج روندگان رفته و کلاه کاسکتِ آبی و پشت گردن آفتاب سوخته اش دردم ناپدید شده است. مارژولا می غرّد:

— برپدرت لعنت!

روی ژاک خم می شود، گویی می خواهد به او آب بدهد تا بنوشد، و برق خشمی در چشמהایش می درخشد:

— بیشرف! آخرش یک کاری دست ما می دهی!

ولی ژاک صدای او را نمی شنود. از حال رفته است. ژاندارم شاخه ها را پس می زند، سرشانه سربازی را می گیرد و می کوشد تا او را نگه دارد:

— کمک کن این را ببریم!

سرباز با حرکت تندی شانه اش را بیرون می کشد و می گوید:

— من مأمور حمل و نقل نیستم.

ژاندارم به سرباز فربه موبوری که قیافهٔ مهربانی دارد رو می کند:

— رفیق، کمکی به ما بکن!

— برو بابا!

مارژولا زیر لب غرغر می کند:

— حالا این را چه کار کنم؟

دستمالی در می آورد و بی اختیار صورتش را پاک می کند.

چند لحظه بعد، از تراکم موج کاسته می شود. اگر پائولی برمی گشت حتماً می توانستند پیش بروند! به افسری که دهنهٔ اسبش را به دست گرفته است و از آنجا می گذرد تمجیح کنان می گوید:

— جناب سروان!

افسر بی آنکه حتی سر برگرداند به مقابل خود می نگرد و راهش را ادامه می دهد... اکنون کسانی که از موج واپس مانده اند در حرکت اند. درهم و برهم، سر به زیر و خسته و پاکشان، می شتابند و می ترسند که از گله دور بیفتند. کوشش مارژولا بیهوده است: هیچ کدام از آنها حوصله درگیری با تخت روان را ندارد...

ناگهان از آن سوی حاشیهٔ بیشه، از روی چمن، صدای گفتگو و گامهای شتابان شنیده می شود... مارژولا سر برمی گرداند، رنگش می پرد، انگشتهایش بی اراده جلد تپانچه اش را باز می کند، قنناق آن را می گیرد. نه! گفتگوها به زبان فرانسه است:

— از این طرف! از این طرف!...

یک سرباز زخمی از میان درختها پدیدار می شود. با پیشانی نواری پیچیده و چهرهٔ بی خون، مانند خوابگردها می دود. به دنبال او ده دوازده سرباز دیگر وارد بیشه می شوند. بی کولبار و بی اسلحه. آنها نیز زخمهای کوچکی برداشته اند: بازویی حمایل گردن، دستی و زانویی پیچیده در پارچه.

— خوب، رفیق، از این طرف است، هان؟ می توانیم از این طرف فرار

کنیم؟... خیلی دور نرفته اند، هان؟

مارژولا تته پته می کند:

— نه... نه خیلی!

شاخه ها دوباره تکان می خورد: یک افسر پزشک که برای دو پرستار راه

باز می کند پس پس وارد می شود. پرستاران، روی دسته‌های به هم پیوسته خود، مرد درشت اندام سر برهنه و رنگ پریده و پلک بسته‌ای را حمل می کنند. نیمتنه افسری مرد باز است. چهار درجه دارد. پیراهن روی شکم برآمده‌اش خون آلود است.

— آرام... آرام...

چشم افسر پزشکی به ژاندارم می افتد و ژاک را پایین پای او می بیند. به سرعت سر برمی گرداند:

— تخت روان! این کیست؟ غیر نظامی؟ زخمی؟

مارژولا خبردار می ایستد و تمججج کنان می گوید:

— سرکار دکتر، جاسوس است...

— جاسوس؟ همین را کم داشتیم!... برای جناب سرگرد تخت روان

لازم داریم... زود باشید، عجله کنید.

ژاندارم سر تسلیم فرود می آورد، خم می شود، تسمه‌ها را پس می زند، بندها را باز می کند. ژاک تکان می خورد، یک دستش را می جنباند، چشمها را می گشاید... کاسکت افسر پزشکی را می بیند. آنتوان؟... کوششی فوق طاقیت بشری می کند تا بفهمد، تا به یاد بیاورد. می خواهند او را برهاند، نوشیدنی به او بدهند... ولی دارند چه کار می کنند؟ تخت روان بالا می رود! آخ!... نه با این خشونت! پاهایش!... درد سوزان: با وجود تخته‌ها، استخوانهای شکسته رانها در گوشش فرو می روند، نیشترهای تافته مغز استخوانهایش را می کاوند... هیچ کس لبهای منقبض و درد زده و چشمهای دریده از وحشتش را نمی بیند... از روی تخت روان، مانند توده خاکی از درون ناوه، به روی زمین سرازیر می شود و با ناله خفه‌ای به پهلوی می افتد. سرمای ناگهانی، سرمایی که از پاها سرچشمه می گیرد و با کندی مهلکی تا قلبش بالا می آید...

ژاندارم اعتراض نمی کند. با هراس به پیرامون خود می نگرد. افسر پزشکی روی نقشه‌اش سر خم کرده است و پرستاران، سرگرد پلک بسته را که پیراهنش سراسر سرخ شده است با عجله روی تخت روان می خوابانند. مارژولا تته پته می کند:

— دور نیستند، سرکار دکتر.

ناگهان صفیر تیز و کشداری چون ناله جغد هوا را می شکافد و به دنبال آن، از فاصله نزدیک، صدای انفجاری برمی خیزد که مخ را در کاسه سر می ترکاند. همان دم از طرف چمن، صدای رگبار گلوله ها بلند می شود. افسر پزشک فریاد می زند:

— به پیش! الان میان رگبار دو طرف گیر می کنیم... اگر اینجا بمانیم کلکمان کنده است!

مارژولا، مانند دیگران، در لحظه انفجار روی زمین پهن شده است. با زحمت راست می ایستد. تخت روان را که می برند و گروه سربازان زخمی را که به میان بیشه فرو می روند می بیند. با صدای خفقان گرفته از فرط اضطراب نعره می زند:

— خوب؟ پس من چی؟ پس این «شکستی» چی؟...

درجه دار پیر بازو شکسته ای که از پس دیگران می رود بی آنکه بایستد سر برمی گرداند. مارژولا ملتمسانه تکرار می کند:

— پس من چی؟... تو دیگر نرو... من این یارو را چه کارش کنم؟

درجه دار— سرباز مستعمراتی قدیمی آفتاب سوخته ای که دوباره به استخدام ارتش درآمده است— دست سالمش را دور دهان حلقه می کند:

— برو توهم با این جاسوس آشغال! کلکش را بکن، احمق! و تا مثل موش توی تله نیفتاده ای بزنی به چاک!

ژاندارم زوزه می کشد:

— بر اول و آخر همه تان لعنت!

اکنون تنها مانده است: تنها با این نیمه نعش به پهلوا افتاده و چشم بسته. دوروبر او، سکوت سنگین، سکوت غیرعادی... «هنوز دور نیستند... کلکش را بکن...» با نگاه بیم زده، دست به جلد تپانچه اش می برد. مژه می زند. ترس از اسیر شدن و ترس از کشتن با یکدیگر در کشمکش اند. تاکنون هیچ کس را، حتی حیوانی را، نکشته است...

شاید در این لحظه اگر چشمهای مرد زخمی یک بار دیگر باز می شد،

اگر مارژولا ناچار می شد که با نگاه زنده‌ای روبه‌رو شود، شاید... ولی این نیمرخ مهتابی رنگ که گویی زندگی از آن به در رفته است، این تخت شقیقه که در برابرش قرار گرفته است... مارژولا نگاه نمی کند. پلکها را، آواره‌ها را روی هم فشار می دهد و دستش را پیش می برد. لوله تپانچه با چیزی مماس می شود. با موها؟ با گوش؟... برای اینکه به خود قوت قلب بدهد— و نیز برای اینکه خود را تبرئه بکند— با دندانهای به هم فشرده فریاد می زند:

— کثافت!

فریاد و گلوله با هم رها می شوند.

آزاد! ژاندارم راست می ایستد و بی آنکه سر برگرداند به درون پیشه خیز برمی دارد. شاخه‌ها بر چهره‌اش می کوبند، چوب خشک زیر چکمه‌هایش صدا می کند. زیر درختها، جای پای سربازان جاده‌ای کشیده است. رفقا نزدیک اند... نجات یافته است! می دود. از خطر، از تنهایی خود، از آدمکشی خود می گریزد. نفس در سینه نگه می دارد تا تندتر بدود و با هر جستی، برای اینکه کینه و ترسش را بیرون بریزد، بی آنکه دندانها را از هم بردارد، تکرار می کند:

— کثافت!... کثافت!... کثافت!...



کتاب هشتم

سراپتام

— پیر، صدای زنگ تلفن را نمی شنوی؟
در این صبح زود که پزشکان به بیماران سرکشی می کردند و طبقه همکف خالی بود، گماشته دبیرخانه فرصت را غنیمت شمرده و روی نرده ایوان خم شده بود و بوی یاسمنها را استنشاق می کرد. سیگاراش را با عجله دور انداخت، دوید و گوشی را برداشت:

— الو!

— الو! اینجا دفتر پستخانه گراس^۱. تلگرافی برای درمانگاه موسکیه.
— الان یادداشت می کنم... (دفترچه یادداشت و مداد را پیش کشید).
به گوشم.

کارمند پستخانه مشغول خواندن متن تلگراف شده بود:
— «پاریس ۳ مه ۱۹۱۸ — ساعت ۷ و ۱۵ — دکتر تیو — درمانگاه آسیب دیدگان گاز — موسکیه، نزدیک گراس — آلپ ماریتیم...» نوشتید؟...
گماشته تکرار کرد:

— «ماریتیم...»

— ادامه می دهم: «عمه وایز، مرحوم. تدفین آسایشگاه — یکشنبه ساعت

(۱) Grasse ، مرکز استان آلپ ماریتیم (Alpes-Maritimes) ، واقع در جنوب فرانسه ،
نزدیک دریای مدیترانه).

۱۰. «امضا: «ثریز.» تمام. دوباره می خوانم...»

گماشته سرسرا را پیمود و بسوی پلکان رفت. در این موقع، پرستار پیری با پیشبند سفید و سینی به دست از در آبدارخانه بیرون آمد.

— لودویک، داری می روی بالا؟ این تلگراف را هم ببر به اتاق ۵۳.

اتاق ۵۳ خالی بود. تختخواب و اثاث اتاق را مرتب کرده بودند. لودویک نزدیک پنجره گشوده رفت و نگاهی به باغ افکند: دکتر تیبو آنجا نبود. چند بیمار نسبتاً سرحال، با پیژامه آبی و دمپایی و عرقچین سربازی یا افسری، زیر آفتاب قدم می زدند و گفتگو می کردند. عده دیگری کنار ردیف سروها روی صندلیهای پارچه ای، زیر سایه، دراز کشیده بودند و روزنامه می خواندند.

پرستار سینی را که یک پیاله جوشانده روی آن بود برداشت و وارد اتاق ۵۷ شد. از دو هفته پیش، «شماره ۵۷» دیگر از جا برنمی خاست. به بالشها تکیه داده بود و با چهره درد زده و خیس از عرق و ریش نتراشیده به دشواری نفس می کشید و صدای نفسهای خشدارش از راهرو شنیده می شد. لودویک دو قاشق شربت در جوشانده ریخت، پشت گردن بیمار را گرفت و کمکش کرد تا آن را بنوشد. سلفدان را در دستشویی خالی کرد و پس از اینکه بیمار را دلداری داد به جستجوی دکتر تیبو رفت. برای آسودگی وجدان، پیش از آنکه طبقه را ترک کند، لای در اتاق ۴۹ را باز کرد. سرهنگ که روی صندلی دراز خیزرانی لمیده و سلفدان را نزدیک خود گذاشته بود با سه افسر دیگر مشغول بازی بریج بود. دکتر تیبو میان آنها نبود.

لودویک پایین پلکان به دکتر باردو برخورد و دکتر به او گفت:

— به نظرم در اتاق بخور باشد. بدهید من برایش می برم.

چند بیمار آنجا نشسته و سرها را در حوله پیچیده و روی دستگاههای بخور خم شده بودند. بخاری که بوی جوهر نعنای و اوکالپتوس می داد تالار کوچک گرم و ساکت را پر کرده بود و چشم چشم را نمی دید.

— تیبو، تلگراف.

آنتوان چهره برافروخته و خیسش را از زیر حوله ها بیرون آورد. چشمها را پاک کرد و ورقه تلگراف را با تعجب از دست باردو گرفت و مشغول خواندن شد.

— خبر بد؟

آنتوان سر را به نشانه انکار تکان داد. با صدای بی رمق و خفه و بی طیننی گفت:

— پیرزنی از اقوامان... مرده است.

کاغذ را در جیب پیرامه اش گذاشت و دوباره سر را زیر حوله ها فرو برد. باردو دست به شانه او گذاشت:

— نتیجه آزمایش شیمیایی به دستم رسید. وقتی که کارت تمام شد بیا پیش من.

دکتر باردو تقریباً همسن آنتوان بود. هنگامی که هر دو دانشکده پزشکی را شروع کرده بودند با یکدیگر آشنا شدند. سپس باردو درس خود را ناتمام گذاشت و مدت دو سال برای معالجه به مناطق کوهستانی رفت. پس از اینکه شفا یافت چون ناچار بود که مواظب حال خود باشد و ضمناً از زمستانهای سرد پاریس می ترسید، دوره پزشکی را در دانشکده مونپلیه^۱ به پایان رساند و در بیماریهای ریوی متخصص شد. هنگام اعلام جنگ، رئیس آسایشگاه مسلولان در لاند^۲ بود. در سال ۱۹۱۶، دکتر سگر، استاد سابق او در دانشکده مونپلیه، که مأمور شده بود تا بیمارستانی برای آسیب دیدگان گازهای شیمیایی^۳ در جنوب فرانسه تأسیس کند او را به همکاری خواند و هر دو با هم درمانگاه موسکيه را، نزدیک شهر گراس، به راه انداختند و اکنون بیش از شصت سرباز و پانزده افسر در آنجا تحت معالجه بودند.

آنتوان که در اواخر نوامبر ۱۹۱۷ برای سرکشی به جبهه شامپانی رفته بود در معرض گازهای شیمیایی قرار گرفت و پس از اینکه مدتی در بیمارستانهای

(۱) Montpellier، شهری در جنوب فرانسه.

(۲) Landes، منطقه ای در کوهستانهای جنوب غربی فرانسه.

(۳) در ژوئیه ۱۹۱۷، آلمانیها برای اولین بار گلوله های محتوی گازهای شیمیایی را که اشک آور و تاول زا و خفه کننده بود در جبهه ایپر (Ypres، از شهرهای جنوب غربی بلژیک) به کار بردند.

پشت جبهه به معالجه پرداخت و نتیجه نگرفت در اوایل زمستان به این درمانگاه منتقل شد.

در درمانگاه موسکيه، در بخش ویژه افسران، آنتوان تنها پزشک نظامی بود که دچار آسیب دیدگی گاز شده بود. خاطرات مشترک دوران جوانی باعث نزدیکی آنتوان و باردو به یکدیگر شد، ولی روحیه آنها بسیار با هم تفاوت داشت: باردو رویهمرفته خیال پرداز و سختگیر و کناره جو و سست اراده بود، اما مانند آنتوان به پزشکی عشق می ورزید و حرفه خود را با جدیت و وظیفه شناسی دنبال می کرد. پس از اندک زمانی هر دو پی بردند که به زبان یگانه ای سخن می گویند و رشته های دوستی میان آنها استوار شد. دکتر سگر همه کارهای درمانگاه را به عهده باردو و دستیاری به نام دکتر مازه — پزشک سابق ارتش مستعمرات که زخمهای خطرناکی برداشته و به این درمانگاه منتقل شده بود — واگذار کرده بود، ولی باردو به این دستیار دلیستگی چندانی نداشت و همین امر باعث شد که به آنتوان نزدیکتر شود و اندیشه ها و تردیدهای خود را با او در میان گذارد و نتیجه تلاشها و پژوهشهایش را در مورد این بیماری نوظهور که نکات مبهم و ناشناخته در آن بسیار بود مطرح کند و به مشورت پردازد. البته هدفش این نبود که او را یاور و دستیار خود کند، زیرا آنتوان سخت آسیب دیده بود و ناچار بود که بیشتر اوقات به خود پردازد. حتی گاه گاه وضعیتش وخیم می شد و به مواظبتهای جدی و دقیق نیاز داشت. با این همه، علاقه مستمری به وضع دیگر بیماران نشان می داد و به مجردی که بهبود مختصری در حالش پدید می آمد و اندکی نیرو می گرفت و فرصت می یافت که با ذهن فارغ به تفکر پردازد، در مشاوریهای پزشکی حاضر می شد و به آزمایشهای باردو کمک می کرد و گاهی هم به جلساتی که باردو و مازه هر شب در اتاق دکتر سگر تشکیل می دادند می رفت. در این بیمارستان، دیگر منحصراً حالت بیمار را نداشت، بلکه گاهی نیز به کسوت پزشک در می آمد و در نتیجه، فضای آنجا برایش تحمل پذیر شده بود: از علایقی که مدت پانزده سال، چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ، مایه حقیقی زندگی و حتی تنها علت وجودیش بود به دور نیفتاده بود.

آنتوان، پس از پایان کار بخور، شالی به دور گردن پیچید تا خود را از تغییر ناگهانی حرارت حفظ کند و به سراغ دکتر رفت که هر روز صبح به این بخش می آمد و بر ورزشهای تنفسی که به بعضی از بیماران تجویز کرده بود شخصاً نظارت می کرد.

دکتر باردو در وسط حلقهٔ بیماران ایستاده بود و نفسهای بریده و خشدار را لبخند زنان ولی با دقت کامل رهبری می کرد. قدش از همهٔ بیماران بلندتر بود و پیشانی‌اش که بر اثر طاسی زودرس بالا رفته بود او را باز هم بلندتر نشان می داد. جثه اش نیز با بلندی قامتش تناسب داشت: این مرد که سابقاً به بیماری سل مبتلا شده بود هیکل غول‌آسایی داشت. از پشت سر، بالاتنهٔ او زیر روپوش چسبان، از شانه تا کمر، تقریباً به شکل مربع بود و ابعاد حیرت‌آوری داشت. در دم آنتوان را به اتاق کوچک رختکن برد و همینکه تنها شدند گفت:

— خوشحالم. قبلاً نگران بودم، ولی چیزی نیست: نتیجهٔ آزمایش آلبومین منفی است و این نشانهٔ امیدواری است.

کاغذی از برگردان آستینش بیرون کشید. آنتوان آن را گرفت و به سرعت خواند.

— یک رونوشت برمی دارم و امشب این را به تو برمی گردانم.
(از آغاز آسیب دیدگی، هر روز در یک دفترچهٔ مخصوص وضع بیماری خود را به دقت یادداشت می کرد.)
باردو غرغرکنان گفت:

— تو زیاد به خودت بخور می دهی. خسته ات نمی کند؟
آنتوان گفت:

— نه، نه. خیلی هم برای حالم مفید است. (صدایش ضعیف و منقطع ولی واضح و کاملاً مفهوم بود.) وقتی که از خواب بیدار می شوم، ترشحات دهانهٔ حنجره به قدری غلیظ است که مطلقاً نمی توانم حرف بزنم. ولی حالا می بینی: به محض اینکه بخور حنجره ام را صاف می کند صدایم باز می شود.
باردو از عقیدهٔ خود دست برنمی داشت:

— باور کن، نباید در این کار افراط بکنی. گرفتگی صدا، هرچقدر هم

که ناراحت کننده باشد، چیز مهمی نیست. بخورهای طولانی ممکن است باعث خراش تارهای صوتی شود.

صدای کشدار اورنگی از لهجه بورگونی^۱ داشت و بر حالت ملاطفت آمیز و جدی نگاهش می افزود.

روی صندلی نشسته و آنتوان را در برابر خود نشانده بود. همیشه می کوشید تا به بیماران نشان دهد که عجله ای در کار نیست و فرصت کافی دارد که به سخنهایشان گوش دهد و سخت مشتاق شنیدن درد دل آنهاست.

پس از اینکه از آنتوان درباره روز و شب گذشته پرس و جو کرد گفت:
— توصیه می کنم که این روزها یکی از شربت های خلط آورت را بخوری.
«ترپین» یا «دروزرا»، هر کدام را که دوست داری. توی جوشانده گل بنفشه بریز و بخور... آره، آره: دوی خاله خانباچها!... قبل از اینکه بخوابی باید عرق مفصل بکنی، به شرط اینکه البته سرما نخوری. این از هر درمان دیگری بهتر است!

هنگام سخن گفتن، روی بعضی از مصوتها تکیه می کرد و آنها را می کشید به طوری که صدای ناله کمانه روی زه ویولونسل از آنها برمی خاست. باردو دوست داشت که پیوسته تجویزهای خود را تأکید کند: اعتقادی مذهبی به مجرب بودن این درمانها داشت و از هیچ شکستی دچار یأس نمی شد. از هیچ چیز بیش از این خوشش نمی آمد که دیگران را مجاب کند، مخصوصاً آنتوان را، زیرا از برتری او آگاه بود بی آنکه لثیمانه به او حسادت بورزد.

همچنانکه چشم به او دوخته بود سخنش را ادامه داد:
— وانگهی اگر می خواهی این ترشحات شبانه کمتر شود، چرا چند روز درمان سولفوآرسنیک را آزمایش نمی کنی؟... (و خطاب به دکتر مازه که در این لحظه از در وارد شده بود پرسید:) هان، چطور است؟

مازه جواب نداد، در گنجه ای را در ته اتاق باز کرده بود و کت نظامیش را که بر اثر شستشو نخ نما و رنگ و رو رفته شده ولی هنوز آراسته به نشانهای

(۱) Bourgogne، ناحیه ای واقع در بخش مرکزی و شرقی فرانسه.

رنگارنگ بود با روپوش سفیدی عوض می کرد. بوی عرق تن در هوای اتاق پیچید. باردو دنبال سخن خود را گرفت:

— در صورتی که گرفتگی صدا شدیدتر شد می توانیم از نو استرکنین به کار ببریم. من زمستان گذشته از این درمان در مورد شاپوئی نتایج خوب گرفته ام. مازه با لحن ریشخند آمیزی گفت:

— عجب موردی را مثال می زنی!...

سرو کلهٔ مربعی شکل داشت با پیشانی کوتاهی که از این سر تا آن سر آن جای بریدگی عمیقی، باز مانده از دوران گذشته، به چشم می خورد. موهای خاکستری و انبوهش از میان پیشانی رسته و راست روبه بالا رفته بود. در سفیدی چشمهایش غالباً رگهای خون می دوید. روی پوست چهره اش که بر اثر اقامت طولانی در مستعمرات سوخته شده بود سبیل سیاهی خط می انداخت. آنتوان با حالتی پرس و جو کننده به باردو می نگریست. باردو بی درنگ گفت:

— خوشبختانه وضع تیو هیچ مشابهتی با وضع شاپوئی ندارد. (از نکته گیری مازه بدش آمده بود و نمی توانست ناخشنودی خود را پنهان کند. این بار روبه آنتوان کرد و توضیح داد:) حال شاپوئی بیچاره هیچ خوب نیست. دیشب خیلی به او سخت گذشت. دو بار مرا از خواب بیدار کردند. مسمومیت قلب به سرعت در حال پیشروی است. بی نظمی کامل در ضربان قلب... منتظرم که رئیس بیاید و او را به اتاق ۵۷ ببرم.

مازه در حالی که دگمه های روپوشش را می انداخت به آنها نزدیک شد. چند دقیقه به بحث دربارهٔ اختلالات قلب و عروق آسیب دیدگان گاز پرداختند که، به عقیدهٔ باردو، «بر حسب سنّ مریضها» فرق می کرد. (شاپوئی سرهنگ توپخانه بود و از هشت ماه پیش در این بیمارستان به سر می برد. سنش از پنجاه گذشته بود.) آنتوان به گفتهٔ او افزود:

— ... و نیز بر حسب سوابق مزاجی آنها.

اتاق شاپوئی در همان طبقهٔ آنتوان و نزدیک اتاق او قرار داشت. آنتوان چند بار او را معاینه کرده و به این نتیجه رسیده بود که سرهنگ پیش از آنکه در

معرض گازهای شیمیایی قرار گیرد ظاهراً دچار تنگی دریچه مبترال بوده است و دکتر سگر و باردو و مازه هیچ کدام به آن پی نبرده بوده‌اند. می‌خواست این نکته را بگوید. (اکنون بیش از گذشته از گرفتن خطای دیگران و تذکر دادن آن، حتی اگر خطا کار دوستش بود، خشنودی غرورآمیز موزیانه‌ای حس می‌کرد: با این کار در واقع انتقام کهرتی و ناتوانی خود را که بر اثر بیماری به آن محکوم شده بود می‌گرفت.) ولی سخن گفتن مستلزم تلاش بود و از آن چشم پوشید.

مازه پرسید:

— نگاهی به روزنامه‌ها انداخته‌اید؟

آنتوان با سر اشاره منفی کرد.

باردو گفت:

— حمله آلمانیها در ناحیه فلاندر گویا حقیقتاً متوقف شده است.

مازه گفت:

— بله، این طور به نظر می‌آید. ایپر^۱ خوب مقاومت کرده است.

انگلیسیها رسماً اعلام کرده‌اند که خط جبهه ایزر^۲ هنوز در دست آنهاست.

آنتوان گفت:

— حتماً میزان تلفات بسیار بالا بوده است.

مازه تکانی به شانه‌هایش داد که معنای آن ممکن بود چنین باشد:

«بسیار بالا» یا «مهم نیست!» دوباره بسوی گنجه رفت، جیبهای کت نظامیش

را کاوید، سپس بسوی آنتوان بازآمد:

— بگذارید برایتان بخوانم. این روزنامه چاپ سویس را گواران به من

داده است... اینجا نوشته است که به موجب اعلامیه‌های دولتهای مرکزی، فقط

در ماه آوریل، آنهم در جبهه ایزر، انگلیسیها بیشتر از دویست هزار کشته داده‌اند!

باردو گفت:

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۰۲۹.

(۲) Yser، از شاخه‌های رود رون که در فرانسه از کوههای آلپ سرچشمه می‌گیرد و وارد خاک بلژیک می‌شود و به دریای شمال می‌ریزد. در ۱۹۱۴ و سپس در ۱۹۱۸، دره این رود در خاک بلژیک صحنه نبردهای بسیار شدید قرار گرفت.

— اگر مردم کشورهای متفق از این ارقام اطلاع پیدا می کردند...
 آنتوان سرش را تکان داد و مازه با صدای بلند خنده ریشخند آمیزی کرد.
 نزدیک در رسیده بود. سرش را از روی شانه برگرداند و گفت:
 — ولی هیچ اطلاع درستی هرگز به دست مردم نمی رسد! جنگ است
 دیگر!

همیشه قیافه ای می گرفت که انگار دیگران را ابله می شمارد.
 پس از اینکه مازه بیرون رفت، باردو گفت:
 — می دانی صبح چه فکر می کردم؟ فکر می کردم که امروز دیگر هیچ
 دولتی نماینده احساسات ملی کشورش نیست. هیچ کس، چه در این طرف و چه
 در آن طرف، نمی داند که حقیقتاً عامه مردم چه نظری دارند: صدای دولتها
 نمی گذارد که صدای ملتها شنیده شود... فرانسه را ببین! به نظر تو آیا از هر
 بیست نفر سرباز حتی یک نفر هست که علاقه اش به آژاس و لورن آن قدر باشد
 که برای پس گرفتن این دو ایالت بخواهد جنگ را یک ماه دیگر ادامه دهد؟
 — حتی یک به پنجاه هم نیست!
 — و با این همه، مردم دنیا یقین دارند که کلمانسو و پوانکاره سخنگوی
 عقیده عمومی فرانسویها هستند... جنگ فضای بی سابقه ای مملو از دروغهای
 رسمی به وجود آورده است! در همه کشورها! نمی دانم آیا ملتها هرگز خواهند
 توانست صدایشان را به گوشها برسانند و آیا مطبوعات اروپا هرگز خواهند توانست
 دوباره...

با ورود دکتر سگر سخنش ناتمام ماند...
 دکتر به سلام آن دو پزشک سلام نظامی داد. دست باردو را فشرد، ولی
 با آنتوان دست نداد. با چانه پیش آمده و بینی منحنی و عینک دور طلایی و
 قامت کوتاه و موهای سفید کمرنگش به کاریکاتورهای تیرا می مانست. سر و
 وضع بسیار آرامسته و چهره همیشه تراشیده ای داشت. جمله هایش کوتاه و مقطوع

(۱) Thiers، سیاستمدار و روزنامه نگار و مورخ فرانسوی (۱۷۹۷-۱۸۷۷) که سر بزرگ و تنه کوچکی داشت.

بود و رفتار مؤدبانه‌ای داشت که میان او و دیگران، حتی همکاران نزدیکش، فاصله می‌انداخت. در گوشهٔ دفترش از همه کناره می‌گرفت و غذایش را همان جا می‌خورد. بسیار پرکار بود و وقت روزانه‌اش را صرف نوشتن مقاله‌هایی برای مجلات طبی می‌کرد و در این مقاله‌ها به شرح چگونگی مداوای آسیب دیدگان گاز، براساس مشاهدات بالینی باردو و مازه، می‌پرداخت. سروکارش با بیماران اندک بود: فقط هنگام ورود به درمانگاه یا هنگام وخیم شدن ناگهانی وضع بیماران.

باردو می‌خواست او را از حال بیمار اتاق ۵۷ آگاه کند، ولی همینکه نخستین جمله را بر زبان آورد، استاد سخنش را قطع کرد و بسوی در راه افتاد: -- بیایید برویم بالا.

آنتوان به دنبال آنها نگرست و سپس با خود گفت: «باردو مرد خوبی است. بخت با من بود که سروکارم با او افتاد.»

در این ساعت عادت داشت که به اتاق خود برود و درمان را ادامه دهد و سپس تا ظهر استراحت کند. غالباً از این درمانهای پیش از ظهر چنان خسته می‌شد که روی صندلی به خواب می‌رفت و صدای سنج که وقت ناهار را اعلام می‌کرد او را از خواب می‌پراند.

پس از لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت و دورادور به دنبال آن دو پزشک حرکت کرد. ناگهان در دل گفت: «با این همه، اگر قرار باشد که در اینجا بمیرم، دوستی کسانی مثل باردو هیچ فایده‌ای به حالم ندارد...»

برای مراعات تنفس خود آهسته گام برمی‌داشت. هنگام بالا رفتن از دو طبقه پلکان، اگر جانب احتیاطهای لازم را اندکی فرو می‌گذاشت غالباً دردی در پهلوش می‌پیچید که چندان شدید نبود، ولی چندین ساعت طول می‌کشید تا برطرف شود.

ژوزف باز هم فراموش کرده بود که پردهٔ پنجره را پایین بکشد. مگسها دوروبر قفسه‌ای که در آن شیشه‌های دارو به ردیف چیده شده بود پرواز

می کردند. مگس گُش به میخی آویزان بود، ولی آنتوان آن قدر خسته بود که نمی توانست مگسها را براند. بی آنکه به چشم انداز زیبای مقابل پنجره نگاهی بیفکند، پرده را پایین کشید، روی صندلی دسته دار نشست و لحظه ای چشمها را بست. سپس ورقه تلگراف را از جیب در آورد و بی اراده آن را مرور کرد.

پیر زن بیچاره عمرش را کرده بود... دیگر چه کاری جز مردن می توانست بکند؟ با این همه، خیلی هم پیر نبود... وقتی که به فکر افتاده بود تا روزهای آخر عمر را در آسایشگاه سالمندان بگذراند، سرش را تکان می داد و تکرار می کرد: «در هفتاد و چند سالگی، می فهمی، آنتوان، نمی خواهم سربار کسی باشم.» اندک زمانی پس از مرگ آقای تیوبود دسامبر ۱۹۱۳ یا شاید ژانویه ۱۹۱۴... و حالا مه ۱۹۱۸ بود. به همین زودی بیش از چهار سال گذشته بود! آیا پیش از مردن لااقل به هشتاد سالگی رسیده بود؟... پیشانی کوچک زرد او را پیچیده در نوارهای خاکستری، زیر نور چلچراغ، و دستهای کوچک عاجی رنگش را که روی سفره می لرزید و چشمهای ریزه اش را که به چشمهای ماده مرال هراسانی می مانست در برابر خود می دید... همه چیز او را می ترساند، همه چیز حتی حرکت موشی در گنجه یا صدای رعدی از دوردست، چنانکه کشف یک بیمار طاعونی در بندر مارسسی یا وقوع زمین لرزه ای در جزیره سیسیل. صدای به هم خوردن در و صدای ناگهانی زنگ آپارتمان او را از جا می پراند: «خدا جانم!» و بازوهای کوچکش را در زیر شنل کوتاه ابریشمی سیاهی که خودش آن را «باشلق» می نامید مضطربانه در هم می انداخت. و خنده اش را بگو!... زیرا غالباً می خندید و همیشه به اندک چیزی می خندید، خنده ای دخترانه، خوش آهنگ، معصومانه... حتماً در جوانی دلربا بوده است. تجسم او در حیاط یکی از مدرسه های شبانه روزی، در حالی که نواری از ابریشم سیاه دور گردن بسته و بافه های گیسویش را لای توری پیچیده بود و الک دولک بازی می کرد، چندان دشوار نبود!... جوانیش چگونه گذشته بود؟ خودش هرگز اشاره ای به آن نمی کرد. کسی هم چیزی از او نمی پرسید. آیا لااقل کسی اسم کوچکش را می دانست؟ هیچ کس در جهان او را جز به نام خانوادگیش صدا نمی کرد. حتی نام خانوادگیش را صدا نمی کردند. فقط از سِمَتش نام می بردند: می گفتند

«مادموازل»، چنانکه بگویند «سرایدار»، چنانکه بگویند «آسانسور»... بیست سال پیایی، با ترسی زاهدانه، زیر فرمان جابرائه آقای تیپو زندگی کرده بود. بیست سال پیایی، محبوب و ساکت و خستگی ناپذیر، کارگردان خانه آنها بود. بی آنکه هرگز کسی به فکر سپاسگزاری از وظیفه شناسی و مهربانیهای او باشد. عمری سراسر سپری شده در گمنامی، در اخلاص و فداکاری و از خود گذشتگی و فروتنی، در محبتی مهار شده و در خود مانده که هرگز جوابی به آن داده نشده بود. در دل گفت: «حتماً ریز خیلی غصه می خورد.»

از این بابت خیلی هم مطمئن نبود، ولی نمی خواست شک به دل راه دهد. نیاز به آه و اسف ریز داشت تا بتواند این بی انصافی طولانی را جبران کند. بیقرار شد و اندیشید: «حالا باید نامه بنویسم.» (از روز اول جنگ، نامه های خود را به حد اقل ضروری تقلیل داده بود و، پس از بیماری، بکلی از نامه نوشتن دست کشیده بود. گاه گاه، به فواصل طولانی، چند کلمه ای روی کارت پستال برای ریز یا برای دکتر فیلیپ و استودلر و ژوسلن می نوشت...)

سرانجام تصمیمش را گرفت و با خود گفت: «یک تلگراف تسلیت مفصل می فرستم و تا چند روز دیگر برای نوشتن نامه خیالم راحت است... چرا روز و ساعت تدفین را به من اطلاع داده است؟ نکند فرض کرده باشد که من تن به این مسافرت خواهم داد؟»

از آغاز جنگ تا این لحظه، دیگر به پاریس بازنگشته بود. آنجا دیگر کاری نداشت. همه کسانی که به دیدارشان شایق بود مانند خود او به جبهه رفته بودند. دیدن دوباره خانه و آپارتمان خالی و آزمایشگاههای بی مصرف مانده چه فایده داشت؟ نوبتهای مرخصی خود را همیشه به دیگران واگذار کرده بود. در جبهه، دست کم مجبور به زندگی فعال و منظمی بود که جایی برای فکر کردن نمی گذاشت. فقط یک بار در آبه ویل^۱، پیش از حمله تعرضی سوم^۲، پذیرفته بود

(۱) Abbeville، شهری در کنار رود سوم، که با ترعه ای به دریا راه دارد.

(۲) Somme، رودی در شمال فرانسه که به دریای مانش می ریزد. حمله تعرضی سوم—

یکی از شدیدترین نبردهای جنگ جهانی اول— که از طرف متفقین برای متوقف کردن ←

که مرخصی بگیرد و شک و تنها، در اواخر زمستان، به دیپ^۱ رفته بود. ولی دو روز پس از ورود به آنجا، دوباره سوار قطار شده و به جبهه برگشته بود: در آن شهر که بوی گند ماهی می داد و باد نمناکی شب و روز بر آن می وزید و پر از سربازان زخمی انگلیسی بود بیکاری برایش سنگین بود. از آغاز بسیج عمومی، نه ژنرال را دیده بود، نه دکتر فیلپ و نه ژنی و نه هیچ کس دیگر را. حتی پس از اینکه نخستین بار زخمی شده بود رضا نداده بود که در طی دوران نقاهتش در سن دیزیه^۲، ژنرال را دیدنش بیاید. نامه های کوتاه و محبت آمیزی که هر دو سه ماه یک بار به همدیگر می نوشتند برای حفظ حدِّ اقلِ رابطهٔ او با دنیای پشت جبهه و با روزگار گذشته کفایت می کرد.

با نامه از آبستنی ژنی خبردار شده بود، با نامه از مرگ ژاک یقین کامل حاصل کرده بود. در طی زمستان سال ۱۹۱۵، ژنی چند نامه، چند نامهٔ نسبتاً صمیمانه، برایش فرستاده و نوشته بود که می خواهد به ژنوبرود. از این مسافرت دو هدف داشت: می خواست در آنجا، تنها، دور از خویشان، وضع حمل کند و در عین حال با استفاده از اقامت در سویس، دربارهٔ مرگ ژاک به تحقیق بپردازد—مرگی که تا آن زمان رویهمرفته مرموز مانده بود: در محافل انقلابی، که ژنی روابط خود را با آنها حفظ کرده بود، می گفتند که ژاک در نخستین روزهای ماه اوت، در جریان «مأموریت خطرناکی» ناپدید شده است. آن گاه آنتوان به فکر افتاده بود که ژنی را نزد رومل بفرستد. رومل در پاریس، با همان سیمت که در وزارت امور خارجه داشت، وظایف نظامی خود را انجام می داد و تقریباً به آسانی توانسته بود جواز عبور برای ژنی تهیه کند. ژنی، در ژنو، وانهد را یافته و مردزال برای ادامهٔ تحقیق کمکش کرده بود. همراه ژنی به شهر بال رفته و او را به پلاتر معرفی کرده بود. سرانجام ژنی از پلاتر اطلاعات دقیقی دربارهٔ آخرین روزهای زندگی ژاک، دربارهٔ تهیهٔ اعلامیه و فرود هواپیمای منسترل و پرواز بسوی جبههٔ

^۱ حملهٔ آلمانیها به وردن آغاز شد از ژوئیه تا نوامبر ۱۹۱۶ طول کشید.

(۱) Dieppe، از بندرهای شمال فرانسه، در کنار دریای مانش.

(۲) Saint-Dizier، شهری واقع در شمال شرقی فرانسه، در کنار رود مارن.

آلزاس در سحرگاه روز ۱۰ اوت، به دست آورده بود. پلاتنر چیزی بیش از این نمی دانست. ولی ژنی نامه‌ای به آنتوان نوشته و آنتوان رومل را به ادامه تحقیقات برانگیخته بود. رومل، پس از جستجوهای بیهوده در فهرست اسیران اردوگاههای آلمانی، سرانجام در بایگانی وزارت جنگ، در پاریس، به یادداشتی از طرف مرکز ستاد فرماندهی یکی از لشکرهای پیاده نظام به تاریخ ۱۰ اوت برخورد کرده بود. این یادداشت، مربوط به عقب‌نشینی سپاهیان فرانسه از آلزاس، متذکر شده بود که هوایمای شعله‌وری در خطوط جبهه فرانسه بر زمین افتاده است و از روی اجساد سوخته نتوانسته‌اند هویت سرنشینان آن را مشخص کنند، ولی از لاشه‌ی دستگاه چنین برمی آمده که هوایما غیر مسلح و ساخت سوئیس بوده است. ضمناً در این گزارش نوشته شده بود که در میان یسته‌های کاغذ سوخته نتوانسته‌اند بازمانده‌هایی از یک اعلامیه ضد جنگ را شناسایی کنند. پس دیگر جای شک نبود: اجساد انسانی متعلق به ژاک و خلبان هوایما بوده است... چه مرگ ابلهانه‌ای! آنتوان هرگز نتوانسته بود خیال خود را از بابت این مرگ پوچ یکسره کند. حتی امروز، پس از گذشت چهار سال، بیش از غم و رنج، احساس خشم می کرد.

از جا برخاست، مگس گُش را برداشت و خشمگینانه ده دوازده مگس را کشت و خواست بقیه را با تکانهای حوله تارومار کند، ولی سرفه شدیدی به او دست داد. خم شد و دستها را روی پشتی صندلی گذاشت و ناتوان بر جا ماند. هنگامی که توانست راست بایستد، یک کمپرس برداشت و آن را به تَر باننن آغشت و مدت چند لحظه بر سینه خود چسباند. پس از اینکه موقتاً تسکین یافت، دو بالش از روی تخت‌خواب برداشت، سر جای خود روی صندلی نشست، بالاتنه را راست گرفت تا مانع فشارخون در ریه‌ها شود و با احتیاط به تمرینهای تنفسی خود پرداخت: گلویش را میان شست و انگشت اشاره گرفت و کوشید تا اصوات مشخصی را به یک نفس ادا کند: «ا... ا... ای... ا... او...»

نگاههایش به این سو و آن سوی اتاق می گشت. اتاقش کوچک و به نحو مه‌وعی مبتذل بود. امروز صبح، نسیم دریایی پرده پنجره را تکان می داد و بازتابهای نور روی دیوارهای برآق و آجری رنگ که تا بالای پرنه‌ها برهنه بود

می رقصید. بالای آیینۀ دستشویی، روی عکسی که از یک مجلۀ مصورچیده شده بود، شش دختر رقص امریکایی پاهای خود را بلند کرده بودند: آخرین باز مانده از تزییناتی که ساکن قبلی این اتاق پیش از مردن به در و دیوار چسبانده بود. آنتوان همهٔ این تزیینات را کنده و به دور ریخته بود، جز عکس همین شش دختر رقصنده را که خارج از دسترس بود و کندن آن نیاز به تلاشی بیش از توانایی او داشت. مصمم شده بود که این آخرین تصویر را نیز به یاری ژوزف، خدمتکار آن طبقه، از دیوار دور کند، ولی ژوزف قد کوتاهی داشت و چهار پایه در طبقهٔ همکف بود. سرانجام آنتوان ترجیح داده بود که آن را نادیده بگیرد. در میان اتاق، میز باریکی از چوب صنوبر بود و روی آن یک سلفدان چینی و مقداری شیشه و جعبهٔ دارو و روزنامهٔ کهنه و مجلۀ و صفحۀ گرامافون و نیز کارتهایی که از جبهه فرستاده شده بود قرار داشت و جای اندکی باقی بود که روی آن هر شب آنتوان دفترچه‌اش را می‌گشود و ملاحظات طبّی آن روز را یادداشت می‌کرد. شیشه‌های دیگری پر از شربت روی رف شیشه‌ای روشویی چیده شده بود. در فاصلۀ میان میز و گنجۀ ای از چوب سفید (که زیر جامه‌ها و خرده‌ریزهایش در آن قرار داشت) یک چمدان خالی سفری راست ایستاده بود و روی آن هنوز این کلمات با حروف ترک خورده و شکسته خوانده می‌شد: «دکتر تیو، افسر پزشک گردان دوم.» این چمدان فعلاً تکیه‌گاه گرامافون از کار افتاده‌ای بود.

از وقتی که آنتوان گرفتار این اتاق کوچک شده بود و نوسانات بیماریش را زیر نظر داشت و بیهوده در انتظار نشانه‌های آشکار بهبود به سر می‌برد، نزدیک پنج ماه می‌گذشت. نزدیک پنج ماه در اینجا رنج کشیده و دقیقه‌ها را شمرده و خورده و آشامیده و سرفه کرده و مطالعۀ کتابها را ناتمام گذاشته و دربارهٔ آینده و گذشته اندیشیده بود. و نیز اینجا کسانی به دیدنش آمده بودند و آنتوان با آنها گفته و خندیده و تا وقتی که نفسش به شماره افتاده بود دربارهٔ جنگ و دربارهٔ صلح بحث کرده بود... از این تخته‌خواب و این صندلی و این سلفدان که شاهد ساعت‌های تب و نفس‌تنگی و بیخوابیش بودند نفرت داشت. خوشبختانه آن مایه توانایی را داشت که اغلب از آنجا بگریزد و پایین برود. آن وقت کتابی به دست می‌گرفت که هرگز آن را نمی‌خواند ولی با آن می‌توانست تنه‌ایش را اندکی پر

کند و به زیر درختان سرو یا زیتون پناه می‌برد و گاهی نیز در انتهای جالیز تا نزدیک پمپ آب پیش می‌رفت و با شنیدن صدای ریزش آب اندکی احساس خنکی و شادابی می‌کرد. اگر هم احیاناً توانایی این را داشت که مدتی سر پا بایستد همراه باردو و مازه به آزمایشگاه می‌رفت و آنجا دردم هوایی آشنا را تنفس می‌کرد. باردو پیشبندی به او می‌داد و هر سه با هم به آزمایش و پژوهش می‌پرداختند. آنتوان خسته و فرسوده از آنجا بیرون می‌آمد، ولی بهترین روزهایش همینها بود.

کاش توانسته بود از این توفیق اجباری، از این هفته‌ها و ماهها که اینجا در انتظار شفا به هدر می‌رفت، استفاده کند! چندین بار کوشیده بود تا شخصاً دست به تحقیق بزند. ولی همیشه بیماریش عود می‌کرد و مجبور می‌شد که کارهای خود را پیش از رسیدن به نتیجهٔ مطلوب، ناتمام بگذارد. به خصوص طرحی در ذهن داشت: می‌خواست چکیدهٔ مشاهدات و مطالعاتی را که پیش از جنگ دربارهٔ اختلال تنفسی کودکان و رابطه‌اش با رشد ذهنی و نیروی دقت آنها انجام داده بود به روی کاغذ بیاورد. این اسناد، حتی به صورت موجود، مجموعهٔ پرارزشی بود که از آن می‌توانست کتاب کوچکی یا لااقل مقالهٔ مفصلی برای چاپ در مجلات بیرون بکشد. و عجله داشت که تا وقت نگذشته است این کار را به پایان برساند، زیرا این موضوع مورد توجه بسیاری از پزشکان بود و آنتوان می‌ترسید که متخصص دیگری بر او پیشی بگیرد. ولی حتی اگر جسماً توانایی این کار را می‌داشت عملاً نمی‌توانست آن را شروع کند، زیرا پرونده‌هایش، آزمونهایش همه در پاریس بود و هیچ وسیله‌ای برای آوردن آنها نداشت: منشیش مانوئل روا، در ماه دوم جنگ، در جریان حمله‌ای نزدیک آراس^۱، با همهٔ افراد جوخهٔ خود ناپدید شده بود و ژوسلن از دو سال پیش در اردوگاهی واقع در سیلزی^۲ در اسارت به سر می‌برد و «خلیفه» که در ۱۹۱۶ در وردن^۳ زخم برداشته و پس از

(۱) Arras، کرسی ایالت پادوکاله، واقع در شمال فرانسه.

(۲) Silésie، ناحیه‌ای در جنوب غربی لهستان که تا پایان جنگ جهانی اول در تصرف آلمان بود.

(۳) Verdun، شهری در شمال شرقی فرانسه که آلمانیها در آنجا، در فوریهٔ ۱۹۱۶، دست به ←

معالجه، گوشش سنگین شده بود اکنون در زمینهٔ رادیولوژی کار می کرد و تازگی به دایرهٔ بهداری «ارتش شرق»^۱ منتقل شده بود.

صدای سنج که نزدیک شدن وقت ناهار را اعلام می کرد بلند شد و آنتوان از جا برخاست. چراغ روشویی را روشن کرد تا ته گلویش را ببیند. معمولاً پیش از آنکه به سر میز غذا برود محض احتیاط چند قطره دارو در گلو می ریخت تا اندکی از دشواری عمل بلع بکاهد. بعضی از روزها خوردن غذا به اندازه ای برایش دشوار می شد که ناچار از بارود و دستگاه برقی او برای باز کردن راه گلو کمک می گرفت.

در انتظار صدای مجدد سنج، صندلیش را نزدیک پنجره برد و پرده را بالا زد. در برابر او، کشتزارهای وسیعی طبقه به طبقه گسترده و از میان آنها صخره های بلندی سر برآورده بود. در سمت راست، منظرهٔ آشنای تپه ها که زیر آفتاب تا افق آبی پررنگ دریا پیش می رفت دیده می شد. پایین پای او، باغ بیمارستان که بوی عطر گلها و صدای گفتگوها از آن برمی خاست به چشم می خورد. خم شد تا لحظه ای به رفت و آمد هر روزهٔ بیماران در کنار ردیف سروها بنگرد. همهٔ آنها را می شناخت: گواران و دوستش ووازنه (تنها همین دو بیمار تارهای صوتی سالمی داشتند و از بام تا شام با همدیگر حرف می زدند)، داروس با کتابش در زیر بغل، اشمان که «کانگورو» صدایش می کردند، سرگرد رمون که در میان گروهی از افسران جوان نشسته و مانند هر روز صبح نقشه ای روی زانوها گسترده بود و اعلامیهٔ آن روز را تفسیر می کرد. با دیدن حرکات آنها پنداری صدایشان را نیز می شنید و چنان احساس خستگی می کرد که گویی در میان آنها نشسته و ساعتها بحث کرده بود.

صدای سنج دوباره برخاست و همهٔ باغ مانند لانهٔ به هم ریختهٔ مورچگان به جنب و جوش افتاد.

بزرگترین حملهٔ نظامی جنگ جهانی اول زدند. این نبرد که متجاوز از ده ماه طول کشید و در آن نزدیک به یک میلیون تن از دو طرف کشته شدند به شکست نیروهای آلمان انجامید.

۱) Armée d' Orient، قسمتی از نیروهای فرانسه که در ۱۹۱۵ همراه دیگر ارتشهای متفقین در یونان فعالیت نظامی می کردند.

آنتوان آهی کشید و بلند شد. با خود گفت: «هیچ چیز زنده‌تر از این صدای شوم نیست. چرا اینجا هم مثل جاهای دیگر زنگ نمی‌زند؟»
 اصلاً گرسنه نبود. توانایی آن را نداشت که بار دیگر از این دو طبقه پلکان پایین برود و دوباره با بوی غذا و سر و صدای ظرف‌ها و ازدحام اتاق ناهارخوری روبه‌رو شود و با لبخند مؤدبانه گوش به سخنان هر روزه کسانی بدهد که دربارهٔ نقشه‌های آلمان و طول مدت جنگ در آینده و تفسیر معانی مستتر در اعلامیهٔ دولت — همراه با شوخی‌های همیشگی و خاطرات جبهه و قصه‌های مستهجن — به بحث می‌پرداختند و از آن بدتر، با ساده‌دلی دربارهٔ بعضی از ترسحات مخاط یا دربارهٔ وفور خلط‌های شبانه اظهار نظر می‌کردند...

کت پیژامه‌اش را کند و کت نظامی کهنه و سفیدی را که سه ستاره روی شانه‌هایش بود پوشید. تلگراف ژیز را دوباره از جیب در آورد و ناگهان بی‌حرکت بر جا ایستاد: «چطور است بروم؟»

بی اختیار لبخند زد. می‌دانست که چنین کاری نخواهد کرد و این اطمینان درونی تخلی‌ش را به کار انداخت و لحظه‌ای دربارهٔ این طرح خیالی به اندیشیدن پرداخت. این کار البته محال نبود. اگر احتیاط‌های لازم را به جا می‌آورد و مداوا را ادامه می‌داد و دستگاه بخور و شیشه‌های دارو را همراه می‌برد خطر این نبود که وضعش وخیم‌تر شود. «تدفین یکشنبه ساعت ده...» فقط کافی بود که فردا، شنبه، سوار قطار تندرو بعد از ظهر شود و صبح یکشنبه در پاریس باشد... دکتر سگر مسلماً اجازهٔ این مرخصی را به او می‌داد؛ مگر قبلاً به دوس، با وجود وضع مزاجیش، چنین اجازه‌ای نداده بود؟... این فرصت از لحاظی وسوسه‌انگیز و حتی، به سبب جنبهٔ غیر مترقبش، شوق‌انگیز بود...

ناگهان مانند دوران پیش از جنگ — دوران زندگی آسان، دوران سلامت — خود را دید که تنها و ساکت بر سر میزی در برابر سفرهٔ رنگین رستوران واگن نشسته است...

در پاریس می‌توانست با استاد پیرش دکتر فیلیپ دربارهٔ وضع مزاجی خود به مشورت بپردازد... مهم‌تر از آن، می‌توانست پرونده‌ها و آزمونهایش را بردارد و چمدانی پر از یادداشت و کتاب همراه بیاورد و دوباره مشغول کار شود و

این دوره طولانی نقاھت را در راه مفیدتری صرف کنند...
پاریس! سه چهار روز فرار! سه چهار روزه دور از این تالارناهارخوری!
واقعاً چه اشکالی دارد؟

در میان سکوت، صدای چفت برخاست ولای دریچه که خواهر مقدسی نگهبان آن بود باز شد. چشم آنتوان به آستینی از ماهوت آبی و دست چروکیده‌ای که حلقه‌ای در انگشت آن می‌درخشید افتاد. دهان ناپیدایی زمزمه کرد:

— مستقیم بروید. توی حیاط، ته راهرو.

دهلیز به دالانی با کف موزائیک پوش منتهی می‌شد که خالی و برآق بود و تا اعماق ساکت آسایشگاه پیش می‌رفت. در سمت چپ، دو پیرزن با شانه‌های فرو رفته در میان روسریهای دستباف سیاه، در پایین پله‌ها چندک زده و سربسوی یکدیگر پیش برده بودند و با صدای آهسته و راجی می‌کردند.

حیاط که سه ربع آن در زیر آفتاب قرار داشت خالی بود. نمازخانه‌ای در انتهای آن دیده می‌شد. یک لنگه در آن باز بود و مستطیل تاریکی در نمای ساختمان به وجود می‌آورد. از درون نمازخانه صدای ارگ به گوش می‌رسید. مراسم تشییع آغاز شده بود.

آنتوان نزدیک رفت. نگاهش به میان تاریکیهای نمازخانه روان شد و به شمعدانی با یک ردیف شعله‌های کوچک افتاد. کف نمازخانه به اندازه دو پله از زمین حیاط پایین‌تر بود. آنتوان از لابلای مأموران دایره متوفیات که راه را بسته بودند پیش رفت. صحن کوچک از جمعیت موج می‌زد. سرمایی چون سرمای دخمه اموات بر آن حکمفرما بود. آنتوان دستش را به سنگاب آب متبرک تکیه داد و با تلاش بر سر پنجه پا ایستاد. در برابر محراب، تابوت که پارچه سیاهی تا نیمه روی آن کشیده بودند میان چهار شمع بلند قرار داشت. پشت این «حجله» محقر، مرد عینکی کوتوله‌ای با موهای سفید دستها را روی سینه حلقه کرده و ایستاده بود. در کنار او، زن پرستاری که روبند آبی رنگی چهره‌اش را می‌پوشاند زانو زده بود. زن سر برگرداند و آنتوان نیمرخ ژیز را شناخت. با خود اندیشید: «نه قوم و خویشی، نه دوستی... هیچ کس، جز این آقای شال ابله... خوب شد آمدم... رثی اینجا نیست... خانم فونتائن و دانیل هم نیستند... چه بهتر. باید به

رئیز بگویم که آمدن مرا به پاریس به آنها خبر ندهد: آن وقت دیگر مجبور نمی شوم که به مزون لافیت بروم.» بار دیگر نگاهی کرد و مطمئن شد که در میان پیرزنهای لچک به سر و چند خواهر روحانی با سربندهای پهن گوشه دار که روی چند ردیف نیمکت نشسته بودند قیافه آشنایی به چشمش نمی خورد. «وانگهی من نمی توانم تا آخر مراسم سر پا بایستم... به خصوص که هوای اینجا هم نسبتاً سرد است...»

هنگامی که راه افتاد تا از نماز خانه بیرون برود، نیمکتهای تکان خورده و حاضران از جا برخاستند تا زانو بزنند. کشیشی که مراسم را رهبری می کرد دستها را بالا برد و بسوی جماعت مؤمنان سر برگرداند. آنتوان قد رشید و پیشانی گشاده آبه و کار را شناخت.

آنتوان از پله ها بالا رفت و وارد حیاط شد. چشمش به نیمکتی زیر آفتاب افتاد. رفت و روی آن نشست. نقطه ای میان دو کتفش درد می کرد. با این همه، از سفر طولانی در راه آهن خیلی خسته نشده بود. چند ساعتی در شب توانسته بود دراز بکشد و بخوابد. ولی آمدن از ایستگاه راه آهن تا اینجا در حومه پاریس، با آن تاکسی کهنه، روی سنگفرش ناهموار کناره رود سن، سخت فرسوده اش کرده بود.

با خود گفت: «چه تابوت کوچکی! مثل تابوت بچه ها!» گویی در برابر چشم خود او را می دید که میان آپارتمان خیابان دانشگاه تاتی تاتی می کرد یا در اتاقش، روی لبه صندلی، پشت به روشنایی پنجره، مقابل میز خاتم کاریش که آن را «میز خانوادگی» می نامید— تنها یادگاری که همراه خود به خانه آقای تیو آورده بود— راست می نشست. خرجی ماه را در کشو «سری» این میز پنهان می کرد. خرده ریزهای مورد علاقه اش را هم آنجا می چید. اندوخته اش را نیز همان جا جمع می کرد. در کشوهای همین میز بود که همه چیزهایش را جا می داد: عنباهایش را، صورتحسابهایش را، کاغذهای نامه نگاری و قوطی وانیلش را، ته مدادهای دورافکنده آقای تیورا، آگهیهای دارو و نسخه هایش را، نخها و سوزنها و دگمه هایش را، خمیر مرگ موش و مشمع ضمازش را، بسته های گرد زنبق و آرنیقه اش را، همه کلیدهای کهنه خانه را، کتابهای دعا و عکسهایش

را، و مرهم خیار را که برای لطیف کردن پوست دستهایش به کار می برد و به محض اینکه در اتاق باز می شد بوی آن همراه با بوی وانیل و زنبق تا درون دهلیز می پیچید. در سالهای کودکی آنتوان وژاک، این اتاق برای آنها افسون گنجینه ای سحرآمیز را داشت. بعدها ژاک و ژیزاسم آنجا را «عطاری دهکده» گذاشته بودند، زیرا مانند جمعه بازار روستاها همه جور متاعی در آن یافت می شد...

صدای گامهایی شنید و سر برداشت. مردان سیاهپوش لنگه دیگر در نمازخانه را باز کرده بودند و حلقه های گل را روی زمین حیاط می گذاشتند. آنتوان از جا برخاست.

نماز میت به پایان رسیده بود. دوزن خدمتکار کتان پوش که زنبیل بزرگ چرخداری پر از سبزی و بقولات را روی زمین دنبال خود می کشیدند در حالی که سرشان را زیر انداخته بودند به سرعت گذشتند و در یکی از ساختمانهای پیرامون حیاط ناپدید شدند. پشت پنجره های طبقه دوم، پرده ها بالا رفت و چند پیرزن علیل با پیراهن خواب پشت شیشه ها نشستند. پیرزان سالم از نمازخانه بیرون آمدند و لنگ لنگان در دو سمت در جمع شدند. ارگ خاموش شده بود. یک صلیب نقره ای و همراه آن کشیش جبه پوشی از تاریکی بیرون آمد. تابوت که دو مرد آن را حمل می کردند پدیدار شد. چند کودک سرودخوان و سپس یک کشیش پیرو به دنبال آنها آبه و کار بیرون آمدند.

ژیز نیز از پله ها بالا آمد و در روشنائی حیاط پدیدار شد. آقای شال پشت سر او بود. حمل کنندگان تابوت ایستادند تا مأموران دایره متوفیات حلقه های گل را دوباره روی جنازه بگذارند. چشمهای اشک آلود ژیز به تابوت دوخته شده بود. آنتوان در چهره غم گرفته او اثری از بلوغ و پختگی دید که باعث تعجبش شد: هر بار که به یاد او می افتاد همیشه دختر پانزده ساله ای را در ذهن مجسم می کرد. با خود گفت: «هنوز مرا ندیده است... باور نمی کند که من اینجا باشم.» از اینکه می توانست ژیز را به آسانی تماشا کند بی آنکه او متوجه باشد اندکی ناراحت شد. فراموش کرده بود که رنگ پوست او این همه قهوه ای است. «این نوار سفید روی پیشانی باعث می شود که رنگش تیره تر جلوه کند...»

آقای شال در دستش که دستکش سیاه داشت کلاه قدیمی شکلی گرفته بود. گردن می کشید و سرش را که به سر پرندگان می مانست به چپ و راست می چرخاند. ناگهان چشمش به آنتوان افتاد و در دم دستش را روی دهان گذاشت تا گویی فریادی را در گلو خفه کند. ریز سرش را برگرداند و نگاهش آرام روی آنتوان قرار گرفت. دو ثانیه به او چشم دوخت، گویی هنوز او را به جا نمی آورد. سپس بسوی آنتوان دوید و یکباره بغضش ترکید. آنتوان او را ناشیانه میان بازوهای خود گرفته بود. حمل کنندگان تابوت را که دوباره به راه افتاده بودند دید و خود را آرام کنار کشید. ریز آهسته گفت:

— بیا نزدیک من. جایی نرو.

راه افتاد و به سر جای خود برگشت. آنتوان به دنبالش رفت. آقای شال با قیافه متوحش به آمدن آنها می نگریست. هنگامی که آنتوان دستش را پیش برد، آقای شال چنانکه گویی خواب می بیند زیر لب گفت:

— عجب، شماید؟

آنتوان از ریز پرسید.

— گورستان دور است.

ریز با صدای آهسته جواب داد:

— مقبره خانوادگی ما در لوالوا^۱ ست... کالسکه هست.

تشییع کنندگان با قدمهای آهسته حیاط را پیمودند.

کالسکه بزرگ دو اسبه ای در کوچه ایستاده بود. اهل محله و کودکان در پیاده رو صف کشیده بودند. اتاقک کوپه مانندی با سه جای نشستن در بالای کالسکه شبیه کجاوه ای بر پشت فیل تعبیه شده بود. از چند پله بالا می رفتند و وارد آن می شدند. آن سه جای نشستن برای ریز و آقای شال و پیشکار مراسم در نظر گرفته شده بود. ولی پیشکار جایش را به آنتوان داد و خودش روی پیشفرش نزدیک سورچی که کلاه دو گوش بر سر داشت نشست. کالسکه تکان خورد و آهسته و تلق تلق کنار روی سنگفرش حومه به راه افتاد. دو کشیش در درشکه

۱) Levallois، شهر کوچکی در شمال غربی پاریس.

پشت سر آنها می آمدند. آنتوان برای بالا رفتن از پله های عمودی کالسکه کوششهای سختی کرده و ریه هایش درد گرفته بود. وقتی که نشست سرفه های شدید و مداومی به او دست داد و ناچار شد که چند لحظه سرش را پایین ببرد و دستمال را روی لبهایش فشار دهد.

ژیز میان آنتوان و آقای شال نشسته بود. منتظر ماند تا سرفه ها فروکش کند و سپس دست روی بازوی آنتوان گذاشت:

— چه خوب کردی که آمدی. زیاد چشم به راه نبودم...

آقای شال آه کشید و با لحن حکیمانه ای گفت:

— در این دور و زمانه آدم باید چشم به راه همه چیز باشد. (خم شده بود و به سرفه کردن آنتوان می نگریست و از بالای عینکش همچنان او را تماشا می کرد. سرش را تکان داد:) معذرت می خواهم. توی حیاط شما را که دیدم اول درست به جا نیاوردم. آدم ماتش می برد، مگر نه، مادموازل ژیز؟

احساس ناگواری به آنتوان دست داد، ولی به روی خود نیاورد و گفت:

— خوب، بله دیگر... من خیلی لاغر شده ام... اثر گازهای

شیمیایی!...

ژیز که از این صدای بی طنین ناگهان وحشت کرده بود سر برگرداند. در حیاط آسایشگاه، با نخستین نگاه از وضع عمومی آنتوان یگه خورده بود. ولی تا این لحظه تقریباً به او دقیق نشده بود. وانگهی برایش عجب نبود که آنتوان پس از پنج سال غیبت و در این لباس نظامی عوض شده باشد. اکنون فکر اینکه بیماری آنتوان از آنچه می پنداشت شدیدتر باشد از ذهنش گذشت. تا این لحظه درباره مسمومیت او اطلاع دقیقی نداشت. فقط می دانست که او در جنوب فرانسه معالجه می کند و، چنانکه از نامه هایش برمی آمد، حالش «رو به بهبود» است...

آقای شال با قیافه خشنود مردی صاحب اطلاع گفت:

— گازهای شیمیایی؟ بله، گازهای ایپر. که به آن «خردل» هم

می گویند... از اکتشافات علوم جدید... (همچنان خیره خیره با کنجکاوی به آنتوان می نگریست.) این گازها شما را ترسانده است... ولی در عوض، نشان

جنگی هم به شما داده است. بله، یک نشان جنگی و، تا کسب اطلاع بیشتر، با دو علامت پیروزی... افتخار بزرگی است.

ثریز نگاهی به کت آنتوان افکند. در نامه‌های او هیچ اشاره‌ای به این نشانه‌ها نشده بود. دل به دریا زد و پرسید:

— دکترها چه می‌گویند؟ آیا می‌خواهند تو را تا خیلی وقت دیگر آنجا نگه دارند؟

آنتوان اعتراف کرد:

— معالجه خیلی کند پیش می‌رود.

کوشید تا لبخند بزند. خواست مطالب دیگری هم بگوید و نفس عمیقی کشید. ولی ساکت ماند: اسبها یورتمه می‌رفتند و تکانهای کالسکه نفسش را می‌برید.

آقای شال با لبخند دعوت کننده شکلک‌واری به یک نفس گفت:
— ما همه چیزهای لازم را، و البته ماسک ضد گاز را هم در «دارالتجارة» اختراعات» خودمان می‌فروشیم.

ثریز لازم دید که برای دلجویی سخن محبت آمیزی بگوید:

— تجارت شما رونق دارد، آقای شال؟ راضی هستید؟

— ای! بدک نیست، بدک نیست، مادمازل ثریز... مثل همه چیزهای

دیگر، توی این دور و زمانه! باید با اوضاع و احوال ساخت. همه همکارهای مخترعمان را به جبهه برده‌اند، می‌فهمید. و توی جبهه هم، معلوم است، هیچ کار مفیدی انجام نمی‌دهند... گاه‌گداری یکی از آنها فکر بکری به نظرش می‌رسد. مثلاً تازگی یک دستگاه بازی نبرد بیرون داده‌ایم... قابل حمل... تصویر روی آن را هم از عملیات نظامی گرفته‌ایم: عملیات مارن^۱، اپارژ^۲،

(۱) Marne، نام رود و استانی در شمال شرقی فرانسه. در سپتامبر ۱۹۱۴، در کناره این رود، نبرد شدیدی درگرفت که به پیروزی سپاهیان فرانسه انجامید و مانع پیشروی آلمانیها بسوی پاریس شد.

(۲) Éparges، دهستانی از توابع شهر وردن (شمال شرقی فرانسه) که از سپتامبر ۱۹۱۴ تا آوریل ۱۹۱۵ نبردهای شدیدی در آنجا به وقوع پیوست.

دوئومون^۱... کاملاً مناسب با حال و هوای سنگرها... باید با اوضاع و احوال ساخت، مادموازل ژیز.

آنتوان در دل گفت: «تو دست کم عوض نشده‌ای.»

کالسکه برای رفتن به لوالوا خیابانهای بیرون شهر را در پیش گرفته بود. به نظر می‌آمد که روز تابناک و شادی بخشی در پیش باشد. آفتاب از هم اکنون گرم شده بود. روی استحکامات دور شهر، سربازان قدم می‌زدند. در دروازه دوفین، زنان پاریزی با پیراهنهایی به رنگهای روشن همراه بچه‌ها و سگهایشان بسوی جنگل بولونی می‌رفتند. در کنار پیاده‌روها، گاریهای سبزی و میوه‌فروشی، انباشته از گل، ایستاده بودند. عین روزگار گذشته.

آنتوان با صدایی که بر اثر تکانهای کالسکه شکسته می‌شد پرسید:

— چی شد... که مادموازل... مرد؟

ژیز به شتاب سر برگرداند:

— چی شد؟ بیچاره عمه... به قول معروف، ساب رفته بود. معده،

کلیه‌ها، قلب. هفته‌ها بود که دیگر غذا را هضم نمی‌کرد. شب آخر یکباره قلبش از کار افتاد. (چند ثانیه ساکت ماند.) از وقتی که به آسایشگاه رفته بود نمی‌دانی چقدر اخلاقش عوض شده بود... دیگر به هیچ کس غیر از خودش علاقه نداشت... برنامه غذایی، آسایش، پس اندازش!... با خدمتکارها، با خواهرهای روحانی خیلی بد تا می‌کرد... آره، باور کن! از همه چیز شکایت داشت. خیال می‌کرد که همه قصد آزارش را دارند. حتی به یکی از دوستهایش تهمت زده بود که پولهایش را دزدیده است: جنجالی به پا کرد که نپرس!... بعضی وقتها چند روز پشت سر هم آب نمی‌خورد: خیال می‌کرد که خواهرهای روحانی می‌خواهند مسمومش بکنند!...

دوباره ساکت ماند و دیگر سخنی گفته نشد. از سکوت آنتوان سر در

(۱) Douaumont، دهکده کوچکی از توابع شهر وردن که در طی نبرد وردن (رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۰۴۲) در نظامی آنجا چند بار میان نیروهای متخاصم دست به دست گشت.

نمی‌آورد. آن را نشانهٔ سرزنش می‌دید. زیرا ژیز در روزهای اخیر دچار دغدغهٔ وجدان شده بود: از خود می‌پرسید که آیا همهٔ وظایف لازم را در حق عمه‌اش به جا آورده است یا نه. با خود می‌گفت: «او دست تنها مرا بزرگ کرد، ولی من به محض اینکه دستم رسید او را کنار گذاشتم. حتی زورم می‌آمد که برای دیدنش به آسایشگاه بروم...»

کمی صدایش را بلندتر کرد تا گویی از خود رفع اتهام کند و دوباره گفت:

— در مزون لافیت، کارهای بیمارستان فرصت برایمان نمی‌گذارد!... می‌فهمی، خیلی مشکل می‌توانستم اینجا بیایم. به خصوص این ماههای اخیر مدتها نتوانستم بینمش، تا ماه گذشته که خواهر روحانی، سرپرست آسایشگاه، نامه‌ای نوشت و من فوراً خودم را رساندم. هیچ وقت فراموش نخواهم کرد... عمهٔ بیچاره!... دیدم گنج همان اتاق که رختهایش را آنجا می‌چید روی یک چمدان، با پیراهن و دامن زیر، پریشان حال نشسته بود. شبکلاه کرباسی سفیدش روی سرش بود، یک پایش جوراب داشت و پای دیگرش لخت بود. پوست و استخوان شده بود. پشانی برجسته، گونه‌های فرو رفته، گردن لاغر... اما ساق پایش به طرز عجیبی جوان مانده بود، حتی پوست شادابی داشت: پای دخترانه... نه احوال مرا پرسید و نه احوال هیچ کس دیگر را. فقط شروع کرد به ناله و شکایت از دست دوستهایش و خواهرهای روحانی. بعد رفت سراغ میزش، می‌دانی کدام میز؟ می‌خواست کشو پس اندازش را به من نشان بدهد، «برای پرداخت مخارج تشییع.» آن وقت بنا کرد به صحبت از کفن و دفن. «دیگر مرا نمی‌بینی. همین روزها می‌میرم.» و بعد گفت: «ولی نترس، به خواهر روحانی می‌سپارم که به هر حال عیدیه‌ایت را برایت بفرستد.» سعی کردم که حرف را به شوخی بکشانم: «ولی، عمه جان، سالهاست که تومی گویی: دارم می‌میرم!» عصبانی شد: «(من دیگر می‌خواهم بمیرم. از زندگی سیر شده‌ام!)» بعد به ساق پایش نگاه کرد: «(بین چه پای خوشگلی دارم! پاهای تو همیشه مثل پای پسرها بوده است!)» موقع خداحافظی، خواستم بیوسمش، ولی خودش را از توی بغلم بیرون کشید: «(مرا نبوس. بوی بد می‌دهم، بوی پیرها را می‌دهم...)» و آن وقت

بود که از تو حرف زد. کنار در رسیده بودم، صدایم کرد: «شش تا از دندانهایم ریخت! همین طور افتاد توی دهنم، مثل تُرپچه!» و شاد و شنگول شروع کرد به خندیدن، همان خنده های ریز، می دانی؟ «شش تا دندان! به آنتوان بگو... و این را هم بگو که اگر می خواهد باز هم مرا ببیند، عجله کند!»

آنتوان گوش می داد. متأثر شده بود: اکنون نسبت به مسائل بیماری و مرگ، نوعی کنجکاوی در خود حس می کرد. وانگهی پرگویی ریز از حرف زدن معافش می کرد.

— این آخرین دیدارت بود؟

— نه. ده روز پیش هم دوباره رفتم. به من نوشته بودند که آخرین دعای قبل از مرگ را برایش خوانده اند. اتاق تاریک بود. دیگر تحمل روشنایی را نداشت... خواهر مقدس مارت مرا نزدیک تختخواب او برد. عمه ام زیر لحاف توی خودش جمع شده بود، ریزه میزه... خواهر مقدس سعی کرد بیدارش کند: «رُیز کوچولو آمده است ببیندتان!» لحاف تکان خورد. نمی دانم فهمید، مرا شناخت یا نه. با صدای واضح گفت: «چقدر طول می کشد!» و یک لحظه بعد: «از جنگ چه خبر؟» من حرف زدم، ولی جوابم را نمی داد. گمانم اصلاً نمی فهمید. چند بار حرفم را قطع کرد: «خوب؟ چه خبر؟» وقتی که خواستم پیشانیش را ببوسم مرا عقب زد: «نمی خواهم موهایم به هم بخورد!» عمه بیچاره... «نمی خواهم موهایم به هم بخورد.» این آخرین حرفی بود که ازش شنیدم...

آقای شال با دستمال چشمهایش را پاک کرد. سپس دستمال را روی تاهایش به دقت تا کرد و با لحن سرزنش آمیزی از لای دندانهایش گفت:

— نه، حق نبود... حق نبود که موهایش را به هم بزنند!

رُیز به سرعت سرپایین انداخت و لبخندی غیرارادی، لبخندی کودکانه و شیطنت آمیز، چون برق از روی چهره اش گذشت. چشم آنتوان به این لبخند افتاد و خود را به رُیز نزدیکتر دید. هوس کرد که او را «سوسکی» صدا کند و مانند روزگار گذشته سربه سرش بگذارد.

کالسکه از دروازه شامپره گذشت و برای اجرای تشریفات ایستاد. در

میدان، توبه‌های ضد هوایی و اتومبیل‌های مسلسل‌دار و نورافکن‌ها زیر پارچه‌های استار پنهان بود و چند سرباز از آنها محافظت می‌کردند.

وقتی که تشیع کنندگان دوباره به راه افتادند و وارد کوچه‌های پر جمعیت لوالوا شدند، آقای شال آهی کشید:

— خوب!... این مادمازل مهربان توی آسایشگاه سالمندان رویهمرفته خوشبخت بود! من هم دنبال همچو جایی می‌گردم، آقای آنتوان: یک آسایشگاه مخصوص مردها، اما به شرطی که البته خوب اداره بشود... آن وقت دیگر خیال آدم راحت است... آن وقت دیگر کاری ندارد به اینکه بفهمد چی به چی است... (عینکش را برداشت تا آن را پاک کند. چشمهایش از زیر شیشه‌ها که بیرون آمد با حالتی غمگین و مهربان مژه می‌زد. دوباره گفت:) حاضرم درآمد سالانه‌ای را که از میراث مرحوم پدرتان به من می‌رسد به آنها واگذار کنم و آن وقت تا آخر عمر پناهگاهی دارم... می‌توانم صبحها بخوابم، می‌توانم درباره‌ی هر چه دلم می‌خواهد فکر کنم. یک جا را هم در لانی^۱ دیده‌ام. ولی در این دور و زمانه، به طرف شرق خیلی نزدیک است. مگر آدم می‌تواند تا این آلمانها هستند خیالش آسوده باشد؟ و بعد هم زیرزمینهایش به دلم نجسید، زیرزمین درست و حسابی نبود. در این دور و زمانه آدم زیرزمینهای درست و حسابی می‌خواهد...

«در این دور و زمانه» را با صدای بیم زده‌ای ادا می‌کرد و دستها را تا مقابل چهره‌اش بالا می‌برد تا گویی افسونهای شوم را از خود براند. دستکشهای سیاهش ساخت سوئد بود: دستکشهایی زبر و بسیار بلند که پوست آنها در سر پنجه‌ها چروک می‌خورد و لوله می‌شد و به صورت چنبره‌های زنده‌ای شبیه حلزون در می‌آمد.

آنتوان و ژیز ساکت بودند. دیگر میلی به لبخند زدن نداشتند.

مردک با لحن شکوه‌آمیزی دوباره به حرف زدن افتاد:

— آدم از هیچ چیز مطمئن نیست، هیچ جا خیالش آسوده نیست. فقط شبهایی که سوت خطر حمله هوایی را می‌کشند خیالش آسوده است، به شرطی

که البته بتواند یک زیرزمین درست و حسابی گیر بیاورد... آنجا خاطرش جمع است... در خانه شماره ۱۹، روبه روی خانه من، یک زیرزمین درست و حسابی هست... (لحظه ای ساکت ماند، زیرا آنتوان سرفه می کرد. سپس از سخنهاى خود چنین نتیجه گرفت:) آقای آنتوان، شبهای زیرزمین، در این دور و زمانه، تصدیق بفرمایید، بهترین چیز است!

اسبها برای عبور از کنار دیوار بزرگ آهسته قدم بر می داشتند. ریز گفت:
— به نظرم همین جاست.

آنتوان پرسید:

— بعد کجا می روی؟

شانه هایش را محکم به پشتی نشیمنگاه چسبانده بود تا از شدت تکانهایی که پهلوهایش را به درد می آورد اندکی بکاهد.

— می روم خانه تو، خیابان دانشگاه. از دو روز پیش، شبها آنجا می خوابم... قرار است که همین کالسکه مرا آنجا ببرد، جزو کرایه اش حساب شده است.

آنتوان لبخندی زد و گفت:

— بهتر است یک تا کسی خوب پیدا کنیم.

از وقتی که از این کجاوه بالا آمده بود هم از ماندن در آن می ترسید، هم از پایین رفتن از پله هایش. ناچار برای بازگشت تصمیم گرفته بود که وسیله دیگری بیابد.

ریز با تعجب به او نگریست، ولی توضیحی نخواست.

وانگهی، کالسکه وارد گورستان شده بود.

— هر هشت تا جا افتاد. حاضری ده دقیقه تحمل کنی؟

— تا بیست دقیقه هم حاضرم.

آنتوان در اتاق کوچک کارش، در خانه خیابان دانشگاه، وارونه روی صندلی نشسته و هشت بادکش روی پشت برهنه اش چسبانده شده بود. ژیز گفت:

— صبر کن. می ترسم سرما بخوری.

شنل پرستاریش را روی پشتی صندلی دسته دار گذاشته بود. آن را برداشت و روی شانه های آنتوان انداخت. آنتوان، در شگفت از اینکه هنوز همان محبت قدیم را در دل خود حس می کند، منقلب شد و اندیشید: «چه دختر دلسوز و مهربانی! چرا در این سالهای اخیر این همه از او فاصله می گرفتم؟ چرا برایش نامه نمی نوشتم؟» ناگهان اتاق صورتی رنگ درمانگاه موسکیه و شش دختری که بالای آئینه پاهایشان را بلند کرده بودند و ازدحام اتاق ناهارخوری و مواظبتهای مخلصانه ولی خشونت آمیز ژوزف به یادش افتاد. «چه خوب بود که اینجا می ماندم و ژیز پرستاریم را می کرد!...» ژیز گفت:

— درها را باز می گذارم. اگر چیزی لازم داشتی صدا بزن. من می روم ترتیب ناهار را بدهم.

— نه، «ترتیب دادن» نه! چهار سال است که هی دارند همه چیز را برایمان «ترتیب» می دهند!

ژیز لبخند زد و بیرون رفت.

آنتوان تنها ماند، تنها با لذت بازیافتن گرمای کانون خانواده و آرزوی دیدن محبتهای زنی بر بالین خود.

و نیز تنها با «(بو): به محض ورود به خانه، هنگامی که دهلیز را پیمود و بی اراده کاسکتش را به گل میخ سمت چپ آویخت— همان جا که در گذشته

همیشه کلاهش را می گذاشت — این بو بر او هجوم آورده بود و اکنون دم به دم پره‌های بینی را می گشود و با کنجکاوی سیری ناپذیری بوهای خانه‌اش را که فراموش کرده ولی به سرعت باز شناخته بود استنشاق می کرد: بوهای مَوَاج، نامشخص، به هم آمیخته که در آن واحد از رنگها و قالیها و پرده‌ها و صندلیها و کتابها برمی خاست و فضای خانه را با لطافت خود می انباشت — آمیزه‌ای از ده بوی مختلف، بوی پشم و روغن جلا و توتون و چرم و دوا...

برگشتن از گورستان و رفتن به ایستگاه راه‌آهن برای برداشتن چمدان و آمدن به خانه به نظرش پایان ناپذیر آمده بود. درد پهلوهایش شدت گرفته و تنگی نفسش دو چندان شده بود و هنگام پیاده شدن از تاکسی در برابر درِ خانه سرش به سختی گیج رفته و خود را سرزنش کرده بود که چرا تن به چنین سفری داده است. خوشبختانه داروها و وسایلش را همراه داشت و به محض ورود به خانه توانسته بود اکسیژن به خود بدمد و تنگی نفسش آرام شده بود. سپس به ریز دستور داده بود که این بادکشاها را به پشتش ببندازد و از هم اکنون اثر آنها محسوس بود: انقباض ریه‌ها کمتر و تنفس آسانتر شده بود.

با گردن خمیده و بالاتنه کشیده و بازوهای لاغر که روی پشتی صندلی تکیه داشت بی‌حرکت نشسته بود و با نگاه درد زده‌ای به پیرامون خود می نگریست. پیش‌بینی نکرده بود که از دیدن خانه و اتاق کارش این همه متقلب شود. هیچ چیز عوض نشده بود. ریز، در یک چشم به هم زدن، روکشها را برداشته، صندلیها را سر جایشان گذاشته، کرکره‌ها را پس زده و پرده‌ها را تا نیمه کشیده بود. هیچ چیز عوض نشده بود و با این حال همه چیز به خلاف انتظارش بود: این اتاق که سابقاً به آن انس گرفته بود، مانند خاطرات کودکی که پس از سالها فراموشی ناگهان با روشنی وهم‌انگیزی سر بر می آورند، برایش در عین حال هم آشنا و هم بیگانه بود. قالی زیبای بلوطی رنگ، مبلهای چرمی، نیمکت راحتی، تشکچه‌ها، رف بخاری و ساعت روی آن، چراغهای دیواری و قفسه‌های کتابخانه‌اش را با نگاه دوستانه‌ای تماشا می کرد. با خود گفت: «آیا من واقعاً به تزئین این آپارتمان این همه اهمیت داده‌ام؟» با اینکه از سه چهار سال پیش حتی یک بار به یاد کتابهایش نیفتاده بود ولی چنانکه گویی شب پیش آنها را

مرور کرده باشد عنوان هر کدام را دقیقاً می دانست. هر کدام از این مبلها، هر کدام از این اشیاء— میز گرد وسط اتاق، کارد صدفی مخصوص بریدن کاغذ، زیر سیگاری برنجی با نقش ازدها، جعبه سیگار— چیزی را، لحظه ای از گذشته را به یادش می آورد: تاریخ و محل خرید هر کدام از این اشیاء را، سپاسگزاری بیماران و مراحل مداوای آنها را، فلان حرکت آن باتنکور را، فلان اظهار نظر «خلیفه» را، خاطره ای از پدرش را.

زیرا این دفتر سابقاً اتاق استحمام آقای تیبو بود. یک لحظه چشمها را بست و آن دستشویی بزرگ مرمنا و جالباسی آینه دار و طشت مسی سرخ مخصوص شستشوی پاها و تخته جاکفشی گوشه اتاق در برابر نظرش مجسم شد... و اگر آن اتاق را به همان صورت که در سراسر دوران کودکی برایش آشنا بود دوباره می دید شاید کمتر از دیدن آن در هیئت تغییر یافته کنونی تعجب می کرد.

با خود اندیشید: «عجیب است... لحظه ای پیش، هنگام عبور از در بزرگ ساختمان، احساس کردم که نه به خانه خودم بلکه به خانه پدرم وارد می شوم...»

دوباره چشمها را گشود و تلفن را روی میز کوتاه کنار نیمکت راحتی دید. مرد جوانی که بارها از آنجا تلفن کرده بود، همان مرد جوان تندرست و سرفراز و خودرأی و همیشه عجول و پیوسته شادان از زیستن و کوشیدن، در برابرش ایستاد. میان او و آن مرد، چهار سال جنگ و سرکشی و تفکر فاصله بود، ماهها رنج و فرسودگی موقت جسمانی بود و نیز پیری زودرسی که حتی یک لحظه فراموش نمی شد. ناگهان احساس خستگی کرد و پیشانی را روی بازوها گذاشت. زمان حال در برابر گذشته محو می شد. پدرش، ژاک، مادامازل، همه مرده بودند. موجودیت سابق خانواده از پشت منشور جوانی و تندرستی در نظرش آشکار شد. حاضر بود خیلی چیزها را بدهد و این گذشته را دوباره به دست آورد. حسرت گذشته به اندوه امروزش آمیخته می شد. ولی هنوز می توانست خود را دریابد. و واقعیت را چنانکه بود ببیند. تصمیم گرفت که هر چه زودتر با استادش، دکتر فیلیپ، به طور جدی گفتگو کند و به جستجوی درمان مؤثرتر و

سریعتری برآید. شیوهٔ معالجهٔ درمانگاه موسکيه ممکن بود به مرور زمان باعث ضعف تدریجیش شود. ناتوانی امروز او طبیعی نبود. فیلیپ کمکش خواهد کرد تا نیروی از دست رفته را باز یابد. فیلیپ... ژیز... افکارش آشفته شد. ژیز را به درمانگاه موسکيه ببرد... خود را معالجه کند... ناگهان خواب او را در ربود. هنگامی که چند دقیقه بعد بیدار شد، ژیز روی دستهٔ یکی از مبها نشسته بود و به او می نگرست. بر اثر دقت نگاه— توأم با اندکی اضطراب— چهره اش در هم رفته بود. آنتوان روی این چهرهٔ برهنه که هرگز نمی توانست چیزی را پوشیده بدارد اندیشهٔ او را خواند.

— خیلی بی ریخت شده ام، هان؟

— نه، فقط لاغر شده ای.

— آره، از پاییز گذشته تا حالا نه کیلو وزن کم کرده ام.

— حالا احساس آسودگی نمی کنی؟

— چرا، خیلی.

— هنوز صدایت... کمی گرفته است.

از همهٔ تغییراتی که در او می دید آنچه بیشتر تعجبش را برمی انگیخت این ضعف، این خراشیدگی تارهای صوتی بود.

— حالا که چیزی نیست. وقتهایی هست، مثلاً صبحها، که صدایم

اصلاً در نمی آید.

سکوتی برقرار شد. ژیز از روی دستهٔ مبل پایین جست و سکوت را

شکست:

— می خواهی بادکشها را بردارم؟

— آره، لطفاً.

صندلی را برداشت، نزدیک او رفت و نشست. دستها را زیر شنل برد تا او سرما نخورد و با ظرافت، یک یک بادکشها را برداشت. آنها را به تدریج روی دامن، میان زانوهایش، می چید. سپس گوشهٔ پیشبندش را بالا گرفت و آنها را برد تا بشوید.

آنتوان سر پا ایستاد و حس کرد که بسیار آسوده تر نفس می کشد. پشت

استخوانیش را که پوشیده از حلقه‌های کبود بود در آینه تماشا کرد و لباسهایش را پوشید.

ژیز تازه از چیدن میز ناهارخوری فارغ شده بود که آنتوان نزدیکش رفت. نگاهی به گرد تالار بزرگ ناهارخوری و بیست صندلی ردیف شده و بوفه مرمرینی که لئون سابقاً پشت آن می ایستاد و خدمت می کرد افکند و گفت: — می دانی، وقتی که جنگ تمام شد این خانه را می فروشم. ژیز که بشقابی در دست داشت برگشت و با تعجب به او خیره شد: — خانه را؟

— من دیگر نمی‌خواهم هیچ کدام از این چیزها را نگه دارم. یک آپارتمان کوچک اجاره می‌کنم که ساده و راحت باشد... من... لبخند زد. درست نمی‌دانست که چه خواهد کرد، ولی یک چیز برایش مسلم بود: به خلاف آنچه امروز صبح اندیشیده بود، هرگز زندگی سابقش را از سر نخواهد گرفت.

ژیز پرسید:

— اسکالوپ، رشته فرنگی با کره، و توت فرنگی... دوست داری؟ از بی مهری آنتوان نسبت به خانه‌ای که سراسر آن را به سلیقه خود آراسته بود سر در نمی‌آورد. نیروی تخیلش ضعیف بود و هرگز به طرحهای آینده چندان علاقه‌ای نداشت.

آنتوان نگاهی به میز غذا افکند و گفت:

— خیلی زحمت کشیده‌ای، فرشته ملوس!

— هنوز ده دقیقه دیگر کار دارد. دستمالهای سفره را پیدا نمی‌کنم.

— حالا می‌روم برایت می‌آورم.

میان اتاق کوچک مخصوص رختها و ملافه‌ها، یک تختخواب سفری، گشوده و آشفته، قرار داشت. در گودی تشک چشمش به تسبیحی افتاد. مقداری رخت و پخت روی صندلی ریخته بود.

آنتوان با خود گفت: «چرا اتاق ته آپارتمان را برای خوابیدن انتخاب نکرده است؟»

در گنج‌های را باز کرد و سپس در گنجۀ دوم و سوم را. همه آنها پر از چیزهای نوبود: ملافه، روکش بالش، تن پوش حمام، پارچه‌های نظافت، پیشبند آشپزخانه. هنوز نخ سرخ فروشگاه دور بسته‌بندیها دیده می‌شد. شانه‌ها را بالا انداخت: «چه چیزهای بیهوده‌ای!... حداقل لازم را نگه می‌دارم و بقیه را می‌دهم به حراجی!» بسته دستمالهای سفره را برداشت و دو دستمال از لای آن بیرون کشید. «حالا فهمیدم چرا! چون نمی‌خواست توی اتاق سابق را ک بخوابد آمد اینجا...»

قدم زنان به راهرو برگشت، گاه گاه دست به پوشش رنگ و روغنی دیوارها می‌مالید، درهایی را که از مقابل آنها می‌گذشت می‌گشود و با کنجکاوای نگاهی به درون اتاقها می‌افکند، گویی به خانه‌ای که متعلق به دیگری بود سرکشی می‌کرد.

به دهلیز رسید و در برابر در دو لنگۀ اتاق مطبّش ایستاد. مردد بود که به درون برود. سرانجام دستگیره را چرخاند. پنجره‌ها بسته بود. روی اثاث اتاق پارچه کشیده و آنها را در برابر قفسه‌های کتاب جمع کرده بودند و اتاق به نظر بزرگتر می‌آمد. روشنایی روز از لای کرکرۀ پنجره‌ها با نور کم‌رنگی به درون می‌تابید و اتاق مانند آن تالارهای بزرگ شهرستانی شده بود که فقط روزهای مهمانی وارد آنها می‌شوند.

نگهان آخرین روزهای ژوئیه ۱۹۱۴ و روزنامه‌هایی که استودلر با خود می‌آورد و آن بحثها و نگرانیها به یادش آمد... و نیز دیدارهای برادرش... آیا ژاک هم با ژنی به این اتاق آمده بود؟ آیا همان روز سیج عمومی بود؟...

به چارچوبۀ در تکیه داده و سر را پیش برده بود و هوا را اندک اندک استشاق می‌کرد: بوا اینجا بود، محفوظ‌تر و نافذتر از جاهای دیگر. اندکی هم با جاهای دیگر تفاوت داشت: بیشتر معطر بود... در میان اتاق، میز بزرگش، زیر پارچه، به «حجلۀ» کود کانه‌ای می‌مانست.

«مگر زیر این پارچه چه جمع کرده‌اند؟»

تصمیم گرفت که به درون برود و لبۀ پارچه را پس بزند. میز زیر انبوهی از کاغذ و نشریه‌های مختلف پنهان بود. از آغاز جنگ، زن سرایدار همه اوراق

چاپی و آگهیهای تبلیغاتی و روزنامه‌ها و مجله‌ها را و نیز نمونه داروهای را که آزمایشگاهها می‌فرستادند به آنجا می‌آورد و روی این میز می‌گذاشت. با خود گفت: «چه بویی می‌دهد؟» اینجا به آن بوی آشنا بوی مخصوص دیگری آمیخته می‌شد: بویی سنگین و اندکی معطر.

بی اختیار پاکت بعضی از مجله‌های طبی را باز کرد و آنها را ورق زد. و ناگهان به یاد راشل افتاد. برای چه؟ چرا به یاد آن باتنکور نیفتاد؟ چرا به یاد کسی افتاد که هرگز پا به این خانه نگذاشته بود و از ماهها پیش هرگز خیال او به ذهنش راه نیافته بود؟ «چه به سرش آمده است؟ کجا ممکن است باشد؟ جایی، در نواحی گرمسیر، با هیرش، دور از اروپا، دور از جنگ...» چند مجله‌ای را که می‌خواست همراه خود به درمانگاه موسکیه ببرد روی رف بخاری دیواری افکند. «پزشک‌هایی که حالا این مجله‌ها را در اختیار گرفته‌اند همه پیر و پاتال‌اند، به جنگ احضار نشده‌اند... چه سعادت! از این فرصت استفاده می‌کنند و نوشته‌های بی‌مصرف خودشان را از ته کسوها بیرون می‌کشند...» نگاهی به فهرست آنها افکند. گاه‌گاه، پزشک جوانی در جبهه فرصت کرده و از بیمارستان سیار گزارشی راجع به مورد خاصی فرستاده بود. بخصوص جراحان... «جنگ دست کم این فایده را دارد که علم جراحی را پیش می‌برد...» آنجا ایستاده بود و در میان این توده کاغذ کندوکاو می‌کرد و گاه‌گاه نشریه‌ای بیرون می‌کشید و روی رف بخاری می‌افکند. «اگر می‌توانستم مقاله‌ام را درباره اختلالات تنفسی کودکان جمع و جور کنم مسلماً سیون آن را در مجله‌اش چاپ می‌کرد...»

یک بسته که با بسته‌های دیگر تفاوت داشت به سبب تمبرهای رنگارنگ توجهش را جلب کرد. آن را برداشت و بی‌درنگ بویید. دوباره همان بوهای معطر که چند لحظه پیش استنشاق کرده بود به بینش خورد و ناگهان کنجکاویش را برانگیخت. با پره‌های گشوده بینی، نام فرستنده را خواند: «دوشیزه بونه. بیمارستان کوناکری^۱. گینه فرانسه.» مهربی که روی تمبرها

(۱) Konakry، شهر و بندری در کنار اقیانوس اطلس، پایتخت گینه، واقع در افریقای غربی (که آن زمان «گینه فرانسه» نامیده می‌شد).

خورده بود تاریخ مارس ۱۹۱۵ داشت. سه سال گذشته بود. بسته کوچک را در دست گرفته بود و با تعجب پشت و رو می کرد، سبک و سنگین می کرد. آیا دارو بود؟ آیا عطر بود؟ نخ را پاره کرد و جعبه چوبی سرخ مستطیلی شکلی را که از همه طرف میخکوبی شده بود از لای کاغذ بیرون کشید. «عجب... باز کردنش مشکل است...» با نگاه دنبال ابزاری گشت. می خواست از این کنجکاوی درگذرد که ناگهان به یادش آمد که چاقوی سربازی خود را همراه آورده است. آن را از جیب در آورد. تیغه لای درز جعبه قرچ قرچ کرد. فشار مختصری داد و در جعبه برداشته شد. بوی عطر تندی به مشامش خورد: عطر مجمر، اصطربک، کندر، عطری آشنا که با این همه نمی توانست آن را باز شناسد. محتاطانه، با نوک ناخن، لایه خاکه ابره را پس زد: گلوله های کوچک زرد رنگی، درخشان و غبار آلود، آشکار شد. و ناگهان روزگار گذشته از حافظه اش سر بر آورد: همان مهره های زرد... گردنبد عنبر و مشک! گردنبد راشل!

آن را میان انگشتهایش گرفته بود و با احتیاط پاک می کرد. پرده اشکی روی چشمهایش را گرفت. راشل! آن گردن سفید... بندر لوهاور، حرکت کشتی «رومانیا» در سپیده سحر... ولی این گردنبد برای چه بود؟ این دوشیزه بونه، از شهر کوناکری، که بود؟ مارس ۱۹۱۵... غرض از همه اینها چه بود؟

صدای پایی از راهرو شنید و گردنبد را به سرعت در جیب گذاشت.

ژیز برای ناهار دنبالش می گشت. روی آستانه ایستاد و هوا را بوید.

— بوی عجیبی می آید...

آنتوان پارچه را روی توده کاغذها و داروها کشید.

— همه نمونه های دارویی را اینجا جمع کرده اند...

— نمی آیی؟ ناهار حاضر است.

دنبال او راه افتاد. در ته جیب، برکف دستش، مهره های سرد را که در

حال گرم شدن بود حس می کرد. به فکر پوست سفید و موهای خرمایی راشل بود.

به محض اینکه کنار یکدیگر بر سر میز بزرگ نشستند، ژیز قیافه مصممی به خود گرفت و گفت:

— حالا درباره سلامتت به طور جدی چند کلمه بگو.

آنتوان اخم کرد. سخت مشتاق بود که از خودش و از بیماری و مداوایش سخن بگوید، اما بدش نمی آمد که ناز کند. به نخستین پرسشهای دختر جوان بی عجله پاسخ داد. زود دریافت که پرسشها ابلهانه نیست. این ژیز جوان که آنتوان همیشه می خواست با او چون کودک رفتار کند در عرض سه سال کارورزی در بیمارستان، معلومات دقیقی کسب کرده بود و اکنون می توانست درباره مسائل پزشکی بحث کند. این هم پیوند دیگری میان آنها بود... آنتوان که از توجه او به شوق آمده بود به وصف بیماری خود پرداخت و مراحل مختلفی را که در ماههای اخیر گذرانده بود شرح داد. اگر ژیز گفته هایش را سرسری می گرفت و اگر مصلحت می دید که سخنها تسلی بخش بگوید مسلماً آنتوان در بیان نگرانیهایش به اغراق گویی کشیده می شد. ولی ژیز با چهره ای چنان منقبض و نگاهی چنان دقیق و کاونده گوش می داد که آنتوان با لحن اطمینان بخشی از سخنهاى خود چنین نتیجه گرفت:

— به هر حال چیزی نیست، رفع می شود.

در حقیقت، اعتقاد باطنی خودش نیز همین بود. پس از لحظه ای سکوت، با اعتماد لبخند زد و دوباره گفت:

— ممکن است کمی کمتر یا بیشتر طول بکشد. ولی در اینکه خوب خواهم شد شکی نیست. منتها مسئله چیز دیگر است: آیا می توانم کاملاً خوب بشوم و به حال اولم برگردم؟ فرض کن که دهانه حنجره ام معیوب بماند و تارهای صوتیم حساس شود، آن وقت آیا می توانم شغلم را مثل سابق ادامه بدهم؟ می فهمی، اطمینان به اینکه زنده خواهم ماند برایم کافی نیست. نمی توانم تحمل کنم که در آینده زندگی ناقصی داشته باشم. می خواهم مطمئن شوم که سلامت

محکم گذشته‌ام را دوباره به دست می‌آورم! و این خیلی مسلّم نیست...
 ریز برای اینکه بهتر گوش بدهد و بهتر بفهمد دست از خوردن کشیده
 بود. با چشمهای درشت و متعجبش به او می‌نگریست: چشمهایی بیحرکت و
 کودکانه و حاکی از وفاداری، مانند چشمهای بومیان. این توجه محبت‌آمیز که
 آنتوان در سالهای اخیر از آن بی‌نصیب مانده بود برایش بسیار شیرین بود. لبخند
 اطمینان بخشی زد و گفت:

— خیلی مسلّم نیست، ولی محال هم نیست. برای کسی که پافشاری
 کند کمتر چیزی محال است!... تا حالا هر چه را که مصممانه اراده کرده‌ام،
 انجام داده‌ام. چرا این بار نتوانم؟... من می‌خواهم معالجه بشوم و معالجه خواهم
 شد!

در ادای آخرین کلمات صدایش را بالا برده بود و ناچار شد که ساکت
 بماند و سرفه کند. سرفه‌ها شدید بود و مدت یک دقیقه طولانی ادامه یافت. در
 طی این مدت، ریز که روی بشقابش خم شده بود مخفیانه به او می‌نگریست.
 می‌کوشید تا به خود اطمینان بدهد: «آنتوان هر کاری را که بخواهد می‌تواند
 بکند. این بار هم موفق خواهد شد. معالجه خواهد شد.»

هنگامی که بحران گذشت، سرش را بسوی او چرخاند. آنتوان با اشاره
 فهماند که می‌خواهد چند لحظه ساکت بماند. ریز لیوان او را پر از آب کرد و
 گفت:

— کمی آب بخور. (و چون سؤالی را که در دل داشت نمی‌توانست بیش
 از این نگه دارد پرسید:) چند روز پیش ما می‌مانی؟

آنتوان جواب نداد. ترجیح می‌داد که این موضوع را فعلاً مسکوت
 بگذارد. در حقیقت، چهار روز مرخصی داشت. ولی در این فکر بود که آن را
 کوتاه‌تر کند: خیلی رغبت نداشت که چهار روز طولانی را در پاریس بگذراند و
 برای ادامه درمان مجبور به ابتکار عمل شود و خود را در معرض خستگیهای
 غیرمترقب قرار دهد. ریز نگاه پرس‌وجو کننده‌ای به او افکند و دوباره پرسید:

— چند روز؟ یک هفته؟ شش روز؟ پنج روز؟
 آنتوان سر را به نشانه انکار تکان می‌داد. نفس عمیقی کشید، لبخند زد

و سرانجام گفت:

— فردا می روم.

— فردا؟ (چنان جا خورده بود که صدایش به لرزیدن افتاد:) پس

نمی آیی به مزون لافیت سری به ما بزنی؟

— ممکن نیست، جانم... این دفعه ممکن نیست... باشد برای بعد...

شاید در تابستان...

— آخر من تو را درست ندیده ام! آنهم بعد از این همه مدت!...

فردا؟... و من حتی نمی توانم در پاریس پیش تو بمانم: امشب مجبورم به مزون لافیت برگردم! اول وقت فردا، کارهای فوری هست. فکرش را بکن! سه روز بیشتر نیست که من از آنجا آمده ام و درست روز قبل از حرکتش شش مریض تازه به بیمارستان آوردند!

آنتوان با لحن آشتی جویانه گفت:

— لا اقل تمام روز می توانیم با هم باشیم.

ژیز بیچاره وار گفت:

— ولی حتی این هم ممکن نیست! همین الان در آسایشگاه سالمندان

قرار ملاقات دارم. باید بروم تکلیف اسباب و اثاث عمه ام را روشن کنم: آنها به اتاقش احتیاج دارند...

اشک در چشمهایش حلقه زده بود. آنتوان در دم به یاد نومیدهای دوران

کودکی او افتاد. و دوباره این فکر از ذهنش گذشت: «چه خوب بود که او پرستار من می شد و محبتش را دوروبر خودم حس می کردم...»

نمی دانست چه بگوید. خودش هم از کوتاهی این دیدار افسرده خاطر

بود. دل به دریا زد و به دروغ متوسل شد:

— شاید بتوانم مرخصیم را تمدید کنم... نمی دانم... به هر حال سعیم

را می کنم...

چشمهای ژیز ناگهان درخشید و خندان شد. این چشمها از پشت پرده

اشک زیبا بود... (و این نیز سالهای گذشته را به یاد آنتوان می آورد.) دستها را به هم کوید و گفت:

— باید حتماً این کار را بکنی! آن وقت به مزون لافیت می آیی و چند روز پیش ما می مانی!

آنتوان در دل گفت: «هنوز بچه است. و در این حالت بچگانه که با بلوغ زنانه اش منافات دارد چه جاذبه ای هست!...»

برای اینکه موضوع را عوض کند سرپیش برد و با قیافه کنجکاو پرسید:
— حالا یک چیز را برایم توضیح بده. چطور شد که هیچ کس همراه توبه پاریس نیامد؟ مزون لافیت دور نیست! چطور گذاشتند برای مراسم تشییع تک و تنها بیایی؟

ژرژ اعتراض کنان جواب داد:

— تو نمی دانی آنجا چقدر کار روی سرمان ریخته است! چطور ممکن بود؟... و با آمدن من کار آنها سنگینتر هم شده است!

آنتوان با دیدن این قیافه معترض بی اختیار لبخند زد. آن گاه ژرژ برای اینکه او را متقاعد کند درباره خدمات خود در بیمارستان و طرز زندگیش در مزون لافیت و چیزهای دیگر به توضیح و تفصیل پرداخت.

(از اواسط سپتامبر ۱۹۱۴، پس از نبرد مارن^۱، خانم فونتان که همیشه آرزو داشت وجودش مفید واقع بشود تصمیم گرفته بود که بیمارستانی در مزون لافیت تأسیس کند. ملک پدری خود را در حاشیه جنگل سن ژرمن هنوز در اختیار داشت. مستأجران انگلیسی، هنگام شروع جنگ، از فرانسه رفته بودند و ویلای کهنه پدریش خالی مانده بود. ولی این ویلا علاوه بر اینکه کوچک بود در فاصله ای دور از ایستگاه راه آهن و دور از وسایل لازم قرار داشت. آن گاه خانم فونتان به فکر افتاده بود که از آنتوان خواهش کند تا خانه آقای تیبو را در اختیارش بگذارد. این خانه بسیار بزرگتر از خانه خودش بود و موقعیت مناسبی داشت. آنتوان پیشنهاد او را بی تأمل پذیرفته و در دم نامه ای به ژرژ در پاریس نوشته و از او خواسته بود که همراه دو خدمتکار نزد خانم فونتان برود تا خانه را تبدیل به بیمارستان کنند. از آن سونیز خانم فونتان خواهرزاده اش نیکول هکه را

که شوهرش جراح بود و خودش دیپلم پرستاری داشت به همکاری طلبیده بود. شورای مدیریت، زیر نظر «انجمن یاری به آسیب دیدگان جنگ»، سریعاً تشکیل شد و شش هفته بعد خانه آقای تیبو که با عجله مجهز شده بود با عنوان «بیمارستان شماره ۷» در فهرست دوایر بهداری به ثبت رسید و آماده شد تا نخستین گروه بیماران را پذیرد. از آن زمان به بعد، «بیمارستان شماره ۷» به مدیریت خانم فونتان و نیکول هکه، حتی یک روز تعطیل نشده بود.

آنتوان، از طریق نامه، از همه این جریانات اطلاع داشت. خوشحال بود که ملک پدریش مفید افتاده است. بخصوص خوشحال بود که ژیز در پاریس بیکار نمانده و در کانون گرم خانواده فونتان پذیرفته شده است. ولی در حقیقت نه به جریان کار «بیمارستان شماره ۷» علاقه چندانی نشان داده بود و نه به سازماندهی ویلای فونتان: این ویلا، به همت کلوتیلد قوی بنیه، آشپز سابق آقای تیبو، به صورت «خانه اشتراکی» عجیبی درآمده بود که نیکول و ژیز و نیز دانیل پس از قطع پایش و ژنی با بچه اش پس از بازگشت از سویس در آن به سر می بردند. از این رو اکنون با کنجکاوی به پرگویی ژیز گوش می داد: زندگی این گروه کوچک که تقریباً بیرون از حوزه اندیشه هایش بود ناگهان در نظرش به صورت واقعیت عینی درآمده بود.

ژیز که غرقه در افکار خود بود شرح می داد:

— ژنی از همه ما بیشتر زحمت می کشد. نه فقط به ژان پل می رسد، بلکه رختشوخانه را هم اداره می کند. و خودت می توانی تصور کنی که کارهای رختشویی و اطو کشی و رفوگری و حسابداری و ترتیب و توزیع این همه رخت و ملافه و حوله چه دردسری دارد، آنهم در بیمارستانی با سی و هشت و گاهی چهل و گاهی هم چهل و پنج تخت خواب! شب که می شود بکلی از پا در می آید. همه بعد از ظهرها را در بیمارستان می گذرانند، ولی صبحها در ویلا می ماند و از بچه مواظبت می کند... خانم فونتان همان جا نزدیک مریضها زندگی می کند. برای خودش اتاقی روی اسطبل درست کرده است، می دانی؟

شنیدن این سخنها از دهان ژیز، برادرزاده مادموازل پرهیزکار، درباره ژنی و بارداری و مادری او به عنوان امری کاملاً طبیعی، تقریباً برای آنتوان عجیب

بود. با خود گفت: «البته ماجرا به سه سال پیش برمی گردد... و از این گذشته، آنچه در سابق ممکن بود مایه رسوایی باشد امروز، در این آشفتگی ارزشهای جامعه، آسانتر پذیرفته می شود.»

رئز آهی کشید و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

— خوب نیست که تو وارد پاریس شده باشی و نیایی که دست کم بچه ما را ببینی! ژنی حتماً دلخور خواهد شد.

— احمق کوچولو، لازم نیست که این خبر را به آنها بدهی...

رئز سر پایین انداخت و با لحن بسیار جدی گفت:

— نه. من نمی خواهم هیچ وقت چیزی را از ژنی پنهان کنم.

آنتوان با تعجب به او نگریست و پافشاری نکرد. رئز پرسید:

— لااقل آیا مطمئنی که می توانی مرخصیت را تمدید کنی؟

— یک کاری می کنم.

— چه کاری؟

آنتوان دروغهای خود را ادامه داد:

— از رومل خواهش می کنم که به دواير نظامی مسئول تلفن بزنند...

رئز به فکر فرو رفت و گفت:

— رومل...

— به هر حال خودم تصمیم داشتم که امروز سری به او بزنم. خیلی وقت

است که او را ندیده ام، یعنی بعد از... می خواهم از بابت زحمتی که برای ما کشید تشکر کنم.

امروز نخستین بار بود که به مرگ ژاک اشاره می شد. چهره رئز ناگهان درهم رفت و رنگ گونه هایش تیره تر شد.

(در پاییز سال ۱۹۱۴، مدتها تن نداده بود که مرگ ژاک را باور کند.

سکوت مستمر ژاک و اطمینان رفقای مقیم ژنو و یقین ژنی و آنتوان برایش اهمیتی نداشت. لجوجانه می اندیشید: «فرصت جنگ را غنیمت شمرده و فرار کرده

است. ولی یک روز دوباره به سراغ ما خواهد آمد.» این بازگشت را مضطربانه انتظار می کشید و روزه های نه روزه می گرفت. در همین دوره بود که به ژنی دل

بست. این دلبستگی نخست از حسابگری سرچشمه می گرفت: «وقتی که ژاک برگردد دوستی ما را می بیند و من به صورت شخص ثالث در زندگی آنها می مانم. و شاید هم از اینکه در غیاب او به حال ژنی رسیده‌ام از من ممنون می شود...» هنگامی که، از طریق رومل، خبر سقوط هواپیمای شعله‌ور را شنید و رونوشت گزارش رسمی را خواند پذیرفت که تسلیم واقعیت شود. ولی هنوز در ته دلش یقین داشت که حقیقت واقع این نیست. و اکنون نیز گاه گاه با خود می گفت: «از کجا معلوم؟...»

دوباره سرش را زیر افکنده بود تا چشمش در چشم آنتوان نیفتد و چون ناگهان حالش دگرگون شده بود چند ثانیه بیحرکت و بهت زده برجا ماند و کوشید تا اشکهایش سرازیر نشود. سرانجام برای اینکه به گریه نیفتد به شتاب از جا برخاست و بسوی آبدارخانه رفت.

آنتوان که با نگاه او را دنبال می کرد در دل گفت: «چقدر سنگین شده است!» اندکی دل افسرده بود که چرا ناخواسته او را غمگین کرده است: «چه کپلهایی به هم زده است!... این بالاتنه، این جثه سنّ او را ده سال بیشتر نشان می دهد: به نظر می آید که سنش از سی گذشته است!»

گردنبند را از جیب در آورده بود. دانه‌های کوچک مشک به رنگ خاکستری کبود و به درشتی هسته‌های گیلای لابلائی مهره‌های عنبر قدیمی به شکل و رنگ آلوزرد قرار داشت: همان رنگ زرد تیره، نیمه کدر و نیمه شفاف، آلوزردهای بسیار رسیده. گردنبند را بی اختیار میان انگشتهایش می چرخاند و عنبر اندک اندک گرم می شد و به نظر آنتوان چنین می آمد که انگار تازه آن را از گردن راشل باز کرده است...

هنگامی که ژیز با بشقاب پرازوت فرنگی باز آمد، هنوز چنان اثر غمی در چهره‌اش خوانده می شد که آنتوان به رقت آمد. هنگامی که توت فرنگیها را روی میز می گذاشت، آنتوان مچ گندمگون او را که دستبندی از نقره برگرد آن بود ساکت نوازش کرد. ژیز یکه خورد، مژه‌هایش لرزید... نگاهش را از او می دزدید. دوباره سر جایش نشست و دو قطره اشک تازه در کنار پلکهایش جمع شد. آن وقت دیگر کوشش نکرد که اندوهش را پنهان کند: با لیخنه محوی بسوی

آنتوان برگشت و چند ثانیه بی آنکه بتواند سخنی بگوید همچنان بیحرکت ماند. سرانجام آهی کشید و گفت:

— من چقدر ابله‌م!

و آرام و سر به راه مشغول شیرین کردن توت‌فرنگیها شد. ولی، تقریباً همان دم، ظرف شکر را روی میز گذاشت، با حالتی عصبی کمر راست کرد و گفت:

— آنتوان، می‌دانی از چه بیشتر رنج می‌کشم؟ از اینکه دوروبرم دیگر هیچ کس اسم ژاک را نمی‌برد... ژنی حتی یک لحظه از یاد او غافل نمی‌شود، این را می‌دانم، این را حس می‌کنم. حتی بچه‌اش را برای این دوست دارد که پسر ژاک است... و ژاک همیشه میان ماست: دلبستگی من به ژنی از خاطره ژاک مایه می‌گیرد. و او هم اگر به یاد ژاک نبود آیا به من این همه محبت نشان می‌داد؟ آیا با من مثل خواهر رفتار می‌کرد؟ ولی هیچ وقت، هیچ وقت درباره او حرفی نمی‌زند! انگار رازی میان ما هست که یک لحظه از فکرمان بیرون نمی‌رود و ماراتا ابد به هم وابسته کرده است و هیچ وقت هیچ اشاره‌ای به آن نمی‌شود! ولی، آنتوان، این دارد مرا خفه می‌کند!... (به نفس نفس افتاد و سخنش را ادامه داد:) الان برای من می‌گویم، ژنی زن مغرور و سخت‌گیری است! من حالا دیگر خوب می‌شناسمش... دوستش دارم، حاضرم زندگی‌م را برای او و این بچه فدا کنم! ولی رنج می‌کشم. رنج می‌کشم که چرا او این طور است و چرا — نمی‌دانم چه جور بگویم؟ — چرا این قدر ساکت و خوددار است... می‌فهمی، به نظرم از این فکر رنج می‌برد که چرا هیچ کس، غیر از خود او، قدر ژاک را نشانخته است. خیال می‌کند که خودش تنها کسی است که روح او را درک کرده است! و لجبازانه می‌خواهد که خودش تنها کس باشد! و آن وقت زیر بار نمی‌رود که درباره او با هیچ کس حرف بزند. به خصوص با من!... و حال آنکه من، من...

اکنون قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش روان بود و با این همه، در چهره‌اش که ناگهان پیر شده بود دیگر اثری از اندوه نبود: آنچه در آن دیده می‌شد شور و خشم بود و چیز دیگری، چیز وحشیانه‌ای نیز بود که آنتوان آن را

درست در نمی یافت. می اندیشید، تعجب می کرد: هرگز به مخیله اش خطور نکرده بود که ژنی و ژیز بتوانند این همه با هم صمیمی شوند.

ژیزیا لحنی آهسته تر، ولی با همان صدای شکسته، سخنش را ادامه داد:

— هیچ وقت نتوانستم بفهمم که آیا ژنی از... احساسات من نسبت به ژاک بویی برده است یا نه. دلم می خواست هر چه در دلم هست صادقانه بگویم! چیزی ندارم که از او مخفی کنم... دلم می خواست همه چیز را بداند! حتی این را هم بداند که سابقاً از او بدم می آمد— آره: عمیقاً از او بدم می آمد!— ولی حالا برعکس، از وقتی که ژاک مرده است احساساتی را که نسبت به ژاک داشتم (نگاهش با درخششی مغناطیسی برق زد)... به او و به بچه آنها منتقل کرده ام!

از لحظه ای پیش، آنتوان تقریباً به او گوش نمی داد. همه دقتش متوجه تپش این پلکهای قهوه ای و این مژه های بلند بود که آهسته بالا و پایین می رفت و برق مردمکها را، مانند درخشش متناوب فانوس دریایی، می پوشاند و دوباره آشکار می کرد. آرنج را روی میز گذاشته و گونه را بر کف دست تکیه داده بود، و سرانگشتش را که به مشک آغشته بود می بویید.

ژیز که می کوشید تا خود را آرام تر نشان دهد دوباره گفت:

— حالا من خانواده ای غیر از آنها ندارم. ژنی قول داده است که مرا همیشه پیش خودش نگه دارد...

آنتوان در دل می گفت: «اگر از او بخواهم، آیا می آید با من زندگی کند؟»

— ... آره، قول داده است. و همین کمکم می کند که زندگی را ادامه بدهم و آینده را بپذیرم، می فهمی؟ و دیگر هیچ چیز در دنیا برایم اهمیت ندارد: هیچ چیز غیر از او و بچه مان!

آنتوان با خود گفت: «نه، نخواهد پذیرفت.» در عین حال، در ارتعاش این صدا، طنینهای ناهماهنگی حس می کرد که به نظرش عجیب می آمد و گویی از احساسات دیگری خبر می داد. با خود اندیشید: «چیزهای ناروشن بسیاری در روابط صمیمانه این دوزن «بیوه» هست!... شک نیست که همدیگر

را دوست دارند، ولی در این دوستی مسلماً حسادت هم هست. و احتمالاً همراه با مقداری نفرت!... و این آمیزهٔ عجیب چقدر شبیه عشق است!...»

ژریز سخن خود را ادامه می‌داد و اکنون گفته‌هایش درد دل شکایت آمیزی بود که بی اختیار بر زبانش جاری می‌شد:

— ژنی زن بی نظیری است... شریف، جدی، فعال، نازنین! ولی نسبت به دیگران خیلی سختگیر است! مثلاً با دانیل رفتارش خشن و حتی ظالمانه است... و نسبت به خود من هم، گاهی حس می‌کنم که... خوب، البته حق دارد، من در قبال او چیزی نیستم! ولی همیشه هم حق با او نیست. چشمش را می‌بندد، فقط به شخص خودش اعتماد دارد و زیر بار نمی‌رود که کسی نظر دیگری داشته باشد... من که از او چیز محال نمی‌خواهم! مثلاً اگر میل ندارد که ژان پل با مذهب پدرش بزرگ شود من حرفی نمی‌زنم، نمی‌توانم قانعش کنم... ولی در این صورت چرا او را به کلیسای پروتستان نمی‌برد که غسل تعمیدش بدهند؟

نگاهش خشن شده بود و، مانند مادمازل در روزگار گذشته، پیشانی برجسته‌اش را با حرکت‌های ریز لجوجانه‌ای تکان می‌داد و لب‌های به هم پیوسته‌اش در به روی آشتی می‌بست. ناگهان رویسوی آنتوان کرد و با صدای بلند گفت:

— به نظر تو این طور نیست؟ اگر دلش می‌خواهد که او پروتستان بشود،

حرفی ندارم! ولی نباید پسر ژاک را لامذهب بار بیاورد!

آنتوان حرکت طفره‌آمیزی کرد و ژریز دوباره گفت:

— تو این بچه را نمی‌شناسی. نمی‌دانی چه آتشپاره‌ای است! احتیاج به تربیت مذهبی دارد!... (آهی کشید و ناگهان با لحن دیگری، با لحن دردناکی، به گفتهٔ خود افزود:) درست مثل ژاک! اگر ژاک ایمانش را از دست نداده بود این اتفاقات نمی‌افتاد!... (و چهره‌اش با سرعت عجیبی دوباره تغییر کرد و در همان حال، چشم‌هایش با لبخند وجدآمیزی درخشیدن گرفت:) نمی‌دانی این بچه چه شباهتی به پدرش دارد! موهایش مثل او خرمایی است! همان چشم‌ها، همان دست‌ها!... و با اینکه سه سال بیشتر ندارد چقدر خودرأی است، گاهی چموش و سرتغ و گاهی هم ملوس و مهربان... (در صدایش دیگر

اثری از خشم و کین نبود. از ته دل خندید: «به من می گوید: «عمه ژنی!»

— گفتی: خودرأی؟

— مثل ژاک. و با همان خشم و خروشهای ژاک. می دانی؟ همان خشمهای کورکورانه... آن وقت از دست ما فرار می کند، تک و تنها می رود ته باغ و خدا می داند آنجا چه نقشه هایی می کشد!

— باهوش هم هست؟

— خیلی! همه چیز را می فهمد، همه چیز را حدس می زند. و چه حساسیتی! اگر باش مهربان باشیم هر چه بگوئیم می شنود. ولی اگر جلوش را بگیریم، اگر مانع کاری بشویم که می خواهد بکند، چین به ابروهایش می اندازد، مشتایش را گره می کند و دیگر هیچ چیز حالش نیست... درست عین ژاک. (چند لحظه به فکر فرو رفت.) دانیل عکسهای خوبی از او گرفته است. لابد ژنی برای فرستاده است؟

— نه. ژنی هیچ عکسی از پسرش برای من نفرستاده است.

ژیز با تعجب سر برداشت و به او نگریست، گویی از او پرس و جو می کرد. خواست چیزی بگوید، ولی منصرف شد. سپس گفت:

— این عکسها را با خود آورده ام، توی کیفم است... می خواهی

بینی؟

— آره.

ژیز دوید و کیفش را باز کرد و دو عکس کوچک بیرون آورد.

در یکی از عکسها، که ظاهراً متعلق به یک سال پیش بود، ژان پل پهلوی مادرش نشسته بود. اندام ژنی اندکی درشت تر و گونه هایش پرت ر از سابق و چهره اش آرام و حتی عبوس بود. آنتوان در دل گفت: «شبهه خانم فونتنان خواهد شد.» پراهن سیاهی به تن داشت، روی یکی از پله های بیرون عمارت نشسته و کودک را در کنار خود گرفته بود.

عکس دیگر که مسلماً جدیدتر بود ژان پل را تنها نشان می داد. پراهن کشفاف و چسبانی بر تن کوچک و پر عضله خود داشت. با اندام کشیده سر پا ایستاده و چانه را پایین برده و اخم کرده بود.

آنتوان مدت مدیدی به هر دو عکس نگریست. به خصوص عکس دوم او را به یاد ژاک می انداخت: همان موهای راست ایستاده، همان چشمهای فرو رفته با همان نگاه نافذ، همان دهان، همان آرواره — آرواره نیرومند خانواده تیو.

ژیز که ایستاده و از روی شانه آنتوان سرخم کرده بود توضیح می داد:
— می بینی، مشغول بازی با ماسه ها بود. بیلش هم اینجاست: عصبانی شده و بیلش را انداخته بود، چون نگذاشته بودند که بازی کند. بعد پس پس تا کنار دیوار رفته و ایستاده بود...

آنتوان سر برداشت و خنده کنان به او نگریست:

— یعنی این قدر دوستش داری؟

ژیز جواب نداد، ولی لبخند زد و هیچ چیز گویاتر از این لبخند شاداب نبود: لبخندی سرشار از مهر و شغف.

با این همه، تشویشی که آنتوان متوجه آن نشد به دل ژیز راه یافت: دوباره به یاد آن کار نامعقول افتاده بود... دو سال و شاید هم کمی بیشتر از این واقعه می گذشت: ژان پل هنوز از پستان مادر شیر می خورد. برای ژیز لذتی بالاتر از این نبود که او را در بغل بگیرد و تکان بدهد و روی سینه اش بخواباند و چون ژنی را می دید که بچه را شیر می دهد احساس دردناکی از نومییدی و رشک به او دست می داد. یک روز پستان که ژنی بچه را به او سپرده بود — و هوا طوفانی و کلافه کننده بود — تسلیم وسوسه دیوانه واری شد: بچه را به اتاق خود برد، در را قفل کرد، پستانش را در آورد و در دهان او گذاشت. دهان کوچک حریصانه به پستان هجوم آورد، آن را مک زد و گاز گرفت و سیاه کرد!... ژیز تا چند روز بعد درد می کشید: هم از سوزش پستان و هم از شرم... آیا مرتکب معصیت شده بود؟ فقط پس از چند روز توبه و کفاره وقتی که نزد کشیش رفت و به گناه خود اعتراف کرد اندکی آرام گرفت. و دیگر هرگز این کار از او سر نزد... آنتوان پرسید:

— آیا اغلب این طور رفتار می کند؟ و اغلب این حالت را دارد که

نمی خواهد تسلیم شود؟

— آره، اغلب اوقات! اینجا، توی این عکس، دانیل مزاحمش شده بود.

ولی از دانیل بیشتر از همه حرف شنوی دارد. برای اینکه دانیل مرد است. البته مادرش را خیلی دوست دارد و با من هم میانه‌اش بد نیست. ولی ما زن هستیم. چطور بگویم؟ از همین حالا، از برتری مردانه‌اش کاملاً آگاه است. می‌خندی؟ باور کن. این را از روی خیلی چیزها می‌شود حدس زد...

— به نظر من دلیلش این است که جذبۀ شما بی‌اثر شده است، چون شما همیشه با او هستید. در حالی که دایش را کمتر می‌بیند...

— کمتر می‌بیند؟ ولی دایش را خیلی بیشتر از ما می‌بیند، چون ما اغلب در بیمارستان هستیم! تقریباً تمام روز دانیل از او نگهداری می‌کند.

— دانیل؟

ژیز دستش را که روی شانه‌ی آنتوان مانده بود برداشت، اندکی از او فاصله گرفت و نشست:

— آره. چطور مگر؟ تعجب می‌کنی؟

— برایم مشکل است که دانیل را در نقش «پرستار بچه» تجسم کنم... ژیز از تعجب آنتوان سر در نمی‌آورد. دانیل دو فوتتان را فقط بعد از قطع پایش می‌شناخت.

— برعکس. دانیل و بچه همیشه با هم اند. روزهای آنجا خیلی طولانی است.

— ولی حالا که از خدمت زیر پرچم معاف شده است حتماً دوباره کار می‌کند؟

— در بیمارستان؟

— نه، کار نقاشی!

— نقاشی؟ من هیچ وقت ندیده‌ام نقاشی بکند...

— مگر اغلب به پاریس نمی‌رود؟

— نه، هیچ وقت. حتی پایش را از ویلا یا از باغ بیرون نمی‌گذارد.

— یعنی راه رفتن این قدر برایش مشکل است؟

— نه، به این علت نیست. حتی باید به راه رفتنش دقیق بشوی تا بفهمی

که می‌لنگد، به خصوص بعد از اینکه این ابزار جدید را به او داده‌اند... فقط

خوشش نمی آید که بیرون برود. روزنامه ها را می خواند، مواظب ژان پل است، با او بازی می کند، او را دوروبر خانه به گردش می برد. گاهی درپاک کردن نخود یا پوست کندن میوه برای مَرِّبا به کلوتیلد کمک می کند. گاهی هم شن کش را بر می دارد و روی ماسه های باغ می کشد. البته نه خیلی... به نظر من طبعاً آرام و بی خیال و کمی هم بی حال است...

— دانیل؟

— آره بابا!

— او اصلاً این طور که تو می گویی نبود... لابد خیلی افسرده شده است.

— چه حرفها! حتی به نظر نمی آید که از این کارها کسل بشود. به هر حال، هیچ وقت از چیزی نمی نالد. اگر هم گاهی وقتها کمی ترشرو می شود — البته با دیگران نه با من — برای این است که نمی داند با او چطور رفتار بکنند. نیکول سر به سرش می گذارد و بی جهت پا توی کفشش می کند. ژنی هم حالیش نیست: با سکوتها و سختگیریهایش او را می رنجاند... ژنی زن مهربانی است، خیلی هم مهربان است، ولی نمی داند این را چطور نشان بدهد: نه حرفی و نه حرکتی برای دلجویی از دیگران...
آنتوان دیگر اعتراض نمی کرد. ولی قیافه اش چنان بهت زده بود که ریز به خنده افتاد:

— به نظر من، تو طبیعت دانیل را خوب نمی شناسی. دانیل گویا همیشه کمی نازپرونده بوده است... و خیلی هم تنبل!
خوردن غذا از مدتی پیش به پایان رسیده بود. ریز به ساعتش نگاه کرد و از جا جست:

— سفره را جمع کنم و بعد هم بروم.
سرپا در برابر آنتوان ایستاده بود و با محبت به او می نگریست. سخت دل افسرده بود که او را در این خانه خالی، تنها و بیمار می گذارد و می رود. می خواست چیزی بگوید و مردد بود. لبخند دعوت کننده و محجوبانه ای از روی نگاهش گذشت و به لبهایش رسید:

— به جای اینکه تک و تنها اینجا بمانی، موافقی که طرف عصر برگردم و با هم به مزون لافیت برویم و شب پیش ما بمانی؟
آنتوان سرش را به انکار تکان داد:

— به هر حال، امشب نه. امروز باید به سراغ رومل بروم و فردا هم دکتر فیلیپ را ببینم. در طبقه پایین هم خیلی کار دارم: باید برگردم و چند تا پرونده را پیدا کنم...

به فکر فرو رفته بود. می توانست عصر جمعه به درمانگاه موسکیه برگردد و هیچ مانعی نبود که دو روز در مزون لافیت بماند.

— ولی در مزون لافیت کجا به من جا می دهید؟
ژریز پیش از آنکه جواب دهد به سرعت خم شد و شادان او را بوسید:
— کجا؟ معلوم است، در ویلا! آنجا هنوز دو اتاق خالی داریم.
آنتوان عکس ژان پل را هنوز در دست داشت و گاه گاه نگاهی به آن می افکند.

— بسیار خوب، حالا می روم و برای تمديد اقدام می کنم... و فردا طرف عصر... (عکس را که میان انگشتهايش گرفته بود بالا برد.) این را می دهی به من؟

با اینکه روز یکشنبه بود، رومل در دفتر خود در وزارت امور خارجه مشغول کار بود و آنتوان که پس از رفتن ژیز تنها شده بود به او تلفن زد. رومل عذر خواست که بعد از ظهر فرصت ندارد و از او دعوت کرد که شام را با هم بخورند. آنتوان ساعت هشت به وزارتخانه رسید. رومل پایین پلکان زیر چراغ کوچکی که تا صبح روشن می ماند منتظر ایستاده بود. در این فضای نیمه تاریک، رفت و آمد ساکت کارمندان که اداره را ترک می کردند یا متقاضیانی که دیر وقت آمده بودند وضع غیر عادی و مخفیانه ای داشت.

رومل آنتوان را بسوی یکی از اتومبیلهای پرچم داری که در حیاط ایستاده بودند برد و با لبخند مشفقانه ای پیشنهاد کرد:

— شما را به رستوران ما کسیم می برم تا کمی از حال و هوای بیمارستان بیرون بیایید.

آنتوان اعتراف کرد:

— من مهمان بد ادایی هستم، شبها فقط شیر می خورم.
رومل که نمی خواست از تصمیمش برگردد گفت:

— آنجا شیرهای عالی دارند، توی تنگهای سرد.

آنتوان با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد. همه روز را در خانه به کاویدن پرونده ها و کتابهایش گذرانده بود و اکنون احساس خستگی شدید می کرد. از پیش بینی چند ساعت گفتگو با رومل نگران شد و با عجله به او اطلاع داد که حرف زدن برایش دشوار است و باید مواظب تارهای صوتیش باشد.

رومل خندان جواب داد:

— برای آدم پرگویی مثل من چه سعادت!

برای اینکه ناراحتیش را از دیدن چهره تکیده و شنیدن صدای بی طنین و متشنج آنتوان پوشیده بدارد سعی می کرد که لحن شوخی آمیزی به کار ببرد.

در تالار روشن رستوران، لاغری بی اندازه و چهره رنجور آنتوان بیشتر

باعث تعجبش شد. ولی از پرس و جو و کنجکاوی دربارهٔ وضع سلامت او خودداری کرد و پس از چند سؤال معمولی به گفتگوهای دیگر پرداخت:

— سوپ نه، ولی خوردن چند تا صدف بد نیست. گرچه آخر فصل است، ولی هنوز صدفهای خوبی هست... من اغلب اینجا شام می خورم. آنتوان زیر لب گفت:

— من هم خیلی اینجا آمده‌ام. نگاهی به گرداگرد تالار افکند و به سر خدمتکار پیری که منتظر دستور ایستاده بود خیره شد:

— ژان، مرا به جا نمی آورید؟

خدمتکار لبخند مبتذلی زد، کرنشی کرد و گفت:

— چرا، آقا، ارادت دارم!

آنتوان در دل گفت: «دروغ می گوید. همیشه به من می گفت: آقای دکتر...»

رومل سخن خود را ادامه داد:

— اینجا نزدیک وزارتخانه است و شبهای حملهٔ هوایی نگرانی ندارم: فقط کافی است که به آن طرف خیابان بروم و خودم را به پناهگاه وزارت دریاداری برسانم.

تا مشغول انتخاب و سفارش غذا بود آنتوان براندازش می کرد. او نیز تغییر کرده بود. چهرهٔ پرابهتش پیه آورده و موهایش به سفیدی گراییده و دوروبر چشمهایش چینهای ریزی افتاده بود. چشمها همچنان آبی و درخشانده مانده بود، ولی از زیر پلکها تا بالای گونه‌ها که از رگه‌های سرخ پوشیده بود خیزهای کبود دیده می شد. صورت غذا را به دست خدمتکار داد و سخنش را تمام کرد:

— برای دسر هم بعداً می گویم چی بیاورید.

سر را واپس برد، لحظه‌ای کف دستها را روی چهره گذاشت و انگشتها را روی پلکهای سوزان فشار داد و آه عمیقی کشید:

— دوست عزیز، این بنده که ملاحظه می فرمایید از شروع جنگ تا حالا حتی یک روز تعطیل نداشته‌ام. دیگر جانم به لب رسیده است.

این کاملاً آشکار بود. تراکم خستگی در این مرد عصبی به مرز التهاب رسیده بود. آنتوان، آخرین بار در سال ۱۹۱۴، مردی مقتدر و اندکی متکبر را دیده بود که درباره همه مسائل داد سخن می داد، ولی همیشه هم سخنهایش را می سنجید و هرگز جانب احتیاط را فرو نمی گذاشت. اکنون مردی را می دید که پس از چهار سال کار طاقت فرسا مدام به خود می لولید و بی مقدمه از موضوعی به موضوع دیگر می پرید و چهره سرخ و متورمش از اوج تحرکی بیمارگونه به عمق محنت بارترین افسردگی و درماندگی سقوط می کرد. با این همه می کوشید تا مانند گذشته خود را سرزنده نشان دهد. پس از هر اعتراف به خستگی، پس از هر بروز کوفتگی، لحظه ای کمرش را راست می گرفت، سرش را اندکی واپس می برد، کف دست را روی موهایش می کشید و با شوری باز یافته لبخند می زد. آنتوان خواست از بابت تحقیق طولانی او درباره مرگ ژاک و کمکی که به ژنی برای رفتن به سویس کرده بود تشکر کند. رومل به سرعت سخنش را قطع کرد:

— اختیار دارید، وظیفه ام بود! دوست عزیز، فراموش کنید! (سپس از روی گیجی گفت:) آن دختر خانم چقدر جذاب بود... واقعاً جذاب بود... آنتوان با خود اندیشید: «به قدری مبادی آداب است که اغلب ابله می شود.»

رومل سخن او را بریده بود و سخن خود را همچنان ادامه می داد، و چنانکه گویی آنتوان از ماجرا بی خبر است اقداماتی را که کرده بود به تفصیل شرح داد. همه چیز در ذهنش کاملاً روشن مانده بود و نام واسطه ها و تاریخها را بی لحظه ای تأمل به یاد می آورد. در پایان سخن آهی کشید و گفت:

— چه عاقبت دردناکی! شیرتان را نمی خورید؟ گرم می شود... (نگاهی به آنتوان افکند، لیوان مشروبش را به لبها برد، سبیل ژولیده اش را که مانند سبیل گربه بود پاک کرد و دوباره آه کشید:) بله، عاقبت دردناک!... خیلی به فکر شما بودم، باور کنید... ولی با در نظر گرفتن اوضاع و احوال... و افکارتان... و اسم و رسمتان... آدم نمی داند که— دست کم از نظر وجهه خانواده— آیا این عاقبت فجیع... رویهمرفته امر پسندیده ای بوده است یا نه؟...

آنتوان ابرو در هم کشید و جواب نداد. از سخن رومل عمیقاً رنجیده بود. با این همه، حقاً می‌بایست اذعان کند که، پس از اطلاع از ماجرای آخرین روزهای زندگی ژاک، این اندیشه به ذهن خود او هم راه یافته بود. آری خودش هم این را فکر کرده بود، ولی اکنون دیگر این طور نمی‌اندیشید و حتی از یادآوری اینکه زمانی این طور اندیشیده بود شرمساری دلخراشی به او دست می‌داد. در سالهای اخیر، اندیشه‌هایی که در طی شهای طولانی بیخوابی در درمانگاه به ذهنش راه می‌یافت بیشتر قضاوت‌های گذشته را زیرورو کرده بود.

هیچ میل نداشت که در این مسائل شخصی با رومل بحث کند. آنهم در اینجا. حضورش در این تالار که بارها با آن باتنکور برای شام خوردن به آنجا آمده بود از لحظه ورود ناراحتی مضاعفی برایش فراهم می‌آورد. از اینکه در این ماه چهل و چهارم جنگ این همه مشتری در این رستوران مجلل می‌دید ساده‌لوحانه تعجب می‌کرد. مانند زمان گذشته در ساعت‌های ازدحام سرشب، همه میزها پر بود. عده زن‌ها شاید کمتر بود و سرووضعشان کمتر از سابق برانزده بود: بسیاری از آنها رفتار و حرکات پرستارها را داشتند. بیشتر مرد‌ها ارتشی بودند. بند شمشیر واکس زده به کمر بسته و سینه پیش داده بودند و لباسی آراسته به نوارهای رنگارنگ بر تن داشتند. بعضی از آنها مرخصی گرفته و از جبهه آمده بودند، ولی بیشترشان از افسران پادگان پاریس یا مرکز ستاد فرماندهی بودند. عده‌ای خلبان که سروصدا راه انداخته بودند و دیگران برایشان هلهله می‌کردند با نگاه افسرده و حالت خل وضع گویی پیش از نوشیدن مست بودند. اونیفورهای رنگارنگ افسران ایتالیایی و بلژیکی و رومانیایی و ژاپنی هم به چشم می‌خورد. چند افسر نیروی دریایی نیز دیده می‌شدند. ولی بیشتر خارجیه انگلیسی بودند— با کت‌های خاکی رنگ نظامی و یخه‌های باز و پیراهنهای تمیز. آنجا می‌آمدند تا شامشان را با شامپانی صرف کنند.

رومل با مهربانی گفت:

— یادتان باشد، وقتی که دوره نقاهتتان تمام شد مرا خبر کنید. دیگر نباید شما را به جبهه بفرستند. شما سهمتان را پرداخته‌اید...

آنتوان می‌خواست توضیح بدهد: از زمستان سال ۱۹۱۷ به بعد، یعنی پس

از اینکه بار اول زخمی شده و شفا یافته بود، او را به بیمارستانهای پشت جبهه منتقل کرده بودند. ولی رومل همچنان حرف می زد:

— من تقریباً مطمئنم که تا آخر جنگ همین جا در وزارتخانه می مانم. هنگامی که آقای کلمانسو بر سر کار آمد^۱، نزدیک بود مرا به لندن بفرستند. اگر حضرت پوانکاره که همیشه به من نظر لطف دارد پا پیش نمی گذاشت و بخصوص اگر آقای برتلو^۲ که دیگر با همه بدقلقیهایش آشنا هستم و به من احتیاج دارد اعتراض نمی کرد تا حالا مرا سنگ قلاب کرده بودند. البته این روزها زندگی در لندن بی لطف نیست. ولی آن وقت دیگر مثل حالا در کانون جریانات سیاسی نبودم. اینجا عشق می کنم!

— این را کاملاً قبول دارم... شما لا اقل از معدود افراد خوش اقبالی هستید که از زیر وبالای وقایع خبر دارند. و چه بسا کمی هم آینده را پیش بینی می کنند!

رومل سخن او را قطع کرد:

— نه، خبر ندارم، تا چه رسد به اینکه پیش بینی کنم... عزیز من، آدم هر چقدر هم که از جریانات پشت پرده مطلع باشد باز هم نمی داند که چه می گذرد. البته بعد از وقوع حوادث می تواند از آنچه گذشته است چیزی سر در بیاورد... ولی خیال نکنید که سیاستمدار امروز، حتی اگر مثل آقای کلمانسو خود رأی و مستبد باشد، بتواند بر جریان امور مسلط شود. آقای کلمانسو دنباله رو حوادث است... حکومت کردن در زمان جنگ یعنی هدایت کردن کشتی سوراخ شده ای که آب از هر طرف وارد آن می شود: باید هر ساعت برای بستن سوراخهای خطرناکتر چاره ای اندیشید. کشتی در معرض غرق است و ناخدا فقط گاه گاه فرصت این را دارد که نگاهی به نقشه بیندازد، موقعیت را بسنجد و مسیر مبهمی برای کشتی تعیین کند... آقای کلمانسو هم مثل دیگران است: در

۱) کلمانسو در سال ۱۹۱۷ (در زمان ریاست جمهوری پوانکاره) به نخست وزیری فرانسه منصوب شد.

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۴۳۶.

معرض حوادث قرار گرفته است و هر وقت که فرصت دست دهد از آنها بهره‌برداری می‌کند. من در مقامی هستم که می‌توانم کارهای او را از فاصله نسبتاً نزدیک ببینم. موجود عجیبی است... (قیافه متفکری به خود گرفت و با تردیدهای سنجیده، سخنش را ادامه داد:) طبیعت آقای کلمانسو مخلوط متضادی از شگاکیت فطری... و بدبینی آگاهانه... و خوش‌بینی مصممانه است، ولی بدانید که این صفات متضاد به میزان کاملاً متعادلی به هم آمیخته‌اند! (زیرکانه لبخند می‌زد و با این لبخند تا کنار چشمهایش چین می‌افتاد، گویی خود از این بدیهه سرائی لذت می‌برد و ظرافت طرفه‌هایی را که یافته بود مزه‌مزه می‌کرد. ولی در حقیقت، این عبارتهای قالبی را ماهها بود که نزد هر مخاطب تازه‌ای بر زبان می‌آورد. سخن خود را ادامه داد:) وانگهی این مرد شگاک گرفتار ایمان کورکورانه‌ای است: یقین قاطع دارد که میهن آقای کلمانسو هرگز شکست نخواهد خورد. و، عزیز من، این ایمان نیروی بی‌ظنیری به او می‌بخشد! حتی در این زمان— که از شما چه پنهان، اطمینان‌خوشین‌ترین افراد متزلزل شده است— برای این پیر مرد وطن‌پرست، پیروزی فرانسه صددرصد مسلم است! و چنان مسلم است که انگار فرانسه، به حکم قانون الهی، نمی‌تواند مشعشعانه پیروز نشود!

آنتوان که به سرفه افتاده بود— بر سر میز مجاور آنها، سرگردی انگلیسی سیگار برگی روشن کرده بود— کوشید تا سخنی بگوید. ولی صدایش چنان نارسا و لحنش به سبب دستمالی که روی لبها می‌فشرد چنان گنگ بود که فقط چند کلمه‌ای شنیده شد:

— کمک امریکا... ویلسون^۱...

ولی رومل مقصود او را دریافت و حتی قیافه‌ای گرفت که گویی این

۱) Wilson، استاد دانشگاه و سیاستمدار امریکایی (۱۸۵۶—۱۹۲۴) و رئیس جمهور امریکا از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱. پس از حمله‌های مکرر زیردراپیهای آلمانی به کشتیهای غیرنظامی، ویلسون با شعار «استقرار صلح» و «جنگ برای دموکراسی» در آوریل ۱۹۱۷ امریکا را وارد جنگ جهانی اول کرد.

سخن برایش بسیار جالب توجه است. به فکر فرو رفت، دست بر گونه خود کشید و گفت:

— به! حقیقت این است که برای ماها حضرت ویلسون جنبه دیگری دارد!... در فرانسه و انگلستان، ما مجبوریم که برای خیالبافیهای این استاد سابق امریکایی احترام وافر قایل شویم، ولی در مورد او خودمان را فریب نمی دهیم. حضرت ویلسون بسیار کوتاه بین است و هیچ تصویری از نسبی بودن امور ندارد. آنهم کسی که خودش را سیاستمدار می داند! در عالمی از پندارهای واهی به سر می برد که فقط محصول ذهن خیال پرور اوست... خدا نکند که اخلاقیات کود کانه این مرد قشری مذهب لای چرخهای ظریف مسائل کهن اروپایی ما چوب بگذارد!

آنتوان سخت مایل بود که عقیده خود را بگوید، ولی صدایش یاری نمی کرد. به نظر او، از همه سران کنونی کشورهای متخاصم، ویلسون یگانه کسی بود که می توانست به مسائل بعد از جنگ بنگرد، یگانه کسی بود که می توانست درباره آینده جهان بیندیشد. به همین بس کرد که دستش را به نشانه اعتراض تکان بدهد.

رومل که ذوق زده شده بود لبخند زد:

— شوخی می کنید، دوست عزیز؟ یعنی کلیتیه های آقای ویلسون را باور کرده اید؟ فقط در آن طرف اقیانوس اطلس، در آن مملکت بچه های نیمه وحشی، می شود این مهملات را جدی گرفت. ولی در اروپای کهن و فرزانه ما ممکن نیست! اگر این خیالبافیها را وارد اینجا بکنیم بلبشوی غریبی به پا می شود! مردم غالباً متوجه عواقب این کلمات مطمئن و دهن پر کن نیستند: «حق»، «عدالت»، «آزادی» و از این قبیل. لاقابل باید بدانند که در فرانسه دوره ناپلئون سوم سیاستهای «بشر دوستانه»^۱ چه فجایی به بار آورد!

دستش را دراز کرد و مشت فربه و ککمکیش را روی میز گذاشت. سر

(۱) ناپلئون سوم (امپراتور فرانسه از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰) سعی می کرد که سیاست جنگ طلبانه خود را «بشر دوستانه» قلمداد کند.

پیش برد و با لحن محرمانه ای گفت:

— وانگهی اشخاص صاحب اطلاع می گویند آقای ویلسون خیلی کمتر از آنچه به نظر می آید ساده لوح است و خودش فریب «پیامها»^۱یش را نخورده است... این قهرمان «صلح بی پیروزی» فقط در صدد این است که از موقعیت موجود استفاده کند و قاره قدیم را تحت قیمومت امریکا قرار دهد و نگذارد که فردا متفقین، در رهبری امور جهان، مقام شامخی را که پیروزی در جنگ برایشان فراهم خواهد آورد احراز کنند. ضمناً بگویم که این نشانه کمال ساده دلی است! چون فرض اینکه فرانسه و انگلستان سالها خود را درگیر جنگ خانمانسوز بکنند و نخواهند از آن سود مادی ببرند حاکی از نهایت ابله‌ی است!

آنتوان در دل جواب داد: «ولی استقرار صلح واقعی، صلح پایدار، آیا برای مردم اروپا در حکم مادی ترین سود جنگ نیست؟» با این همه، سخنی نگفت. گرما، سروصدا، بوی اغذیه آمیخته به بوی سیگار دم به دم برناراحتیش می افزود و بر اعصابش فشار می آورد. از خود خشمگین بود و در دل می گفت: «چرا اینجا آمده ام؟ امشب به من چه خواهد گذشت؟»

رومل متوجه هیچ چیز نبود. گویی از نکوهش سیاست ویلسون لذتی شخصی می برد. از ماهها پیش، در راهروهای وزارت امور خارجه، این سیاست آماج حمله های بیرحمانه بود. سخنهاى خود را با خنده ای از ته گلو، خنده ای کین توزانه، قطع می کرد و چنانکه گویی روی خارخسک نشسته باشد مدام روی صندلی می لولید.

— خوشبختانه حضرت پوانکاره و آقای کلمانسو که دست پرورده فرهنگ لاتینی هستند و سیاست واقع بینانه ای دارند نه فقط به بیهودگی این آرزوهای خام بلکه به خودپسندی باطنی حضرت ویلسون هم پی برده اند... و می دانند که از این خودپسندی می توان برای هدفهای... سودمند بهره برداری کرد! فعلاً مهم این است که از امریکاییها هر چه بیشتر نفت و جنگ افزار و هواپیما و سرباز

(۱) اشاره به پیام ویلسون برای ابقای صلح به سنای امریکا در ژانویه ۱۹۱۸ که شامل «چهارده اصل» بود.

بگیریم. برای این منظور باید مواظب باشیم که به خلاف میل این کارپرداز محترم حرفی نزنیم. حتی گاهی هم باید به خیالبافیهای او روی خوش نشان بدهیم. چنانکه در مورد دیوانه‌های بی‌آزار! و حقیقت این است که تا حالا نتایج خوبی هم از این تدبیر گرفته شده است... (بالا تنه‌اش را بسوی آنتوان پیش برد و در گوش او گفت: «آیا می‌دانستید که فقط به کمک دو هزار تُن بنزینی که در عرض چند هفته به ما داد و سیصد هزار سربازی که هر ماه برایمان می‌فرستد بعد از شکست انگلیسیها در پیکاردی^۱ توانستیم روی پایمان بایستیم؟... پس چاره‌ای نیست غیر از اینکه همین روش را ادامه بدهیم. و بلندپروازیهای این پهلوان عینکی خوش خواب و خیال را تأیید کنیم... و وقتی که در سرزمین فرانسه، ارتش نیرومندی از امریکاییها جانشین ارتش ما شد آن وقت می‌توانیم کمی نفس بکشیم و بنشینیم و تماشا کنیم تا امریکا پای ما را از توی منجلا ب بیرون بکشد!

آنتوان، غرقه در افکار خود، به رومل که بیفتکش را به نیش می‌کشید نگاه می‌کرد (رومل به خدمتکار دستور داده بود: «نیم پز، فقط کمی سرخ شده!»). دستش را بالا برد، گویی اجازه می‌خواست که حرف بزند:

— پس شما معتقدید که... جنگ چند سال دیگر هم طول می‌کشد؟

رومل بشقاب را از خود دور کرد، اندکی واپس رفت و جواب داد:

— چند سال نه، گمان نمی‌کنم. با این حال، به نظر من حوادث غیرمترقبی در پیش داریم. (لحظه‌ای ساکت به ناخنهای خود نگریست و دوباره صدایش را پایین آورد تا از میزهای مجاور گفته‌هایش را نشنوند) گوش کنید، تیبو، خاطره‌ای به یاد دارم. فوریه سال ۱۹۱۵ بود. آقای دشائل^۲ یک شب در حضور من گفت: «طول مدت و فراز و نشیب این جنگ قابل پیش‌بینی نیست. به

۱) Picardie، ایالتی در شمال فرانسه و کنار دریای مانش که رود سوم از آن می‌گذرد. در جریان دومین نبرد پیکاردی، که از ۲۱ مارس تا مه ۱۹۱۸ طول کشید، سپاهیان انگلیس شکست سختی از ارتش آلمان خوردند.

۲) Paul Deschanel، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۵۵-۱۹۲۲) که از ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۰ رئیس مجلس نمایندگان بود.

عقیده من، این جنگ شروع مجدد جنگهای انقلاب و امپراتوری است. شاید گاهی آتش بس و وقفه‌ای هم در کار باشد، ولی تا صلح نهایی خیلی فاصله داریم!» من آن موقع خیال کردم که شوخی می‌کند. ولی امروز... امروز دارم معتقد می‌شوم که آقای دشانل پیشگویی هوشمندانه‌ای کرده است. (ساکت شد، لحظه‌ای با نمکدان بازی کرد و به گفته خود افزود:) به طوری که اگر فردا، بعد از پیروزی مشعشع متفقین در یکی از نبردها، آلمانیها پیشنهاد متارکه جنگ را بدهند من مثل آقای دشانل با خودم خواهم گفت: «این آتش بس موقت است، هنوز تا صلح نهایی خیلی فاصله داریم.»

آه کشید و با همان لحن که آنتوان را عصبی می‌کرد— لحن کسی که درسهای حفظیش را تکرار می‌کند— به گزارش مشروح مراحل مختلف جنگ، از آغاز حمله آلمان به بلژیک، پرداخت. در این گزارش، حوادث که از پوسته کدر خود بیرون می‌آمد و با شکلهای روشن ترسیم می‌شد از منطق استواری پیروی می‌کرد. گویی گزارشی از بازی شطرنج بود. این جنگ— که آنتوان روزهای متوالی آن را از نزدیک دیده بود— اکنون با فاصله زمانی و از جنبه تاریخی در نظرش آشکار می‌شد. در شرح و تفصیل رومل، نبردهای مارن و سوم^۱ و وردن^۲— این نامها که تا آن زمان برای آنتوان یادآور خاطرات عینی و شخصی و دردناک بود— ناگهان واقعیت ملموس خود را کنار می‌گذاشتند و به صورت شاخصهای روشن گزارشی فنی در می‌آمدند: سرفصلهای کتابی درسی برای نسلهای آینده. رومل از سخنهای خود نتیجه گیری کرد:

— و حالا ما در سال ۱۹۱۸ هستیم. ورود آمریکا به جنگ حلقه محاصره اقتصادی را تنگتر کرده و باعث یأس بیشتر اقوام ژرمن شده است. منطقاً شکست آنها قطعی است. ژرمنها در برابر این پدیده تازه، فقط دو راه چاره داشتند: یا قبل از اینکه فرصت از دست برود برای صلح نیم‌بندی مذاکره کنند و یا نومیدانه دست به حمله تعرضی بزنند تا بلکه قبل از ورود انبوه آمریکاییها

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۰۳۸.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۰۴۲.

متفقین را شکست دهند. آنها راه دوم را انتخاب کردند و نتیجه‌اش حمله برق‌آسای ماه مارس گذشته در پیکاردی بود. و این بار هم کم مانده بود که جنگ را ببرند. از این جهت دوباره دست به کار شده‌اند. و حالا وضع به این صورت است که می‌بینید. آیا این دفعه موفق خواهند شد؟ محتمل است. هیچ اطمینانی نیست که ما قبل از تابستان مجبور به درخواست صلح نشویم. ولی اگر شکست بخورند در حقیقت آخرین تیر ترکشان را رها کرده‌اند و جنگ را خواهند باخت. اعم از اینکه ما دست روی دست بگذاریم و منتظر ساعت حمله امریکاییها بمانیم یا اینکه— و ظاهراً نقشه ژنرال فوش^۱ همین است— آخرین نیروهایمان را در همه جبهه‌ها به حمله واداریم و قبل از رسیدن امریکاییها پشتوانه‌های خوبی به دست بیاوریم. برای همین است که من می‌گویم: صلح حقیقی، صلح نهایی شاید هنوز دور باشد، ولی متارکه موقت نسبتاً نزدیک است.

ناچار شد که سخنش را قطع کند: آنتوان دچار چنان سرفه شدیدی شده بود که این بار رومل نمی‌توانست متوجه آن نشود:

— ببخشید، دوست عزیز... با پرگوییهایم نفس شما را بریدم... بیایید برویم.

اشاره‌ای به سرخدمتکار کرد، از جیب پستی شلوارش— به شیوه سربازان امریکایی— یک دسته اسکناس مچاله شده بیرون کشید و بی اعتنا حساب را پرداخت.

خیابان روایال تاریک بود. اتومبیل با چراغهای خاموش کنار پیاده‌رو منتظر ایستاده بود.

رومل سربالا برد و نگاهی به آسمان کرد:

— آسمان زلال است. «آنها» ممکن است امشب حمله کنند... من برمی‌گردم به وزارتخانه بینم خبر تازه چیست. ولی اول شما را به خانه‌تان می‌رسانم.

۱) Ferdinand Foch، ژنرال و سپس مارشال فرانسوی (۱۸۵۱-۱۹۲۹) که در ماه مارس ۱۹۱۸ فرمانده کل نیروهای متفقین شد.

آنتوان در اتومبیل نشست. رومل پیش از آنکه سوار شود، چند روزنامه عصر از روزنامه فروش خرید.

آنتوان زیر لب گفت:

— دروغ پراکنی.

رومل همان دم جواب نداد. نخست، از روی احتیاط، شیشه‌ای را که میان آنها و راننده فاصله بود بالا کشید و سپس با حالتی تقریباً پرخاشگرانه به آنتوان رو کرد و گفت:

— البته، همه اینها تبلیغات دروغ است. ولی مگر نمی دانید که تدارک اخبار امیدبخش به اندازه تدارک آذوقه و مهمات برای مملکت اهمیت دارد؟ آنتوان با لحن طعنه آمیز جواب داد:

— بله، درست است، مسئولیت ارشاد خلق بر عهده شماست.

رومل زانوی او را دوستانه مالید و گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب، تیبو، شوخی را کنار بگذارید. کمی هم فکر کنید. مگر در زمان جنگ از دولت چه کاری ساخته است؟ رهبری حوادث؟ خودتان می دانید که نمی تواند. ولی رهبری عقاید؟ بله، این کار از دستش برمی آید. حتی تنها کاری است که از دستش برمی آید!... بسیار خوب، ما هم سیمان را می کنیم. وظیفه اصلی ما انتقال... — چطور بگویم؟ — انتقال «تنظیم شده» اخبار است... باید مدام ایمان ملت را به پیروزی نهایی گرم نگه داشت... باید اعتمادی را که، به حق یا به ناحق، به لیاقت رؤسای لشکری یا کشوریش دارد روزانه حفظ کرد...

— و آن وقت استفاده از هر وسیله‌ای برای شما مباح است؟

— مسلماً!

— دروغهای «سازمان یافته»!

— انصاف بدهید: به نظر شما آیا می توانیم بگذاریم این خبر منتشر شود — البته من چیزی نمی دانم... — که بمبارانهای هوایی ما روی اشتوتگارت^۱

و کارلس روهه^۱ بسیار بیشتر از شلیک گلوله‌های «برتا»^۲ روی پاریس باعث تلفات جانی مردم بیگناه شده است؟... یا مثلاً فعالیت زیر دریاهای آلمانی — که ما آن را «جنایت ضد بشری» معرفی کرده ایم — امر ضروری بوده است، تنها امید آنها بوده است به اینکه بعد از شکست در حمله‌های تعرضی سال ۱۹۱۶ بتوانند مقاومت ما را خرد کنند؟... یا مثلاً حمله با اژدر به کشتی «لوزیتانیا»^۳ در حقیقت تلافی کاملاً موجهی بوده است، رویهمرفته جواب ناچیزی بوده است به آن محاصره اقتصادی جابرانه که تا امروز در آلمان و اتریش به اندازه ده تا بیست هزار برابر بیشتر از عده مسافره‌های «لوزیتانیا» باعث مرگ زن‌ها و بچه‌ها شده است؟... نه، نه، حقیقت به ندرت قابل گفتن است! چاره‌ای نیست جز اینکه دشمن همیشه بر خطا و آرمان متفقین همیشه بر حق باشد! چاره‌ای نیست جز اینکه...

— ... دروغ بگوییم!

— بله، ولو فقط برای پنهان کردن دوز و کلک‌های پشت جبهه از سربازان میدان جنگ باشد! ولو فقط برای پنهان کردن وقایع وحشتناک جبهه از مردم پشت جبهه باشد!... چاره‌ای نیست جز اینکه وقایع پشت پرده وزارتخانه‌ها را، چه در کشورهای متخاصم و چه در کشورهای بیطرف، پوشیده نگه داریم! بله، دوست عزیز! بیشترین کوشش ما — ما رؤسای کشوری — مصروف این می‌شود که نه فقط، به قول شما، دروغ بگوییم، بلکه خوب دروغ بگوییم! و این کار همیشه آسان نیست، باور کنید! تجربه طولانی و کاردانی می‌خواهد و ذهن خلاقی که هرگز در نماند. حتی نبوغ می‌خواهد... و می‌توانم این را به صدای بلند بگویم که آینده به ما حق خواهد داد. ما در فرانسه از چهار سال پیش تا امروز

(۱) Carlsruhe، از شهرهای صنعتی آلمان.

(۲) Bertha (نام دختر کروپ، مالک کارخانه‌های فولادسازی آلمان)، توپ بزرگ دور زنی که آلمانها ساخته بودند و با آن از فاصله صد کیلومتر شهر پاریس را گلوله باران می کردند.

(۳) Lusitania، کشتی مسافربری انگلیسی که در ۷ مه ۱۹۱۵ مورد حمله یک زیردریایی آلمانی قرار گرفت و با ۱۲۰۰ سرنشین غرق شد.

در زمینهٔ دروغ مصلحت آمیز معجزه‌ها کرده‌ایم. اتومبیل پس از اینکه با سرعت اندک از بولوار سن ژرمن و خیابان نیمه تاریک دانشگاه گذشت در برابر خانهٔ آنتوان ایستاد. هر دو مرد پیاده شدند. رومل دنبال سخنش را گرفت:

— گوش کنید: هفتهٔ حملهٔ تعرضی نیول^۱ در آوریل ۱۹۱۷ یاد می‌آید... (صدایش ناگهان از بروز التهاب شدید خبر می‌داد. بازوی آنتوان را گرفت و او را به گوشه‌ای دور از رانندهٔ اتومبیل برد.) نمی‌توانید تصور کنید که در جریان این حمله، ساعت به ساعت، بر ما که همه چیز را می‌دانستیم چه گذشت— بر ما که هر شب از اشتباهات پی در پی خبردار می‌شدیم و می‌توانستیم هر شب سر جمع تلفات را حساب کنیم! سی و چهار هزار کشته و بیشتر از هشتاد هزار زخمی در ظرف چهار یا پنج روز!... و شورش‌هایی که عمدهٔ افرادشان را از دست داده بودند!... با این حال، جای این نبود که حقیقت را بگویم یا درستکار باشیم. می‌بایست تمرّد سربازها را قبل از اینکه به همهٔ ارتش سرایت کند با همهٔ وسایل ممکن بیرحمانه بگویم! مسئلهٔ حیات و ممات مملکت بود... می‌بایست با همهٔ وسائل ممکن از فرماندهان حمایت کنیم، اشتباهاتشان را پپوشانیم، حیثیتشان را نگه داریم... از این بدتر: می‌بایست آگاهانه اشتباه را ادامه بدهیم و دوباره دست به حملهٔ تعرضی بزنیم و بقیهٔ لشکرها را در کورهٔ آتش بیندازیم و بیست تا بیست و پنج هزار سرباز دیگر را در برابر لافو^۲ فدا کنیم...

— آخر برای چه؟

— برای اینکه مختصری پیروزی، ولو به مقدار بسیار ناچیز، به دست بیاوریم تا بتوانیم «دروغ سلامت بخش» را روی آن پیوند بزنیم! و اعتمادی را که از همه طرف در حال سقوط بود سر پا نگه داریم... عاقبت حملهٔ کم و بیش موفق از جانب کرائون^۳ صورت گرفت و ما توانستیم آن را پیروزی مشعشعانه

(۱) Nivelles، شهری در بلژیک، در فاصلهٔ سی و دو کیلومتری بروکسل.

(۲) Laffaux، دهکده‌ای در شمال فرانسه، نزدیک مرز بلژیک.

(۳) Craonne، دهستانی در فرانسه، نزدیک لافو.

قالب بزیم. نجات پیدا کرده بودیم!... ده روز بعد، دولت همه فرماندهان را از کار برکنار کرد و فرماندهی را به دست ژنرال پتن^۱ سپرد...
 آنتوان که از نفس افتاده بود و دیگر نمی توانست سر پا بایستد، به دیوار پشت داد. رومل زیر بازویش را گرفت و تا دم در همراهش رفت. در عین حال سخنش را ادامه می داد:

— بله، ما نجات پیدا کرده بودیم، ولی باور کنید من حاضرم یک سال از عمرم را بدهم و آن چهار پنج هفته را دوباره نینم! (سخنش صادقانه می نمود).
 خوب، من دیگر می روم. از دیدنتان خیلی خوشحال شدم... (و در حالی که آنتوان وارد دالان می شد گفت:) دوست عزیز، مواظب خودتان باشید! همه دکترها همین طورند: وقتی که پای سلامت خودشان به میان می آید بی اعتنایی می کنند!...

ژیز اتاق را مرتب کرده بود: کرکره ها بسته، پرده ها کشیده، روکشها برچیده، تختخواب آماده، یک لیوان و یک تنگ آب خنک روی میز کنار تختخواب در دسترس نهاده. دیدن این مراقبتهای کوچک آنتوان را به قدری منقلب کرد که با خود گفت: «حتماً بیشتر از آنچه خودم فکر می کنم خسته ام...»

نخستین کارش این بود که به خود اکسیژن بدمد. پس از آن، روی صندلی دسته داری یله شد. پشتش را راست گرفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و مدت ده دقیقه بیحرکت در همان حال ماند.

ناگهان با حالت خصمانه شدیدی که شاید نامصفاانه بود و خودش هم از آن تعجب می کرد به یاد رومل افتاد: «کسانی که جنگ می کنند... کسانی که جنگ نمی کنند... میان ما و آنها هرگز آشتی برقرار نخواهد شد!»

(۳) Philippe Pétain، ژنرال و سپس مارشال فرانسوی (۱۸۵۶-۱۹۵۱)، معروف به «فاتح

حالت خفگیش اندک اندک بر طرف می شد. از جا برخاست، درجه را برداشت و تبش را اندازه گرفت: ۳۸/۱ درجه... پس از گذراندن چنین روزی، غیر طبیعی نبود...

پیش از آنکه به بستر برود، دوباره به خود اکسیژن دمید.
سرش را با خشم در بالش فرو برد و گفت: «نه، هیچ تفاهمی با آنها ممکن نیست! روزی که جنگ تمام شود و سربازها به خانه برگردند، کسانی که جنگ نکرده اند باید مخفی شوند، ناپدید شوند. فرانسه و اروپای فردا حتماً مال جنگ دیده هاست. در هیچ کجا، کسانی که جنگ کرده اند با کسانی که جنگ نکرده اند تن به همکاری نخواهند داد.»

تاریکی بر او فشار می آورد، ولی از روشن کردن چراغ خودداری کرد. اتاقش اتاق سابق آقای تیو بود: اتاقی که در آن پیر مرد پیش از مردن آن همه دست و پا زده و زجر کشیده بود. آنتوان یک یک جزئیات را به یاد می آورد: آخرین استحمام، ژاک، تزریق رهایی بخش، همه فراز و نشیبهای آن احتضار طولانی. و اینجا اتاق پدرش بود، با همان تختخواب چوب ماهون، همان کرسی عبادتِ قالیچه دار، و همان گنجۀ پراز دارو که چشمهای از هم گشوده اش گویی آنها را در تاریکی پیرامون خود می دید.

بر اثر اکسیژنی که به خود دمیده بود شب با آرامش گذشت، ولی آنتوان تقریباً چشم به هم نگذاشت. سرانجام، وقت سحر، لحظه‌ای خواب او را در ربود. اما کابوس ابلهانه‌ای به سراغش آمد و خیس از عرق از خواب پرید و ناچار شد که زیر پوشش را عوض کند. دوباره دراز کشید و چون یقین داشت که خوابش نخواهد برد کوشید تا رؤیای مهملی را که دیده بود با همه جزئیاتش به یاد بیاورد.

«این رؤیا سه مرحله مشخص داشت... سه بخش جداگانه در صحنه‌ای واحد: دهلیز آپارتمانم... اول با لئون در آنجا بودم، دستخوش اضطرابی دیوانه‌وار، چون هر لحظه ممکن بود پدر سر برسد. وضع وحشتناکی بود. غیبت پدر را فرصت شمرده و همه چیزهایش را تصاحب کرده و سرتاسر خانه را به هم ریخته بودم. پدر هر لحظه ممکن بود وارد شود و میچم را بگیرد. هراس آور بود. در طول و عرض دهلیز قدم می‌زدم و نمی‌دانستم چه کنم تا مانع وقوع فاجعه بشوم. و امکان فرار هم برایم نبود. برای چه؟ برای خاطر ژیز که تا چند لحظه بعد قرار بود بیاید... لئون هم که به اندازه من متوحش بود صورتش را به در ورودی چسبانده و مترصد ایستاده بود. هنوز چشمهای گوسفندوارش را که از ترس خیره مانده بود می‌بینم. یک وقت سرش را برگرداند و گفت: «چطور است بروم خانم را خبر کنم؟»

«این بخش اول بود. بعد یکمرتبه پدر در برابر من، میان دهلیز، ایستاده بود: با ردنکت و کلاه می‌زین به نوار سیاه (مثل کلاه آقای شال)، به مناسبت تشییع جنازه. کدام تشییع جنازه؟ نزدیک او، روی زمین، یک چمدان نو (شبه چمدان مردی که پریروز با من همسفر بود). لئون ناپدید شده بود. پدر با قیافه موقر و حالت عجولانه جیبهایش را می‌کاوید. چشمش به من افتاد و گفت: «عجب، تویی؟... مادمازل، خانه نیست؟» و بعد این را هم گفت: «پسر جان، باید برایت تعریف کنم: کشورهایی را دیده‌ام که بسیار تماشایی است...» (با همان

لحن پدرا نه و مطمئنی که در این موارد به کار می برد.) دهانم خشک شده بود و نمی توانستم یک کلمه بگویم. حس می کردم که دوباره همان بچه کوچک شده ام که کار خطایی کرده است و از ترس تنبیه به خود می لرزد... و در عین حال، بهت زده با خودم می گفتم: «چرا هنگام بالا آمدن متوجه تغییرات پلکان نشده است؟ مثلاً برداشتن شیشه های منقش و پهن کردن قالی نو؟» و بعد وحشت زده با خودم گفتم: «چه کار کنم تا وارد اتاقمان نشود و تختخواب را نبیند؟» و بعد، دیگر نمی دانم، گمانم اینجا فاصله می افتد...

«به هر حال - و این بخش سوم است - دوباره پدر را می بینم که هنوز همان جا ایستاده است، ولی با دمپایی و لباس کهنه توی خانه. قیافه اش ناراضی بود. لحظه به لحظه ریش بزیش را بلند می کرد و گردن خفت افتاده اش را از لای یخه اش بیرون می داد. آن وقت با خنده ریز سردش به من گفت: «پسر جان، بگو ببینم عینک مرا کجا گذاشته ای؟» عینکی که مطالبه می کرد همان عینک صدفی بی دسته بود که من با لباسها و همه خرده ریزهای دیگرش به خواهران مقدس انجمن خیریه داده بودم... آن وقت یکمرتبه خشمش ترکید و فریاد زنان به طرف من هجوم آورد: «سهامم کجاست؟ سهام مرا چه کردی؟» من به تپه تپه افتادم: «کدام سهام، پدر؟» شرشر عرق می ریختم و با دستمال عرقم را پاک می کردم و در همین حال، یادم هست که گوش تیز کرده بودم: هر لحظه منتظر شنیدن صدای آسانسور و وارد شدن ریز بودم (با لباس پرستاری، چون در این ساعت از بیمارستان برمی گشت)... همین جا از خواب پریدم و دیدم که واقعاً خیس عرق شده ام...»

به خاطره این همه وحشت لبخند می زد. ولی هنوز سراپا منقلب بود. با خود گفت: «حتماً کمی تب دارم.» همین طور هم بود: ۳۷/۸ درجه. کمی کمتر از شب پیش، ولی بیشتر از آنچه امروز صبح انتظار داشت.

دو ساعت بعد، هنگامی که مشغول کارهای نظافت و مداوای خود بود، دوباره به یاد رؤیایش افتاد.

با خود گفت: «عجیب است. این رؤیا رویهمرفته بسیار کوتاه بود.

مجموعاً سه مرحله زودگذر: اول من و لئون، در حالت اضطراب، منتظر آمدن پدر؛ بعد ورود ناگهانی پدر با چمدان؛ در آخر، قضیه عینک و سهام... آره، ولی زمینه ماجرا چه بود؟ آن گذشته خاص، آن گذشته کامل که این رؤیا در آن ریشه دارد؟»

چون از ایستادن طولانی در برابر دستشویی خسته شده بود، روی لبه وان نشست و لحظه ای به فکر فرو رفت:

«آن گذشته، که رؤیاها به اصطلاح در آن شناورند، مسلماً پدیده شناخته شده ای است و حتماً مورد مطالعه هم قرار گرفته است... رؤیای دیشب یکی از موارد بسیار مشخص آن بود... و اگر همت می کردم ارزش این را داشت که روی کاغذ بیاید... والا تا دوز دیگر همه را فراموش خواهم کرد.»

نگاهی به ساعتش افکند. کاری در پیش نبود. از دفترچه یادداشتی که وضع بیماریش را در آن می نوشت و حالا هم همراهش بود چند صفحه سفید کند، خود را در حوله تن پوشی که ریز به گل میخ اتاق حمام آویخته بود پیچید (لبخند زنان در دل گفت: «این دختر فکر همه چیز را کرده است.») رفت و روی تخت خوابش نشست.

پس از سه ربع ساعت که با سرخوشی مشغول نوشتن بود، زنگ در خانه رشته افکارش را گسیخت.

یک نامه فوری از رئیس سابقش بود. دکتر فیلیپ با کلمات بسیار محبت آمیز عذرخواهی کرده و نوشته بود که تاپس فردا شب نمی تواند او را ببیند، زیرا در رأس هیئتی که مأمور سرکشی به بعضی از بیمارستانهای شمال است مدت دو روز از پاریس بیرون می رود.

آنتوان سخت ناراحت شد و برای اینکه به خود دلداری دهد اندیشید که به هر حال باید شاگرد باشد که پیش از حرکتش از پاریس دکتر فیلیپ برمی گردد. پس می توانست چهارشنبه شام را با او بخورد و پنجشنبه سوار قطار شود و به گراس برود.

برگهای کاغذ روی تخت خواب پراکنده بود. با خط کج و معوج عجیبی که در آن همه حروف از یکدیگر جدا بود—یادگار دورانی که در دبیرستان انشا

به زبان یونانی می نوشت - پنج صفحه را سیاه کرده بود. اوراق را جمع کرد و دوباره خواند. در دو صفحه اول به شرح تحلیلی رؤیایش با همه مشخصاتی که به خاطر داشت پرداخته بود. سه صفحه دیگر تعبیر نسبتاً آشفته‌ای از آن بود. با لحن غیظ‌آلودی زیر لب لندید: «چون جمع شد معانی...»^۱ سابقاً در نوشتن این نوع یادداشت‌های فشرده مهارت داشت و ذهن روشنش می‌توانست عصاۀ تفکری طولانی را در چند سطر بیان کند. با خود گفت: «اگر بخوام برای مجلات مقاله بنویسم باید دوباره تمرین کنم.»

این است آنچه نوشته بود.

در هر رؤیا دو چیز کاملاً متفاوت هست:

۱. خود رؤیا، بخشی از ماجرا (که بیننده رؤیا کم و بیش در آن شرکت دارد). «ماجرا» معمولاً کوتاه و بریده و پرتحرک است، شبیه قسمتی از نمایش روی صحنه که هنر پیشه‌ها در آن بازی می‌کنند.

۲. در پیرامون این لحظه کوتاه نمایشی، «موقعیت» مشخصی هست که حاکم بر این لحظه است و آن را موجه می‌سازد. موقعیتی که در بیرون، در حاشیۀ ماجراست، ولی بیننده رؤیا به آن آگاهی کامل دارد. موقعیتی که، به حکم داستان رؤیا، بیننده از مدتها پیش در آن به سر می‌برد. قابل قیاس با آنچه، در بیداری، گذشته هر کس را تشکیل می‌دهد.

در مورد رؤیایی که من دیدم، در پیرامون سه بخشی که ماجرا را تشکیل می‌دهد، مجموعه‌ای از «مقتضیات» هست که بی‌آنکه عیناً جزو رؤیا باشد تلویحاً به آن وابسته است. و حتی، اگر خوب دقت کنیم، این مقتضیات بر دو نوع است و گویی

۱) *Ce que l'on conçoit bien*، نمۀ اول مصرع‌ی که نیمۀ دومش این است: *s'enonce clairement* و تقریباً معادل این مصرع از حافظ است: «چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد.» یا با ترجمه‌ای دقیقتر: «آنچه خوب اندیشیده شود خوب بیان می‌شود.» گوینده این مصرع بوالو (Boileau)، شاعر فرانسوی در قرن هفدهم است.

دو «منطقه» متفاوت را تشکیل می دهد: اول مقتضیات موجود که رؤیا گوئی در آنها پیچیده شده است و دوم منطقه دیگری که از لحاظ زمان دورتر است، مجموعه ای از مقتضیات بسیار قدیمتر، مربوط به گذشته ای خیالی که اگر نمی بود رؤیا محقق نمی شد. این گذشته که من پیوسته به وجود آن آگاه بودم در طول رؤیا عملاً هیچ نقشی نداشت: فقط مقدم بر این رؤیا بود، چنانکه گذشته شخصیهای نمایش مقدم بر ماجرای است که آنها را موقتاً روی صحنه گرد آورده است.

دقیقتر بگویم: مقصودم از مقتضیات منطقه نخست مثلاً این است که گرچه مسئله وقت در طول رؤیا مطرح نشد ولی من می دانستم که چه ساعتی است. می دانستم که دو سه دقیقه به ظهر مانده است و برای ناهار، مثل هر روز، منتظر ژیز هستم. می دانستم که صبح همان روز، در غیاب او و بی آنکه بتوانم او را خبر کنم، پدر تلگرافی برای من فرستاده و آمدن خود را به مناسبت تشییع جنازه اطلاع داده است. (اینجا یک نکته مبهم می ماند: تشییع جنازه چه کسی؟ به هر حال این تشییع جنازه مربوط به مادمازل نبود. ولی مربوط به یکی از بستگان ما بود، چون همه عزادار بودیم.) می دانستم که پدر جیبهایش را به جستجوی پول می کاود تا کرایه تاکسی را بپردازد، زیرا می دانستم که یک تاکسی پر از اسباب و چمدان، او را دم در خانه پیاده کرده است. (به گمانم حتی می توانم بگویم که این تاکسی را در کنار پیاده روی می دیدم در عین حال که پدر را در دهلیز می دیدم.)

مقتضیات منطقه دوم. غرضم مجموعه ای از رویدادهای نسبتاً قدیمتر است که آنتوان حاضر در رؤیا از وجود آنها خبر داشت. نمی توانم دقیقاً بگویم که در جریان رؤیا من به یاد این رویدادها افتادم، ولی خاطره آنها در من بود، مانند خاطرات زندگی واقعیمن. مثلاً می دانستم (در حقیقت باید بنویسم: «داننده» بودم) که پدر از مدتها پیش فرانسه را ترک کرده و، به خواهش نمی دانم کدام انجمن خیریه، به آن سر دنیا رفته بود تا به تحقیق درباره جریان امور خیریه بپردازد (سرکشی به ندامتگاههای خارج کشور یا چیز دیگری از این نوع). سفر به نقطه بسیار دوری که گوئی بازگشت از آن دیگر مقدور نبود... و نیز می دانستم که هنگام سفر او چه واکنشی نشان داده و چگونه همه ما آن را نعمت غیر مترقب به حساب آورده بودیم. می دانستم که به محض رهایی از قیمومت او با ژیز ازدواج کرده بودم. می دانستم که آپارتمان را تملک کرده و همه چیزها را بیرون ریخته و اثاثه را فروخته و خرده ریزهای شخصی پدر را به خواهران روحانی بخشیده و تیغه ها را خراب کرده و خانه را سراپا تغییر داده بودیم. (و عجیب آنکه این تغییرات در رؤیا همان نبود که من در واقعیت صورت

داده‌ام. مثلاً دهلیز رؤیا مانند دهلیز واقعیت به رنگ اُخرایی روشن بود، ولی رنگ قالی آن سرخ بود و نه بلوطی روشن، و نیز بر جای میز فعلی، ساعت بزرگ قدیمی اتاق کفش کن پدر قرار داشت.) این همه دانسته‌های من نیست. تعداد آنها بی شمار است. مثلاً یکی دیگر: دقیقاً می دانستم که اتاق ما، یعنی اتاق من و ژیز (گرچه صحنه هیچ بخشی از رؤیا قرار نگرفت) همان اتاق سابق پدر است که شبیه اتاق آن‌باتنکور در خیابان واگرام شده است. از این مهمتر: می دانستم که آن روز صبح لئون فرصت نکرده است که اتاق را جمع‌وجور کند و تختخواب بزرگ دو نفره ما آشفته است و من از فکر اینکه پدر ممکن است در این اتاق را باز کند وحشت زده بودم... هزار نکته دیگر نیز از زندگی خودمان و زندگی اطرافیانمان می دانستم. بخصوص این نکته که به نظرم عجیب می آید چون برادرم هیچ سهمی در این رؤیا نداشت: می دانستم که ژاک پس از ازدواج ما از فرط نومیدی و حسادت به سوی مهاجرت کرده و در آنجا...

نوشته همین جا تمام می شد. آنتوان دیگر رغبت نداشت که آن را ادامه دهد. مداد را برداشت و در حاشیه نوشت:

«(باید تحقیق کنم که متخصصان تعبیر رؤیا در این باره چه گفته‌اند.)»

کاغذها را تا کرد، از جا برخاست و ظرف آب را روی آتش گذاشت تا برای بخور گرم شود.

چند لحظه بعد، در حالی که سر را زیر حوله‌ها فرو برده بود با چهره خیس و چشمهای بسته بخار جانبخش را تنفس می کرد و همچنان درباره رؤیای دوشین می اندیشید. ناگهان متوجه شد که موضوع این رؤیا حاکی از نوعی شرمندگی وجدان، نوعی احساس مسئولیت و حتی تقصیر است که در بیداری، غرورش آن را پوشیده می داشت. در دل اعتراف کرد: «(درواقع، من نمی توانم به آنچه بعد از مرگ پدرم گذشته است افتخار کنم.)» (نه تنها تجمل خانه بلکه رابطه با آن‌باتنکور و خوشگذرانیهای شبانه را نیز در نظر داشت: گرایش بی اراده بسوی زندگی مرفه.) سپس اندیشید: «(و به علاوه، قسمت عمده ثروت پدری را هم حیف و میل کرده‌ام...)» (نیمی از دارایی منقول پدر را برای تغییرات خانه و بقیه

را، بی اعتنا به سرمایه گذارهای عاقلانه آقای تیبو، برای خرید سهام در روسیه که امروز دیگر هیچ ارزشی نداشت مصرف کرده بود.) با خود گفت: «پشیمانی بیحاصل به چه درد می خورد؟» عادت داشت که دغدغه های وجدان خود را با این جمله آرام کند. با این همه — و این رؤیا نیز نشانه ای از آن بود — در عمق ضمیر خود به «ثروت خانوادگی» و تهیه اندوخته برای انتقال به نسل بعد اعتقاد بورژوا مآبانه ای داشت و گرچه نمی بایست به کسی حساب پس بدهد احساس شرمساری می کرد که چرا، در ظرف یک سال، ارثیه ای را که در طی چندین نسل عاقلانه گرد آمده بود به باد داده است.

چند ثانیه سرش را بیرون آورد، کمی هوای خنک تنفس کرد، چشموهای برافروخته اش را خشکاند، سپس دوباره به زیر حوله های خیس و داغ فرو رفت. اندیشه های امروز صبح درباره زمستان سال ۱۹۱۴ دنباله احساسهای خشم انگیزی بود که دیروز، پس از رفتن ژیز، هنگام سرکشی به آزمایشگاههای متروک و اتاق «بایگانی» با جعبه های پر از «آزمون» و ردیف پوشه های نو و شماره دار و خالی به او دست داده بود. به «تالار زخم بندی» مجهزی که حتی یک بار از آن استفاده نشده بود رفته بود. و آنجا آپارتمان محقر سابق را در طبقه همکف و زندگی فعال و ثمربخش دوران جوانی را به یاد آورده و فهمیده بود که، پس از مرگ پدر، به بیراهه رفته است.

از دستگاه بخور که تدریجاً سرد شده بود بخار اندکی برمی خاست. حوله های خیس را دور افکند، چهره اش را خشک کرد و به اتاقش برگشت. در برابر آینه ایستاد و برای آزمایش صدایش تمرین سابق را از سر گرفت:

— آ... ای... اُ... او...

صدایش خشدار مانده، ولی طنین عادی را باز یافته بود و آنتوان حس می کرد که دهانه حنجره اش موقتاً باز شده است.

«بیست دقیقه ورزش تنفس... بعد، ده دقیقه استراحت. بعد لباس می پوشم و چمدانم را می بندم و حالا که نمی توانم دکتر فیلیپ را ببینم با اولین قطار به مزون لافیت می روم.»

در اتومبیلی که او را به ایستگاه راه آهن می برد، هنگام عبور از کنار باغچه های توپلری، مجسمه های سفید را میان چمنها زیر آفتاب فصل بهار و مه رقیق طلایی رنگ را برگرد طاق نصرت کاروزل تماشا می کرد و ناگهان به یاد صبح آن روز بهاری افتاد که او و آن باتنکور در حیاط موزه لوور قرار ملاقات داشتند. دردم اندیشه ای به ذهنش راه یافت و به راننده گفت:

— لطفاً از کوچه اسپونینی به حاشیه جنگل بولونی بروید.

هنگامی که به نزدیک خانه مجلل باتنکور رسیده راننده دستور داد که آهسته براند و سرش را از شیشه بیرون برد. همه پنجره ها بسته و نرده پیرامون عمارت قفل بود. روی دیوار کلاه فرنگی سرایدار لوحه ای آویخته بود:

این خانه زیبا فروخته می شود

حیاط اندرونی — گاراژ — باغ
(مساحت کل: ۶۲۵ مترمربع)

بالای «فروخته می شود» با دست افزوده شده بود: «یا اجاره داده می شود.»

اتومبیل آهسته از کنار دیوار باغ گذشت. آنتوان هیچ چیز حس نمی کرد. مطلقاً هیچ چیز: نه هیجانی، نه حسرتی. و متحیر ماند که برای چه به آنجا آمده است. به راننده گفت:

— لطفاً برگردید... ایستگاه راه آهن سن لازار.

و تقریباً همان دم، چنانکه گویی فاصله ای در میان نبوده است، دنباله اندیشه های صبح را گرفت: «آره، با یقین به اینکه باید در زندگی حرفه ایم نظم بهتری برقرار کنم خودم را گول زدم... و همه آن رفاه مادی به عوض اینکه محرک کار باشد فلجم کرده بود! همه آن تشکیلات توخالی بود. نقشه های دور و درازی برای آینده کشیده بودم. ولی عملاً هیچ کاری صورت نمی دادم...» ناگهان رفتار برادرش را با اریئه پدری و بیزاری ژاک را از پول، که آن موقع به نظر آنتوان

ابلهانه آمده بود، به یاد آورد. «حق با او بود. اگر امروز زنده بود چقدر با هم تفاهم داشتیم!... مسمومیت بر اثر پول. بخصوص پول مرده ریگ. پول باد آورده... اگر جنگ نمی شد کارم زار بود. هیچ وقت از این اعتیاد نجات پیدا نمی کردم. خیال می کردم که همه چیز خریدنی است. امتیاز آدمهای پولدار را برای خودم قایل بودم و حق طبیعی خودم می دانستم که کم کار کنم و دیگران را به کار بکشم. حتی ممکن بود که افتخار اولین کشفیات ژوسلن و استودلر را چون در آزمایشگاههای من صورت گرفته بود به خودم نسبت بدهم... بله، داشتم استمارگر می شدم!... لذت تسلط پول را مزه مزه می کردم... از تشخصی که پول برابم فراهم آورده بود لذت می بردم.. و نزدیک بود که این تشخص را امری طبیعی بدانم و فکر کنم که پول حقاً به من برتری می دهد... دست مریزاد!... و آن روابط مخدوش و دو رنگ که پول میان صاحب ثروت و دیگران برقرار می کند! یکی از مزورانه ترین زیانهای پول! داشتم نسبت به همه چیز و همه کس بدگمان می شدم. حتی در مورد بهترین دوستانم می گفتم: «چرا این قضیه را برابم تعریف می کند؟ آیا گوشه چشمی به دسته چک من دارد؟...» دست مریزاد! دست مریزاد!...»

از زیر و رو کردن این رسوبات چنان کدورتی به او دست داده بود که هنگام ورود به ایستگاه سن لازار گویی احساس رهایی کرد و، بی ملاحظه وضع تنفس خود، به میان جمعیتی که در تالار انتظار ازدحام کرده بودند خیز برداشت. از این انصراف خاطر که به او کمک می کرد تا از خود بگریزد شاد بود.

— یک بلیت درجه... نه: یک بلیت نظامی درجه سه برای مزون لافیت... قطار چه ساعتی حرکت می کند؟

کمتر برایش اتفاق افتاده بود که در واگن درجه سه سوار شود. امروز از این کار لذت رنج آلودی می برد.

کلوتیلد در زد. سینی در دست، چند ثانیه منتظر ماند و سپس دوباره در زد. جوابی نیامد. از فکر اینکه آنتوان صبحانه نخورده بیرون رفته باشد به غیظ آمد و در را باز کرد.

اتاق تاریک بود. آنتوان هنوز در تختخواب بود. صدا را شنیده بود، ولی صبحها، پیش از بُخور، حنجره اش چنان می گرفت که پیشاپیش از هر تلاشی برای حرف زدن چشم می پوشید. سعی کرد که این مطلب را با حرکات و اشارات به کلوتیلد حالی کند.

با اینکه لبخند اطمینان بخشی چاشنی حرکاتش می کرد، زن ساده دل روی آستانه ایستاده و ابروها را از فرط حیرت و اضطراب بالا برده بود: چون دید که آنتوان نمی تواند یک کلمه بگوید— و حال آنکه شب پیش، به محض ورود، به آشپزخانه آمده و با او اختلاط کرده بود— تصور اینکه سکنه کرده و نیمه فلج شده باشد آنّا از ذهنش گذشت. آنتوان اندیشه او را کم و بیش خواند، لبخند بیشتری زد و اشاره کرد که سینی را نزدیک تختخواب بیاورد. سپس مداد و دفترچه یادداشتش را از روی میز کنار تخت برداشت و نوشت:

«شب خوبی گذراندم. امروز صبح صدایم گرفته است.»

کلوتیلد نوشته را با زحمت خواند، لحظه ای بهت زده به آنتوان نگرست و بی ملاحظه گفت:

— مهم نیست. ما انتظار نداشتیم که شما را به این حال ببینیم...
رُستان را کشیده اند!

رفت و وکرکه ها را باز کرد. آفتاب صبحگاهی به درون اتاق تابید. آسمان زلال بود و در آن سوی شاخه های پیچکی که به بالکن چوبی آویزان بود صنوبرهای نزدیک و، کمی دورتر، تارک سبز درختان و جنگل سن ژرمن بر اثر نسیم سبکی می لرزید.

کلوتیلد بسوی تختخواب باز آمد و گفت:

— دست کم می توانید چیزی بخورید؟

فنبان را پر از شیر گرم کرد و در حالی که آنتوان ریزه های نان را در آن می ریخت، قدمی واپس رفت، دستها را در جیب پیشبندش فرو برد و به او خیره شد. آنتوان لقمه ها را چنان به دشواری می جوید و فرو می داد که کلوتیلد طاقت نیاورد و تکرار کرد:

— هیچ انتظار نداشتیم! البته می دانستیم که شما از گاز صدمه خورده اید. ولی با خودمان می گفتیم: «گاز که بدتر از زخم نیست...» حالا معلوم می شود که نه!... البته من که از بیماری و اینها چیزی سر در نمی آورم. وقتی که شما به من و خواهرم کاغذ نوشتید که با مادمازل ژیز بیاییم پیش خانم فونتنان، خواهرم در آمد گفت: «من می خواهم از زخمیها پرستاری کنم.» ولی من گفتم: «هر کاری که از ما بخواهند، آشپزی و رفت و روب و نظافت، حرفی ندارم. اما زخمیها را نه، خوشم نمی آید.» سر همین شد که خانمها آدرین را بردند به بیمارستان و من اینجا توی ویلا ماندم. حالا هم نمی خواهم بنالم، فقط این قدر کار هست که فرصت سر خاراندن ندارم. شما این چیزها را می فهمید: برای اینکه یک زن دست تنها بتواند به همه کارها برسد باید روزها بیست و پنج ساعت بشود. ولی باز همین هم بهتر از این است که بروم زخمیها را دستمالی کنم.

آنتوان لبخند زنان گوش می داد. (در غیاب ژیز، مواظبتهای این دختر فداکار برایش ناخوشایند نبود... حیف که ذوق پرستاری نداشت...)
برای اینکه نشان دهد که سنگینی بار وظایف روزانه او را درک می کند، لبهای خود را به نشانه تفاهم گاز گرفت و چند بار سرش را تکان داد. کلوتیلد که دچار سرزنش وجدان شده بود بی درنگ گفت:

— راستش کارهای خیلی هم سنگین نیست. خانمها که همیشه توی بیمارستان اند. غیر از وقت شام، دیگر پیدایشان نمی شود. برای ناهار هم فقط آقای دانیل و خانم ژنی و بچهک هستند.

چنانکه گویی این سالهای جنگ فواصل سابق را از میان برداشته بود، با لحنی خودمانی تر از گذشته درباره همه چیز آزادانه سخن می گفت و گوش آنتوان

را با پرگوییهایش کرمی کرد:

— مادماوئل ژیز با همهٔ ما خیلی مهربان است... خانم فونتائن آن قدر هم زن مغروری نیست، ولی همچو قیافه می گیرد که آدم نمی داند چه جور باش حرف بزند... خانم نیکول خیلی کم دستور می دهد، ولی خوب بلد است از آدم کار بکشد!... خانم ژنی خیلی کم حرف است، ولی از صبح تا شب کار می کند و همه چیز را هم می فهمد...

ولی بیشتر گفته هایش، با لحنی آمیخته به ستایش و محبت، دربارهٔ «بچهک» بود:

— چه بچهکی! بزرگی و برازندگی ازش می بارد! خوب هم بلد است امر و نهی بکند، عینهو مرحوم آقا!... (آنتوان در دل گفت: «خوب، بله، نوۀ آن مرحوم است.») اگر جلوش را ول بدهند، همه را بیچاره می کند!... خبر ندارید چه آشپاره ای است: توی همه جا سر می کشد، توی همهٔ کارها فضولی می کند! گوشش هم بدهکار هیچ کس نیست... خدا را شکر که لااقل آقای دانیل همیشه اینجاست و ازش نگهداری می کند. والا من، با این همه کار، از عهده اش برنمی آمدم. یک دقیقه هم نمی شود ازش غافل شد... ولی برای آقای دانیل سرگرمی خوبی است: آخر آدم تمام روز تک و تنها یک گوشه بنشیند و «لاستیک» بجود، اگر این بچه هم نبود حوصله اش سر می رفت... (سرش را با حالت کنایه آمیزی تکان داد:) اگر از من بپرسید می گویم در این دور و زمانه آدمهایی هستند که بدشان نمی آید پایشان معیوب باشد...

آنتوان دفترچه اش را برداشت و نوشت:

— «لئون؟»

— آخی! بیچاره لئون...

تقریباً خبر تازه دیگری دربارهٔ آن خدمتکار نداشت. (لئون، در آغاز جنگ، پس از چهارده ساعت عملیات صحرائی، هنگام رسیدن به جبهه، نزدیک شارل روا^۱ اسیر شده بود و آنتوان به محض یافتن شمارهٔ اردوگاه، کلوتیلد را مأمور

کرده بود که هر ماه یک بسته آذوقه برای او بفرستد. لئون سه کلمه روی کارت می نوشت و مرتباً تشکر می کرد، ولی درباره زندگیش هیچ توضیحی نمی داد.

کلوتیلد در دنباله سخنش گفت:

— خبر دارید که از ما نی لبک خواسته است؟ مادمازل ژیز از پاریس یک نی لبک خریده است.

آنتوان مدتی پیش فنجان شیرش را تمام کرده بود. کلوتیلد سینی را برداشت و گفت:

— باید بروم پایین به خانم ژنی کمک کنم. سه شنبه روز رختشویی است. کار کردن با این دستگاه رختشویی خیلی سخت است. بچهک هم که مرتب رخت کثیف می کند!

به کنار در رسیده بود. برگشت و نگاه دیگری به آنتوان افکند. چهره پهنش ناگهان غرقه در اندیشه شد:

— آقای آنتوان، این چند ساله خیلی چیزها دیده ایم، دنیا خیلی عوض شده است!... من گاهی وقتها به آدرین می گویم: «اگر مرحوم آقا زنده می شد! اگر می دید که بعد از رفتنش چه خبرها شده است!»

آنتوان پس از اینکه تنها شد نرم نرم به کارهای نظافت خود پرداخت. عجله ای نداشت. می خواست مداوای خود را با دقت و جدیت انجام دهد.

«اگر مرحوم آقا زنده می شد...» جمله کلوتیلد رؤیای شب گذشته را دوباره به یادش آورده بود. با خود اندیشید: «پدر هنوز چه تسلطی بر ما دارد!»

پنجره را که برای اجرای تمرینهای تنفسی بسته بود تا کسی صدایش را نشنود دوباره گشود. ساعت از یازده گذشته بود.

صدای مردی از باغ به گوشش خورد:

— ژان پل! از آنجا بیا پایین! بیا پیش من!

و گویی انعکاس این صدا به صورت صدای زنی، آرام و شاداب، از دور

شنیده شد:

— ژان پل! حرف دایی دان را گوش کن!

آنتوان روی بالکن رفت و بی آنکه پردهٔ پیچک را پس بزند نگاهی به بیرون افکند. زیر پای او، ایوان باریک تا بالای خندقی که باغ را از جنگل جدا می کرد ادامه داشت. در سایهٔ دو درخت چنار (همان جا که سابقاً خانم فونتانن می نشست)، دانیل روی صندلی حصیری بزرگی دراز کشیده بود و کتابی روی زانوش دیده می شد. در چند قدمی او، کودکی با پیراهن کشف آبی روشن، به کمک یک صندلی که وارونه روی زمین گذاشته بود، می کوشید تا از جان-پناه ایوان بالا بیاید. در آن سوی زمین مسطح، در خانهٔ سابق باغبان که دو لنگه در آن زیر آفتاب گشوده بود، ژنی با بازوهای برهنه در برابر لاوکی چمباتمه نشسته بود و رخت صابون می زد.

دانیل تکرار کرد:

— بیا اینجا، ژان پل!

پرتو آفتاب، یک ثانیه، بر موهای خرمایی تابید و سرخی زد، کودک تصمیم گرفته بود که برگردد. ولی موقرانه روی زمین نشست تا نشان ندهد که تسلیم شده است: بیلش را برداشت و سطل را پراز ماسه کرد. چند لحظه بعد، هنگامی که آنتوان از پله ها پایین رفت، ژان پل هنوز همان جا نشسته بود.

دانیل گفت:

— بیا به عمو آنتوان سلام کن.

کودک که در پای جان پناه چمباتمه زده بود وانمود کرد که نشنیده است و همچنان مشغول کار خود شد. آنتوان را دید که نزدیک می شود، بیلش را رها کرد و سرش را پایین تر برد. دستی دور کمرش حلقه شد و از جا بلندش کرد. چند لحظه دست و پا زد، سپس بازی را پذیرفت و خندهٔ بلندی سرداد. آنتوان بوسه ای بر موهای او زد و در گوشش پرسید:

— عمو آنتوان خیلی بد است؟

کودک به صدای بلند گفت:

— آره.

آنتوان بر اثر این تلاش به نفس نفس افتاده بود. کودک را دوباره بر زمین گذاشت و نزدیک دانیل رفت. هنوز ننشسته بود که ژان پل بسوی او دوید، از زانویش بالا آمد، به کت نظامیش تکیه داد و وانمود کرد که خوابیده است.

دانیل از روی صندلی درازش تکان نخورد. کراوات نبسته بود. شلوار کهنه تیره رنگی با کت سابق تنیشت که از فلافل راه راه بود بر تن داشت. پای مصنوعیش در چکمه سیاه و پای دیگرش برهنه و در کفش راحتی بود. فربه شده بود: چهره اش که پف کرده بود هنوز همان اجزای منظم و اصالت سابق را داشت. امروز صبح با موهای بسیار بلند و زنخدان تراشیده اش بیننده را به یاد بازیگران شهرستانی می انداخت که روزها در پوشیدن لباس شلخته اند، ولی شبها روی صحنه نمایش، در نقش امپراتور روم، جلوه می فروشد.

آنتوان که از لحظه بیدار شدن به مواظبت ریه ها و حنجره اش پرداخته بود متوجه شد که دانیل پس از فشردن دست او هیچ پرسشی از حالش نکرده است. به این نکته چندان اهمیتی نداد. وانگهی شب پیش، احوال یکدیگر را پرسیده و مدتی درباره رنجهایشان گفتگو کرده بودند. برای اینکه حرفی زده باشد، با حالت کجکاو خم شد و به کتابی که دانیل از روی زانو برداشته و روی شنها گذاشته بود نگیست. دانیل گفت:

— این را می گویی؟ «دور دنیا»^۱... یک مجله قدیمی... دوره جلد شده سال ۱۸۷۷. (کتاب را دوباره برداشته بود و بی اعتنا ورق می زد.) پر از تصویر و کلیشه است... همه دوره هایش را آن بالا داریم.

آنتوان موهای کودک را سرسری نوازش می کرد. ژان پل سر را روی سینه عمویش تکیه داده و با چشمهای گشوده گویی در افکار دور و دراز غوطه ور بود.

— امروز صبح خبر تازه چی؟ روزنامه ها را دیده اید؟

دانیل جواب داد:

— نه.

(۱) Le Tour du Monde، مجله مصوری که از ۱۸۶۰ تا ۱۹۱۴ منتشر می شد و مقالاتش راجع به کشورهای مختلف جهان و شرح داستان وار مسافرت های آن دوره بود.

— شورای کشورهای متفق گویا این روزها تصمیم داشت که اختیارات ژنرال فوش^۱ را به جبهه ایتالیا هم تعمیم بدهد.

— عجب؟

— لابد حالا دیگر مسجل شده است.

ژان پل از روی زانوی آنتوان آهسته پایین خزید، گویی ناگهان بی برده بود که حوصله اش سر رفته است. دایی دان و عمو آنتوان در آن واحد پرسیدند:

— کجا می روی؟

— پیش مامان.

کودک روی هر پایش دو بار جست زد و شادان به طرف خانه باغبان خیز برداشت. دو مرد نگاه ذوق زده ای با یکدیگر رد و بدل کردند.

دانیل یک بسته آدامس از جیب در آورده بود. به آنتوان تعارف کرد.

— نه، متشکرم.

دانیل توضیح داد:

— آدم را سرگرم می کند. من دیگر سیگار نمی کشم.

یکی از آدامسها را برداشت و درسته در دهان گذاشت و مشغول جویدن شد.

آنتوان لبخند زنان به او می نگریست:

— یکی از خاطره های جنگ یادم آمد... در ویلر بروتونو^۲ بود...

می خواستیم بیمارستانمان را در حیاط قلعه ای به پا کنیم که قبلاً تشکیلات بهداری امریکاییها آنجا مستقر بود. پرستارها یک روز تمام، تفاله آدامسهایی را که آن اکبریها به همه جا، به قرنیژها و درها و زیر میزها و نیمکتها، چسبانده بودند به ضرب چکش می کردند... این آشغالها وقتی که می ماند مثل سیمان سفت می شود. اگر تا چند سال دیگر آنگلو ساکسونها اینجا بمانند همه اسباب خانه های مردم آرتوا^۳ و پیکاردی^۴ از ریخت می افتد و تپه تپه آدامس می شود...

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۲۰۹۰.

(۲) Villers-Bretonneux، دهکده ای در شمال شرقی فرانسه.

(۳) Artois، ایالتی در شمال فرانسه.

(۴) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۰۸۸.

(مدت چند ثانیه سرفهٔ خفیفی به او دست داد)... عیناً... مثل بعضی از صخره‌های اقیانوس آرام... که به شکل کوهی از گوانو^۱ درآمده‌اند!

دانیل لبخند زد و آنتوان که مانند ژاک به زیبایی این لبخند حسّاس بود خوشحال شد که هنوز این لبخند جذابیت خود را از دست نداده است و، با وجود فربهی چهره، لب فوقانی همچنان از گوشهٔ چپ با کُندی دل‌انگیزی بالا می‌رود و در همان حال، برق شیطنت‌آمیز نامحسوسی میان پلکهای به هم آمده می‌درخشد.

سرفه‌ها ادامه داشت: آنتوان دستش را از روی بی‌صبری و نومیدی تکان داد و با تلاش بسیار، جویده جویده گفت:

— می‌بینید... من دیگر... یک پیرمرد نرله‌ای... شده‌ام. (سپس، وقتی که نفسش باز آمد:) به قول کلوتیلد، رُستمان را کشیده‌اند، و تازه شاید وضع ما بهتر از دیگران باشد!...

دانیل با لحن آهسته و سریع گفت:

— شما شاید.

یک دقیقه به سکوت گذشت. این بار دانیل سکوت را شکست:

— از من پرسیدید که روزنامه‌ها را خوانده‌ام یا نه؟ نه. سعی می‌کنم که تا می‌شود نخوانم. ذهنم همیشه مشغول همین چیزهاست. دیگر نمی‌توانم فکر دیگری بکنم... خواندن اعلامیه‌های دولت برای ما که معنای این کلمات را می‌دانیم: «فعالیت مختصر در جبههٔ فلان» یا: «حملهٔ مظفرانه در فلان جا»... دیگر نه! (سرش را روی پشتی صندلی واپس برد، چشمها را بست و سخنش را با همان صدای آهسته ادامه داد:) وقتی که آدم در «حمله» شرکت کرده باشد، آنهم در حملهٔ پیاده‌نظام، آن وقت می‌فهمد یعنی چه... تا وقتی که من سرباز سواره‌نظام بودم نمی‌دانستم جنگ چیست... با اینکه حمله هم کرده بودم، بله،

۱) guano، فضلهٔ پرندگان دریایی که از آن کود حاصلخیزی به دست می‌آید. در اقیانوس آرام، خاصه در سواحل پرو و شیلی، جزایر متعددی هست که خاکشان منحصراً از گوانو تشکیل شده است.

سه بار... و این حمله را هم همین طور، این را هم نمی شود وصف کرد... ولی این حمله در مقابل حمله پیاپی نظام، حمله «صف شکن»، حمله تعرضی با سرنیزه... هیچ است!...

لرزید، چشمها را دوباره گشود و همچنانکه آدامش را با خشم می جوید خیره به مقابل خود نگریست. سپس دنبال سخن را گرفت:

— رویهمرفته، کسانی که پشت جبهه حقیقت قضیه را می دانند چند نفرند؟ کسانی که از آنجا زنده برگشته اند چند نفرند؟... و اینها چرا اصلاً حرف بزنند؟ اینها نمی توانند، نمی خواهند هیچ چیز بگویند. می دانند که کسی نمی فهمد.

ساکت شد و هر دو، مدت چندین دقیقه، بی آنکه کلمه ای بگویند، بی آنکه حتی به همدیگر نگاه کنند، بی حرکت ماندند. سپس آنتوان با صدایی مردد، صدایی بریده بریده توأم با سرفه گفت:

— لحظه هایی هست که با خودم می گویم دیگر تمام شد و بعد از این ممکن نیست فکر کنم که باز هم هست!... لحظه هایی که من کاملاً مطمئنم... ولی لحظه های دیگری هم هست که شک می کنم... و دیگر نمی دانم...

دانیل با نگاهی غرقه در رؤیا مشغول جویدن بود. چه فکر می کرد؟ آنتوان ساکت مانده بود. حقیقتاً برایش دشوار بود که چند دقیقه بی وقفه حرف بزند. ولی برای صدمین بار، برای هزارمین بار، درباره همان چیزها می اندیشید. با خود می گفت: «وقتی که موانع صلح میان انسانها را به دقت در نظر بیاوریم وحشت می کنیم... آیا چند قرن باید بگذرد تا تکامل اخلاقی — اگر چنین تکاملی در کار باشد — بتواند انسانها را از این ستمکاری غریزی، از این احترام فطری به زورگویی و اقتدار نجات دهد و بهیمنیت انسان لذت نبرد از اینکه با اعمال خشونت پیروز شود، و شیوه های زندگی و احساس خود را به کسانی که ضعیف ترند و شیوه های دیگری برای زندگی کردن و احساس کردن دارند با خشونت تحمیل نکند؟... وانگهی سیاست هست، دولتها هستند... برای صاحب قدرتی که جنگ را شروع می کند، برای زمامدارهایی که تصمیم به

جنگ می گیرند و دیگران را به جنگیدن وا می دارند، این کار در مواقع ورشکستگی و درماندگی، وسوسه انگیزترین و آسانترین راه حل است... آیا می توان امیدوار بود که دولتها دیگر هرگز به این راه حل متوسل نشوند؟... در این صورت چاره ای نیست جز اینکه این کار برایشان غیرممکن شود: باید صلح طلبی در عقاید عمومی چنان ریشه بگیرد و چنان گسترش پیدا کند که در برابر سیاست جنگ طلبانه دولتها سد ببندد... امید به رسیدن آن روز طمع خام است... وانگهی پیروزی صلح طلبان آیا می تواند به تنهایی ضامن صلح باشد؟ حتی اگر روزی در کشورهای ما احزاب صلح طلب به حکومت برسند از کجا معلوم که آنها هم تسلیم وسوسه جنگ نشوند و نخواهند آرمان صلح طلبی را از راه خشونت به بقیه جهان تحمیل کنند؟...»

صدای شاد کلوتیلد از دور برخاست:

— ژان پل!

کلوتیلد که سینی در دست داشت و روی سینی یک بشقاب حریره و مقداری آلوی پخته و یک لیوان شیر چیده بود به آنها نزدیک شد و سینی را روی میز باغ گذاشت.

دانیل صدا زد:

— ژان پل!

کودک با همه نیروی پاهایش دوید و ایوان را زیر آفتاب طی کرد. پیراهن کشفافش که بر اثر شستشو کمرنگ شده بود عیناً به رنگ چشمهایش بود. در حالی که کلوتیلد قوی هیکل ژان پل را از زمین بلند می کرد و روی صندلی می نشاند مشابعت او با ژاک کودک بار دیگر توجه آنتوان را جلب کرد. با خود اندیشید: «همان پشانی، همان حلقه موی پاشنه خواب... همان رنگ سرخ و همان دانه های ککممک دوروبر بینی کوچک...» به او لبخند زد، ولی کودک به گمان اینکه آنتوان مسخره اش می کند، سر برگرداند و ابروها را درهم کشید و نگاه دزدانه و بغض آلودی به او افکند. چشمهایش، عین چشمهای ژاک، حالات

نامشخص و متغیری داشت: گاهی خندان و نازآلود، گاهی نگران و گاهی هم، مانند این لحظه، وحشی و خشن و به رنگ فولاد. ولی زیر این حالات مختلف، نگاه همچنان تیز و موشکاف بود.

ژنی نیز، از آن سو، زمین مسطح را زیر آفتاب طی کرد. آستینها را بالا زده و دستهایش از آب متورم شده بود. پیشبندش خیس بود. لبخند زودگذر و محبت آمیزی به آنتوان زد:

— شب را چطور گذراندید؟ ببخشید، دستهایم تر است... توانستید بخوابید؟

— رویهمرفته بهتر از شبهای دیگر بود، متشکرم.

در برابر این مادر جوان با سینه برآمده که کارهای خانه را به سادگی انجام می داد، آنتوان ناگهان به یاد آن دختر جوان عبوس و فاصله گیر با اندام خشک و کشیده در میان کت و دامن تیره رنگ و دستهای دستکش دار افتاد که در روز بسیج عمومی همراه ژاک به خانه آنها در خیابان دانشگاه آمده بود.

ژنی روبه دانیل کرد:

— بی زحمت حریره اش را بده بخورد. من هنوز رختها را پهن نکرده ام. نزدیک پسرش رفت، دستمال سفره را زیر گلایش بست و گردن کوچک را که به گردن پرندگان می مانست نوازش کرد:

— حالا ژان پل مثل بچه آدم حریره اش را با دایی دان می خورد... (و در حال رفتن به گفته خود افزود): من هم می روم و زود برمی گردم.

— باشد، مامان. (در ادای کلمه «مامان»، مانند ژنی و دانیل در زمان گذشته، دو هجای آن را از هم جدا می کرد: «ما—مان».)

دانیل از روی صندلی دراز برخاسته و نزدیک کودک نشسته بود. همچنان اندیشه های خود را دنبال می کرد، زیرا به محض اینکه خواهرش دور شد، چنانکه گویی رشته سخنش قطع نشده بوده است، گفت:

— و چیز دیگری هم هست که قابل وصف نیست، چیزی که هیچ کس در پشت جبهه هرگز نمی تواند تصورش را بکند: نوعی معجزه که همیشه، به محض ورود به منطقه آتش، رخ می دهد. اول احساس آزادی و رهایی مطلق که

از تسلیم در بست در برابر تصادف و ممنوعیت انتخاب و چشم‌پوشی از هر نوع اراده فردی حاصل می‌شود... (با صدایی که عواطف درونیش را برملا می‌کرد به گفته خود افزود:) و بعد احساس رفاقت، احساس «برادری» که آنجا، در اوج خطر، میان همه افراد به وجود می‌آید.

آنتوان با حرکت سر گفته او را تصدیق کرد. آنچه از جنگ در ذهن داشت، خاطره گیل ولای و خون بود. ولی مقصود دانیل را می‌فهمید. خودش هم این «معجزه» را، این همدلی معنوی سربازان را در بحبوحه نبرد، این رهایی از فردیت و تشکّل روح جمعی و برادرانه را در زیر بار تقدیر مشترک دیده بود.

ژان پل که از حضور آنتوان مرعوب بود ساکت نشسته بود و صبحانه اش را می‌خورد. مهارت دانیل که در عین سخن گفتن، قاشقهای پر را در دهان گشوده کودک می‌گذاشت نشان می‌داد که در اجرای نقش پدر مشفق مبتدی نیست.

ناگهان آنتوان در دل گفت: «آنچه حالا به چشم می‌بینم سابقاً برایم تصور پذیر نبود... دانیل مصدوم، بی‌توجه به سر و وضع خود، در جلد پرستار بچه!... بچه‌ای که پسر زنی و ژاک است!... ولی همه اینها واقعیت است و من حتی چندان تعجب نمی‌کنم... از بس این واقعیت بدیهی است... از بس این بداهت آشکار است!... به محض اینکه امور واقع می‌شوند، ما حتی دیگر فکر نمی‌کنیم که ممکن بود واقع نشوند... یا به صورت دیگر باشند...» لحظه‌ای در میان این اندیشه‌های آشفته غوطه خورد. سرانجام با خود گفت: «اگر گواران این حرفها را می‌شنید مجبور می‌شدم که خطابه مفصلی درباره آزادی بشری گوش کنم...»

دایی دان غرغر کرد:

— پیا، مواظب باش.

با تمام شدن حریره و رسیدن نوبت آلو، کار خوردن دشوارتر شده بود. کودک به رفت و آمد مادرش که در آن سوی ایوان، رختهای شسته را به نرده مرغانی می‌آویخت می‌نگریست. دانیل مجبور بود که قاشق در دست، مدتی منتظر بماند تا کودک دهانش را باز کند. ولی ناشکیبایی نمی‌کرد. ژنی پس از اینکه کار خود را به پایان رساند به کمک برادرش شتافت.

آنتوان او را دید که دوباره از روی زمین مسطح غرقه در آفتاب گذشت. پشیمانش را باز کرده بود و در حین آمدن، آستینها را پایین می کشید. خواست برادرش را از زیر بار این وظیفه آزاد کند، ولی دانیل اعتراض کرد:

— بگذار کارمان را بکنیم، دارد تمام می شود.

ژنی با صدای شادانی به کودک گفت:

— پس شیرت را بخور. زود باش! اگر عمو آنتوان ببیند که ژان پل شیرش

را نخورده آن وقت چی می گوید؟

کودک که آرنجش را پیش برده بود تا لیوان را پس بزند دست نگه داشت و نگاهی مملو از اراده و مبارزطلبی به آنتوان افکند. منتظر تهدیدی بود. ولی از لبخند تأیید کننده و چشمکی که آنتوان به او زد جا خورد، لحظه ای مردد ماند، سپس شادی شیطنت آمیزی چهره اش را روشن کرد و چنانکه گویی او را برای تأیید فرمانبرداری خود شاهد می گیرد لیوانش را برداشت و تا ته سر کشید. ژنی دستمال را از زیر گردن او در آورد و کمکش کرد تا از صندلی پایین بیاید و گفت:

— حالا ژان پل می آید می رویم لالا می کند تا مامانش با عمو آنتوان و

دایی دان بنشینند ناهار بخورد.

دو مرد تنها ماندند.

دانیل همان جا چند قدم راه رفت، باریکه ای از پوست درخت چنار کند، لحظه ای بی توجه به آن نگریست و سپس آن را میان انگشتهایش خرد کرد. آدامس دیگری از جیب در آورد و مشغول جویدن شد. سرانجام، بسوی صندلی برگشت و نشست.

آنتوان ساکت بود. درباره دانیل و جنگ و حمله می اندیشید. به یاد آن همدلی و یگانگی معنوی در خط اول جبهه افتاده بود. مگر لوین نوجوان در درمانگاه موسکيه — همان لوین که غالباً او را به یاد همکار سابقش مانوئل روا می انداخت — یک روز سر میز ناهار با لرزشی در صدا و حسرتی در نگاه مدعی نشده بود که: «هر چه می خواهید بگویید، ولی جنگ هم زیبایی خاص خودش

را دارد؟ البته او پسر بیست ساله‌ای بود که ناگهان از پشت نیمکت‌های دانشگاه به سربازخانه و از میدان بازی فوتبال به درون سنگر فرستاده شده بود و بی آنکه در زندگی کاری را شروع کرده باشد، بی آنکه یادگاری پشت سر خود گذاشته باشد به جبهه رسیده بود. و شجاعانه از آن ورزش خطرناک سرمست شده بود. آنتوان در دل می‌گفت: «در مقابل آن همه صحنه‌های هولناک که من دیده‌ام آیا زیبایی جنگ به حساب می‌آید؟»

ناگهان خاطره‌ای به یادش آمد. یک شب— در اوایل سپتامبر ۱۹۱۴، در طی آن نبرد طولانی که آنتوان پیش خود آن را «حمله‌های پروون»^۱ می‌نامید و حال آنکه برای دیگران «نبرد مارن»^۲ بود— مجبور شده بود که زیر گلوله باران شدید، بهداری را تخلیه کند. پس از بیرون بردن سربازان زخمی، موفق شده بود که همراه پرستاران از خاکریز خندقی بالا بخزد و از محل گلوله باران دور شود و خود را به خانه نیمه ویران بی‌سقفی برساند که دیوارهای ضخیم و طاق ضربی زیرزمینش می‌توانست پناهگاه موقتی به حساب آید. در این وقت، توپخانه دشمن بُرد خود را بیشتر کرده بود و گلوله‌ها تدریجاً به آنها نزدیک می‌شد. آنتوان بی‌درنگ همهٔ افرادش را به درون زیر زمین فرستاده و خودش دریچهٔ سقف را روی آنها بسته بود. سپس بیست دقیقه تمام، تک‌وتنها، در طبقهٔ همکف خانه نشسته و به درودی تکیه داده و منتظر پایان رگبار مانده بود. و در این اثنا آن اتفاق افتاده بود. بر اثر انفجاری ناگهانی در فاصلهٔ سی یا چهل متری، آنتوان از جا جسته و زیر باران گچ و آجر، به انتهای تالار دویده و آنجا به افرادش که سر پا در تاریکی صف کشیده بودند تصادم کرده بود. چطور آنجا آمده بودند؟ چون دیده بودند که افسر پزشک اعتنایی به حفظ جان خود ندارد و به فکر مخفی شدن نیست، بی آنکه با هم قرار و مداری گذاشته باشند یک‌یک دریچه را بالا زده و ساکت پشت سر رئیسشان صف بسته بودند.

آنتوان با خود اندیشید: «با این همه، لحظهٔ بسیار خطرناکی بود. ولی از

(۱) Provens، شهری تقریباً در قسمت مرکزی فرانسه (در جنوب شرقی پاریس)

(۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۰۵۱

دیدن این روح همبستگی و وفاداری، مدت یک دقیقه چنان شعفی به من دست داد که هرگز فراموش نخواهم کرد... آن شب اگر لوین آدمی به من می گفت: «جنگ هم زیبایی خاص خودش را دارد»، شاید به او جواب می دادم: آره...» همان لحظه به خود آمد و گفت:

— نه!

دانیل یکه خورد و سر برگرداند. آنتوان بی آنکه ملتفت شده باشد با صدای بلند حرف زده بود.

لبخندی زد و شروع به گفتن کرد:

— مقصودم این است که...

گویی برای عذرخواهی لبخند می زد. توضیح بیشتری نداد و ساکت ماند.

از طبقه بالا، صدای گریه ژان پل که نمی خواست به رختخواب برود شنیده می شد.

ژنی بچه‌اش را در تخت‌خواب کوچک خوابانده بود و تا وقتی که خوابش ببرد مانند هر روز صبح مشغول پوشیدن لباس شد: می‌خواست پس از صرف ناهار بی‌درنگ کار خود را در رختشوخانه بیمارستان آغاز کند. هنگامی که از برابر یکی از پنجره‌ها می‌گذشت، از پشت توری پرده، آن دو مرد را که زیر درختهای چنار مشغول گفتگو بودند می‌دید. صدای بی‌طنین آنتوان به گوشش نمی‌رسید. صدای خسته دانیل با جهشهای ناگهانی شنیده می‌شد، ولی ژنی کلمات را تشخیص نمی‌داد.

با دلی افسرده، آن دو مرد جوان را در زمانی که نیرومند و بی‌خیال و مست از نقشه‌های جاه‌طلبانه بودند به یاد می‌آورد. جنگ آنها را به این روز انداخته بود... خدا را شکر که لااقل بودند و زندگی را ادامه می‌دادند! حالشان بهتر خواهد شد. آنتوان صدایش را باز خواهد یافت، دانیل به لنگی عادت خواهد کرد و هر دو بزودی زندگی سابق را از سر خواهند گرفت!... ولی ژاک نه! او نیز، در این صبح روشن بهاری، ممکن بود در گوشه‌ای از این جهان زنده باشد... و آن وقت خودش همه چیز را رها می‌کرد و به او می‌پیوست... و با هم فرزندشان را بزرگ می‌کردند... ولی همه چیز برای همیشه به پایان رسیده بود.

صدای دانیل دیگر به گوش نمی‌رسید. نزدیک پنجره رفت و آنتوان را دید که بسوی خانه می‌آمد. ژنی از روز پیش منتظر فرصتی بود که او را تنها ببیند. نیم‌نگاهی کرد و مطمئن شد که ژان پل دیگر تکان نمی‌خورد. دگمه‌های دامنش را بست، به سرعت اتاق را کمی جمع و جور کرد و در روبرو راه‌رو را گشود.

آنتوان با دست به نرده چسبیده بود و آهسته از پلکان بالا می‌آمد. هنگامی که سر برداشت و چشمش به او افتاد، ژنی لبخند زد، انگشت روی لبها گذاشت و به پیشبازش آمد:

— بیایید ببینید چطور خوابیده است.

آنتوان که نفسش به شماره افتاده بود و نمی توانست جواب دهد روی پنجه پا به دنبال او رفت.

اتاق، با پرده های گل و بوته دار آبی، بسیار بزرگ و طولش بسیار بیشتر از عرضش بود. در ته اتاق، دو تختخواب همانند و میان آنها تختخواب کودک قرار داشت. آنتوان که از دیدن این دو تختخواب بزرگ تعجب کرده بود و می کوشید تا پیش خود توضیحی برای آنها بیابد در دل گفت: «اینجا لابد اتاق سابق پدر و مادر ژنی است.» و عجیب آنکه ظاهراً از هر دو تختخواب استفاده می شد، زیرا در کنار هر کدام از آنها میز کوچکی پر از لوازم شخصی قرار داشت. بالای تختخوابها، روی دیوار، در برابر نظر، مانند حضور موجودی زنده، تصویری از ژاک به اندازه طبیعی آویخته بود: تصویری رنگ و روغنی، به سبک جدید، که آنتوان آن را نخستین بار می دید.

ژان پل چمباتمه زده و خوابیده بود: شانه فرو رفته در متکا، موها آشفته، لبها نیم گشوده و مرطوب، یک دست روی پتو با حالتی منقبض و انگشتهایی به هم فشرده، گویی برای مشت زدن.

آنتوان با قیافه پرس وجو کننده به تصویر اشاره کرد. ژنی با صدای بسیار آهسته گفت:

— این تابلو را از سویس آورده ام. (لحظه ای به تصویر و سپس به کودک نگریست). چقدر به هم شبیه اند!

— اگر ژاک را در این سن دیده بودید!

و با خود اندیشید: «ولی معلوم نیست که از نظر خلیات هم شبیه به هم باشند... بسیاری از خصوصیات این بچه در ژاک نبود.» دنباله اندیشه اش را با صدای آهسته بر زبان آورد:

— عجیب است! آن همه اجداد دور و نزدیک، مستقیم و غیر مستقیم، که در ساختن این جسم و روح کوچک مشارکت داشته اند! تأثیر کدام یک از آنها بیشتر است؟ هیچ کس نمی داند. هر موجود زنده معجزه ای است منحصر به خود. هر موجود زنده ترکیبی است از عناصر سابق، ولی مجموعه ای نوظهور و نامکرر...

کودک، بی آنکه بیدار شود، بی آنکه انگشتها را از هم باز کند، ناگهان دستش را بالا برد و در مقابل چهره خود گذاشت، گویی می خواست مانع این کنجکاوی شود. آنتوان و ژنی با هم لبخند زدند.

هنگامی که هر دو ساکت به انتهای دیگر اتاق می رفتند، آنتوان در دل گفت: «و این هم عجیب است که از میان همه امکانات نهفته در ژاک برای تولید موجودات مختلف، فقط این موجود— این ترکیب، این کودک موسوم به ژان پل و نه هیچ کدام از امکانات دیگر— شکل گرفته و به عالم هستی آمده است...»

ژنی که می کوشید تا صدایش را بالا نبرد پرسید:

— دانیل با آن همه جوش و خروش از چی حرف می زد؟

— از جنگ... هر کاری بکنیم باز هم همیشه رشته بحث به اینجا

می کشد.

چهره ژنی در هم رفت:

— من سعی می کنم که با او دیگر وارد این بحث نشوم.

— واقعاً؟

— دانیل حرفهایی می زند که از شنیدن آنها من به جای او شرم

می کنم... چیزهایی می گوید که در روزنامه های ملی پرستها خوانده است...

چیزهایی که ژاک اگر زنده بود هرگز تحمل شنیدن آنها را از دانیل نداشت!

آنتوان با خود گفت: «مگر خودش چه روزنامه هایی را مطالعه می کند؟

لابد روزنامه «اومانیته» را به یاد ژاک؟»

ژنی ناگهان نزدیکتر آمد:

— شبی که فردایش بسیج عمومی اعلام شد— و من هنوز آن محل را

انگار به چشم می بینم: مقابل مجلس شورا، نزدیک اتاقک نگهبان— ژاک

بازوی مرا گرفت و گفت: «می بینید، ژنی، از امروز باید مردم را به دو دسته

تقسیم کرد: کسانی که فکر جنگ را می پذیرند و کسانی که نمی پذیرند!»

لحظه ای بی حرکت ماند. سخنها ی ژاک هنوز در گوشش زنگ می زد.

سپس آه خفه ای کشید، واپس چرخید، رفت و پشت میز قفسه داری از چوب

ماهون که درش باز بود نشست. با حرکت دست از آنتوان دعوت کرد که او هم بنشیند.

آنتوان سر پا ایستاده بود و به تصویر ژاک که از سه ربع رخ نقاشی شده بود می‌نگریست: ژاک نشسته و سر را جسورانه بالا گرفته و دست منقبضش را روی ران گذاشته بود. رویهمرفته وضع مبارز طلبانه‌ای داشت. با این همه، حالتش طبیعی می‌نمود: ژاک دوست داشت که به این وضع بنشیند. رشته موی خرمایی رنگ تیره‌ای روی پیشانی‌اش افتاده بود. (آنتوان در دل گفت: «بعدها موهای بچه هم تیره خواهد شد.») چشمهای فرورفته و دهان گشاد با چین افسرده‌واری در کنار آن و آرواره پیش آمده به این چهره حالت معذب و حتی خشونت‌آمیزی می‌بخشید. زمینه تابلو ناتمام مانده بود. ژنی توضیح داد:

— این مال ژوئن ۱۹۱۴ است. کار یک نفر انگلیسی است به اسم پاترسون که حالا ظاهراً در صف بلشویکها جنگ می‌کند... وانده این تابلو را به خانه‌اش برده بود و بعد در ژنو به من بخشید. می‌دانید، همان وانده ریز نقش، همان مرد زال، دوست ژاک... گمانم در نامه‌هایم چند کلمه‌ای درباره‌ او نوشته باشم.

ژنی، از خاطره‌ای به خاطره دیگر، مسافرتش را به سویس شرح می‌داد. (آشکارا خوشحال بود که می‌تواند با آنتوان از چیزهایی سخن بگوید که پیش دیگران بر زبان نمی‌آورد.) وانده او را به هتل «گلوب» راهنمایی کرده و اتاق ژاک را نشان داده بود («اتاقی زیر شیروانی، بی پنجره، بالای پلکان...»). سپس او را به کافه «لاندو» و به «لوکال» برده و به رفقای زنده مانده معرفی کرده بود... ژنی میان آنها استفانی، همکار سابق ژورس در «اومانیته» را (که با ژنی از پاریس آشنایی داشت) یافته بود. استفانی نیز توانسته بود خود را به سویس برساند و روزنامه‌ای به نام «جنگ بزرگ آنها» تأسیس کند. و اکنون یکی از فعالترین اعضای بازمانده گروه سوسیالیستهای «بین الملل» بود... ژنی با نگاهی غرقه در رؤیا گفت:

— وانده مرا تا شهر بال هم همراهی کرد.
بسوی میز خم شد، یکی از کسوها را که قفل بود باز کرد و با احتیاط،

چنانکه گویی به شیء مقدسی دست می‌زنی، یک بسته کاغذ دست نوشته از آن بیرون کشید. پیش از آنکه بسته را به آنتوان بدهد چند لحظه آن را در دستهایش نگه داشت.

آنتوان که سخت کنجکاو شده بود کاغذها را گرفت و ورق زد. این دستخط را می‌شناخت...

«شما امروز تفنگ به دست رو در روی یکدیگر ایستاده‌اید و ابلهانه آماده شده‌اید تا با اولین فرمان، همدیگر را نشناخته بکشید...»

ناگهان فهمید. آخرین صفحه‌هایی را که ژاک پیش از مردن نوشته بود در دست داشت. ورقها مچاله و پراز خط خوردگی و لکه‌های مرکب چاپ بود. خط خود ژاک بود، ولی از بس با عجله و التهاب و گاهی با خشونت و فشار و گاهی با قلم لرزان مانند خط کود کان نوشته شده بود شناخته نمی‌شد:

«دولت فرانسه و دولت آلمان آیا حق دارند که شما را از خانواده و کارتان جدا کنند و برخلاف مسلماتین منافع شخصیتان، برخلاف اراده و اعتقاداتان، برخلاف انسانیتین و پاکترین و حقانیتین غرایزان، اختیار زندگیتان را به دست بگیرند؟ چیست که این اختیار اهریمنی بر حیات و ممات شما را به آنها داده است؟ نادانیتان! بی‌اعتنائیتان!...»

آنتوان سر برداشت. ژنی با صدای متقلبی زیر لب گفت:

— پیش نویس «بیانیه» است. پلاتر این را در بال به من داد... پلاتر، همان کتابفروش که مأمور چاپ بود... آنها دست نوشته را حفظ کرده بودند...

— آنها؟

— پلاتر و یک جوان آلمانی به اسم کاپل که با ژاک آشنا شده بود... یک جوان دکتر... که برای زایمان به من خیلی کمک کرد... مرا بردند و دخمه‌ای را که ژاک توی آن زندگی کرده و این را نوشته بود نشانم دادند. مرا بردند به صحرائی که ژاک آنجا سوار هواپیما شده بود...

سفر خود را به آن شهر مرزی که پراز سرباز و بیگانه و جاسوس بود همچنانکه شرح می‌داد پیش چشم مجسم می‌کرد... کناره‌های رود راین را، که

می کوشید تا برای آنتوان وصف کند، پلها و نگهبانهای نظامی را، خانه کهنه بانو اشتومف را، اتاق دخمه مانند ژاک را و روزن هواکش را که رو به منظره انبارهای زغال باراندازها باز می شد و نیز مسیری را که تا رسیدن به دشت، همراه پلاتر و کاپل، با گاری پر سروصدای آندریو پیموده بود — همان گاری حامل ژاک به وعده گاه منسترل — دوباره می دید... هنوز صدای پلاتر را می شنید که برایش توضیح داده بود: «اینجا ما از خاکریز بالا رفتیم... شب بود... اینجا دراز کشیدیم و منتظر روشنی سحرماندیم... اینجا، از میان شکاف کوه، هواپیما پیدا شد... آنجا فرود آمد... تیوسوار شد...»

ژنی آهی کشید و در پایان سخنش گفت:

— در این مدت انتظار در صحرا، چه کار می کرد، چه فکر می کرد؟ آنها می گویند که از کنارشان دور شد و رفت و تک و تنها در گوشه ای دراز کشید... حتماً به دلش گذشته بود که خواهد مرد. آخرین فکرهایش چه بود؟ هیچ وقت نخواهم فهمید.

آنتوان با نگاهایی خیره بر تصویر، به سخنهاى زن جوان گوش می داد و درباره آن شب زنده داری در دشت و فرود هواپیمای مقدر و نیز آن جانفشانی بیحاصل می اندیشید. در فکر بیهودگی آن شجاعت رقت بار و بسیاری شجاعت های دیگر بود... بیهودگی همه شجاعتها. دهها خاطره از صحنه های حماسی و بیهوده جنگ به یادش می آمد! درد می گفت: «تقریباً همیشه مبنای این دیوانگیهای دلاورانه اشتباه در قضاوت بوده است: اعتماد واهی به بعضی از ارزشهایی که هیچ کس با ذهنی منطقی و به دور از احساسات درباره آنها نیندیشیده و از خود نپرسیده است که آیا شایستگی جانفشانی را دارند یا نه...» خودش تا حد تعصب به پشتکار و اراده احترام می گذاشت، ولی ذاتاً از شجاعت بیزار بود و چهار سال جنگ جز تشدید این بیزاری تأثیر دیگری در او نکرده بود. مطلقاً در صدد این نبود که از قدر عمل برادرش بکاهد. ژاک در راه دفاع از اعتقاداتش مرده بود. ژاک تا حد ابثار به منطق خود وفادار مانده بود. چنین مرگی درخور تکریم بود. ولی هر بار که آنتوان به یاد «افکار» برادرش می افتاد، همیشه به این تناقض اساسی برخورد می کرد: ژاک که با همه نیروی طبیعت و منطقش از خشونت نفرت داشت — و

مگر این نفرت ذاتی را با ایثار جان خود در راه مبارزه با خشونت و تبلیغ برادری میان انسانها و تخریب جنگ ثابت نکرده بود؟ — چگونه توانسته بود سالهای مدید برای انقلاب اجتماعی، یعنی برای اعمال بدترین خشونت، خشونت نظری و حساب شده و بیرحمانه، خشونت صاحبان مسلک جزمی، تلاش کند؟ با خود می گفت: «با این حال، ژاک آن قدر خام و ساده اندیش نبود و درباره طبیعت بشری دچار چنین توهمی نبود که انقلاب را بی ستمگریهای خونین، بی کشتار هزاران قربانی بیگناه ممکن بداند!»

چشم از چهره رازآمیز تصویر برداشت و به چهره زن جوان نگرست. ژنی شرح سفر خود را ادامه می داد و شور درونی اعجاب انگیزی چهره اش را به درخشش آورده بود.

آنتوان با خود گفت: «وانگهی من هرگز کار بزرگی در زندگی انجام نداده ام تا حق داوری درباره کسانی را داشته باشم که دست به عمل افراطی می زنند... کسانی که متهورانه با امر محال دست و پنجه نرم می کنند.»

ژنی پس از لحظه ای سکوت دوباره گفت:

— یکی از چیزهایی که بیشتر از همه عذابم می دهد این است که ژاک تا لحظه آخر نمی دانست که من بچه دار خواهم شد.

در ضمن سخن گفتن، کاغذها را پس گرفته و در کشو گذاشته بود. دوباره، مدت چند ثانیه، ساکت ماند. سپس چنانکه گویی اندیشه اش را به صدای بلند بیان می کند (و آنتوان از بابت این اعتماد صادقانه، از او سپاسگزار بود):

— راستش را بگویم، خوشحالم که بچه در شهر بال به دنیا آمد، همان جا که پدرش آخرین روزهای عمرش را به سر آورده بود، همان جا که شاید حساسترین لحظه های زندگیش را گذرانده بود...

هر بار که خاطره ای از ژاک نقل می کرد، رنگ آبی چشمهایش اندکی تیره می شد و سرخی خفیفی شقیقه هایش را می پوشاند و در سرتاسر چهره اش حالت خاصی حاکی از التهابی درونی که گویی سیراب نشده بود پدید می آمد و دردم ناپدید می شد.

آنتوان با خود گفت: «داغ این عشق را تا آخر عمر با خود خواهد داشت.» از دیدن این حالت خشمگین بود و از خشم خود تعجب می کرد و با این حال در دل می گفت: «عشق پوچ... میان این دو موجود که این همه با هم ناسازگار بودند عشق جز سوء تفاهم چیز دیگری نبوده است... سوء تفاهمی که بی شک نمی توانست دوام بیاورد، ولی حالا در خاطره‌ای که ژنی از ژاک دارد ادامه پیدا کرده است و در هر جمله‌ای که درباره او می گوید کاملاً محسوس است!» (اعتقادش این بود که در عمق هر عشقی سوء تفاهمی، توهم کریمانه‌ای، اشتباه قضایه‌ای هست: برداشت غلطی که دو نفر نسبت به یکدیگر دارند و اگر نمی داشتند ممکن نبود که بتوانند همدیگر را کورکورانه دوست بدارند.)

ژنی گفت:

— وظیفه‌ای که بر عهده دارم سنگین است: باید ژان پل را طوری بار بیاورم که پدرش اگر زنده می ماند بار می آورد. گاهی وقتها دچار ترس می شوم... سرش را بلند کرد: برق غروری در نگاهش درخشید. گویی می اندیشید: «ولی من به خودم اطمینان دارم.» گفت:

— ولی من به این بچه اطمینان دارم!

با این همه، آنتوان از دیدن این همه استقامت و شجاعت در برابر آینده به وجد آمده بود. از روی لحن بعضی از نامه‌های ژنی، منتظر بود که او را مرددتر و آسیب پذیرتر و در برابر وظیفه‌اش ناستوارتر ببیند. اکنون با خوشحالی درمی یافت که ژنی توانسته است از افسون نومیدی بگریزد و، به خلاف بسیاری از زنان داغ‌دیده، نخواسته است خود را با خشنودی و تن‌آسانی تسلیم بدبختی کند تا در چشم خود و در چشم دیگران بر عشق نا کامش جلوه حماسی ببخشد. نه: ژنی به درمان سلامت بخش دست یافته و با قدرت اراده بر ضعف نفس فایق آمده و اداره زندگیش را یک تنه برعهده گرفته بود. به او فهماند که برای این شهامت چه احترامی قایل است:

— در این مورد، شما حدّ اعلای شایستگی را از خود نشان داده‌اید!

ژنی ساکت گوش داد و سپس به سادگی گفت:

— من شایستگی خاصی ندارم... آنچه در این راه کمکم کرد به گمانم این بود که من و ژاک زندگی مشترک نداشته‌ایم. مرگ او تغییری در عاداتهای زندگی روزانه من نداد... بله، دست کم در اوایل، این وضع کمکم کرد... بعد هم بچه به دنیا آمد. احساس حضور او، مدتها قبل از تولدش، به من نیرو می داد. زندگیم هنوز هدفی داشت: تربیت بچه‌ای که ژاک برایم گذاشته بود... دوباره ساکت شد. سپس گفت:

— کار دشواری برعهده گرفته‌ام... طبیعت ظریف این بچه احتیاج به مراقبت‌های بسیار دقیق دارد! گاهی مرا می ترساند... (نگاهی از روی کنجکاوی و حتی بدگمانی به آنتوان افکند): لابد دانیل درباره او چیزهایی به شما گفته است؟

— درباره ژان پل؟ نه، حرف بخصوصی به من نزده است. در دم حس کرد که برادر و خواهر قضاوت واحدی درباره روحیه کودک ندارند و این تفاوت عقیده باعث اختلافی میان آنها شده است.

— دانیل ادعا می کند که ژان پل از لجبازی لذت می برد. این بی انصافی است. و اشتباه است. به هر حال، مسئله پیچیده تر از این است... من خیلی فکر کرده‌ام. درست است که این بچه به طور غریزی می گوید: نه. ولی این از بدجنسی نیست، بلکه از احتیاج به سرکشی است. مقصودم احتیاج به ابراز شخصیت است. احتیاج به اینکه به خودش ثابت کند که وجود دارد... و بیان این نیروی سرکش درونی به قدری روشن است که نباید از او به دل بگیریم... این غریزه‌ای است که در او هست، مثل غریزه حفظ ذات!... بیشتر وقتها دلم نمی آید تنبیهش کنم.

آنتوان با حالت ذوق زده و به دقت گوش می داد. برای اینکه ژنی را به ادامه سخن تشویق کند اشاره تأیید آمیزی کرد. ژنی با لبخندی حاکی از دلگرمی و اعتماد گفت:

— شما مقصودم را می فهمید؟ شما که با بچه‌ها سرو کار داشته اید حتماً تعجب نمی کنید... ولی من در مقابل این روحیه چموش حس می کنم که در مقابل معما قرار گرفته‌ام... بله، اغلب اوقات وقتی که حرف مرا نمی شنود با

تعجب، با تعجب آمیخته به ترس — حتی می خواهم بگویم با اعجاب — نگاهش می کنم، همان طور که بزرگ شدن و رشد کردن و فهمیدنش را تماشا می کنم... اگر توی باغ تنها باشد و زمین بخورد گریه می کند، ولی اگر در حضور ما به خودش صدمه ای بزند کمتر دیده ام که گریه بکند... بی هیچ دلیل معلومی آب نباتی را که به او می دهم نمی گیرد، ولی بعد مخفیانه می رود و جعبه آب نبات را می دزدد. نه از روی شکم پرستی: حتی درش را باز نمی کند، آن را می برد زیر تشک مبل یا توی ماسه های باغ مخفی می کند. برای چه؟ به نظر من، فقط برای اینکه نشان دهد که می خواهد «مستقل» باشد... اگر دعوايش بکنم هیچ چیز نمی گوید، همه عضلاتش با حالت عصیان منقبض می شود، رنگ چشمهایش تغییر می کند و چنان نگاه خشنی به من می اندازد که دیگر جرئت نمی کنم ادامه بدهم. نگاهی قهار... ولی نگاهی پاک، نگاه آدم تنها و تکرر... نگاهی که مرا مرعوب می کند! شاید همان نگاه ژاک در زمان طفولیت...

آنتوان لبخند زد:

— و شاید نگاه خود شما!

ژنی، با حرکت دست، این فرض را رد کرد و بی درنگ دنبال سخنش را گرفت:

— این را هم بگویم که اگر در مقابل تحمیل و فشار مقاومت می کند، در عوض با دیدن اندک حرکت محبت آمیز تسلیم می شود... مثلاً هر وقت که قهر می کند اگر بتوانم او را توی بغلم بگیرم و به سینه ام بچسبانم همه چیز فراموش می شود: صورتش را توی گردنم مخفی می کند، مرا می بوسد، می خندد، انگار چیز سخته و خشنی که در وجودش بود یکمرتبه نرم می شود، آب می شود... مثل اینکه از دست اهریمن درونش نجات پیدا کرده باشد!

— لابد با ژیز رفتار بدتری دارد؟

ژنی ناگهان خودش را گرفت و گفت:

— نه، فرق می کند، عمه ژنی را می پرستد: هر وقت که با او باشد دیگر به هیچ کس محل نمی گذارد!

— از او حرف شنوی دارد؟

— حتی کمتر از من یا دانیل. به او احتیاج دارد، چون می تواند او را مطابق میلش بچرخاند! و چیزهایی را که از او می خواهد معمولاً به علت غرور از هیچ کس دیگر نمی خواهد: مثلاً اینکه دگمه های شلوارش را باز کند یا چیزی را که دست خودش به آن نمی رسد به او بدهد. و اگر من آنجا نباشم هیچ وقت هم از او تشکر نمی کند! باید باشید و ببینید که با چه قیافه ای به او دستور می دهد! انگار... (سخنش را لحظه ای قطع کرد و سپس ادامه داد:) آنچه می خواهم بگویم در مورد ژیز ظالمانه است، ولی به نظر من عین حقیقت است: انگار ژان پل در وجود او احساس کنیز مادرزاد می کند...

آنتوان که با شنیدن این سخن سخت کنجکاو شده بود با حالت پرس و جو کننده خیره به ژنی می نگریست. ولی ژنی نگاهش را از او می دزدید و چون در این لحظه زنگ ناهار به صدا در آمده بود از جا برخاست.

با هم تا نزدیک در پیش رفتند. ژنی انگار می خواست چیزی بگوید. دستش را روی دستگیره گذاشت و سپس برداشت و زیر لب گفت:

— احساس سبکی و آسودگی می کنم... بعد از برگشتن از سویس نتوانسته بودم با هیچ کس درباره ژاک حرف بزنم...

آنتوان به یاد درد دلها و حسرت های ژیز افتاد. دل به دریا زد و گفت:

— چرا با ژیز حرف نمی زنی؟

ژنی که سرپایین انداخته و شانه را به چهارچوبه در تکیه داده بود گویی سخن او را نشنید. سرانجام، چنانکه گویی چند دقیقه طول کشیده است تا کلمات وارد ذهنش شود، تکرار کرد:

— با ژیز؟

— ژیز تنها کسی است که می تواند حرف شما را بفهمد. ژاک را دوست می داشت. و خیلی غمگین است... او هم مثل شما.

ژنی بی آنکه چشم از زمین بردارد سرش را تکان داد. گویی می خواست از هر توضیحی سرباز بزند. سپس به آنتوان نگریست و با خشونت غیرمنتظره گفت:

— ژیز؟ اولاً قتل تسبیحش را دارد! انگشتهایش مشغول می شود و همین کمکش می کند که فکر نکند! (دوباره سر پایین انداخته بود. پس از لحظه ای سکوت گفت:) گاهی به او غبطه می خورم! (ولی لحن کلام و صدایی که از گلویش برمی آمد و به خنده نیمه کاره ای می مانست سخنش را به شدت تکذیب می کرد. در دم از آنچه گفته بود گویی پشیمان شد. با صدای ملاطفت آمیز و لحن صادقانه ای گفت:) می دانید، آنتوان، ژیز دوست حقیقی من شده است. هر وقت که فکر آینده مان را می کنم می بینم که ژیز جای مهمی در آن دارد. امید به اینکه شاید او همیشه پیش ما بماند برایم نوعی تسلای خاطر است... آنتوان منتظر شنیدن «ولی» بود که سرانجام پس از لحظه ای تردید گفته شد:

— ولی از ژیز نمی شود انتظار داشت که طور دیگری باشد، مگر نه؟ هر کسی طبیعتی دارد... در ژیز صفات بسیار خوبی هست. معایبی هم هست... (پس از تردید مجددی گفت:) مثلاً ژیز خیلی روراست نیست. — ژیز؟ با آن نگاه معصوم!

نخستین واکنش آنتوان این بود که اعتراض کند. پس از لحظه ای اندیشیدن، اکنون مقصود ژنی را تا اندازه ای در می یافت. آری، ژیز بی آنکه ریا کار باشد بعضی از افکارش را مخفی نگه می داشت و احتراز می کرد از اینکه خوش آمدن و بد آمدنش را رو کند. از جروبخت می ترسید. می دانست چگونه باید بغضش را پنهان کند و با کسانی که دوستشان نداشت خود را خنده رو و خوش مشرب نشان دهد. از جبن بود؟ یا آرم؟ یا پنهان کاری؟ یا چه بسا تزویر غریزی سیاهان که اندکی از خونشان در رگهای او جاری بود— دفاع طبیعی نژادهایی که مدتها در اسارت به سر برده اند؟ «کنیز مادر زاد...»

تقریباً همان دم گفته خود را تصحیح کرد:

— بله، بله، می فهمم.

— پس می بینید که چرا با وجود محبت صادقانه و مؤانست روزانه، خوب... با وجود همه اینها... حرفهایی هست که نمی خواهم با او مطرح کنم...

و با یک حرکت سریع، چنانکه گویی می خواهد این بحث را فیصله دهد، در را باز کرد:

— بیایید برویم ناهار بخوریم.

میز ناهار را در باغ نزدیک آشپزخانه چیده بودند. خوردن ناهار به سرعت به پایان رسید. ژنی تقریباً اشتها نداشت. آنتوان که فرصت نکرده بود تا پیش از ناهار به مداوا پردازد لقمه‌ها را با زحمت فرو می‌داد. فقط دانیل به کتلت گوساله و نخودفرنگی دستپخت کلوتیلد روی خوش نشان داد. ساکت و بی‌اعتنا و سر به هوا غذا می‌خورد. در پایان ناهار، به مناسبت اشاره آنتوان به رومل و «بسیجیهای پشت جبهه» ناگهان سکوت خود را شکست و بی‌پروا به مدح گرانفروشان و محرکران پرداخت («تنها کسانی که توانسته‌اند حماسه را به ابعاد انسانی برگردانند...») و به عنوان نمونه، با ستایش ریشخندآمیزی، رونق تجارت ارباب سابقش لودویگسون («آن گردنه گیر نابغه» را ذکر کرد که از آغاز جنگ در لندن مستقر شده بود و با کمک بانکداران دغلباز لندنی و چند سیاستمدار انگلیسی مؤسسه‌ای به نام «شرکت سهامی نفت و بنزین» به راه انداخته و، بنابه قول شایع، ثروت خود را به چند برابر افزایش داده بود.

آنتوان که از تغییرات جسمانی ژنی در چهار سال اخیر متعجب بود در دل می‌گفت: «بله، بعدها عین مادرش خواهد شد.» تهیگاه و پستانهای او بر اثر باردار شدن و شیر دادن رشد کرده و پایین گردنش پهن شده بود. ولی این فربهی بدمنظر نبود، حتی بازمانده خشکی رفتار پروتستانها را در او و هنجار سروگردن و ظرافت نسبتاً بی‌روح اجزای چهره‌اش را تعدیل می‌کرد. نگاه تغییر نکرده بود: همان حالت انزواطلبی و شجاعت بی‌تظاهر و حرمان را داشت که در زمان کودکی، پس از فرار دانیل و ژاک، هنگام نخستین دیدار آنتوان باعث حیرتش شده بود... با خود می‌گفت: «ولی، با وجود این، حالا در قالب خودش جاف‌تر و راحت‌تر می‌نماید... فقط تعجب می‌کنم که چطور ژاک را دلباخته کرده است... سابق بر این، رفتارش خیلی نجسب بود. آن حجب و تفرعن! آن کناره‌گیری و رفتار سرد! حالا لااقل احتیاج به تلاش طاقت‌فرسا ندارد تا بتواند

کمی از لاکش بیرون بیاید... امروز حقیقتاً با اعتماد حرفهایش را به من زد... بله، امروز رفتارش با من حقیقتاً بی عیب بود... البته هیچ وقت طتازی و دلپذیری مادرش را نخواهد داشت... نه، در شیوه تشخیص او نمی دانم چه حالتی هست که انگار می گوید: «من نمی خواهم خودنمایی کنم. من در بند جلب نظر دیگران نیستم. خودم برای خودم کافیم...» ممکن است بعضیها خوششان بیاید. ولی من این جور زنها را نمی پسندم... با همه این احوال، خیلی پیشرفت کرده است...»

قرار گذاشته بودند که آنتوان پس از ناهار همراه ژنی برای دیدن خانم فونتائن به بیمارستان برود.

در حالی که دانیل دوباره روی صندلی لم داده بود و قهوه اش را می خورد، ژنی به طبقه بالا رفت تا ژان پل را بیدار کند و آنتوان نیز این فرصت را غنیمت شمرد و به اتاقش رفت تا چند لحظه به خود بخور بدهد: نگران خستگیهای آن روز بود.

ژنی عادت داشت که فاصله میان ویلا و بیمارستان را با دوچرخه طی کند. دوچرخه اش را برداشت تا هنگام بازگشت سوار شود و پیاده با آنتوان راه باغ را در پیش گرفت.

به محض اینکه باغ را پیمودند و به خیابان رسیدند، آنتوان دل به دریا زد و گفت:

— به نظر من دانیل خیلی عوض شده است. واقعاً آیا دیگر کار نمی کند؟

— مطلقاً!

لحنش مملو از ملامت بود. در طی پیش از ظهر و هنگام ناهار، آنتوان میان خواهر و برادر نشانه هایی از ناسازگاری دیده بود. محبت های سابق دانیل را نسبت به ژنی به یاد آورده و تعجب کرده بود. با خود گفته بود که آیا دانیل در این مورد نیز سهل انگاری نمی کند.

چند دقیقه ساکت پیش رفتند. شاخ و برگ نورسته درختان زیرفون

سایه‌هایی با نقطه‌های روشن بر زمین می‌انداخت. هوا، زیر این درختهای کهن، مانند هوای پیش از باران، سنگین و مرطوب بود، ولی آسمان زلال بود. آنتوان سر بالا برد و گفت:

— بورا می‌شنوید؟

بر روی نرده‌ی یکی از باغها پرچینی از یاسمنِ نوشکفته عطرافشانی می‌کرد.

ژنی بی‌آنکه به یاسمنها توجه کند، دنبال سخن خود را گرفت:

— دانیل اگر می‌خواست می‌توانست در بیمارستان مفید واقع شود. مامان بارها این را از او درخواست کرده است. ولی دانیل جواب می‌دهد: «من با این پای چوبی دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم!» اما این بهانه است... (فرمانِ دوچرخه را به دست دیگر داد و نزدیکتر آمد.) حقیقت قضیه این است که دانیل هیچ وقت نخواسته است به درد دیگران برسد. و حالا بدتر از همیشه. آنتوان در دل گفت: «بی‌انصافی می‌کند. حق نیست که مراقبت‌هایش را از بچه نادیده بگیرد.»

ژنی خاموش شده بود. سپس با لحن قاطعی حکم کرد:

— دانیل هیچ وقت روح همکاری اجتماعی نداشته است.

آنتوان انتظار شنیدن این سخن را نداشت. اندکی دلزده شد و با خود اندیشید: «همه چیز را با دید ژاک می‌سنجد. حالا از روی الگوی ژاک درباره‌ی برادرش قضاوت می‌کند.» و با لحن افسرده‌ای گفت:

— کسی که خودش را مرد ناقص و معلولی می‌بیند مستحق دلسوزی است...

ژنی سخن او را فقط ناظر به دانیل تلقی کرد و با لحن خشونت‌آمیزی جواب داد:

— باید خوشحال باشد که کشته نشده است. از چه می‌نالید؟ او دست کم زنده است! (و بی‌آنکه ملتفت بی‌رحمی خود باشد دوباره بی‌درنگ گفت:) پایش را می‌گویید؟ حتی پیدا نیست که می‌لنگد... لااقل می‌تواند به مامان در کارهای حسابداری بیمارستان کمک کند. یا اگر فاقد حس همبستگی

اجتماعی است... (آنتوان اندیشید: «این هم یکی دیگر از اصطلاحات ژاک.») چرا دوباره مشغول نقاشی نمی شود؟ نه، حقیقت قضیه غیر از این است. مسئله تندرستی نیست، مسئله شخصیت است! (بر اثر این التهاب تندتر راه می رفت. نفس آنتوان به شماره افتاده بود. ژنی ملتفت شد و قدم آهسته کرد.) دانیل همیشه زندگی خیلی آسوده ای داشته است... همیشه همه چیز را حق مسلم خود می دانسته است. امروز ابلهانه حس می کند که به غرورش لطمه خورده است. قدم از باغ بیرون نمی گذارد، هیچ وقت به پاریس نمی رود. چرا؟ چون خجالت می کشد که خودش را در اجتماع نشان دهد. زیر بار نمی رود که از خودنماییهای سابق چشم بپوشد و بپذیرد که دیگر نمی تواند زندگی قدیمش را ادامه دهد! زندگی پسر خوشگل! زندگی بی بند و بار! هرزگیهای قبل از جنگ!

— شما خیلی سخت می گیرید، ژنی!

به آنتوان که لبخند می زد نگریست و صبر کرد تا این لبخند تمام شود و سپس با لحن بُرنده ای گفت:

— برای بچه ام نگرانم!

— برای ژان پل؟

— بله، ژاک خیلی چیزها را به من فهمانده است... حالا در این محیط، که دیگر محیط من نیست، احساس خفگی می کنم! و فکر اینکه ژان پل باید در همچو محیطی بزرگ شود دیگر برایم تحمل ناپذیر است!

آنتوان که گویی مطلب را درست در نمی یافت شانه ها را اندکی بالا برد. ژنی گفت:

— اینها را می گویم چون به شما اعتماد دارم. چون بعداً به راهنماییهای شما احتیاج دارم... من مامان را عمیقاً دوست دارم. شجاعتش را، فداکاریش را تحسین می کنم. فراموش نمی کنم که برای من چه زحمتهایی کشیده است... ولی چاره چیست؟ ما با هم اشتراک نظر نداریم! در هیچ چیز!... البته من دیگر آن دختر بچه سال ۱۹۱۴ نیستم. ولی مامان هم خیلی عوض شده است!... چهار سال است که این بیمارستان را می چرخاند، چهار سال است که سازمان می دهد، تصمیم می گیرد و کار دیگری غیر از دستور دادن نمی کند و از همه

احترام و اطاعت می‌خواهد... مامان با لذت قدرت آشنا شده است. مامان... بگذریم، به هر حال دیگر آن زن سابق نیست، باور کنید!... آنتوان حرکت مبهمی کرد که کم و بیش حاکی از ناباوری بود. ژنی سخنش را ادامه داد:

— مامان سراپا گذشت و بردباری بود. با همه تعصب مذهبی، هرگز سعی نمی‌کرد که نظرش را به دیگران تحمیل کند. ولی امروز!... اگر می‌دید که چطور بیمارها را ارشاد می‌کند!... و هر کدام که مطیعتر و رامتر باشد حق استفاده از دوره نقاهت طولانیتری دارد!... آنتوان تکرار کرد:

— شما خیلی سخت می‌گیرید. و چه بسا بی‌انصافی می‌کنید.
— شاید... بله... شاید بد کردم که اینها را به شما گفتم... نمی‌دانم چطور مقصودم را بفهمانم... آهان، مثلاً مامان می‌گوید: «پشمالوهای ما...» مامان می‌گوید: «بوش‌ها».
— مثل همه ما!

— نه. نه به این طرز... همه جنایتهایی که در این چهار سال به نام «وطن‌پرستی» صورت گرفته است از دید مامان بخشودنی است! مامان آنها را تأیید می‌کند! مامان اعتقاد دارد که تنها راه درست و عادلانه راه متفقین است! و تا زمانی که آلمان نابود نشده است جنگ باید ادامه داشته باشد!... و کسانی که مثل او فکر نمی‌کنند فرانسویهای درستکاری نیستند... و کسانی که علت‌های واقعی درد را جستجو می‌کنند و سرمایه‌داری را مسئول همه این فجایع می‌دانند، آنها...

آنتوان با تعجب به او گوش می‌داد. آنچه از این درد دلها دربارهٔ حالت روحی ژنی و جهان‌بینی او و مجموعه ارزشهایی که از ژاک آموخته بود در می‌یافت برایش جالب توجه‌تر از تغییرات روحیهٔ خانم فونتائن بود. می‌خواست

(۱) Poilu، لفظ عامیانه برای نامیدن سربازان جنگ جهانی اول.

(۲) Boche، لفظ تحقیرآمیز برای نامیدن آلمانیها.

بگوید: «من هم برای این بچه نگرانم!» زیرا می ترسید که تحول ژنی (که به نظرش عاریتی و سطحی می آمد) در پیرامون ژان پل فضای خطرناکی به وجود آورد و این فضا برای رشد ذهن کودک زیانبارتر از اثر تن پروری دایی دان یا وطن پرستی تعصب آمیز مادر بزرگش باشد...

در فضای آفتابی به چهارراهی رسیدند که از آنجا مدخل ویلای تیبودیده می شد.

آنتوان به این مکانها که گویی در گذشته بسیار دور، در زندگانی پیشین خود، آنها را دیده بود نگاهی سرسری افکند...

با این حال، همه چیز عیناً مانند گذشته بود: همان خیابان عریض که کاخ مجلل تیبو در کنارش قرار داشت، همان میدان کوچک با حوض گرد و فواره روزهای یکشنبه و چمنها و ردیف شمشادها و نرده های سفید و دورتر، زیر شاخه های کوتاه درختان باغ پدری، همان نرده کوچک که ژیز خردسال به کنار آن می آمد و منتظر آمدن او می ایستاد. اینجا جنگ گویی هیچ چیز را تغییر نداده بود...

ژنی پیش از عبور از میدان ایستاد و گفت:

— مامان بیشتر از سه سال است که هر روز با زخمیهای جنگ سروکار دارد و در این مدت از بس با انواع زجرها روبرو بوده انگار حساسیتش کند شده است و دیگر نمی تواند متأثر شود...

— کار پرستاری؟

ژنی با لحن خشنی جواب داد:

— نه، کار مواظبت از سربازهای جوان فقط به منظور اینکه آنها دوباره به جبهه بروند و خودشان را به کشتن بدهند! همان طور که در میدان گاو بازی، شکم دریده اسبها را بخیه می زنند و دوباره آنها را روانه میدان می کنند! (سر پایین انداخت و ناگهان با شرمساری دیر آمده ای رو به آنتوان کرد:) شما را با حرفهایم عصبانی می کنم؟

— نه!

خودش از سرعت این جواب یگه خورد. از اینکه امروز خود را با

میهن پرستی خانم فونتاز بیگانه و با اعتراضها و برآشفتگیهای ژنی موافق می دید در شگفت بود. ناگهان به یاد برادرش افتاد و بار دیگر در دل گفت: «چقدر امروز روحیهٔ او را بهتر از سابق درک می کنم!»

به کنار نرده رسیده بودند.

ژنی آه کشید. متأسف بود که گردششان به پایان رسیده است. لبخند مهرآمیزی زد و گفت:

— متشکرم... چقدر خوب است که آدم گاهی بتواند درد دلش را بگوید!...

نرده‌کنده کاری شده ویلا (با علامت اختصاری و پرهیت «ا. ت.» که گذشت زمان هنوز رنگ زرین آن را محو نکرده بود) باز بود. چرخهای آمبولانسها شیارهایی در خیابان باغ کنده بود و از ماسه نرمی که سابقاً به دستور آقای تیپو هر روز روی آن شن کش می کشیدند دیگر اثری دیده نمی شد. بیشتر پنجره‌های خانه نیز باز بود و پرده‌های نو آنها با خطوط راه‌راه سرخ در زیر آفتاب از پشت شاخه‌ها به چشم می خورد.

هنگامی که به مقابل کالسکه خانه سابق رسیدند، ژنی گفت:

— قلمرو رختشویی من اینجا است. با شما خداحافظی می کنم. از ایوان که رد شدید دست راست، اتاق دفتر است. مامان آنجا است.

آنتوان تنها ماند. چند ثانیه ایستاد تا نفس تازه کند. هر بوته‌ای، هر گوشه‌ای که به چشمش می خورد آنجا برایش آشنا می شد. صدای پیانو که جسته گریخته به گوشش می رسید ناگهان تصویری از گذشته را زنده کرد: ریز روی چهارپایه نشسته و بافه گیسو روی پشتش افتاده بود و تحت نظارت دوگانه مادموازل پیر و یک «مترونوم» قدیمی با تیک تاکهای آمرانه تمرین می کرد...

در آن سوی باغچه‌های پر گل و گیاه، در برابر ویلا، شوری به پا بود: مردان جوان با عرقچینه‌های سربازی و کتهایی از فلانل خاکستری روی پله‌های ورودی عمارت نشسته بودند و گپ می زدند. عده‌ای دیگر برگرد میزهای باغ ورق بازی می کردند یا روزنامه می خواندند. دو سرباز بی کت، با شلوارهای کوتاه آبی نظامی و مچ پیچ، علف چمن را می چیدند: آنتوان صدای تاپ تاپ عصب خراش ماشین چمن زنی را باز شناخت. دورتر، زیر درخت تناور آتش، پنج شش سرباز که دوره نقاهت را می گذراندند گوی بازی می کردند.

هنگامی که این افسر پزشک بیگانه نزدیک شد، مردانی که روی پله‌ها نشسته بودند برخاستند و سلام نظامی دادند. آنتوان از پله‌ها بالا رفت. دور ایوان را شیشه کشیده و آن را به صورت گلخانه گرم و سرپوشیده‌ای در آورده بودند.

بیمارانی که هنوز اجازه بیرون رفتن نداشتند می آمدند و آنجا دراز می کشیدند. در سمت چپ، پیانو را دید: همان پیانو قدیمی از چوب گردو و به رنگ روشن که ریز کوچک با آن تمرین می کرد. سربازی پشت پیانو نشسته بود و ناشیانه می کوشید تا آهنگ «مادلون»^۱ را از آن بیرون بکشد.

پیانو خاموش شد و دستها بالا رفت تا به افسر پزشک، در حین عبور، سلام بدهد. آنتوان وارد اتاق پذیرایی شد. در این ساعت کسی آنجا نبود. اتاق به سرسرای هتل می مانست: مبلمان و صندلیها را دور چهار میز بزرگ جمع کرده بودند.

در اتاق کار آقای تیوبسته بود. روی مقوایی که با پونز به در چسبانده بودند این کلمات را خواند: «دبیرخانه». به درون رفت و نخست کسی را ندید. همه جا همان اثاث سابق به چشم می خورد: میز بزرگ از چوب بلوط، مبل، قفسه های کتاب در جای همیشگی. ولی اتاق با یک تجیر سرتاسری در میان به دو نیمه تقسیم شده بود. با بلند شدن صدای در، صدای ماشین تحریر قطع شد و سرمنشی جوانی از پشت تجیر بالا آمد. لحظه ای به چهره تازه وارد نگریست و شادان فریاد زد:

— آقای دکتر!

آنتوان که هاج و واج مانده بود لبخند زد. پسر جوان بلند بالایی را که به طرفش می آمد نمی شناخت. ولی گویا «داشی» بود، همان پسریتیم که با برادر بزرگترش در کوچه ورنوی خانه داشت و آنتوان دمل بازویش را بیرون آورده بود.^۲ (آنتوان در آغاز جنگ، هنگام ترک پاریس، آن دو پسر را به کلوتیلد و آدرین سپرده بود. کم و بیش به یادش آمد که خانم فونتائن کاری برای آنها در بیمارستان پیدا کرده بود.) گفت:

— چه بزرگ شده ای! حالا چند سالت است؟

۱) la Madelon، نام تصنیف معروفی که در سال ۱۹۱۴ سروده شد و ترانه محبوب سربازان فرانسوی در جنگ جهانی اول بود.

۲) رجوع شود به فصل اول کتاب چهارم، ص ۶۱۷ به بعد

— سال ۱۹۲۰ مشمول می شوم، آقای دکتر.
 — و اینجا چه کار می کنی؟
 — اول نامه رسان ارتش بودم. حالا دفترها را می نویسم.
 — برادرت کجاست؟
 — در ایالت شامپانی... زخمی شد، شما نمی دانستید؟ گلوله به دستش خورد. آوریل ۱۹۱۷، نزدیک فیم^۱. می دانید کجاست؟... سال ۱۹۱۶ وارد خدمت ارتش شد... این دو تا انگشتش را بریدند... خوشبختانه دست چپش است...

— دوباره رفت به جبهه؟
 — نگران نباشید، بلد است چه کار کند! خودش را به بخش هواشناسی منتقل کرد... دیگر کارش خطر ندارد. (با تعجبی آمیخته به دلسوزی به آنتوان می نگرست. سرانجام گفت:) شما را گاز اذیت کرد؟
 آنتوان جواب داد:
 — آره.

چشمش به مبل کوچکی با پوشش مخملی گلناری و دگمه های طلایی که زمان کودکی را به یادش می آورد افتاد و با حال خسته روی آن نشست.
 داشی پوزه اش را در هم کشید و گفت:
 — گاز چیز خیلی بدی است. و بعد هم، به نظر من، این کار شرافتمندانه نیست... خلاف مقررات است...
 آنتوان سخن او را قطع کرد:
 — خانم فونتانن اینجا نیست؟

— رفته اند بالا... حالا می روم خبرشان می کنم... قرار است یک دسته مریض تازه بیاورند: دارند همه جا تختخواب می چینند.
 آنتوان تنها ماند. تنها با پدرش. شخصیت نیرومند آقای تیبو هنوز در این اتاق حضور داشت و از هر شیئی، از جای انتخاب شده برای هر یک از اشیاء

برحسب مصرف مشخص آنها ساطع بود: از دوات سرنقره‌ای، از چراغ روی میز، از کاغذ آب خشک کن، از پارچه قلم پاک کن، از گرماسنج آویخته بر دیوار شخصیتی چنان سنگین و نافذ که جابه‌جا کردن صندلیها و کشیدن تجیر برای محو کردن آن کافی نبود. این شخصیت در این اتاقها که مدت نیم قرن زیر سلطه جابرانه او قرار داشت عمیقاً ریشه دوانده بود. فقط کافی بود که آنتوان نگاهی به آن در چوب بلوط بيفکند تا صدای باز و بسته شدن آن را به شیوه خاصی بشنود: شیوه‌ای فراموش نشدنی، هم سنگین و زیرکانه و هم خشن و آمرانه. کافی بود که به آن باریکه نخ نمای قالی بنگرد تا بی درنگ پدر را در کت رسمی لبه بلندش ببیند که با پلکهای نیم‌بسته و مشت‌های درشت گره شده در پشت کمر و گامهای سنگین، میان قفسه کتاب و بخاری دیواری در رفت و آمد است. کافی بود که لحظه‌ای آن‌تصویر «مسیح» بونا^۱ را و در زیر تصویر، آن مبل خالی را با آن حروف «ا. ت.» کنده شده در چرم تماشا کند تا در دم جثه عظیم آقای تیورا ببیند که با شانه‌های افتاده به سنگینی در جای خود نشسته و ریش بزیش را بسوی مهمان مزاحمی بالا گرفته است و پیش از آنکه لب به سخن بگشاید عینک بی دسته‌اش را از میان ابروها برمی‌دارد و با حرکتی آرام و مطمئن، چنانکه گویی علامت صلیب بر خود می‌کشد، در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد.

صدای چرخیدن دسته در او را از جا پراند. خانم فونتانن به درون آمد. مانند پرستاران روپوش بر تن داشت، ولی سرش برهنه و موهایش تماماً سفید و چهره‌اش رنگ پریده و لاغر بود. آنتوان بی‌اراده در دل گفت: «رنگ چهره بیماران قلبی... شاید زیاد عمر نکنند...»

خانم فونتانن دو دست آنتوان را گرفت و او را دوباره روی صندلی نشانده و خودش به آن طرف میز بزرگ رفت و روی مبل آقای تیورا نشست. این مبل مسلماً جای نشستن همیشگی آن زن «کافرکیش» بود... («اگر مرحوم آقا زنده می‌شد!...»)

خانم فونتانن بی‌درنگ جویای سلامت او شد. آنتوان در این چند دقیقه

انتظار، مختصر استراحتی کرده بود. لبخند زد و گفت:

— اگر قرار بود بمیرم تا حالا مرده بودم... خوشبختانه بنیه ام محکم است...

آنتوان نیز درباره بیمارستان و وضع زندگی او در آنجا پرس و جو کرد. خانم فونتائن بی درنگ به هیجان آمد:

— من هیچ هنری نکرده‌ام... فقط کارمندهای خوب داشته‌ام. و مدیریتی مثل مدیریت نیکول. دختر نازنین، همان‌طور که می‌دانید، دیلم پرستاری گرفته است. کمکهای شایانی به من می‌کند... بله، کارمندهای شایسته و زحمتکش داریم! همه آنها زنهای و دخترهای جوانی هستند که بیرون بیمارستان منزل دارند و در نتیجه، همه اتاقهای بیمارستان در اختیار مریضهاست. پرستارها مجاناً کار می‌کنند و من می‌توانم مخارج را با همان بودجه مختصر که به ما می‌دهند تأمین کنم. ولی مردم خیلی به من کمک می‌کنند! از همان روز اول! اهل محل خیلی دست و دل‌باز هستند. همه وسایل را، تختخوابها و پوشکها و ظروف آشپزخانه و رخت و حوله و ملافه و همه چیز را همسایه‌ها به ما داده‌اند! و حالا هم منتظر رسیدن یک دسته بیمار تازه هستیم... نیکول و ژیزل رفته‌اند تا وسایل رختخواب از مردم بگیرند. مطمئنم که همه کمبودهای ما را برطرف خواهند کرد!

سربالا برد و لبخند رضایت آمیزی زد و چهره‌اش از امتنان درخشیدن گرفت. گویی سپاس باری تعالی را به جا می‌آورد که چنین آفریدگان گشاده دست و دلسوزی به جهان و خصوصاً به مزون‌لافیت عطا کرده است.

همه تغییراتی را که در ویلا داده بود و تغییراتی را که بعداً می‌خواست بدهد به تفصیل بازگو کرد. فکر اینکه جنگ و فعالیتش در بیمارستان روزی به پایان برسد لحظه‌ای از ذهنش نمی‌گذشت. شادان گفت:

— بیایید برویم خودتان ببینید!

و راستی هم همه چیز سراپا دگرگون شده بود. تالار بیلارد را اتاق پرستاران و سفره‌خانه را اتاق معاینه و حمام را اتاق زخم‌بندی کرده بودند. نارنجستان را به صورت تالار بیمارستان در آورده و دوازده تختخواب به راحتی در

آن جا داده بودند.

— برویم بالا.

اتاقهای طبقه‌های بالا که در این ساعت خلوت بود به صورت خوابگاههای کوچک درآمده بود. پانزده تختخواب در طبقه اول و ده تختخواب در طبقه دوم جا داده و شش تختخواب در طبقه زیر شیروانی برای مواقع اضطراری گذاشته بودند.

آنتوان کنجکاو شد که اتاق سابق خود را ببیند، ولی در آن قفل بود. منتظر آمدن مأموران ضدعفونی بودند: اتاق از چند روز پیش در اختیار یک بیمار حصبه‌ای بود که همان روز صبح او را به بیمارستان سن ژرمن منتقل کرده بودند. خانم فونتائن از اتاقی به اتاق دیگری می‌رفت و مانند رئیس کارخانه درها را آمرانه می‌گشود و با نگاهی تیزبین به همه جا سر می‌کشید و در حین عبور پاکیزگی دستشوییها و گرمای دستگاههای حرارتی و حتی عنوان کتابها و مجله‌هایی را که روی میزها پراکنده بود واری می‌کرد. گاه گاه با حرکتی که به صورت عادت درآمده بود مچش را بالا می‌آورد و به ساعتش می‌نگریست.

آنتوان که به نفس افتاده بود دنبال او می‌رفت. جمله کلوتیلد در ذهنش تکرار می‌شد: «اگر مرحوم آقا...!»

در طبقه دوم، هنگام ورود به اتاقی با کاغذهای دیواری گلدار که پنجره‌اش رو به نوک درختان شاه‌بلوط گشوده بود، آنتوان روی آستانه ایستاد و ناگهان به یاد گذشته افتاد:

— اتاق ژاک...

خانم فونتائن، حیرت زده، به او نگریست. و ناگهان چشمهایش از اشک پر شد. برای حفظ ظاهر، رفت و پنجره را بست. سپس چنانکه گویی این یادآوری غیر مترقب او را به گفتگوی صمیمانه‌تری راغب کرده باشد گفت:

— حالا شما را به اتاقهای اسطبل که دفتر کارم آنجاست می‌برم. آنجا

راحت‌تر می‌توانیم حرف بزنیم.

ساکت از پلکان پایین رفتند و برای اینکه از ایوان نگذردند از در پشتی وارد باغ شدند. در سایه درختها، چهار سرباز تختخوابهای آهنی را رنگ

می کردند. خانم فونتائن نزدیک آنها رفت:

— بچه ها، عجله کنید... اینها باید تا فردا خشک شده باشد... روبله از آنجا بیایید پایین! (مردی روی سایبان بالای آشپزخانه نشسته بود و ساقه های شقایق پیچ را می بست.) شما تا پریروز توی رختخواب خوابیده بودید و امروز از نردبان بالا می روید؟

مرد ریشو که ظاهراً از سربازان سابقه دار ارتش بود لبخند زنان اطاعت کرد. همینکه پا بر زمین گذاشت، خانم فونتائن بسوی او رفت، دو دگمه از دگمه های کت او را باز کرد، دست به دنده هایش مالید و گفت:

— معلوم بود! نوار زخمهائیان باز شده است. زود بروید به اتاق پرستارها این را نشان بدهید! (سپس آنتوان را به شهادت طلبید:) سه هفته نیست که این پسر را عمل کرده اند!

چمن را دور زدند و به محل سابق اسطبل رسیدند. بیمارانی که آنها را می دیدند با قیافه دوستانه به خانم فونتائن می نگریستند و کلاهشان را به شیوه غیر نظامیان از سر بر می داشتند و ادای احترام می کردند.

خانم فونتائن در اسطبل را باز کرد و گفت:
— اتاق من آن بالاست.

در طبقه همکف، میزهای کارگاه را در جایگاه اسبها قرار داده بودند. کف زمین پوشیده از اشیای خرده ریز بود.

خانم فونتائن راه پلکان کوچکی را که به اتاق سابق کالسکه ران می رفت در پیش گرفت و توضیح داد:

— خودشان اسم اینجا را «اتاق هزارپشه» گذاشته اند. دیگر احتیاجی نیست که کارها را به خارج سفارش بدهم. خود این بچه ها همه چیزها را تعمیر می کنند: چلنگری و نجاری و آهنگری و سیم کشی و همه کارهای دیگر...

یکی از دو اتاق زیر شیروانی را به صورت اتاق کار شخصی خود در آورده بود. آنتوان دنبال او به درون رفت. اثاث اتاق عبارت از دو صندوق حصیری و یک میز پر از پرونده و دفترهای حسابداری بود. تکه حصیر کهنه ای روی کف اتاق دیده می شد. به محض ورود، چراغ سابق خود را روی میز دید: چراغی

نفتی با سایه افکنی از مقوای سبز که در روزگار گذشته، درشهای گرم تابستان، زیر آن می نشست و در حالی که شبکورها جیرجیر می کردند و اهل خانه در خواب بودند خود را برای امتحانات آماده می ساخت. دیوار را تازه با آب آهک سفید کرده بودند. چند عکس روی آن دیده می شد: ژروم جوان، با پشت اندک خمیده، در حالی که دستش را روی پشتی صندلی گذاشته بود؛ دانیل با ساقهای برهنه و لباس ملوانان انگلیسی؛ ژنی خردسال با موهای موّاج و کبوتر دست آموزی روی مشت؛ ژنی دیگری، جوان و سیاهپوش، با پسرش روی زانوها.

سرفه های شدیدی به آنتوان دست داد و ناچار پیش از اینکه از او دعوت شود خودش روی صندلی نشست. همینکه سر برداشت نگاه خیره خانم فونتنان را متوجه خود دید. ولی خانم فونتنان کلمه ای در این خصوص بر زبان نیاورد. با اندکی غمزه خندید و گفت:

— حالا که شما اینجا هستید از فرصت استفاده می کنم و دوخت و دوزم را ادامه می دهم. دیگر اصلاً مجال ندارم که یک کوک بزنم.

کتاب مقدس جلد سیاهی را که روی میز بود پس زد و سبد خیاطیش را بر جای آن گذاشت. دوباره نگاهی به ساعتش کرد و نشست.

آهی را که از گلویش برآمده بود فرو خورد و پرسید:

— آیا دانیل کمی با شما حرف زده است؟ آیا لااقل پایش را به شما

نشان داده است؟

(دانیل هرگز اجازه نداده بود که مادر پای معیوش را ببیند.)

— نه. ولی همه گرفتاریهایش را برایم شرح داد... من بعضی از تمرینهای مفید را به او توصیه کردم. با کمی پافشاری نتایج معجزه آسایی از این تمرینها به دست می آید... وانگهی، آن طور که خودش می گفت، از وقتی که این ابزار تازه را به او داده اند راه رفتن برایش آسان شده است.

خانم فونتنان گویی گوش نمی داد. دستها را در گودی دامن گذاشته و سر را به جانب پنجره گرفته بود و با نگاه اندیشناک به چمنهای باغ می نگریست. ناگهان سربسوی او برگرداند:

— آیا برای شما تعریف کرده است که درست همان روز زخمی شدنش

اینجا چه اتفاقی افتاد؟

— اینجا؟... نه...

خانم فونتنان با لحن موقرانه ای توضیح داد:

— خداوند مرا مشمول عنایت قرار داد و ماجرا را به دلم الهام کرد.

درست در لحظه ای که دانیل مجروح شد روح قدسی این را به من خبر داد.

دستش را اندکی بالا برد و با حال منقلبی ساکت شد. سپس با اندکی

تبختر در عین سادگی عمدی (چنانکه گویی صفحه ای از کتاب مقدس را از بر

می خواند و نیز چنانکه گویی باید در برابر دیگران به معجزه ای شهادت دهد و

وظیفه خود را از این بابت ادا کند) سخنش را ادامه داد:

— آن روز پنجشنبه بود. من وقت سحر بیدار شدم. حضور پروردگار را

حس کردم و خواستم دعا بخوانم. ولی کسالت شدیدی به من دست داده بود...

از زمان تأسیس این بیمارستان، اولین بار بود که ناخوش می شدم و بعد هم دیگر

هرگز ناخوش نشدم... خواستم بروم پنجره را باز کنم و پرستارها را صدا بزنم.

نتوانستم سر پا بایستم. خوشبختانه یکی از آنها که از غیبت من نگران شده بود به

اتاقم آمد و دید که من در رختخواب بیحرکت افتاده ام. همینکه از جایم بلند شدم

سرم گیج رفت و دوباره افتادم. و مثل اینکه خون از تنم رفته باشد بیحس بودم.

یک لحظه از فکر دانیل بیرون نمی رفتم. دعا خواندم. ولی در تمام پیش از ظهر

حالم بدتر شد. رژی چند بار دکتر بالای سرم آورد. به من شربت اِتر دادند. تقریباً

نمی توانستم حرف بزنم. عاقبت، ساعت یازده و نیم، کمی بعد از اولین زنگ

ناهار، بی اختیار جیغ کشیدم و چند لحظه از حال رفتم. همینکه به هوش آمدم،

حس کردم که حالم بهتر شده است. حالم آن قدر بهتر شده بود که طرف عصر

توانستم از جایم بلند شوم و به دبیرخانه بروم و کاغذها را امضا کنم. تمام شده

بود! (با صدای یکنواخت و تقریباً بی هیجان حرف می زد و پیش از آنکه ادامه

بدهد اندکی مکث کرد.) بسیار خوب، دوست عزیز، همان پنجشنبه، وقت سحر،

به هنگ دانیل دستور رسیده بود که دست به حمله بزنند. تمام پیش از ظهر، پسر

نازنین شجاعانه جنگ کرد و زخم برنداشت. ولی کمی بعد از ساعت یازده و

نیم، ترکش خمپاره استخوان رانش را خرد کرد. درست کمی بعد از ساعت یازده

و نیم... بعد او را به بخش امداد پزشکی و از آنجا به بیمارستان صحرایی بردند و چند ساعت بعد پایش را بریدند و از خطر مرگ نجاتش دادند. (به آنتوان نگرست و سرش را چند بار تکان داد.) البته من همه این ماجرا را فقط ده روز بعد شنیدم.

آنتوان ساکت بود. چه می توانست بگوید؟... شرح این ماجرا خاطره بیماری مننژیت ژنی خردسال و معالجه «معجزآسا»ی کشیش گرگوری را در ذهنش زنده کرد. و نیز به یاد سخن دکتر فیلیپ افتاد که گاه گاه لبخند زنان می گفت: «آدمها لیاقت همان مجراهایی را دارند که نقل می کنند...» خانم فوتنان چند لحظه خاموش ماند. سپس عینکش را که از جلد در آورده بود به چشم زد و دوخت و دوزش را به دست گرفت. ولی پیش از آنکه شروع به دوختن کند لحظه ای به عکس ژنی و ژان پل خیره شد و گفت: — شما هنوز نظرتان را درباره این کوچولو به من نگفته اید. — خیلی ناز است!

خانم فوتنان با لحنی حاکی از پیروزی گفت: — معلوم است! دانیل گاهی یکشنبه ها او را پیش من می آورد. هر بار می بینم بیشتر رشد کرده و قویتر شده است!... دانیل گله می کند که این بچه یکدنده و لجباز است. ولی چرا باید تعجب کنیم که این بچه شخصیت دارد؟ و بعد هم پسر بچه باید جنب و جوش و اراده داشته باشد... (با لحن شیطنان آمیزی به گفته خود افزود:) شما که مخالف نیستید! به من خیلی سخت می گذرد که او را دیر به دیر می بینم. ولی مریضها بیشتر از او به من احتیاج دارند...

و مانند جریان آبی که یک لحظه از مسیر خود منحرف شده و باز به آن برگشته باشد دوباره درباره بیمارستان به سخن گفتن پرداخت. آنتوان ساکت بود و گفته های او را تأیید می کرد. نمی خواست جواب بدهد، چون از بروز مجدد سرفه می ترسید. خانم فوتنان از وقتی که عینکش را بر چشم گذاشته بود به صورت پیرزنی در آمده بود. آنتوان دوباره در دل گفت: «رنگ چهره بیماران قلبی.» خانم فوتنان بالاتنه اش را کاملاً راست گرفته و روی مبل نشسته بود و با وضعی هم خودمانی و هم شاهانه دوخت و دوز می کرد و در همان حال، جریان

امور بیمارستان و انواع دغدغه‌های مسئولیتی را که بر عهده داشت شرح می‌داد. آنتوان با خود اندیشید: «گاهی هم عدو سبب خیر می‌شود. جنگ برای زنهایی از جنس او و به سن و سال او خوشبختی غیرمترقی فراهم آورده است: مجال فداکاری و فعالیت اجتماعی، لذت تسلط و تحکم در محیطی لبریز از حق‌شناسی...»

خانم فونتانن چنانکه گویی اندیشه‌های او را خوانده باشد گفت:
— البته من از این زندگی نمی‌نالم! هر چقدر هم که وظیفه‌ام سنگین باشد دیگر برایم ضروری شده است: خیال نمی‌کنم که هرگز بتوانم زندگی سابق را از سر بگیرم. حالا احتیاج دارم که خودم را مفید حس کنم. (لبخند زد.) می‌دانید؟ شما هم باید در آینده یک درمانگاه برای مریضه‌ایان درست کنید و من هم برایتان اداره‌اش می‌کنم! (و در دم به گفته خود افزود:) با نیکول، با ژیزل... و شاید هم با ژنی... خوب، چه اشکالی دارد؟

آنتوان با لحن دلجویانه‌ای تکرار کرد:

— واقعاً هم چه اشکالی دارد؟

خانم فونتانن پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:

— ژنی هم در زندگی احتیاج به کار دارد. (ناگهان آه کشید و بی آنکه ارتباط پنهانی افکارش را توضیح دهد به گفته خود افزود:) بیچاره ژاک. آخرین باری که او را دیدم هیچ وقت از یادم نمی‌رود...

دوباره خاموش شد. بازگشت خود را از وین، در روز دوم اعلام بسیج عمومی، به یاد می‌آورد. ولی همیشه می‌توانست خاطرات مزاحم را به چالاکی از ذهن براند. در همان حال، رشته موی سفیدی را که روی پیشانیش افتاده بود با یک حرکت دست بالا زد. با این همه، می‌خواست چند نکته را که روی دلش سنگینی می‌کرد با آنتوان در میان گذارد. با همان لحن ملایم و حکیمانه که گویی به مخاطب دستور می‌داد: «حرفم را قطع نکنید»، سخنش را آغاز کرد:

— ما باید به «حکمت بالغه» اعتماد داشته باشیم. باید چیزهایی را که خداوند اراده کرده است بپذیریم. مرگ برادران یکی از این چیزهاست. (لحظه‌ای در خود فرو رفت و سپس حکم خود را صادر کرد:) آن عشق محکوم به

بدترین رنجه‌ها بود. برای هر دو طرف... ببخشید که این را به شما می‌گویم.
آنتوان به سرعت گفت:

— من هم عین شما فکر می‌کنم. اگر ژاک زنده می‌ماند، زندگی هر دو
جهنم می‌شد.

خانم فونتانن نگاه خشنودانه‌ای به او افکند، چند بار سرش را به تأیید
تکان داد و سپس دنبال دوخت و دوزش را گرفت.

پس از لحظه‌ای سکوت دوباره مصممانه آغاز سخن کرد:

— دروغ است اگر بگویم من از... از همه این چیزها رنج نبرده‌ام...
روزی که فهمیدم ژنی من آستن است...

آنتوان بارها در این خصوص به یاد خانم فونتانن افتاده بود. و چون نگاه او
را متوجه خود دید آرام پلک‌هایش را به هم زد تا نشان دهد که حال او را خوب
درک می‌کند.

خانم فونتانن ترسید که مبدا آنتوان در فهم مقصود اشتباه کرده باشد و به
شتاب گفت:

— البته نه به علت... به علت تخلف از اصول... نه... فقط به این علت
نبود... من به خصوص نگران بودم که این ماجرای وحشتناک مبدا در زندگی ما
آثار و نتایج دنباله‌داری داشته باشد... بگذارید حرفم را آزادانه بزنم، باشد؟ با
خودم گفتم: «حالا دیگر زندگی ژنی به هم می‌ریزد... و این مکافات الهی
است. پس هر چه خواست اوست همان بشود!»... ولی دوست عزیز، من اشتباه
می‌کردم... ایمانم سست شده بود. منویات روح قدسی را نمی‌توان شناخت.
راههایش ناپیدا و رحمتش بی‌پایان است... آنچه به نظر من محنت و عقوبت
آسمانی می‌آمد برعکس، تفضل الهی بود... نشانه بخشایش بود... سرچشمه
شادی بود... و راستی هم چرا خداوند عقوبت کند؟ مگر او بهتر از همه ما
نمی‌داند که «بدی» هیچ سهمی در این غفلت نداشته است؟ و دل این دو
کودک، حتی در حین خطا، پاک و بی‌آلایش مانده بوده است؟

آنتوان با خود می‌اندیشید: «چقدر عجیب است! این کلمات بایستی مرا
عاصی و جری کند... ولی نه، در وجود او نمی‌دانم چه هست که شنونده را به

احترام و می دارد. بالاتر از احترام: همدلی... علتش شاید خوبی او باشد... به هر حال، خوبی بسیار کمیاب است: خوبی حقیقی، خوبی طبیعی...»
خانم فونتائن بی آنکه از سوزن زدن غافل شود با صدای نغمه وار و محکم سخن خود را ادامه می داد:

— ژنی از رحمت پروردگار نصیب بسیار برده است. حالا گنجینه ای در عمق وجودش هست که سرتاسر زندگیش را روشن خواهد کرد: خاطره ایثار کامل، خاطره یک لحظه شورانگیز که — استثنائاً — عواقب خفت بار نداشته است...

آنتوان در دل گفت: «آدمهایی هستند که یک بار برای همیشه به جهان بینی رضایت بخشی می رسند... بعد، کارها دیگر آسان می شود... زندگانی آنها شبیه قایقرانی در هوای آرام است: فقط کافی است که خودشان را به دست جریان آب بسپارند — تا رسیدن به مصب...»

— و حالا شریفترین وظیفه ها را بر عهده دارد: تربیت بچه ای که...

آنتوان مصممانه سخن او را قطع کرد:

— من دیدم که ژنی خیلی تغییر کرده است، بکلی عوض شده است. چطور بگویم؟ خیلی بالغ شده است... نه، بالغ نه... بلکه خیلی...
خانم فونتائن دوختنیش را روی زانو گذاشته و عینکش را از چشم برداشته بود:

— دوست عزیز، می خواهم چیزی را پیش شما اعتراف کنم: به نظر من ژنی خوشبخت است!... بله... آن قدر خوشبخت که هرگز در زندگیش سابقه نداشته است — آن قدر که توانایی خوشبخت شدن را دارد... چون ژنی برای خوشبخت شدن خلق نشده بود. وقتی که بچه بود عمیقاً احساس بدبختی می کرد و از دست هیچ کس کاری بر نمی آمد: رنج در وجودش خانه کرده بود. از این بدتر: نفرت از خود. ژنی نمی توانست خودش را دوست بدارد و در خودش خلقت خداوند را دوست بدارد. بدبختانه ژنی هرگز روح مذهبی نداشته است: روحش همیشه یک معبد خالی بوده است... بسیار خوب، حالا بیایید و ببینید که روح قدسی هر روز در ما، در دوروبر ما، چه معجزه ها می کند! هر رنجی پاداشی

دارد، هر آشوبی نظام کائنات را محکمتر می کند... امروز بخشایش الهی نازل شده است. امروز- و گواهی دل من خطا نمی کند- امروز این دختر عزیز با ادای وظیفه بیوگی و مادری به منتهای خوشبختی بشری رسیده است، یعنی تا میزانی که طبیعتش توانایی نیل به تعادل و خرسندی را دارد... و حالا حس می کنم که در او...

صدایی از باغ بلند شد...

— خاله!

خانم فونتانن از جا برخاست:

— نیکول برگشته است.

صدا دوباره گفت:

— خاله، آقای شهردار آمده اند. با شما کار دارند.

خانم فونتانن بسوی در رفته بود. آنتوان صدای شاد او را از بالای پلکان

شنید:

— نیکول جان، یک دقیقه بیا بالا. بیا حرف بزن با... با یکی از

دوستان قدیم!

نیکول همینکه در اتاق را باز کرد حیرت زده روی آستانه ایستاد و به چهره آنتوان خیره شد، گویی مطمئن نبود که او را شناخته باشد.

قلب آنتوان تیر کشید و تمججمج کنان گفت:

— من خیلی بی ریخت شده ام، مگر نه؟

نیکول سرخ شد. بر نازاحتی خود غلبه کرد و خنده بلندی سرداد:

— نه بابا... فقط انتظار دیدن شما را در اینجا نداشتم.

هنوز همدیگر را ندیده بودند، زیرا نیکول شب پیش برای شام خوردن به ویلا نیامده بود: در بالین بیمار حصیه ای شب زنده داری کرده و مراقبت از او را برعهده پرستاران نگذاشته بود.

ولی نیکول رویهمرفته جوانتر شده بود. رنگ شیری چهره اش را شب زنده داری تیره نکرده بود و چشمهایش همان رنگ آبی زلال و بیماننده میشتگی را

داشت.

آنتوان احوال شوهرش را پرسید. در طی جنگ فقط دو بار دکتر هکه را دیده بود. نیکول با نگاه شادابی که در آن معصومیت دخترانه چنان به لوندی زنانه آمیخته بود که کسی نمی توانست آنها را از هم تفکیک کند به پیرامون خود می نگریست. جواب داد:

— بیمارستان سیارش فعلاً در جبهه شامپانی است. خیلی کار دارد... ولی هنوز فرصت می کند که برای مجله ها مقاله بنویسد. همین هفته یک مقاله برای من فرستاد که ماشین کنم... درباره «شریان بند» یا چیز دیگری از این قبیل...

پرتوی از آفتاب برشانه های گردش که قالب روپوشش بود می افتاد و با هر یک از جنبشهای او روی چینهای روسریش می رقصید و بر پوست ساعد برهنه اش با موهای ریز رنگ زرین می پاشید و دندانهایش را به محض اینکه می خندید به درخشش می انداخت. اندیشه ای به سرعت از ذهن آنتوان گذشت: «در دل این سربازهای زخمی چه هوسها به پا می کند!»

نیکول گفت:

— خیلی تأسف خوردم که دیروز نتوانستم به ویلا بیایم. شب چطور گذشت؟ دانیل سر حال بود؟ آیا شما توانستید کمی او را به حرف بیاورید؟

— بله. چطور مگر؟

— آخر همیشه اوقاتش تلخ است، همیشه عبوس است..

آنتوان از روی ترحم حرکتی کرد:

— خوب، انصافاً هم مستحق دلسوزی است!

نیکول گفت:

— باید از این حالت بیرونش بیاوریم. باید کاری بکنیم که دوباره مشغول نقاشی بشود. (لحنش جدی بود. گویی با مشکلی واقعی روبه رو بود و انتظار دیدن آنتوان را داشت تا آن را حل کند.) این طرز زندگی او در اینجا قابل دوام نیست. دارد خرف می شود. می ترسم که... آنتوان لبخند زد:

— من چنین چیزی حس نکردم.

— چرا، چرا... از ژنی پرسید... واقعاً قابل تحمل نیست... به محض اینکه ما آنجا می‌رسیم یا راه می‌افتد و می‌رود تو ای اتفاقش — از روی وحشیگری؟ از روی قهر؟ هیچ معلوم نیست — یا پیش ما می‌ماند و لام تا کام حرف نمی‌زند. و آن وقت مثل این است که فضای اتاق یکمرتبه یخ می‌بندد!... حضورش همه را عذاب می‌دهد... حرفم را باور کنید. اگر شما می‌توانستید قانعش کنید که دوباره مشغول کار بشود، به پاریس برگردد، آدمها را ببیند، زندگی را از سر بگیرد، خدمت بزرگی به او می‌کردید.

آنتوان به همین اکتفا کرد که لبخند بزند و دوباره زیر لب بگوید:

— مستحق دلسوزی است...

سوء ظنی به دلش راه یافته بود. بی‌آنکه سببش را بداند احساس می‌کرد که زن جوان اندیشه‌های مخفیانه‌ای دارد که بر زبان نمی‌آورد. (خیلی اشتباه نمی‌کرد. نیکول از زمستان گذشته نظر خاصی دربارهٔ دانیل داشت. آن شب زمستان، ژنی و ژریز پس از شام به اتاق خود رفته بودند که بخوابند و نیکول چون مشغول کاری بود که می‌خواست شبانه آن را تمام کند با پسر خاله‌اش در برابر بخاری دیواری تنها مانده بود. ناگهان دانیل به او گفت: «صبر کن، نیکو، تکان نخور!» و روی برگ کاغذی که بر زمین افتاده بود با مداد شروع به کشیدن نیمرخ نیکول کرد. نیکول با رغبت به این هوس غیرمترقب تن داد. ولی پس از چند لحظه، چنانکه گویی اندیشهٔ مبهمی به دلش الهام شده باشد، ناگهان سر برگرداند: دانیل نقاشی نمی‌کرد، بلکه خیره به اندام او می‌نگریست: نگاهی زشت، لبریز از هوس، از خشم، از شرم و شاید هم از نفرت... در دم سرش را برگرداند، کاغذ را با خشونت مچاله کرد و به درون آتش افکند. سپس بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید از اتاق بیرون رفت. نیکول حیرت زده با خود گفت: «پس قضیه این است! هنوز مرا دوست دارد.» آن زمان بسیار دور را به یاد می‌آورد که به خانهٔ خاله‌اش در پاریس پناه برده بود و دانیل تازه بالغ مانند جن زده‌ها در هر گوشه و کنار آپارتمان به او پيله می‌کرد. این عشق دیوانه‌وار و بیهوده که نیکول از مدتها پیش آن را فراموش شده می‌پنداشت شاید بر اثر

هم منزلی در ویلا دوباره سر برآورده بود... از آن شب به بعد، معماً برای نیکول روشن شده بود. عشق دانیل همه چیز را توضیح می داد: چهره اخم کرده و نگرانش را، قهر و بدخلقیش را، لجajتش را برای ماندن در مزون لافیت و ادامه این زندگی در تنهایی و تن پروری و کف نفس که با عادت‌ها و مزاج آتشینش بسیار منافات داشت.)

غافل از اینکه اصرارش چه اندازه در نظر آنتوان مشکوک جلوه می کند دوباره گفت:

— می خواهید نظرم را بگویم؟ دانیل مستحق دلسوزی است، حق با شماست. ولی رنج او فقط از بابت نقص جسمی نیست. نه... زن‌ها گاهی دل آگاهیایی دارند، می دانید... او از چیز دیگری هم رنج می برد... از یک چیز باطنی که درونش را می خورد... شاید عشق ناکام... آرزوی بی امید...

ناگهان ترسید که مبادا بند را آب داده باشد و کمی سرخ شد. ولی آنتوان به او نمی نگرست. تصویر دانیل در حالی که زیر سایه درخت‌های چنار روی صندلی دراز کشیده و دست‌ها را پشت گردن گذاشته بود و با نگاهی گمگشته آدامس می جوید از برابر نظرش گذشت. با ساده دلی گفت:

— ممکن است.

نیکول که خاطرش آسوده شده بود خندید و گفت:

— آخر شما هم مثل من یادتان می آید که دانیل قبل از جنگ در پاریس چه جور زندگی می کرد!...

سخنش را ناتمام گذاشت: صدای پای خاله اش را از بالای پلکان شنیده بود.

خانم فونتانن یک بسته کاغذ در دست داشت:

— ببخشید. من برگشتم، ولی باید دوباره فوراً بروم... (بسته نامه‌ها و کاغذهای اداری را که تازه به او داده بودند بالا برد.) هر روز باید صورت وضعیت بیمارستان را بنویسیم و در چند نسخه برای اولیای امور بفرستیم. نامه نویسی بعد از ظهر، تمام روزها دو ساعت وقتم را می گیرد!

آنتوان که از جا برخاسته بود گفت:

— من هم دیگر باید بروم.
 — پس باز هم اینجا بیاید. لابد مدتی پیش ما می مانید؟
 — نخیر... فردا از اینجا می روم.
 نیکول گفت:
 — فردا؟
 — جمعه باید در درمانگاه موسکیه باشم.
 هر سه با هم از پلکان کوچک لرزان پایین رفتند.
 خانم فوتتان نگاهی به ساعت مچش افکند:
 — تا دم نرده ها همراهتان می آیم...
 نیکول گفت:
 — ولی من با شما خداحافظی می کنم. امشب می بینمتان.

همینکه نیکول دور شد، خانم فوتتان بی آنکه بایستد با صدای منقلبی
 پرسید:

— نیکول راجع به دانیل حرف می زد، مگر نه؟ بیچاره این پسر!... من
 هر روز بارها به فکر او می افتم و برایش دعا می کنم. صلیبی که بر دوش دارد
 بسیار سنگین است!

— خانم، شما لااقل این اطمینان را دارید که او زنده خواهد ماند. به هر
 حال، در این روزگار، قدر و قیمت این اطمینان بی اندازه است!
 خانم فوتتان به نظر نمی آمد که مقصود او را فهمیده باشد. از این دیدگاه
 به امور نمی نگریست.

چند قدم ساکت پیش رفتند.

خانم فوتتان دوباره گفت:

— تمام روز تنهاست... تنها با پای مصدومش! تنها با حسرتی که
 نمی تواند به هیچ کس بگوید... حتی به من!

آنتوان با نگاهی پرس و جو کننده در میان خیابان باغ ایستاد.
 خانم فوتتان با همان لحن مطمئن و دردناک سخش را ادامه داد:

— کاملاً معلوم است که در دل این پسر عزیز چه می گذرد. با این طبیعت پرشور و بخشنده... آدم خودش را سرشار از شجاعت و سلامت حس کند و میهنش را مورد هجوم... و تهدید ببیند... و دیگر نتواند هیچ کاری برای آن بکند!

آنتوان دل به دریا زد و پرسید:

— پس به نظر شما مسئله این است؟

این توضیح چنان دور از ذهنش بود که نمی توانست ناباوری خود را پنهان کند.

خانم فونتائن بالاتنه اش را راست گرفت و لبخند تفاهم آمیزی، آمیخته با اندکی غرور، از روی چهره اش گذشت:

— دانیل؟ بسیار ساده است و متأسفانه چاره ای هم برای آن نیست... دانیل غصه می خورد که چرا نمی تواند وظیفه اش را انجام بدهد. (و چون به نظر نمی آمد که آنتوان کاملاً قانع شده باشد، با چهره در هم کشیده و لحن لجوجانه ای به گفته خود افزود:) برای اطمینان از این بابت ملاحظه کنید که احتراز دانیل از آمدن به بیمارستان، برخلاف ادعای خودش، به دلیل این نیست که طول راه خسته اش می کند. نه: برای این است که تحمل دیدن این پسرها، این سربازها را ندارد که همسین او هستند و مثل او زخمی شده اند، ولی بزودی می توانند دوباره به جبهه بروند و جنگ کنند!

آنتوان هیچ نگفت. هر دو ساکت پیش می رفتند و لحظه ای بعد به نزدیک نرده رسیدند.

خانم فونتائن ایستاد و با عطفوت به او نگرست:

— خدا می داند که دیگر کی همدیگر را خواهیم دید. (دست آنتوان را که بسویش دراز شده بود گرفت و لحظه ای میان دو دست خود نگه داشت.) دوست عزیز، موفق باشید.

آنتوان در حال عبور از میدان با خود می‌اندیشید: «همه از دانیل طوری حرف می‌زنند که انگار برایشان معما شده است. و هرکدام تفسیر شخصی خودش را برای من شرح می‌دهد... و حال آنکه چه بسا اصلاً معمایی در کار نباشد!»

با اندکی خستگی — و متعجب و خشنود از اینکه بیش از این خسته نیست — بی‌شتاب بسوی ملک خانواده فونتائن پیش می‌رفت. از اینکه تنها شده بود احساس آسودگی می‌کرد. خیابان بزرگ پر از درختان زیزفون در برابر او تا حاشیه جنگل پیش می‌رفت. آفتاب ساعت چهار عصر که رو به نشیب بود از لابه‌لای شاخه‌ها می‌تابید و روی زمین باریکه‌های دراز و درخشان می‌گستراند. گاه‌گاه به یاد جاده‌های خاک‌آلود جنوب فرانسه می‌افتاد و این هوای سبک و ترشگونه و آکنده از بوهای بهاری را با ولع می‌بوید.

ولی جریان افکارش به غم آمیخته بود. مزون‌لافیت خاطره‌های بسیاری را در او زنده می‌کرد. تماشای ویلای تیو اشباح بسیاری را از خواب برانگیخته بود. اکنون همراهش می‌آمدند و نمی‌توانست آنها را از خود براند. جوانیش، سلامتیش در روزگار گذشته... پدرش، ژاک... ژاک در عرض این بیست و چهار ساعت برایش زنده‌تر و آشنا تر شده بود. هرگز تا این درجه حس نکرده بود که فقدان ژاک او را از دیدار عزیز بی‌همتایی محروم کرده است؛ یگانه برادرش... نه، هرگز، از زمان مرگ ژاک تا این لحظه، هرگز عمق این ضایعه جبران‌ناپذیر را با این دقت نسنجیده بود. حتی خود را ملامت می‌کرد که برای احساس این نومیدی واقعی، این نومیدی برهنه چرا تا امروز صبر کرده بوده است. سبب چه بود؟ اوضاع و احوال روزگار، جنگ...

لحظه‌ای را که نامه رومل به دستش رسیده بود کاملاً به خاطر داشت — نامه‌ای که همه امیدهایش را بر باد داده بود. شبی در حیاط بیمارستان سیار وردن، چند ساعت پیش از حرکت لشکر بسوی جبهه اپارژا، نامه را به او داده

بودند. انتظار شنیدن این خبر را داشت و آن شب، در گیر و دار عزیمت سپاه، فرصت نکرده بود تا خود را تسلیم غم کند. و در طی دو هفته بعد نیز همین طور: عزیمت‌های پیاپی در زیر باران، در میان گل و لای؛ دشواری اجرای وظیفه در ویرانه‌های دهکده‌های کوچک و و آورا؛ زندگی نفس‌گیری که هیچ جایی برای نگرانی‌های خصوصی باقی نمی‌گذاشت. زمانی بعد، هنگام آرامش، پس از خواندن مجدد نامه و فرستادن جواب برای رومل، بی آنکه فرصت اندیشیدن یافته باشد مرگ ژاک برایش عادی شده بود.

ولی امروز، در این محیط بازیافته زندگی خانوادگی، پشیمانی دیر آمده‌ای در او قوت می‌گرفت و اندیشه امر جبران‌ناپذیر با شدت بی‌سابقه‌ای بر ذهنش فشار می‌آورد. حتی اینجا، در این خیابانها، هر گوشه گویای یادگارها و بازیهایی بود. او و ژاک، با وجود اختلاف سن، باهم از روی این نرده‌های سفید پریده بودند؛ باهم در این سبزه‌های پیش از علفه‌چینی ماه مه غلتیده بودند؛ باهم لانه‌های این حشرات کاسه بر پشت را با نوک چوب به هم ریخته بودند (حشراتی که لای ریشه‌های خزه بسته زیرفونها می‌لولند و آنها اسمشان را «سرباز» گذاشته بودند، چون لاکی به رنگ سرخ روناس با نوارهای عجیبی به رنگ سیاه داشتند). باهم، در بعدازظهرهایی مانند امروز، از کنار این نرده‌ها و پرچینها گذشته و خوشه‌های اقاویا و یاسمن را چیده و این جاده را با دوچرخه پیموده و یک شلوار شنا یا راکت روی فرمان دوچرخه بسته بودند. و آنجا، آن سردر پوشیده از گل‌های ابریشم، سالی را به یادش می‌آورد که هنوز بچه بود و در تعطیلات تابستان نزد دبیری که در مزون لافیت به ییلاق آمده بود می‌رفت و درسهایش را مرور می‌کرد. بارها، سرشب، در ماه سپتامبر، مادموازل و ژاک می‌آمدند و کنار همین سردر منتظرش می‌ایستادند تا مبدا تنها در باغ پرسه بزند. اکنون گویی برادرش را که کودک سه ساله‌ای بود می‌دید که از دست مادموازل می‌گریزد و به پیشبازش می‌آید و به بازویش آویزان می‌شود و با زبان کودکانه جزئیات وقایع آن روز را برایش شرح می‌دهد.

در همین اندیشه‌ها بود که به ویلای فونتائن رسید. وقتی که درِ کوچک را باز کرد و در مدخل باغ ژان پل را دید که ناگهان دستش را از دست دایی دان بیرون می‌کشد و بسوی او می‌دود یک لحظه پنداشت که دویدن ژاک را با موهای خرمایی و حرکات مصممش می‌بیند. چنان به هیجان آمد که نتوانست احساسات خود را پنهان کند. مانند روزگار گذشته که ژاک را بغل می‌کرد، کودک را با دودست گرفت و بالا آورد تا ببوسد. ولی ژان پل که از تحمل اراده دیگران حتی برای گرفتن بوسه خوشش نمی‌آمد دست و پا زد و آن قدر خودش را تکان داد که آنتوان، نفس زنان و خندان، دوباره او را روی زمین گذاشت.

دانیل، دستها در جیب، صحنه را تماشا می‌کرد.

آنتوان با غرور تقریباً پدرا نه‌ای گفت:

— این پهلوان بچه چه زوری دارد! دیدید چه تقلایی می‌کرد؟ عین ماهی که از آب بیرون بکشند!

دانیل لبخند زد و در این لبخند غروری مانند غرور آنتوان بود. سپس دستش را بسوی آسمان بالا برد:

— چه روز خوبی، نه؟... تابستان دارد می‌آید...

آنتوان که از کشمکش با کودک اندکی خسته شده بود کنار خیابان باغ نشست. دانیل پرسید:

— شما یک لحظه اینجا می‌مانید؟ خیلی وقت است که من سر پا ایستاده‌ام. باید بروم پام را دراز کنم... می‌خواهید بچه را پیش شما بگذارم؟ — باشد، با کمال میل.

دانیل روبه کودک کرد:

— تو بعد با عمو آنتوان برمی‌گردی خانه. شیطانی نکنی آ!

ژان پل بی آنکه جواب دهد سر پایین انداخت. از زیر چشم نگاه تندی به آنتوان و سپس نگاه مرددی به دانیل که در حال رفتن بود افکند. انگار می‌خواست دنبال او برود، ولی نگاهش متوجه زنبوری شد که کنار پایش بر زمین افتاده بود. دردم دایی دان را فراموش کرد، چمباتمه زد و مشغول تماشای کوششهای زنبور شد که نمی‌توانست بغلتد و روی پاهایش قرار بگیرد.

آنتوان در دل گفت: «برای رام کردن او بهتر است خودم را بی اعتنا نشان بدهم.» به یاد یکی از بازیهای افتاد که در این سن مورد علاقه ژاک بود: یک تکه پوست درشت کاج را از روی زمین برداشت، چاقویش را درآورد و بی آنکه سخنی بگوید مشغول تراشیدن آن به شکل قایق شد.

ژان پل که از گوشه چشم به او می نگریست نزدیک آمد:

— چاقو مال کیست؟

— مال من... عمو آنتوان سرباز است، پس باید چاقو داشته باشد تا بتواند نان را ببرد، گوشت را ببرد...

ژان پل به این توضیحات هیچ علاقه ای نشان نداد.

— چه کار می کنی؟

— خودت نگاه کن... مگر نمی بینی؟ دارم یک کشتی کوچولو می سازم. یک کشتی کوچولو برای تو. وقتی که مامانت می بردت حمام، این را می گذاری توی وان، آن وقت روی آب وا می ایستد و پایین نمی رود.

ژان پل گوش می داد و بر اثر تفکر، چین بر پیشانی اش افتاده بود. و نیز بر اثر ناراحتی: از شنیدن این صدای ضعیف و خشدار، احساس ناخوشایندی به او دست می داد.

وانگهی به نظر می آمد که از سخنها ی آنتوان چیزی سر در نیاورده است. شاید تا حالا کشتی و قایق ندیده بود... نفس عمیقی کشید و به تنها نکته ای که چون مطلقاً با واقعیت تطبیق نمی کرد باعث تعجبش شده بود پرداخت و خاطر نشان کرد:

— اولاً که من حمام با مامان نیست، با دایی دان است!

سپس بی اعتنا به هنرنمایی آنتوان به سراغ زنبورش رفت.

آنتوان بی آنکه اصرار بورزد قایق را دور افکند و چاقو را کنار خود روی زمین گذاشت.

لحظه ای بعد، ژان پل بسوی او برگشت. آنتوان کوشید تا پیوندها را دوباره برقرار کند:

— امروز کار خوب چی کرده ای؟ رفتی با دایی دان توی باغ گردش

بکنی؟

کودک ظاهراً در اعماق حافظه خود کاوید و سری به تأیید تکان داد.

— شیطانی که نکردی؟

اشاره دیگری به نشانه تأیید. ولی تقریباً در همان لحظه به آنتوان نزدیک شد، یک ثانیه مردد ماند و با لحنی جدی اعتراف کرد:

— یادم نیست.

آنتوان بی اختیار لبخند زد:

— چطور؟ یادت نیست که شیطانی کردی یا نه؟

ژان پل که بی حوصله شده بود گفت:

— نه! شیطانی نکردم! (سپس دوباره دچار همان دغدغه وجدان شد،

بینش را به نحو مضحکی درهم کشید و با تکیه روی یک یک هجاها تکرار کرد:) اما یادم نیست.

به پشت سر آنتوان رفت، گویی می خواست از او دور شود، ولی ناگهان

خم شد و خواست مخفیانه چاقو را از روی زمین بردارد. آنتوان دستش را روی چاقو گذاشت و اعتراض کنان گفت:

— نه! این کار را نه!

کودک بی آنکه واپس برود نگاه غضب آلودی به او افکند. آنتوان توضیح

داد:

— نه، با این نمی شود بازی کنی! دستت را می بُرد.

چاقو را بست و در جیب گذاشت. کودک که دماغ شده بود با حالت

مبارز طلبانه در برابر او ایستاد. آنتوان برای اینکه آشتی کند دست گشوده اش را با مهربانی بسوی او پیش برد. مردمکهای آبی برق زد و کودک دست او را چنانکه گویی می خواهد ببوسد گرفت و دندانهای کوچکش را در آن فروبرد. آنتوان جیغ کشید:

— آخ!...

چنان متعجب شده و یگه خورده بود که حتی به فکر نیفتاد که خشمگین

شود. انگشت گاز گرفته اش را مالید و گفت:

— ژان پل خیلی بد است. ژان پل دست عمو آنتوان را اُخ کرد.

کودک با کنجکاوای به او می نگریست. پرسید:

— درد می کند؟

— خیلی درد می کند.

ژان پل با خشنودی آشکاری تکرار کرد:

— خیلی درد می کند.

واپس چرخید و جست زنان دور شد.

آنتوان در برابر این واقعه مردد مانده بود: «فقط نیاز به انتقامجویی؟

نه... پس چیست؟ در این نوع حرکت، خیلی چیزها هست... کاملاً ممکن

است که در مقابل امتناع من، در مقابل دشواری تخطی از دستور من، احساس

ناتوانی غفلتاً به مرز تحمل ناپذیر رسیده باشد... چه بسا فقط به منظور اذیت و تنبیه

من دستم را گاز نگرفته باشد. شاید تسلیم نیازی جسمانی شده باشد: نیاز شدید

به اینکه اعصابش را آرام کند... وانگهی، برای قضاوت درباره واکنشی از این

نوع، باید اول بتوانیم درجهٔ میل او را اندازه بگیریم. میل به تصاحب این چاقو

شاید بی اندازه زورآور بوده است — تا به حدی که آدم بالغ نمی تواند تصورش را

بکند!...»

از گوشه چشم نگاه کرد و مطمئن شد که ژان پل دور نرفته است.

کودک، در فاصله ده متری، می کوشید تا از یک پشته خاک بالا برود و اعتنایی

به هیچ کس نداشت.

آنتوان با خود می گفت: «این واکنش کین توزانه را مسلماً ژاک هم

ممکن بود نشان بدهد. ولی آیا تا حد گاز گرفتن پیش می رفت؟»

برای اینکه مسئله را بشکافد به حافظه اش فشار آورد. به وسوسه افتاده بود

تا زمان حال را با گذشته، پسر را با پدر مقایسه کند. این حالت‌های نارس سرکشی

و کینه توزی و مبارزطلبی و غرور و تکروی که در این مدت گاه گاه در نگاه

ژان پل به چشمش خورده بود برایش آشنا بود: آنها را بارها در چشمهای برادرش

دیده بود. مشابهت به قدری مسلم می نمود که لحظه ای تردید نکرد و آن را به

خصوصیات دیگر ژان پل نیز تعمیم داد: یقین کرد که رفتار ترمزآمیز کودک

سرپوشی است بر آن فضایل سرکوب شده، آن آرم و پاکی و مهربانی قدر ناشناخته که ژاک تا لحظه آخر عمر خود زیر ظاهری از خوشنهای لجوجانه پوشیده می داشت.

ترسید که سرما بخورد. خواست از جا برخیزد که ناگهان توجهش به جست و خیزهای عجیب کودک جلب شد. پشته ای که ژان پل می کوشید تا به آن یورش ببرد دو متر بلندی داشت. در طرف راست و چپ پشته، شیب ملایمی تا روی زمین کشیده می شد که بالا رفتن از آن آسان بود. ولی میان آن دو، شیب تندی قرار داشت و کودک همین را برای بالا رفتن از پشته انتخاب کرده بود. چند بار پی در پی خیز برداشت، تا میان شیب بالا رفت، لغزید و به پایین غلتید. جای نگرانی نبود: در پایین شیب، بستری از برگهای سوزنی کاج ضرب سقوطها را می گرفت. همه وجود ژان پل معطوف به این بازی بود: تنها در جهان، تنها با هدفی که برای خود تعیین کرده بود. با هر تلاش به قله نزدیکتر می شد و هر بار از جای بلندتری فرو می غلتید. زانوهای خود را می مالید و دوباره شروع می کرد.

آنتوان با خودپسندی در دل گفت: «نیروی خانواده تیبو. در پدرم: تحکم و عشق به تسلط... در ژاک: تندی و سرپیچی... در من: پشتکار... و حالا؟ نیرویی که در خون این کودک هست بعدها چه شکلی خواهد گرفت؟»

ژان پل دوباره حمله را آغاز کرده بود و این بار با چنان بی باکی خشم آلودی که تقریباً به قله خاکریز رسید. ولی خاکها از زیر پایش فرو ریخت و هیچ نمانده بود که بار دیگر تعادلش را از دست بدهد. کودک به یک کپه علف چنگ زد و توانست خود را نگه دارد. سپس با یک تکان کمر خود را بالا کشید و روی زمین مسطح سر پا ایستاد.

آنتوان در دل گفت: «مطمئنم که الآن سر برمی گرداند تا ببیند آیا من تماشايش می کنم یا نه.»

اشتباه می کرد. کودک پشت به این سو کرده بود و اعتنایی به او نداشت. مدت یک دقیقه، در بالای تپه، محکم روی پاهای کوچکش ایستاد. سپس، ظاهراً خشنود از خود، یکی از شیبهای ملایم را رو به پایین پیمود و بی آنکه در پشت سر نگاهی به میدان پیرویش بیفکند به درختی تکیه داد، یک

لنگه کفشش را درآورد و ریگهایی را که در آن رفته بود تکاند و دوباره آن را با دقت پوشید. ولی چون می دانست که نمی تواند دگمه های زبانه چرمی را بیندازد، نزدیک آنتوان آمد و بی آنکه کلمه ای بگوید پایش را به طرف او دراز کرد. آنتوان لبخند زد و مطیعانه دگمه را بست.

— حالا دیگر برمی گردیم خانه، باشد؟

— نه.

آنتوان اندیشید: «برای گفتن نه، شیوه مخصوص به خود دارد. حق با ثنی است: سرپیچی ژان پل نسبت به چیز مشخصی که از او خواسته اند نیست، بلکه کلاً به هر دستوری جواب رد می دهد، جوابی اندیشیده و آگاهانه... نمی خواهد ذره ای از استقلالش را، برای هر منظوری که باشد، به دیگری واگذار کند!»

آنتوان از جا برخاسته بود:

— خوب، ژان پل، اذیت نکن، بیا برویم، دایی دان منتظرمان است. بیا!

— نه.

آنتوان برای اینکه مشکل را دور بزند گفت:

— بیا راه را نشانم بده. (خود را در این نقش لله بسیار ناشی می دید.) از کدام طرف باید رفت؟ از این طرف؟ یا از آن طرف؟

خواست دست او را بگیرد. ولی ژان پل با حالتی لجوجانه دستها را پشت

کمر برده بود:

— من می گویم: نه!

آنتوان گفت:

— خیلی خوب! تو می خواهی اینجا بمانی؟ بمان!

و مصممانه بسوی خانه که دیوار آهکی آن از پشت شاخه های زیر آفتاب غروب گویی شعله می کشید به راه افتاد.

هنوز می قدم نرفته بود که از پشت سر صدای دویدن و نزدیک شدن ژان پل را شنید. خواست با قیافه خوش، چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، از او استقبال کند. ولی کودک دوان دوان از کنارش گذشت و در حین عبور،

بی آنکه قدم سست کند، با گستاخی گفت:
— من برمی گردم خانه! چون خودم می خواهم!

شامهای ویلا به سبب بگو و بخندهای ژیز و نیکول رویهمرفته با شور و نشاط همراه بود. این دو زن جوان که از اتمام کار روزانه خود— و نیز شاید از احساس رهایی از نظارت مادرانه ولی موشکاف خانم فوتتانشاد بودند— با خیال آسوده راجع به وقایع آن روز بحث می کردند و نظر خود را دربارهٔ بیماران تازه رسیده در میان می گذاشتند و با هیجان دخترانِ مدارسِ شبانه روزی جزئی ترین نکاتی را که در بخش مربوط به خود دیده بودند برای همدیگر شرح می دادند. آنتوان با اینکه آن شب نسبتاً خسته بود از گوش دادن به تفسیرهای آنها با اصطلاحات فنی راجع به بعضی از درمانها و قضاوتشان دربارهٔ شایستگی پزشکان لذت می برد. چندین بار صلاحیت او را به یاری طلبیدند و آنتوان لبخند زنانِ نظرش را بیان کرد.

ژنی که مشغول شام دادن به پسرش بود توجه چندانی به این گفتگوها نداشت. دانیل هم طبق معمول (خاصه وقتی که خواهرش و نیکول حضور داشتند) ساکت بود، ولی چند بار آنتوان را مخاطب قرار داد.

نیکول یکی از روزنامه های عصر را آورده بود. سخن از گلوله باران پاریس با توپهای دورزن آلمانی در میان بود. چند خانه در محله های پنجم و هفتم به تازگی آسیب دیده بود. پنج نفر و از جمله سه زن و یک کودک شیرخوار کشته شده بودند. مرگ این کودک اعتراض دسته جمعی روزنامه های متفقین را نسبت به وحشیگری آلمانیها برانگیخته بود.

نیکول از اینکه چنین سفاکیهایی هنوز هم می توانست روی دهد به خشم آمده بود. فریاد زد:

— این آلمانیها مثل وحشیها می جنگند. شعله افکن و گازهای خفه کننده و زیردریایی بس نبود که حالا به جان مردم بیگناه غیرنظامی افتاده اند؟ این بی قانونی است، دیوسیرتی است! دیگر هر نوع ملاحظه اخلاقی و احساس بشری را زیر پا گذاشته اند!

آنتوان پرسید:

— آیا کشتار مردم بیگناه غیرنظامی واقعاً به نظر شما خیلی بیشتر از کشتار سربازهای جوانی که به خط اول جبهه می فرستند نشانه دیوسیرتی و رفتار غیربشری و غیراخلاقی است؟

نیکول و ژیز بهت زده به او نگریستند. آنتوان دوباره گفت:

— دقت کنید... قانونی کردن جنگ، محدود کردن و سازمان دادن آن (یا به قول معروف: «انسانی کردن جنگ») و حکم کردن که «این وحشیانه است! آن غیراخلاقی است!» به این معنی است که لابد یک نوع دیگر جنگ هم هست... یک نوع کاملاً انسانی... کاملاً اخلاقی... مکث کرد و دنبال نگاه ژنی گشت. ولی ژنی به پسرش آب می داد و حواسش مشغول او بود.

آنتوان دنبال سخن خود را گرفت.

— آنچه دیوسیرتی است آیا حقیقتاً این است که فلان یا بهمان شیوه کشتن بیشتر یا کمتر بیرحمانه است؟ و باید این دسته از مردم کشته شوند و آن دسته کشته نشوند؟...

ژنی ناگهان دست نگه داشت و لیوان آب را چنان روی میز گذاشت که نزدیک بود واژگون شود. دندانها را به هم فشرد و گفت:

— دیوسیرتی بیحالی و بی اعتنائی ملتهاست! و حال آنکه اکثریت با آنهاست! توانایی با آنهاست! هر جنگی تابع قبول یا رد آنهاست! پس چرا منتظرند؟ کافی است که همه باهم بگویند «نه!» و آن وقت صلحی که همه آنها آرزویش را دارند آنآ برقرار می شود!

دانیل پلکهایش را باز کرد و نگاه سریع و رازآمیزی به خواهرش افکند. لحظه ای به سکوت گذشت.

آنتوان با لحن موقرانه از سخن خود نتیجه گیری کرد:

— آنچه دیوسیرتی است نه این است و نه آن. بلکه خود جنگ است! چند لحظه گذشت بی آنکه کسی جرئت سخن گفتن داشته باشد. آنتوان که درباره سخن ژنی می اندیشید در دل گفت: «مردم همه

آرزوی صلح دارند. آیا راست است؟... همینکه صلح به خطر می افتد آن را آرزو می کنند. ولی وقتی که صلح را به دست می آورند بی انصافی متقابل و ستیزه‌خویی انسانها بنیاد آن را سست می کند... البته مسئولیت جنگها به گردن دولتها و سیاست است! ولی در این مسئولیت نباید سهم طبیعت بشری را فراموش کنیم. هر نوع هواخواهی از صلح مبتنی بر این اصل است: اعتقاد به پیشرفت اخلاقی انسان. من هم همین اعتقاد را دارم. یا بهتر بگویم: احساسات من به این اعتقاد نیاز دارد. نمی‌توانم فکر کنم که وجدان بشر تا بی‌نهایت قابل تکامل نباشد! به این اعتقاد نیاز دارم که روزی انسانها خواهند توانست نظم و برادری را روی زمین برقرار کنند... ولی برای تحقق این انقلاب، اراده یا شهادت چند نفر فرزانه کافی نیست، بلکه مستلزم صدها و شاید هزارها سال تکامل است... (از بشر قرن بیستم چه کار واقعاً بزرگی می‌توان توقع داشت؟...) بنابراین، با چنین آینده‌دوری، هرچه کوشش کنم باز هم نخواهم توانست به زندگی کردن در میان حیوانات درنده‌دنیای فعلی دل خوش کنم...»

متوجه شد که همه در دور و برش سکوت کرده‌اند. فضا سنگین و آمادهٔ رعد و برق بود. تأسف خورد که چرا مسبب این طوفان ناگهانی شده است و خواست دوباره گفتگو را گرم کند. روبه دانیل کرد:

— راستی، دوست شما، آن آدم عجیب و غریب... همان کشیش پروتستان، می‌دانید کی را می‌گویم... کجاست؟
— کشیش گرگوری؟

با نام این کشیش، برق شیطنتی در همهٔ نگاهها درخشیدن گرفت.
نیکول با صدای اندوهگینی که با حالت ذوق‌زدهٔ قیافه‌اش مغایرت داشت گفت:

— خاله ترز خیلی نگران حال اوست: از عید فصیح تا حالا او را به آسایشگاه آرکاشون^۱ برده‌اند...

(۱) Arcachon، شهری ییلاقی و خوش آب و هوا در منطقهٔ لاند (جنوب غربی فرانسه)، دارای آسایشگاهی برای بیماران مسلول.

دانیل به گفته او افزود:

— طبق آخرین اخبار، دیگر از بستر بیرون نمی آید.

ژنی گفت که کشیش از آغاز جنگ به جبهه رفته بوده است. سپس گفتگوبه سکوت انجامید.

آنتوان برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:

— سرباز شده بود؟

دانیل توضیح داد:

— یعنی به هر دری زد تا بلکه سرباز بشود. ولی به ملاحظه سن و وضع مزاجش نتوانست. آن وقت در بخش بهداری امریکاییها خودش را جا کرد و در آن زمستان وحشتناک ۱۹۱۷ به جبهه نبرد انگلیسیها رفت... تا زخمیها را حمل کند... چند بار پشت سر هم برونشیت گرفت... خون استفراغ کرد... مجبور شدند او را به زور به پشت جبهه بفرستند. ولی دیر شده بود. ژنی گفت:

— آخرین باری که او را دیدیم سال ۱۹۱۶ بود. مرخصی گرفته بود. آمد اینجا.

نیکول تصریح کرد:

— همان وقت هم پوست و استخوان شده بود... مثل شبخ... با ریش درازی شبیه ریش تالستوی... عین جادوگر قصه های جن و پری! آنتوان با لحن طنزآمیزی پرسید:

— آیا هنوز هم نمی خواست زیر بار داروهای پزشکی برود؟ و بیمارها را با چیز دیگری غیر از ورد و افسون معالجه کند؟ نیکول به قهقهه خندید:

— بله... بله... حرفهایی می زد که کله آدم سوت می کشید! وقتی که اینجا آمد دو سال بود که مأمور حمل زخمیهای دم مرگ شده بود، ولی با لحن خیلی آرام می گفت: «مرگ وجود ندارد!»

ژنی اعتراض کنان گفت:

— نیکول!

از اینکه در حضور آنتوان کشیش را به استهزاء گرفته بودند رنج می برد. ولی نیکول سخنش را ادامه داد:

— وانگهی کلمه «مرگ» را هیچ وقت به زبان نمی آورد، بلکه می گفت: «توهم فنا...»

دانیل لبخند زنان به گفته او افزود:

— و در آخرین نامه ای که برای مامان فرستاد این جمله عجیب را نوشته بود: «زندگی من بزودی به عالم غیب منتقل خواهد شد...»

رئیز نگاه شماتت آمیزی به آنتوان افکند:

— نخند، آنتوان... این کشیش با وجود کارهای مضحکس مرد مقدسی است...

آنتوان از در موافقت درآمد:

— چه می شود کرد؟ شاید او مرد مقدسی باشد. ولی من نمی توانم فکر آن سربازهای زخمی بدبخت را نکنم که از بد حادثه به چنگال مقدس او افتاده بودند— و با خودم می گویم که این کشیش پرستارِ خطرناکی بوده است! خوردن دسر به پایان رسیده بود.

ژنی ژان پل را از صندلی پایین آورد و از جا برخاست. همه از او پیروی کردند و همراهش به اتاق نشیمن رفتند. ژنی آنجا درنگ نکرد: دیرتر از شبهای دیگر بود و می خواست بچه را زود بخواباند.

رئیز دور از چراغ روی صندلی کوتاهی نشست و مشغول بافتن جورابهایی شد که آنها را، گویی برای زادراه، به سربازان شفا یافته ای که به پادگانهای خود برمی گشتند می داد. دانیل از روی پیانویکی از مجلدات «دور دنیا» را برداشت و رفت در ته اتاق، پشت میز گردی که تنها چراغ نفتی اتاق روی آن می سوخت، روی نیمکت راحتی نشست. آنتوان به مرد جوان که زیر سایه افکن چراغ خم شده بود و با جدیت شاگردان کوشا کتاب را ورق می زد می نگریست و با خود می گفت: «آیا برای حفظ ظاهر است؟ یا واقعاً به این تصویرهای قدیمی علاقه دارد؟»

نیکول در مقابل بخاری زانوزده بود و آتش را تیز می کرد. آنتوان نزدیک

اورفت و گفت:

— مدتها بود که آتش بخاری را ندیده بودم!

نیکول گفت:

— اینجا شبها سرد می شود و به علاوه آتش بخاری همه را شاد می کند!
(نیم خیز شد و ناگهان گفت:) اینجا، در همین خانه بود که ما اولین بار همدیگر را دیدیم. من خوب یادم است... شما چطور؟
— من هم همین طور.

آن شب تابستانی روزگار گذشته را به یاد می آورد که به اصرار ژاک، و پنهان از آقای تیپو، تن داده بود که همراه برادرش نزد این خانواده «کافرکیش» بیاید. و نیز تعجبش را از دیدن فلیکس هکه جراح، همکار ارشدش در بیمارستان، به خاطر داشت. و ژنی و نیکول را در خیابان باغ نزدیک ردیف بوته های گل سرخ. و ژاک دانشجو را که تازه در امتحان ورودی دانشسرای عالی پذیرفته شده بود. و خودش را که هنوز در سال آخر دانشکده پزشکی درس می خواند و خانم فوتتانن تنها کسی بود که مؤدبانه به او «دکتر» می گفت... همه جوان بودند! همه به جوانی خود و به زندگی اعتماد داشتند: بی خبر از آینده و غافل از فاجعه ای که سیاستمداران اروپا برایشان تدارک می دیدند، فاجعه ای که همه نقشه های فردی آنها را نقش بر آب کرد و زندگی بسیاری را از ویرانه ها و سوگواریها انباشت و معلوم نبود که آیا تا چند سال دیگر باز هم جهان را درهم خواهد کوبید.

نیکول، غرقه در اندیشه، دوباره گفت:

— تازه اول نامزدیم بود. (این خاطره گویی سنگین از بار حرمان بود.)
فلیکس با اتومبیلش مرا اینجا آورد. موقع برگشتن، میان تاریکی شب، نزدیک سارترویل^۱، پنجر کردیم...
دانیل پلکها را باز کرد و بی آنکه سرش را تکان دهد نگاه سریعی که

(۱) Sartrouville، شهر کوچکی در مغرب پاریس.

آنتوان متوجه آن شد به جانب آنها افکند. آیا گوش می داد؟ آیا این خاطره روزگار گذشته عواطفی را، حسرت‌هایی را در او برمی‌انگیخت؟ یا این پرگویی فقط مزاحم کارش بود؟ دوباره مشغول ورق زدن شد. ولی، یک لحظه بعد، خمیازه‌ای کشید، کتاب را بست، از جا برخاست و آهسته آهسته بسوی آنها آمد تا شب به خیر بگوید.

ژیز بافتیش را کنار گذاشت:

— دانیل، دارید می‌روید بالا؟

در سایه روشن اتاق، موهایش بیرنگ‌تر و چهره‌اش تیره‌تر و سفیدی چشم‌هایش درخشان‌تر شده بود. زیر نور شعله‌های بخاری، این اندام خمیده روی صندلی کوتاه یادآور افریقای اجدادی بود: زنی بومی، چمباتمه زده در برابر آتش خارزار.

از جا برخاست:

— چراغ شما گمانم توی سفره خانه مانده است. بیایید برویم تا برایتان روشن کنم.

با هم از اتاق بیرون رفتند. آنتوان بی اختیار آنها را با نگاه دنبال می‌کرد. سپس نگاهش بسوی نیکول برگشت که سر پا ایستاده بود و به او می‌نگریست. تنها شده بودند. نیکول لبخند عجیبی زد و با صدای آهسته گفت:

— باید دانیل با او ازدواج کند.

— چپی؟

— بله، جدی می‌گویم. بهترین کار همین است. به نظر شما این طور

نیست؟

این فکر برای آنتوان چنان غیر مترقب بود که با نگاه خیره و ابروهای بالا رفته خشکش زده بود. نیکول به قهقهه خندید، خنده‌ای از ته گلو، پرتین و بغوغوار:

— فکر نمی‌کردم که این طور تعجب کنید!

صندلیش را نزدیک بخاری برد. پاها را با وضعی آزادانه و اندکی تحریک کننده روی هم انداخت و بی آنکه سخن بگوید به او نگریست.

آنتوان پیش رفت و در کنارش نشست:

— فکر می کنید که میان آنها رابطه ای باشد؟

نیکول به تندی گفت:

— من همه چیز حرفی نزدم. به هرحال دانیل مسلماً هیچ وقت به این فکر

نبوده است...

آنتوان بی اختیار گفت:

— ژیز هم همین طور.

— شاید ژیز هم همین طور. ولی پیداست که به او علاقه دارد. ژیز همه

کارهای دانیل را در شهر انجام می دهد، برایش روزنامه و بسته های آدامس می خرد... نسبت به او از هیچ محبتی فروگذار نمی کند. وانگهی، دانیل هم محبت های او را می پذیرد و پیداست که لذت هم می برد. شاید تا حالا خودتان متوجه شده باشید که ژیز تنها کسی است که از بدخلقی های دانیل درامان است؟

آنتوان هیچ نمی گفت. تصوّر ازدواج ژیز در لحظه اول به نظرش ناخوشایند آمده بود: خاطرات گذشته را و جایی را که ژیز مدت کوتاهی در زندگیش داشت هنوز فراموش نکرده بود. ولی اکنون، پس از تفکّر، آن را عاری از ایراد می دید.

نیکول همچنان می خندید و در دو طرف دهانش چال می افتاد. این خنده حالتی اغراق آمیز و اندکی غیرطبیعی داشت. آنتوان در دل گفت: «نکنند پسرخاله اش را دوست دارد؟» نیکول پافشاری کرد:

— خوب، دکتر، اعتراف کنید که نظر من خیلی هم ابلهانه نیست. ژیز

خودش را وقف دانیل خواهد کرد و در مورد دخترهایی مثل او این فداکاری بهترین فرصت برای تدارک یک زندگی شایسته است... اما در مورد دانیل... (آرام آرام سرش را واپس برد تا وقتی که موهای بورش به پشتی صندلی رسید و آنتوان میان لب های مرطوب و نیم گشوده او لحظه ای درخشش دندانها را دید. سپس پلکها پایین آمد و نگاه شیطنت آمیزی از لای مژه ها بیرون تراوید:) می دانید، دانیل از مردهایی است که همیشه آماده اند تا مورد عشق قرار بگیرند... ناگهان بی تابي زودگذری در چهره اش محسوس شد: از پشت تیغه دیوار

صدای گامهایی از روی پلکان کهنه به گوشش خورده بود. با چالاکی و زیرکی غیرمنتظری موضوع را عوض کرد و با صدای بلند گفت:

— درست مثل آن بیمار حصبه‌ای که دیشب بالای سرش بیدار ماندم. اهل ساووا بود... سرباز پیری که در سال ۱۸۹۲ مشمول شده بود... (ورود ژنی و ریز بر سرعتِ بیانش افزود:) با لهجه نامفهومی هذیان می‌گفت. ولی با هر جمله صدا می‌زد: «مامان!...» با صدای بچگانه. دل آدم کباب می‌شد. آنتوان با زرنگی و حضور ذهنی که خودش ابلهانه از آن احساس غرور کرد وارد این بازی شد:

— بله، من بارها این جور مریضها را دیده‌ام. ولی اشتباه نکنید: ناله آنها غیرارادی است، عاداتی است که ناخودآگاه از دوره کودکی سرچشمه می‌گیرد... از همه بیمارهای محتضری که من دیده‌ام و فریاد می‌زدند: «مامان!»، فقط چند نفری واقعاً به یاد مادرشان بودند. ژنی مقداری کلاف پشم قهوه‌ای در دست داشت که می‌خواست آنها را گلوله کند:

— کی امشب به من کمک می‌کند؟
 نیکول با لبخندی از روی خستگی گفت:
 — من که خوابم می‌آید. (نگاهی به ساعت دیواری افکند.) بیست دقیقه به ده مانده است...

ریز داوطلب شد:
 — من حاضرم.
 ژنی با حرکت سر پیشنهاد او را رد کرد و گفت:
 — نه، عزیزم، تو هم خسته‌ای. برو بالا بخواب.
 نیکول پس از اینکه ژنی را بوسید به آنتوان نزدیک شد:
 — مرا ببخشید. فردا باید ساعت هفت حرکت کنیم و دیشب هم چشم به هم نگذاشته‌ام.

ریز هم نزدیک آمد. از فکر اینکه آنتوان فردا از آنجا می‌رفت و بی آنکه لحظه‌ای باهم تنها شده باشند، بی آنکه صمیمیت دیدار پاریس را در مزون لافیت

باز یافته باشند، اقامتش به پایان می‌رسید سخت غمگین بود. ولی ترسید که اگر این تأسف را بر زبان بیاورد اشکش سرازیر شود. پیشانیش را ساکت به طرف او پیش برد. آنتوان با محبت عمیقی به صدای آهسته گفت:

— خداحافظ، سوسکی کوچولو.

ژیز در دم یقین کرد که آنتوان افکارش را خوانده است و چه بسا او هم از این جدایی رنج می‌برد. این یقین تحمل بار جدایی را برایش آسانتر کرد. نگاهی را از او دزدید و نزدیک نیکول رفت.

آنتوان در دل گفت: «عجیب است. به ژنی شب به خیر نمی‌گوید.» فرصت نکرد تا از خود پرسد که آیا اختلافی میان آنها افتاده است: ژنی با عجله صحن اتاق را پیمود، روی آستانه خود را به ژیز رساند، دست روی شانه او گذاشت و گفت:

— می‌ترسم روانداز بچه کافی نباشد. بی‌زحمت چیزی روی پاهایش بینداز، باشد؟

— پتوی صورتی را؟

— سفیده گرم‌تر است.

دوباره بی‌آنکه شب به خیر بگویند از هم جدا شدند.

آنتوان سر پا ایستاده بود.

— و شما چطور، ژنی؟ نمی‌روید بخوابید؟ نباید به خاطر من اینجا بمانید.

ژنی نزدیک بخاری روی صندلی نیکول نشست و گفت:

— اصلاً خوابم نمی‌آید.

— پس مشغول کار بشوید. من می‌توانم به جای ژیز کمکتان کنم.

یکی از کلافها را به من بدهید.

— غیرممکن است!

— چرا؟ مگر خیلی مشکل است؟

کلاف را برداشت و روی صندلی کوتاه نشست. ژنی لبخند زد و دیگر

اعتراضی نکرد.

آنتوان پس از چند بار ناشیگری سرانجام گفت:

— می بینید، دارم یاد می گیرم. حالا دیگر راه افتاد!

ژنی از اینکه او را این همه ساده و مهربان می دید در شگفت بود. احساس شرمساری می کرد که چرا مدت‌ها قدر او را نشناخته بوده است. مگر او اکنون مطمئن‌ترین تکیه گاهش در زندگی نبود؟ و چون در این لحظه سخن آنتوان بر اثر سرفه شدیدی قطع شده بود با خود گفت: «خدا کند که زودتر خوب بشود! خدا کند که سلامت سابقش را دوباره به دست بیاورد!» به خاطر پسرش به سلامت آنتوان نیاز داشت.

هنگامی که سرفه‌ها فروکش کرد، آنتوان دوباره کلاف را به دست گرفت و بی مقدمه گفت:

— می دانید، ژنی؟ از اینکه شما را این‌طور می بینم خیلی احساس آسودگی می کنم... یعنی این قدر خوب... این قدر آرام...
ژنی سر پایین انداخت و متفکرانه تکرار کرد:
— آرام...

آری، آنتوان درست می گفت. خودش نیز گاهی از این فضای آرام که اکنون اندوهش در آن غوطه‌ور بود تعجب می کرد. درباره آنتوان می اندیشید و وضع کنونیش را با دوره پریشانی و خلأ دردناکی که سه سال و نیم پیش گذرانده بود می سنجید. ماههای اول جنگ را به یاد آورد که هیچ خبری از ژاک نداشت و وقوع فاجعه‌ای را احساس می کرد و حالت‌های متضادی از ضعف و خشونت به او دست می داد و از تنهایی به جان می آمد و نمی‌توانست حضور هیچ‌کس را تحمل کند و از مادر و خانه گریزان بود، گویی در پی چیزی ضروری می گشت که همواره از چنگش می گریخت و با این همه پیوسته دم دستش بود و گاهی همه بعدازظهرها در پاریس به هم ریخته راه می‌رفت و بی‌احساس خستگی به همه مکان‌هایی که همراه ژاک به آنجا رفته بود سر می‌کشید: ایستگاه راه‌آهن شرق، میدان کوچک کلیسای سن ونسان دوپل، کوچه کرواسان، نوشگاه‌های اطراف میدان بورس که بارها در آنجا به انتظار

نشسته بود، پسکوچه‌های حومه مونروژ و آن تالار میتینگ که شبی ژاک در آن مردم را بر ضد جنگ شورانده بود... سرانجام در تاریکی شب، خسته و از پا درآمده، به خانه باز می‌گشت. آن وقت خود را به میان همان تختخواب که ژاک او را روی آن در آغوش کشیده بود می‌افکند و چند ساعتی می‌خوابید و سپس در سپیده روز دیگری مملو از نویدی سر از بالین برمی‌داشت... آری، در مقایسه با آن روزها، زندگی کنونیش معجزآسا «آرام» بود! در این سه سال، همه چیز در پیرامونش، در درونش عوض شده بود: همه چیز، حتی تصویری که از ژاک در ذهن داشت... عجیب بود که حتی پرشورترین عشق نمی‌توانست در برابر گذشت زمان تاب بیاورد! هربار که به یاد ژاک می‌افتاد هرگز او را به صورتی که امروز ممکن بود باشد یا حتی به صورتی که در ژوئیه ۱۹۱۴ بود مجسم نمی‌کرد. نه: مردی که امروز در ذهن خود می‌دید آن موجود ملتهب و متلون که می‌شناخت نبود، موجود بیحرکت و متحجری بود که یک دستش را روی ران گذاشته و پيشانيش زیر نور تند پنجره کارگاه قرار گرفته و سه ربع چهره‌اش را بسوی او برگردانده بود: همان تصویر ژاک که شب و روز در برابر چشمش بود.

و در دم به چیز وحشتناکی پی برد: تصوّر کرده بود که ژاک زنده شده و غفلتاً برگشته است، و به اندازه شادی احساس ناراحتی کرده بود... دروغ گفتن به خود بیهوده بود: اگر ژاک ۱۹۱۴ ناگهان برمی‌گشت، اگر معجزآسا در برابر ژنی امروز پدیدار می‌شد، جایی را که تا آن روز به گمان خود زاهدانه برای ژاک حفظ کرده بود نمی‌توانست صحیح و کامل به او بسپارد...

از سر درماندگی نگاهی به آنتوان افکند، ولی او ملتفت نشد. همه حواسش معطوف به نخهای پیچیده به دور مچهای منقبض بود و منظمآً به چپ و راست خم می‌شد تا رشته‌ها را هدایت کند و جرئت نداشت که چشم از این کلاف سحر کننده بردارد. خود را کمی مضحک حس می‌کرد. درد در شانه‌هایش پیچیده بود. با خلق تنگی در دل می‌گفت که پیشنهاد کمکش به ژنی اشتباه بوده است و بالا بردن بازوها دم به دم بر انقباض عضلاتش می‌افزاید و چون مدت مدیدی نزدیک آتش روی این صندلی کوتاه بنشیند ممکن است در اتاق خودش، هنگام کندن لباس، سرما بخورد...

ژنی آرزو داشت که — مانند صبح آن روز در اتاقش — با آنتوان درباره خود، درباره ژاک و ژان پل سخن بگوید. آن لحظه استثنایی اعتماد در تمام روز اثر خوشی در او به جا گذاشته بود. ولی امشب روحش دوباره به هم «گره» خورده بود... این ناتوانی ارتباط با دیگران، این محکومیت به سکوت درد بزرگ زندگیش بود! حتی پیش ژاک نتوانسته بود درون خود را آزادانه باز کند. ژاک بارها او را ملامت کرده بود که چرا ذهنتش این همه پیچیده و «ناخواندنی» است. این خاطرات گرنده هنوز برایش زنده بود. در آینده با پسرش چگونه خواهد بود؟ آیا این خویشتنداری و سردی ظاهر او را گریزان نخواهد کرد؟

از صدای زنگ ساعت دیواری، هردو سر برداشتند و باهم متوجه سکوت طولانی خود شدند.

ژنی لبخند زد:

— باید قید بقیه کلافها را بزیم! فقط همین یکی را تمام کنیم. باید زودتر به اتاقم بروم. (و در حالی که با سرعت بیشتری گلوله را می پیچید توضیح داد:) والا ژیز خوابش می برد و ممکن است زابرا شود. ژیز خیلی به استراحت احتیاج دارد.

آن وقت آنتوان به یاد آن دو تختخواب در اتاق ژنی افتاد و فهمید که چرا ژیز به ژنی شب به خیر نگفته است. هردو آنجا، زیر تصویر ژاک، در دو سمت تختخواب کودک می خوابیدند. طفولیت غمبار ژیز را در آپارتمان آقای تیوبه یاد آورد و ناگهان از شادی به وجد آمد: «طفلک بیچاره اینجا خانواده ای پیدا کرده است.» به یاد گفته نیکول افتاد و با خود اندیشید: «آیا با دانیل ازدواج بکنند؟» بی آنکه سببش را بدانند این را تقریباً باور نداشت. وانگهی ژیز بی ازدواج هم می توانست خوشبخت باشد. می توانست علت وجودی خود و شادی زندگی را در کنار ژنی و ژان پل به دست بیاورد. می توانست همه محبت دست نخورده و وفاداری صادقانه اش را در پای این دو تن که ژاک هستی خود را در آنها ادامه می داد نثار کند. و در آینده لله سیاهی با موهای خاکستری، پیرزن شیرین و مهربانی به نام «عمه ژی» بشود...

همینکه نخها به پایان رسید، ژنی از جا برخاست، کلافها را جمع کرد،

روی آتشها را با خاکستر پوشاند و چراغ بزرگ را که روی میز بود برداشت.

آنتوان، نه از ته دل، پیشنهاد کرد:

— بدهید به من.

نفسهایش چنان خشدار و مقطع بود که ژنی او را از هر تلاش دیگری معاف کرد:

— متشکرم. عادت دارم. من از همه دیرتر بالا می روم.

هنگامی که به دم در رسید، سر برگرداند و چراغ را بالا برد تا مطمئن شود که همه چیز مرتب است. اتاق قدیمی خانوادگی را با نگاه دور زد و به آنتوان خیره شد. مصممانه گفت:

— می خواهم بچه را دور از همه اینها بزرگ کنم! همینکه جنگ تمام شد، زندگیم را تغییر می دهم، خانه ای می گیرم و جای دیگر می روم!

— جای دیگر؟

ژنی با همان لحن محکم و اندیشیده جواب داد:

— می خواهم همه این چیزها را ترک کنم. می خواهم از اینجا بروم.

— ولی کجا؟ (اندیشه ای از ذهنش گذشت:) به سویس؟

ژنی پیش از آنکه جواب دهد چند ثانیه به او نگریست. سرانجام گفت:

— نه. البته فکرش را کرده بودم. ولی آنجا، بعد از انقلاب اکتبر، افراد

واقعی، کسانی که دوست ژاک بودند، همه به روسیه رفته اند... مدتی من هم به فکر رفتن به روسیه بودم... نه: بهتر است که ژان پل تربیت فرانسوی ببیند. من در فرانسه می مانم. ولی از مامان دور می شوم، از دانیل دور می شوم. برای خودم زندگی مستقلی ترتیب می دهم. شاید در شهرستان. در گوشه ای با ژیز خانه ای می گیرم. مشغول کار می شوم. و این بچه را آن طور که شایسته است، آن طور که ژاک اگر زنده بود می پسندید، بزرگ می کنیم.

آنتوان با هیجان گفت:

— ژنی، من هم امیدوارم که تا آن موقع کار طبایتم را از سر گرفته باشم و

بتوانم عهده دار شوم که...

ژنی با یک حرکت سر سخن او را قطع کرد:

— متشکرم. از شما، اگر لازم باشد، کمک خواهم خواست. ولی اول می خواهم زنی باشم که خودش زندگیش را اداره کند. می خواهم مادر ژان پل زن مستقلی باشد، زنی که با کارش بتواند حق انتخاب چیزی را که می پسندد به دست بیاورد و آن طور که به نظرش شایسته می رسد عمل کند... شما نظر مرا رد می کنید؟

— نه!

ژنی با نگاه دوستانه ای از او تشکر کرد. و چنانکه گویی آنچه را می خواست به او بفهماند به پایان رسانده است، در را باز کرد و وارد پلکان شد. آنتوان را به اتاقش رساند، چراغ را روی میز گذاشت و بررسی کرد که چیزی کم نباشد. سپس دستش را بسوی او پیش برد:

— آنتوان، می خواهم چیزی را پیش شما اعتراف کنم.

آنتوان برای تشویق او گفت:

— بله، بگویید.

— راستش... من همیشه نسبت به شما... احساساتی را... که امروز دارم نداشته ام.

آنتوان لبخند زنان اعتراف کرد:

— من هم همین طور.

ژنی با دیدن این لبخند مردد شد که سخنش را ادامه دهد. دستش را در دست آنتوان گذاشته بود. موقرانه به او می نگریست. سرانجام تصمیمش را گرفت:

— ولی حالا، وقتی که فکر آینده یچه را می کنم، من... می فهمید، از فکر اینکه شما هم هستید و بچه ژاک برای شما بیگانه نیست جرئت بیشتری پیدا می کنم... آنتوان، باید مرا راهنمایی کنید... باید ژان پل دارای همه صفات پدرش بشود، ولی نه اینکه...

جرئت نکرد که سخنش را به پایان برد. ولی همان دم شانه ها را بالا انداخت (و آنتوان حس کرد که دست کوچک او میان انگشتهایش می لرزد) و مانند چابک سواری که اسب چموشش را به مقابل میلۀ پرش می برد آب دهان را

فرو داد و دنبال سخنش را گرفت:

— معایب ژاک از چشم من پوشیده نبود، می دانید... (دوباره ساکت شد، سپس به مقابل خود، به دور دست نگریست و چنانکه گویی جمله معترضه ناخواسته ای را بر زبان می آورد به گفته خود افزود:) ولی همینکه چشم به او می افتاد آنها را فراموش می کردم...

مژه زد. بیهوده می کوشید تا دنباله افکارش را بازیابد. پرسید:

— شما بعد از خوردن صبحانه می روید، مگر نه؟... پس... (کوشید تا لبخند بزند)... پس می توانیم باز هم چند دقیقه همدیگر را ببینیم... (دستش را از دست آنتوان بیرون کشید و زیر لب گفت:) امیدوارم خوب بخوابید. و بی آنکه سر برگرداند دور شد.

خدمتکار پیر با صدای شادان اعلام کرد:

— آقای دکتر تیو.

دکتر فیلیپ در اتاق مقبض پشت میز نشسته بود و نامه می نوشت و منتظر آمدن آنتوان بود. به شتاب از جا برخاست و شلنگ اندازان بسوی آنتوان که روی آستانه ایستاده بود پیش رفت. قبل از آنکه دستهای آنتوان را بگیرد با یکی از آن نگاههای تیز که گویی از میان پلکهای لرزنده اش بیرون می تابید سرپای او را برانداز کرد و با لبخند ریشخند آمیزی که کمکش می کرد تا عواطف خود را پنهان بدارد سرش را اندکی تکان داد و گفت:

— با این لباس آبی آسمانی چقدر برازنده شده اید! حالتان چگونه است؟

آنتوان در دل گفت: «چقدر پیر شده است!»

شانه های دکتر فیلیپ خمیده و هیکل درازش روی پاهای لاغرنا استوارتر از همیشه بود. ابروهای پر پشت و ریش بزیش پاک سفید شده بود، ولی حرکات و نگاه و لبخندش چالاکی و شادابی و حتی شیطنت حیرت آوری داشت که با این چهره شکسته تقریباً نامتناسب بود.

روی شلوار نظامی سرخی با نوارهای سیاه، کت رسمی بلندی با لبه های چروک خورده بر تن داشت و این لباس «دوکاره» حکایت از مشاغل نیمه لشکری و نیمه کشوری می کرد. دکتر فیلیپ، در اواخر سال ۱۹۱۴، به ریاست هیئتی برای اصلاح دوایر بهداری ارتش منصوب شده بود و از آن زمان تا کنون، کار مبارزه با معایب دستگاهی را که به نظرش مفتضحانه ناقص و آشفته می آمد برعهده داشت. مقام و شهرت او در عالم پزشکی آزادی عمل بی سابقه ای برایش فراهم می آورد. در این مدت، به مقررات رسمی تاخته و پرده از روی خلافاکاریها برداشته و به مقامات مسئول اعلام خطر کرده بود. عمده اصلاحات لازم اما دیر هنگامی که در سه سال اخیر در دوایر بهداری ارتش صورت گرفته بود مرهون مبارزات شجاعانه و سرسختانه او بود.

دکتر فیلیپ دستهای آنتوان را در دست داشت و آنها را به سستی می‌جنباند و اصواتی از گلوبیرون می‌داد:

— خوب... خوش آمدید... خیلی وقت است... حال و احوال چطور است؟ (سپس آنتوان را بسوی میز تحریرش برد.) آن قدر حرف داریم بزنیم که نمی‌دانم از کجا شروع کنیم...

آنتوان را روی صندلی مخصوص بیماران نشانده، ولی به جای اینکه برود و پشت میزش بنشیند، دست دراز کرد، صندلی کوتاهی برداشت، نزدیک آنتوان روی آن نشست و چشم بر چهره او دوخت.

— خوب، دوست عزیز، از خودتان بگویید. این قضیه گاز به کجا کشیده است؟

آنتوان مشوش شد. بارها در چهره دکتر فیلیپ این نگاه خیره و دقت حرفه‌ای را دیده بود، ولی نخستین بار بود که خودش در معرض آن قرار می‌گرفت.

— رئیس، خیلی از ریخت افتاده‌ام؟

— کمی لاغر شده‌اید... ولی خیلی تعجب آور نیست!

عینک بی‌دسته‌اش را برداشت، با دقت پاک کرد، دوباره بر چشم گذاشت، سرش را پیش برد و لبخند زد:

— خوب، تعریف کنید!

— راستش، رئیس، من از بیمارهایی هستم که آنها را به شوخی «گاززده» می‌گویند. ولی قضیه جدی است.

دکتر فیلیپ از روی بی‌حوصلگی حرکتی کرد و گفت:

— خوب، خوب... از اول شروع کنید. اولین بار که زخمی شدید؟

اثری از آن باقی است؟

— اگر جنگ در تابستان گذشته تمام می‌شد، یعنی قبل از اینکه در معرض گازهای شیمیایی قرار بگیرم، یک اثر جزئی از آن باقی می‌ماند... وانگهی مقدار گازی که تنفس کردم خیلی ناچیز بود و منطقاً نمی‌بایست در این حال باشم. ولی مسلّم است که ضایعات ناشی از گاز وضع ریه‌ی راستم را وخیمتر کرد، یعنی همان ریه که گلوله خورده و هنوز به حال اول برنگشته بود.

دکتر فیلیپ چهره درهم کشید. آنتوان با قیافه اندیشناکی دوباره گفت:
— بله، من جداً آسیب دیده‌ام، نباید خودم را گول بزنم... البته نجات
پیدا می‌کنم. ولی خیلی طول می‌کشد و... (مدت چند ثانیه، سرفه شدیدی به او
دست داد.) و به احتمال زیاد تا آخر عمر علیل می‌مانم!

دکتر فیلیپ بی مقدمه پرسید:

— شام را که با من می‌خورید؟

— با کمال میل، رئیس. ولی در نامه‌ام برایتان نوشته بودم که هر غذایی
را نمی‌توانم بخورم.

— به دنی خبر داده‌ام. برایتان شیر تهیه کرده است... بنابراین اگر
شامتان را اینجا بخورید فرصت کافی داریم. از اول شروع کنید. چطور شد که
این اتفاق افتاد؟ من خیال می‌کردم که شما پشت جبهه هستید.
آنتوان شانه‌ها را با خشم بالا انداخت:

— از حماقت خودم بود! در ماه نوامبر گذشته. آن موقع من با خیال آسوده
در اپرنه^۱ بودم. مأموریت داشتم — شاید به حکم تقدیر — که بیمارستانی برای
آسیب دیدگان گاز ترتیب بدهم. در میان بیمارها از دیدن عده کثیری پرستار و
مأمور حمل تخت روان تعجب کرده بودم. این به نظرم طبیعی نمی‌آمد. شک برم
داشت که شاید در بخشهای امداد پزشکی احتیاطهای لازم را به جا نمی‌آورند و
چه بسا سهل انگاری از خود کارمندها باشد. خواستم خوش خدمتی نشان دهم. با
سریشک سپاه آشنا بودم و از او اجازه گرفتم که خودم برای رسیدگی به محل
بروم. یک روز، موقع برگشتن از سرکشی، احمقانه دچار گاز شدم... همان موقع
که از خطوط جبهه برمی‌گشتم، آلمانیها یک حمله تازه با گاز شروع کرده بودند.
این اولین بدبیاری بود. بدبیاری دوم: هوای مرطوب و ولرم که در آن فصل
بی سابقه بود. می‌دانید که رطوبت، اثر گاز را به علت واکنشهای اسیدی شدیدتر
می‌کند...

دکتر فیلیپ گفت:

— ادامه بدهید.

آرنجها را روی زانوها و چانه را روی مشتها گذاشته بود و خیره به آنتوان می‌نگریست.

— عجله داشتم که زودتر خودم را به اتومبیلی که در مرکز فرماندهی لشکر گذاشته بودم برسانم. خواستم از جاده‌هایی که پراز سربازهای تازه رسیده بود احتراز کنم و به خیال خودم میان‌بر بزنم. مدت بیست دقیقه توی گل ولای سنگرهایی که سربازها توی زمین کنده بودند پیش می‌رفتم. از شرح جزئیات می‌گذرم...

— مگر نقاب ضد گاز نداشتید؟

— چرا، البته! ولی نقاب قرضی بود... ولابد درست نبسته بودم. یا دیر بسته بودم. فقط به این فکر بودم که زودتر خودم را به اتومبیل برسانم. وقتی که عاقبت به مرکز فرماندهی رسیدم، توی اتومبیل پریدم و از آنجا دور شدیم، و حال آنکه شاید بهتر بود چند دقیقه در بیمارستان سیّارِ لشکر می‌ماندم و فوراً جوش شیرین غرغره می‌کردم.

— بله، بی‌شک!

— ولی اصلاً فکر نمی‌کردم که آسیب دیده باشم. فقط یک ساعت بعد حس کردم که گردن و زیر بغلم سوزن سوزن می‌شود... وسط شب به اپرنه رسیدیم. فوراً مشمع کولارگول روی بدنم گذاشتم و خوابیدم. هنوز هم فکر می‌کردم که چیز مهمی نیست. ولی نایژه‌ها بیشتر از آنچه تصور می‌کردم آسیب دیده بودند... می‌بینید قضیه چقدر مضحک است: من آنجا رفته بودم تا ببینم آیا همه احتیاطهای لازم را به جا آورده‌اند یا نه، ولی خودم همین احتیاطها را مراعات نکرده بودم!...

دکتر فیلیپ سخن او را قطع کرد:

— خوب، بعد چه شد؟ (و برای اینکه نشان دهد که از این مسائل خیلی هم بی‌اطلاع نیست گفت:) و فردا صبح، لابد ناراحتیهای چشم، ناراحتیهای معده و از این قبیل...

— نه، هیچ کدام. فردای آن روز تقریباً هیچ ناراحتی نداشتم. فقط

سرخى پوست زير بغل و چند عارضه پوستى ديگر كه به نظر بى اهميت مى آمد، بدون هيچ تاول، ضايعات خفى و عميق نايزه ها چند روز بعد آشكار شد... بقيه اش را هم خودتان حدس مى زنيد: التهاب حنجره و ناى... برونشيتهاى حاد با غشائى كاذب... همان عوارض شناخته شده. حالا شش ماه است كه ادامه دارد...

— تارهاى صوتى؟

— در وضع اسفناك! خودتان صدايم را مى شنويد. و تازه امشب، بعد از درمانها و مراقبتهائى چند ساعته، مى توانم حرف بزنم، ولى اغلب اوقات صدايم درنمى آيد.

— ضايعات التهابى تارها؟

— نه.

— ضايعات عصبى؟

— آن هم نه. فقط تورم نوارهاى بطنى.

— مسلماً همين است كه مانع ارتعاش تارهاى صوتى مى شود. به شما

استركنين داده اند؟

— تا ميزان شش و هفت ميلى گرم در روز كه هيچ اثرى هم نبخشيد!

فقط مرا دچار بيخوابى كرد!

— از كى به جنوب فرانسه رفته ايد؟

— از اوائل امسال. اول مرا فرستادند به بيمارستان مونموريون در اپرنه،

بعد هم به همين درمانگاه موسكويه، نزديك گراس. آخر ماه دسامبر بود. آن موقع زخمهاى ريه رو به بهبود بود. ولى در موسكويه تشخيص تصلب ريوى دادند. تنگى نفس خيلى زود دردناك شد. بى دليل مشخص، حرارت بدنم يكمتر به ۳۹٫۵ و ۴۰ درجه بالا مى رفت و بعد به همان سرعت به ۳۷٫۵ بر مى گشت... در ماه فوريه، ذات الجنب خشك گر فتم همراه با بلغم خون آلود.

— حرارت بدنتان هنوز هم دچار همان نوسانات شديد مى شود؟

— بله.

— كه خودتان آن را ناشى از چه مى دانيد؟

— از عفونت.

— عفونت خفی؟

— یا شاید هم نوعی عفونت مزمن.

نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد. حالت پرس و جو کننده‌ای در نگاه آنتوان پدیدار شد. دکتر فیلیپ دستش را پیش برد و گفت:

— نه، نه، تیبو. اگر چنین فکری کرده باشید، نگرانیتان بیجااست. سل ریوی، تا جایی که من اطلاع دارم، در این موارد دیده نشده است. خودتان این را بهتر از من می دانید. کسی که از گاز آسیب دیده است مبتلا به سل نمی شود مگر اینکه قبل از استنشاق گاز آثار سل در او دیده شده باشد. (کمرش را راست گرفت و به گفته خود افزود:) ولی شما خوشبختانه سابقه سل ریوی نداشته اید! با قیافه اطمینان بخشی لبخند می زد. آنتوان ساکت به او می نگریست. ناگهان نگاه محبت آمیزی به استاد پیر خود افکند. لبخند زد و گفت:

— بله، می دانم، باید خوشحال باشم!

دکتر فیلیپ چنانکه گویی اندیشه خود را به صدای بلند بیان می کند دوباره گفت:

— ضمناً خیز ریوی که در مسمومیت از گازهای خفه کننده فراوان است در مورد مسمومیت از گازهای شیمیایی به ندرت دیده شده است. در این مورد هم باید خوشحال باشید... به علاوه، عوارض بعدی ریوی ناشی از گازهای شیمیایی کمیاب تر و کلاً کم ضررتر از عوارض ناشی از سایر گازهای سمی است. اخیراً مقاله خوبی در این باره خوانده ام. آنتوان گفت:

— نوشته آشار؟ (سرش را تکان داد.) معمولاً تصور می شود که گازهای شیمیایی، به خلاف گازهای خفه کننده، به نایژه ها بیشتر از حبابچه ها لطمه می زند و در نتیجه عمل جذب اکسیژن و دفع گازکربنیک را کمتر مختل می کند. ولی بر اثر تجربه شخص خودم و دقتی که در حال بیمارهای دیگر کرده ام در این خصوص به شک افتاده ام. متأسفانه حقیقت این است که ریه آسیب دیده از گازهای شیمیایی دچار انواع عوارض ثانوی می شود که معالجه آنها

دشوار است و غالباً هم مزمن می شوند. حتی چند مورد را دیده‌ام که تصلب درونی حبابچه‌ها همزمان با تصلب جدار آنها به قطع تنفس منجر شد... چند لحظه به سکوت گذشت.

دکتر فیلیپ پرسید:

— وضع قلبتان چگونه است؟

— تا حالا نسبتاً خوب بوده است. ولی تا کی تاب می‌آورد؟ از قلبی که، مدت چندین ماه، مرکز مقاومت بدنی خسته و مسموم بوده است نمی‌شود انتظار داشت که کارش را ادامه بدهد. حتی نمی‌دانم آیا مسمومیت تا حالا به الیاف عضلانی و مراکز عصبی سرایت کرده است یا نه. این هفته‌های اخیر چند بار در عروق قلب متوجه اختلالاتی شده‌ام.

— متوجه شده‌اید؟ چگونه؟

— هنوز رادیوسکوپی نکرده‌ام. در معاینه‌های پزشکی، دکترهای معالج ادعا می‌کنند که چیزی نمی‌بینند. ولی آیا راست است؟... شیوه‌های دیگر معاینه هم هست، مثلاً بررسی ضربان نبض و فشار خون. البته حرارت بدنم از ۳۸٫۵ یا ۳۹ بالاتر نمی‌رود، ولی همین هفته‌ای اخیر متوجه شدم که ضربان نبض سرعتی غیرعادی دارد که از ۱۲۰ تا ۱۳۵ بار در دقیقه نوسان می‌کند. بنابراین بعید نمی‌دانم که رابطه‌ای میان این سرعت ضربان و شروع خیز ریوی باشد... شما چگونه؟

دکتر فیلیپ از جواب دادن طفره رفت و گفت:

— چرا کار قلب را با حجامت و احیاناً فصد سبک نمی‌کنید؟...

آنتوان گویی گوش نداده بود. با دقت به استاد پیرش می‌نگریست. استاد لبخند زد، ساعت طلایی درشتی را که آنتوان همیشه نزد او دیده بود از جیب جلیقه‌اش درآورد، سرخم کرد و میچ او را میان دو انگشت گرفت.

یک دقیقه طولانی گذشت. دکتر فیلیپ بیحرکت نشسته و چشم به عقربه ساعت دوخته بود. ناگهان آنتوان یکه خورد: مشاهده این چهره متفکر و مرموز خاطره مشخص و فراموش شده‌ای را در اعماق حافظه‌اش زنده کرد. یک روز صبح در بیمارستان، در آغاز همکاریش با دکتر فیلیپ، پس از اینکه دکتر

فیلیپ در جلسه مشاوره پزشکی شرکت کرده و نظر خود را در مورد بیماری پیچیده‌ای داده بود، هر دو با هم از تالار بیمارستان بیرون می‌آمدند. ناگهان دکتر فیلیپ در حالتی حاکی از مطایبه و در عین حال میل به رازگویی، بازوی آنتوان را گرفت: «ملاحظه می‌کنید، دوست من، هر پزشکی در موارد حساس و دشوار، احتیاج دارد که با خودش خلوت کند و به فکر پردازد تا بتواند درست تشخیص بدهد. برای این منظور، یک وسیله کارآمد هست: ساعت ثانیه‌شمار! هر پزشکی باید در جیب جلیقه‌اش یک ساعت بزرگ و زیبا و چشم‌پرکن و پهن به اندازه نعلبکی داشته باشد! آن وقت خیالش آسوده است. حتی در میان اعضای نگران خانواده مریض، حتی در کوچه، در برابر مردی زخمی و در میان جماعتی که او را سؤال پیچ کرده‌اند، اگر بخواهد فکر کند، اگر بخواهد آسوده‌اش بگذارند، کافی است که آن حرکت جادویی را انجام بدهد: دست به جیب جلیقه‌اش ببرد، ساعتش را بیرون بکشد و نبض مریض را بگیرد! آناً سکوت و خلوت برقرار می‌شود! و تا هروقت که دلش بخواهد می‌تواند بایستد، چشم به صفحه ساعتش بدوزد، چند و چون مسئله را بسنجد و با چنان آرامشی به تفکر پردازد که انگار در اتاق خودش نشسته و سر را به دست تکیه داده است... دوست عزیز، من این را بارها تجربه کرده‌ام، حرفم را باور کنید: همین الآن به تاخت بروید و یک ساعت زیبای ثانیه‌شمار بخرید!»

دکتر فیلیپ متوجه تشویش آنتوان نشده بود. انگشتش را از میچ او برداشت و بی عجله کمر راست کرد:

— البته نبض تند است. کمی هم مرتعش. ولی منظم است.

— بله. و بعضی وقتها هم برعکس — به خصوص شبها — به قدری ضعیف و سست است که با زحمت تشخیص داده می‌شود. علتش چیست؟ به علاوه در مواقع شدت اختلالات ریوی، نبض دوباره تند می‌شود... و معمولاً نامنظم.

— فشار روی کره چشم را آزمایش کرده‌اید؟

— بله، ولی رویهمرفته هیچ اثر محسوسی نمی‌بخشد.

دوباره سکوت شد.

آنتوان با لبخندی تصنعی گفت:

— حالا من مریض ریوی هستم. وای به وقتی که مریض قلبی هم بشوم!...

دکتر فیلیپ با حرکت دست سخن او را قطع کرد:

— ای بابا! تیپو، افزایش فشار خون و تندی ضربان قلب اغلب اوقات از وسایل دفاعی بدن است. این حرف تازه‌ای نیست. مثلاً در انسداد جزئی مویرگهای مغز، خودتان می‌دانید که قلب به کمک افزایش فشار و ضربان با انسداد حبابچه‌های ریوی مبارزه می‌کند. روزه این را ثابت کرده است. و بعد از او بسیاری دیگر هم.

آنتوان هیچ نگفت. دوباره سرفه‌های شدیدی به او دست داده بود.

دکتر فیلیپ بی آنکه خودش ظاهراً اهمیتی به این سؤال بدهد پرسید:

— چه داروهایی به کار برده‌اید؟

— همه جور! همه داروها را امتحان کرده‌ایم. البته مرفین و مواد افیونی را نه... ولی ترکیبات گوگردی... و بعد ترکیبات آرسنیکی... و باز هم ترکیبات گوگردی، و باز هم ترکیبات آرسنیکی...

صدایش خشدار و ضعیف و مقطوع بود. مکث کرد. این گفتگوی طولانی خسته‌اش کرده بود. سر را واپس برد و چند ثانیه کمرش را راست گرفت. چشمها را بست و سر را به پشتی صندلی تکیه داد. همینکه چشمها را باز کرد نگاه دکتر فیلیپ را دید که با عطفوت عمیق به او خیره شده است. مشاهده این حالت منقلبش کرد. اگر فرضاً نگاه مضطرب او را دیده بود این همه متقلب نمی‌شد. تمجیم کنان گفت:

— شما انتظار نداشتید که ببینید من این طور..

دکتر فیلیپ خنده کنان سخنش را قطع کرد:

— برعکس! بعد از خواندن نامه اخیر شما انتظار نداشتم که حالتان را رو به بهبود ببینم! (مطلب را درز گرفت و به گفته خود افزود:) حالا بد نیست که ریه‌هایتان را معاینه کنم...

آنتوان با کوشش از جا برخاست و کتش را درآورد. دکتر فیلیپ با لحن

شادانی گفت:

— طبق قاعده عمل می کنیم. اول آنجا دراز بکشید.
با انگشت به یک صندلی دراز که روکش سفیدی داشت و بیماران را
روی آن می خواباند اشاره کرد. آنتوان دراز کشید. دکتر فیلیپ در کنار او زانو
زد. و ساکت به معاینه دقیق پرداخت. سپس ناگهان سر پا ایستاد. در حالی که
می کوشید تا نگاهی در نگاه مضطرب آنتوان نیفتد (ولی نه چندان که عمدش
آشکار شود) گفت:

— چند خس خس پراکنده... شاید کمی ارتشاح ریوی و کمی هم
احتقان در قسمت بالای ریه راست... (سرانجام تصمیم گرفت که سر بسوی
آنتوان برگرداند.) اینها را خودتان هم می دانستید، مگر نه؟
آنتوان گفت:

— بله.

و آهسته از جا برخاست.

دکتر فیلیپ با گامهای کج و معوجش بسوی میز تحریر رفت و پشت آن
نشست. بی اختیار قلم خودنویسش را از جیب درآورده بود، گویی می خواست
نسخه بنویسد:

— آنفیزم تقریباً مسلم است. و برای اینکه همه چیز را گفته باشم، گمان
می کنم که شما مدت‌ها دچار نوعی حساسیت مخاط باشید... (با قلمش بازی
می کرد و در حالی که ابروها را بالا برده بود ناخودآگاه به اشیای روی میز
می نگریست. دفترچه تلفن را که گشوده روی میز قرار داشت با حرکت تندی
بست و گفت:) ولی فقط همین!

آنتوان پیش رفت و دو کف دستش را روی لبه میز قرارداد. دکتر فیلیپ
قلم خودنویس را در جیب گذاشت، سر برداشت و در حالی که روی یک یک
کلمه ها تکیه می کرد گفت:

— بی دردرس نیست، پسر جان، ولی مسئله دیگری هم نیست!

آنتوان راست ایستاد و ساکت بسوی بخاری دیواری رفت تا در برابر آینه
یخه اش را ببندد.

دو ضربهٔ ملایم به درِ اتاق خورد. دکتر فیلیپ با لحن شادان اعلام کرد:
— شامان حاضر است.

همچنان روی صندلی نشسته بود. آنتوان بسوی او برگشت و دوباره دستها را روی میز گذاشت. با صدای خسته زیر لب گفت:

— استاد، من واقعاً هر کاری که بشود کرد کرده‌ام! هر کاری! همهٔ داروها و درمانهای شناخته شده را با جدیت به کار برده‌ام. سیر بیماریم را با دقت بررسی کرده‌ام، همان‌طور که در مورد مریض‌هایم می‌کردم. از روز اول، مرتباً یادداشت برداشته‌ام! تجزیه و عکسبرداری و همهٔ کارهای دیگر را مکرر انجام داده‌ام. سخت مواظب خودم هستم تا مبادا مرتکب بی احتیاطی بشوم یا فرصتی را از دست بدهم... (آه کشید.) با این همه، روزهایی هست که مشکل می‌توانم در مقابل نومییدی مقاومت کنم.

— واقعاً؟ مگر نگفتید که حالتان را روبه بهبود می‌بینید؟
آنتوان گفت:

— ولی در واقع ابداً مطمئن نیستم که حالم را روبه بهبود دیده باشم. این جمله را نا آگاهانه و نااندیشیده گفته بود. حتی بی اراده و تقریباً به صدای بلند گفته بود. و همان دم حس کرد که تشویش غیرمنتظری بر او چیره می‌شود، انگار آنچه گفته بود اندیشهٔ باطنیش را، اندیشه‌ای را که هرگز نگذاشته بود تا به سطح بیاید، برملا می‌کرد. چند قطره عرق روی لب بالایش نشست. آیا دکتر فیلیپ متوجه این تشویش شد، آیا عمق آن را دریافت؟ آیا به سبب اینکه همیشه بر حرکات و احساسات خود تسلط داشت چهره‌اش این همه آرام و اطمینان بخش مانده بود؟ نه، گمان این همه دورویی بر او که اکنون شانه‌ها را با حالت شادی بالا برده بود و با صدای تیز و لحن طنزآلودش سخن می‌گفت دشوار بود:

— دوست عزیز، می‌خواهید بدانید که در ته دلم چه فکر می‌کنم؟ با خودم می‌گویم: جای امیدواری است که حالی شما با این همه کندی روبه بهبود می‌رود!... (لحظه‌ای تعجب آنتوان را با لذت تماشا کرد.) گوش کنید: ارزش نفر دستیاری که من سابقاً داشتم و آنها را تا اندازه‌ای بچه‌های خودم حساب

می کردم تا حالا سه نفر کشته شده اند و دو نفر تا آخر عمر علیل و زمین گیر می ماند. خودخواهانه اعتراف می کنم که بدم نمی آید بدانم که نفر ششم در پشت جبهه است و محکوم است به اینکه تا چند ماه دیگر در آفتاب گرم جنوب، در فاصله پانصد کیلومتری جبهه، زندگی کند! هر طور می خواهید، فکر کنید، ولی من ابداً نمی خواهم ببینم که شما قبل از پایان این کابوس معالجه شده اید! اگر شما در نوامبر گذشته در معرض گاز قرار نمی گرفتید از کجا معلوم که هنوز امکان این را داشتیم که مثل امشب با هم شام بخوریم؟ ... (چالاک از جا برخاست.) و حالا برویم سرمیز شام!

آنتوان که شادی دکتر فیلیپ در دلش نفوذ کرده بود با خود گفت: «حق با اوست... با همه این احوال، بنیه ام محکم است...»

از بشقاب سوپ، روی میز شام، بخار برمی خاست. (سالها بود که دکتر فیلیپ به جای شام، سوپ و کمپوت میوه می خورد.)
آنتوان را در برابر لیوان و تنگ شیر که برایش حاضر شده بود نشاند.
— دنی شیر شما را گرم نکرده است، ولی هنوز فرصت هست...
— نه، من همیشه شیر سرد می خورم. عالی است.
— شکر می خواهید؟

سرفه شدیدی به آنتوان دست داد و نتوانست جواب بدهد. با حرکت دست اشاره منفی کرد. دکتر فیلیپ نگاه خود را از او می دزدید. مصمم بود که این سرفه را نادیده بگیرد و دیگر از بیماری سخن نگوید و هر چه زودتر گفتگورا به مسیر دیگری بیندازد. با حالتی اندیشناک، سوپش را با قاشق هم می زد و منتظر پایان سرفه بود. سپس برای شکستن سکوت که تدریجاً سنگین می شد با لحنی بسیار طبیعی گفت:

— من امروز را هم در هیئت رسیدگی صرف دعوا و کشمکش کردم... حماقت دستورهای طبّی رسمی در مورد تزریق واکسن ضدّ حصّه باور کردنی نیست!

آنتوان لبخند زد و جرعه ای شیر نوشید تا صدایش باز شود:

— ولی، رئیس، کار شما در این سه سال معرکه بوده است!
 — و مطمئن باشید که بی دردسر هم نبوده است! (دنبال موضوع دیگری
 گشت و چون چیزی نیافت دوباره گفت:) بی دردسر نبوده است! موقعی که در
 سال ۱۹۱۵ کار سازماندهی دوا بر بهداری را به عهده گرفتم نمی توانید تصور کنید
 که چه ها دیدم!

آنتوان در دل گفت: «من هم در موقعیتی بودم که این وضع را
 می دیدم!» ولی ترجیح می داد که کمتر حرف بزند. به همین اکتفا کرد که با
 لبخند تفاهم آمیزی گوش بدهد.

دکتر فیلیپ سخنش را ادامه داد:

— آن موقع زخمیها را با قطارهای معمولی به پشت جبهه منتقل
 می کردند: با قطارهایی که سرباز و خواربار به جبهه برده بود... یا حتی واگنهای
 مخصوص حمل حیوانات!... من بدبختیهای را دیدم که مدت بیست و چهار
 ساعت در کوپه های سرد منتظر مانده بودند، چون عده آنها آن قدر نبود که قطار
 در بست برایشان ترتیب بدهند... اغلب اوقات مردم عادی به آنها غذا می دادند و
 زندهای امور خیریه یا دارو فروشهای پیر ناحیه زخمهایشان را می بستند! و وقتی هم
 که دست آخر قطار راه می افتاد اغلب اوقات دو سه روز طول می کشید تا قطار به
 مقصد برسد و آنها را از روی گاهها بلند کنند. دیگر خودتان حساب کنید که در
 این اوضاع و احوال چقدر از زخمیها مبتلا به کزاز می شدند! و بعد هم آنها را به
 بیمارستانهایی می بردند که غلغله بود و هیچ چیز نداشت: نه داروی ضد عفونی،
 نه کمپرس، نه دستکش لاستیکی!

آنتوان کوششی کرد و گفت:

— من در چهار پنج کیلومتری خطوط جبهه، بیمارستانهای سیاری
 دیده ام... که در آنجا ابزارهای جراحی را... در ظرفهای کهنه آتشخانه...
 روی آتش هیزم می جوشاندند...

— این دست کم تا اندازه ای قابل قبول است... کار از سرشان در رفته
 بود. (نیشخند همیشگیش را زد.) تقاضا بیشتر از عرضه بود... جنگ بیداد
 می کرد! و نمی توانست خودش را با نص مقررات تطبیق بدهد!... (قیافه جلی

گرفت و سخنش را ادامه داد:) ولی، دوست عزیز، آنچه قابل بخشش نبود مقرراتی بود که برای سازمان پزشکی ارتش وضع کرده بودند! ارتش از روز اول جنگ پزشکهای بی نظیری در اختیار داشت. وقتی که من مأمور رسیدگی به دواير بهداری شدم جراحهای سرشناسی مثل دوچ و مثل آلوون را دیدم که پرستار درجه دو شده بودند و در بیمارستانهای سیار زیر نظر پزشکهای نظامی بیست و هشت یا سی ساله کار می کردند! و در رأس دواير عریض و طویل بهداری، رؤسای بیسودی بودند که در تمام عمرشان گویا فقط عقربک انگشت را جراحی کرده بودند، ولی در وخیمترین عملها مداخله و تعیین تکلیف می کردند و از چپ و راست اعضا و جوارح مریضها را می بردند فقط به صرف اینکه چهار یراق روی آستینشان داشتند و نمی خواستند به پزشکهای بسیجی که زیر دستشان بودند گوش بدهند، حتی اگر آنها از بزرگترین جراحان بیمارستانها بودند!... ماهها طول کشید تا من و همکارهایم توانستیم اجازه اصلاحات ابتدائی را بگیریم. مجبور شدیم که زمین را به آسمان برسانیم تا در مقررات تجدید نظر بکنند و تقسیم زخمیها را به عهده پزشکهای حرفه ای بگذارند... و مثلاً از این اصل ابلهانه دست بردارند که اول باید، بی توجه به وخامت زخمها و فوریت عمل، دورترین بیمارستانها پر شود... به کرات اتفاق می افتاد که زخمیهای مبتلا به شکستگی جمجمه را به شهرهای بر دو و پرپینیان^۱ می فرستادند و این بدبختها هرگز به مقصد نمی رسیدند چون در طول راه از بیماری قانقرایا و کزاز می مردند! بدبختهایی که نود درصدشان را با یک عمل جراحی ساده در همان دوازده ساعت اول می توانستند نجات بدهند! (ناگهان خشمش فروکش کرد و لبخند زد:) می دانید در اول کار کی به من کمک کرد؟ حتماً تعجب خواهید کرد! یکی از مشتریهای خودتان، مادر همان دختر که من و شما ستون فقراتش را گچ گرفتیم و فرستادیمش به برک... آنتوان که دست و پایش را گم کرده بود تمجج کنان گفت:

— خانم باتنکور؟

— بله! نامه ای راجع به او به من نوشته بودید. در ۱۹۱۴، یادتان هست؟

در نخستین ماههای جنگ، سیمون به آنتوان نوشته بود که میس مری دختر بیمار را در برک تنها گذاشته و به انگلستان برگشته است و آنتوان از دکتر فیلیپ درخواست کرده بود که از هوگت مراقبت کند. دکتر فیلیپ شخصاً به برک رفته و تشخیص داده بود که آن دختر می تواند زندگی عادی سابقش را کم و بیش از سر بگیرد.

— آن موقع چند بار خانم باتنکور را دیدم. این زن با همه آدمهای سرشناس پاریس آشنا بود و اجازه ملاقاتی را که از شش هفته پیش در تلاش گرفتن آن بودم توانست در عرض بیست و چهار ساعت برای من به دست بیاورد! به همت او بود که توانستم شخص وزیر را ببینم و سر فرصت، پرونده هایم را و هر چه را که در دل داشتم برایش رو کنم... دوست عزیز، ملاقات ما دو ساعت طول کشید و نتایج مؤثر داشت!

آنتوان ساکت بود. با دقتی که حقیقتاً بی وجه بود به لیوان خالیش می نگرست. ملتفت این نکته شد و، برای حفظ ظاهر، کمی شیر در آن ریخت. دکتر فیلیپ، متعجب از اینکه چرا آنتوان احوال هوگت را نمی پرسد، گفت:

— مریض شما حالا دختر خوشگلی شده است. از حالش بی خبر نیستم... هر سه یا چهار ماه یک بار سری به اینجا می زند...

آنتوان در دل می گفت: «آیا رابطه من و آن باتنکور را می داند؟» پرسید:

— در تورن زندگی می کند؟

— نه، در ورسای، با ناپدریش. باتنکور آنجا خانه ای گرفته است تا نزدیک پاریس باشد. شاتو پزشک معالج اوست... بیچاره باتنکور، آدم بدبیری است!

آنتوان با خود گفت: «نه. اگر می دانست، کلمه «بدبیار» را به کار نمی برد.»

— می دانید چطور زخمی شد؟

— کم و بیش... گویا موقع مرخصی؟

— دو سال در جبهه جنگید و یک خراش برنداشت! ولی روزی که

مرخصی گرفت و از جبهه راه افتاد، قطار آنها وسط شب به ایستگاه سن ژروست آن شوشه رسید و نگه داشت. درست در همین موقع، هواپیماهای آلمانی ایستگاه را بمباران کردند. صورت باتنکور له شد، یک چشمش از دست رفت و چشم دیگرش هم سخت آسیب دید. شاتنو مشغول معالجه اوست. تقریباً کور شده است، می دانید...

آنتوان به یاد ملاقات خود و سیمون، در خانه خیابان دانشگاه، چند روز پیش از اعلام بسیج عمومی، و نیز به یاد نگاه روشن و پاک او افتاد— پس از این دیدار بود که آنتوان تصمیم گرفت تا با آن باتنکور قطع رابطه کند. پرسید:

— آیا... (صدایش به قدری ضعیف بود که فیلیپ ناچار سرش را پیش برد.) آیا خانم باتنکور با آنها زندگی می کند؟

— ولی او در امریکا است!

— عجب؟

چرا با شنیدن این خبر خاطرش آسوده شد؟
دکتر فیلیپ ساکت لبخند می زد و دنی یک ظرف گیلان پخته روی میز گذاشت.

دکتر فیلیپ برای اینکه به کاری مشغول شود تا خدمتکار از اتاق بیرون برود مقداری گیلان در بشقاب خود ریخت و سپس گفت:

— هوم!... مادر... موجود عجیبی است. این طور به نظر می آید... (قاشقش را بالا برده بود. دست نگه داشت و پرسید:) عقیده شما این نیست؟

آنتوان دوباره با خود می گفت: «آیا می داند؟» لبخند طفره آمیزی زد. (در حضور دکتر فیلیپ، همیشه اطمینان به نفس خود را از دست می داد و بی اختیار همان شاگرد کارآموز می شد که سالها مرعوب استادش بود.)

— بله، در امریکا!... دخترک، آخرین بار که دیدمش، به من گفت: «مامان شاید برای همیشه در نیویورک بماند. آنجا خیلی دوست و آشنا دارد.» طبق اطلاع، گویا از طرف نمی دانم کدام کمیته تبلیغات فرانسه آنجا به مأموریت رفته است... و تصادفاً رفتن او به امریکا درست همزمان بود با رفتن یک سروان امریکایی که مدتی در سفارتخانه امریکا در پاریس کار می کرد...

آنتوان اندیشید: «نه، مسلماً نمی داند.»

دکتر فیلیپ هسته گیلان را از دهان بیرون آورد، ریشش را پاک کرد و سخنش را ادامه داد:

— این دست کم عقیده دکتر لوبل است. لوبل مثل سابق سرپرست بیمارستانی است که خانم باتنکور در ملک خودش نزدیک شهر تورن تأسیس کرده بود— و هنوز هم گویا قسمتی از مخارج آن را سخاوتمندانه می پردازد... ولی به ولنکارهای لوبل اعتمادی نیست: می گویند خود او هم، با وجود موی سفید شقیقه هایش، مدت زمانی یکی از... همکارهای صمیمی او بوده است... و برای همین هم بود که در زمستان سال اول جنگ کار و زندگی را در پاریس رها کرد و رفت در تورن مستقر شد... شیرتان را تمام نمی کنید؟ آنتوان لبخند زنان گفت:

— بیشتر از دو تا لیوان نمی توانم بخورم! از شیر بدم می آید!
دکتر فیلیپ اصرار نورزید. دستمال سفره اش را ناشیانه تا کرد و از جا برخاست:

— برگردیم همان جا... (با حالتی خودمانی بازوی آنتوان را گرفت و در حالی که او را بسوی اتاق مطبش می برد گفت:) دیدید شرایط صلحی که دولت‌های مرکزی به رومانی تحمیل کردند^۱ چه بود؟... عبرت انگیز است، نه؟ حالا دیگر صاحب نفت شده اند و هنوز هم اختیار جنگ در دست آنهاست. پس به چه دلیل بخواهند صلح کنند؟

— ورود سربازهای امریکایی به جنگ!
— به!... اگر همین امسال تابستان پیروزی قطعی به دست نیاورند— و البته احتمالش ضعیف است، گرچه شایع است که قصد حمله تعرضی جدیدی به

(۱) رومانی نخست با اتریش و آلمان قرارداد اتحادی منعقد کرده بود، ولی در سال ۱۹۱۴ به نفع متفقین وارد جنگ شد. آلمان واکنش شدیدی نشان داد و قسمتی از خاک آن سرزمین را تصرف کرد و رومانی، با وجود پیشرفتهای متفقین، در ۷ مه ۱۹۱۸، به موجب «عهدنامه بخارست»، جداگانه با دولت‌های مرکزی قرارداد صلح بست.

پاریس دارند— بسیار خوب، سال آینده تجهیزات و سربازهای روسی را به مقابل تجهیزات و سربازهای امریکایی خواهند فرستاد... بنابراین نیروی ذخیره‌ای دارند که عملاً بی‌پایان است... در این صورت، سرنوشت دو نیروی مخالف و تقریباً مساوی که هیچ کدام حاضر به سازش نیست و هیچ کدام نمی‌تواند دیگری را با زور بیشتر به تسلیم وادارد چه خواهد بود؟ به حکم اجبار محکوم‌اند به اینکه جنگ را آن‌قدر ادامه بدهند تا قوای هردو طرف تحلیل برود...

— پس شما هیچ امیدی به عقل سلیم ویلسون ندارید؟

— ویلسون در عالم خیال به سر می‌برد... به علاوه، فعلاً می‌بینم که فرانسه و انگلیس هیچ کدام تمایل به صلح ندارند. البته نظرم به زمامدارهاست. چه در پاریس و چه در لندن، لجوجانه می‌خواهند «پیروزی» به دست بیاورند و هر نوع هواخواهی از صلح را خیانت می‌دانند. آدمهایی مثل بریان^۱ مظنون جلوه می‌کنند. ویلسون هم به همین سرنوشت دچار خواهد شد، اگر تا حالا نشده باشد!

آنتوان که به یاد حرفهای رومل افتاده بود گفت:

— ممکن است مجبور شوند که صلح کنند!

— گمان نمی‌کنم که آلمان هرگز بتواند صلح را به ما تحمیل کند. باز هم می‌گویم: به عقیده من، نیروهای متخاصم تقریباً مساوی‌اند... و من هیچ راه حلی قبل از تحلیل رفتن قوای دو طرف نمی‌بینم. دوباره سر جایش پشت میز تحریر نشسته بود و آنتوان خسته بی‌آنکه ناز کند از اشاره دوستانه دکتر فیلیپ که صندلی دراز را به او نشان می‌داد اطاعت کرد و روی آن دراز کشید.

— شاید عمر ما آن‌قدر باشد که بتوانیم پایان جنگ را ببینیم... ولی

آنچه مسلماً نخواهیم دید صلح است— منظورم تعادل کشورهای اروپا در حال صلح است. (اندکی مشوش شد و بی‌درنگ به گفته خود افزود:) اگر با وجود سن کم شما گفتم «عمر ما» برای این بود که، به نظر من، تا رسیدن به این تعادل

شاید چندین نسل طول بکشد! (دوباره سخن خود را قطع کرد، نگاه مخفیانه ای به آتوان افکند، لحظه ای دست به میان ریشش فرو برد، شانه ها را با افسردگی بالا انداخت و دوباره گفت:) تعادل در صلح آیا با عناصر موجود قابل تصور است؟ اساس دموکراسی به خطر افتاده است. سامبا^۱ حق داشت: دموکراسی برای جنگ ساخته نشده است و مثل موم در این آتش آب می شود. هرچه جنگ بیشتر طول بکشد امید اروپا به آینده دموکراسی کمتر خواهد شد. کاملاً قابل پیش بینی است که در آینده کسانی مثل کلمانسو و لوید جرج^۲ جابرانه بر اروپا حکومت خواهند کرد. و ملتها هم تن خواهند داد: از حالا به حکومت نظامی عادت کرده اند. کم کم از همه چیز حتی از دعوی جمهوریخواهی چشم خواهند پوشید. کافی است که وضع فعلی فرانسه را در نظر بیاورید: توزیع خواربار با نظارت دولت، جیره بندی مواد مصرفی، مداخله دولت در همه امور، از جمله در صنعت و تجارت، در قراردادهای خصوصی — تعلیق احکام را ببینید — و در تفکر — سانسور را ببینید! ما همه اینها را به عنوان اقدامات استثنائی و موقت پذیرفته ایم و گمان می کنیم که در اوضاع و احوال فعلی چاره دیگری نیست، و حال آنکه اینها مقدمه بردگی عمومی است. همینکه یوغ اسارت محکم شد دیگر تکان دادن آن ممکن نیست!

— شما استودلر را می شناختید؟ «خلیفه»... همکار من؟

— همان مرد یهودی با ریشی آسوری و چشמהایی مثل چشم جادوگرها؟

— بله... استودلر زخمی شد و حالا در جبهه یونان است. گاه گاه از

آنجا عقایدش را درباره آینده برای من می نویسد. ادعا می کند که این جنگ خواهی نخواهی به انقلاب منجر خواهد شد. اول در کشورهای مغلوب و بعد در کشورهای غالب. انقلاب ناگهانی یا انقلاب تدریجی، ولی انقلاب فراگیر...

دکتر فیلیپ سرسری گفت:

— بله...

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۵۴۹.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۷۱۰.

— استودلر ورشکستگی دنیای امروز و انهدام سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌کند! او هم عقیده دارد که جنگ تا اضمحلال قوای اروپا ادامه خواهد داشت. ولی وقتی که همه چیز هموار شد، آن وقت دنیای جدیدی روی کار خواهد آمد و روی خرابه‌های تمدن ما چیزی مانند حکومت متحد کشورهای جهان، سازمانی براساس زندگی اشتراکی مردم سراسر کره زمین، متگی بر مبنای کاملاً تازه، ساخته خواهد شد...

بر صدایش فشار آورده بود تا جمله طولانی خود را به پایان برساند. سخنش را برید، پشت دوتا کرد و به سرفه افتاد. دکتر فیلیپ به او می‌نگریست، ولی به نظر نمی‌آمد که متوجه شده باشد. نگاه ذوق زده‌ای به او افکند و گفت:

— همه چیز ممکن است. (آماده بود تا تخیل خود را در اختیار هر نوع اندیشه‌ای بگذارد.) چرا ممکن نباشد؟ آرمان‌پرستی انقلاب کبیر فرانسه که مدتها، علی‌رغم داده‌های زیست‌شناسی، براین گمان بود که انسانها ذاتاً مساوی‌اند و بنابراین در برابر قوانین هم باید مساوی باشند، این آرمان‌پرستی که مدت یک قرن به اتکای آن زندگی کرده‌ایم، شاید به آخر خط رسیده باشد و باید بزودی جای خودش را به آرمان‌پرستی دیگری بدهد... به جهان‌بینی تازه و خیرخواهانه‌ای در اندیشه و عمل، که انسانها از آن مایه بگیرند و مدتی سرمست شوند... تا اینکه دوباره همه چیز تغییر کند...

چند لحظه ساکت ماند و صبر کرد تا سرفه آنتوان تمام شود. سپس با لحن طنزآلودی دنبال سخن را گرفت:

— بله، ممکن است، ولی این آرزوها را برای دوست غیگوی شما وامی‌گذارم... آینده‌ای که من می‌بینم نزدیکتر و از نوع دیگر است. به عقیده من، دولتها اختیارات مطلق را که جنگ برایشان فراهم آورده است از دست نخواهند داد. از این جهت می‌ترسم که دفتر آزادیهای دموکراتیک تا مدتهای مدید بسته شود و اعتراف می‌کنم که تحمل این امر برای مردم همسرم من بسیار دشوار خواهد بود. ما یقین قاطع داشتیم که این آزادیها تا ابد حاصل شده است و دیگر هرگز ممکن نیست مورد تردید و تزلزل قرار گیرد!... از کجا معلوم که اینها هم

آرزوی واهی نبوده باشد؟ آرزویی که در آخر قرن نوزدهم واقعیت مسلم و پایدار شمرده می شد، چون انسانهای آن زمان این خوشبختی را داشتند که در دوره ای بسیار آرام و بسیار خوش زندگی می کردند...

آرنجها را روی دسته های صندلی گذاشته و بینی دراز و سرخش را بسوی دستهای به هم پیوسته اش پیش برده بود و به انگشتهای خود که پیوسته باز و بسته می شد می نگرست و چنانکه گویی تنهاست با صدای خشک و تودماغیش حرف می زد:

— ما گمان می کردیم که بشر بالغ شده است و بسوی دوره ای پیش می رود که در آن، فرزاندگی و اعتدال و انصاف سرانجام بر جهان حکومت خواهد کرد... و هوش و خرد عاقبت خواهد توانست عنان تحول جوامع بشری را در دست بگیرد... شاید ما در چشم تاریخ نویسهای آینده موجودات ساده لوح و نادانی جلوه کنیم که درباره انسان و توانایی متمدن شدن او دچار خیالات خام بوده اند. شاید ما چشمان را می بستیم تا چند اصل مسلم و ذاتی بشر را نبینیم. شاید مثلاً غریزه ویرانگری، نیاز ادواری به اینکه آنچه را ما به دشواری ساخته بودیم در هم بکوبد، یکی از این قوانین ذاتی باشد که امکانات سازندگی طبیعتمان را محدود می کند— یکی از این قوانین مرموز و یأس آور که هر مرد فرزانه ای باید آنها را بشناسد و بپذیرد... (نیشخندی زد و سخنش را به پایان رساند): آنچه گفتم البته با پیشگوییهای «خلیقه» شما بسیار فاصله دارد. (و چون آنتوان همچنان سرفه می کرد دوباره گفت): نمی خواهید چیزی بنوشید؟ یک جرعه آب؟ یک قاشق شربت کودن؟ هان؟

آنتوان با حرکت دستش جواب منفی داد. پس از دو سه دقیقه (که در طی آن دکتر فیلیپ ساکت در طول و عرض اتاق قدم می زد) اندکی آرام شد، بالاته اش را راست گرفت، اشکهایی را که روی گونه هایش روان بود خشک کرد و کوشید تا لبخند بزند. اجزای چهره اش کشیده و رنگش برافروخته و پیشانی خیس از عرق بود. سرانجام با گلوئی ملتهب ته پته کرد:

— من... دیگر... می روم... رئیس... مرا ببخشید... (دوباره لبخند زد، کوششی کرد و سر پا ایستاد). اعتراف کنید که حالم ناجور است!

دکتر فیلیپ گویی سخن او را نشنید. دوباره گفت:

— همه حرف می‌زنند... همه پیشگویی می‌کنند... من حرفهای «خلیفه» شما را مسخره می‌کنم و خودم هم فرقی با او ندارم!... همه اینها ابلهانه است. هر آنچه ما از چهار سال پیش می‌بینیم ابلهانه است. و هر آنچه براساس این بلاهتها پیش‌بینی می‌کنیم آن‌هم ابلهانه است... می‌توانیم انتقاد بکنیم، بله. حتی می‌توانیم همه چیز را محکوم بکنیم. و این البته ابلهانه نیست. ولی اینکه بخواهیم آینده را پیش‌بینی بکنیم!... می‌بینید، جانم، همیشه به همان شیوه برمی‌گردیم: تنها شیوه— می‌خواستم بگویم: تنها شیوه علمی... ولی فروتن باشیم و بگوییم: تنها شیوه عاقلانه، تنها شیوه‌ای که ما را از خودمان مأیوس نمی‌کند— یعنی جستجوی اشتباه، و نه جستجوی حقیقت... شناخت خطا مشکل است، ولی با کوشش می‌توانیم به آن برسیم، و این قطعاً تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم!... بقیه حرف مفت است!

متوجه شد که آنتوان سر پا ایستاده و حواسش جای دیگر است. از جا

برخاست:

— کی دوباره شما را می‌بینم؟ کی از پاریس می‌روید؟

— فردا صبح، ساعت هشت.

دکتر فیلیپ تکان نامحسوسی خورد. چند لحظه صبر کرد تا استواری صدایش را بازیابد:

— عجب، به این زودی...

سپس آنتوان را که بسوی دهلیز می‌رفت همراهی کرد.

به آن پشت خمیده، به آن گردن لاغر و باریک که ازیخه کت نظامی بیرون آمده بود می‌نگریست. و ناگهان از گفتن ترسید، از این سکوت ترسید، از اندیشه خود ترسید. عجلانه مشغول حرف زدن شد:

— دست کم آیا از این درمانگاه راضی هستید؟ آیا کارمندها جدی

هستند؟ آیا آنجا مناسب حال شماست؟

آنتوان در حال رفتن جواب داد:

— برای زمستان عالی است. ولی از تابستان آنجا می‌ترسم و حتی به

فکر افتاده‌ام که جای دیگر بروم... بیلاق برای حالم مناسبتر است... یک جای خوش آب و هوا، ولی نه مرطوب... شاید با بیشه‌های کاج... آرکاشون؟ خیلی گرم است... در این صورت؟ شاید منطقه آبهای معدنی در کوههای پرنه؟... به دهلیز رسیده و دست بالا برده بود تا کلاهش را از روی میخ بردارد، ولی سر برگرداند و گفت: «نظر شما چیست، رئیس؟» و ناگهان روی آن چهره که در طی ده سال همکاری با همه حالا تش آشنا بود، در آن چشمهای کوچک خاکستری و لرزنده در پشت شیشه‌های عینک، آن اعتراف علنی شده را خواند: ترحمی شدید. گویی رأی دادگاه بود. آن چهره، آن نگاه می گفت: «چه فایده؟ دیگر تابستان چه اهمیت دارد؟ آنجا یا جای دیگر... تورا نجات نداری، تواز دست رفته‌ای!»

آنتوان که از اثر این ضربه ناگهانی گیج شده بود با خود گفت: «خوب، معلوم است. خودم هم این را می دانستم... از دست رفته!»
دکتر فیلیپ به شتاب تمجیح کرد:

— بله، کوههای پرنه. (یکبار به خود آمد:) چرا به تورن نروید، دوست عزیز؟... تورن... یا آنرو...

آنتوان خیره بر کف دهلیز می نگریست. دیگر جرئت رویارویی با آن نگاه را نداشت... زنگ صدای استاد دروغش را فاش می کرد. این صدا چه دردناک‌تر بود!

با دستی لرزان کلاهش را بر سر گذاشت و بی آنکه چشم از زمین بردارد بسوی در رفت. فقط یک اندیشه در سر داشت: خداحافظی را هرچه زودتر تمام کند و با خودش تنها شود— با وحشتش.

دکتر فیلیپ با لحن سستی تکرار می کرد:

— تورن... یا آنرو... می روم می پرسم... و با نامه به شما اطلاع می دهم...

آنتوان، از زیر نقاب کلاه که آشفته‌گی چهره‌اش را می پوشاند، همچنان

چشم بر زمین دوخته بود. بی اراده دستش را پیش برد. پزشک پیر آن را گرفت و صدای نامفهومی از دهانش بیرون آمد. آنتوان دستش را بیرون کشید، در را باز کرد و گریخت.

دکتر فیلیپ روی نرده پلکان خم شده بود و با صدای لرزان می گفت:
— بله... چرا به آنرو نروید؟...

در بیرون، تاریکی روی شهر سنگینی می کرد. جای جای، چراغی که روی آن پارچه کشیده بودند حلقه نور آبی رنگی بر کف پیاده رو می افکند. رهگذران اندک بودند. گاه گاه اتومبیلها با صدای طولانی بوقهایشان محتاطانه می گذشتند.

آنتوان بی آنکه بداند کجا می رود تلو تلوخوران بولوار مالزرب را قطع کرد و وارد کوچه بواسی دانگلا شد. بی اعتنا به همه چیز، با وزنه ای در پس گردن و نفسی بریده و سری خالی از اندیشه و پر صدا، چنان از نزدیک خانه ها می گذشت که گاهی آرنجش به دیوارها می گرفت. فکر نمی کرد. رنج نمی برد. به زیر درختهای شانزه لیزه رسید. در برابر او، در پشت تنه درختها، میدان کنکور، نیمه تاریک ولی هویدا در روشنی شبانه آسمان زیبای بهاری، گسترده بود. اتومبیلها مانند جانورانی با چشمهای درخشان، بی صدا از میان آن می گذشتند و در تاریکی ناپدید می شدند.

چشمش به نیمکتی افتاد و نزدیک آن رفت. پیش از آنکه بنشیند، از روی عادت به خود گفت: «سرما نخورم.» و همان دم اندیشید: «دیگر چه اهمیت دارد؟» حکم بیرحمانه ای که در نگاه دکتر فیلیپ خوانده بود در ذهنش مستقر شده بود، نه تنها در ذهنش که در تنش نیز، مانند شیئی عظیم و سنگین و سربار، غده ای بلعنده که همه چیز را پس می زد تا خود غول آسا رشد کند و همه وجودش را در بر گیرد.

کز کرد و نشست. پشتش را به چوب سرد تکیه داد و بازوها را روی سینه حلقه کرد و آن شیء عجیب را که بر تنش پیوند خورده بود و خفه اش می کرد فشرده. سر شب را به یاد می آورد. دکتر فیلیپ را روی صندلیش می دید: «از اول شروع کنید. اولین بار که زخمی شدید. اثری از آن باقی است؟» و توضیحات خود را شمرده شمرده تکرار می کرد. ولی اندک اندک کلماتی که می گفت دیگر تکرار همان کلمات نبود: اکنون با روشن بینی بیطرفانه و تازه ای بیماری

خود را به صورت واقعیش شرح می داد. بحرانهای پیاپی را، آرامشهایی را که زمان به زمان کوتاهتر شده بود، برگشتهایی را که هر بار جدّیتر از دفعهٔ قبل بود، برمی شمرد. وخامت تدریجی و منظم و پیوسته و درمان ناپذیر بیماریش را برای خود محسوستر و آشکارتر می ساخت. و به نظرش می آمد که دم به دم روی چهرهٔ مشوّش استادپیش تجلّی هشیاری اضطراب آمیز و سیریشرفت آن تشخیص شوم را می بیند. با پشانی خیس از عرق و نفسهای گرفته و دردناک، دستمالش را درآورد و چهره اش را خشکاند.

از دور، صدایی کشدار، غریوی طولانی، که آنتوان اعتنایی به آن نکرد، ناگهان آرامش شب را آشفّت.

خود را روی صندلی دراز، پس از معاینه، می دید که با زحمت نیم خیز می شود و با تظاهربه تسلیم و رضا سرش را تکان می دهد و می گوید: «می بینید، رئیس، دیگر جای هیچ امیدی نیست!» و دکتر فیلیپ بی آنکه جواب دهد سرش را پایین می اندازد.

ناگهان با خشونت از روی نیمکت برخاست تا این دلهره را که خفه اش می کرد از خود براند. آن گاه، در حالی که بیحرکت ایستاده بود— مانند نفس خرمی که از غرقاب برآید— اندیشهٔ آرام بخشی به ذهنش راه یافت: «ما پزشکها وسیله ای داریم... امکان این را داریم که منتظر نمانیم... و رنج نبریم.»

یارای ایستادن روی پاهایش را نداشت. دوباره نشست.

دو شب، دو اندام زنانه، از زیر درختها بیرون دویدند. و تقریباً همان دم، همهٔ آژیرها باهم به صدا درآمدند. چراغهای پراکنده که در پیرامون میدان سوسو می زد یکباره خاموش شد.

گوش فرا داد و با خود گفت: «همین یکی را کم داشتیم!» در فاصلهٔ دور، صدای طبل واری زمین را می لرزاند.

پشت سرش، در خیابانهای باغ، صدای گامهای شتابنده و گفتگوهای وحشت زده و نامفهوم از میان سیاهی شب به گوش می رسید. عده ای می دویدند و به درون تاریکی می رفتند. در خیابان گابریل، اتومبیلها با چراغهای خاموش بوق زنان می تاختند. گروهی پاسبان شتابان از نزدیک او گذشتند. با شانه های

سنگین همچنان نشسته بود و بی آنکه چیزی ببیند به مقابل خود می نگریست: بی اعتنا به همه کوششهای بشری.

چند دقیقه گذشت. صدای چند انفجار خفه از دور و سپس چند شلیک توپ، به فواصل طولانی، او را از عالم بیخودی به درآورد. با خود گفت: «توپهای کوه والرین^۱».

پناهگاهی را که رومل توصیه کرده بود به یاد آورد: زیر زمین وزارت دریاداری.

در دوردست، توپها همچنان با صدای خفه می غریدند. از جا برخاست و بسوی میدان، تا کنار پیاده‌رو، پیش رفت. بر فراز پاریس، آسمان شفاف گویی جان گرفته بود. از همه نقطه‌های افق، رشته‌های نور بر گنبد شب می تابید و تارهای شیری رنگ خود را به اطراف می تنید و درهم می افکند و مانند نگاهی به میان انبوه ستارگان فرو می رفت، ناگهان خشن و سریع و گاهی مردد بر جا می ایستاد و گوشه مشکوکی را می کاوید، سپس پویش ناآرام خود را از سر می گرفت.

آنتوان مردد بود که وارد سواره‌رو شود. همچنان ایستاده و سر را بالا برده بود تا وقتی که گردنش درد گرفت و اندیشید: «دراز بکشم، چشمها را ببندم... قرص خواب آور بخورم... و بخوابم...» دستخوش خستگی و صف‌ناپذیری همچنان بر جا ایستاده بود. با خود گفت: «بهتر است برگردم خانه. کاش یک تاکسی گیر می آوردم!» ولی میدان اکنون خلوت و تاریک و پهناور بود. فقط گاه‌گاه هویدا می شد: زیر پرتوهای متناوب نورافکنها ناگهان از میان تاریکی سر بر می کشید، با نرده‌ها و مجسمه‌های بیرنگ و ستون سنگی و آب‌نماها و پایه‌های بلند چراغهایش، مانند منظره‌ای در رؤیا، مانند شهری طلسم شده، بازمانده از تمدنی ناپدید شده، شهری مرده و مدتها زیر خاک مانده.

کوشید تا بر سستی خود غلبه کند و ناگهان چون خواب‌گردی از میان این گورستان تاریک راه افتاد. یکراست بسوی ستون سنگی و سپس به جانب باغهای

(۱) mont Valérien، تپه‌ای در یازده کیلومتری غرب پاریس، در ساحل چپ رود سن.

تولیری و کناره‌های رود سن پیش رفت. عبور از این پهن دشت مهتابی، زیر این آسمان آشفته به نظرش پایان‌ناپذیر آمد. به گروهی از سربازان بلژیکی برخورد که دوان دوان می‌رفتند. سپس زن و مرد پیری از کنارش گذشتند. ناشیانه به هم چسبیده بودند و می‌دویدند و مانند تخته پاره‌هایی در دریای شب شناور بودند. مرد فریاد زد: «بیاید برویم توی مترو پناه بگیریم.» آنتوان وقتی به فکر جواب دادن افتاد که آن دونا پدید شده بودند.

هوا با ولوله هزاران موتور ناپیدا که به صورت ارتعاشی یکپارچه و پهناور درآمده بود می‌لرزید. در شرق و در شمال، توپها غوغا می‌کردند: خطوط دفاعی گلوله‌های خود را پیایی بسوی آسمان می‌فرستادند. دقیقه به دقیقه، از فاصله نزدیکتر، آتشبار دیگری به کار می‌افتاد. روشنایی جنبنده رشته‌های نورانی نمی‌گذاشت تا آتش انفجارها دیده شود. در فواصل میان شلیک گلوله‌های توپ، ناگهان تق تق مسلسل‌های سنگین را شنید.

بی اختیار دردل گفت: «طرف پل رویال.»

در ساحل رود، از کنار جان پناه پیش رفت. هیچ اتومبیلی نبود. هیچ چراغی. هیچ کسی. زیر این آسمان دیوانه، زمین خالی از انسان بود. تنها او بود و رود که پهناور و آرام می‌درخشید، مانند شطی در دشت، زیر مهتاب. یک لحظه ایستاد و با خود گفت: «انتظارش را داشتم. خودم می‌دانستم که از دست رفته‌ام...» و دوباره مانند عروسک کوکی به راه افتاد. ولوله‌ها چنان شدید بود که دیگر نمی‌توانست هویت صداها را مشخص کند.

با این همه، انفجار خفه‌ای ناگهان بر هیاهو غلبه کرد. انفجارهای دیگری از پی آن آمد. اندیشید: «صدای بمب است. آنها از سد آتش گذشته‌اند.» در طرف موزه لوور، دودکش باهما ناگهان بر زمینه گلگون آتش‌سوزیها هویدا شد. سر برگرداند: هاله حریقهای پراکنده دیگری بالای حومه‌های شهر، روی لوالوا و شاید هم پوتو، سرخی می‌زد... با خود گفت: «همه جا آتش گرفته است.» رنج خود را از یاد برده بود. زیر این تهدید ناپیدا و نامشخص که مانند خشم کورِ خدایان فرو می‌بارید، هیچانی مصنوعی خودش را

به جوش می آورد، نوعی کینه توزی مستانه در او جان می دمید. قدم تند کرد، به پل رسید، از روی رود گذشت و وارد کوچه باک شد. کوچه تاریک بود. پایش به سطل زباله ای گرفت. بر اثر تکانی که به کمرش داد تا بر زمین نیفتد درد در ریه هایش پیچید. به سواره رو رفت و راه خود را از روی خطوط نورافکنها در آسمان مشخص کرد. شتابزده به پیاده رو جست: دوشی و عجیب فلزی و براق با چراغهای خاموش و پشت سر آنها اتومبیل پرچمداری مانند گردباد از کنارش گذشتند.

صدایی در نزدیکی او گفت:

— آتش نشانی.

مردی آنجا، در فرو رفتگی در خانه ای، ایستاده بود. هر پنج ثانیه یک بار سرک می کشید و به بالا می نگریست: گویی منتظر پایان باران بود. آنتوان بی آنکه کلمه ای بگوید راه خود را ادامه داد. دوباره خستگی بر او چیره شده بود. با گامهای سنگین پیش می رفت و مانند مردی که قایقی را از روی ساحل با طناب می کشد کابوس خود را همراه می کشید. «خودم می دانستم... مدتها بود که می دانستم...» در پریشانیش هیچ نشانی از تعجب نبود: مانند کسی بود که زیرباری خم می شود و نه مانند کسی که ضربه ای بر او وارد شده باشد. این یقین دردناک جای از پیش آماده ای در او یافته بود. نگاه دکتر فلیپ تحریم نهفته ای را لغو کرده بود، اندیشه روشنی را که از مدتها پیش در تاریکیهای ضمیر نا هشیارش خفته بود از خواب برانگیخته بود.

در نش خیابان دانشگاه، در چند قدمی خانه اش، ترس بر او هجوم آورد: ترسی دوارانگیز از تنها شدن در خانه. ناگهان ایستاد، آماده گریختن. بی اختیار سر به آسمان پرتوافشان برداشت و در ذهن خود دنبال کسی گشت که بتواند نزد او پناه ببرد، بتواند نگاه شفقت آمیزی از او تمنا کند. زیر لب گفت:

— هیچ کس...

و مدت چند دقیقه، پشت بر دیوار داد و در حالی که تیراندازیهای سد آتش و غرش هواپیماها و انفجار خفه بمبها چون پتک بر جمجمه اش می کوبید درباره این واقعیت توضیح ناپذیر اندیشید: هیچ دوستی نداشت! همیشه به دیگران

روی خوش و حسن سلوک نشان داده بود، علاقه همهٔ بیماران را به خود برانگیخته بود، محبت همهٔ همدرسان و اعتماد همهٔ معلمان را جلب کرده بود، مورد عشق آتشین چند زن قرار گرفته بود— ولی یک دوست نداشت! هرگز دوستی در زندگی به دست نیاورده بود!... حتی ژاک... «ژاک مُرد قبل از اینکه بتوانم با او دوست بشوم...»

ناگهان به یاد راشل افتاد. آه چه خوب بود اگر امشب می توانست در آغوش او بیارامد و صدای نوازش آمیز و گرمش را بشنود که مانند روزگار گذشته زمزمه می کرد: «کوچولوی من...» راشل؟ اکنون کجا بود؟ چه بر سرش آمده بود؟ گردنبندش، آن بالا... هوس شدیدی به او دست داد تا این تخته پارهٔ روزگار رفته را میان انگشتهایش بگیرد و دست بر آن دانه ها بمالد که به سرعت مانند گوشت تن گرم می شدند و بوی خاطره انگیز آنها گویی صاحبشان را زنده و حاضر می کرد... .

شانه اش را با تلاش از دیوار جدا کرد و چند متر فاصلهٔ میان خود و درِ خانه را با گامهای لرزان پیمود.

نامه‌ها

مزون لافیت، ۱۶ مه ۱۹۱۸

ترکشهایی که رانم را له کرد در عین حال مرا از مردی انداخت. نتوانستم تصمیم بگیرم که این را شفاهاً به شما بگویم. ولی شما پزشک هستید و شاید خودتان حدس زده باشید. یک روز که از ژاک حرف می‌زدیم و من به شما گفتم که به سرنوشتش غبطه می‌خورم طور عجیبی به من نگاه کردید.

این نامه را پاره کنید، نمی‌خواهم کسی بداند، نمی‌خواهم کسی به حال دل بسوزاند. من جانم را نجات داده‌ام، دولت زندگیم را آن قدر که سربار کسی نباشم تأمین می‌کند، بسیاری به من غبطه می‌خورند و شاید هم حق داشته باشند. تا وقتی که مادرم زنده است، نه، ولی اگر روزی، بعدها، ترجیح دادم که بمیرم، فقط شما علتش را می‌دانید.
دستان را می‌فشارم.

د. ف.

*

مزون لافیت، ۲۳ مه

آنتوان عزیز،

قصد گله ندارم، ولی ما کمی نگران هستیم: شما قول داده بودید که برای ما نامه بنویسید و حالا یک هفته می‌گذرد و خبری از شما نداریم. شاید این مسافرت طولانی بیشتر از آنچه فکر می‌کردیم برای شما خسته کننده بوده است؟

خیلی دلم می‌خواهد بگویم که دیدارتان چقدر مایه دلگرمی من بود، ولی این چیزها را نمی‌توانم بگویم، حتی نمی‌توانم ظاهر کنم، فقط بدانید که پس از رفتن شما به نظرم می‌آید که تنها ترا همیشه شده‌ام.

با محبت خالصانه

ژنی



مزون لافیت، شنبه ۸ ژوئن ۱۹۱۸

آنتوان عزیز،

روزها می‌گذرد، سه هفته است که از مزون لافیت رفته‌اید و هیچ نامه‌ای، هیچ خبری از شما نداریم. جداً دارم نگران می‌شوم و این سکوت را فقط ناشی از وضع مزاجی شما می‌دانم. مصراً خواهش می‌کنم که حقیقت را به من بگویید.

بچه به علت ورم لوزه چند روز تب شدید داشت. فعلاً حالش بهتر است، ولی من نمی‌گذارم از اتاق بیرون برود و وضع زندگی ما در خانه کمی مشکل شده است. تصورش را بکنید: به نظر همه ما این طور می‌آید که بچه در این یک هفته قد کشیده است و این تقریباً غیرممکن است، مگر نه؟ من حس می‌کنم که در طی این بیماری هوشش هم رشد کرده است: برای توضیح عکسهای کتابهایش و طرحهایی که دانیل برایش کشیده است یک عالم قصه از خودش جعل می‌کند. مسخره‌ام نکنید، من به هیچ کس جز شما جرئت ندارم این را بگویم: به نظرم می‌آید که این بچه در سه سالگی دقت نظر فوق‌العاده‌ای دارد و حقیقتاً گمان می‌کنم که بسیار باهوش است.

غیر از این خبر تازه‌ای نیست. به بیمارستان دستور رسیده است که هر چه می‌توانیم عده بیشتری از بیمارها را مرخص کنیم تا جا برای دیگران باز شود و ما ناچار بیمارهای بیچاره‌ای را که امید ده پانزده روز استراحت داشتند بیرون کرده‌ایم. هر روز یک دسته بیمار تازه برایمان می‌فرستند و مامان ویلای کوچکی

اقاقیا را که خالی بود از همسایه های انگلیسیمان قرض گرفته است و به این ترتیب بیست تختخواب اضافی و شاید هم بیشتر به دست می آوریم. دکتره که نامه مفصلی برای نیکول فرستاده است: بیمارستان سیارش از ایالت شامپانی به طرف بلفور^۱ رفته است. ضمناً نوشته است که تلفات در شامپانی وحشتناک بوده است. تا کی؟ تا کی این کابوس ادامه خواهد داشت؟ همسایه هایی که هر روز به پاریس می روند می گویند که بمبارانها روحیه مردم را خیلی ضعیف کرده است.

آنتوان عزیز، حتی اگر وضع سلامت شما دوباره بحرانی شده باشد حقیقت را به من بگویید، نگذارید بیش از این در حال تردید بمانیم.

دوستدار شما

ژنی

*

گراس، ۱۸/۶/۱۱

حالم بد، ولی فعلاً نه خیلی وخیم. — چند روز دیگر نامه می نویسم. —
ارادتمند:

تیو

*

درمانگاه موسکیه، ۱۸ ژوئن ۱۹۱۸

ژنی عزیزم، سرانجام تصمیم گرفتم که برایتان نامه بنویسم. حق داشتید که از بابت این سفر نگران من باشید. به محض بازگشت به درمانگاه، بر اثر وخامت نسبتاً شدید حالم بستری شدم و درجه حرارتم در حال نوسانهای نگران

کننده است. با درمان تازه و مراقبت‌های مجذانه این بار هم گویا جلوپیشرفت بیماری را گرفته‌اند. یک هفته است که دوباره از بستر برمی‌خیزم و کم‌کم روال سابق زندگی را از سر می‌گیرم.

ولی علت سکونم عود بیماری نبود. حقیقت را از من خواسته‌اید. آن را به شما می‌گویم. برایم اتفاق وحشتناکی افتاده است: خبر شدم، فهمیدم که رفتنی هستم. بی‌چون و چرا. شاید چند ماه طول بکشد. ولی هر کاری بکنند، من دیگر معالجه نخواهم شد.

تا چنین اتفاقی برای کسی نیفتد نمی‌تواند بفهمد. با کشف این حقیقت، همه نقطه‌های اتکا فرومی‌ریزد. ببخشید که این را بی‌ملاحظه به شما گفتم. برای کسی که از مرگ نزدیک خودش آگاه است، همه چیز علی‌السویه و بیگانه می‌شود. باز هم نامه خواهم نوشت. امروز بیش از این نمی‌توانم.

با احساسات صمیمانه

آنتوان

خواهش می‌کنم که این خبر پیش خودتان بماند.

*

درمانگاه موسکیه، ۲۲ ژوئن ۱۹۱۸

نه، ژنی عزیزم، به خلاف آنچه تصور می‌کنید (یا وانمود می‌کنید) من گرفتار ترسهای واهی نشده‌ام. حق بود که جرئت می‌کردم و در نامه‌ام توضیحات بیشتری می‌دادم. امروز سعی خواهم کرد که مفصل‌تر بنویسم.

من در برابر واقعیتی قرار دارم. در برابر یقینی. همان روز که از نزد شما رفتم، آخرین روزی که در پاریس بودم، در جریان دیدار با استاد پیرم دکتر فیلیپ، این یقین یکباره بر سرم فرود آمد. برای نخستین بار و گویی ناگهان براثر دوگانگی شخصیت که ظاهراً ناشی از حضور او بود توانستم درباره وضع بیماریم قضاوت بیطرفانه، قضاوت هشیارانه بکنم: قضاوتی مبتنی بر تشخیص طبّی. و

حقیقت برق آسا بر من ظاهر شد.

در طی سفر، فرصت کافی داشتم که در این باره بیندیشم. دفترچه‌ای که در آن از آغاز بیماری مرتباً یادداشت می‌کنم و روز به روز یک‌یک بحرانهایم را و آهنگ منظم و مداوم پیشرفت بیماریم را می‌نویسم همراهم بود. و نیز پوشه‌ای را که زمستان گذشته تهیه کرده‌ام و حاوی همه مشاهدات بالینی و گزارشهایی است که از آغاز استعمال گاز در مجله‌های تخصصی فرانسوی و انگلیسی منتشر شده است، با خودم داشتم. همه آنها را قبلاً خوانده بودم، ولی این بار معنای تازه‌ای از آنها درمی‌یافتم. همه اینها یقینم را تأیید می‌کرد. پس از بازگشت به درمانگاه، موضوع را با متخصصان و پزشکان معالج در میان گذاشتم. نه مانند سابق به صورت مریضی که خودش را در مسیر بهبود می‌بیند. بلکه به صورت همکار مطلع و مجهزی که دیگر نمی‌توانند با دروغهای مصلحت‌آمیز فرییش بدهند. و خیلی زود آنها را در وضعی قرار دادم که مجبور به تجمع و سکوت‌های معنی‌دار و اعتراف‌های نیمه‌تمام شدند.

یقین من اکنون مبتنی بر مبانی چون و چرا ناپذیر است. سیر پیشرفت بیماری از هفت ماه پیش و ضایعات مداومی که به بار آورده است نشان می‌دهد که دیگر هیچ امید—مطلقاً هیچ امید—به شفای من نیست. حتی امید این نیست که بیماری به وضع ثابت و به صورت مزمن درآید و من تا آخر عمر علیل بمانم. نه، من گلوله غلتانی روی شیب هستم و محکوم به اینکه تا پایین شیب—و لحظه به لحظه تندتر—بغلتم. چگونه توانسته بودم این همه مدت خودم را فریب بدهم؟ از جانب کسی که پزشک است چنین فریبی مضحک است! نمی‌دانم تا کی زنده خواهم ماند. این مربوط به بحرانهای ناگزیر آینده و شدت آنها و طول مدت توقف بیماری است. برحسب دفعات شدت بیماری و تأثیر موقت درمانها ممکن است دو ماه یا—در نهایت—یک سال طول بکشد. ولی انقضای مهلت حتمی و نزدیک است. البته در مورد بعضی از بیماران ممکن است چیزی که شما آن را «معجزه» می‌نامید رخ دهد. ولی در مورد من نه. در وضع کنونی علم، جای هیچ امید نیست. مطمئن باشید که من از جمله بیمارانی نیستم که بدترین وضع ممکن را عنوان می‌کنند تا اینکار دلگرم‌کننده‌ای از دیگران بشنوند، بلکه پزشکی

هستم متکی به مدارک و شواهد مسلم، در برابر بیماری کشنده‌ای که پرونده آن برای همیشه بسته شده است. و اگر با خونسردی نظرم را بیان می‌کنم برای این است که

۲۳ ژوئن. — نامه‌ای را که دیروز شروع کرده و ناتمام گذاشته بودم دوباره به دست می‌گیرم. هنوز بر قوایم آن قدر مسلط نیستم که بتوانم مدت درازی حواسم را جمع کنم. حالا دیگر نمی‌دانم که چه می‌خواستم بگویم. نوشته‌ام: «با خونسردی». آری، به این آرامش نسبی در برابر تقدیر محتوم — و متأسفانه آرامشی ناپایدار — البته پس از گذراندن یک دوره انقلاب درونی وحشتناک دست یافته‌ام.

در طی روزهای متوالی و شبهای بیخوابی متمادی، در قعر ورطه‌ای به سر برده‌ام. شکنجه‌های دوزخ. حالا هم که به یاد آن دوره می‌افتم سرمای وحشت‌آوری بر من چیره می‌شود و لرزه بر تنم می‌افتد. هیچ کس نمی‌تواند تصور آن را بکند. چگونه ذهن تاب می‌آورد؟ و انسان از چه راههای اسرارآمیزی این دوره پریشانی و عصیان را پشت سر می‌گذارد و سرانجام به نوعی از پذیرش دست می‌یابد؟ بر من نیست که آن را توضیح بدهم. بی‌شک بدهایت امر واقع بر ذهنهای استدلالی قدرت بی‌پایان دارد. و نیز بی‌شک طبیعت بشری نیروی سازگاری بسیار انعطاف‌پذیری دارد که می‌تواند به این فکر عادت کند: فکر اینکه بزودی عمرش به سر می‌رسد پیش از آنکه فرصت زندگی کردن به دست آورده باشد، بزودی نابود می‌شود پیش از آنکه از امکانات نامحدودی که در خود دارد بهره‌برداری کرده باشد. وانگهی من دیگر نمی‌توانم مراحل این تحوّل درونی را به یاد بیاورم. فقط می‌دانم که مدتها طول کشید. این بحرانهای حاد نومی‌دید لا بد با لحظه‌های ناهشیاری و فراموشی آمیخته بود، و الاً نمی‌توانستم آنها را تحمل کنم. این وضع چندین هفته طول کشید و در این مدت، دردهای جسمی و درمانهای زجرآور تنها مایه انصراف خاطر من از آن رنج، از آن رنج حقیقی بود. اندک‌اندک از فشار منگنه کاسته شد. نه بر اثر فرزاندگی یا شجاعت یا تسلیم و رضا. فقط بر اثر فرسایش حساسیت که از واکنشهای شدید می‌کاهد، حالتی شبیه

به بی‌اعتنایی یا، دقیقتر بگویم، بی‌حسی. قوه تعقل من در این میان هیچ سهمی نداشت. و نیز قوه اراده‌ام. فقط از چند روز پیش قوه اراده‌ام را به کار انداخته‌ام تا این حالت بی‌حسی را هرچه بیشتر ادامه دهم. سعی می‌کنم تا تدریجاً با زندگی از نو خوبگیرم. با دنیای پیرامونم دوباره رابطه برقرار کنم. برمی‌خیزم و خودم تخت‌خواب و اتاقم را مرتب می‌کنم. خودم را ملزم کرده‌ام که با دیگران غذا بخورم. امروز نشستم و رفقایم را که مشغول بازی بریج بودند مدتی تماشا کردم. و امروز عصر این نامه را، بی رنج فراوان، برای شما می‌نویسم. حتی لذت عجیب و تازه‌ای از این کار می‌برم. برای تمام کردن آن از اتاقم بیرون آمده و در سایه درختان سرو که پشت آنها پرستاران گوی بازی می‌کنند نشسته‌ام. اول گمان می‌کردم که این فاصله نزدیک، این جنجالها و این خنده‌ها برایم تحمل‌ناپذیر خواهد بود. ولی اراده کردم که همین جا بمانم و ماندم. می‌بینید، شاید رفته رفته به تعادل تازه‌ای دست می‌یابم.

با این همه، از این کوششها اندکی خسته شده‌ام. مجدداً برایتان نامه خواهم نوشت. تا جایی که ذهنم هنوز می‌تواند به دیگران علاقه‌مند باشد، به یاد شما و کودکان هستم.

آنتوان



درمانگاه موسکیه، ۲۸ ژوئن

ژنی عزیزم، از صبح تا حالا نامه شما را چند بار خوانده‌ام. این نامه نه فقط ساده و زیباست، بلکه همان است که می‌خواستم باشد، همان است که می‌خواستم شما هم آن‌طور باشید و حدس می‌زدم که واقعاً هم آن‌طور هستید. منتظر رسیدن شب و سکوت درمانگاه بودم تا جوابتان را بنویسم. در این ساعت، درمانها به پایان رسیده است و پرستار کشیک به همه جا سرکشی کرده است: ساعتی است که بیخوابی و اشباح منتظرند... به یمن نامه شما حالا خودم را... نزدیک بود بنویسم: شجاعتر حس می‌کنم. ولی این شجاعت نیست و به

شجاعت هم نیاز ندارم، بلکه به حضور دیگری نیاز دارم تا بلکه بتوانم در این خلوت با خود که ممکن است ماهها طول بکشد کمتر احساس تنهایی کنم. هر بار که به فکر این ماهها می افتم آیا باور می کنید که نمی خواهم کوتاه شوند؟ و نمی خواهم از این مهلت چشم بپوشم؟ این باعث تعجبم می شود. خودتان حدس می زنید که من می توانم با وسایلی که دارم کار را یکسره کنم. ولی این وسایل را برای بعد نگه داشته ام. فعلاً نه. این مهلت را می پذیرم و به آن می چسبم. عجیب است، نه؟ وقتی که کسی زندگی را عاشقانه دوست بدارد به آسانی نمی تواند از آن دل بکند، بخصوص اگر حس کند که زندگی ذره ذره از چنگش می گریزد. درختی که صاعقه آن را زده باشد باز هم از زمین شیرۀ نباتی می گیرد و چندین بهار طول می کشد تا ریشه هایش بخشکد.

با این همه، زنی، نامه خوب شما یک چیز کم دارد: از کودکان چیزی ننوشته اید. فقط یک بار، در یکی از نامه های گذشته، چند کلمه ای درباره او نوشته بودید. وقتی که آن نامه به دستم رسید، هنوز در حالت بحران روحی و قطع علاقه از همه چیز به سر می بردم و نامه یک روز و شاید بیشتر روی میزم ماند و باز نش نکردم. سرانجام آن را خواندم و به آن چند سطر که درباره ژان پل نوشته بودید رسیدم و برای نخستین بار توانستم، مدت یک لحظه، کابوس را از ذهنم دور کنم و از حالت طلسم شدگی بیرون آیم و به چیزی علاقه نشان دهم و دوباره به جهان خارج حساس شوم. از آن زمان گاه گاه درباره این کودک می اندیشم. در مزون لافیت، او را دیدم، دست به تنش زدم، صدای خنده اش را شنیدم و هنوز لرزه عضلاتش را زیر انگشتهایم حس می کنم. و او را هر وقت که به یاد می آورم گویی در برابر چشمم می بینم. دور و بر او بعضی از اندیشه هایم، اندیشه های آینده، متبلور می شوند. حتی محکوم به مرگ، حتی نیم مرده منتظر مرگ می تواند برای طرح ریختن و امید داشتن حرص بزند! با خودم فکر می کنم که این کودک وجود دارد و زندگی سراسر نوی را شروع کرده است. این اندیشه فضاهایی را برایم باز می کند که از دسترسم به دور است. شاید تخلیلات بیماران باشد. چه اهمیت دارد؟ دیگر کمتر از سابق از احساساتی شدن می ترسم. (این مسلماً از ضعفهای بیماری است!) خیلی کم خواب می روم. و هنوز نمی خواهم از مواد

مخدر استفاده کنم. می دانم که بزودی چارهٔ دیگری جز پناه بردن به این مواد ندارم.

کوششهای بازسازی خودم را با دقت ادامه می دهم. به خصوص تمرین اراده که به خودی خود برایم سلامت بخش است. خواندن روزنامه ها را دوباره شروع کرده ام. جنگ، سخنرانی فون کولمان^۱ در رایشستاگ. او منصفانه می گوید: میان کسانی که هرنوع پیشنهاد طرف مقابل را پیشاپیش خدعه و نقشه برای تضعیف روحیهٔ حریف می شمارند هرگز صلح برقرار نخواهد شد. مطبوعات متفقین باز هم عقاید عمومی را منحرف می کنند. این سخنرانی مطلقاً خصمانه و پرخاشگرانه نیست، حتی آشتی جویانه است و خیلی چیزها می توان از آن استنباط کرد.

(این چند سطر را کمی به قصد خودنمایی نوشتم. البته به مسئلهٔ جنگ بی اعتنا نشده ام و گمان می کنم که این فکر تا آخر عمر دست از سرم برندارد. ولی به هرحال فعلاً کمی هم تظاهر می کنم.)

نامه ام را همین جا تمام می کنم. این پرگویی به حال مفید افتاد، بزودی آن را از سر خواهم گرفت. ژنی، حیف که ما نتوانستیم بیش از این باهم آشنا شویم، ولی نامهٔ شما وقتم را خوش کرد و احساس می کنم که در جهان دوست دیگری جز شما ندارم.

آنتوان

*

درمانگاه موسکیه، ۳۰ ژوئن

ژنی عزیزم، از خواندن این نامه تعجب خواهید کرد. می دانید دیروز بعد از ظهر را به چه کاری گذراندم؟ به حساب کردن، به ورق زدن کاغذها، به

(۱) Richard von Kühlmann، رجل سیاسی آلمان (۱۸۷۳ - ۱۹۴۸) و وزیر امور خارجهٔ آن کشور در سال ۱۹۱۸. (رایشستاگ نام مجلس ملی آلمان است.)

نوشتن نامه‌های مربوط به امور مالی. چند روز بود که از فکرش بیرون نمی‌رفتم. بی‌تاب بودم که بعضی از مسائل مالی را حل و فصل کنم. و بتوانم به خودم بگویم که بعد از رفتن همه کارها مرتب است. چند وقت دیگر از عهده چنین کوششی برنخواهم آمد. پس هرچه زودتر باید از علاقه موقتی که این مسائل هنوز در من برمی‌انگیزد استفاده کنم.

از بابت لحن این نامه عذر می‌خواهم. باید امور مالی خودم را به اطلاع قیم ژان پل برسانم، زیرا آنچه من دارم طبعاً به این بچه خواهد رسید. دیگر چیز قابلی نمانده است. از سهامی که پدرم برایم گذاشت گمان نمی‌کنم هیچ چیز باقی بماند. موقع تعمیر و تغییر خانه پاریس، قسمت عمده این سهام را به مصرف رساندم و تتمه را بی ملاحظه در روسیه سرمایه گذاری کردم که گمان می‌کنم برای همیشه از دست رفته باشد. خانه خیابان دانشگاه و ویلای مزون لافیت خوشبختانه هنوز باقی است.

خانه را می‌توان اجاره داد یا فروخت و با مبلغی که از این راه به دست می‌آید می‌توانید زندگی خودتان را تأمین کنید و کودکمان را با تعلیم و تربیت شایسته‌ای بار بیاورید. البته در تجمل زندگی نخواهد کرد و چه بهتر! ولی از مضیقه‌های بی ثمر تنگدستی نیز در رنج نخواهد بود.

اما در مورد ویلای مزون لافیت، توصیه می‌کنم که بعد از جنگ آن را بفروشید. ممکن است بعضی از نوکیسه‌ها از آن خوششان بیاید. ارزشش هم بیش از این نیست. به طوری که دانیل می‌گفت، ملک مادر شما در رهن است. من این‌طور حس کرده‌ام که خانم فونتانن و خود شما به آنجا سخت علاقه دارید. پس آیا شایسته‌تر نیست که پول فروش ویلای تیبو برای فک رهن و پرداخت بدهیهای شما صرف شود؟ آن وقت ملک خانوادگی شما در واقع به ژان پل خواهد رسید. می‌خواهم با صاحب دفتری که کارهای من دست اوست درباره وسایل تحقق این طرح مشورت کنم.

به محض اینکه از میزان تقریبی داراییم مطلع شدم مبلغ سالانه‌ای را که می‌خواهم به ریز پرداخت شود تعیین خواهم کرد. دوست عزیز، خود شما باید اداره این اموال را تا موقع بلوغ ژان پل بر عهده بگیرید. آقای بینو، صاحب دفتر ما،

مردی محتاط و کمی مقرراتی ولی کاملاً قابل اعتماد و رویهمرفته مصلحت‌اندیش خوبی است.

این بود آنچه می‌خواستم برایتان بنویسم. حالا احساس آسودگی می‌کنم. و تا وقتی که اطلاعات دقیقتری به دست نیآورده‌ام دیگر در این باره چیزی نخواهم نوشت. ولی از چند روز پیش طرح دیگری نیز در ذهن دارم، طرحی که مستقیماً به شما مربوط می‌شود. گفتنش بسیار مشکل است و به هرحال باید بگویم. ولی امروز جرئتش را ندارم.

دو ساعت از وقتم را زیر درختهای زیتون به خواندن روزنامه‌ها گذراندم. در پشت جبهه بیحرکت آلمانیها، چه نقشه‌ای طرح‌ریزی می‌شود؟ مقاومت فرانسویها میان موندیدیه^۱ و رود اواز ظاهراً پیشروی آلمانیها را متوقف کرده است. شکست اتریشیها هم گویا در مملکت آنها باعث نارضایی عمومی شده است. تلاش دولتهای مرکزی در طی ماههای تابستان، پیش از ورود انبوه سپاهیان آمریکایی، اگر به پروزیهای قطعی نرسد، مسلماً وضع تغییر خواهد کرد. آیا من آن‌قدر زنده خواهم ماند که این را ببینم؟ گندی وحشتناک وقایعی که تاریخ را می‌سازند از چهار سال پیش بارها مرا لرزانده است. البته جریان وقایع به چشم فرد معمولی کند می‌نماید، بخصوص کسی که عمر طولانی در پیش ندارد!...

با این همه، باید اعتراف کنم که موقتاً دوره بهتری را می‌گذرانم. آیا اثر این سروم تازه است؟ بحرانهای تنگی نفس کمتر از سابق دردناک است. و از تعداد بحرانهای تب کاسته شده است. این از لحاظ جسم. اما از لحاظ «روحیه» — اصطلاح رایجی که فرماندهی عالی ارتش برای سنجش میزان فرمانبرداری سربازهای داوطلب مرگ به کار می‌برد — باید بگویم که روحیه‌ام نیز بهتر است. شاید خود شما آن را از لحن این نامه حس کرده باشید. به هرحال،

۱) Montdidier، از شهرهای استان سوم (Somme) در فرانسه. در تاریخ ۲۱ مارس ۱۹۱۸، سپاهیان آلمان جبهه متفقین را شکافتند و بسوی رود اواز (Oise) پیش رفتند و شهر موندیدیه را به تصرف در آوردند، ولی ضدحمله فرانسویان پیشروی آنها را متوقف کرد. چندی بعد، در ۸ اوت ۱۹۱۸، نیروهای فرانسه به فرماندهی ژنرال فوش دست به حمله تعرضی زدند و همه آن نقاط را بازپس گرفتند.

طولانی شدنِ نامه نشان می دهد که از گفتگو با شما لذت می برم. یگانه لذتی که
برایم مانده است. ولی باید نامه را تمام کنم. ساعت مداوا رسیده است.

دوستدار شما

آ.

به این مداوا با همان دقت و جدیت سابق تن می دهم. عجیب است،
نه؟ رفتار پزشک با من بکلی تغییر کرده است. مثلاً این روزها با اینکه اثر بهبود
را در من می بیند جرئت ندارد که آن را به زبان بیاورد. دیگر مرا از شنیدن
جمله هایی مانند «خودتان که ملاحظه می کنید» معاف کرده است. ولی بیشتر
از سابق به دیدنم می آید، روزنامه و صفحه موسیقی برایم می آورد و دوستیش را با
انواع بهانه ها نشان می دهد.

اینها را برای جواب دادن به سؤال شما نوشتم. برای گذراندن این دوره
احتضار، هیچ جا بهتر از اینجا نیست.



بیمارستان شماره ۲۳، در روایان^۱

۲۹ ژوئن ۱۹۱۸

آقای دکتر،

چون در پاییز ۱۹۱۶ کشور گینه را ترک کرده ام، دستخط شریف سرکار،
مورخ ماه گذشته، در این بیمارستان در بخش جراحی که در آن به کار پرستاری
مشغولم به دستم رسید. البته بسته ای را که در نامه تان شرح داده بودید به یاد
می آورم، ولی حافظه ام آن قدر دقیق نیست که بتوانم توضیحاتی را که خواسته اید
به اطلاعاتن برسانم. با خانمی که به من مأموریت داد تا آن بسته را برایتان
بفرستم فرصت آشنایی کافی پیدا نکردم. وقتی که به بیمارستان ما آمد مبتلا به
تب زرد شده بود و چند روز بعد، با وجود معالجات دکتر لانسلو، درگذشت. به

(۱) Royan، شهری در جنوب غربی فرانسه، در ساحل اقیانوس اطلس.

گمانم در بهار ۱۹۱۶ بود. خوب یادم هست که او را به فوریت از یک کشتی مسافری که از کونا کری^۱ می گذشت پیاده کرده و به بیمارستان ما آورده بودند. یک شب که در بخش آنها کشیک داشتم، آن گردنبند را به من سپرد و نشانی شما را داد، و این در یکی از لحظه های نادر هشیاریش بود، چون دائماً هذیان می گفت. با این همه، می توانم با اطمینان بگویم که از من نخواست تا مطلبی در نامه به شما بنویسم. گویا در آن کشتی مسافری تنها سفر می کرد، زیرا در طی دو سه روزی که احتضار او طول کشید هیچ کس به عیادتش نیامد. گمان می کنم که او را در گورستان اروپاییان به خاک سپرده باشند. آقای فابری، مدیرعامل بیمارستان، اگر هنوز آنجا باشد، می تواند با جستجو در بایگانی بیمارستان نام آن خانم و تاریخ درگذشت او را به شما بگوید. متأسفم که خاطره دیگری ندارم تا برایتان نقل کنم.

با تقدیم احترامات

لوسی بونه

نامه را دوباره باز کردم تا این نکته را اضافه کنم: به گمانم همین خانم بود که یک سگ بولدوگ سیاه و قوی هیکل با خودش داشت و اسمش را «هیرت» یا «هیرش» می گفت و همینکه قدری به هوش می آمد متصل صدایش می کرد، ولی چون آن سگ وحشی بود، و نیز به علت مقررات، نمی توانستند در بخش نگهش دارند. بعد از درگذشت آن خانم، یکی از زنهای پرستار خواست سگ را برای خودش بردارد، ولی سخت به دردرس افتاد و از عهده رام کردنش برنیامد. سرانجام مجبور شدند که به آن سگ سم بخورانند.

یادداشت‌های آنتوان

ژوئیه

درمانگاه موسکیه، ۲ ژوئیه ۱۹۱۸

آخر شب، چرت کوتاهی زدم و یک لحظه پیش خواب ژاک را دیدم. ولی دیگر نمی‌توانم رشته‌های ماجرا را به هم وصل کنم. صحنه واقعه در طبقه همکف خانه خیابان دانشگاه در روزگار گذشته بود. این رؤیا دورانی را به یاد می‌آورد که باهم زندگی می‌کردیم و روابط صمیمانه‌ای داشتیم. از جمله این خاطرات: روزی که ژاک از ندامتگاه بیرون آمد و من او را به خانه آوردم. خودم این را خواسته بودم، برای اینکه از زیر سیطره پدر نجاتش دهم. ولی لحظه آخر دچار احساسات خصومت آمیزی شدم و پشیمانی خودخواهانه‌ای به من دست داد. خوب یادم هست که با خودم می‌گفتم: «باشد، حرفی ندارم که او را به اینجا بیاورم، ولی نباید عادت‌هایم را، برنامه کارم را به هم بزنم، نباید مانع ترقیم شود.» ترقی! در سرتاسر زندگی، فکر و ذکر «ترقی» بود! شعارم، یگانه هدفم، در طی پانزده سال تلاش... و حالا این کلمه «ترقی»، امروز صبح، در این تخت‌خواب، چه ریشخندی!...

این دفترچه. دیروز به مأمور خرید گفتم که این دفترچه را از نوشت افزار فروشی گراس برایم بخرد. شاید این هم از هوسهای بچگانه‌ای باشد که به بیمارها دست می‌دهد. بعد معلوم خواهد شد. از نامه‌هایی که به ژنی نوشتم متوجه شدم که با نوشتن افکارم احساس نوعی آسودگی می‌کنم. تا حالا در زندگی دفتر یادداشت روزانه نداشته‌ام، حتی در شانزده سالگی، همان وقتها که فرد و

ژربرون و خیلیهای دیگر خاطراتشان را یادداشت می کردند. دیگر دیر شده است! نه، قصدم نوشتن خاطرات نیست، بلکه هر وقت میلم کشید فکریایی را که در ذهنم می جوشد روی کاغذ می آورم. مسلماً برای حالم مفید است. در ذهن آدم بیمار، در ذهن کسی که دچار بیخوابی است، همه چیز به صورت کابوس درمی آید. نوشتن نجاتم می دهد. به علاوه، انصراف خاطری است، وقت گذرانی خوبی است. (وقت گذرانی، برای کسی که سابقاً همیشه احساس کمبود وقت می کرد! حتی در جبهه، حتی زمستان گذشته در درمانگاه، شتابزده بودم. در همه عمرم نیز همین طور، بی لحظه ای فراغت، بی توجه به گذشت زمان، بی آگاهی از لحظه حال. فقط از وقتی که روزهای عمرم را کوتاه می بینم ساعتها پایان ناپذیر شده اند.)

دیشب نسبتاً خوب گذشت. امروز صبح، حرارت ۳۷٫۷ درجه.

شب همان روز

بروز مجدد آثار خفگی. حرارت ۳۸٫۸ درجه. درد دنده ها. شاید نشانه شروع ذات الجنب.

اشباح را روی کاغذ بیاورم تا دست از سرم بردارند. تمام روز به فکر مسئله حصر وراثت بودم. مرگم را سازمان بدهم. (همیشه نگرانی سازماندهی! ولی این بار برای خودم نیست: برای آنهاست، برای ژان پل.) ده بار حساب کردم و دوباره از نو: فروش ویلای مزون لافیت، اجاره خانه پاریس، فروش ابزارها و لوازم آزمایشگاهها. مگر اینکه بخواهند خانه را به یک شرکت مواد شیمیایی اجاره بدهند. استودلر می تواند به این کار رسیدگی کند. یا، اگر این کار میسر نباشد، پیاده کردن لوازم را زیر نظر بگیرد و خریدار پیدا کند.

مدتی هم به فکر استودلر بودم که بعد از جنگ بی کار و بی پول خواهد شد.

یادداشتی بنویسم و بگذارم برای او و برای ژوسلن درباره اسناد و آزمونها. (احیاناً آنها را به کتابخانه دانشکده پزشکی هبه کنم؟)

۳ ژوئیه

لوکاس ورقه آزمایش خون را به من داد. آشکارا وخیم. باردو مجبور شد که با لحن کشارش اعتراف کند: «تعریفی ندارد.» کوآن خون شاداب روزگار گذشته؟ در دوره نقاهتم در بیمارستان سن دیزیه، اولین بار که زخمی شده بودم، چه اعتمادی به بنیهام داشتم! و از کیفیت خونم در ترمیم سریع زخمها چه غروری حس می کردم! ژاک هم همین طور. خون خانواده تیبو.

مسئله ذات الجنب را با باردو مطرح کردم: «همین مانده است که غشاء ریه ها هم چرکی شود...» شانه های غول آسایش را بالا انداخت و مرا با دقت معاینه کرد. گفت: «جای نگرانی نیست.»

خون خانواده تیبو. خون ژان پل! خون شاداب سابق من، خون ماست که اکنون در رگهای این کودک می دود!

در طی جنگ، فکر مردن را حتی یک روز به خودم راه ندادم. حتی یک بار، ولو به مدت ده ثانیه، زندگی را ایثار نکردم. و حالا هم همین طور: تن به ایثار نمی دهم. دیگر نمی توانم خودم را گول بزنم، ناچارم واقعیت را ببینم و منتظر امر چاره ناپذیر بمانم، ولی نمی توانم به تسلیم و رضا تن بدهم یا «همدست» آن بشوم.

بعدازظهر

می دانم عقل یا فرزاندگی کجاست، می دانم «بزرگ منشی» کجاست: این است که بتوانم دوباره جهان را و تحول مداوم آن را در واقعیت عینش ببینم و نه از خلال وجود خودم و این مرگ نزدیک. و به خودم بگویم که من ذره ناچیزی از کائنات هستم. ذره تباه شده. چه اهمیت دارد؟ در مقایسه با بقیه چیزها، با آنچه پس از من ادامه خواهد داشت، چه ارزشی دارد؟

آری، ناچیز. ولی من چه ارزشی برای آن قایل بودم!

با این همه، باید کوشش کنم.

نباید بگذارم که ملاحظات فردی چشمم را کور کند.

۴ ژوئیه

امروز صبح، نامه خوبی از ژنی. نکته‌های شوق‌انگیزی درباره پرسش. نتوانستم خودداری کنم و قسمتهایی از آن را برای گواران که دو بچه‌اش را عاشقانه دوست دارد خواندم. باید ژنی عکسی از او بگیرد. باید من هم تصمیمم را بگیرم و نامه را برایش بنویسم. مشکل است. منتظرم که یک شب استراحت واقعی بکنم.

چه معجزه‌ای — هیچ کلمه دیگری نمی‌یابم — چه معجزه‌ای است پیدایش این کودک در لحظه‌ای که سلاله فونتانن و سلاله تیو در حال انقراض بودند بی آنکه چیز با ارزشی از خود به جا گذاشته باشند! از صفات مادرش چه به ارث برده است؟ امیدوارم بهترین صفات را. ولی این را نیز می‌دانم که خون خانواده ما در رگهای اوست. مصمم، با اراده، با هوش. پسر ژاک. خانواده تیو. تمام روز در همین فکر بودم. این جوشش ناگهانی شیرۀ حیاتی که، در موقع مناسب، این شاخه نورا از تبار ما رویاند... آیا تصور اینکه هستی او بی‌هدفی نیست و چه بسا به منظوری آفریده شده است دیوانگی است؟ شاید غرور خانوادگی. و از کجا معلوم که مأموریتی بر عهده این کودک نباشد؟ به ثمر رساندن تلاش ناخودآگاه و نژاد برای ساختن نمونه کاملی از ذریۀ تیو؟ نابغه‌ای که طبیعت، هرچند گاه یک بار، باید بسازد و من و برادرم فقط طرحهای ناقصی از این نقشه بودیم؟ آن خشونت ذاتی، آن توانایی عظیم که قبل از او در همه افراد خانواده ما بود چرا این بار به صورت نیرویی واقعاً خلاق شکفته نشود؟

نیمه شب

بیخوابی. اشباح.

اکنون یک ماه و نیم است، هفت هفته است که خودم را رفتنی می‌بینم. این کلمات: «خود را رفتنی دیدن»، این کلمات که می‌نویسم و شبیه کلمات

دیگر است و همه کس خیال می کند که آنها را می فهمد، ولی هیچ کس جز محکوم به مرگ نمی تواند معنای آنها را کاملاً دریابد... انقلاب صاعقه واری که ناگهان وجود آدمی را تهی می کند.

با این همه، پزشکی که با مرگ سرو کار داشته است حقاً بایستی... با مرگ؟ مرگ دیگران! بارها کوشش کرده ام که علل این ناتوانی جسمی پذیرش مرگ را جستجو کنم. (که شاید مربوط به جنبه های خاص نیروی حیاتیم باشد. این فکر امشب به ذهنم خطور کرد.)

این نیروی حیاتی سابق را— این نیروی حیاتی را که در هر اقدامی به کار می بردم، این جهش مداوم را— ناشی از نیازی می دانم: نیاز به اینکه خلقت خودم را ادامه بدهم، بر مرگ غلبه کنم. ترس غریزی از نابود شدن (که البته در همه هست، اما به درجات متفاوت). در من، ویژگی ارثی است. درباره پدرم بسیار اندیشیدم. در او به صورت این وسوسه درآمده بود که اسمش را روی مؤسسه هایش، روی «جوایز فضیلت»، روی میدان «کروی» بگذارد. این آرزو را عملی کرد و اسمش را ((بنیاد خیریه اوسکار- تیو)) بر سر درندامتگاه حک کرد. و نام کوچکش را (تنها چیزی که در اداره سجل احوال متعلق به شخص او بود) به اعقابش تحمیل کرد. نیاز به اینکه حروف اول اسمش را به همه جا بچسباند: روی نرده باغش، روی ظروف آشپزخانه اش، روی جلد کتابهایش، حتی روی چرم صندلیش!... چیزی بسیار بیشتر از غریزه مالکیت (یا چنانکه زمانی تصور می کردم، نشانه خودپرستی). نیاز به مبارزه با فنا، نیاز به اینکه اثری از خود باقی بگذارد. (زندگی بعد از مرگ، عالم ابدی، برایش کافی نبود.) نیازی که من هم از او به ارث برده ام. من نیز امید ناآگاهانه ای داشتم به اینکه نامم را روی اثری، روی اختراعی بگذارم که زندگیم را ادامه دهد... کسی نمی تواند از چنگ پدرش رها شود!

هفت هفته، پنجاه روز و پنجاه شب، رو در روی یقین! بی لحظه ای تردید و توهم. با این همه— و آنچه می خواستم یادداشت کنم همین نکته است— در این فشار روانی، لحظه های درنگ و آرامشی هم هست. لحظه هایی کوتاه، نه

لحظه‌های فراموشی، بلکه لحظه‌هایی که کابوس واپس می‌رود... گاه گاه، و این روزها بیشتر از سابق، چند لحظه— دو سه دقیقه یا منتها پانزده تا بیست دقیقه— زندگی می‌کنم و در طی این مدت، فکر مرگ در جلوصحنه ذهن حاضر نیست، بلکه در پشت صحنه کمین می‌کند و آن وقت من آزادانه می‌توانم دست به کاری بزنم، و با دقت بخوانم و بنویسم و گوش بدهم و بحث کنم و خلاصه، چنانکه گویی از چنگ این فشار رسته باشم، به مسائلی جز مسئله خودم علاقه مند شوم، ولی کابوس البته میدان را خالی نمی‌کند و من حضورش را در پشت صحنه احساس می‌کنم. (این احساس هنگام خواب نیز باقی می‌ماند.)

۶ ژوئیه، صبح

از پنجشنبه تا امروز حالم بهتر است. به مجرد اینکه کمتر رنج می‌کشم، همه چیز به نظرم خوب و زیبا می‌آید. در روزنامه‌های امروز صبح، از خواندن خبر مربوط به پیروزی‌های ایتالیا در دلتای پیاوه^۱ لذتی بردم که طعمش را فراموش کرده بودم. جای امیدواری است.

دیروز چیزی ننوشتم. بیرون رفته بودم. و متوجه شدم که دفترچه را در اتاقم گذاشته‌ام. حوصله بالا رفتن از پلکان را نداشتم، ولی تمام بعدازظهر، جای خالی آن را حس می‌کردم. رفته رفته به این سرگرمی علاقه پیدا کرده‌ام. امروز تقریباً فرصت نوشتن ندارم. باید ملاحظات طبیی را در دفترچه سیاه بنویسم. از وقتی که این دفترچه یادداشت را خریده‌ام، دفترچه سابق را کمی کنار گذاشته‌ام و به چند یادداشت کوتاه در آن اکتفا کرده‌ام. و حال آنکه حقاً باید بیشتر به آن پردازم. باید وقتم را میان این دو کار تقسیم کنم: دفترچه

(۱) Piave، رودی در ایتالیا که از آلپ سرچشمه می‌گیرد و در خلیج ونیز به دریای آدریاتیک می‌ریزد. در دومین نبرد پیاوه، سپاهیان اتریش، در جریان حمله تعرضی ۱۵ تا ۲۳ ژوئن ۱۹۱۸، شکست سختی از نیروهای ایتالیایی خوردند. (یادآوری می‌کنیم که در جنگ جهانی اول، ایتالیا به نفع متفقین و برضد دولتهای مرکزی وارد جنگ شده بود.)

یادداشت برای «اشباح» و دفترچه سیاه برای مسائل مربوط به بیماری و درجه حرارت و مداوا و تأثیرات درمانها و واکنشهای ثانوی و روند مسمومیت و بحث با باردو یا مازه و جز اینها. نمی خواهم در ارزشگذاری غلو کنم، ولی به گمانم این یادداشتهای روزانه مریضی که در عین حال پزشک است و از اولین روزی که در معرض گاز واقع شده است آنها را در این دفترچه ثبت می کند ممکن است، در وضع کنونی علم، مجموعه ای از مشاهدات بالینی بسیار مفید باشد. بخصوص اگر این مشاهدات را تا «لحظه آخر» ادامه دهم. باردو قول داده است که آنها را در نشریه درمانگاه منتشر کند.

دیروز دولانه به سفر رفت. مرخصی دوران نقاهت. گمان می کند که کاملاً شفا یافته است. شاید هم چنین باشد، از کجا معلوم؟ برای خدا حافظی به اتاقم آمد. با ناشیگری و با تظاهربه اینکه وقتش تنگ است و عجله دارد. به من نگفت: «به امید دیدار» یا جمله دیگری حاکی از این معنی. ژوزف که اتاق را مرتب می کرد ظاهراً متوجه این نکته شد و به مجرد اینکه دولانه رفت به من گفت: «سرکار دکتر، می بینید که خیلها هم نجات پیدا می کنند!»

هم اکنون نزدیک بود بنویسم: «اگر هنوز زنده ام به سبب آن دفترچه است.» باید مسئله خودکشی را برای خودم روشن کنم و بپذیرم که نوشتن دفترچه فقط و فقط بهانه است. بازیهایی که آدم سر خودش درمی آورد! عجیب است. به هر حال باید اعتراف کنم که هرگز واقعاً میل به خودکشی نداشته ام. آری، حتی در بدترین ساعتها. اگر قرار بود دست به این کار بزنم جایش در پاریس بود، همان روز صبح که آمپولها را خریدم و... قبل از اینکه سوار قطار شوم، مدتی در این باره اندیشیدم... و همان روز صبح بود که بازی نوشتن در آن دفترچه را شروع کردم. انگار وظیفه ای بر عهده ام بود که می بایست قبل از ناپدید شدن انجام دهم. انگار کار بسیار مهمی را می بایست به پایان برسانم. انگار اهمیتی که برای این یادداشتهای بالینی قایلیم می توانست وسوسه خودکشی را تعدیل کند، از من دور کند. علتش آیا ترس بود؟ نه، حقیقتاً نه. اگر وسوسه جدی

بود، ترس نمی توانست مانع شود. نه. مانع کارم کمبود شجاعت نبود، بلکه کمبود تمایل بود. حقیقت این است که وسوسه خودکشی فقط لحظه کوتاهی به سراغم آمد. هربار آن را به آسانی از خودم می رانم. (با تظاهر به قدرت روحی و با دلخوشی به بهانه نوشتن ملاحظات طبّی...)

با این همه، اگر مرگ ناگهانی به سراغم نیاید— که متأسفانه نامحتمل است— می دانم که تا لحظه آخر صبر نخواهم کرد. این را می دانم. در این مورد صادق و هوشیارم. مطمئنم که ساعت عمل خواهد رسید. فقط باید صبر کنم تا برسد. دارو آنجاست. کافی است که دستم را دراز کنم. (این فکر رویهمرفته به من آرامش می بخشد.)

شب

هنگامی که برای خوردن ناهار زیر ایوان نشسته بودیم، گواران یکی از روزنامه‌های چاپ سویس را که سخنرانی تازه ویلسون به طور کامل در آن چاپ شده بود برای ما آورد. آن را به صدای بلند خواند. به هیجان آمده بود. ما هم همین طور. هر پیام ویلسون نفس خرمی است که بر اروپا می وزد! شبیه اکسیژنی است که به عمق معدن ویران شده‌ای می دمند تا کارگران مانده در زیر آوار بتوانند با خفگی مبارزه کنند و تا لحظه‌رهایی تاب بیاورند.

۷ ژوئیه، ساعت پنج صبح

فکرش راحت نمی گذارد. دیواری است که مدام خودم را به آن می کوبم. دوباره از جا برمی خیزم، خیزبرمی دارم، باز به دیوار می خورم و می افتم، دوباره شروع می کنم. دیوار. گاه گاه— بی آنکه لحظه‌ای باورم بشود— سعی می کنم تا به خودم بگویم که حقیقت ندارد و شاید من محکوم به مرگ نباشم. این بهانه‌ای است برای اینکه دوباره مسیر همان استدلالهای منطقی را در پیش بگیرم و سرانجام به دیوار برخورد کنم.

بعد از ظهر، بیرون اتاق

پیام ویلسون را دوباره خواندم. بسیار صریحتر از پیامهای پیشین است. استنباط خودش را از صلح شرح می دهد و شرایط ضروری برای قطع کامل جنگ را برمی شمارد. طرح بسیار گسترده ای است:

۱. برکناری حکومتهایی که ممکن است در آینده جنگهای دیگری برانگیزند؛

۲. پیش از هر نوع تغییر خطوط مرزی یا انضمام سرزمینها، مشورت با اقوام ذی نفع؛

۳. توافق میان همه دولتها برای تنظیم «مجموعه حقوق بین الملل» که همه متعهد به اطاعت از قوانین آن شوند؛

۴. تأسیس یک سازمان بین المللی که وظیفه «دادگاه داوری» را ایفا کند و همه ملت های جهان متمدن، بی تمایز، در آن نماینده داشته باشند.
(از نوشتن و ثبت کردن اینها لذت کودکانه ای می برم. احساس همبستگی. احساس همکاری.)

موضوع بحث همه در اینجا همین است. نور امید روی همه چهره ها. و چه هیجان انگیز است فکر اینکه در این لحظه در همه شهرهای اروپا و آمریکا همه چنین حالتی دارند! انعکاس این پیام در همه اترفاگاهها، در همه سنگرها! همه بیزار از کشتن همدیگر از چهار سال پیش! (از قرنهای پیش، از کشتن همدیگر به دستور حکمرانان...) همه منتظر این استمداد از عقل بودند. آیا حرف او به گوش مصادر امور فرو خواهد رفت؟ کاش، این بار، دانه بروید، در همه جا سبز شود و بروید! هدف کاملاً روشن و معقول و منطبق بر زندگی بشر و غرایز ریشه دار اوست! تحقق این هدف ممکن است با هزار مشکل مواجه شود و مستلزم تلاشهای مستمر باشد، ولی چگونه می توان شک کرد که جهان فردا باید، به هر قیمت، در این راه، و نه در راه دیگر، گام بردارد؟ چهار سال جنگ، بی هیچ نتیجه ای جز کشتار و آوار. بی پرواترین شیفته گان جهانگشایی چاره ای جز قبول این حقیقت ندارند که جنگ برای انسانها، برای دولتها، فاجعه ای است که هیچ سودی بر آن متصور نیست. در این صورت؟ حال که میان آراء سیاستمداران و حسابهای

علمای اقتصاد و سرکشی غریزی توده‌ها توافق برقرار شده است، پس برای استقرار صلح جاوید چه مانعی در کار است؟

پس از ناهار، بروز حالت خفگی، تنفس اکسیژن، صندلی راحتی زیر درختان زیتون، به قدری خسته‌ام که نمی‌توانم آن نامه را برای ژنی بنویسم، و با این حال باید هرچه زودتر بنویسم.

بحث شدیدی میان گواران و باردو و مازه در حضور من. فکر اصلی ویلسون: تشکیل دادگاه داوری بین الملل. هیچ کس در این کارزبان نمی‌کند و به سود همه دولتهاست. و نیز یک نکته دیگر که کمتر به آن توجه می‌شود: این دادگاه عالی به عزت نفس ملتها و حساسیتهای ملی که باعث جنگهای بسیار شده است لطمه نمی‌زند. ملت و دولت و حتی پادشاه هر کشوری هر چقدر هم که زود رنج باشند اگر در برابر حکم دادگاه بین الملل که به نام خیر و صلاح عموم کشورها رأی می‌دهد تسلیم شوند غرور و حیثیت خود را چندان در معرض توهین نمی‌بینند و حال آنکه در برابر تهدید کشور همسایه یا در برابر دشمنی چند کشور مؤتلف چنین گذشتی از خود نشان نمی‌دهند. به قول گواران، این دادگاه باید بی‌درنگ پس از جنگ و پیش از تصفیه حسابها تشکیل شود و به بحث درباره شرایط صلح بپردازد، نه در محیطی بغض‌آلود میان کشورهای متخاصم، بلکه در محیط آرام سازمان جهانی ملتها که نظارت عالی داشته باشد و مسئولیتهای را تقسیم کند و بیطرفانه رأی دهد.

جامعه ملل^۱—یگانه وسیله، وسیله‌ای کارآمد، برای پیشگیری از همه جنگها: زیرا به محض اینکه کشوری مورد هجوم یا تهدید کشور دیگر قرار گیرد، همه کشورها خود به خود در برابر آن جبهه می‌گیرند و حرکتش را فلج می‌کنند و

(۱) Société des Nations، سازمانی مشابه سازمان ملل کنونی، که طبق اصل چهاردهم پیام ویلسون (در ۸ فوریه ۱۹۱۸) به منظور «تضمین استقلال سیاسی و تمامیت ارضی کشورها» سرانجام در تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۹۲۰ در شهر ژنو تشکیل شد. (ولی با اینکه ویلسون مبتکر و طراح این سازمان بود، دولت امریکا در آن شرکت نکرد!)

مهاجم را به پذیرفتن داوری حق وامی دارند!
و آینده دورتر را هم باید در نظر گرفت. جامعه ملل باید سلسله جنبان سیاست و اقتصاد بین الملل باشد و به همکاری عمومی و متشکلی در سرتاسر کره زمین منتهی شود. مرحله تازه، مرحله قاطع، در سیر تمدن.

گواران سخنهاى درستی در این باره گفت. یادم می آید که با او به خشونت رفتار می کردم. از این شاگرد سابق دانشسرایعالی که همیشه در همه چیز خودش را صاحب اطلاع نشان می داد خوشم نمی آمد. و از لحنش هم همین طور: انگار روی کرسی استادیش، استاد تاریخ، در «مدرسه هانری چهارم» نشسته بود و درس می داد... ولی حقیقت این است که او واقعاً خیلی چیزها می داند. وقایع را از نزدیک دنبال می کند، هر روز هشت تا ده روزنامه می خواند و هر هفته یک بسته بزرگ روزنامه و مجله از سویس برایش می رسد. رویهمرفته ذهن محکم و مستدلی دارد. (من همیشه دهنهای مستدل را تحسین کرده ام.) از اینکه با جدیت و متانت، و با نگاه مورخی بیطرف، درباره وقایع این زمان قضاوت می کند خوشم می آید. ووازنه هم آنجا بود. (باردو می گوید: از مریضهای این درمانگاه، فقط گواران و ووازنه تارهای صوتی سالمی دارند... و از آن بهره برداری می کنند!)

امروز نسبتاً حالم خوب بود. این را هم مرهون تزریق هستم و هم مرهون ویلسون!

این نکته را نیز بگویم: تأسیس جامعه ملل ممکن است چیز کاملاً تازه ای از ویرانه های این جنگ پدید آورد: شعور جهانی. و بشر به مدد آن گامی اساسی در راه عدالت و آزادی بردارد.

ساعت ۱۱ شب

روزنامه ها را ورق زدم. لفاظی و ابتذال مشمئز کننده. ویلسون واقعاً تنها سیاستمدار امروز است که دید گسترده ای دارد. والاترین نوع دموکراسی. در مقایسه با او، سیاستبازان فرانسوی (یا انگلیسی) سوداگران حقیری بیش نیستند.

کشورهای مقابل خود را به جهانخواری متهم می کنند و حال آنکه خودشان کارگزار همین سنتهای جهانخواری هستند.

با ووازنه و گواران دربارهٔ امریکا و دموکراسی صحبت کردم. ووازنه چند سال در نیویورک به سر برده است. ثبات و امنیت ایالات متحد. گواران که به هوس پیشگویی افتاده بود می گفت که در قرن بیست و یکم نژاد زرد بر اروپا چیره خواهد شد و آیندهٔ نژاد سفید فقط در دست قارهٔ امریکاست...

ساعت دو صبح

بیخوابی. چرت مختصری زدم و خواب استودلر را دیدم. در پاریس، در آزمایشگاه ته آپارتمان. خلیفه با روپوش سفید و کلاه کاسکت و ریش کوتاه. نکته‌ای را که نمی دانم چه بود با جوش و خروش برایش توضیح می دادم. شاید دربارهٔ جامعهٔ ملل... از روی شانه سرش را برگرداند و با چشمهای نمناکش به من نگاه کرد و گفت: «تو که بزودی می میری، دیگر چه فرقی به حالت می کند؟»

باز هم دربارهٔ ویلسون فکر می کنم (دور از چشم خلیفه!) ویلسون برای نقشی که امروز بر عهده گرفته است گویی از پیش مقدر شده بود. برای اینکه پایان این جنگ پایان همهٔ جنگها باشد باید مرد جدیدی، مردی از بیرون، مردی مبرا از بغض و کینه، کار صلح را به دست گیرد، مردی که مدت چهار سال در این محیط تشنج زندگی نکرده و مانند زمامداران اروپا مصمم به خرد کردن حریف نباشد. ویلسون، مردی از آن سوی دریاها. نمایندهٔ کشوری که مظهر اتحاد در صلح و آزادی است. و پشت سر او یک چهارم جمعیت جهان ایستاده اند! هر امریکایی هوشمندی مسلماً با خود می گوید: «ما توانسته‌ایم ایالات خودمان را متحد کنیم و از یک قرن پیش، صلح استوار و سازنده‌ای به وجود آوریم، پس چرا ایالات متحد اروپا عملی نباشد؟» ویلسون وارث سنت واشینگتن و دیگران است. (خودش هم این را می داند. در سخنرانی به آن اشاره کرده بود.) همان واشینگتن که از جنگ نفرت داشت و با این همه جنگ کرد تا کشورش را از چنگال جنگ نجات دهد. و در عمق ذهن خود (به قول

گواران) می دانست که با این کار، جهان را نیز نجات می دهد و اگر بتواند از این ایالات متخاصم کنفدراسیون بزرگی بر پایه صلح به وجود آورد بر قدیم نیز از این سرمشق پیروی خواهد کرد. (ولی تا بر قدیم آن را بفهمد تا کنون بیش از صد سال طول کشیده است!)

مشغول نوشتن هستم و عقربه ها دور صفحه ساعت می چرخند... ویلسون کمکم کرد تا اشباح را از خودم دور نگه دارم!

مسائل هیجان انگیز، حتی برای کسی که منتظر مرگ است. برای نخستین بار پس از بازگشت از پاریس، توانستم به آینده علاقه مند شوم. آینده جهان، که پس از این جنگ مطرح خواهد شد. اگر صلحی که خواهد آمد بازسازی و نوسازی و اتحاد اروپای نیم مرده نباشد همه چیز به خطر خواهد افتاد، و خدا می داند تا کی. آری، اگر نیروی نظامی همچنان آلت سیاست بین الملل باشد، اگر هر ملتی در پشت مرزهایش یگانه داور رفتار خود و دستخوش مطامع توسعه طلبی باشد، اگر کشورهای متحد اروپا، آن طور که ویلسون می خواهد، به صلح اقتصادی همراه با آزادی مبادلات تجاری و حذف مرزهای گمرکی و جز اینها دست نیابند، اگر عصر هرج و مرج جهانی برای همیشه به پایان نرسد، اگر ملتها دولتها را مجبور به تمکین از حکومت نظم جهانی بر پایه حق نکنند— آن وقت همه چیز را باید از نو آغاز کرد و خونهای ریخته شده به هدر خواهد رفت.

ولی جای همه گونه امیدواری است!

(این را چنان می نویسم که گویی من هم جایی در این امیدواریها دارم!...)

۸ ژوئیه

سی و هفت سال. آخرین سال روز تولدم!...

منتظر زنگ ظهر نشسته ام. رختشو و دخترش با بارهای رخت روی شانه از پایین ایوان گذشتند. هیجانی که آن روز به من دست داد، هیجان تماشای این

زن جوان با گامهای اندکی سنگین و انحنای مختصری در کمر و تصلب نامحسوسی در تهیگاه، آبتن بود. به چشم نمی آمد. سه ماه و نیمه یا منتها چهار ماهه. هیجان جانگزا، ترس، ترحم، حسرت، نومییدی! برای کسی که دیگر آینده‌ای ندارد، راز این آینده که در چند قدمیش مشهود و تقریباً ملموس است! این جنین که هنوز از حیات این همه دور است و سرنوشت نامعلومی را در پیش دارد! این تولد که مرگ من مانع آن نخواهد شد...

بیرون اتاق

سخنرانی ویلسون هنوز همه ذهنها را به خود مشغول کرده است. بازیهای بریج را کنار گذاشته اند. حتی گروه سراسنوار: دوساعت است که دست به ورقها نزده اند و همان طور بحث می کنند.

روزنامه ها نیز پر از تفسیر است. باردو امروز صبح می گفت همین قدر که سانسور می گذارد تا تخیلات مردم در برابر این سرباهای صلح برانگیخته شود خیلی گویاست. مقاله خوبی در «روزنامه لوزان». اشاره مجدد به پیام ویلسون در ژانویه ۱۹۱۷: «صلح بی پیروزی» و «محدود کردن تدریجی تسلیحات ملی تا مرز خلع سلاح عمومی». (ژانویه ۱۹۱۷. خاطره آن دهکده ویران. پشت دامنه تپه ۳۰۴. اتاق ناهارخوری افسران در آن زیرزمین با طاق ضربی. بحث درباره خلع سلاح با پاین و سیفر بیچاره.)

مازه نوشتنم را قطع کرد. ورقه آزمایش خون را آورده بود. کاهش کلرور و بخصوص فسفات.

هوای طوفانی، فرساینده. پاکشان تا نزدیک پمپ رفتم تا صدای ریزش آب را بشنوم. مطالعه طولانی و دقت به افکار دیگران روز به روز برایم مشکلتر می شود. دقت به افکار خودم هنوز مشکل نشده است. نوشتن این دفترچه برایم در حکم رفع خستگی است. همیشه این طور خواهد ماند. پس باید از فرصت استفاده کرد.

سخنرانی ویلسون در ژانویه ۱۹۱۷. خلع سلاح عمومی: هدف اصلی.

بحث و گفتگو موقع ناهار. همه نظر موافق داشتند، غیر از رمون. چیزهایی که امروز به راحتی می گویند و دو سال پیش جرئت نداشتند که بر زبان بیاورند یا حتی بیندیشند: ارتش غده ای است که رمق ملت را می مکد. (مثال ساده و عامه فهم: هر کارگری که به ساختن گلوله می پردازد از همکاری برای تولید مفید دست می کشد و بنابراین سربار و انگل جامعه می شود.) هر ملتی که یک سوم بودجه اش صرف هزینه های نظامی شود نمی تواند زندگی کند: یا ورشکستگی یا جنگ. مصیبت کنونی نتیجه قهری چهل سال تسلیح گام به گام است. هیچ صلحی بی خلع سلاح عمومی پایدار نخواهد ماند. حقیقتی که صدار گفته شده است. به عبث، و دلیلش هم معلوم است: در زمان صلح مسلح، پندار باطل است امید به اینکه حکومت های معتقد به اولویت زور بر حق و ایستاده در برابر یکدیگر و شتابنده در راه مسابقه تسلیحاتی هرگز باهم به توافق برسند و از راه پیموده برگردند و همه باهم از اجرای نقشه دیوانه وار خود دست بردارند. ولی فردا، در ساعت صلح، همه چیز ممکن است تغییر کند. زیرا همه کشورهای اروپا از هستی ساقط شده و به نقطه صفر رسیده اند. لوح پاک. فرسوده از جنگ و تهی از زرادخانه، دوباره باید همه چیز را بر پایه های نوبسازند. لحظه بی نظیری، لحظه بی سابقه ای نزدیک می شود: لحظه ای که خلع سلاح عمومی امر ممکن خواهد شد. ویلسون این را فهمیده است. پیشنهاد خلع سلاح که ابتکار خود او بود، و اکنون دوباره آن را اعلام کرده است، ممکن نیست که مورد استقبال پرشور مردم جهان قرار نگیرد. این چهار سال جنگ راهها را آماده ساخته و همه جا غریزه مقاومت در برابر جنگ را تقویت کرده و آرزوی استقرار اخلاق بین المللی را — که سرانجام جانشین رویارویی ارتشها می شود و ستیزه های ملتها را فیصله می دهد — در همه دلها برانگیخته است.

اکنون اکثریت قاطع مردمانی که صلح را می خواهند باید بر اقلیت معدود کسانی که نفعشان در جنگ افروزی است سازمان نیرومندی را تحمیل کنند که مدافع آنها در آینده باشد: جامعه مللی دارای پلیس بین الملل و دادگاه بین الملل تا بتواند برای همیشه مانع اعمال زور شود. حکومتها باید مسائل را به رأی بین الملل بگذارند. در این صورت، حصول نتیجه مسلم است!

امروز، سر میز ناهار، فقط سرگرد رمون برآشفته بود و ویلسون را «خواب‌نمای قشری مذهبی» می‌شمرد که از «واقعیت‌های اروپایی» بکلی غافل است. عین سخنهای رومل در رستوران ما کسیم. گواران در برابر او ایستادگی کرد: «اگر صلح آینده آشتی و نیاز مشترک به عدالت به منظور تأسیس اروپای متحد نباشد، این صلح که میلیون‌ها انسان بدبخت چنین بهای گزافی برایش پرداخته‌اند چیزی نخواهد بود مگر عهدنامه‌ای مثل صدها عهدنامه دیگر، صلحی ساختگی که انتقامجویی کشورهای مغلوب در اولین فرصت بنیادش را بر باد خواهد داد!» رمون گفت: «ما همه از ارزش و دوام اتحادهای مقدس^۱ خبر داریم.» و چون من در بحث مداخله کردم رمون جواب تندى به من داد (که چون فکرش را می‌کنم می‌بینم شاید ابلهانه نباشد و به خلاف آنچه می‌نماید تناقض‌آمیز هم نیست): «البته، تیبو، شما به قدری واقع‌بین هستید که دیگر نمی‌توانید به وسوسه‌های مدینه فاضله بی‌اعتنا بمانید!» (باید در این خصوص بیشتر فکر کنم).

نخستین قطره‌های باران. کاش طوفان بتواند شب خنکی برای ما فراهم آورد!

۹ ژوئیه، وقت سحر

شب بد. نفس تنگی شدید. رویهمرفته دو ساعت هم نخوابیدم و خدا می‌داند چند بار بیدار شدم.

به یاد راشل بودم. در این شبهای گرم، عطر گردنبند تحمل ناپذیر است. او نیز به مرگ ابلهانه‌ای مرد. در تخت‌خواب بیمارستان. تک و تنها. ولی همه

۱) اشاره به اتحاد کشورهای روسیه و اتریش و پروس در ۲۶ سپتامبر ۱۸۱۵ (پس از شکست ناپلئون و تسلیم فرانسه) به منظور «دفاع از اصول عدالت و احسان مسیحیت و صلح». مترنخ، صدراعظم پروس، این «اتحاد مقدس» را به صورت جبهه‌گیری کشورهای زورمند در برابر جنبشهای آزادیخواهی و استقلال طلبی کشورهای کوچک درآورد.

کس در مرگ تنه‌است.

ناگهان به یاد این نکته افتادم که امروز صبح، مانند هر روز صبح، در این ساعت، در سنگرها هزاران بدبخت منتظر رسیدن دستور حمله‌اند. خواستم گستاخانه در این فکر، قوت قلبی برای خودم بجویم. بیهوده بود. به آنها رشک می‌برم که سالم‌اند و بخت خود را می‌آزمایند و نمی‌توانم بر آنها دل بسوزانم که پا از سنگرهای خود بیرون می‌گذارند.

در این کتاب کیپلینگ^۱، که سعی می‌کنم تا بخوانم، این کلمه را دیدم: «جوانانه». به یاد ژاک افتادم... جوانانه: صفتی که برازنده او بود! ژاک از مرحله نوجوانی فراتر نرفت. (در لغتنامه‌ها ویژگی‌های دوره نوجوانی را بخوانم. ژاک همه این ویژگی‌ها را داشت: سرکشی، تندروی، آرم، بی‌پروایی و کمرویی، و عشق به اصول انتزاعی و نفرت از حدّ وسط و عجز از شک کردن...) (کردن...)

آیا درس‌ن کمال می‌توانست نوجوان سالخورده نباشد؟

یادداشتهای دیشب را دوباره می‌خوانم. جمله رمون: مدینه فاضله... نه. من همیشه — شاید به افراط — احتراز داشته‌ام از اینکه بسوی پندارهای واهی کشیده شوم. همیشه این پند را که نمی‌دانم از کیست به ذهن سپرده‌ام: «بدترین سرگشتگی روح، واقعی پنداشتن چیزهایی است که می‌خواهیم وجود داشته باشند.» حقیقتاً نه. هنگامی که ویلسون می‌گوید: «آنچه ما می‌خواهیم این است که جهان را پاک گردانیم تا زیستن در آن ممکن شود»، اینجا روح شگاک من مقاومت می‌کند: درباره کمال‌پذیری انسان آن قدر دچار آرزوهای واهی نشده‌ام تا امیدوار باشم که انسان هرگز بتواند جهان را «پاک» گرداند. ولی هنگامی که ویلسون می‌گوید: «و جهان برای همه ملت‌های دوستدار صلح، اطمینان‌بخش گردد»، سخنش را تأیید می‌کنم. این پندار واهی نیست. جامعه تا امروز به این درجه از تکامل رسیده است که از افراد بخواهد تا شخصاً مجری

(۱) Rudyard Kipling، شاعر و داستان‌نویس انگلیسی (۱۸۶۵-۱۹۳۶)

عدالت نشوند و این کار را برعهده دادگاهها بگذارند! حال چرا نتواند حکومتها را وادارد که، در وقت بروز اختلاف، ملتها را به جان یکدیگر نیندازند؟ جنگ، قانون طبیعی است؟ پس طاعون هم همین طور. سرتاسر تاریخ بشر مبارزه مظفرانه با نیروهای زیانبار بوده است. ملت‌های اروپا توانسته‌اند، اندک‌اندک، وحدت ملی خود را به وجود آورند. این جنبش چرا گسترش نیابد و به وحدت سرتاسر قاره نینجامد؟ مرحله تازه و جهش تازه غریزه اجتماعی. سرگرد رمون ممکن است بگوید: «پس حس وطنخواهی چه می‌شود؟» ولی حس وطنخواهی، که غریزه‌ای طبیعی است، باعث جنگ نمی‌شود، بلکه حس ملیت‌پرستی است، این حس اکتسابی و تصنعی است که انسانها را به جنگ وامی‌دارد. دلبستگی به زادگاه، به زبان بومی، به رسوم محلی مستلزم دشمنی با اقوام همجوار نیست. برای مثال: ایالت‌های پیکاردی و پرووانس، یا برتانی و ساووا. در اروپای متحد، غرایز وطنخواهی چیزی جز ویژگی‌های محلی نخواهد بود.

«پندارهای واهی!» این است عبارتی که همه آنها برای حمله به اندیشه‌های ویلسون به کار خواهند برد. جای تأسف است که همه، حتی روزنامه‌های موافق با طرح‌های ویلسون، او را «خام‌پندار» و «غیبگوی زمانهای آینده» و نظایر اینها می‌نامند. مطلقاً چنین نیست! برعکس، آنچه باعث شگفتی من می‌شود «عقل سلیم» اوست. اندیشه‌هایش ساده است، هم تازه و هم دیرینه: حاصل همه تلاش‌ها و تجربه‌های تاریخ. فردا اروپا بر سر این دوراهه قرار می‌گیرد: یا تجدید سازمان و تشکیل کشورهای متحد، یا بازگشت به شیوه جنگ‌های متوالی تا فرسودگی و اضمحلال همه کشورها. اگر، به فرض محال، اروپا پیشنهاد ویلسون را برای این صلح عاقلانه—تنها صلح راستین، تنها صلح پایدار: صلح بر پایه خلع سلاح عمومی—نپذیرد، بزودی دوباره کارش (آنها به چه قیمتی) به بن‌بست خواهد کشید و محکوم به کشتارهای مجدد خواهد شد. خوشبختانه احتمالش ضعیف است.

شب

روز سختی گذشت. باز دستخوش نمودی. احساس اینکه در یک حفرة

دهان گشوده افتاده‌ام... استحقاق من این نبود. من استحقاق آن «آینده درخشان» را داشتم که استادان و همکارانم نوید می‌دادند. و ناگهان در خم آن سنگر، هوای گازآلود... دمی که سرنوشت بر سر راهم گذاشته بود!...

ساعت ۳- چنان به نفس نفس افتاده‌ام که خوابم نمی‌برد. فقط اگر بنشینم و به سه بالشت تکیه بدهم می‌توانم نفس بکشم. دوباره چرخ را روشن کرده‌ام تا چند قطره دوا در گلو بچکانم. و این را بنویسم:

من هرگز فرصت و ذوق نوشتن یادداشتهای روزانه را نداشته‌ام. حالا افسوس می‌خورم. اگر امروز می‌توانستم همه گذشته‌ام از سن پانزده به بعد را روی کاغذ در دستم بگیرم و بخوانم بهتر می‌توانستم حس کنم که زندگی کرده‌ام، زندگیم حجم و وزن و شکل و انسجامی تاریخی می‌یافت و دیگر این شیء سیال و بی شکل مانند رؤیایی فراموش شده و گریزپا نمی‌بود. (سیر بیماری نیز به همین ترتیب روی ورقه تب نما نوشته می‌شود.)

این دفترچه را برای این شروع کردم که «اشباح» را برانم. این طور گمان می‌کردم، ولی باطناً دلایل مبهم دیگری در کار بود: گذراندن وقت، دلجویی کردن از خود، و نیز نجات دادن اندکی از این زندگی، از این شخصیت که رو به نابودی است و من این همه به آن می‌نازیدم. نجات دادن؟ برای که؟ برای چه؟ ابلهانه است، چون می‌دانم که فرصت نخواهم کرد، فاصله زمانی چندانی در میان نخواهد بود تا دوباره نوشته‌ام را بخوانم. پس برای که می‌نویسم؟ برای آن کودک! آری، این حقیقت، در همین لحظه، در طی این بیخوابی، بر من آشکار شد.

این کودک زیباست، نیرومند است، خوب رشد می‌کند، همه آینده، آینده من، همه آینده جهان در اوست! از وقتی که او را دیده‌ام، پیوسته درباره او می‌اندیشم و فکر اینکه او نخواهد توانست درباره من بیندیشد از ذهنم بیرون نمی‌رود. مرا نخواهد شناخت، درباره من چیزی نخواهد دانست، من چیزی از خودم باقی نمی‌گذارم، چند عکس، کمی پول، یک نام: «عمو آنتوان». یعنی هیچ. این فکر، گاه گاه، تحمل‌ناپذیر می‌شود. کاش در این فرصت چند ماهه

حوصله کنم و هر روز چیزی در این دفترچه بنویسم... شاید، بعدها، تو ای ژان پل کوچولو، شاید از روی کنجکاوی، اثر مرا، نشان مرا، آخرین نشانم را، جای پای مردی را که در حال عزیمت است، در این دفتر جستجو کنی. آن وقت، «عمو آنتوان» برایت بیش از یک نام، بیش از یک عکس در آلبوم خانوادگی خواهد شد. می دانم که این تصویر کاملاً شبیه اصل نخواهد بود: میان مردی که من بودم و این بیمار فرسوده از درد.. با این حال، این هم برای خودش چیزی خواهد بود، بهتر از هیچ! من به این امید چنگ می اندازم.

خیلی خسته ام. تب دارم. پرستار کشیک نور چراغ را دید. یک بالش اضافی از او خواستم. این قطره ها دیگر هیچ افاقه نمی کنند. داروی دیگری از باردو بخواهم.

روشنی آبی وش پنجره در شب. آیا مهتاب است؟ آیا از هم اکنون روشنی سحر است؟... (بارها، پس از چرت کوتاهی که نمی توانستم مدتش را تخمین بزنم، چراغ را روشن کرده ام تا به ساعت نگاه کنم و عقربه ها را روی صفحه ریشخند کننده ساعت با نوبیدی دیده ام: یازده و ده دقیقه،... یک و بیست دقیقه...!)

ساعت ۴ و ۳۵ دقیقه است. مهتاب نیست. روشنی قبل از سحر است. سرانجام، روز نزدیک می شود!

۱۱ ژوئیه

این روزهای یکنواخت و این رنج مبهم با نرمی تلخ و دلگیرش در این تختخواب...

خوردن ناهار به پایان رسیده است. (این غذاهای پایان ناپذیر، روی میز کوچک اتاق، و این انتظارهای فرساینده که مختصر اشتهایی را هم که دارم کور می کند!... هر ده دقیقه یک بار، ژوزف و سینیش، با کمی غذا توی یک نعلبکی...) از ظهر تا ساعت سه، لحظه های بطالت و آرامشی که در طی آنها

گویی روز سکوت را از شب به عاریت می‌گیرد و گاه گاه صدای سرفه‌هایی که من، بی‌آنکه اراده کنم، صاحبشان را به یاد می‌آورم.
ساعت سه، موقع گرفتن درجه تب، ژوزف، صداها را راهرو، فریادهایی از باغ، زندگی...

۱۲ ژوئیه

دو روز اندوهبار. دیروز رادیوسکوپی. غده‌های لنفاوی نایژه‌ها باز هم بیشتر شده‌اند. خودم این را حس می‌کردم.
کولمان که در رایشستاگ آن سخنرانی ملایم را ایراد کرده بود مجبور به استعفا شده است. نشانه ناخوشایندی از حالت روحی آلمانیها. در عوض، پیشروی نیروهای ایتالیا در دلتای پیاوه مسجل شده است.

شب

از تختخواب بیرون نرفتم، گرچه امروز، آن‌طور که تصور می‌کردم، سخت نگذشت. چند نفر به عیادتم آمدند، داروس، گواران. امروز صبح مشاوره طولانی در حضور سگر که به خواهش بار دو آمده بود. چیز خاصی که نگران کننده باشد در من نیافتند، حتی بیماریم وخیم‌تر نشده است. دور و برم، همه ابراز امیدواری می‌کنند. هرچه به خود می‌گویم که نباید آرزوهایم را واقعیت بپندارم، حس می‌کنم که این موج امید مرا هم در میان می‌گیرد. مسلم است که نیروهای فرانسه پیشروی کرده‌اند: ویلر کوتره^۱، لونپون^۲... ارتش چهارم... (اگر تریویه نازنین هنوز آنجا باشد سخت به زحمت افتاده است!) این نیز مسلم است که اتریشها شکست سختی خورده‌اند... ولی گواران که غالباً اطلاعات دست

(۱) Villers-Cotterets، از شهرهای فرانسه نزدیک سواسون که در سال ۱۹۱۸ نبردهای شدیدی در حوالی آن در گرفت.

(۲) Longpont، از دهستانهای فرانسه نزدیک ویلر کوتره.

اول دارد مدعی است که از زمان بمباران پاریس، روحیه مردم خراب شده است. و در خود جبهه هم مردها تحمل نمی کنند که زنها و بچه هایشان در معرض خطر باشند. نامه های بسیاری به او می رسد. مردم دیگر تحمل ندارند. دیگر جنگ نمی خواهند. باید به هر قیمتی هست جنگ تمام شود!... بزودی تمام خواهد شد، شاید با فشار امریکاییها. در این کار فایده ای می بینم: اگر زمامدارهای ما بگذارند که امریکاییها جنگ را تمام کنند ناچار باید اختیار صلح را نیز به دست آنها بسپارند و در این صورت، صلح ویلسون برقرار خواهد شد، نه صلح ژنرالهای ما.

اگر فردا حالم به همین خوبی باشد، نامه را برای ژنی حواهم نوشت.

۱۶ ژوئیه

روزهای اخیر خیلی رنج کشیده ام. ضعف شدید. بی علاقه گی به همه چیز. این دفتر چه دم دستم بود، ولی رغبت نداشتم که به آن دست بزنم. فقط هر شب در دفترچه سیاه، چند سطری درباره وضع عمومیم نوشته ام. از امروز صبح، ظاهراً حالم بهتر است. میان عوارض خفگی فاصله افتاده است. بحرانها کوتاه تر، سرفه ها سبک تر و قابل تحمل. آیا اثر آرسنیک است که از یکشنبه دوباره شروع کرده ام؟ آیا این بار هم عود بیماری متوقف مانده است؟ بیچاره شمری! حالش بدتر از من است. عفونت خون. ذات الریه قانقرا یابی با کانونهای منتشر. کارش ساخته است. دوپله هم همین طور. التهاب چرکی ورید رانی طرف راست... برت و شوون هم همین طور!

آنچه در زیر لایه های ذهن پنهان است! (همه آن تمایلات ناشناخته که جنگ و حوادث دیگر باعث شد تا در خودم کشف کنم... حتی استعداد نفرت و خشونت و چه بسا بیرحمی... و تحقیر ضعیفا... و ترس و جزاینها. آری جنگ باعث شد تا پست ترین غرایز را و پلیدیهای عمق وجود آدمی را ببینم. حالا

می‌توانم همه ضعیفها و همه جنایتها را بفهمم، چون جوانه آنها، گرایش به آنها را در خودم دیده‌ام.)

۱۷ ژوئیه، شب

مسلماً حالم بهتر است. آیا تا چند وقت دیگر؟

این را فرصت شمردم و سرانجام نامه را نوشتم. همین امروز بعد از ظهر. اول به فکر بودم که با چند تمهید مقدماتی زمینه را آماده کنم. ولی دست آخر تصمیم گرفتم که فقط یک نامه، یک نامه مفصل و کامل، بنویسم. امید بسیار دارم. آن‌طور که من او را می‌شناسم، همین بهتر که بی مقدمه و به صراحت وارد اصل موضوع شدم. سعی کردم تا مسئله را به صورت یک امر تشریفاتی، و ضروری برای آینده بچه، مطرح کنم.

نامه‌های امشب را برده بودند. تا فردا صبح فرصت دارم که نامه را دوباره بخوانم و تصمیم بگیرم که آیا بفرستم یا نه.

حمله‌های آلمان در شامپانی. آیا شروع نقشه کذابی آنهاست: دستیابی به مارن، پیشروی بسوی سن میشل، محاصره وردن، و بازگشت بسوی غرب، به سمت مارن و سن؟ از هم اکنون پیشروی در شمال و جنوب رود مارن شروع شده است. دورمان در معرض تهدید است. (شهر را کاملاً به یاد می‌آورم: پل، میدان کلیسا، بیمارستان سیارو به روی سردر کلیسا...) پایان جنگ هنوز بسیار دور است. حتی امید دیدن نشانه‌هایی از آن نیست. به فرض حصول بهترین نتایج: ۱۹۱۹، سال شروع عملیات نیروهای امریکا، یک سال کارورزی و آشنایی با موقعیت؛ ۱۹۲۰، سال درگیریهای شدید و قطعی؛ ۱۹۲۱، سال تسلیم دولتهای مرکزی و صلح ویلسون و بازگشت سپاهیان از جبهه...

نامه‌ام را از نو برای آخرین بار خواندم. لحن مناسب، بی هیچ گونه ابهام

و دلایل تا حد امکان قانع کننده. ممکن نیست که زنی نفهمد و نپذیرد.

۱۸ ژوئیه، صبح

تصادفاً نگاهم افتاد و سگر را با شلوار کوتاه دیدم. دیگر هیچ مشابهتی با آقای تیرا ندارد.

بعد از ظهر، در باغ

آنچه امروز صبح دیدم یادداشت کنم.

زودتر از خواب برخاسته بودم تا نامه‌ام را با اتومبیل مأمور خرید بفرستم. همینکه نزدیک پنجره رفتم تا پرده را پایین بکشم، از لای یکی از پنجره‌های کلاه فرنگی شماره ۲، چشمم به سگر، حضرت استاد سگر، افتاد که داشت آرایش صبحگاهیش را انجام می‌داد. بالاتنه برهنه، شلوار کوتاه چسبان (با کیلهای لاغر شبیه کیلهای شتر!)، موی خیس و صاف و چسبیده به جمجمه... سخت مشغول مسواک زدن به دندانهایش بود. از بس عادت کرده بودم که او را به شکل آقای تیر ببینم، یعنی آن طور که همیشه خودش را به ما نشان می‌داد، موقر و مبادی آداب و اطو کشیده و موها پف کرده و چانه پیش داده— تا قد کوتاهش ذره‌ای کوتاهتر نشود— اول نشناختمش. دیدم آب کف آلود را از دهانش پف کرد، بعد به طرف آینه خم شد، انگشتها را در دهان فرو برد، دندان مصنوعیش را درآورد، با قیافه اندیشناکی به آن نگریست و با کنجکاوای حیوان‌واری آن را بوید. در این لحظه، من ناگهان پس‌پس به میان اتاق برگشتم، ناراحت و به علت نامعلومی متأثر شده بودم. یکمرتبه نسبت به این پرمده‌ای بر ما مگوزید— چطور بگویم؟— همدلی برادرانه‌ای در خودم احساس می‌کردم.

اولین بار نیست که چنین حالتی به من دست می‌دهد. نه نسبت به سگر، نسبت به دیگران. ماههاست که من اینجا با این پزشکها و پرستارها و

بیمارها حشر و نشر و آمیزش دارم و هیكل و حرکات و ادا و اطوارشان را به قدری خوب می‌شناسم که حتی از دور می‌توانم تشخیص بدهم که آن پس‌گردن بالا آمده از پشتی صندلی و آن دست که خاکسترهای زیرسیگاری را از پنجره بیرون می‌ریزد و آن صداهای گفتگو که از پشت دیوار جالیز می‌آید از کیست. ولی رفاقم هرگز از مرز روابط مبتذل معمول فراتر نرفته است. حتی زمانی که مانند دیگران دارای استقلال رأی و علاقه‌مند به حشر و نشر بودم همیشه دیوار حایلی میان خودم و همه حس می‌کردم، بیگانه‌ای میان بیگانگان بودم. و حالا همین قدر که یکی از آنها را درون تنه‌ایش می‌بینم، سبب چیست که آن احساس جدایی یکباره آب می‌شود و شور برادرانه‌ای جای آن را می‌گیرد؟ بارها از توی آینه یا از لای در نیم‌گشوده چشمم افتاده بود و کسی را مشغول یکی از آن حرکات معمولی روزانه که فقط در موقع اطمینان به تنهایی کامل صورت می‌گیرد دیده بودم (مثلاً عکسی را مخفیانه از جیب درآورده است و تماشا می‌کند یا پیش از رفتن به رختخواب به خود علامت صلیب می‌کشد یا، ندرتاً، با قیافه‌ای کم و بیش سرگشته به اندیشه مرموزی لبخند می‌زند) — و ناگهان او را همنوع و هم‌تای خودم یافته بودم و حتی لحظه‌ای آرزو کرده بودم که با او دوست شوم!

و با این همه، من از هنر «دوست‌یابی» عاجزم. دوستی ندارم. هرگز نداشته‌ام. (و از این بابت چقدر به دوستیهای ژاک رشک می‌بردم!)

دوباره از نوشتن لذت می‌برم. این روزهای اخیر مسلماً حالم خیلی بهتر است.

شب

امروز، سر میز ناهار، خاطرات جنگ. (پس از استقرار صلح، قصه‌های جنگ جانشین قصه‌های شکار خواهد شد.) داروس نقل می‌کرد که در آلاسکا، در اوایل جنگ، با عده‌ای مأمور گشت بوده است. هنگام شب از یک روستای تخلیه شده، و خاموش زیر مهتاب، عبور می‌کنند. سه سرباز آلمانی را می‌بینند که بر کف پیاده‌رو دراز کشیده و تفنگها را کنار خود گذاشته و به خواب رفته‌اند

و خرخر می کنند. می گفت: «از آن فاصله نزدیک، آنها دیگر آلمانیهای دشمن نبودند، بلکه رفقای خسته و دراز کشیده بودند. مدت دو ثانیه مردد ماندم. تصمیم گرفتم که راهم را ادامه بدهم و به روی خودم نیاورم. و هشت سربازی هم که پشت سر من بودند همین کار را کردند. از ده متری آنها گذشتیم و حتی سرمان را برنگردانیدیم. و بعد هم هرگز هیچ کدام از ما به آنچه آن شب با توافقِ همدیگر انجام داده بودیم هیچ اشاره ای نکرد.»

۲۰ ژوئیه

دیروز هیئتی برای «بازرسی» به درمانگاه آمده بود. همه کله گنده های محل. از روز پیش، سگر و باردو و مازه به جنب و جوش افتاده بودند. بازمانده خاطرات سربازخانه. در پشت جبهه، جنگ چیزی را تغییر نداده است.

درباره «انضباط» و «نیروی ارتشها» — صد البته! — چه بگویم؟ به یاد برن و پزشکهای نظامی دیگر می افتم. خضوع و خشوع آنها در برابر پزشکهای ارتشی. عمدتاً ناشی از احترام چندین ساله به سلسله مراتب. عادت به فرمانبرداری، عادت به اینکه آزادی تشخیص طبّی و حس مسئولیت خود را به تعداد یراقها و درجه های روی لباسشان محدود کنند.

انضباط نظامی. پائولی وحشی و بیرحم — آن درجه دار بیمارستان در پادگان کومپینی — را به یاد می آورم. با آن قیافه جاکش مآب و چشمهای همیشه پر خون. شاید هم پسر بدی نبود: هر شب به کنار نهر می رفت تا برای سهره اش شاهدانه بچیند... از آن نژادِ منفور و مغضوبِ سربازانِ مزدورِ قبل از جنگ. (چرا داوطلب خدمت در ارتش شده بود؟ شاید برای اینکه تنها با استفاده از این فرصت می توانست از راه ارباب بر هموعانش فرمان براند.) افسر پزشک به او مأموریت داده بود تا اسم سربازهای جوانی را که برای مراجعه به درمانگاه می آمدند ثبت کند. سربازهای بیمار می آمدند و در اتاقش را می زدند و من از اتاق دفترم صدای آنها را می شنیدم. پائولی همیشه عربده کشان همین سؤال را از آنها می کرد: «خوب، لا مَسَب، تو مریضی؟ آره یا زهرمار؟» قیافه وحشت زده تازه سرباز را

مجسم می کردم. «خوب، اگر زهرمار، برگرد بروپی کارت!» تازه سربازی چک و چانه عقب گرد می کرد و می رفت! افسر پزشک مدعی بود که پائولی درجه دار بی نظیری است: «تا او اینجاست، کسی نمی تواند کلک بزند.» پدر می گفت: «ارتش آموزشگاه بزرگ ملت است.» و نوجوانهای ندامتگاه کروی را به طرف ادارات سربازگیری روانه می کرد.

یکشنبه، ۲۱ ژوئیه

ورقه های آزمایش خون در هفته گذشته نشان می دهد که، با وجود همه تلاشها، فسفات و مواد معدنی مرتباً روبه کاهش است.

اعلامیه ارتش. اخبار خوب. پیشروی در جنوب اورک^۱. پیشروی بسوی شاتوتیری^۲. خط پیشروی از رود ان^۳ تا رود مارن کشیده شده است. می گفتند که ژنرال فوش منتظر لحظه مناسب است تا از حالت دفاعی به حمله تعرضی دست بزند. آیا آن لحظه رسیده است؟

سرگرد تمام روز پرچمهای کوچک را روی نقشه جا به جا می کند. جرو بحث شدید درباره «خیانت» مالوی^۴ و «دیوان عالی عدالت». همینکه اخبار بهتری می رسد، بحثهای سیاسی از نو در می گیرد.

(۱) Ourcq، از شاخه های رود مارن.

(۲) Château-Thierry، از شهرهای فرانسه، کنار رود مارن.

(۳) Aisne، رودی در شرق منطقه پاریس.

(۴) Louis Malvy، رجل سیاسی (۱۸۷۵-۱۹۴۹) و وزیر کشور فرانسه از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷. روزنامه های جناح راست او را متهم کردند که در سرکوب اعتصابات سال ۱۹۱۷ جدیت کافی به کار نبرده و خواهان شکست فرانسه است و مالوی مجبور به استعفا شد. اندک زمانی بعد، به تحریک کلمانسو، او را توقیف و پس از محاکمه در «دیوان عالی عدالت» به جرم خیانت به وطن به پنج سال تبعید محکوم کردند.

۲۲ ژوئیه، شب

امروز کرازل مهمان داشت: برادر زنش، نماینده نیور^۱ در مجلس نمایندگان. ناهار را با ما خورد. به گمانم رادیکال سوسیالیست باشد. مهم نیست: اکنون همه احزاب جانب جنگ را گرفته‌اند و همان حرفهای رایج را تکرار می‌کنند. گفتگوی مبتذل و خسته کننده. ولی یک موضوع نسبتاً جالب را هم مطرح کرد: پیشنهاد صلح اتریش که در بهار سال گذشته توسط سیکست دو بوربن^۲ به دولت فرانسه ابلاغ شده بود. گواران از جواب رد فرانسه برآشفته شد. گویا آشتی ناپذیرتر از همه ریوژی^۳ پیر بوده که پوانکاره و لوید جرج را هم قانع کرده بوده است و یکی از دلایلی که در محافل سیاسی فرانسه عنوان شده ظاهراً این بوده است: «پیشنهاد صلحی که توسط یکی از اعضای خاندان بوربن^۴ به جمهوری فرانسه ابلاغ شود قابل بررسی نیست، چون سلطنت طلبها از آن استفاده تبلیغاتی خواهند کرد و این کار برای آینده حکومت خطرناک است، بخصوص در زمانی که قدرت در دست ژنرالهاست!...»

به قدری عجیب است که نمی‌توانم باور کنم!

(۱) Nièvre، استانی در قسمت مرکزی فرانسه.

(۲) Sixte de Bourbon، شاهزاده اتریشی، برادرزن شارل اول (امپراتور اتریش و جانشین فرانسوا ژوزف در ۱۹۱۶). سیکست دو بوربن افسر ارتش بلژیک بود و در سال ۱۹۱۷ امپراتور اتریش از او خواست تا برای خاتمه جنگ با متفقین وارد مذاکره شود، ولی اقدامات او به نتیجه نرسید.

(۳) Alexandre Ribot، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۴۲-۱۹۲۳). در جنگ جهانی اول، وزیر دارایی بود و سپس در ۱۹۱۷ مدت چند ماه نخست وزیر و وزیر امور خارجه شد، ولی پس از ماجرای مالوی استعفا کرد.

(۴) Bourbon، خاندان فرانسوی که از سال ۱۵۸۹ تا سال ۱۷۸۹ (سال انقلاب کبیر فرانسه) و مجدداً از سال ۱۸۱۴ تا ۱۸۳۰ در فرانسه سلطنت می‌کردند. افراد دیگری از این خاندان نیز بر مناطق دیگر اروپا حکومت کرده‌اند.

۲۳ ژوئیه

آن وکیل مجلس، دیروز، نمونه خوبی از حالت تب آلود مردم امروز! از پاریس با قطار تندرو شب آمده بود تا دوازده ساعت در وقت صرفه جویی کند. مدام با نگاه تب زده به ساعتش می نگرست. مثل اینکه کمی مست شده باشد، دستش موقع برداشتن تنگ آب می لرزید. افکارش نیز موقع بحث کث و مژ می شد.

این گروه از مردم سفر کردن و جابه جا شدن را فعالیت می شمارند و فعالیت بی نظم را به حساب کار می گذارند. سخن پردازی را برهان مستدل می دانند و لحن قاطع را نشانه اقتدار و صلاحیت. در گفتگو، لطیفه گویی را اندیشه عمیق و در سیاست، سختگیری و تنگ نظری را واقع بینی هوشمندانه به حساب می آورند. تندرستی خود را به پای شجاعت می گذارند و ارضای امیال خود را فلسفه زندگی تلقی می کنند، و بر همین قیاس! شاید هم سکوت مرا حمل بر این کرد که آراء و عقایدش را در بست تأیید می کنم.

شب

پستیچی آمد. جواب ژنی رسید.

اول به نظرم رسیده بود که به مادرش نامه بنویسم و حالا تأسف می خورم که چرا این کار را نکردم. ژنی پیشنهاد مرا رد می کند. نامه ای سنجیده و متانت آمیز، ولی با لحن محکم. با گردن فرازی، مسئولیت کامل اعمالش را بر عهده خود می داند. آزادانه خود را تسلیم ژاک کرده است. فرزند ژاک نباید، حتی از نظر قانون و برای حفظ ظاهر، پدر دیگری داشته باشد. زن ژاک نباید ازدواج بکند. دلیلی ندارد که از قضاوت های پسرش بترسد. و جز اینها...

پیدا است که مصلحت اندیشی های من نه تنها در او اثر نکرده بلکه به نظرش کاملاً بیهوده و حتی حقارت آمیز آمده است. این را به صراحت نمی گوید، ولی چند بار عبارات «رسوم جامعه» و «موهومات کهنه» و نظایر اینها را با لحنی تحقیرآمیز به کار می برد.

البته من از تصمیم منصرف نشده‌ام. باید تدبیر دیگری بیندیشم. حال که این «رسوم جامعه» هیچ ارزش و اهمیتی ندارد چرا باید از آنها برآشفته شویم؟ در این صورت، برای آنها اهمیتی را که ندارند قایل می‌شویم! بخصوص باید روی این نکته تکیه کنم که نه مصلحت او بلکه مصلحت ژان پل در کار است. تلقی ناموافق جامعه نسبت به تولدهای غیر متعارف البته ابلهانه است. ولی فعلاً واقعیت چنین است. اگر بتوانم این را به او بفهمانم دیگر در پذیرفتن نام من تردید نخواهد کرد و اجازه خواهد داد تا ژان پل را فرزند خود معرفی کنم. مقتضیات موجود نیز بسیار مساعد است: با مرگ قریب الوقوع من همه چیز ساده خواهد شد.

کوشش خواهم کرد که همین امروز جواب نامه‌اش را بنویسم. اشتباه دیگرم این بود که درباره اقدامات معمول توضیح کافی ندادم. لابد گمان کرده است که گرفتار تشریفات پرپیچ و خمی خواهد شد. باید مسائل را کاملاً روشن کنم. به او بگویم: «فقط کافی است که یک شب سوار قطار تندرو بشوید. من در ایستگاه گراس منتظران می‌ایستم. همه چیز قبلاً در شهرداری آماده شده است و دو ساعت پس از پیاده شدن دوباره سوار قطار پاریس خواهید شد. ولی با شناسنامه‌ای مطابق عرف جامعه!»

۲۴ ژوئیه

از نامه‌ای که دیروز نوشتم خوشحالم. خوب شد که آن را به امروز موکول نکردم. روز بدی بر من گذشت. از این مداوای تازه بسیار خسته‌ام. تصور اینکه با مختصری تشریفات اداری می‌توانم مشکلات آینده این کودک را برای همیشه هموار کنم ابلهی است! محال است که نتوانم ژنی را قانع کنم.

۲۵ ژوئیه

روزنامه‌ها. شاتوتیری به دست نیروهای ما افتاد. آیا آلمان شکست

خورده یا طبق نقشه عقب نشسته است؟ روزنامه‌های ژنو مدعی‌اند که حملهٔ تعرضی ژنرال فوش شروع نشده است و هدف فعلی این است که راه عقب‌نشینی آلمانیها را ببندند. توقف فعالیت نیروهای انگلیس در جبهه این فرض را تأیید می‌کند.

عوارض خفگی بیشتر از گذشته و همراه با دلهره. نوسانات درجهٔ حرارت. کوفتگی.

شنبه، ۲۷ ژوئیه

شب بد. نامهٔ بد: ژنی دست از لجاجت برنمی‌دارد.

بعدازظهر

تزریق. دو ساعت آرامش.

نامهٔ ژنی. نمی‌خواهد بفهمد. لجاجت می‌ورزد. این مسئله سادهٔ ثبت نام در دفتر شهرداری در چشم این زن تبرا و استغفار از اعمال گذشته جلوه می‌کند. («اگر می‌توانستم با ژاک مشورت کنم، مسلماً مرا از تن دادن به مبتذلترین قراردادهای جامعه منع می‌کرد... این کار خیانت به اوست...»)

این همه وقت که برای بحث به هدر می‌رود بی‌طاقت می‌کند. این ماجرا هرچه بیشتر طول بکشد تواناییم برای اقدامات لازم (جمع‌آوری مدارک، جلب موافقت برای برگذاری ازدواج در اینجا، انتشار آگهی ازدواج و جز اینها) کمتر می‌شود.

دل و دماغ اینکه امروز برایش نامه بنویسم ندارم. مصممم که من هم قضیه را به زمینه احساسات بکشانم. آرامش روحی خودم را از بابت اطمینان به دفع مشکلات آینده این بچه مطرح کنم. حتی نگرانیهایم را بیشتر از آنچه هست جلوه بدهم. ژنی را قسم بدهم که این آخرین شادی را از من دریغ نکند. و چیزهای دیگر از همین قبیل.

۲۸ ژوئیه

نامه را نوشتم و فرستادم. با مشقت بسیار.

۲۹ ژوئیه

روزنامه‌ها. فشار در سرتاسر جبهه. مارن آزاد شده است. ونیز فرن، جنگل فر، ویل نو، رونشر، رومینی، ویل آن تاردنوا... همه این جاها را خوب به یاد دارم!

در باغ

چه منظره‌ای! در پیرامونم، باغهای دیگری مانند این باغ، با درختهای نارنج و لیمو و زیتون و تنه‌های تراشیده درختان اوکالیپتوس و درختهای گرو این نهالهای پهن برگ مانند ریوند و این انبوه گل‌های رُز و شمعدانی. غلغلۀ رنگها: همه طیف رنگین کمان. هریک از این خانه‌ها که از دور پیداست و از پشت پرچینهای سرو و صنوبر زیر آفتاب می درخشد رنگ دیگری دارد: سفید، صورتی، کبود، نارنجی. رنگ شن‌گرفی سفال بامها در برابر آسمان نیلی. و این ایوانهای چوبی به رنگهای قهوه‌ای و ارغوانی و سبز تیره! سمت راست، نزدیکترین خانه: خانه‌ای به رنگ گیل اُخرا با حفاظهای نیلی. و آن خانه، به رنگ سفید شفاف، با کرکره‌های سبز و سایه‌های بنفش!

خوشا سعادت کسی که در اینجا خانه دارد و خانواده‌ای تشکیل می دهد و آینده‌ای در برابر خود می بیند!...

در صف سیاه سروها، تابش آفتاب بر مقره‌های چینی یک تیر تلگراف چه درخشش خیره کننده‌ای دارد!

۳۰ ژوئیه، شب

امروز دوباره بیرون آمده‌ام. دو روز بود که در اتاق محبوس بودم.

سرگشته، بهت زده. به زندگی، به دیگران می نگرم، گویی از وقتی که
از آینده منقطع شده ام جهان برایم حیرت آور و نامفهوم شده است.
در جبهه، پیشروی متوقف مانده است.
و ناگهان روسها (لنین) به متفقین اعلام جنگ کرده اند.

شب

خاطره: پس از مرگ پدر، کاغذهای نامه نگاری او را به اتاقم برده بودم.
سه ماه بعد، مشغول نوشتن نامه ای برای استاد فیلیپ بودم، کاغذ را ورق زدم و
ناگهان در پشت آن چشمم به دستخط پدر افتاد: «دوشنبه. آقای عزیز، فقط امروز
صبح نامه شما به دستم رسید...» برخورد عجیب! گویی مرگ را با دست لمس
می کردم! خط ریز و خوانای پدر، این چند کلمه زنده، این کوشش که برای
همیشه قطع شده بود!

اوت

یکم اوت ۱۹۱۸

حملة تعرضی تاردنوا^۱ ادامه دارد. آیا سرانجام راه درست را یافته‌اند؟ ولی به چه قیمتی؟ پیشروی مهم میان سواسون و رنس^۲. می‌گویند که نیروهای فرانسوی و انگلیسی حملة تعرضی دیگری را در شرق آمین^۳ تدارک می‌بینند. (آمین، در اوت ۱۹۱۴... همه جا چه بلبشویی! فرصت را غنیمت شمردم و به کمک روئو از داروخانه بیمارستان، همه ذخیره مرفین و کوکائین را کش رفتم و برای بخش امداد پزشکی خودمان بردم! و دو هفته بعد، در جریان نبرد مارن، چقدر به دردم خورد!)

احضار مشمولان سال ۱۹۲۰ در مجلس به تصویب رسید. بیچاره «داشی»! از این به بعد، حسرت بیمارستان فونتائن را خواهد خورد.

۲ اوت

دیگر هیچ امیدی نیست که بتوانم بر لجاجت ژنی غلبه کنم. این بار جواب منفی او قاطعانه است. نامه کوتاه، محبت آمیز، ولی حاکی از اراده خلل ناپذیر. به جهنم! (گذشت آن زمان که پذیرفتن کوچکترین شکست برایم محال بود. من تسلیم می‌شوم.) اکنون جواب رد را به صورت مسئله حیثیت مطرح می‌کند، حیثیت انقلابی!... با صراحت می‌نویسد: «ژان پل حرامزاده است و حرامزاده خواهد ماند، و اگر این موقعیت خلاف عرف باعث شود که فرزند ژاک خیلی زود با جامعه به کشمکش بپردازد، چه بهتر! زیرا پدرش اگر زنده بود این را

(۱) Tardenois، ناحیه‌ای در مشرق فرانسه، میان رود ول (Vesle) و رود مارن.

(۲) Reims، از شهرهای استان مارن، در کنار رود ول.

(۳) Amiens، از شهرهای استان سوم (Somme)، و کرسی سابق ایالت پیکاردی.

بهترین آغاز زندگی برای پسرش می دانست!» (شاید هم اتفاقاً همین طور باشد... بسیار خوب! پس بگذار روح سرکشی ژاک، حتی پس از مرگ، پیروز شود!)

۳ اوت، شب

در این ساعت است که دوست دارم بنویسم. ذهنم روشنتر از روز است، و با خودم تنها تر شده‌ام.

ژنی. البته با محتوای نامه‌هایش چندان موافق نیستم، ولی باید اذعان کنم که این نامه‌ها کلّ واحد و منسجمی تشکیل می‌دهند. و از قدرت و عظمت روح حکایت می‌کنند. احترامم را برمی‌انگیزند.

برای ژان پل:

پسرم، اگر تو روزی از روی کنجکاوی یادداشتهای عمو آنتوان را خواندی این نامه‌ها را تحسین خواهی کرد. می‌دانم که در این بحث، بی‌تأمل به مادرت حق خواهی داد. بسیار خوب. شجاعت و بلندهمتّی در جانب اوست و نه در جانب من. فقط از تو خواهش می‌کنم که منظورم را بفهمی و اصرارم را تمکین مصلحت‌آمیز از قراردادهای بورژوازی ندانی. می‌ترسم که نسل جوانِ همسنِ تودر همهٔ زمینه‌ها درگیر مشکلات ناگشودنی و وحشتناکی شود، که در برابر آنها مشکلات نسل ما، من و پدرت، هیچ باشد. پسرم، از این اندیشه دلم می‌گیرد. من دیگر زنده نخواهم بود که در این مبارزه کمکت کنم. بنابر این دلم می‌خواست می‌توانستم از حالا کاری برایت انجام بدهم. و با خودم بگویم که اگر شناسنامهٔ معتبری برایت فراهم کنم و نامم را، نام پدرت را، روی تو بگذارم، دست کم یکی از موانع را از سرراحت برمی‌دارم، تنها مانعی را که می‌توانم بردارم— و به قول مادرت چه بسا دراهمیت آن کمی غلو می‌کنم.

۴ اوت

روزنامه‌ها. سواسون پس گرفته شد. این شهر از پایان ماه مارس در دست آنها بود. حالا به ان و به ول^۱ و به مقابل شهر فیم رسیده‌ایم. (از شهر فیم هم خاطراتی دارم! همان جا بود که من برادرِ سوندرس را دیدم: به جبهه رفت و دیگر برنگشت.)

سخنرانی خردمندانۀ لندز داون^۲. آیا در گوش کسی فرو خواهد رفت؟ اوضاع و احوال نشان می‌دهد— و گواران نیز همین عقیده را دارد— که پیش از زمستان کار به مذاکره خواهد کشید. ولی کلمانسو تا آخرین برگ را (نیروهای امریکا را) بازی نکند تن به مذاکره نخواهد داد.

در روسیه. آنجا نیز گویا اتفاقاتی افتاده است. نیروهای متفقین در بندر آرخانگلسک و نیروهای ژاپن در بندر ولادی وستوک پیاده شده‌اند. ولی با این اخبار اندک که از بلوای روسیه می‌رسد چگونه می‌توان فهمید که آنجا چه می‌گذرد؟

شب

سگر از ماری برگشته است. در ستاد ارتش می‌گویند که نخستین قسمت ضد حمله متفقین، که روز ۱۸ ژوئیه شروع شده بود، به پایان رسیده است. ظاهراً به هدفهایشان دست یافته‌اند: جبهه‌ای به خط مستقیم از رود اواز تا روز موز. اکنون دیگر، بلندیهایی در دست آلمانیها نمانده است که از آنجا بتوانند حمله غافلگیرانه بکنند. آیا روی همین خط تازه خواهند ماند؟

۵ اوت

آیا باید از این مُسکَنِ جدید مازه راضی باشم؟ هیچ تأثیری در رفع

(۱) Vesle، رودی در شرق منطقه پاریس.

(۲) Fitzmaurice Landsdowne، سیاستمدار انگلیسی (۱۸۴۵-۱۹۲۷).

بیخوابیم ندارد. ولی نبض منظم است و اعصاب آرامتر و حساسیت کمتر. روشن بینی و فعالیت ذهن چند برابر شده است (ظاهراً). رویهمرفته، شبها بدون خواب، ولی در مقایسه با بعضی از شبهای دیگر، مطبوعتر. از این فرصت برای نوشتن استفاده کنم.

ژوزف به مرخصی رفته و لودویک به جایش آمده است. پرگوییهایش سرم را می برد. وقتی که برای مرتب کردن اتاق می آید، از آنجا می گریزم. امروز صبح دیرتر در رختخواب ماندم و گرفتار او شدم. گفتگوی خسته کننده، همراه با سکسکه و غرولند و آه و ناله، زیرا به سرش زده بود که کف اتاق را موم بمالد. دو برس در دست گرفته بود و روی زمین پیچ و تاب می خورد و وراجی می کرد. کودکیش را در ایالت ساووا برایم شرح داد: «خوشا آن زمانها، آقای دکتر!» (آری، لودویک پیر، من هم حالا هر وقت که به یاد گوشه ای از زندگی گذشته ام می افتم — حتی اگر خاطره ناخوشایندی باشد — می گویم: «خوشا آن زمانها!»)

مثل کلوتیلد، اصطلاحات شیرینی به کار می برد، ولی به سبک دیگر که کمتر عامیانه است. مثلاً به من گفت که پدرش «چفت و بست زن» بوده است، یعنی کارگری که در کارگاههای نجاری تخته های بریده را به هم وصل می کند. اصطلاح قشنگی است. ذهنهای بسیاری هستند که به «چفت و بست زن» احتیاج دارند تا آنچه را یاد گرفته اند با هم جفت و جور کنند!

ژنی در یکی از آخرین نامه هایش اشاره ای به ژاک و به «مسلک» او کرده است. کلمه ای ناجورتر از این وجود ندارد. تصمیم دارم که در این خصوص بحثی را با او شروع کنم. به نظر من، اگر ژنی افکار کم و بیش آشفته ای را که ژاک در مقابل او بر زبان آورده و او کم و بیش به ذهن سپرده است «مسلک» تلقی کند برای تربیت ژان پل خطرناک خواهد بود!

ژان پل، اگر تو این سطور را خواندی زود نتیجه نگیر که افکار پدرت به نظر عمو آنتوان از هم گسیخته و آشفته آمده است. فقط می خواهم بگویم که پدرت، مثل همه آدمهای احساساتی و پرشور، درباره بیشتر مسائل نظریات

مختلف و غالباً متناقضی داشت که خودش تقریباً نمی توانست آنها را با هم تلفیق کند. یا لاقلاً نمی توانست عقیده صریح و محکم و ثابتی یا خط مشی روشنی از آنها استنتاج کند. شخصیتش نیز از عناصر ناهم‌رنگ و متباین و تحکم‌آمیز ساخته شده بود و اتفاقاً جاذبه‌اش نیز در همین بود، و او هرگز نتوانست از آنها کُلّ منسجمی به وجود آورد. اضطراب همیشگی و ناآرامی پرشوری که در آن به سر می برد از همین جا سرچشمه می گرفت.

وانگهی، شاید همه ما نیز، به درجات متفاوت، مانند او باشیم. مقصودم از «ما» کسانی است که هرگز به نظام ساخته و پرداخته‌ای گردن نهاده‌اند، کسانی که چون در لحظه معینی از سیر تحول خود فلسفه مشخصی را، مذهبی را، یکی از این پایگاههای ثابت را، پایگاههای مصون از تعرض و مصون از بحث را، اختیار نکرده‌اند محکوم‌اند به اینکه، هر چند گاه یک بار، در تکیه گاههای خود تجدید نظر کنند و تعادلهای دیگری برای خود به وجود آورند.

۶ اوت، ساعت هفت عصر

لودویک پیر. با همان انگشتهای درشت که درجه تب را در دهان شماره ۴۹ گذاشته و سپس بیرون کشیده و سلفدان شماره ۵۵ و ۵۷ را تمیز کرده است اکنون، پس از اینکه دستش را تا ته قندان فرو برد، فئان جوشانده مرا شیرین می کند. و من می گویم: «متشکرم، لودویک...»
روز نسبتاً بدی بر من گذشت. ولی دیگر حق ندارم که مشکل پسند باشم.

امشب، تزریق. آرامش.

شب

دردهایم کمتر شده است. ولی بیخوابی.

آنچه دیروز برای ژان پل نوشتم: تا آنجا که به من مربوط می شود رویهمرفته نادرست است. تو ممکن است تصور کنی که وقتم را در جستجوی

تعادلی گذرانده‌ام. نه. شاید از برکت شغلم همیشه در زندگی، خودم را استوار حس کرده‌ام. و به ندرت دچار اضطراب شده‌ام.

چند کلمه درباره خودم:

خیلی زود (از سال اول پزشکی) بی آنکه هیچ نوع شریعت مذهبی یا فلسفی را بپذیرم، توانسته بودم تمایلات درونیم را با هم آشتی دهم و چهار چوب محکمی برای زندگی و تفکرم بسازم: نوعی اخلاق. چهار چوب محدود، ولی از این محدودیت رنج نمی بردم. حتی نوعی آرامش در آن می یافتم. خرسند زیستن در محدوده‌ای که برای خود قرار داده بودم شرط لازم آسایشی شده بود که در کارم ضروری می دیدم. و بدین ترتیب، خیلی زود در میان چند اصل، آسوده لمیدم — می گویم: «اصل» چون چیزی بهتر از این نمی یابم، کلمه‌ای پرطمطراق و تصنعی — اصولی که فراخور نیازهای طبیعتم و حرفه پزشکی بود. (اصولی ابتدائی برای مرد عمل، متکی بر ستایش پشتکار و اراده و جز اینها.)

ولی، به هر حال، کاملاً متناسب با دوره پیش از جنگ. و حتی با دوره جنگ، لااقل تا وقتی که بار اول زخمی شدم. آن وقت (در دوره نقاهت در بیمارستان سن دیزیه) بعضی از شیوه‌های تفکر و رفتاری را که تا آن زمان نوعی تعادل، نوعی هماهنگی و آسایش برایم فراهم آورده و موجب پرورش و باروری استعدادهایم شده بود مورد بررسی و شک قرار دادم.

خسته‌ام. مرددم که این تحلیل روانی را ادامه دهم. عادت ندارم. به دام کلمات می افتم. هر چه پیشتر می روم، بیشتر حس می کنم که آنچه می نویسم قابل اعتماد نیست.

مثلاً درباره بعضی از مهمترین کارهای زندگیم می اندیشم و می بینم کارهایی که به صرافت طبع انجام داده‌ام با این «اصول» کذایی تناقض داشته‌اند. در هر یک از این لحظه‌های حساس، تصمیمهایی گرفته‌ام که «اصول اخلاقی» من نمی‌توانست آنها را توجیه کند. تصمیمهایی که ناگهان به حکم نیرویی درونی، آمرانه‌تر از همه عاداتها و همه استدلالها، بر من تحمیل می شد. و پس از آن، معمولاً درباره این «اصول اخلاقی» و درباره خودم دچار شک می شدم. آن وقت با اضطراب به خود می گفتم: «آیا من حقیقتاً همانم که

می‌پندارم هستم؟» (اضطرابی که رویهمرفته زود از میان می‌رفت و مانع این نمی‌شد که تعادل را بر روی مواضع همیشگی دوباره برقرار کنم.) اینجا، امشب (در این تنهایی و این فاصله زمانی) نسبتاً به وضوح می‌بینم که با این قواعد زندگی و عادت به تمکین از آنها ناخواسته طبیعت را تصنعاً دگرگون کرده و نوعی نقاب برای خود ساخته بودم. و این نقاب تدریجاً روحیهٔ اصلیم را تغییر داده بود. در جریان زندگی (و به علاوه، فرصتی برای موشکافی نداشتم) خودم را با این روحیهٔ ساختگی وفق می‌دادم. ولی، در بعضی از لحظه‌های حساس، تصمیم‌هایی که به صرافت طبع می‌گرفتم واکنشهای روحیهٔ حقیقی بود و ناگهان باطن واقعی طبیعت را برملا می‌کرد.

(از اینکه توانستم این نکته را کشف کنم نسبتاً خوشحالم.)

وانگهی گمان می‌کنم که نظایر این حالت فراوان است. از اینجا می‌توان نتیجه گرفت که برای درک طبیعت باطنی انسانها نباید به رفتار عادی آنها رجوع کرد، بلکه اعمال غیر مترقب و ظاهراً توضیح‌ناپذیر و گاهی هم زننده‌ای را که بی‌اختیار از آنها سر می‌زند باید در نظر گرفت. در همین وقتهاست که «طبیعت اصیل» رخ می‌نماید.

گمان می‌کنم که من و ژاک از این لحاظ با یکدیگر تفاوت داشتیم. در مورد او، غالب اوقات، طبیعت عمیق (طبیعت اصیل) بر شیوهٔ زندگی حاکم بود. تعجب دیگران از مشاهدهٔ تلون مزاج و واکنشهای غیر مترقب و ظاهراً نامرتبط او از همین جا سرچشمه می‌گرفت.

نخستین روشنایی روز از پشت پنجره. باز هم یک شب دیگر گذشت — یک شب دیگر از زندگی کاسته شد... سعی می‌کنم تا بلکه لحظه‌ای بخوابم. (این بار از ییخوایم خیلی متأسف نیستم.)

۸ اوت، بیرون اتاق

۲۸ درجه در سایه. گرمای شدید، ولی مطبوع و جانبخش. آب و هوای بی‌نظیر! (عجیب و نامفهوم است که جمعیت انبوهی از مردم روی زمین می‌توانند

در آب و هوای نامساعد شمال زندگی کنند!

چند لحظه پیش، سر میز ناهار، گفتگوی کسانی را که از آینده خود حرف می زدند شنیدم. همه آنها گمان می کنند— یا چنین وانمود می کنند— که بیمار آسیب دیده از گاز در همه عمر علیل نمی ماند. و نیز گمان می کنند که می توانند زندگی خود را درست از همان نقطه که جنگ قطع کرده است از سر بگیرند. گویی جهان فقط منتظر صلح است تا بتواند روال سابق خود را عیناً ادامه دهد. می ترسم که به شدت نومید شوند...

ولی از شیوه سخن گفتن آنها درباره شغلشان بیش از هر چیز دیگر تعجب می کنم. گویی این شغل را خودشان انتخاب نکرده و برکارهای دیگر ترجیح نداده اند. عین شاگردی که از درسهای حرف می زند (نمی خواهم بگویم عین زندانی محکومی که از اعمال شاقه می نالد). و احسرتا! هیچ چیز بدتر از این نیست که کسی بی قریحه ذاتی پا به میدان زندگی بگذارد. (هیچ چیز جز قریحه دروغین!)

برای ژان پل:

پسرم، از «قریحه دروغین» بپرهیز. بیشتر زندگیهای هدر رفته و دورانهای تلخ پیری علتی جز این ندارد. تو را می بینم که به نوجوانی رسیده ای. شانزده ساله، هفده ساله. سن شدیدترین آشفته گیهای ذهنی. سن آگاهی به خود و توهم درباره نیروهای خود. در این سن شاید دلت به صدای بلند سخن بگوید و تو توانی جوششهای آن را مهار کنی. در این سن، ذهنت سرگشته و سرمست از مشاهده افتخاری که تازه کشف کرده است در برابر راههای مختلف مردد می ماند. در این سن، انسان که هنوز ناتوان است و خود را توانا می پندارد نیاز به یافتن تکیه گاهها و ریسمانهایی دارد و به نخستین یقین و نخستین انضباطی که ببیند چنگ می اندازد... بهوش باش! در همین سن است— و تو شاید آن را ندانی— که تخیلت صورت واقعیت را تغییر می دهد تا جایی که باطل را حق می انگارد. در همین سن است که می گویی: «می دانم»... «حس می کنم»... «یقین دارم»... بهوش باش! پسر هفده ساله غالباً به کشتیبانی

می ماند که به قطب نمای سرگردانی اعتماد کند. یقین قاطع دارد که سلیقه های نوجوانیش از طبع راستین سرچشمه می گیرند و باید از آنها راهنمایی بخواهد تا راه راست را به او نشان دهند. هیچ نمی داند که غالباً دنباله رِو سلیقه های مصنوعی و موقتی و دلبخواهی است. این تمایلات را کاملاً اصیل و از آن خود می شمارد، غافل از آنکه اینها ذاتاً با او بیگانه اند، غافل از آنکه اینها را چون لباس مبدلی تصادفاً روزی در کتابها یا در میان مردم دیده و برگرفته است.

چگونه می توانی خود را از این خطرهای حفظ کنی؟ برایت نگرانم. آیا به اندرزه های من گوش خواهی داد؟

نخست آرزو دارم که توبه نصایح معلمان و اطرافیان و دوستانانت، همه کسانی که به گمانت روح تو را درک نمی کنند و چه بسا تو را بهتر از خودت می شناسند، بی اعتنائی نکنی. تذکرات آنها برایت تحمل ناپذیر است؟ شاید در مواردی است که خودت نیز این تذکرات را کم و بیش وارد می دانی...

ولی بخصوص آرزو دارم که از خودت برحذر باشی. مواظب باش که درباره خود به اشتباه نیفتی و فریب ظواهر را نخوری. نیروی صداقت را برضد خودت به کار ببر تا آن را مال اندیش و سودمند سازی. این را بفهم، سعی کن بفهمی: برای پسرنی که در محیطی چون محیط تو بار آمده اند—مقصودم پسرنی تعلیم دیده و کتاب خوانده ای است که در جوار مردم هوشمند و آزاداندیش زندگی کرده اند—(تصور) پاره ای از امور و پاره ای از احساسها مقدم بر «تجربه» است. آنها بسیاری از احساسها را که هنوز شخصاً به مرحله عمل نرسانده اند در ذهن و تخیل خود می شناسند، اما غافل اند و «دانستن» و «آزمودن» را یکسان می گیرند. به گمان خود، احساسها و نیازهایی را در می یابند و حال آنکه فقط می دانند که می توان آنها را دریافت...

سخنم را گوش کن. قریحه! مثالی می زنم. در ده یا دوازده سالگی، گمان می کردی که قریحه دریاوردی و اکتشاف سرزمینهای ناشناخته را داری، زیرا داستانهای پرحادثه را می خواندی. اکنون به آن تصوراتِ کودکانه لبخند می زنی. بسیار خوب، در شانزده و هفده سالگی نیز اشتباهات مشابهی در کمین توست. هشیار باش و به تمایلات اعتماد نکن. گمان نبر که هنرمند یا مرد عمل

یا قربانی عشق بزرگی شده‌ای فقط به صرف اینکه، در کتابها یا در زندگی، شاعران و کارگردانان بزرگ و عاشقان را تحسین کرده‌ای. صبورانه جستجو کن تا به گُنه طبیعت پی ببری. بکوش تا اندک اندک شخصیت واقعی خود را بیابی. این کار آسان نیست. بسیاری از مردم دیر به این مرحله می‌رسند. و بسیاری هرگز نمی‌رسند. صبور باش، عجله‌ای در کار نیست. باید مدتها جستجو کنی تا بدانی که کیستی. ولی چون حس کردی که خودت را یافته‌ای، آن وقت همهٔ جامه‌های عاریت را به دور بیفکن. خودت را با همهٔ محدودیتها و کمبودهایت بپذیر، و سعی کن تا استعداد حقیقت را سالم و طبیعی و بی‌تقلب پرورش دهی. زیرا خود را شناختن و خود را پذیرفتن به معنای چشم پوشیدن از کوشش و کمال‌جویی نیست، بلکه برعکس! حتی بهترین فرصت برای رسیدن به کمال خویش است، زیرا آن جوشش و کشش درونی مسیر درست را یافته است، مسیری را که در آن همهٔ کوششها به ثمر می‌رسد. مرزهایت را هر چه بیشتر فراخ کن. ولی مرزهای طبیعت را، آنهم پس از اینکه به ماهیت آنها کاملاً پی بردی. کسانی که زندگی خود را به هدر می‌دهند غالباً کسانی هستند که در آغاز کار، دربارهٔ طبیعت خود به اشتباه افتاده و به راهی رفته‌اند که راه ایشان نبوده است، یا کسانی هستند که به راه درست رفته‌اند ولی نتوانسته‌اند یا تاب نداشته‌اند که به قدر توانایی خود پیش بروند.

۹ اوت

روزنامه‌ها. سخنرانی خوشبینانهٔ لوید جرج. خوشبینی ظاهراً اغراق‌آمیز از روی مصلحت. با همهٔ این احوال، آنچه از بیست‌روزنیش در جبههٔ فرانسه می‌گذرد بالاتر از حد انتظار بوده است. (سخنهای رومل، در پاریس.) و حملهٔ تعرضی در پیکاردی گویا از دیروز شروع شده است. و امریکاییها دارند می‌آیند. به طوری که می‌گویند، نقشهٔ پرشینگ^۱ ظاهراً این است که به ژنرال فوش امکان

۱) Joseph Pershing، ژنرال امریکایی (۱۸۶۰-۱۹۴۸) و فرمانده نیروهای امریکا در ←

بدهد تا جبهه را تقویت کند و سرتاسر منطقه شرق پاریس را آزاد سازد؛ سپس در حالی که فرانسویها و انگلیسیها جبهه قدیم را حفظ می کنند امریکاییها با همه نیرو به سمت آژاس پیش بروند و از مرز بگذرند و آلمان را تصرف کنند. می گویند آن روز با استفاده از نوعی گاز که فقط در خاک دشمن باید به کار رود، زیرا همه چیز را از میان می برد و تا سالها بعد مانع رویش گیاهان می شود، به پیروزی نهایی دست خواهند یافت. (سر میز ناهار، شور و شوق عمومی. همه این «گاز زده» های بدبخت که بسیاری از آنها هرگز روی سلامت نخواهند دید از فکر این گاز تازه ذوق می کردند...)

داروس نامه برادرش را که مترجم امریکاییهاست برایمان خواند. نوشته است که از اعتماد کودکان آنها تعجب می کند. افسرها و سربازها یقین قاطع دارند که به مجرد حمله در مدت کوتاهی به پیروزی نهایی خواهند رسید. و نیز نوشته است که همه آنها مصمم اند تا خود را برای نگه داشتن اسرا به دردر سر نیندازند و گستاخانه اعلام می کنند که هر گروه از اسرا، اگر کمتر از پانصد نفر باشند، باید تیرباران شوند. (و با این همه، این بشر دوستان با لیخند و حشیانه و چشمهای معصومانه گویا پیوسته تکرار می کنند که به اروپا آمده اند تا برای پیروزی حق و عدالت بجنگند.)

۱۰ اوت

دوباره به خواندن علاقه مند شده ام. می توانم تا اندازه ای حواسم را جمع کنم، بخصوص شبها. مشغول خواندن مقاله ای هستم که کسی به نام داسون («نشریه پزشکی» لندن) درباره عواقب مترتب بر استنشاق گازهای شیمیایی، در مقایسه با سایر گازها، نوشته است. مشاهدات او، در بسیاری از موارد، مؤید مشاهدات من است (عفونتهای ثانوی که کم و بیش مزمن می شوند و جز اینها). به وسوسه افتاده ام که به او نامه بنویسم و رونوشت بعضی از اوراق دفترچه ام را

برایش بفرستم. ولی می ترسم که دست به نامه نوشتن ببرم. مطمئن نیستم که بتوانم ادامه بدهم. با این همه، از اول ماه اوت حالم به طور محسوس بهتر شده است. هیچ نوع بهبود عمقی در کار نیست، ولی دردها خفیفتر است. دوره آرامش موقت. در مقایسه با هفته های پیش، این هفته تقریباً قابل تحمل بود. اگر این مداوای فرساینده هر روز صبح و این بحرانهای خفگی (بخصوص عصرها، هنگام غروب) و این بیخوابیهای شبانه نمی بود... ولی بیخوابی هنگامی که می توانم مشغول خواندن بشوم کمتر رنجم می دهد. مانند شبهای اخیر. وبخصوص از برکت این دفترچه.

پیش از ناهار، پشت پنجره
شکوه این منظره و این تپه ها و دره های گسترده. صدها کشتزار سر سبز که از دامنه تپه ها بالا می روند. آن شیب سبز با آن خطوط که دیوارهای آجری کوتاه بر آن کشیده اند. و در بالا، آن دیهیم صخره های لخت، به رنگ خاکستری سنگ پا، با تابشهای کبود و نارنجی. و پایین تر، در فاصله بسیار دورتر، درست در مرز میان کشتزار و تپه، آن دهکده طبقه طبقه: مشتی ریگ درخشان که لای یکی از شیارهای زمین چسبیده باشد. و در این لحظه، سایه ابرها لکه های سیاه و پهن و جنبنده ای روی این دامنه سبز تابناک افکنده است.
آیا برای تماشای این منظره چند هفته دیگر فرصت دارم؟

۱۱ اوت

مازه پزشکی است از نوع دزاول، افسر پزشک بیمارستان سن دیزیه، که اگر از بیماری «بوی مرگ» می شنید بکلی دست از او می کشید. می گفت: «پزشک خوب کسی است که بتواند بو بکشد و لحظه ای را که دیگر بیمار به دردش نمی خورد حس کند.»

آیا من هنوز به درد مازه می خورم؟ و تا چند وقت دیگر؟
از وقتی که لانگلو دمل در آورده است، مازه دیگر به سراغش نمی رود.

حملة تعرضی در کنار رود «سوم» خوب پیش می رود. انگلیسیها هم سعی کرده اند که عقب نمانند. فلات سانترا^۱ را پس گرفته اند. منطقه پهناور میان پاریس تا آمین آزاد شده است. نبرد در موندیدیه. (همه این نامها: موندیدیه، لاسینی، رسون، همه خاطرات سال ۱۹۱۶!...)

گواران بسیار خوشبین است. معتقد است که حالا دیگر می توان کاملاً امیدوار بود. من هم این را باور دارم. (تعجب بسیاری از اشخاص را در نظر می آورم، بخصوص فرماندهان بزرگمان را، اعم از لشکری و کشوری، که چند ماه پیش عمق پرتگاه را می سنجیدند! حالا لابد سرشان را بالا گرفته اند. اما خدا کند که بیش از اندازه بالا نگیرند!)

۱۲ اوت، سرشب

بعد از ظهر قسمتهایی از دفترچه سیاه را رونویس کردم تا همراه نامه ای برای داوسون بفرستم. روزنامه ها. انگلیسیها به پرون^۲ رسیده اند. دریغا پرون! از آن چه مانده است؟ (تخلیه شهر را در ۱۹۱۴ به یاد می آورم: شهر بی چراغ، فانوسهایی که در تاریکی شب می دویند، عقب نشینی سواره نظام، مردهای خسته و اسبهای لنگ... و ردیف تخت روانها در طبقه همکف شهرداری تا توی پیاده رو!)

۱۳ اوت، سرشب

امروز تنفس دشوارتر. ولی یادداشتهایی را که می خواهم برای داوسون بفرستم تمام کردم. باز خوانی دفترچه اثر خوشی در من گذاشت. حتی اثر عالی. پیشرفت

(۱) Santerre، منطقه ای از ایالت پیکاردی، در جنوب شهر آمین.

(۲) Péronne، از شهرهای استان سوم (Somme) که در جنگ جهانی اول بکلی ویران شد.

بیماری گویی با نمودار نشان داده شده است. مجموعه مستند مهمتی است. شاید بی نظیر باشد. شاید در آینده به آن استناد کنند و مدتها پایه پژوهش قرار گیرد. باید وسوسه رها کردن این دفترچه را از خود دور کنم. هر چه بیشتر تاب بیاورم و تجزیه و تحلیل را تا انتها پیش ببرم. دست کم از این بیماری که هنوز شناخته نشده است تاریخچه کاملی به یادگار بگذارم.

بعضی از اوقات، این اندیشه به من قوت قلب می دهد. بعضی از اوقات دیگر، ناچارم که سخت بر خودم فشار بیاورم تا سرمویی دلگرم شوم...

ساعت یک پس از نیمه شب
تذکار عوالم گذشته. (این نکته عجیب است که گاهی آدم رشته خیالاتش را قطع می کند و به عقب برمی گردد و زنجیر تداعی معانی را، مسیر اندیشه را در جهت عکس می پیمايد و به نقطه آغاز می رسد.)
امشب وقتی که لودویک با سینی به اتاق آمد، سرپوش نمکدان که پيچش شل شده بود توی بشقاب افتاد و صدا کرد.

بفهمی نفهمی متوجه آن شدم. ولی سرش، در تمام مدتی که مشغول مداوا و شستشو بودم و حتی وقتی که یادداشت‌هایم را رونویس می کردم، به یاد پدر بودم. هجوم خاطرات کهنه، ناهارهای خانوادگی، شامهای ساکت در خانه خیابان دانشگاه، مادمازل دووايز و دستهای کوچکش روی سفره، ناهارهای یکشنبه در مزون لافیت با پنجره گشوده و آفتاب تابیده بر باغ و جزاینها.

چرا اینها را به یاد آوردم؟ حالا می دانم. چون صدای برخورد سرپوش نمکدان به سینی مرا به یاد صدای مخصوص عینک پدر بر سر میز غذا انداخت: هنگامی که پدر به سنگینی روی صندلیش می نشست، عینک بی دسته اش که به نخی از جلیقه اش آویزان بود به لبه بشقاب می خورد.

باید چند کلمه ای درباره پدر برای ژان پل بنویسم. کس دیگری با او درباره جد پدریش حرف نخواهد زد.

تقریباً کسی او را دوست نمی داشت. حتی پسرهایش. دوست داشتن او

کار مشکلی بود. من خیلی سخت درباره اش داوری می کردم. آیا همیشه حق با من بود؟ امروز به نظرم می آید که آنچه مانع دوست داشتن او می شد فزونی پاره ای از نیروهای روانی یا فضایل زاهدانه او بود. نمی خواهم بگویم که زندگیش دیگران را به احترام وامی داشت، و با این همه اگر از دیدگاه خاصی بنگریم این زندگی تماماً وقف هدفی شده بود که به نظر خود او نیکوکاری بود. معایش مردم را می رماند و فضایلش کسی را بسوی او جلب نمی کرد. این فضایل را به شیوه ای به کار می برد که بدتر از هر عیبی باعث دوری دیگران می شد... گمان می کنم که خود او نیز به این امر واقف بود و از تنهایی به شدت رنج می برد.

ژان پل، باید روزی سعی کنم تا خصوصیات پدر بزرگت تیبو را برایت شرح دهم.

۱۴ اوت، صبح

دوباره و راجیه های لودویک پیر. شستش را روی سیلش می گذارد و می گوید: «سرکار دکتر، باور کنید: ستوان داروس کلک می زند.»
من البته اعتراض می کنم. لودویک با قیافه زیرکانه ای می گوید: «آنچه باید بدانم می دانم.» چیزهایی نقل می کند: مثلاً وقتی که داروس در ساختمان مجاور اینجا بود، لودویک دیده بود که قبل از لحظه گذاشتن درجه تب چطور «تقلب» می کند: تقریباً یک ربع ساعت بدنش را تکان می داد برای اینکه به نفس نفس بیفتد و درجه تب یک عشر بیشتر نشان بدهد.

من اعتراض می کنم، ولی... خود من هم مقداری چیزهای غیرعادی از او دیده ام. مثلاً در اتاق بخور. با سستی، تن به مداوا می دهد و به محض اینکه چشم باردو یا مازه را دور می بیند همیشه کار را ناتمام می گذارد. معمولاً از زیر مداوایی که باید در تنهایی انجام دهد شانه خالی می کند، و از این قبیل... از این سهل انگاریها تعجب می کنم، بخصوص که داروس سخت نگران حال خودش است و اغلب در این باره از من سؤال می کند و می گوید که سلامتیش

برای همیشه به خطر افتاده است. (داروس دچار ضایعهٔ ریوی نشده است، ولی حالت برونشیتی بدی دارد که روبه بهبود نمی رود.)

عصر، در جالیز

دوست دارم که بیایم و اینجا روی نیمکت بنشینم. سایهٔ صنوبرها روی خیابان باغ. پرچین بوته‌های گل سرخ. ردیف باغچه‌ها. صدای ریزش آب. رفت و آمد ونسان و پیر با آپاشهایشان.

از فکر ولننگاری لودویک بیرون نمی روم. اگر راست گفته باشد، اگر داروس واقعاً بازیگری بکند، این سؤال برایم مطرح است: آیا کار بدی است؟ باید دید از نظر که. از نظر لودویک که دوپسرش در جبهه کشته شده‌اند البته کار بدی است، حتی جنایت است، نوعی فرار از میدان است. لابد فکری می کند که داروس را باید به دادگاه زمان جنگ فرستاد. از نظر پدر داروس هم کار بدی است. (کمی او را می شناسم. گاهی به دیدن پسرش می آید. در شهر آوینیون کشیش پروتستان است. قشری مذهب پیر وطن پرستی است. جواترین پسرش را وادار کرد که وارد خدمت ارتش شود.) آری، بی شک، از نظر بابا داروس این کار بدی است. ولی از نظر دیگران چه؟ مثلاً باردو؟ چهار ماه است که داروس را معالجه می کند و به او علاقه دارد. به فرض اینکه متوجه بشود، آیا رفتارش عوض خواهد شد؟ یا به روی خودش نخواهد آورد؟ و از نظر خود داروس، اگر حقیقتاً کلک بزند، آیا احساس می کند که کار بدی است؟

و از نظر من چگونه؟ سؤال برایم مطرح است. آیا کار بدی است؟ یقیناً نمی توانم بگویم که کار خوبی است. کراهت غریزی نسبت به کسانی که خودشان را در بیمارستانها مخفی کرده‌اند و ترتیبی داده‌اند که معالجه نشوند. ولی نمی توانم تصمیم بگیرم و قاطعانه حکم کنم که این کار بد است. قضیهٔ پیچیده‌ای است. باید سعی کنم که جوابی به آن بدهم. بد است یا خوب است؟

نخست یک نکته برایم مسلم است: از داروس خوشم می آید، خواه اینکه او را بازیگر فرض کنم یا نکنم. پسر حساس و متفکرو مذهب‌بی است و من او را

عمیقاً شرافتمند می دانم. به او احترام می گذارم حتی اگر تمارض کند. بارها صادقانه با من حرف زده است: از پدرش، از جوانیش، از تربیت وحشتناک پروتستانها در زمینه مسائل جنسی. و نیز از زندگی زناشوییش. مثلاً سفر به لیون همراه زنش در شب اعلام بسیج عمومی. (برای تعطیلات تابستان به آوینیون رفته و از آنجا به لیون آمده بودند و قرار بود که داروس فردای آن روز، وقت سحر، خودش را به هنگ معرفی کند. اتفاقی در یک هتل کثیف پیدا کرده بودند. شهر در جنب و جوش بود و همه خود را برای جنگ آماده می کردند. یادم هست که با چه لحنی به من می گفت: «ترز از ترس می لرزید و دندانهایش را روی هم فشار می داد تا به گریه نیفتد. شب را در آغوش او گذراندم و مثل بچه گریه کردم. هرگز فراموش نخواهم کرد. ترز موهایم را آرام آرام نوازش می کرد و نمی توانست حرف بزند. و روی سنگفرش کوچک، در سرتاسر شب، عراده های توپ، با صدای وحشتناک در حرکت بودند.»)

شاید امروز پنهان کار شده باشد. ولی مسلماً ترسو نیست. چهل ماه در رسته پیاده نظام جنگیده، دو بار زخم برداشته و سه بار نشان گرفته و آخر سر از گاز آسیب دیده است. شش ماه پیش از جنگ ازدواج کرده است و یک بچه دارد. زنش خیلی تندرست نیست. خودش ثروتی ندارد. در ماری میلم معلم بوده است. در فوریه گذشته در معرض گازهای شیمیایی قرار گرفته و مختصری آسیب دیده است. اول او را به بیمارستانی در شهر تروا^۱ فرستاده اند و زنش — من برای این نکته اهمیت خاصی قایلم — نزد او رفته است و دوباره مدت یک ماه با هم زندگی کرده اند. سپس او را به اینجا، به فاصله صد فرسخی مبدان جنگ فرستاده اند. آسمان آبی و آفتاب و تعطیلات تابستانی را دوباره به او داده اند... می توانم بفهمم که در ذهنش چه گذشته است!... اگر تصمیم گرفته باشد که با استفاده از هر وسیله ای بر طول مدت بیماریش تا سرحد ممکن بیفزاید — و از کجا معلوم؟ شاید صلح هم خیلی دور نباشد — این تصمیم در ذهن این پروتستان اصیل بی دغدغه وجدان صورت نگرفته است. اگر سرانجام به این نتیجه رسیده باشد که

(۱) Troyes، از شهرهای استان اوب (Aube) در شمال شرقی فرانسه.

باید جانش را به هر قیمت حفظ کند— ولو اینکه به سبب بی‌توجهی باعث وخامت بیماریش شود— آیا کار خوبی کرده است یا کار بدی؟

جواب چیست؟

نه، حتی اگر این تصمیم را گرفته باشد، من نمی‌خواهم از احترامم به او بکاهم.

نیمه شب

بیخوابی. بیخوابی. تفکرات بی‌پایان در طی این ساعتهای سیاه... نوعی غریزه حفظ ذات که هر بار، اگر خیلی دشوار و نزدیک به محال نباشد، کمکم می‌کند که فکرم را از خود و از «اشباح» منصرف کنم.

داروس. با همه این احوال، قضیه داروس خیلی پیچیده است، خیلی سنگین است. سنگین برای من، برای مسائلی که در ذهن من برمی‌انگیزد. در حاشیه این نکته را هم بگویم که دیگر به مسئولیت اعتقاد ندارم. آیا سابقاً اعتقاد داشتم؟ آری. تا جایی که پزشک می‌تواند به آن اعتقاد داشته باشد. (برای ما مرزهای مسئولیت با مرزهایی که مردم می‌پندارند کاملاً یکسان نیست. بحثم را در ورنوی^۱ با آن پزشک قانونی، معاون افسر پزشک در گردان تیراندازان، به یاد می‌آورم. ما پزشکها می‌دانیم که اعمالمان نتیجه موجودیتمان و وضع محیطمان است. آیا مسئول میراثمان هستیم؟ یا تربیتمان؟ یا سرمشقهایمان؟ یا مقتضیات موجود؟ نه، این بدیهی است.)

ولی من همیشه چنان عمل کرده‌ام که گویی به مسئولیت اعتقاد مطلق داشته‌ام. و احساس شایستگی یا ناشایستگی در من بسیار قوی بوده است. آیا به سبب تربیت مسیحی؟

(وانگهی این حالت همراه با ضعفهایی بود: در برابر خطاهایی که از من سر می‌زد خودم را نسبتاً غیر مسئول می‌دانستم، ولی کارهای خوبم را به لیاقت خودم نسبت می‌دادم...) همه اینها رویهمرفته متناقض است.

(برای ژان پل):

از تناقضها نباید بیش از اندازه ترسید. تناقضها ناخوشایند ولی نیروبخش‌اند. فقط در لحظه‌هایی که ذهنم اسیر تناقضهای درهم و برهم بوده است خودم را به آن حقیقت اساسی که همواره از چنگ آدمی می‌گریزد نزدیک دیده‌ام. اگر می‌توانستم یک بار دیگر زندگی کنم آرزو داشتم که ستاره‌ام در برج «شک» باشد.)

دیدگاه زیست‌شناسی.

در طی سالهای اول جنگ، من با خشم، ولی با تسلیم و رضا، دستخوش این وسوسه بودم که مسائل اخلاقی و اجتماعی را فقط از زاویه محدود زیست‌شناسی ببینم. (مثلاً این طور می‌اندیشیدم: «انسان حیوان درنده خون‌آشامی است. باید ویرانگری او را با سازمان اجتماعی انعطاف‌ناپذیری محدود کرد. و توقعی بیش از این نداشته باشیم.») یکی از کتابهای فابرا^۱ را که در کومپینی پیدا کرده بودم همه جا همراه خودم می‌بردم. خوش داشتم که انسانها را و خودم را حشرات درشتی ببینم که برای جنگاوری و ستیزه‌جویی و مدافعه و فتح و آدم‌خواری مسلح شده‌اند. با کینه‌توزی در دل می‌گفتم: «احمق، کاش لااقل این جنگ چشم‌هایت را باز کند و جهان را آن طور که هست ببینی. گیتی مجموعه‌ای از نیروهای کور است که تعادل خود را با خرد کردن افراد ضعیفتر حفظ می‌کنند. طبیعت میدان مقاتله‌ای است که در آن موجودات و نژادها همدیگر را به حکم غریزه می‌بلعند. نه خوب است و نه بد. خواه برای انسان، خواه برای شغال یا قرقی.»

از کنج بیمارستان سیاری در زیرزمین که پر از زخمی بود، چگونه می‌توانستم منکر شوم که زور، بر حق غلبه دارد. (چند خاطره روشن از آنجا: شب قبل از نبرد کاتو^۲. حمله پرون. پیکار سخت پشت دیوار کوچک. احتضار آن

۱) Henri Fabre، حشره‌شناس فرانسوی (۱۸۲۳-۱۹۱۵).

۲) Cateau، شهر کوچکی در شمال فرانسه، نزدیک مرز بلژیک.

دو سرباز کوچک اندام، درکاهدان، نزدیک وردن.) ساعتهایی را به یاد می آورم که، بر اثر این مشاهدهٔ باغ وحش وار جهان، نومیدانه مشروب می خوردم و مست می شدم.

دیدگاه تنگ و محدود... بدبینی کشنده ای که در آن غوطه می خوردم حقاً بایستی به من هشدار داده باشد که این دیدگاه مرا به ورطه ای می کشاند که در آن هوا دیگر قابل تنفس نیست.
چراغ را خاموش کنم و بکوشم تا لحظه ای به خواب روم.

ساعت یک پس از نیمه شب

امید بیهوده. امشب خوابم نخواهد برد.

این جناب داروس (روحش خبر ندارد) باعث شد که از پانزده ساعت پیش درگیر «مسائل اخلاقی» شوم— به حدی که در همهٔ زندگیم سابقه نداشته است.

به معنای دقیق کلمه، این مسائل برای من مطرح نبوده است. خوبی، بدی: اصطلاحات رایج و آسانی که من هم مثل هر کس دیگر به کار می بردم بی آنکه ارزشی واقعی برای آنها قایل باشم. مفاهیمی که برای من خالی از هرگونه جنبهٔ آمرانه بود. قواعد اخلاق سنتی بود که من هم می پذیرفتم— البته برای دیگران. آنها را می پذیرفتم، به این معنی که اگر فرضاً حکومت انقلابی فاتحی می خواست آنها را کهنه و منسوخ اعلام کند— و اگر در این خصوص با من مشورت می کرد— احتمالاً توصیه می کردم که این مبانی اجتماعی را یکباره به دور نیفکند. این اصول به نظرم کاملاً تبعیدی و غیرمنطقی می آمد، ولی برای روابط «دیگران» با خودشان فایدهٔ مسلمی در آنها می دیدم. منتها خود من، در روابطم با خودم، مطلقاً به آنها اعتنایی نداشتم.

(وانگهی، نمی دانم که اگر می خواستم قاعدهٔ شخصی زندگیم را تعیین کنم آن را به چه شکلی مشخص می کردم— البته نه اندیشهٔ این کار را داشتم و نه مجالش را. به هر حال، گمان می کنم که آن را به صورت انعطاف پذیری در می آوردم و مثلاً می گفتم: «آنچه زندگی را در من افزون کند و زمینه را برای

رشد نیروهایم آماده سازد خوب است و آنچه مانع تحقق سرشتم باشد بد است.» — جز اینکه حالا باید تعریف کنم که منظورم از «زندگی» و «تحقق سرشتم» چه بود... از این کار چشم می پوشم.)

در حقیقت کسانی که شاهد زندگی کردن من بوده اند — اگر چنین کسانی بوده باشند: مثلاً ژاک یا دکتر فیلیپ — تقریباً به آزادی نسبتاً کاملی که نخستین اصل زندگیم بود پی نبرده اند. زیرا در رفتار و اعمالم همیشه خودم را، بی آنکه حتی ملتفت باشم، با آنچه در عرف مردم «اخلاق» نامیده می شود تطبیق داده ام — البته اخلاق طبقه مرفه. با این همه، چندین بار — یا دقیقتر بگویم: شاید سه چهار بار، در ظرف پانزده سال — در بعضی از ساعت های خطر زندگی خصوصی یا حرفه ای ما ناگهان دریافته ام که آزادیم منحصرأ امر انتزاعی و نظری نیست. سه چهار بار در زندگی ناگهان قدم به منطقه ای گذاشته ام که در آن قواعدی که از روی عادت پذیرفته بودم دیگر جاری نبودند. حتی عقل به آن منطقه راه نداشت. فقط شهود قلبی و احساس باطنی بر آن حاکم بود. منطقه ای پاک و پیراسته، منطقه ای در «بی قانونی مطلق» که در آنجا خودم را تنها و نیرومند و استوار می دیدم. آری، استوار. زیرا عمیقاً احساس می کردم که ناگهان به چند قدمی جایی رسیده ام که... (تمام کردن این جمله برایم بسیار دشوار است)... جایی که برای خدا «حقیقت محض» است. آری، تا آنجا که یادم می آید، دست کم سه بار آگاهانه و مصممانه مسلمترین قوانین اخلاق عمومی را زیر پا گذاشته ام. و از این بابت هرگز احساس پشیمانی نکرده ام. و امروز با آسودگی خاطر، و بی ذره ای تأسف، در این باره می اندیشم. (وانگهی، باید بگویم که من اساساً با پشیمانی آشنایی ندارم. این نوعی استعداد ذاتی است برای پذیرفتن افکار و اعمالم، به هر صورت که هستند، به عنوان پدیده های طبیعی. و برحق.)

امشب خودم را برای نوشتن سرحال می بینم. سرحال و هشیار. هر چه بادا باد، حتی اگر قرار باشد که فردا تقاص آن را پس بدهم و روز بدی بر من بگذرد.

نوشته ام را دوباره خواندم. درباره همه این مسائل، و در حول و حوش

آنها، مدتی به فکر فرو رفتیم.

سؤالهای متعددی برایم مطرح شد و از جمله این سؤال: برای عامه متوسط مردم (که زندگی می کنند و هرگز به خود اجازه نمی دهند که قواعد رایج اخلاق را زیر پا بگذارند) چه منعی در کار است؟ زیرا از میان آنها کمتر کسی هست که دچار وسوسه مبادرت به کارهای «غیراخلاقی» نشده باشد... البته مؤمنان را، یعنی کسانی را که به مدد اعتقاد عمیق دینی یا فلسفی می توانند از دامهای شیطان بپرهیزند، استثنا می کنم. اما دیگران را، اکثریت مردم را، چه باز می دارد؟ کم جرئی؟ حیا؟ ترس از قضاوت مردم؟ ترس از باز پرس؟ ترس از عواقبی که ممکن است در زندگی خانوادگی یا اجتماعی آنها به بار آید؟ همه اینها بی گمان مؤثر است. همه اینها موانع نیرومندی است و شاید برای بسیاری از «اغوا شوندگان» عبور از این موانع محال باشد. اما اینها موانع عینی و مادی است. اگر موانع دیگری، موانعی ذهنی و معنوی، در کار نمی بود، در این صورت می توان گفت که فرد به مجرد رهایی از قید مذهب در راه راست نمی ماند مگر از ترس ژاندارم یا، دست کم، از ترس رسوایی. و از اینجا می توان نتیجه گرفت که هر فرد غیرمؤمن اگر درگیر وسوسه شود و مطمئن باشد که رازش کاملاً پنهان می ماند و مورد هیچ بازخواستی قرار نمی گیرد بی درنگ به ندای نفس اماره پاسخ می دهد و با خشنودی لجام گسیخته ای مرتکب «بدی» می شود... و این بدان معناست که برای غیر مؤمن هیچ نوع عامل بازدارنده «اخلاقی» نیست و برای کسی که تابع قانون الهی، تابع آرمان دینی یا فلسفی نباشد هیچ منع اخلاقی مؤثری وجود ندارد.

به عنوان معترضه بگویم: این نکته ظاهراً مؤید نظر کسانی است که وجدان اخلاقی را (و تمایزی را که ما همه خود به خود میان آنچه باید کرد و آنچه نباید کرد، میان «خوب» و «بد» قایل می شویم) مبتنی بر اطاعت از اصلی مذهبی می دانند که هزاران سال مورد قبول نسلهای گذشته بوده و به صورت خصوصیتی اکتسابی به انسان امروز منتقل شده است. حرفی نیست. ولی به نظر من در این استدلال فراموش می کنیم که خدا یک فرض انسانی است. زیرا تمایز میان خوبی و بدی را خدا، این اختراع بشری، در ذهن انسان به ودیعه نگذاشته

است، بلکه برعکس، انسان است که آن را به خدا نسبت داده و به صورت قانون الهی در آورده است. اگر این تمایز مبتنی بر اصلی مذهبی باشد بدین معنی است که انسان روزی آن را به خدا منسوب کرده است. پس آن را در ذات خود داشته است. و حتی چنان در او ریشه دار بوده است که ناچار قدرتی متعالی و چون و چرا ناپذیر برای این تمایز قایل شده است... چگونه این مسئله را حل کنم؟

ساعت ۴ صبح

گرم نوشتن بودم که خستگی مرا از پا انداخت و دو ساعت متوالی خوابیدم. ثمره مفید این دفترچه و اندیشه های فلسفی... دیگر نمی دانم چه نتیجه ای می خواستم بگیرم. «چگونه این مسئله را حل کنم؟...» آری، چگونه؟ با این همه، به گمانم به جایی رسیده بودم که می توانستم قضیه را اندکی روشنتر ببینم. ولی دیگر نمی توانم رشته افکارم را باز یابم.

مسئله وجدان اخلاقی و ریشه های آن؟ از کجا معلوم که بازمانده عادت اجتماعی نباشد؟ (چه بسا دارم توضیح شناخته شده ای را برای ادامه تفکرات خود ابداع می کنم. ولی مهم نیست. به هر حال برای من تازه است.)

همین قدر که وجدان اخلاقی را ناشی از قانون الهی ندانم، به نظرم منطقی می آید که منشأ آن در گذشته بشری باشد: عادت که پس از زوال علت آن ادامه یافته و به حکم توارث و به حکم سنت در ما باقی مانده است. رسوبات بازمانده از تجربه های جوامع کهن بشری برای تمشیت زندگی جمعی و تنظیم روابط اجتماعی خود. بازمانده نظامی برای اداره امور جامعه. به نظرم جالب توجه می آید و حتی برای ارضای غرورم رغبت انگیز می نماید که بتوانم بگویم این تمایز اخلاقی، تمایز میان خوبی و بدی (تمایزی که از پیش در همه ما وجود دارد و دستورهایی که می دهد غالباً ابلهانه است و با این حال، دائماً ما را به اطاعت از خود ملزم می سازد و حتی گاهی در لحظه هایی که عقل مردد می ماند و صلاحیت خود را نفی می کند راهنمای ما می شود و داناترین افراد را به اعمالی وامی دارد

که اگر عقل خود را به داوری بطلبند از عهده توجیه آن اعمال برنمی آید) — برای من رغبت انگیز است که این تمایز را بازمانده غریزه ای ذاتی بشر، این حیوان اجتماعی، بدانم. غریزه ای که در طی هزاران سال در ما ادامه یافته است و جامعه بشری به مدد آن بسوی کمال پیش می رود.

۱۵ اوت، در باغ

هوای عالی. صدای ناقوس کلیسا برای نماز بعد از ظهر. هوای جشن و سرور، در سرتاسر فضا. برهنگی آسمان و گلها و این افق که با هاله تابناک زیباترین روزها می لرزد. کششی درونی برای مخالفت با جهان، برای ویران کردن و طلبیدن فاجعه! نه، کششی برای گریختن و پنهان شدن، برای خزیدن در خود و رنج کشیدن.

در اسپا^۱، شورای جنگ با شرکت قیصر آلمان و فرماندهان ارتش. سه سطر در یکی از روزنامه های سویس. ولی در روزنامه های فرانسه، هیچ اشاره ای به آن نشده است. شاید یکی از لحظه های حساس تاریخ که بعدها دانش آموزان باید در کتابهای درسی بخوانند و نتایجش جریان جنگ را تغییر خواهد داد. گواران می گوید که در وزارت امور خارجه فرانسه بسیاری معتقدند که در زمستان صلح خواهد شد.

در اعلامیه دولت، مطلب مهمی نیست. انتظاری که مانند گرمای پیش از طوفان سنگینی می کند.

شب، ساعت ۱۰

نوشته شب پیش را دوباره خواندم. متعجب و ناخشنود از این همه صفحه که سیاه کرده ام. ناتوانیم در این مباحث کاملاً آشکار است... (و نیز ناتوانی زبان بشری که هر کوششی بکند باز هم زبان احساسات است و نه زبان منطق!)

(۱) Spa، از شهرهای بلژیک، در ۱۳۳ کیلومتری بروکسل.

برای ژانپل:

پسرم، نباید از روی این زبان الکن دربارهٔ عمو آنتوان قضاوت کنی. عمو آنتوان در پیچ و خم این مباحث فلسفی همیشه در می ماند و از همان قدم اول سرگردان می شود... هنگامی که در سال آخر دبیرستان لوئی لوگران خودم را برای امتحان فلسفه آماده می کردم (تنها امتحانی که در آن تجدیدی شدم) گاهی لحظه های بسیار سختی را گذرانده ام... پخمه ای که بخواهد با حبابهای صابون هنرنمایی کند!... حالا می بینم که رویارویی با مرگ استعدادم را بیشتر نکرده است... من این جهان را ترک خواهم کرد بی آنکه توانسته باشم بی کفایتی ذاتی خود را در مباحث انتزاعی تغییر دهم!...

نزدیک نیمه شب

خواندن «یادداشتهای روزانه» وینبی^۱ کسلم نمی کند، ولی حواسم مدام منحرف می شود و کتاب از دستم می افتد. حالتی عصبی ناشی از بیخوابی. اندیشه هایم در دایره ای به دور خود می چرخند: مرگ، کوتاهی عمر، خردی انسان، معمای که ذهن به آن برخورد می کند و به محض اینکه بخواهد بفهمد، در آن غرق می شود. همیشه همان سؤال بی جواب: «به حکم چه؟»

به حکم چیست که موجودی چون من، آزاد از همه قیود اخلاقی، عمری را به سر آورده است که، اگر روزهای طی شده را و آنچه را برای بیماران فدا کرده ام و وسواسی را که در ادای «تکالیفم» به کار برده ام در نظر بگیرم، می توانم بگویم که «نمونه» بوده است؟

(تصمیم داشتم تا از پرداختن به این مسائل که نیاز به استعداد های دیگری دارد احتراز کنم. ولی شاید کنار گذاشتن این مسائل بهترین راه نجات از آنها نباشد.)

احساسات بی شائبه، فداکاری، وجدان کار و جز اینها به حکم چیست؟ ولی به حکم چیست که ماده شیر زخمی تن به کشته شدن می دهد و از

کنار بچه‌هایش دور نمی‌شود؟ به حکم چیست که برگهای گیاه حساس^۱ جمع می‌شوند؟ یا گلبولهای سفید حرکت آمیب وار دارند؟ یا فلزات زنگ می‌زنند؟ و جز اینها. به حکم هیچ. جواب همین است. طرح کردن این سؤال یعنی فرض کردن که «چیزی» هست، یعنی افتادن در دام مابعدالطبیعه... نه! باید محدودیتهای شناخت را بپذیریم. (لودانتک^۲ و دیگران). فرزاندگی یعنی چشم پوشیدن از «چرا» و اکتفا کردن به «چگونه» (گرفتاری «چگونه» برایمان کافی است!) چشم پوشیدن از این آرزوی کودکانه که همه چیز توضیح پذیر و منطقی باشد. بنابر این چشم پیوشم از اینکه بخواهم خودم را برای خود چنان توضیح بدهم که گویی یک کل منسجم هستم. (مدتها خودم را چنین می‌پنداشتم. غرور خانواده تیبو؟ نه، غرور شخص آنتوان...)

با این همه، از میان رفتارهای ممکن، این رفتار هم هست: پذیرفتن قراردادهای اخلاقی، به دور از خودفریبی. می‌توانیم نظم را، خواستن را دوست بداریم، ولی آن را به صورت یک اصل اخلاقی و انتزاعی در نیاوریم و فراموش نکنیم که این نظم چیزی نیست جز ضرورت عملی برای زندگی در جامعه، شرط آسایش ارجمند اجتماعی (می‌گویم «نظم» تا مجبور نشوم که بگویم «خوبی».)

خود را «متوازن» حس کنیم و پروای قوانینی را نداشته باشیم که ملزم به اطاعت از آنها شده‌ایم — این مایه همیشگی خشم! مدتها می‌پنداشتم که سرانجام روزی این معما را کشف خواهیم کرد. محکوم به اینکه بمیرم بی آنکه چیز مهمی از خودم — یا از جهان — فهمیده باشم...

مؤمن در اینجا خواهد گفت: «ولی این بسیار ساده است!...» نه برای

من!

درمانده از خستگی و ناتوان از خوابیدن. شکنجه بیخوابی همین جاست:

(۱) گیاه حساس (sensitive، در عربی: مستحیه)، از انواع گل ابریشم که برگهایش، به مجرد لمس، روی یکدیگر می‌خوابند.

(۲) Félix Le Dantec، زیست شناس فرانسوی (۱۸۶۹ — ۱۹۱۷) و از طرفداران پوزیتیویسم.

تناقض میان این خستگی تن که سراپا آرزومند آسایش است و آن فعالیت ناموزون ذهن که نمی گذارد خواب نزدیک شود.

یک ساعت است که روی بالشهایم می غلتم و وا می غلتم. این اندیشه فارغم نمی گذارد: «من با خوشبینی زندگی کرده ام و نباید در شک و نفی بمیرم.»

خوشبینی. آری، من در خوشبینی زیسته ام. شاید در گذشته از آن آگاهی نداشتم، ولی امروز به وضوح بر من آشکار است. آن حالت شادی درونی، آن اعتماد توأم با فعالیت که همیشه مرا برمی انگیزت و سر پا نگه می داشت به گمانم ناشی از مؤانستم با علم بود و هر روز از آن نیرو می گرفت. علم. علم چیزی بیش از شناخت است. آرزوی هماهنگی با کیهان است— با کیهانی که قوانینش را پیشاپیش احساس می کند. (و کسانی که در این راه پیش می روند به جهان شگفت انگیزی می رسند که پهناتر و شورانگیزتر از جهان ادیان است!) با علم می توان خود را در تماس و توازن با طبیعت و رازهایش حس کرد.

آیا این هم نوعی احساس مذهبی است؟ کلمه مرا می ترساند، ولی چه بسا...

احسان و امید و ایمان. آبه و کار روزی متوجهم کرد که من هم «فضایل ربّانی»^۱ را به کار می برم. من اعتراض کردم. در نهایت، «احسان» و «امید» را می پذیرفتم، ولی «ایمان» را نه. چرا؟ اگر امروز بخواهم این خیزش مستمر را که مدت پانزده سال نیروی محرک من بود توجیه کنم، اگر بخواهم جوهر این اعتماد خلل ناپذیر را بجویم، آنچه می یابم شاید چیزی نزدیک به ایمان باشد... ایمان به چه؟ بسیار خوب، همان ایمان به تکامل ممکن و شاید بی پایانِ صورِ زنده. ایمان به عروج همه موجودات به مراتب بالاتر...

آیا، بی آنکه خود بدانم، این همان اعتقاد به «غایت» است؟ مهم

۱) در مذهب کاتولیک، فضایلِ ناظر به ذات ربوبیت و مهمترین فضایل برای رستگاری عبارت اند از: ایمان و امید و احسان.

نیست. به هر حال، من «غائیت» دیگری نمی خواهم.

۱۶ اوت

تب. تنفس دشوارتر و صدا دارتر. چند بار مجبور شدم که اکسیژن به کار برم. از رختخواب بیرون آمدم، ولی از پلکان پایین نرفتم. گواران به عیادت آمد. روزنامه ها را هم آورده بود. همچنان معتقد است که در زمستان صلح خواهد شد. با مهارت و قوت از نظرش دفاع می کند. آدم عجیبی است. و عجیب است که با این قیافه همیشه اندیشناک (به سبب چشمهای کوچک و نزدیک به هم و پلکهای لرزان و بینی دراز و پوزه باریک چون پوزه سگ تازی) سخنهاى امیدبخش می گوید. پیپی سرفه می کند و خلط می اندازد. از شغلش می نالید. ولی تدریس تاریخ در دبیرستان «هانری چهارم» ظاهراً کار بی اجر و بی لذتی نیست. از تحصیلاتش در دانشسرای عالی نیز حرف زد. آدم منفی بافی است. دائماً انتقاد می کند تا خودش را منصف نشان دهد. گاهی به نظرمی آید که ذهن کج اندیشی دارد. شاید از فرط هوشمندی — نوعی هوش خشنود از خود و بی اعتنا به دیگران و عاری از بخشندگی. و با این همه، غالباً نکته سنج و بذله گو.

بذله گو؟ دو نوع بذله گوئی هست: بذله گوئی در محتوای کلام (مانند دکتر فیلیپ) و بذله گوئی در شیوه بیان. گواران از کسانی است که به نظر بذله گو می آیند بی آنکه واقعاً معنای لطیفی در سخنشان باشد. به کمک نوعی سلاست بیان و تکیه بر حروف آخر کلمات و با استفاده از زیر و بم صدا و حرکات طنزآمیز چهره و نوعی اختصار معماگونه در کلام و نیز درخشش شیطننت آمیز نگاه به نشانه معانی مستتر در پشت هر کلمه. لطیفه های دکتر فیلیپ اگر باز گوشود همیشه نمک و ظرافت خود را حفظ می کند و خنده برمی انگیزد. ولی گفته های گواران وقتی که تکرار می شود غالباً بی اثر می ماند.

۱۷ اوت

تنفس روز به روز دشوارتر می شود. رادیوسکوپي کردم. صفحه روشن نشان می داد که حرکت حجاب حاجز در تنفس عمیق صفر است. باردو به مرخصی سه روزه رفته است. خودم را بیمار بیمار حس می کنم. محال است که بتوانم درباره چیز دیگری بیندیشم.

۱۸ اوت

روزهای بد. شبهای بدتر. مداوای تازه مازه، در غیاب باردو.

۱۹ اوت

از این مداوا بسیار فرسوده شده ام.

۲۰ اوت

امروز صبح حالم به نحو شگفت آوری بهتر است. تزریق دیشب نزدیک پنج ساعت مرا به خواب فرو برد! نایژه ها به طور محسوس آزاد شده اند. روزنامه ها را خواندم.

سرشب

سرتاسر بعد از ظهر چرت زدم. بحران ظاهراً متوقف شده است. مازه خشنود است.

فکر راشل را حتم نمی گذارد. این هجوم خاطرات آیا نشانه ضعف شدید است؟ هنگامی که زندگی می کردم، چیزی را به یاد نمی آوردم. گذشته برایم هیچ بود.

برای ژان پل:

اخلاق. زندگی اخلاقی. هر کس باید خودش وظیفه‌اش را کشف کند. ویژگیها و مرزهای آن را مشخص سازد. با تجربه‌ای مداوم، با جستجویی مستمر، رفتارش را بر حسب رأی شخص خودش برگزیند. انضباطی صبورانه. میان نسبی و مطلق، میان ممکن و مطلوب در حرکت باشد و لحظه‌ای واقعیت را از نظر دور ندارد و به ندای «فرزانگی عمیق» که در ماست گوش فرا دهد. موجودیتش را حفظ کند. از اشتباه نترسد. از ترک عقاید خود نترسد. خطاهایش را ببیند تا بتواند در شناخت خود و کشف وظیفه خاص خود پیشتر برود.

(در حقیقت، وظیفه‌ای نیست مگر نسبت به خود.)

۲۱ اوت، صبح

روزنامه‌ها، انگلیسیها تقریباً متوقف مانده‌اند. ما هم همین طور، با وجود پیشرویه‌های کوچک در اینجا و آنجا. (من هم مثل اعلامیه دولت می گویم: «پیشرویه‌های کوچک»). ولی من «می بینم» که این برای کسانی که «پیشروی می کنند» به چه معنی است: آتشفشان انفجارها، پیشروی سینه خیز در دالانهای زیرزمینی، ازدحام در بخشهای امداد پزشکی...) برای مداوا از رختخواب بیرون آمده‌ام. سعی خواهم کرد تا بلکه برای ناهار خوردن پایین بروم.

شب، در نور چراغ نفتی

امیدوار بودم که کمی بخوابم. (دیروز عصر درجه حرارتم تقریباً طبیعی بود: ۳۷٫۸). ولی یک شب تمام بیخوابی، بدون یک لحظه ناهشیاری. و اکنون سپیده دمیده است.

با این همه، شب بسیار آرامی بود.

صبح ۲۲ اوت

دیشب خاموشی برق نگذاشت بنویسم. اکنون می‌خواهم این شب زیبای پرشهاب را وصف کنم.

به قدری گرم بود که نزدیک ساعت یک پس از نیمه شب رفتم و کرکره‌ها را بالا زدم. از روی تخت‌خواب، محو تماشای آسمان زیبای تابستانی شدم. آسمان شبانه، آسمان ژرف. و گویی غرقه در انفجار گلوله‌های توپ. باران آتش، ریزش ستاره‌ها از همه سو. به یاد حملهٔ تعرضی سوم^۱ افتادم، سنگرهای درون زمین، شبهای اوت ۱۹۱۶: شهابهای آسمانی و موشکهای انگلیسی در میان آتشبازی پریان در هم می‌رفتند و به هم می‌آمیختند.

ناگهان با خود گفتم (و به حقیقت این گفته مطمئنم) که منجمان چون عادت کرده‌اند که با تخیل در فضاها بیگردانند و سر برند، بی‌شک کمتر از هر کس دیگر از فکر مردن رنج می‌برند.

مدتها، مدتهای مدید، در این باره می‌اندیشیدم. با نگاهی محو در آسمان. این آسمان نامتناهی که همواره، پس از اختراع هر دوربین نجومی کاملتری، نامتناهی‌تر می‌شود. اندیشه‌ای آرام‌بخش. این فضاها بی‌پایان که در آنها انبوه ستارگان مانند خورشید ما می‌چرخند و خورشید ما— که به نظرمان بسیار عظیم می‌آید و گویا یک میلیون بار بزرگتر از زمین باشد— هیچ نیست مگر ستاره‌ای از هزاران هزار ستارهٔ دیگر..

کهکشان، غباری از اخترها، از خورشیدها که برگرد آنها میلیاردها کرهٔ آسمانی می‌چرخند و صدها میلیون کیلومتر با یکدیگر فاصله دارند! و همهٔ آن سبحانه که انبوه خورشیدهای دیگری در آینده از آنها بیرون خواهد آمد! و بر طبق حساب اختر شناسان، این میلیاردها جهان هنوز هیچ نیست، هیچ نیست مگر گوشهٔ کوچکی از فضای بی‌کران، در این آفاق مملو از تشعشعات و حاذبه‌های متقابل که ما از آنها هیچ نمی‌دانیم.

همین قدر که اینها را می نویسم سرم گیج می رود. سرگیجه سلامت بخش. امشب برای اولین و شاید آخرین بار توانستم با نوعی آرامش، با نوعی بی اعتنایی به جهان پیرامون خود، درباره مرگم بیندیشم. آزاد از دلهره و تقریباً بیگانه با این جسم فانی. من، این ذره بی نهایت کوچک و مطلقاً بی اهمیت...

با خود عهد کردم که همه شبها به آسمان بنگرم تا این آرامش را بازیابم. و اینک روزه روزی نو.

بعد از ظهر، در باغ
این دفترچه را با حق شناسی دوباره می گشایم. هرگز آن را این همه لایق هدفش ندیده بودم: رها شدن من از اشباح.
هنوز از خلصه شب گذشته به خود نیامده ام.
جدایی افراد بشر از یکدیگر. ما نیز به گرد هم می چرخیم بی آنکه به همدیگر برخورد کنیم، بی آنکه در همدیگر ذوب شویم.
هر کدام دنده ای تکرر. هر کدام در تنهایی در بسته خود. هر کدام در کیسه تن خود. برای اینکه زندگی کنیم و ناپدید شویم. زایش و مرگ، بی انقطاع، در پی هم می آیند. در جهان، هر ثانیه یک تولد، هر دقیقه شصت تولد. هر ساعت بیش از سه هزار نفر به دنیا می آیند و به همین اندازه از دنیا می روند! هر سال سه میلیون تن جای خود را به سه میلیون زندگی تازه می سپارند. کسی که حقیقتاً این را فهمیده و «جذب» کرده باشد آیا می تواند مثل پیش، خودخواهانه از سرنوشت خود متأثر شود؟

ساعت ۶ صبح
امروز گویی در هوا پرواز می کنم. خود را به نحو شگفت انگیزی سبکبار می بینم. ذره ای از ماده زنده که به ذره بودن خود کاملاً آگاه است.
گفتگوهای شورانگیزمان را در پاریس، هنگامی که زلینگر دوستش ژان

روستان^۱ را همراه خود به محفل ما آورده بود، به یاد می آورم...
 سرنوشت عجیبی است سرنوشت انسان در این کیهان بی پایان. ژان
 روستان با صدای قاطع و متواضعانه خود، با دقت و احتیاط دانشمندانه، با هیجان
 تغزل آمیز و تصاویر شاعرانه، سرنوشت بشر را تعریف می کرد و ما به او گوش
 می دادیم. و من اکنون آن را به همان روشنی می بینم. امروز احساس نزدیکی
 مرگ به این افکار جذبه خاصی می بخشد. و من همه را با احترام و تکریم به یاد
 می آورم. آیا می توانم در آنها دارویی برای درماندگی خود بیابم.
 به سائته غریزه، از توهّمات ماوراء طبیعی می گیریم. هرگز فنا چنین
 بدهتی برایم نداشته است. با وحشت، با سرکشی غریزه، بسوی آن پیش می روم،
 ولی مطلقاً در اندیشه نفی کردن آن نیستم و نمی خواهم در امیدهای واهی
 پناهگاهی بجویم.

بیش از همه وقت، به کوچکی وجود خودم آگاهم. و با این حال، چه
 معجزه‌ای! به این مجموعه شگفت انگیز مولکولها که چند زمانی «من» شده است
 پنداری از بیرون می نگرم. و در عمق وجودم آن مبادلات اسرارآمیز را که
 بی انقطاع، از سی و چند سال پیش، میان این میلیاردها سلول تن من برقرار شده
 است گویی حس می کنم. آن واکنشهای شیمیایی مرموز را، آن تحولات نیرو را
 که، پنهان از من، در سلولهای مغزم در فعالیت است و در این لحظه مرا به صورت
 جانوری که می اندیشد و می نویسد در آورده است. اندیشه‌ام، اراده‌ام و جز اینها.
 آن همه فعالیت‌های ذهنی که مایه مباهاتم بوده است هیچ چیز نیست جز ترکیبی از
 واکنشها، مستقل از من، هیچ نیست جز پدیده‌ای طبیعی و ناپایدار که اگر فقط
 چند دقیقه اکسیژن به سلولهایش نرسد تا ابد ناپدید خواهد شد...

شب

دوباره دراز کشیده‌ام. آرامش. ذهن روشن، اندکی سرمست.
 همچنان درباره انسان و درباره زندگی می اندیشم... با تعجبی آمیخته

به تحسین، سلسله موجوداتی را که به من منتهی شده است در نظر می آورم. پشت سر خود همه مراتب تکامل حیات را می بینم. از منشأ نخستین، از آن ترکیب شیمیایی توضیح ناپذیر و شاید عارضی که روزی، در گوشه ای، در ته دریاها، گرم یا روی پوسته خاکی زمین، به وجود آمد و سلولهای آغازی از آن زاییده شد، تا این جانور عجیب و پیچیده، دارای خودآگاهی و قادر به درک نظم و قوانین عقل، و عدالت... — تا دکارت، تا ویلسون.

و این اندیشه اضطراب آور و کاملاً منطقی: اینکه شکلهای دیگری از حیات می توانسته است صورت بندد و موجوداتی بسیار برتر از انسان را پدید آورد، ولی بر اثر انقلابات کیهانی در نطفه نابود شده است. آیا معجزه نیست که این زنجیره جانداران که انسان امروز آخرین حلقه آن است توانسته است در طی اعصار تا کنون ادامه داشته باشد؟ و توانسته است دوام بیاورد و هزاران انقلاب ارضی کره زمین را از سر بگذرانند؟ و از تذبذبی حساب طبیعت جان به در ببرد؟

و این معجزه تا کی ادامه خواهد داشت؟ و نوع بشر بسوی چه غایتی (غایت محتومی) پیش می رود؟ آیا بشر هم روزی نابود خواهد شد، چنانکه دینوزورها و عقربهای غول آسا و بسیاری دیگر از انواع موجودات آبی و خاکی نابود شده اند؟ آیا بشر خواهد توانست موجودیت خود را، بر رغم همه حوادث و موانع، روی این پوسته خاکی حفظ کند و تا هزاران سال دیگر تحول خود را ادامه دهد؟ تا کی؟ تا زمانی که خورشید سرد شود و از حرکت بماند و گرما و امکان حیات از کره زمین محو شود؟ و بشر، پیش از نابود شدن، چه پیشرفتهای دیگری خواهد کرد؟ اندیشه سرسام آور...

چه پیشرفتهایی؟

نمی توانم معتقد به طرحی کیهانی باشم که در آن به بشر نقش ممتازی داده شده است. من نامعقولیها و تناقضهای طبیعت را آن قدر دیده ام که نمی توانم به نظم و توازن از پیش بوده ای معتقد باشم. هیچ خدایی هرگز به نادها و پرسشهای بشر پاسخ نداده است. آنچه به نظر انسان پاسخ می آید فقط انعکاس صدای خودش است. جهان انسان فرو بسته و محدود به خود اوست. تنها آرزویی که می تواند داشته باشد این است که این قلمرو محدود را که به نسبت خردی او

مسلماً بسیار بزرگ می‌نماید ولی به نسبت کیهان ذره‌ای بیش نیست بر طبق نیازهای خود به بهترین وجه منظم کند. آیا علم روزی این شیوه قناعت را به او خواهد آموخت؟ تا توازن و خوشبختی را در شعور به کوچکی خود بیابد؟ محال نیست. علم هنوز کارها می‌تواند بکند. می‌تواند به انسان بیاموزد که چگونه باید محدودیتهای طبیعیش را و تصادفهای را که موجب هستیش بوده‌اند و ناچیزیش را بپذیرد. می‌تواند او را به آرامش پایداری برساند که من نیز امشب در خود حس می‌کنم. به این مشاهده نسبتاً آرام فنا که در انتظار من است، فنایی که همه چیز در آن مستحیل می‌شود.

۲۳ اوت

بیدار شده‌ام. خوابم اندکی طولانیتر و عمیقتر از معمول بود. احساس آسودگی می‌کنم. اگر این ترشحات اختناق‌آور و این تنفس که گویی از بادکنک سوراخ شده‌ای برمی‌آید نمی‌بود حال خوشی می‌داشتم.

با نوعی مستی به خواب رفتم. مستی نومیدانه، ولی شیرین. آنچه امروز صبح هنوز هم رنجم می‌دهد به نظرم سبک و بی‌اهمیت می‌آمد. فنا و مرگ قریب‌الوقوع با یقین و قطعیت خاصی که سرکشی را پس می‌راند در نظرم جلوه می‌کرد. نه احساس تقدیر محتوم، بلکه احساس مشارکت در سرنوشت کائنات، حتی به مدد بیماری و مرگ.

کاش می‌توانستم حالت روحی دیشب را دوباره به دست آورم!

زیر ایوان، پیش از ناهار. بحث و گفتگو. گرامافون. روزنامه‌ها.

جنگ شدید در برابر نوایون^۱ و در سرتاسر خط جبهه، میان رود اواز و رود

(۱) Noyon، از شهرهای فرانسه، نزدیک کومپینی. نوایون در جنگ جهانی اول بسیار آسیب دید: در سپتامبر ۱۹۱۴ شهر به دست آلمانیها افتاد و در مارس ۱۹۱۷ فرانسویها آن را پس گرفتند، ولی در آوریل ۱۹۱۸ پس از نبردهای شدیدی دوباره آن را از دست دادند و سرانجام در اوت ۱۹۱۸ آن را آزاد کردند.

ان، در گرفته است. چهار کیلومتر پیشروی در عرض بیست و چهار ساعت. لاسینی^۱ در دست ماست. انگلیسها بری^۲ را پس گرفته اند. (در بری، پشت خانه کشیش بود که دلاکور بیچاره ابلهانه، با یک گلوله سرگردان، در مستراح کشته شد.)

شب

کاش آرامش دیشب را باز یابم. امشب، موقع شام، بحرانهای خفگی بسیار شدید و بسیار طولانی. و سپس فرسودگی بی پایان.

۲۶ اوت

از دیروز صبح، دردهای نسبتاً مداوم پشت جناغ. دیشب دردها تحمل ناپذیر بود. همراه با استفراغ.

۲۷ اوت

ساعت هفت عصر است. کمی شیر خوردم. ژوزف تا چند لحظه دیگر می آید، سپس می رود و دیگر تا فردا صبح برنمی گردد. منتظرش هستم. به صدای پاها گوش می دهم. کارهای مهمی هست که باید انجام دهد: رختخواب و بالشها و پشه بند را مرتب کند، شیشه شربت و پیشابدان را بیاورد، کرکرها را پایین بکشد، سلفدان را تمیز کند، لیوان آب و قطره چکان و دگمه روشن کردن چراغ و زنگ اخبار را دم دست بگذارد... «سلام، سرکار دکتر.» «سلام، ژوزف.» منتظر ساعت هشت و نیم و آمدن بابا هکتور، پرستار شب، بمانم. هکتور حرف نمی زند. لای در را باز می کند و سرش را تو می آورد. انگار می گوید: «من آمده ام. مواظبم. هیچ نترسید.»

سپس تنهایی، و آغاز شب بی پایان.

نیمه شب

خود را باخته‌ام. همه چیز در من فرو می‌ریزد.
همه چیز را به خود محدود کرده‌ام، یعنی به مرگم. اگر به یاد کسی در گذشته بیفتم فقط برای این است که بی‌درنگ بگویم: «این هم یکی دیگر از کسانی که نمی‌داند من می‌میرم.» یا: «اگر از مرگ من خبردار شود چه خواهد گفت؟»

۲۸ اوت

دردها انگار کمتر شده است. شاید هم همان‌طور که ناگهان آمد، ناگهان ناپدید شود.
رادیوسکوپ ی‌اس‌آر. پس از آخرین رادیوسکوپ نسجهای الیافی به سرعت رشد کرده است. به خصوص در ریه راست.

۲۹ اوت

کمتر رنج می‌کشم. در این چهار روزِ بدی که بر من گذشت خیلی فرسوده شده‌ام.
اعلامیه دولت: حمله‌های تعرضی تازه همچنان ادامه دارد. انگلیسیها بسوی نوایون پیش می‌روند. باپوم^۱ در دست ماست.
برای ژان بل:

تو مرد مغروری خواهی شد. ما همه مغروریم. خود را بپذیر. آگاهانه و مصممانه مغرور باش. خاکساری: فضیلت مزاحمی که صاحب خود را کوچک

(۱) Bapaume، شهر کوچکی در شمال فرانسه، در استان پادوکاله.

می کند. (وانگهی خاکساری غالباً نتیجه آگاهیِ باطنی به ناتوانی است.) نه خودپرست باش، نه فروتن. خود را نیرومند بدان تا نیرومند شوی. فضایل مزاحم دیگر: میل به انصراف، ذوق تمکین، آرزوی دستور گرفتن، غرور اطاعت کردن و جزاینها که مبنای ناتوانی و بی عملی است. ترس از آزادی است. باید فضایی را برگزینی که بزرگت کنند. فضیلت والا: پشتکار. پشتکار است که بزرگی می آورد. تاوان آن: تنهایی.

۳۰ اوت

انگلیسیها نوایون را باز پس گرفته و از آن گذشته اند. ولی به چه قیمتی؟ جای تعجب است که اجازه می دهند تا روزنامه ها بگویند که پایان جنگ نزدیک است. امریکا وارد جنگ نشده است تا به یک پیروزی نظامی، به یک صلح نظامی اکتفا کند. ویلسون می خواهد آلمان و اتریش را از لحاظ سیاسی خرد کند. تولید روسیه را از چنگ آنها در آورد. با آهنگ کنونی پیشرفتِ حوادث، نمی توان امیدوار بود که در عرض شش ماه دوامپراتوری مرکزی اروپا از پا در آیند و در برلن و وین و پترزبورگ حکومت های جمهوری پایداری تشکیل شوند تا بتوان با آنها قراردادهای پابرجایی منعقد کرد.

بنجره اتاقم. پنج شش سیم ممتد برق از میان آن مستطیل آسمان مانند خطوطی روی شیشه عکاسی کشیده شده اند. روزهای بارانی، قطره های ریز آب روی سیمها، به فاصله چند سانتیمتری یکدیگر، می چکند و هرگز به هم متصل نمی شوند. در این لحظات محال است که بتوانم هیچ کاری بکنم، به هیچ چیز دیگری بنگرم...

سپتامبر

یکم سپتامبر ۱۹۱۸

ماه تازه‌ای آغاز می‌شود. آیا پایان آن را خواهم دید؟
باز مثل سابق از اتاقم بیرون می‌روم. در پایین غذا می‌خورم.
از زمانی که دیگر ریشم را نمی‌تراشم (ماه ژوئیه)، در آینه‌ای که بالای
دستشویی اتاقم است تقریباً نگاه نکرده‌ام. چند لحظه پیش، در اتاق دبیرخانه،
ناگهان خودم را در آینه دیدم و لحظه‌ای آن مردنی ریشور را شناختم. باردو
می‌گوید: «کمی ضعف.» بایستی بگوید: «نزاری مفرط!»
محال است که بدن تا چند هفته دیگر تاب بیاورد...

انگلیسیها کوه کامل را باز پس گرفته‌اند. نیروهای ما به آبراه نور^۱ حمله
کرده‌اند. دشمن بسوی لیس^۲ عقب می‌نشیند.

شب

دوباره یاد راشل. چرا راشل؟
راشل با آن مژه‌های خرمایی و آن هاله‌ زرین برگرد نگاه. و فرزاندگی آن
نگاه! و دستی که روی چشمهای من می‌گذاشت تا شاهد لذتش نشوم. دستی
منقبض، سنگین، که ناگهان سست می‌شد، همزمان با دهانش و همه عضلات
تنش...

(۱) Nord، از استانهای شمال فرانسه، در مرز بلژیک.

(۲) Lys، رودی در مرز بلژیک و فرانسه (در منطقه فلاندر).

۲ سپتامبر

اندکی باد. در پناه دیوار خانه نشسته بودم. بالای سرم، از پایین ایوان، صدای گواران و ووازنه و سر استوار را می شنیدم که خاطرات دوران دانشجوییشان را برای هم نقل می کردند. (محلّه لاتین، کافه «سوفلو»، کافه «واشت»، مجلسهای رقص، زنها و جز اینها.) چند دقیقه گوش دادم و بعد خشمگین و پرکینه از آنجا دور شدم. و نیز پریشان حال.

ژان پل، از این نترس که وقت را از دست بدهی. نه، این را نمی خواستم بگویم. برعکس، مطمئن باش که عمر انسان بی اندازه کوتاه است و برای اینکه به هدفهای بررسی فرصت بسیار کم است. ولی، پسر، با این همه، اندکی از جوانیت را به هدر بده. عمو آنتوان که بزودی می میرد سخت غمگین است که چرا هرگز نتوانست اندکی از جوانیش را به هدر بدهد...

۳ سپتامبر

نخستین پرتوروز.

ژان پل، دیشب خواب تو را می دیدم. در باغ اینجا بودی و من تو را در کنارم گرفته بودم و نیرومندی و استواریت را حس می کردم، مانند نهال کوچکی که محکم می روید و هیچ چیز نمی تواند مانع بالیدنش شود. و توهمان بچه کوچکی بودی که من چند هفته پیش روی زانویم نشاندم و نیز، در عین حال، آنتوان نوجوان و آنتوان پزشک بودی. هنگامی که بیدار شدم، برای اولین بار این اندیشه از ذهنم گذشت: «شاید او هم پزشک شود.» و تخیلم برگرد این تصویر چرخیدن گرفت. و اکنون در این اندیشه ام که بعضی از پرونده ها و بعضی از یادداشتهایم را، ده سال مشاهده و پژوهش و طرحهای نیمه تمام را برای توبه ارث بگذارم. وقتی که بیست ساله شدی آنها را اگر لازم نداشتی به پزشک جوانی بده. ولی نمی خواهم خیالم را به این سرعت رها کنم. امروز صبح تو را

پزشک جوانی می بینم، می خواهم ببینم، که کارهای مرا ادامه خواهد داد.

ظهر

شاید اشتباه کردم که از ورزش حنجره‌ام چشم پوشیدم و تمرینهای تنفسی را کوتاه کردم. در عرض دو هفته، وضع چنان وخیم شد که امروز صبح ناچار عمل سوزاندن با برق انجام گرفتم. پیش از ظهر در تختخواب ماندم.

روزنامه‌ها. پیام تازه ویلسون را خواندم و باز خواندم. لحن ساده و نجیبانه، زبان عقل سلیم. ویلسون تکرار می‌کند که صلح حقیقی چیز دیگری است و چیزی است بسیار بیشتر از تحول تازه در تعادل کشورهای اروپایی. به صراحت می‌گوید: «این جنگ جنگ رهایی بخش است.» (مانند جنگ آمریکا). نباید دوباره اشتباهات کهنه را تکرار کرد. باید وضعیت متناقض اروپای پیش از جنگ را یکباره تغییر داد: ملتهای صلح طلب و زحمتکشی که هستی خود را در راه تسلیحات به باد می‌دادند و همیشه سرنیزه به دست پشت مرزهایشان زندگی می‌کردند. اتحاد ملتها. صلحی که سرانجام امنیت را به بر قدیم باز دهد، نظیر امنیتی که مایه نیرومندی ایالات متحد امریکا است. صلحی بی غالب و بی مغلوب، صلحی که پشت سر خود هیچ میلی به انتقامجویی، هیچ چیز که بتواند روزی باعث احیای روحیه جنگ طلبی شود باقی نگذارد.

ویلسون شرط نخست چنین صلحی را تصریح می‌کند: اضمحلال حکومت‌های مستبد. هدف اصلی همین است. اروپا روی امنیت به خود نخواهد دید مگر وقتی که امپراتوریهای ژرمنی سرنگون شوند، مگر وقتی که اتریش و آلمان به دموکراسی رو بیاورند، مگر وقتی که این کانون اندیشه‌های دروغین (دروغین از لحاظ ضدیت با منافع عموم مردم جهان) از میان برود، یعنی آیین امپراتوری، ستایش وقیحانه زور، اعتقاد به برتری ملت آلمان بر همه ملتهای دیگر و به حق سروری بر آنها. (رسالت مسیحایی ملازمان قیصر که می‌خواهند هر فرد آلمانی را به صورت یک مجاهد صلیبی، موظف به تحمیل سرکردگی قوم ژرمن بر همه جهان، در بیاورند.)

سرشب

از دیدن گواران و ووازنه که پس از شام به اتاق من آمدند شاد شدم. گفتگو درباره آلمان. گواران می گفت این نظامِ شویم متکی بر زور بیش از آنکه نتیجه حکومت امپراتوری باشد خصلت قومی و نژادی است: غریزه است و نه اصول اعتقادی. بحث طولانی: آلمان با پروس فرق دارد و جز اینها. ولی گواران معترف است که در آلمان همه عناصر لازم برای تشکیل ملتی صلح طلب و آزادیخواه وجود دارد. و گیریم که رسالت مآبی قوم ژرمن غریزه نژادی باشد، مسلم است که حکومت استبدادی آن را تشویق و تقویت می کند، از آن بهره برداری می کند! بر عهده ماست — البته به شرط پیروز شدن در جنگ — و بر عهده پیمانهای صلح و شیوه رفتار ما با قوم مغلوب است که آلمان شریر و جنگ طلب از میان برداشته شود. با تعلیم دموکراسی به آلمانیها که هدف ویلسون است می توان این روحیه رسالت پیشگی را عملاً از کار انداخت و زهر آن را گرفت یا آن را بسوی هدفهای دیگر هدایت کرد، البته به شرطی که عهدنامه صلح هیچ بهانه ای برای انتقامجویی به دست آلمانیها ندهد. این کار پانزده سال طول خواهد کشید. من بسیار امیدوارم. شک ندارم که آلمان پس از سال ۱۹۳۰ ملتی جمهورخواه، آرام، کوشا، صلح طلب و یکی از محکمترین پایگاههای اتحاد اروپا خواهد شد. ووازنه نوامبر ۱۹۱۱ را یادآوری کرد. کاملاً درست می گفت. چرا کوشش کایو برای انعقاد قرارداد فرانسه و آلمان^۱ فقط چند سالی جنگ را به عقب انداخت؟ چون این قرارداد نظام سیاسی آلمان را تغییر نمی داد — نمی توانست تغییر بدهد. زیرا هدفهای آلمان و اتریش و روسیه چیزی جز هدفهای امپراتوران و وزیران و سردارانشان نبود. همه اینها را ویلسون فهمیده است. اگر آرمان جهانگشایی پروس و آرزوی سروری بر جهان، یعنی پان ژرمانیسم، از میان نرود، مغلوب کردن قیصر چه فایده دارد؟ باید علل عمقی را ریشه کن کرد تا اندیشه چنین نظامی نتواند دوباره پا بگیرد. آن وقت صلح پایدار محقق خواهد

شد.

نباید فراموش کرد که دولت قیصر، یک تنه در برابر سرتاسر اروپا، کنفرانس لاهه را از هم پاشید.^۱ (این نکته را گواران تذکر داد: اتفاق آراء برای محدود کردن تسلیحات به دست آمده و موافقتنامه‌ای تنظیم شده بود— موافقتنامه‌ای که نتایج آن بیرون از حد شمار بود— ولی روز پیش از امضای آن به نماینده آلمان از دولت متبوعش دستور رسید که به هیچ تعهدی تن ندهد.) آن روز، امپراتوری آلمان نقاب از چهره خود برداشت. اگر اصل داوری به تصویب می‌رسید، اگر آلمان مانند سایر دولتها محدود کردن تسلیحات را می‌پذیرفت، وضع اروپا در سال ۱۹۱۴ چیز دیگری می‌بود و احتمالاً جنگ رخ نمی‌داد. این را به یاد داشته باشیم. تا زمانی که نظام توسعه طلب پان ژرمانیسم، مستقر در مرکز اروپا، بر هفتاد میلیون نفوس اختیار مطلق داشته باشد و غرور ملی آنها را پیاپی تحریک کند، هیچ صلحی در اروپا ممکن نخواهد شد.

۴ سپتامبر

از امروز صبح، دردهای پهلوی، متحرک، متوالی، زجرآور. (علاوه بر دردهای دیگر.)

اعلامیه دولت دوباره تسخیر پرون را خبر می‌دهد. (پرون از ماه اوت به بعد مجدداً به دست آلمانیها افتاده بود، ولی این خبر به گمانم هرگز در اعلامیه‌های رسمی گفته نشد.)

نامه کوتاهی از دکتر فیلیپ. در پاریس شایع است که ژنرال فوش قصد دارد که، در آن واحد، به سه حمله تعرضی دست بزند: یکی در سن کانتن،

(۱) در ماههای مه و ژوئن سال ۱۸۹۹، به پیشنهاد و پیشقدمی دولت روسیه، کنفرانسی در لاهه تشکیل شد که هدف از آن اتحاد دولتهای اروپا در برابر انگلستان بود. در این کنفرانس، دولت روسیه پیشنهاد کرد که تسلیحات محدود شود، ولی با مخالفت نمایندگان دولت آلمان مواجه شد.

دیگری بسوی رودِ اِن، سوم بسوی رودِ موز. به قول دکتر فیلیپ: «هنوز هم کشت و کشتار در پیش است...» پیش از آنکه بر طبق اصول ویلسون به توافق برسند، آیا واقعاً این همه کشتار لازم است؟

سر شب

گواران به دیدنم آمد. خشمگین بود. بحثی را که به دنبال پیام تازه ویلسون بر سر میز شام در گرفته بود برایم نقل کرد: تقریباً همه متفق بوده‌اند که جامعه ملل باید با ایجاد یک نهاد پایدار پس از جنگ، وسیله‌ای برای ادامهٔ ائتلاف کشورهای متمدن غربی در برابر آلمان و اتریش باشد. گواران می‌گفت این فکر را که از سابق در کلهٔ همهٔ زمامدارهای فرانسه ریشه داشته است می‌توان این طور بیان کرد: «اتحاد مسالمت‌آمیز اروپا عملی نیست مگر با قبول این شرط ضروری: اینکه آلمانیها از جرگهٔ کشورهای متحد بیرون رانده شوند. نژاد ملعون. بانی جنگهای آینده. تا وقتی که آلمان در اروپا سر پا باشد هیچ صلحی ممکن نیست. پس باید این کشور را تحت قیمومت قرار داد تا نتواند آسیب برساند.»

وحشتناک است. اگر گواران درست گفته باشد، این خیانتِ مسلم به اندیشهٔ ویلسون است. اگر از قدم اول بخواهند یک سوم اروپا را به بهانهٔ اینکه مسئول جنگ بوده است از دایرهٔ بیرون بگذارند یعنی قصد دارند که سازمان قضایی اروپا را در نطفه خفه کنند و جامعه ملل ناقص و مضحکی به وجود آورند و آشکارا بگویند که اروپا باید به سروری کشورهای آنگلوساکسون گردن بگذارد، و این کار یعنی افشاندن بذر جنگهای خونین.

ویلسون هوشیارتر و آگاهتر از آن است که در این دام امپریالیستی بیفتد!

پنجشنبه، ۵ سپتامبر

امروز نمی‌توانم سر پا بایستم. حقیقتاً مردهٔ متحرکی شده‌ام. پنج دقیقه طول کشید تا از پلکان پایین رفتم.

آهسته آهسته، قدم به قدم، به طرف مرگ رانده می‌شوم. دیشب به یاد

احتضار پدر بودم. و ترانه کود کانه ای که می خواند:

بزن بریم به وعده گا!

باید هر چه زودتر یادداشتهایی را که می خواهم درباره پدر برای ژان پل بنویسم شروع کنم.

بارها، در پشت جبهه، در اترافگاه، در حال آرامش و آسایش و خوشحال از دوباره رسیدن به تختخواب، ساعتها دوران پس از جنگ را مجسم کرده و با ساده دلی درباره زمانهای آینده و درباره زندگی بهتر و کوشاتر و مفیدتری که می خواستم در پیش بگیرم اندیشیده بودم... همه چیز به نظر چه زیبا می آمد! مرگ، مرگ، فکر مرگ راحتم نمی گذارد. مانند مهمان ناخوانده ای وارد ذهن من شده است. بیگانه. طفیلی. خوره.

اگر پذیرفتن آن برایم میسر می شد همه چیز تغییر می کرد. ولی برای این کار باید به ماوراء الطبیعه متوسل شوم. و آن وقت... عجیب است که بازگشت به فنا چنین مقاومتی برمی انگیزد. با خود می گویم که اگر معتقد به دوزخ بودم و خودم را محکوم به عذاب ابدی می دانستم چه احساسی می کردم. مشکوکم که آن احساس بدتر از این حالت باشد.

سرشب

سرگرد یک مجله که صفحه ای از آن را مشخص کرده بود به وسیله ژوزف برای من فرستاد. مجله را باز می کنم و می خوانم: «جنگها به بهانه های مختلف در می گیرند، ولی یک علت بیش ندارند: ارتش. پس ارتش را از میان بردارید تا جنگ از میان برود. ولی چگونه می توان ارتش را نابود کرد؟ با نابود کردن حکومت های استبدادی!» این عبارتی است برگرفته از سخنرانی ویکتور هوگو. و سرگرد رمون در حاشیه کتاب با علامت تعجب این چند کلمه را نوشته است:

«کنگره صلح، سال ۱۸۶۹»^۱

بگذار تا هر چه دلش می خواهد نیشخند بزند. چون در پنجاه سال پیش به نابودی حکومت‌های استبدادی و محدودیت تسلیحات امید بسته بودند آیا این دلیل می شود که امروز به رهایی بشر از بلاهت امید نداشته باشیم؟
این روزها خلط سینه بیشتر شده است. تکه‌های نسج در اخلاط رو به فزونی است (تکه‌های مخاط و غشاء کاذب).

۶ سپتامبر

امروز نامه‌ای از بانو روا داشتم. هر سال در روز مرگ پدرش برای من نامه می نویسد.

(از دیدن لوین اغلب به یاد مانوئل روا می افتم.)

اگر روا امروز زنده می بود چه عقیده‌ای می داشت؟ او را به صورت مردی زخمی و علیل (مثل لوین) ولی یکدنده مثل سابق و بی تاب برای شفا یافتن و به جبهه برگشتن مجسم می کنم.

ژان پل، نمی دانم تو بعدها، در سال ۱۹۴۰، وقتی که بیست و پنج ساله می شوی، درباره جنگ چه عقیده‌ای خواهی داشت. شاید در اروپایی نوساخته و برخوردار از صلح به سربری. ولی آیا می توانی تعقل کنی که «ملیت پرستی» چه بوده است؟ آیا شجاعت تقدس آمیز کسانی را که در اوت ۱۹۱۴ همسن تو بودند— بیست و پنج ساله، عتفوان جوانی— و مانند مانوئل روا، دوست عزیز من، با گردن فرازی به جبهه جنگ رفتند می توانی در نظر آوری؟ در داوری سختگیر نباش، سعی کن که روحیه آنها را بفهمی. بزرگواری این جوانان را که میلی به مردن نداشتند ولی جانشان را مردانه به خطر افکندند تا میهنشان را از خطر نجات دهند نادیده نگیر. همه آنها دیوانه نبودند. بسیاری مثل مانوئل روا تن به این

(۱) در سال ۱۸۶۹، در شهر لوزان کنگره‌ای برای صلح تشکیل شد و ریاست آن با ویکتور هوگو بود.

جانفشانی دادند چون یقین داشتند که برای نسلهای آینده— یعنی تو و امثال تو— آیندهٔ زیباتری فراهم می‌آورند. آری، بسیاری از آنها. من آنها را دیده‌ام. عمو آنتوان به پاکی آنها گواهی می‌دهد.

روزنامه‌ها. متفقین از «سوم» گذشته و به گیسکار رسیده‌اند. در شمال سواسون نیز پیشروی کرده و شهر کوسی را باز پس گرفته‌اند. آیا خواهند توانست مانع استقرار آلمانیها در پشت رود اسکو و آبراههٔ سن کانتن بشوند؟

۷ سپتامبر، سر شب

برای ژانیل:

دربارهٔ آینده می‌اندیشم. آیندهٔ تو. آیندهٔ ای «زیباتر» از آنچه مانوئل روا آرزو می‌کرد. زیباتر؟ امیدوارم. ولی ما برای شما جهان آشفته‌ای به ارث خواهیم گذاشت. می‌ترسم که تو جوانیت را در دوران بسیار آشوبناکی آغاز کنی. تناقضها، تردیدها، برخورد نیروهای کهنه و نو. برای تنفس این هوای آلوده، ریه‌های نیرومند باید داشت. بهوش باش! شادی زیستن در دسترس همه کس نیست.

من معمولاً از پیش‌بینی خودداری می‌کنم. ولی برای تصوّر اروپای فردا اندکی تفکر کافی است. از نظر اقتصادی، همهٔ دولتها فقیر می‌شوند و زندگی اجتماعی در همه جا تعادل خود را از دست می‌دهد. از نظر اخلاقی، رابطه با گذشته قطع می‌شود و ارزشهای کهن فرو می‌ریزد و جز اینها. احتمالاً آشفته‌گی روانی شدیدی به بار می‌آید. دورهٔ دگرپرسی. بحران رشد، همراه تب و تشنج و انتعاش و عود بیماری. در انتها تعادل، ولی نه به این زودی. زایمانی که بی‌درد صورت نخواهد گرفت.

ژان پل، در این میان چه بر سر تو خواهد آمد؟ پیش‌بینی آن دشوار است. هر کس خود را مالک حقیقت می‌پندارد و، مانند همیشه، هر کس نوشدارویی عرضه می‌کند. شاید دوران هرج و مرج. گواران این طور فکر می‌کند، ولی من

نه. اگر هم هرج و مرج باشد در ظاهر امر است و موقتی است. زیرا جامعه بشری بسوی هرج و مرج نمی رود، نمی تواند برود. تصورش محال است. تاریخ در پیش چشم ماست. جامعه بشری، با همه افت و خیزهای ناگزیر، راهی جز بسوی تشکل و انتظام ندارد. (بسیار محتمل است که این جنگ گامی اساسی بسوی برادری یا لااقل بسوی همزبانی باشد. با صلح ویلسون، افق اروپا روشن خواهد شد. اندیشه همبستگی بشری و تمدن جهانی اندک اندک جای اندیشه ملیت پرستی و نظایر آن را خواهد گرفت.)

به هر حال، تو شاهد تغییرات عظیم و تجدید ساختمان خواهی بود. و آنچه من می خواستم بگویم این است: به نظر من، در زمانهای آینده، عقیده عمومی و افکار اساسی حاکم بر آن تأثیر روزافزون و تعیین کننده ای خواهد داشت. آینده انعطاف پذیرتر از گذشته خواهد بود. فرد اهمیت بیشتری خواهد یافت. مرد کار آمد بیش از سابق می تواند عقیده خود را بیان کند و بر کرسی بنشاند. امکانات همکاری بیشتری در بازسازی جامعه خواهد داشت.

سعی کن که کار آمد بشوی. شخصیتی را که در چشم دیگران دارای اعتبار باشد در خود پرورش بده. از نظریات باب روز بپرهیز. شانه خالی کردن از زیر شخصیت فردی خود وسوسه انگیز است! خود را به دست شور و شوق عمومی سپردن وسوسه انگیز است! ایمان آوردن وسوسه انگیز است، چون آسان است و چون بسیار راحت بخش است! کاش بتوانی در برابر این وسوسه ها مقاومت کنی! ... کار آسانی نیست. هر چه خط سیر مبهم تر و آشفته تر بنماید انسان آماده تر می شود که برای رهایی از آشفته گی، مسلک ساخته و پرداخته ای را، مسلک آرام بخش و هدایت کننده ای را بپذیرد. هر پاسخ تقریباً موجه به مسائلی که برایش مطرح بوده و خودش به تنهایی نمی توانسته است آنها را بگشاید چون پناهگاهی در نظرش جلوه می کند، خاصه اگر قاطبه مردم با یقین خود به آن اعتبار ببخشند. خطر اساسی! مقاومت کن، فریب شعارها را نخور! نگذار وابسته شوی! نگرانیهای تردید بهتر است از آسایش فکری تن پرورانه ای که صاحبان مسلک به پیروان عرضه می دارند! تنها و کورمال کورمال در تاریکی پیش رفتن البته خوشایند نیست، ولی باز خسارتش کمتر است. کور سوی چراغ دیگران را

مطیعانه دنبال کردن بدترین کار است. بهوش باش! کاش در این مورد، خاطره پدر برایت سرمشق باشد! کاش زندگی او که در تنهایی گذشت و اندیشه ناآرام او که هرگز به جایی متکی نشد برایت نمونه‌ای از صداقت با خود و وسواس درستکاری و نیروی درونی و علو روح باشد.

نزدیک صبح، بیخوابی، بیخوابی.

(به محض اینکه ژان پل را مخاطب قرار می‌دهم، لحن «واعظانه» می‌شود. باید «بهوش باش» و نظایر آن را کنار بگذارم.)
 «کارآمد» شدن... فقط یک چیز را فراموش کرده‌ام: اینکه راه و رسم آن را نشان دهم.

راه و رسم؟ من از مردان کارآمد فقط با پزشکان سروکار داشته‌ام. وانگهی، می‌خواهم این طور ببیندیشم که رفتار مرد کارآمد در برابر رویدادها، در برابر واقعیتهای و پیشامدهای غیر مترقب زندگی اجتماعی نباید با رفتار پزشک در برابر بیماری تفاوت داشته باشد. مهم: نوعی تازگی نگاه. در پزشکی، آنچه می‌دانیم و آنچه کتابها می‌آموزند برای حل مسئله تازه‌ای که در مورد هر بیمار مطرح می‌شود به ندرت کفایت می‌کند. همه بیماریها - و نیز همه بحرانهای اجتماعی - قیافه خاصی دارند که نظیر آن را عیناً در گذشته نمی‌توان یافت. مانند بیماری بی سابقه‌ای که همواره باید درمانی برای آن ابداع کرد. کارآمد شدن هوش بسیار می‌خواهد...

یکشنبه، ۸ سپتامبر ۱۹۱۸

امروز صبح، هنگام بیدار شدن، یک تکه نسج ده سانتیمتری با خلط از سینه‌ام خارج شد. آن را برای آزمایش نزد باردو فرستادم.

آنچه دیشب نوشته بودم دوباره خواندم. تعجب می‌کنم که می‌توانم گاه‌گاه به آینده و به کسانی که پس از من می‌آیند علاقه‌مند باشم. آیا سبب آن فقط ژان پل است؟

وقتی که خوب می‌اندیشم می‌بینم که این علاقه از روی طبع و تقریباً همیشگی است. ولی تعجبم نتیجه کوشش ذهنی و بازگشت به خویشن است. در حقیقت، آینده اندیشی برای من همیشه فعالیت ذهنی طبیعی و مستمری بوده است... عجیب است!

پیش از ناهار

به یاد یکی از اخبار روزنامه که باعث تعجب دکتر فیلیپ شده بود می‌افتم. (یکی از نخستین گفتگوهای غیرحرفه‌ای ما. تازه وارد بخش او شده بودم.) مردی محکوم به اعدام در چند قدمی تیغه گیوتین ناگهان به جنب و جوش می‌افتد و خطاب به نماینده دادستان می‌گوید: «نامه‌ام را فراموش نکنید.» (در زندان خبردار شده که معشوقه‌اش بی‌وفایی کرده است و صبح روز اعدام به قضات نامه‌ای می‌نویسد و جنایتی را که از نظر دادگاه مخفی مانده و معشوقه در آن مشارکت داشته است افشا می‌کند.)

من و دکتر فیلیپ نمی‌توانستیم سر در بیاوریم. چطور انسان می‌تواند تا آخرین لحظه حیات فقط به مسائل این جهان علاقه‌مند باشد؟ دکتر فیلیپ این را دلیلی می‌دانست بر اینکه بیشتر مردم نمی‌توانند نیستی را حقیقتاً درک کنند. دیگر از این واقعه چندان تعجب نمی‌کنم.

۹ سپتامبر

طعم عفنی در دهان. این شکنجه اضافی چه فایده دارد؟ این شربت جوهر قطران که بویش دندانپزشک را به یاد می‌آورد هرگز باور نداشتم که این شربت اشتهایم را بکلی ببرد.

بعد از ظهر، بیرون اتاق

امروز صبح، هنگامی که تاریخ «۹ سپتامبر» را می‌نوشتم غفلتاً یاد آمد

که امروز «دومین» سالروز رویل^۱ است.

سر شب

تمام روز را با یاد شهر رویل به سر بردم. نزدیک غروب به آنجا رسیدیم. بیمارستان سیار را در زیر زمین کلیسا مستقر کردیم. دهکده ویران بود. روز پیش دویست گلوله توپ روی دهکده شلیک شده بود. شب تاریکی بود که گاه گاه گلوله‌های منور آن را روشن می کرد. قرارگاه سرهنگ، که اکنون وظیفه سرتیپ را انجام می داد، در خانه‌ای قرار داشت که فقط سه تکه دیوار از آن باقی مانده بود. صدای شلیک گلوله‌های ۷۵ از جنگل. سردر خانه‌های فرو ریخته دوروبر مرداب. لحاف سرخ و شکافته‌ای که صبح روز بعد من هم نزدیک آن زخمی شدم. زمین پوشیده از زباله و گِل خشک با شیارهای بازمانده از عبور کاروانهای نظامی. و تپه کنار دهکده، تپه‌ای که از پشت پنجره‌های شکسته زیرزمین دیده می شد، تپه‌ای که زخمیها، گروه گروه، سراپا گرد آلود، افتان و خیزان، با آن قیافه‌های افسرده و محجوب، از روی آن می گذشتند. من آن تپه را بر زمینه آسمان آشناک می دیدم، پوشیده از میله‌های سیم خاردار، همه خم شده به یک سو، گویی زیر فشار گردباد. و آن آسیاب کهنه، سمت چپ، که مانند بازیچه شکسته‌ای روی پره‌هایش افتاده بود. (از وصف این منظره چه لذتی می برم! چرا؟ چون آن را از فراموشی نجات می دهم؟ برای که؟ برای اینکه ژان پل بداند که یک روز صبح، در رویل، عمو آنتوان؟...) زیرزمین کلیسا از اول شب پر از زخمی شده بود. ناله‌ها، ناسزاها، کپه کاه در کنج زیرزمین که کشته‌ها و زخمیهای بدحال را روی آن می خوابانند. چراغ بادی، بالای محراب. شمع داخل بطری. پیچ و تاب وهم آسای سایه‌ها روی سقف. میز را به یاد می آورم و تخته‌ها را روی دوشکه و زیرپوشها را، همه را چنان به یاد می آورم که گویی فرصت کرده بودم تا آنها را تماشا کنم و به ذهن بسپارم. آن زمان چه نیرویی داشتم! حالت نیمه مستی و شور

ادای وظیفه و شوق کار! به سرعت عمل کردن و منتهای تسلط را بر خود داشتن. همه حواسم معجزآسا بیدار، اراده‌ام جمع شده در دستها تا نوک انگشتها. و نیز نوعی کوفتگی و درماندگی و، در عین حال، خودکاری عروسک کوکی. معطوف به هدف و عمل. گوش ندادن، به چیزی نگاه نکردن، سراپا محو کار خود بودن. کار را منظم و چالاک و بی‌شتابزدگی پیش بردن، یک ثانیه را از دست ندادن، یک‌یک حرکات را بر ضرورت لحظه وفق دادن: عفونت آن زخم را زدودن، آن رگ را به موقع بستن، آن استخوان شکسته را موقتاً ثابت نگه داشتن. این تمام، نفر بعد!

و نیز نوعی پناهگاه یا کالسکه خانه را به طور مبهمتر به خاطر دارم که زخمیها را روی تخت روان به آنجا، در آن سمت کوچه، می بردند. ولی آن کوچه را به وضوح به یاد می آورم: همه از پناه دیوارها می رفتند تا از آسیب گلوله‌ها در امان باشند. و نیز آن وزوز خفیف و مداوم را در گوشهایم و آن صدای خشک برخورد گلوله‌ها را به دیوار کاه گلی! و نگاه خشم‌آگین آن سرگرد ریزه‌انداز و ریشور، با بازویی حمایل گردن، که دست سالمش را تا بالای سرش تکان می داد تا گویی حشرات را از خود براند. «چقدر مگس اینجا هست! چقدر مگس!» (و ناگهان به یاد آن سرباز پیر با ریش جوگندمی می افتم که در بیمارستان سیار لونه‌ها با ما بود و هر بار که تخت روان را می آورد با آن قیافه عبوس و لهجه عامیانه‌اش به مرد زخمی می گفت: «بروید پایین، شما را می خواهند!») تمام شب کار کردیم بی آنکه متوجه حمله گازانبری دشمن باشیم. وقت سحر، مأمور ارتباط آمد و خبر داد که دشمن به پشت دهکده رخنه کرده و سنگرهای مخصوص تخلیه خطرناک شده است و فقط باید در زیر شلیک مسلسل‌های سنگین، از میدان عبور کرد و به تنها راهرو زیرزمینی قابل عبور رسید. حتی یک لحظه از ذهنم نگذشت که جانم در خطر است. وقتی که گلوله خوردم و افتادم فقط منظره لحاف سرخ در برابر چشمم بود و این یقین راسخ: «ریه سوراخ شده است... قلب آسیب ندیده است... زنده می‌مانم.»

(سرنوشت به چه تصادف‌هایی وابسته است... اگر آن روز صبح، یا با بازویم زخمی شده بود کارم به اینجا نمی‌کشید: آن اندک گاز که چند ماه بعد

استنشاق کردم، اگر هر دوریه ام سالم می بود، چنین ضایعاتی به بار نمی آورد.)

۱۰ سپتامبر

از دیروز تا کنون ذهنم مشغول خاطرات جنگ است.

می خواهم برای ژان پل ماجرای حصبه را شرح دهم، ماجرای که باعث شد تا من بسیار بیشتر از اغلب همکارانم در جبهه بمانم. زمستان ۱۹۱۵ بود. من همچنان در هنگ کومپینی کار می کردم و این هنگ در خط مقدم جبهه بود. ولی افسران پزشک نوبت داشتند و تقریباً هر دو هفته یک بار هر کدام از ما شش کیلومتر به پشت جبهه می رفت و مدت چند روز یک بیمارستان کوچک بیست تختخوابی را اداره می کرد. شبی آنجا رسیدم. هجده بیمار بستری در زیرزمینی با طاق ضربی. همه تب داشتند و چند نفر تب چهل درجه!... در نور چراغ نفتی آنها را معاینه کردم. جای تردید نبود: هجده بیمار حصبه ای. و اما غدغن بود که بیمار حصبه ای در جبهه باشد. عملاً دستور این بود که هرگز تشخیص بیماری حصبه داده نشود. همان شب به جناب سرهنگ تلفن کردم و گفتم که هجده بیمار من ظاهراً دچار عوارض معدی- روده ای وخیم شده اند که دور از عوارض شبه حصبه نیست (احتیاطاً از کلمه «حصبه» پرهیز می کردم) و وجداناً نمی توانم اداره بیمارستان را به عهده بگیرم چون می دانم که اگر این بدبختها فوراً به جای دیگر منتقل نشوند همه در این زیرزمین خواهند مرد. فردا صبح، اول وقت، اتومبیلی دنبال من فرستادند و مرا به سرفرماندهی بردند. من در مقابل مقامات ارتشی ایستادم و آن قدر اصرار ورزیدم تا سرانجام اجازه انتقال فوری بیمارها را از آنها گرفتم. ولی از آن روز به بعد، در پرونده خدماتی من «خط و نشان» کشیدند و تا وقتی که زخمی شدم دیگر به من ترفیع درجه داده نشد!

سرشب

در باره روابطم در اینجا با دیگران می اندیشم. محیط اینجا طبعاً باید مرا به یاد جبهه بیندازد. ولی نه. قابل مقایسه نیست. اینجا رفاقت هست و دیگر

هیچ. در جبهه، حتی آشپز در حکم برادر است.

درباره کسانی که می‌شناختم می‌اندیشم. هجوم خاطرات غم‌انگیز. تقریباً همه آنها را از خدمت مرخص کرده‌اند، معلول یا مفقود شده‌اند... کارلیه، برو، لامبر، دالن شجاع، اوار، لنه، مولا تون. حالا کجا هستند؟ چه به سر سونه و نوپس آمده است؟ و بسیاری دیگر؟ چند نفر از آنها می‌توانند سالم از این جنگ برهند؟

امروز بیشتر از روزهای دیگر درباره جنگ می‌اندیشم. آنچه دانیل در مزون لافیت به من می‌گفت: «(جنگ، فرصتی برای دوستی بی نظیر میان انسانها...)» (فرصت دردناک و دوستی ناپایدار!) ولی حق با اوست: نوعی ترحم، بخشندگی، محبت متقابل. در این دوزخ مشترک، واکنشهای انسان، سرانجام، واکنشهای ابتدائی و واکنشهای یکسان می‌شود. افسر و سرباز درگیر بردگیهای یکسان، رنجا و ملالی یکسان، بیمها و امیدهای یکسان، گل ولای یکسان، غالباً غذای یکسان، روزنامه یکسان. دوزو کلکها و بیشرفیها و شرارتها کمتر از جای دیگر. زیرا همه محتاج همدیگرند. دوست می‌دارند و یاری می‌کنند تا از دیگران دوستی و یاری ببینند. دشمنیهای فردی کمتر می‌شود، حسادت وجود ندارد (در جبهه). کینه و نفرت به چشم نمی‌خورد (حتی نسبت به آلمانیهای روبه‌رو، که قربانی همین مصیبت ابلهانه‌اند).

علاوه بر اینها، نکته دیگری هم هست: جنگ، به حکم اجبار، زمان «تفکر» است. چه برای بیسواد و چه برای درس خوانده. تفکری ساده، عمیق. و با اختلافی جزئی، تفکر یکسان برای همه. آیا رویارویی هر روزه با مرگ است که حتی نامستعدترین ذهنها را به تفکر وامی‌دارد؟ (مثال: همین دفترچه یادداشت...) هیچ یک از هم‌زمانم را در آن هنگ نمی‌شناسم که دست کم یک بار در حال تفکر غافلگیرش نکرده باشم. تفکری در تنهایی، در کنج ذهن، تفکری که از روی نیاز به آن می‌پردازند و پنهان می‌کنند. تنها گوشه دست نخورده‌ای که برای خود محفوظ می‌دارند. در آن محیط که شخصیت فردی همه کس را سلب می‌کند، تفکر آخرین پناهگاه شخصیت است.

برای کسانی که جان به در ببرند از نتایج این تفکر چه خواهد ماند؟ شاید

چیز مهمی نماند. فقط ولع خشم آلود برای زیستن، نفرت از جانفشانیهای بیهوده، از کلمات مطمئن، از شجاعت. یا شاید برعکس: حسرت «فضایل» جبهه.

۱۱ سپتامبر

تکه نسجی را که امروز صبح از سینه‌ام خارج شد تشریح و شناسایی کرده‌اند. غشاء کاذب نیست. استوانه مخاطی است.

سر شب

در حقیقت من درباره زندگی تقریباً همان قدر می‌اندیشم که درباره مرگم. پیوسته به گذشته‌ام برمی‌گردم. در آن می‌کاوم، مانند کهنه‌چینی در صندوق زباله. با نوک قلابم خرده‌ریزی را می‌گیرم، بسوی خود می‌کشم، در آن دقیق می‌شوم، از آن پرس و جوی کنم، و درباره آن به فکر می‌پردازم.

زندگی چیز ناقابلی است... (و اگر چنین می‌اندیشم نه به سبب این است که زندگی من کوتاه شده است. همه زندگیها همین‌طور است.) سراپا مبتذل: سوسوی کم دوامی در تاریکی بی‌پایان، و جز اینها. چقدر اندک است شماره کسانی که هنگام تکرار این عبارات زبانزد می‌دانند که چه می‌گویند! چقدر اندک است شماره کسانی که درد نهفته در این کلمات را حس می‌کنند! محال است که بتوانیم خود را کاملاً از چنگ این پرسش بیهوده برهانیم: «معنای زندگی چه می‌تواند باشد؟» خود من هنگام نشخوار گذشته با تعجب می‌بینم که درد می‌گویم: «مقصود از این چیست؟»

هیچ چیز نیست. مطلقاً هیچ. پذیرفتن این حقیقت دشوار است، زیرا هجده قرن مسیحیت در رگ و پی ماست. ولی هر چه بیشتر می‌اندیشیم، هر چه بیشتر برگرد خود و در خود می‌نگریم بیشتر به این حقیقت بدیهی پی می‌بریم: «مقصود از این هیچ چیز نیست.» میلیونها موجود زنده روی زمین پدید می‌آیند، لحظه‌ای می‌جنبند و سپس می‌پوسند و ناپدید می‌شوند و جای خود را برای میلیونها موجود دیگر می‌گذارند که فردا آنها نیز می‌پوسند و متلاشی می‌شوند.

هستی ناپایدار آنها موقوف هیچ هدفی نیست. زندگی بی معنی است. و هیچ چیز اهمیت ندارد جز اینکه بکشیم تا در این سفر کوتاه هر چه کمتر بدبخت باشیم...

و درک این حقیقت آن قدر هم که به نظر می آید یأس آور و فلج کننده نیست. احساس پیراستگی و رهایی از همه توهّمات و دلخوشیهای کسانی که می خواهند به هر قیمت برای زندگی معنایی بیابند مایه آرامش و توانایی و آزادی است. و اگر بدانیم که چگونه باید آن را به کار ببریم حتی اندیشه ای نیروبخش می شود.

ناگهان به یاد تالار بازی و تفریحی افتاده ام که در طبقه همکف کلاه فرنگی «ب» بود و من هر روز صبح، پس از ترک بیمارستان از آنجا می گذشتم. تالار پر از کودکان خردسال بود که روی زمین بر چهار دست و پا مهره بازی می کردند. کودکانی شفافناپذیر و معلول، بیمار یا در حال نقاقت. عده ای از آنها عقب افتاده، نیمه کدون و عده ای دیگر بسیار باهوش. آنجا در حکم دنیای کوچکی بود... جهان آدمیان بود که از جهت معکوس دوربین دیده شود. بسیاری از آنها مهره های مکعبی را می چرخاندند و زیرورو می کردند و آنها را از یک طرف، بی تمایز، روی زمین می گذاشتند. عده ای دیگر که باهوش تر بودند رنگها را رده بندی می کردند، مهره ها را به ردیف روی زمین می چیندند و طرحهای هندسی می ساختند. چند تایی که جسورتر بودند مهره ها را روی هم سوار می کردند و ساختمانهای کوچک لرزانی به وجود می آوردند. گاهی ذهن کوشا و خلاق و بلندپروازی هدف دشوارتری را مطمح نظر قرار می داد و پس از ده تلاش بی ثمر، موفق می شد که پلی یا مناره ای یا هرم بلندی بسازد... در پایان ساعت تفریح، همه بناها فرو می ریخت و بر کف تالار، توده ای از مهره های پراکنده، آماده برای تفریح فردا، بر جا می ماند.

این تصویری است کم و بیش مشابه زندگی. هر کدام از ما، فقط به منظور بازی (و بهانه های فریبایی که برای خود می تراشد هر چه باشد)، از روی هوس و بنابر استعدادهای خود، عناصری را که زندگی برایش فراهم آورده است، مهره های متعددی را که هنگام تولد در پیرامون خود می یابد جمع می کند.

مستعدترین افراد می‌کوشند تا از زندگی خود ساختمانی پیچیده، اثری هنری به وجود آورند. باید سعی کنیم که جزو آنها باشیم تا بازی هر چه بیشتر سرگرم کننده شود...

هر کس به اندازه امکاناتش. هر کس با وسایلی که تصادف در اختیارش گذاشته است. و آیا واقعاً خیلی اهمیت دارد که در ساختن مناره یا هرم خود بیشتر یا کمتر موفق شود؟

پس از نیمه شب
پسرم، از این چند صفحه که سر شب نوشتم متأسفم. اگر تو آنها را بخوانی برآشفته می‌شوی و می‌گویی: «افکار پیرمردانه، افکار محتضرائه...» شاید حق با تو باشد. دیگر نمی‌دانم حقیقت کجاست. به این سؤال که حتماً برای تو هم مطرح بوده است: «به حکم چه باید زندگی کرد، کار کرد و منتهای استعداد را از خود نشان داد؟» جوابهای دیگری هم می‌توان داد که کمتر از جواب من نفی کننده باشد.

به حکم چه؟ به حکم گذشته و آینده. به حکم زندگی پدرت و فرزندان، به حکم حلقه‌ای که تو در سلسله موجودات تشکیل داده‌ای... برای حفظ استمرار... برای منتقل کردن آنچه به تو رسیده است — منتقل کردن به صورتی بهتر و پربارتر.

و شاید علت وجودی ما همین باشد.

۱۲ سپتامبر، صبح

من همیشه مرد متوسطی بوده‌ام. با استعدادهای متوسط، متناسب با آنچه زندگی از من توقع داشت. هوش متوسط، حافظه، استعداد جذب. شخصیت متوسط. و بقیه همه ظاهر سازی بود.

بعد از ظهر

تندرستی، خوشبختی: حجابهایی که مانع دیدن می شود. فقط بیماری است که بینایی می بخشد. (بهترین موقعیت برای شناخت خود و شناخت انسان بیمار شدن و شفا یافتن است.) سخت به هوس افتاده ام که بنویسم: «انسانی که همیشه سالم باشد خواه ناخواه ابله است.»

من همیشه مرد متوسطی بوده ام. بی فرهنگ راستین. فرهنگ من حرفه ای و محدود به شغلم بود. بزرگان، بزرگان راستین، در دایره تخصص خود محدود نمی شوند. پزشکان بزرگ، فیلسوفان بزرگ، ریاضیدانان بزرگ، سیاستمداران بزرگ فقط پزشک یا فیلسوف یا ریاضیدان یا سیاستمدار نیستند. ذهن آنها در زمینه های دیگر نیز حرکت می کند، از محدوده معلومات تخصصی می گریزد.

سر شب

در باره خودم:

من فقط کسی بوده ام که تصادف به او کمک کرده است. شغلی را برگزیده ام که در آن بهتر از شغل های دیگر می توانستم موفق شوم (و این خود دلیلی است بر نوعی هوش عملی...) ولی دارای هوش متوسط و آن مایه تعادل که بتواند از موقعیتهای مناسب بهره برداری کند.

من نابینا و مست از غرور زندگی کرده ام.

گمان می کردم که همه چیز را مدیون نیروی ذهن و پشتکارم هستم. گمان می کردم که سرنوشت را خودم ساخته ام و استحقاق پیروزیهایم را دارم. گمان می کردم که مرد مبرزی هستم، چون توانسته بودم در چشم کسانی کم استعدادتر از خودم این طور جلوه کنم. ظاهرسازی. حتی دکتر فیلیپ را هم فریب داده بودم.

سراب و توهمی که ممکن نبود همیشه دوام بیاورد. زندگی سرانجام چشمم را با خشونت باز می کرد.

من، در منتهای مراتب، چیزی بیشتر از یک پزشک خوب نمی شدم—مثل بسیاری دیگر.

۱۳ سپتامبر

امروز صبح، اخلاط صورتی رنگ. ساعت یازده است. در تختخواب منتظرم که ژوزف بیاید و بادکشها را بیاورد.

اتاقم. دنیای کوچک کربهی که همه گوشه‌هایش را عمیقاً تا سر حد تهوع می‌شناسم. حتی یک میخ یا یک جای سابق میخ یا یک خراشیدگی روی این دیوارهای گلی رنگ نیست که نگاههایم هزاران بار روی آنها قرار نگرفته باشد! و آن رقاصه‌ها همچنان بالای آینه به دیوار چسبیده‌اند (و اگر تقاضا کنم که آنها را از اینجا ببرند چه بسا جایشان برایم خالی خواهد بود!)

در این تختخواب، ساعتها و ساعتها، روزها و شبها. منی که آن همه فعال بودم!

فعالیت. نه. تنها فعال بودم، بلکه برای فعالیت ستایشی تعصب‌آمیز و کودکانه داشتم.

(نباید نسبت به فعالیتهای سابقم بی‌انصافی کنم. هر چه می‌دانم از برکت فعالیتیم بوده است. مقابله تن به تن با واقعیتها. من در فعالیت ساخته و پرورده شده‌ام. حتی آن دوزخ جنگ را اگر توانستم با نیرومندی تحمل کنم برای این بود که پیوسته مرا به فعالیت وامی داشت.)

بعد از ظهر

در حقیقت بایستی جراح شده باشم. حتی کار طبایتم را با روحیه جراحان انجام می‌دادم. برای اینکه کسی پزشک خوبی شود باید بتواند به تأمل و تعمق نیز بپردازد.

سر شب

باز درباره فعالیت سابقم می‌اندیشم. بی‌چشم‌پوشی و ارفاق. اکنون سهم تظاهر و خودنمایی را در آن تشخیص می‌دهم. (خودنمایی در برابر خودم به

همان اندازه که در برابر دیگران — یا شاید هم بیشتر. (ضعفم نیاز دایمی به تأیید بود. (این اعتراف برایم سخت است، ژان پل!) صد بار متوجه شده‌ام که حضور دیگران تقریباً برایم ضروری است تا بتوانم منتهای تواناییم را نشان بدهم. همینکه خودم را در معرض نگاه و قضاوت و تحسین دیگران می‌دیدم، همه نیروهایم به حرکت در می‌آمد، تهور و قدرت تصمیم‌گیری و احساس تواناییم افزون می‌شد و اراده‌ام را خواهی نخواهی به جهش وامی‌داشت. (چند مثال: بمباران پرون — بیمارستان ما در مونمیرای — جنگ و گریز در بوابروله و جز اینها. مثال دیگر: خارج از خدمت ارتش، هنگامی که در بیمارستان در برابر چشم همکارانم به کار طبابت می‌پرداختم نیروی تشخیص و قدرت عملم بسیار بیشتر از مواقعی بود که تنها در خانه خودم، در مطبم، در برابر بیمار خصوصیم بودم.)

امروز آگاهم که نیروی حقیقی این نیست، بلکه نیرویی است که نیاز به تماشاگر نداشته باشد. نیروی من نیاز به دیگری داشت تا به اوج خود برسد. اگر تک و تنها به جزیره رابینسون کروزو می‌افتادم شاید خودم را سر به نیست می‌کردم. ولی حضور «آدینه»^۱ مرا به هنرنمایی وا می‌داشت...

سرشب

ژان پل، اراده‌ات را پرورش بده. اگر توانایی خواستن داشته باشی هیچ چیز برایت محال نخواهد بود.

۱۴ سپتامبر

بازگشت عوارض. دردهای پشت جناغ، علاوه بر دردهای دیگر. و تشنجهای توضیح‌ناپذیر. معده هیچ غذایی را نگه نمی‌دارد. نتوانستم از رختخواب

(۱) نام بومی سیاه پوستی که یک روز آدینه در جزیره رابینسون کروزو پیدا شد و خدمتگزار و فدایی او گردید.

بیرون بیایم.

گواران روزنامه هایش را برایم آورد. در سوئیس، سخن از پیشنهاد صلح اتریش و هنگری در میان است و همچنین از جنبش انقلابی در آلمان... آیا به یمن پیامهای ویلسون، افکار آزادیخواهی در آنجا نضج گرفته است؟
خبر پیشروی امریکاییها به سمت سن میئیل موثقتراست. و سن میئیل یعنی راه رسیدن به بریه و به مس! ولی نیروهای ما به خط هیندنبورگ^۱ رسیده اند که از قرار معلوم عبور از آن محال است.

۱۶ سپتامبر

حالم کمی بهتر است. دیگر استفراغ نمی کنم. بر اثر این دور روز پرهیز، بسیار ضعیف شده ام.

جواب کلمانسویه ابراز تمایل اتریش به صلح، جواب نخوت آمیز و زننده. لحن افسر سواره نظام. از این هم بدتر: لحن شبیه لحن طرفداران پان ژرمانیسم. نتیجه پیروزیهای اخیر نظامی جز این نمی توانست باشد: همینکه یکی از حریفان به گمان خود امتیازی به دست می آورد افکار باطنیش را که همیشه امپریالیستی است برملا می کند. ویلسون با سیاستمداران کشورهای متفق درگیری بسیار خواهد داشت، البته مشروط براینکه پیروزی متفقین تماماً مرهون امریکا نباشد. متفقین در این فرصت مناسب می توانستند خواسته های خود را شرافتمندانه اعلام کنند. ولی به جای این کار، «توپ می زنند» و بیشترین مقدار را مطالبه می کنند تا مبادا هنگام تصفیه حساب نهایی نتوانند حداکثر ممکن را از کشورهای مغلوب بگیرند. گواران می گوید: «از همین حالا با دوسه پیروزی نظامی از خود بیخود

(۱) Paul Hindenburg، مارشال آلمانی (۱۸۴۷-۱۹۳۴) که پس از سال ۱۹۱۶ فرمانده کل نیروهای آلمان بود. «خط هیندنبورگ» مجموعه ای از مواضع دفاعی است که در سرتاسر غرب آلمان از دریای شمال تا مرز سوئیس کشیده شده بود و آلمانیها آن را تسخیرناپذیر می دانستند.

شده اند.»

۱۷ سپتامبر

بگذار آنها هر چه می خواهند بگویند. تکرار التهاب ریه ها و نایژه ها شکلی از عود عفونت ریوی شناخته شده است.

۱۸ سپتامبر

معاینه طولانی باردو، سپس مشاوره با سگر. نارسایی نمایان قلب راست همراه با کبودی و سقوط فشار خون.

از چند هفته پیش، منتظر این وضع بودم. از قدیم گفته اند: «اگر ریه هایت مریض است، مواظب قلبت باش.»

ویرگی همه پرستارها: وقتی که به آنها احتیاج فوری داری هرگز پیدایشان نمی شود — و وقتی که حضورشان تحمل ناپذیر و سنگین است از اوقات بیرون نمی روند...

شب ۱۹ تا ۲۰ سپتامبر

زندگی، مرگ، تولدهای بی انقطاع...

امروز بعد از ظهر با وازنه نقشه جبهه شامپانی را بررسی می کردیم. ناگهان به یاد آن جلگه سفید افتادم (گوشه ای در شمال شرقی شالون) که در آنجا توقف کرده بودیم تا چیزی بخوریم (در ژوئن ۱۹۱۷، همان زمان که مرا مأمور جای دیگر کردند). سطح زمین بر اثر حمله های آغاز جنگ چنان زیرورو شده بود که دیگر هیچ چیز در آن نمی روید، حتی یک ساقه بیدگیا. با این همه، بهار بود و از جبهه دور بودیم و همه منطقه پیرامون آنجا را شخم زده و کشت کرده بودند. و نزدیک محلی که ما در آن ایستاده بودیم، در میان آن بیابان خشک و سفید، یک

قطعه زمین کوچک سرسبز بود. نزدیک رفتم. گورستان آلمانیها بود. گورها همسطح زمین، فرو رفته در زیر علفهای بلند، و روی آنها، روی آن جوانهای مرده، انبوهی از بوته‌های گندم صحرایی و گل‌های مزارع و پروانه.

اینها بسیار عادی و مبتذل است. ولی امروز، این خاطره مرا به مراتب بیشتر از آن موقع متأثر می‌کند. ساعتها درباره‌ی این نیروی کور طبیعت می‌اندیشیدم... بی آنکه بتوانم به اندیشه‌ام شکل بدهم.

۲۰ سپتامبر

پیروزی در جبهه سن میثیل. پیروزی در برابر خط هیندنبورگ. پیروزی در ایتالیا. پیروزی در یونان. پیروزی در همه جا. ولی...

ولی به ازای چه مقدار تلفات؟

از مشاهده تغییر لحن مطبوعات متفقی، پس از اینکه خود را قویتر از دشمن حس کرده‌ایم، چگونه می‌توانم دچار ترس نشوم. بالفور^۱ و کلمانسو و لانسینگ^۲ با چه حالت خصمانه‌ای پیشنهاد اتریش را رد کرده‌اند! و بلژیک را نیز واداشته‌اند تا پیشنهاد آلمان را رد کند!

گواران به اتاقم آمد. نه، نمی‌توانم پایان جنگ را این همه نزدیک تصور کنم. برای بنیاد کردن جمهوری آلمان و سر پا نگه داشتن غول پوشالی روسیه ماههای بسیار و حتی سالها باید بگذرد. و هر چه پیروزیهایمان بیشتر شود، برای پذیرفتن صلحی مبتنی بر آشتی، تنها صلح پایدار، کمتر آمادگی خواهیم داشت.

با گواران. بحث خشم انگیز و بیهوده درباره «پیشرفت». می‌گفت:

(۱) Arthur Balfour، سیاستمدار انگلیسی (۱۸۴۸ - ۱۹۳۰) و وزیر امور خارجه انگلستان از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۹.

(۲) Robert Lansing، سیاستمدار آمریکایی (۱۸۶۴ - ۱۹۲۴) و وزیر امور خارجه آمریکا از ۱۹۱۴ به بعد.

«پس شما به پیشرفت بشر عقیده ندارید؟»
چرا، البته که دارم. ولی ترجیاً به این پیشرفت! تا هزارها سال دیگر،
هیچ امیدی به بشر نمی‌توان داشت...

۲۱ سپتامبر

ناهار را در پایین خوردم.
لوبن، فابل، رمون، هر چقدر که نظریاتشان متفاوت باشد همه در عقیده
خود متعصب‌اند. (ووازنه درباره سرگرد می‌گوید: «مشکل می‌توانم باور کنم که
طبیعت به او مخ داده باشد. تعجب نمی‌کنم اگر بشنوم که جز نخاع چیز
دیگری ندارد»)

برای ژان بیل:

هر حقیقتی حقیقت موقت است.
(زمانی را به یاد می‌آورم که می‌پنداشتند با اختراع داروهای ضد عفونی
همه مشکلات را حل کرده‌اند. «کشتن میکروب.» ولی متوجه شدند که غالباً با
کشتن میکروبها سلولهای زنده را هم می‌کشند.)
کورمال کورمال پیش رفتن، تردید کردن، هیچ چیز را قطعی ندانستن. هر
جاده‌ای که به شتاب بیماییم بن بست می‌شود. (مثالهای فراوان در علم پزشکی.
بسیاری از دانشمندان هم‌قدر را دیده‌ام که با هوش و درایت یکسان و با عشق
یکسان به حقیقت، هنگام بررسی پدیده‌های مشابه و به استناد مشاهدات بالینی
مشابه، به نتایج کاملاً مختلف و گاهی بکلی مخالف رسیده‌اند.)
تا هنوز جوانی، خود را از وسوسه یقین برهان.

۲۲ سپتامبر

دردهای پهلوی به قدری شدید است که چون در جایی می‌نشینم دیگر

جراثیم تکان خوردن ندارم. باردو از این مرهم تازه چقدر تعریف می کرد! بکلی بی اثر است.

۲۳ سپتامبر

دیگر نمی دانند بیشترشان را در کجای من فرو کنند. بالا تنه ام به صورت کفگیر در آمده است.

۲۵ سپتامبر

از دیروز دوباره حرارت بدنم در معرض نوسانات شدید است. با این همه، سعی کردم که پایین بروم. ولی پس از اینکه در پلکان سرم گیج رفت مجبور شدم که برگردم و باز دراز بکشم. این اتاق، این دیوارهای گلگون... چشمها را می بندم تا دیگر هیچ چیز را نبینم.

دوباره دوران پیش از جنگ و زندگی در آن زمان و جوانیم می اندیشم. منبع حقیقی نیروی من اعتماد باطنی و تزلزل ناپذیر به آینده بود. بالا تر از اعتماد: یقین. اکنون آنجا که سابقاً روشنایی بود تاریکی است. همه لحظه هایم شکنجه است.

استفراغ. باردو برای بیمارهای تازه رسیده در پایین مانده است. به جای او، مازه امروز بعد از ظهر دوباره بالا آمد. دیگر نمی توانم اطوار خشن و قیافه کهنه سرباز مستعمرانش را تحمل کنم. مثل همیشه بوی گند عرق می داد. نزدیک بود بالا بیاورم.

پنجشنبه، ۲۶ سپتامبر

شب بد. در معاینه ریه، کانونهای تازه با خس خس های خشک تشخیص داده شد.

سرشب

پس از تزریق، اندکی احساس آسودگی می کنم. تا چند مدت؟ دیدار کوتاه گواران خسته ام کرد. حمله تعرضی مشترک فرانسویها و امریکاییها. حمله تعرضی مشترک انگلیسیها و بلژیکیها. آلمانیها از همه جبهه ها عقب می نشینند. و نیز پیروزیهای متفقین در جبهه بالکان. بلغارستان درخواست آتش بس کرده است. گواران می گوید: «صلح با بلغارستان نشانه پایان جنگ است: لحظه زایمان که کبسه آب زن پاره می شود...»

در آلمان، شروع اغتشاشات داخلی. سوسیالیستها برای شرکت در هیئت دولت شرایط مشخصی پیشنهاد کرده اند. نارضایی عمومی در سرتاسر کشور که در ضمن سخنرانی صدراعظم به آن اشاراتی شده است.

باور کردنی نیست. حوادث چنان سریع پیش می رود که باعث ترس می شود. ترکیه از پا در آمده است. بلغارستان و اتریش آماده تسلیم اند. پیروزی در همه جا. صلح مانند ورطه ای دهان می گشاید. سرگیجه. آیا اروپا به مرحله ای از پختگی رسیده است که به صلح حقیقی دست یابد؟

در «گراندهتل» گراس، یک امریکایی هزار دلار در مقابل بیست فرانک شرط بسته است که جنگ تا عید میلاد مسیح تمام می شود. خوشا سعادت کسانی که عید را جشن می گیرند.

۲۷ سپتامبر

ضعف رو به فزونی است. حالتهای خفگی پی در پی. از دوشنبه صدام بکلی قطع شده است. سگر به اصرار باردو به عیادت آمد. معاینه طولانی. کمتر از سابق خودش را می گرفت. آیا نگران است؟

سرشب

آزمایش اخلاط: با وجود سرومهای مخصوص آنها، پنوموکوک‌ها و بخصوص استروپتوکوک‌ها روز به روز بیشتر می‌شوند. حالت سمی - عفونی مسلم.
فردا صبح، رادیوسکوپي.

۲۸ سپتامبر

نشانه‌های آشکار از عفونت کلی. باردو و مازه روزی چند بار به اتاقم می‌آیند. باردو پس از دیدن نتیجه رادیوسکوپي، تصمیم گرفت که مایع را با سرنگ بیرون بکشد و بررسی بکند.
از چه می‌ترسد؟ از وجود دمل در نسج خاص ریه؟

اکتبر

۶ اکتبر

یک هفته.

هنوز خیلی ضعف دارم و نمی‌توانم بنویسم. خواب آلودگی. از دوباره دیدن این دفترچه اندکی شاد شده‌ام. و حتی از دوباره دیدن اتاقم. و «رقاصه‌ها» یم.

آیا یک بار دیگر از خطر جسته‌ام.

۷ اکتبر

در این یک هفته لای این دفترچه را باز نکردم. نیروهایم را باز یافته‌ام. درجه حرارتم پایین آمده و تقریباً طبیعی شده است. صبح ۳۷٫۹ و شب ۳۸. همه گمان می‌کردند که کارم تمام است. ولی نه. دوشنبه ۳۰ سپتامبر مرا به درمانگاه گراس بردند. بعد از ظهر همان روز، می‌کال عملم کرد. سگر و باردو هم حاضر بودند. دمل درشت در ریه راست. خوشبختانه با حدود مشخص. روز پنجم مرا به درمانگاه موسکیه برگرداندند. چرا روز ۲۹ خودم را نکشتم؟ فقط برای اینکه به فکر این کار نیفتم. (واقعاً راست می‌گویم!)

سه‌شنبه، ۸ اکتبر

کمتر احساس ضعف می‌کنم. بایستی به خودم بگویم جای تأسف است که نجاتم داده‌اند. ولی نه. این فرصت تازه را می‌پذیرم. با لذتی از روی بزدلی...

بر اثر قطع مطالعه در این یک هفته، اخبار روزنامه‌ها را درست

در نمی یابم. نمی دانستم که دولت آلمان استعفا کرده است. مسلماً آنجا اتفاقات مهمی افتاده است. مطبوعات سوئیس می گویند که ماکس دوباد^۱ صدراعظم شده است تا برای صلح مذاکره کند.

۹ اکتبر

نباید خیلی به خودم بیالم. حتی یک بار هم دچار وسوسه خود کشی نشده بودم. فقط وقتی به این فکر افتادم که به اتاقم برگشتم. در فاصله میان تشخیص دمل و عمل جراحی، فقط در این فکر بودم که عمل هر چه زودتر — و به نحو مطلوب — تمام شود.

از این بدتر: در تمام مدت اقامتم در گراس دچار این تأسف بودم که چرا گردنبند عنبر را اینجا گذاشته ام. حتی تصمیم گرفته بودم که به محض بازگشت به اینجا گردنبند را به باردو بسپارم و از او قول بگیرم... که آن را در تابوتم بگذارد!

معلوم نیست که چنین کاری بکنم. اندیشه های کودکانه بیمار محضر. ولی، پسر، اگر هم تسلیم این وسوسه شدم درباره من زود قضاوت نکن، عمو آنتوان را تحقیر نکن. خاطره ای که به این گردنبند وابسته است مربوط به یک ماجرای حقیر است، ولی آن ماجرای حقیر، با همه این احوال، زیباترین ماجرای زندگی حقیر من است.

۱۰ اکتبر

میکال به دیدنم آمد.

(۱) Max de Bade، شاهزاده اتریشی و رئیس دولت آلمان در ۱۹۱۸.

جمعه، ۱۱ اکتبر

دیروز از دیدار پزشک جراح سخت خسته شدم. همه دقایق را برایم شرح داد. دمل درشت، کاملاً رسیده، با دیواره‌های لیفی جدا از هم و بسیار مقاوم. چرک غلیظ، چسبیده. اقرار کرد که ریه دچار احتقان شدید همراه با خیز بوده است. آزمایش میکروب شناسی: نتیجه کشت میکروب دال بر وجود استروپتوکوک.

میکال به بیماری من علاقه‌مند شده است. نسبتاً کمیاب است: در ظرف یک سال، از هفتاد و نه بیمار آسیب دیده از گاز در این درمانگاه، فقط هفت نفر دمل «ساده» داشته‌اند، از جمله من. چهار نفر را به نحو مطلوب عمل کرده‌اند. و سه نفر دیگر...

از آن کمیاب‌تر، خوشبختانه، دمل «چند گانه» است که مطلقاً قابل جراحی نیست. از هفتاد و نه بیمار فقط سه نفر، و آن سه نفر هم مرده‌اند. پس بخت با من بود. (این جمله را بی اراده نوشتم. اگر به خودم فرصت فکر کردن می‌دادم بی شک آن را نمی‌نوشتم. ولی حالا که نوشته‌ام دیگر خط نمی‌زنم. مسلماً هنوز از زندگی آن قدر قطع علاقه نکرده‌ام که ادامه این شکنجه را «بدبختی» بنامم...)

۱۲ اکتبر

دیروز بعد از ظهر از رختخواب بیرون آمدم. هنوز خیلی لاغرم. از ۲۰ سپتامبر به بعد، ۴۲ کیلو وزن کم کرده‌ام.

قلب همچنان ضعیف است. قطره دیژیتالین و دروزرا دوبار در روز. مدام عرق می‌کنم. سرگیجه، ضعف، سرفه‌های خشک، حالت‌های خفگی — همه با هم. و اگر از من پرسند که «حالت چطور است؟» این روزها صادقانه جواب می‌دهم: «بد نیست...»

۱۳ اکتبر

روزنامه‌های سویس درباره اقدامات غیر مستقیم دولت جدید آلمان نزد ویلسون برای شروع مذاکرات صلح، توضیحات قابل قبول داده‌اند. در خواست متارکه فوری جنگ علناً ابراز شده است. قابل قبول می‌نماید، زیرا آخرین سخنانی صدراعظم تازه آلمان در حکم پیشنهاد صریح صلح است. از طرف آلمان که تا دیروز آن همه متفرعن بود!

کاش متفقین از این موقعیت سوء استفاده نکنند! کاش دچار وسوسه پیروزی بی قید و شرط نشوند... از هم اکنون در همه جا گردن‌فرازی جوگر برنده آشکار است! مطمئنم که حتی رومل گفته‌هایش را فراموش کرده است. در بهار گذشته، انتظار بدترین وضع را داشت، ولی امروز به گمانم فاتحی آشتی‌ناپذیرتر از او پیدا نمی‌شود.

کلمه «شادی» که پیوسته در مطبوعات فرانسه به چشم می‌خورد زننده است. «رهایی»، ولی نه «شادی»! چگونه می‌توان بار دردهایی را که بردوش اروپا سنگینی می‌کند به این زودی فراموش کرد؟ هیچ چیز، حتی پایان جنگ، نمی‌تواند از فشار این دردهای مسلط و پایدار بکاهد.

۱۴ اکتبر، شب

بیخوابیها دوباره شروع شده است. با تعجب می‌بینم که به خواب آلودگیهای دوره عفونت حسرت می‌خورم. سرم خالی و تنم کوفته. دستخوش اشباح. ذهنم فقط برای رنج کشیدن هشیار است.

در آغاز می‌خواستم در این دفتر، تصویری از خود به دست بدهم. برای ژان پل. ولی همان روزها، وقتی که شروع به نوشتن کردم، پی بردم که از عهده کار دقیق و پی گیر برنمی‌آیم. این هم یک آرزوی بیحاصل دیگر. چه باک؟ بی‌اعتنایی در وجودم رخنه کرده است و گسترش می‌یابد.

۱۵ اکتبر

حملهٔ تعرضی سرتاسری. همه جا پیروزی. همهٔ جبهه‌ها با هم حمله را آغاز کرده‌اند. از وقتی که زمزمهٔ صلح بلند شده است، سرفرماندهی انگار «هل می‌زند» تا از بازماندهٔ فرصت استفاده کند. آخرین «رفت و روب»... امروز کمی بهترم. از نوشتن خوشم می‌آید.

ووازنه به دیدنم آمد. قیافهٔ بوداوار. چهرهٔ مسطح، چشمهای دور از هم، چشمخانه‌های کم عمق، پلکهای درشت و منحنی مثل گلبرگهای گوشتدار (ماگنولیا، کاملیا)، دهان گشاد، لبهای کلفت که به کندی حرکت می‌کنند. قیافه‌ای مشحون از فرزاندگی و آرامشِ نفوذ کننده. نوعی آرامش در برابر تقدیر، مانند آرامش مردم خاور دور.

مدعی بود که اطلاعات تازه‌ای دربارهٔ حالت روحی ستادهای ارتش به دست آورده است. اطلاعات نگران کننده. از وقتی که به خیال خودشان می‌توانند از «منبع سرشار» نیروهای آمریکا بهره‌برداری کنند و این منبع را پایان‌ناپذیر می‌انگارند، دیگر پروای تلفات جانی را ندارند. و در برابر صلح مقاومت می‌کنند. زیر بار آتش پس نمی‌روند. می‌خواهند آلمان را تصرف کنند و پیمان صلح را در برلن ببندند. و جز اینها. ووازنه می‌گفت: «فکر و ذکرشان پیروزی است، نه خاتمهٔ جنگ.» و روزه‌روز موضع خصمانه‌تری در برابر ویلسون می‌گیرند. اعلام کرده‌اند که «چهارده اصل» چیزی جز نظریات شخصی ویلسون نیست و متفقین هرگز آنها را «رسماً» تأیید نکرده‌اند. و جز اینها. ووازنه این نکته را هم تذکر داد که از ماه ژوئیه به بعد، یعنی پس از شروع اولین پروزیهای نظامی، مطبوعات (که زیر نظارت دولت‌اند) گاهی سخن از «جامعهٔ ملل» به میان می‌آورند، ولی از «ایالات متحد اروپا» هرگز.

سرشب

ووازنه چند شماره از روزنامهٔ «اومانیته» را برای من گذاشته بود. کسی که پیامهای ویلسون را خوانده باشد از آراء سطحی و بیمایهٔ سوسیالیستهای ما سخت تعجب می‌کند. لحن متعصبهای مذهبی کوتاه‌بین. از این عقاید و این

اشخاص انتظار هیچ کار بزرگی نمی توان داشت. سیاستمدارهای سوسیالیست اروپا را باید از پسماندهای دنیای کهنه به حساب آورد و با زباله های دیگر جارو کرد.

سوسیالیسم. دموکراسی. شاید حق با دکتر فیلیپ باشد که می گفت دولتهای فاتح چهار سال است که به قلدرمآبی عادت کرده اند و دیگر آن را کنار نخواهند گذاشت. امپریالیسم (جمهوریخواه) که نماینده اش کلمانسواست به این زودی میدان را خالی نخواهد کرد! شاید کانون سوسیالیسم واقعی آینده نخست در آلمان مغلوب فروزان شود. درست به همین علت که آلمان مغلوب شده است.

۱۶ اکتبر

در هفته اخیر عالم اندکی بهتر است.

گواران متن پیام ۲۷ سپتامبر را برایم پیدا کرد. چیزی بیشتر از پیامهای سابق ندارد، ولی هدفهای صلح را با صراحت بیشتری تعریف می کند. «این جنگ نظم تازه ای به وجود خواهد آورد.» اتحاد کلیه ملتها، یگانه ضامن امنیت جهانی. وقتی که تأثیر این سخنها را در شخص خودم، این بیمار منتظر مرگ، می بینم می توانم حدس بزنم که میلیونها جنگجو، میلیونها زن و مادر چه حس می کنند! برانگیختن چنین امیدهایی بیهوده نیست. دیگر مهم نیست که زمامداران کشورهای متفق به اصول ویلسون معتقد باشند یا نباشند: وضع به گونه ای است و فشار مردم به اندازه ای قوی است که در لحظه مقرر، هیچ سیاستمدار اروپایی نمی تواند از زیر صلحی که همه می خواهند شانه خالی کند. درباره ژان پل می اندیشم. آری، درباره تو، پسر. احساس آسودگی خاطر می کنم. جهان تازه ای در شرف ظهور است. تو شاهد قوام آن خواهی بود. و در آن مشارکت خواهی کرد. نیرومند باش تا بهتر مشارکت کنی!

پنجشنبه، ۱۷ اکتبر

جواب شدیدالحن ویلسون به نخستین پیشنهادهای آلمان. پیش از شروع هر مذاکره‌ای، انحلال امپراتوری و طرد سران نظامی و انتخاب دموکراسی برای حکومت را صریحاً تکلیف می‌کند. البته خطر این هست که صلح به تأخیر بیفتد. چه بسا این سختگیری ضروری باشد. نباید هدفهای اساسی را از نظر دور داشت. نباید به آتش بس زودرس یا حتی به تسلیم قیصر خرسند شد. هدف، خلع سلاح عمومی و اتحاد کشورهای اروپایی است. و این هدف پیش از سرنگونی امپراتوریهای آلمان و اتریش تحقق پذیر نیست.

گواران خیلی پکر شده است. من از ویلسون و دیگران دفاع کردم. ویلسون: پزشک آگاهی که می‌داند کانون عفونت کجاست و اول دمل را بیشتر می‌زند تا بعد آن را زخم‌بندی کند.

راستی در مورد دمل: باردو به درستی توضیح داد که استنشاق گاز فقط علت فرعی تولید دمل بوده و دمل ناشی از عفونتی ثانوی است که خود ناشی از میکروبهایی است که با استفاده از ضایعات احتقانی ناشی از گاز به نسج ریه هجوم برده‌اند.

۱۸ اکتبر

امروز با زحمت بسیار توانستم برخستگی غلبه کنم. عاجز از مطالعه، جز مطالعه روزنامه‌ها.

لحن مطبوعات متفکین هنگام سخن گفتن از «پیروزیها» ی ما! ویکتورهوگو در برابر حماسه ناپلئون^۱... این جنگ (هیچ جنگی) ربطی به حماسه پهلوانی ندارد. این وحشیگری و نومیدی است. و مانند کابوسی در عرق اضطراب به پایان می‌رسد. اعمال پهلوانانه‌ای که احياناً برانگیخته است در

(۱) ویکتورهوگو پیش از آنکه جمهوریخواه شود در اشعار خود عظمت و نبوغ ناپلئون را می‌ستود.

وحشت محو می شود. این اعمال در ته سنگرها، در لجن و خون صورت گرفته است. با شجاعتِ نومیدی. با انزجار از کار شنیعی که می بایست به هر صورت انجام داد. فقط خاطرات نفرت انگیز از خود به جا خواهد گذاشت. همه بوقها و کرناها، همه فریادهای پیروزی از بزک کردن چهره کریه آن عاجز خواهند ماند.

۲۱ اکتبر

دو روز بد. دیروز عصر، تزریق روغن گوموله در درون نای. ولی وجود ارتشاح و دردناکی حنجره کار را دشوار کرده بود. سه نفر شدند تا توانستند از عهده برآیند. این باردوی بخت برگشته مثل سیل عرق می ریخت. سه ساعت متوالی خوابیدم. امروز اندکی احساس سبکی می کنم.

چهارشنبه، ۲۳ اکتبر

دیژیتالین به میزان فعلی کمی مؤثرتر می نماید. وقتی که صدایم بکلی قطع نشده باشد، زبانم بیشتر از معمول تپ می زند. سابقاً این اتفاق به ندرت می افتاد و همیشه هم نشانه تشویش باطنی بود. ولی امروز ظاهراً نشانه هیچ چیز دیگری نیست جز انحطاط و تباهی جسم. روزنامه ها. نیروهای بلژیک به اوستاند و بروژ رسیده اند. و نیروهای انگلیس به لیل و دوئه و بوئه. پیشروی پی در پی. ولی کندی یأس آور در مبادله یادداشت میان آلمان و آمریکا. با این همه، ویلسون گویا شرط اول خود مبنی بر انحلال حکومت امپراتوری و رجوع به آراء عمومی را بر کرسی نشانده است. امتیاز بزرگی است. بعد از این مرحله باید استعقای قیصر را بخواهد. فردا یا شش ماه دیگر؟ مطبوعات خبر از اغتشاشات داخلی آلمان می دهند. نباید خودمان را گول بزنیم: انقلاب آلمان می تواند کارها را پیش بیندازد، ولی آنها را پیچیده تر می کند. زیرا ویلسون ظاهراً حاضر به مذاکره نیست مگر با یک دولت ثابت.

۲۴ اکتبر

نه، من بر نا آگاهی بیماران و خود فریبی کود کانه آنها حسد انمی برم. درباره آگاهی پزشک از مرگ قریب الوقوع خود خزعلات بسیار گفته اند. در مورد من، برعکس، این آگاهی کمکم کرده است که پایداری کنم. و شاید تا لحظه های آخر نیز کمکم کند. دانستن وبال نیست، نیرومندی است. من می دانم. می دانم که در تنم چه می گذرد. ضایعاتم را «می بینم». برایم «جالب» است. کوششهای باردو را تماشا می کنم. این کنجکاوی تا اندازه ای مرا سر پا نگه می دارد.

دلم می خواست بتوانم همه اینها را بهتر از این تحلیل کنم. و برای دکتر فیلیپ بنویسم.

شب ۲۴ تا ۲۵ اکتبر

روز نسبتاً خوبی بر من گذشت. (دیگر حق ندارم که پرتوقع باشم.)

دفترچه. راندن اشباح

ساعت سه صبح است. بیخوابی طولانی، همراه با اندیشه آنچه مرگ به دست فراموشی می سپارد. نخست از این اندیشه که به نظرم درست می آمد دچار نومیدی شدم. ولی ابداً درست نیست. مرگ چیزهای اندکی را همراه خود به نیستی می برد، بسیار اندک.

صبورانه سعی کردم که پاره هایی از گذشته ام را به یاد بیاورم. خطاهایی که از من سر زده است، کارهای مخفیانه، شرمندگیهای کوچک و نظایر آنها. هر کدام را که به یاد می آوردم با خود می گفتم: «آیا این هم با من نابود خواهد شد؟» مدت یک ساعت تمام با سماجت سعی کردم که در گذشته ام چیزی، عمل خاصی بیابم که قطعاً بدانم هیچ چیز، هیچ چیز در هیچ کجا جز در ذهن خودم، از آن باقی نمانده است. هیچ نوع ادامه ای، هیچ نوع دنباله ای اعم از مادی یا معنوی، هیچ نطفه اندیشه ای که پس از من در حافظه موجود دیگری سر برآورد. ولی برای هریک از خاطره هایم سرانجام شاهد احتمالی می یافتم، شاهدهی که آن

را می دانسته یا به حدس دریافته بوده است — شاهی که هنوز هم شاید زنده باشد و پس از مرگ من، چه بسا یک روز، برحسب تصادف در ضمن یادآوری گذشته ها... روی بالشهای می غلتیدم و وامی غلتیدم و از این احساس توضیح ناپذیر پشیمانی و خواری در عذاب بودم، از این فکر که اگر نتوانم چیزی بیابم، مرگم ریشخندی بیش نخواهد بود و من برای غرورم حتی این دلخوشی را نخواهم داشت که چیزی را، چیزی متعلق به شخص خودم را، با خود به نیستی ببرم.

و ناگهان آن را یافتم! بیمارستان لائیک و آن دخترک الجزایری.
پس سرانجام این خاطره را که من یقیناً یگانه نگهدار آن هستم با خود دارم! و به مجرد اینکه زندگی من به پایان برسد، هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز از آن باقی نخواهد ماند!

نزدیک صبح. وامانده از خستگی و ناتوان از خوابیدن. چرت های کوتاه و بیداری های ناگهانی بر اثر سرفه.

تمام شب با آن خاطره شیخ وار کلنجر می رفتم. دستخوش دو کشش مخالف بودم: از یک سو وسوسه اینکه اعترافم را در این دفترچه بنویسم تا این ماجرای آشفته را از نیستی برهانم و از سوی دیگر اشتیاق خودخواهانه به اینکه آن را برای شخص خود حفظ کنم و دست کم این راز را با خود به گور ببرم. نه، هیچ چیز نخواهم نوشت.

۲۵ اکتبر، ظهر

ضعف؟ کابوس؟ شروع هذیان؟ از شب پیش تا کنون مرگم در سایه این راز قرار گرفته است. دیگر نه درباره خودم و نابودیم بلکه درباره خاطره بیمارستان لائیک می اندیشم. (ژوزف آمده بود و با من درباره صلح حرف می زد: «سرکار دکتر، بزودی از خدمت نظام مرخص خواهیم شد.» جواب دادم: «ژوزف، بزودی من خواهم مرد.» ولی اندیشه باطنیم این بود: «بزودی از ماجرای دخترک

الجزایری هیچ چیز باقی نخواهد ماند.»

و ناگهان گویی مالک سرنوشت خود شدم. و روی مرگم قلم کشیدم، زیرا اختیار اینکه آن راز از نیستی برهد یا نرهد بسته به چند سطر نوشته یا چند کلمه اعتراف است.

بعد از ظهر

نتوانستم خودداری کنم و سرانجام با گواران حرف زدم. البته بی آنکه مطلب صریحی به او بگویم. یا حتی اشاره‌ای به دخترک الجزایری بکنم یا نامی از بیمارستان لائیک ببرم. درست مثل بچه‌ها که رازی در دل دارند و می‌خواهند بیرون بزنند و وقتی که کسی را می‌بینند به او می‌گویند: «من یک چیزی می‌دانم، ولی نمی‌گویم!» گواران با نوعی ناراحتی، با نوعی ترس به من نگاه می‌کرد. بی‌شک با خودش می‌گفت که مبادا من دیوانه شده باشم. از ارضای غرورم— شاید برای آخرین بار— لذت بی‌حدی بردم.

سر شب

سعی کردم تا با مطالعه روزنامه‌ها ذهنم را اندکی از این اندیشه فارغ کنم. در آلمان نیز دارو دسته نظامیها به هر دری می‌زنند تا مانع صلح شوند. لودندورف^۱ گویا سر دسته گروه مخالف صدراعظم شده و او را به جرم اینکه می‌خواهد با امریکاییها به مذاکره بپردازد علناً خائن به وطن معرفی می‌کند. ولی جریان صلح طلبی بسیار قوی است. و لودندورف ناچار شده است که از فرماندهی کناره بگیرد. جای امیدواری است.

گواران به اتاقم آمد. سخنرانی نگران کننده بالفور. طمع انگلیسیها انگیزه شده است: اکنون می‌خواهند مستعمرات آلمان را ضمیمه خاک خود کنند! گواران یادآوری کرد که سال پیش، در مجلس عوام، لرد رابرت سیسل^۲

(۱) Erich Ludendorff، ژنرال آلمانی (۱۸۶۵-۱۹۳۷) و فرمانده واقعی ارتشهای آلمان در جنگ جهانی اول.

(۲) Robert Cecil، سیاستمدار انگلیسی (۱۸۶۴-۱۹۵۸)، نماینده مجلس و سپس وزیر ←

می گفت: «ما وارد این جنگ شده ایم بی آنکه مطلقاً قصد جهانخواری و کشورگشایی داشته باشیم.» (به همان سادگی که وارد شده اند خارج نخواهند شد...)

خوشبختانه ویلسون هست. حق ملتها بر تعیین سرنوشت خود. نخواهد گذاشت که کشورهای فاتح، سیاهان را مانند چهارپایان میان خود تقسیم کنند! گواران و مسئله مستعمرات. هوشمندانه توضیح داد که اگر متفقین وسوسه بشوند و بخواهند متصرفات آلمان را میان خود تقسیم کنند مرتکب خطای نابخشودنی خواهند شد. فرصت یگانه ای برای تجدید نظر کلی در مسئله استعمار فراهم آمده است. باید، با نظارت جامعه ملل، سازمانی برای بهره برداری مشترک از منابع جهان تشکیل شود. و این حافظ صلح خواهد بود.

۲۶ اکتبر

ناگهان حالم روبه وخامت گذاشته است. سرتاسر روز، حالت خفگی.

۲۷ اکتبر

حالت های خفگی به شکل های تازه ای بروز می کند: همراه با تشنج. بسیار دردناک. حنجره چنان منقبض می شود که گویی گلویم را در مشت می فشارند. نفس تنگی و احساس خفگی.

مدت یک ساعت، شرح پیشرفت بیماری را در دفترچه سیاه نوشتم. (مطمئن نیستم که این کار را مرتب ادامه بدهم.)

۲۸ اکتبر

این بار ماریوس جوان روزنامه‌ها را به اتاقم آورد. احساس بسیار ناگوار. (این رنگ روشن، این چشمهای درخشان، این جوانی... این بی‌اعتنایی شگفت‌انگیز به سلامت خود!) نمی‌خواهم دیگر کسی جز پیرمردها و بیماران را ببینم. حالا می‌فهمم که چطور محکوم به اعدام ممکن است خود را روی نگهبانش بیفکند و او را خفه کند تا دیگر کسی را که آزاد و سالم است نبیند... ماشین بدنم روز به روز تندتر اوراق می‌شود؛ آیا ممکن نیست. که نیروهای ذهنم نیز... یقیناً تا حالا آن قدر ضعیف شده است که نمی‌تواند ضعف خود را دریابد.

۲۹ اکتبر

اگر در این خلوت با مرگ می‌توانستم از آنچه آنها در کتابهایشان «عشق بزرگ» می‌نامند خاطره‌ای داشته باشم آیا کمتر احساس تأسف می‌کردم؟ باز هم راشل را به یاد می‌آورم. بیشتر اوقات. ولی با خودخواهی بیماران: با خودم می‌گویم که کاش او اینجا بود و من در آغوشش می‌مردم. در پاریس، وقتی که این گردنبند را پیدا کردم، چه هیجانی به من دست داد! چه کشتی بسوی او حس می‌کردم! ولی تمام شد. آیا او را دوست می‌داشتم؟ به هر حال هیچ کس دیگر را. هیچ کس را بیشتر از او، به اندازه او دوست نداشته‌ام. ولی آیا آنها همین را «عشق» می‌نامند؟

سرشب

از دو روز پیش، دیژیتالین بکلی بی‌اثر شده است. تا چند لحظه دیگر باردو می‌آید تا بلکه یک آمپول اثر و کافور به من تزریق کند.

۳۰ اکتبر

چند نفر به دیدنم آمده‌اند.
 حرکاتشان را تماشا می‌کنم. زندگی باز هم چه به سر آنها خواهد آورد؟
 شاید خوشبخت در این میانه من باشم.
 خسته‌ام. خسته از خود. خسته — و اکنون آرزومند اینکه ماجرا تمام شود!
 می‌بینم که باعث ترس آنها شده‌ام.
 در این چند روزه مسلماً خیلی تغییر کرده‌ام. تند پیش می‌رود. لابد در
 چهره‌ام حالت کسانی است که دارند خفه می‌شوند: حالت اضطراب...
 می‌دانم، دیدن هیچ چیز سخت‌تر از این نیست.

۳۱ اکتبر

کشیش پیغام فرستاد که می‌خواهد مرا ببیند. شنبه هم آمده بود، ولی
 حالم خیلی بد بود. امروز اجازه دادم که بیاید. خسته‌ام کرد. کوشید تا مسئله را
 مطرح کند. گفت: «تربیت مذهبی شما در کودکی» و حرفهای دیگر از همین
 قبیل. جواب دادم: «تقصیر من نیست که با نیاز به فهمیدن خلق شده‌ام و
 نمی‌توانم ایمان بیاورم.» پیشنهاد کرد که چند «کتاب خوب» برایم بیاورد.
 گفتم: «چرا دستگاه کلیسا جنگ را محکوم نمی‌کند، منتظر چیست؟ اسقفهای
 شما، در فرانسه و در آلمان، پرچمها را تبرک می‌کنند و از بابت این کشتارها
 شکر خدا را به جا می‌آورند» و جز اینها. این جواب حیرت‌آور (جواب سنتی) را
 به من داد: «البته قتل نفس شرعاً حرام است، اما جنگ عادلانه این حرمت را
 فسخ می‌کند.»

سعی کردم که گفتگوهایمان صمیمانه باشد. نمی‌دانست از چه دری
 وارد شود. وقتی که می‌خواست برود گفت: «خوب، خوب، مردی به شایستگی
 شما نباید راضی شود که مثل حیوانات بمیرد.» گفتم: «ولی چه کنم که من به
 خدا اعتقاد ندارم، مثل حیوانات؟» نزدیک در رسیده بود، نگاه عجیبی به من کرد
 (نگاهی آمیخته به خشونت و تعجب و اندوه و نیز، به گمانم، محبت). گفت:

«پسرم، چرا به خودتان بهتان می زنید؟»
گمان نمی کنم که دیگر برگردد.

سرشب

اگر با این کار باعث خوشحالی کسی می شدم، حرفی نداشتم که
رضایت بدهم. ولی برای که ادای مرگ مذهبی را در بیاورم؟

اتریش به ایتالیا پیشنهاد صلح کرده است. گواران به اتاقم آمده بود.
هنگry استقلال خود و حکومت جمهوری را اعلام کرده است.
آیا سرانجام صلح فرا رسیده است؟

نوامبر

یکم نوامبر ۱۹۱۸، صبح

ماه مردن من.

از امید محروم بودن. بدتر از شکنجهٔ تشنگی.

با وجود این، تپش زندگی هنوز باقی است. پرزور. گاه گاه، فراموش می‌کنم. مدت چند دقیقه، دوباره همان که بودم، همان که دیگران هستند، می‌شوم. حتی طرحی برای آینده می‌افکنم. و ناگهان وزش سرد: دوباره، می‌دانم.

علامت بد: مازه کمتر به اتاقم می‌آید. و وقتی هم که می‌آید از همه چیز حرف می‌زند و به ندرت از من.

آیا حسرت دیدنِ مازه و کلهٔ مربعی زندانبان وارث را خواهم خورد؟

سرشب

آری، در آن سوی آستانهٔ این اتاق، جهان زنده‌ها ادامه دارد. ... از هم اکنون در این خلوتِ انزوا غرق شده‌ام. هیچ زنده‌ای نمی‌تواند این را بفهمد.

۲ نوامبر

دیگر از جا بر نمی‌خیزم. سه روز است که این دو متر و پنجاه سانتیمتر فاصله میان تخت‌خواب و صندلی را نپیموده‌ام.

دیگر هرگز. دیگر هرگز کنار این پنجره نخواهم نشست؟ کنار هیچ پنجره‌ای؟ غم گرفتنی سروها در آسمان غروب... دیگر هرگز باغ را نخواهم دید؟ هیچ باغی را؟

گفتم: دیگر هرگز. ولی دوزخی را که در این کلمات نهفته است فقط

در لحظه‌های زودگذری حس می‌کنم.

شب

مرگ چگونه خواهد آمد؟ سؤالی که نمی‌دانم هر شب چند بار و از چند شب پیش برایم مطرح است. آن قدر حالت‌های متعدد هست... انقباض ناگهانی حنجره، مانند نیده‌هارت؟ یا تدریجی، مانند سیلبر؟ یا ناتوانی قلب و سپس سکنه، مانند مونویل، مانند پواره؟

۳ نوامبر، صبح

نه، از همه بدتر خفگی است، مانند تروای بدبخت.
همین است که مرا می‌ترساند.
همین است که انتظارش را ندارم.

سرشب

امشب حالم به قدری بد است که دو نوبت باردو را صدا کردم. نزدیک نیمه شب هم دوباره می‌آید. روی میزم، دستگاه نای شکافی را گذاشته است. می‌گویند: «مرگ چیزی نیست، درد کشیدن سخت است.» پس حالا که می‌توانم خودم را نجات بدهم چرا بنشینم و درد بکشم؟ چرا صبر کنم؟— ولی همچنان صبر کرده‌ام!

۴ نوامبر

قرارداد متارکه جنگ میان ایتالیا و اتریش و هنگری بسته شد.
کشیش می‌خواست باز هم بیاید. (به بهانه خستگی غدرش را خواستم.)
این در حکم هشدار است. روزی که باید تصمیمم را بگیرم نزدیک می‌شود.

۵ نوامبر

هر آنچه ما امیدش را داشتیم، هر آنچه ما می خواستیم بکنیم، هر آنچه ما موفق نشدیم که بکنیم، برعهده توست، پسر، که آنها را به انجام برسانی.

۶ نوامبر

گواران به اتاقم آمد. همه در انتظار صلح اند. و جنگ در همه جبهه ها ادامه دارد. چرا؟
صدایم بکلی گرفته است. نتوانستم یک کلمه بگویم.

۷ نوامبر

چاکنای، دیگر تقریباً باز نمی شود. فلج عضلات پشت حنجره؟ باردو هیچ چیز بروز نمی دهد.
مرفین.

۸ نوامبر ۱۹۱۸

سفرای تام الاختیار آلمان به فرانسه آمده اند. پایان جنگ است.
چه بسا ممکن بود این دوره را به چشم ببینم.

۹ نوامبر

وضع و خیمتر شده است. دوباره نوسانات شدید درجه حرارت (از ۳۷٫۲ تا ۳۹٫۹). دوباره احتقان خیزدار. هیچ نشانه ای از عارضه تازه ای نیست، ولی تشدید همه عوارض سابق.

درخواست کردم (چرا؟) که از من رادیوسکوپی بکنند. احیاناً برای پیدا کردن نقطه مشکوک دیگر. می ترسم دمل تازه ای پیدا شده باشد. نوسانات درجه حرارت مسلماً حاکی از چرکهای عمیق است.

۱۰ نوامبر

ریهٔ راست روز به روز دردناکتر. مرفین، سرتاسر روز، از راه دهان. دمل تازه؟ بارد و باور ندارد. هیچ علامتی از عارضهٔ جدیدی نیست. اخلاط رویهمرفته کمتر از سابق.

انقلاب در برلن^۱. قیصر فرار کرده است. در سنگرها همه جا امید، رهایی! و من...

۱۱ نوامبر

روز بسیار سخت. سوزشهای تحمل ناپذیر، در همان ناحیه، پهلوی راست.

چرا زودتر، تا وقتی که هنوز جرئتش را داشتم، دست به کار نشدم؟ منتظر چیستم؟ ولی هر بار که با خودم می گویم: «وقتش رسیده است»... (نه. تا حالا هرگز نگفته ام: «رسیده است»، بلکه می گویم: «وقتش نزدیک می شود.» و منتظر می مانم.)

۱۲ نوامبر

باردو صدایی همراه با هاله‌ای از خس‌خس‌های موضعی تشخیص می‌دهد (؟).

ظهر

رادیوسکوپی. نوار تیره در قلهٔ راست، بی‌حدود مشخص. حجاب حاجز بی‌حرکت. کاهش کلی شفافیت، ولی بی‌دمل قابل تشخیص. اگر دمل دیگری وجود می‌داشت باعث کدری کامل ناحیهٔ مشکوک با حدود مشخص و گرد

(۱) در ۹ نوامبر ۱۹۱۸، در برلن حکومت سلطنتی سرنگون و جمهوری اعلام شد. ویلهلم دوم، قیصر آلمان، در شب ۱۰ نوامبر گریخت و به هلند پناهنده شد.

می شد. پس چیست؟ اطلاعات هنوز آن قدر مبهم است که نمی شود دست به عمل جراحی زد. اگر دمل تازه ای نباشد، پس چیست؟ چیست؟

۱۳

حمله های عفونی مکرر و موضعی در همان نقطه های سابق. مسلماً عفونت گسترده می شود. عرق فراوان، بد بو.

سرشب

دمل های کوچک؟ دمل های کوچک چند گانه؟
یقیناً باردو هم همین را فکر می کند.
پس هیچ کاری نمی شود کرد. دمل های پراکنده در نسج خاص ریه،
بی امکان عمل جراحی، و در انتها خفگی.

۱۴

سوزشهایی در هر دو پهلوی. پهلوی چپ نیز خیزدار شده است. دملها حتماً
در هر دو ریه پراکنده اند.
آخرین امید: ایجاد دمل برای ثبوت عفونت؟

سرشب

ورطه افسردگی، بی اعتنائی. در کشو میزم، نامه ای از ژنی و نامه ای از
ژیز. امروز عصر، نامه دیگری از ژنی. هیچ کدام را باز نکرده ام. تنهایم بگذارید.
دیگر هیچ ندارم که به کسی بدهم.
امشب این عبارت را، که برای اولین بار به معنایش پی می بردم، مدتها
پیش خود تکرار کردم:

De profundis clamavi^۱

(۱) عبارت لاتینی (که برای مردگان خوانده می شود): «از اعماق استغاثه می کنم...»
(برای توضیح بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۱ و ۲ ذیل صفحه ۸۹۵).

شاید حق نبود که این همه بترسم. شاید این قدر که تصور می کردم وحشتناک نباشد. شاید بدترین وضع را از سر گذرانده باشم. آن قدر پایان کار را پیش خود مجسم کرده ام که دیگر نمی توانم. ولی همه چیز آماده است، همه چیز اینجاست.

۱۶

دمل ثبوت عفونت، ولی بی نتیجه. آیا حقیقتاً این کار را کرده اند؟ یا فریب می دهند؟
دو روز است که در دفترچه سیاه چیزی ننوشته ام. آن قدر درد می کشم که نمی توانم.
باید در فکر این باشم که کار را یکسره کنم. دشوار است به خود گفتن: «فردا»، به خود گفتن: «امشب...»

۱۷

مرفین. تنهایی، خاموشی. هر ساعتی که می گذرد مرا بیشتر جدا می کند، بیشتر در تنهایی فرو می برد. هنوز صدایشان را می شنوم، ولی دیگر به آنها گوش نمی دهم.
تکه های نسج دیگر تقریباً خارج نمی شود.
چگونه خواهد آمد؟ دلم می خواهد هشیار بمانم، تا لحظه تزریق باز هم بنویسم.

پذیرش نیست. بی اعتنائی است. و خستگی، که سرکشی را از میان می برد. آشتی با امر ناگزیر. تسلیم به رنج جسمی.
آرامش.
کار را یکسره کردن.

۱۸

خیز پاها. وقتش حالاست والا دیگر نخواهم توانست. همه چیز حاضر

است. دست پیش بردن، تصمیم گرفتن.
سرتاسر دیشب با خودم مبارزه کردم.
وقت است.

دوشنبه، ۱۸ نوامبر ۱۹۱۸

۳۷ سال و ۴ ماه و ۹ روز
ساده‌تر از آنچه بتوان تصور کرد.

ژان پل

پایان

روژه مارتن دوگار

نوشتۀ آلبر کامو

ترجمۀ منوچهر بدیعی

در شدن!^۱ وصف بابا مازرل^۲ و زنش را بخوانید. روزه مارتن دوگار از همان نخستین کتاب خود آن وصف را با چنان عمقی می‌پردازد که ظاهراً راز آن امروزه از نظرها پنهان مانده است. این بُعد سوم برگسترش دامنهٔ اثر او می‌افزاید و آن را در ادبیات معاصر اندکی نامتعارف می‌سازد. منشأ آثار ادبی زمان ما را، در مواردی که قابل باشند، می‌توان بیشتر به داستایفسکی منسوب کرد تا به تالستوی. سایه‌های سودازده یا الهام‌یافته در آثار ادبی زمان ما نشانه‌های تفسیری است که از تفکر دربارهٔ سرنوشت مایه گرفته است. شاید بتوان گفت که در آدمهای آثار داستایفسکی نیز عمق و برجستگی دیده می‌شود؛ اما داستایفسکی، برخلاف تالستوی، این عمق و برجستگی را قاعدهٔ کار خود قرار نمی‌دهد. داستایفسکی در وهلهٔ نخست در پی حرکت است، تالستوی در پی صورت. میان زنانِ جوانِ رمانِ شوریدگان^۳ و ناتاشا راستوف^۴ همان تفاوتی هست که میان شخصیت سینمایی و قهرمان تئاتر می‌بینیم: جنب و جوش بیشتر و جسمانیت کمتر. از طرفی در مورد داستایفسکی این کاهشهای کارِ نابغه را افزایش یک بُعد اضافی، که در این جا جنبهٔ روحانی دارد و از گناه یا قداست سرچشمه می‌گیرد، جبران می‌کند (با حتی توجیه می‌کند). اما، به استثنای مواردی اندک، معاصران ما این مفاهیم را از رواج افتاده می‌شمارند و از میراث داستایفسکی غیر از سایه‌ها چیزی نگه نداشته‌اند. و این، آمیخته با تأثیر کافکا (که در آثار او خیالپرداز بر هنرمند چیره می‌گردد) یا آمیخته با تأثیر صنعتِ امریکاییِ رمانِ «رفتارگرا» که هنرمندان آن را اقتباس کرده‌اند، هنرمندانی که از لحاظ

۱. Devenir، عنوان نخستین رمانی که روزه مارتن دوگار منتشر کرده است. - م.

2. Mazerelles

۳. اثر داستایفسکی. این رمان با عنوان تسخیرشدگان به فارسی ترجمه شده است. عنوان شیاطین نیز به آن داده‌اند. - م.

۴. Natasha Rostov، از شخصیت‌های رمان جنگ و صلح تالستوی. - م.

عصبی و فکری هر روز با زحمتی روزافزون شتاب حرکت تاریخ را پی می‌گیرند و برای آنکه با همه چیز رویاروی شوند هیچ چیز را عمق نمی‌بخشند، این نمونه مسلط در کشور ما ادبیاتی پدید آورده است که هیجان‌انگیز و نومیدکننده است و ضعفهای آن با بلندپروازی آن نسبت مستقیم دارد و هیچ کس هنوز نمی‌تواند بگوید که آیا آخرین روزهای رواج خود را طی می‌کند یا زندگی تازه‌ای آغاز کرده است.

برعکس، روژه مارتن دوگار که از ابتدای این قرن شروع به نوشتن کرده است تنها ادیب دوران خود است که می‌توان او را از اخلاف تالستوی دانست. اما در عین حال شاید تنها ادیبی باشد که (به یک معنی بیش از آندره ژید یا پل والری) مبشر ادبیات امروز است و مسایلی بر دوش ادبیات امروز می‌نهد که آن را خرد می‌کند و در عین حال به پاره‌ای از امیدهای آن نیز راه می‌دهد. وجه مشترک مارتن دوگار با تالستوی آن است که هر دو به انسانها علاقه دارند و هر دو هنر آن را دارند که انسانها را با همان تیرگی جسمانی‌شان و با تسلط بر دانش بخشایش ترسیم کنند و این از جمله خصلتهایی است که امروزه منسوخ شده است. با این همه، دنیایی که تالستوی ترسیم می‌کرد یک کل واحد بود، پیکر واحدی بود که از ایمان واحدی جان می‌گرفت: آدمهای داستانهای او در ماجرای بزرگ ابدیت خود را درمی‌یابند. تک تک آنها، به طور مشهود یا نامشهود، همگی در مرحله‌ای از زندگانی خود سرانجام زانو می‌زنند. و خود تالستوی در بحبوحه زمستان از خانواده و افتخاراتش گریخت تا در بدبختی آن آدمها، همان تیره‌روزی همگانی، و در معصومیتی که نمی‌توانست از آن نومید شود شریک گردد. اما جامعه‌ای که مارتن دوگار می‌خواست ترسیم کند چنین ایمانی نداشت و خود مارتن دوگار هم، به یک معنی، فاقد آن ایمان بود. به همین دلیل است که آثار او حاصل شک و ثمره عقلی سرخورده و سرسخت و جهلی است که به آن معترف است و همچنین نتیجه شرط‌بندی بر روی انسانی است که آینده‌ای جز خویشتن ندارد. به همین سبب و نیز به سبب تهوورهای نهانی یا تضادهایی که به وجود آنها قائل است آثارش به زمان ما تعلق دارد و امروز هم می‌تواند ما را برای خود ما توضیح دهد و شاید دیری نیاید که بتواند به آنان که می‌آیند کمک کند.

در حقیقت امکان بسیار هست که آرزوی واقعی نویسندگان ما، پس از درک و جذب شوریدگان، آن باشد که روزی رمانی چون جنگ و صلح بنویسند. پس از سپردن راهی دراز از میان جنگها و «نه» گفتن‌ها این امید را دارند، هرچند به زبان نمی‌آورند، که رازهای هنری جهانی را بیابند که با تکیه بر فروتنی و استادی سرانجام آدمهای داستانها را با همان تن آنان و دوام آنان جان تازه‌ای بخشند. شک است که چنین آفرینش عظیمی در وضع کنونی جامعه، اعم از جامعه شرق یا غرب، میسر باشد. اما هیچ چیز هم مانع از این امید نیست که این دو جامعه، اگر خود را در یک خودکشی عمومی از میان نبرند، یکدیگر را بارور سازند و آفرینش را بار دیگر میسر کنند. احتمال پیدایش نابغه‌ای را نیز باید در نظر داشته باشیم که هنرمندی نوبه یاری برتری یا تازگی توفیق یابد که همه فشارهایی را که تحمل می‌کند ضبط نماید و جنبه‌های اساسی ماجرای عصر کنونی را در خود جذب کند. سرنوشت حقیقی چنین هنرمندی آن است که طرح آنچه را از پس خواهد آمد از پیش در آثار خود وارد کند و به طرزی استثنایی قدرت پیشگویی و نیروی آفرینش حقیقی را در آثار خود گیرد آورد. این تلاشهای تصوّرناپذیر نمی‌تواند در هر حال خود را از رموز هنری گذشته محروم سازد. آثار مارتن دوگار، در یکتایی و استواری خود، پاره‌ای از این رموز را نهفته دارد و در زیر ظاهری که برای ما آشناست آنها را در اختیار ما می‌گذارد. در آثار او، که استاد و همدست ماست، می‌توانیم در آن واحد آنچه را نداریم بیابیم و آنچه را هستیم بازیابیم.



فلو بر می‌گفت: «شاهکارها مانند حیوانات تنومندند. ظاهر آرامی دارند.» درست است، اما همواره در خون آنها حرارت غریب و باطراوتی جریان دارد. همین سوزشها و دلیریهاست که آثار مارتن دوگار را به ما نزدیک کرده است، و علی‌الخصوص که از همه چیز گذشته، ظاهر آرامی نیز دارد. در آثار او نوعی ساده‌لوحی هست که روشنگریهای بیرحمانه را می‌پوشاند و فقط پس از تفکر آشکار می‌شود، اما از آن پس پهنه بیشتری می‌یابد.

نخست توجه به این نکته اهمیت دارد که مارتن دوگار هیچ‌گاه به این فکر نیفتاده است که هیجان‌انگیزی می‌تواند یکی از روشهای هنر باشد. او و آثارش با تلاشی صبورانه در گوشهٔ انزوا از کار درآمده‌اند. مارتن دوگار نمونهٔ بسیار نادر یکی از نویسندگان بزرگ ماست که هیچ‌کس شمارهٔ تلفنش را نمی‌داند. این نویسنده در میان جامعهٔ ادبی ما وجود دارد و با قوت هم وجود دارد. اما در این جامعه چنان حل شده است که قند در آب. حتی می‌توان گفت که شهرت و جایزهٔ نوبل او را در تاریکی بیشتری فروبرده است. این مرد ساده و اسرارآمیز چیزی از آن مایهٔ ایزدی در خود دارد که هندوها دربارهٔ آن می‌گویند: هر چه بیشتر از او نام ببرند، او بیشتر می‌گریزد. وانگهی در این گریز از خودنمایی، هیچ حسابگری راه ندارد. کسانی که افتخار آشنایی با او را دارند می‌دانند که فروتنی او واقعی است و به حدی واقعی است که غیرعادی می‌نماید. من خود همیشه انکار کرده‌ام که هنرمند فروتن وجود داشته باشد؛ از وقتی که با مارتن دوگار آشنا شده‌ام این یقینم سستی گرفته است. اما این مجسمهٔ فروتنی برای زندگی در انزوا دلایل دیگری، غیر از خصوصیات منحصر به فرد اخلاقی، نیز دارد: نگرانی بحق هر هنرمند شایستهٔ این نام برای نگه داشتن وقت لازم برای کار خود. این دلیل وقتی حاکم می‌شود که نویسنده کار خود را با ساختار زندگی خود یکی بداند. در این صورت زمان دیگر ظرفی نیست که کار در آن انجام می‌گیرد. بلکه به خود کار بدل می‌شود و هرگونه انحرافی فوراً آن را به خطر می‌افکند.

چنین هدفی با خودنمایی و ریزه کاریهای حساب شدهٔ آن منافات دارد، اما تا جایی که پای آفرینش در میان باشد مستلزم یک قانون کار به معنای حقیقی کلمه است. در زمانی که مارتن دوگار پا به عالم ادبیات نهاد (سرگذشت گروه «اِن اِرف»^۵ این را نیک نشان می‌دهد) همه چنان به عالم ادبیات وارد می‌شدند که گویی به عالم مذهب وارد می‌شوند. امروز چنان وارد عالم ادبیات می‌شوند که گویی به

۵. NRF (حروف اول Nouvelle Revue Française)، مهمترین مجلهٔ ادبی فرانسه که در پرورش چند نسل از نویسندگان، خاصه در نیمهٔ اول قرن بیستم، نقش مؤثر داشته است. - م.

عالم مضحکه وارد شده‌اند، یا دست کم این طور وانمود می‌کنند. آنچه هست این است که این مضحکه‌ای غم‌انگیز است که در دست بعضیها می‌تواند کارآیی داشته باشد. در نظر مارتن دوگار، به هر حال، تردیدی در جدی بودن ادبیات نیست. نخستین رمان چاپ شده^۱ او، شدن^۲، این نکته را نیک نشان می‌دهد، زیرا شرح نوعی رسالت ادبی است که به سبب فقدان منش شکست می‌خورد. نویسنده به زبان کسی که خود را در او تصویر کرده است می‌گوید: «همه مردم اندکی نبوغ دارند؛ آنچه امروزه ندارند، چون باید آن را کسب کرد، وجدان است.» همان آدم نه هنری را دوست می‌دارد که زیاده پیراسته باشد - این هنر را «اخته شده» می‌خواند - و نه نابغه‌ای را که «ذاتاً نابالغ» باشد. امید است که حقیقت و فعلیت این عبارت دوم را بر نویسنده ببخشایند. با این همه، کسی که مارتن دوگار او را در رمان^۳ «آدم گنده» می‌خواند همچنان همین پرده را ساز می‌کند: «در پاریس همه نویسندگان با استعداد به نظر می‌رسند؛ در واقع هرگز مجال آن را نداشته‌اند که استعدادی کسب کنند: آنچه دارند فقط نوعی مهارت است که از یکدیگر اقتباس می‌کنند، خزانه مشترکی که ارزشهای فردی در آن پرپر می‌شود.»

واضح است که اگر هم هنر نوعی مذهب باشد دلبذیری نیست. در این زمینه، مارتن دوگاری درنگ حساب خود را از نظریه پردازان هنر برای هنر جدا کرد. سمبولیسم هم که تا آن اندازه در کار نویسندگان هم‌نسل او ستم ظریفی کرده است هیچ‌گاه در او اثری نکرد مگر در پاره‌ای از تکلفات مربوط به سبک^۴ که از آن هم خود را مانند جوش غرور جوانی خلاص کرد. وقتی رمان شدن^۵ را نوشت بیش از بیست و هفت سال نداشت و نویسنده‌ای که در همان نخستین اثر با تحسین از او نقل قول شده است تالستوی است. از آن پس مارتن دوگار در سراسر عمر خود به این قاعده سخت‌کوشی و ریاضت هنری پایبند ماند و همین امر سبب شد که از ظاهرا رایی و جلوه‌فروشی دور بماند و همه چیز را فدای تلاشی وقفه‌ناپذیر در راه کاری کند که پایدار باشد. این روشن‌بین آینده‌نگر می‌گوید: «مهم این نیست که آدم

ع. مثلاً: «شط شیری آسمان پولکهای نقره را با خود می‌برد.» (شدن^۱). (یادداشت نویسنده)

کسی باشد، مهم آن است که کسی بماند.» نبوغ در واقع در معرض این خطر است که تصادف بی دوامی باشد. فقط کار و شهامت است که می تواند از نبوغ افتخار و شهرت برآورد، و زندگی بسازد. کار و سامان و فروتنی همراه با آن در کانون آفرینشی آزاد قرار می گیرد که دیگر نمی تواند جدا از جهانی باشد که قانون آن نیز کار است، اما کار همراه با فروتنی. بی مبالغه باید گفت که صرف اصول هنری مارتن دوگار لازم می آورد تا اثری که در آن فرد در مرکز قرار گرفته است بعد تاریخی بیابد. کسی که کار آزاد را حکمت وجود و مایه لذات خود می سازد سرانجام می تواند هرگونه تحقیری را تحمل کند مگر تحقیری را که بر کار او روا می دارند؛ چنانکه می تواند هرگونه امتیازی را بپذیرد مگر امتیازاتی که، با آزادسازی، او را از کاری که در قید آن است جدا می سازد.

اما پیش از هر کشف دیگری، نتیجه ای که حاصل شده است مجموعه آثاری است به سختی سنگ که ستون اصلی آن خانواده تیوست و شمعهای آن عبارت است از شدن^۱، ژان باروا^۲، فرانسه کهن^۳، درد دل افریقایی^۴ و نمایشنامه ها. می توان درباره این مجموعه آثار بحث کرد، می توان محدودیتهای آن را بررسی کرد. اما نمی توان منکر شد که این مجموعه وجود دارد و با شکوه تمام وجود دارد، آن هم با صدافتی که باور نکردنی است. با شرح و تفسیر می توان بر آن افزود یا از آن کاست، ولی در عین حال این مجموعه آثار یکی از آن مجموعه هایی است - مجموعه ای استثنایی در فرانسه - که می توان گرداگرد آن گشت چنانکه گرداگرد ساختمانی عظیم بگردیم. همان نسلی که به ما آن همه هنرشناس و نویسنده زیرک و ظریف داده است مجموعه آثاری نیز داده است مملو از انسانها و احساسها و بنا شده بر طبق طرحهایی با صناعت از کار درآمده. این عرصه آدمها که تنها با نیروی هنری یک عمر تجربه ساخته شده است شاهد بر آن است که در عصر شاعران و پژوهندگان و رمان نویسانی که به روح می پردازند، استادی پدید آمده است که نوعی «پیر دو کران»^۵ بی خدا اما نه بی ایمان است.

7. Jean Barois 8. Vieille France 9. Confiance africaine

10. Pierre de Craon

با این همه، هنر قانونی دارد که می‌گوید هر هنرآفرینی در زیر بار آشکارترین فضایل خود فرسوده می‌شود. صداقتِ زبانزدِ هنرِ مارتن دوگار گاهی حقیقت او را پنهان ساخته است، آن هم در دورانی که، به دلایل گوناگون، نبوغ و بدیهه‌گویی را از هر چیز دیگر برتر می‌شمارند، گویی نبوغ می‌تواند از برنامه‌زمانی و بدیهه‌گویی از فراغتِ توأم با سخت‌کوشی بی‌نیاز باشد. منتقدان گمان می‌بردند که با ستودن فضایل آنچه را برعهده داشته‌اند انجام داده‌اند و فراموش کرده‌اند که در هنر فضیلت فقط وسیله است در خدمت خطرکردن. بی‌شک آثار مارتن دوگار از تهوور عاری نیست. تقریباً هر تهووری هم نتیجه پیگیری سرسختانه حقیقتی روانی است. ابهام و تناقضی که در انسانها هست، و اگر نمی‌بود این حقیقت معنی نمی‌داشت، در آثار مارتن دوگار به‌طور برجسته نمایان است. وقتی که رمان شدن!^{۱۱} را می‌خوانیم از نوبودن بی‌رحمانه پایان آن در شگفت می‌شویم. در پایان رمان، آندره تازه زن خود را با اندوه به خاک سپرده است و از پنجره اتاق خود زن خدمتکار جوانی را می‌بیند که هوای او را در سر داشته است و می‌توان حدس زد که این زن به او کمک خواهد کرد تا اندوه خود را تاب آورد.

مارتن دوگار به امور جنسی و سایه‌ای که این امور بر تمام زندگی می‌اندازد بی‌پرده می‌پردازد. بی‌پرده اما نه وحشیانه. مارتن دوگار هرگز به وسوسه هرزه‌گویی تسلیم نشده است، و وسوسه‌ای که بسیاری از رمانهای معاصر را به اندازه کتابهای آداب معاشرت ملال‌آور ساخته است. به قصد خودشیرینی بی‌بندوباری‌های یکنواخت را وصف نکرده است. بیشتر بر آن بوده است تا اهمیت امور جنسی را از راه نشان دادن نابجایی آنها نشان دهد. مانند هر هنرمند حقیقی دیگری، امور جنسی را به صورت خام و صریح وصف نکرده است، بلکه به صورت غیرمستقیم با نشان دادن اینکه امور جنسی چه چیزهایی بر آدمی تحمیل می‌کند، وصف کرده است.

۱۱. در این رمان البته پاره‌ای از جزئیات مختص زمان خود است، مثلاً قهرمان رمان خدمتکار رستوران را «دوست من» می‌خواند، رقص «بوستون» می‌کند و در پایان نامه‌های خود واژه tibi (= دوستدار تو) را می‌نویسد، در حالی که جوانان امروزه salut (= خداحافظ) می‌نویسند. (یادداشت نویسنده)

فی‌المثل آنچه باعث می‌شود تا خانم فوتنان در سراسر زندگی خود در برابر شوهر هرزه‌اش ضعیف باشد همان میل جنسی است. این را می‌فهمیم هرچند که در رمان تا وقتی که خانم فوتنان بر بستر مرگ شوهر خود شب‌زنده‌داری می‌کند به آن اشاره نمی‌شود. همچنین آنچه در رمان خانواده تیبو قابل توجه است درهم‌تنیدگی شگفت دو موضوع شهوت و مرگ است (مثلاً شب قبل از روز به خاک سپردن ننه فرولینگ، ژاک را لیزیت برای نخستین بار با رابطه جنسی آشنا می‌کند). چه بسا که باید این نکته را، در عین آنکه یکی از دل‌مشغولی‌های اصلی هنرمند است، وسیله‌ای برای نشان دادن حالت غیرعادی امور جنسی بدانیم.

اما میل جنسی فقط با امور مربوط به مرگ درهم نمی‌آمیزد، بلکه اخلاق را نیز آلوده می‌کند و آن را مبهم و متناقض می‌سازد. مردی نیکوکار، مردی که رعایت ظواهر مسیحیت را می‌کند، یعنی پدر خانواده تیبو، در دفتر یادداشتهای خود می‌نویسد: «این دو چیز را نباید یکی دانست: عشق به ممنوع و احساس هیجان هنگام نزدیکی و تماس با بعضی از موجودات جوان، ولو اینکه کودک باشند.»^{۱۲} سپس فقط کلمات آخر را خط می‌زند و بدین ترتیب در آن واحد شرط عفت و صداقت را به جا می‌آورد. همچنین، ژروم دو فوتنان با بیرون کشیدن رینت از ورطه فحشایی که خودش او را در آن انداخته است لذت توبه از لالایی‌گری را می‌چشد. با نرمی و مهربانی در دل تکرار می‌کند: «من خوبم، من از آنچه مردم فکر می‌کنند بهترم.»^{۱۳} اما نمی‌تواند از آخرین بار همبستری با او بگذرد و لذت تن را به لذت تقوا می‌افزاید. یک جمله برای مارتن دوگار کافی است تا آنچه را در این حالت هم جنبه غیرارادی دارد و هم جنبه الهامی برساند: «دستهای بی‌اراده دگمه‌های دامن او را باز می‌کرد و در همان حال، لبهایش با بوسه‌ای پدرا نه بر پیشانی دختر قرار گرفت.»^{۱۴}

این طعم حقیقت در تمامی آثار مارتن دوگار محسوس است. در رمان ستودنی

۱۲. خانواده تیبو، ترجمه فارسی، جلد دوم، ص ۹۸۹ ۱۳. همان، جلد اول، ص ۵۶۹

۱۴. همان، جلد اول، ص ۵۶۹

فرانسه کهن، تنها منحوس ترین آدمی را که وصف کرده است، یعنی ژوان یوی پستیچی را که نوعی عشتاروت^{۱۶} دوچرخه سوار است، به ما نشان نمی دهد. کتاب سرشار از افشاگریهای بی رحمانه درباره روحیه شهرستانی است و در این زمینه آخرین صفحه آن نتیجه شگفت آوری به دست ما می دهد. به همین ترتیب، در داستان درد دل افریقایی، صیرف سادگی لحن مردی که به زنای با محارم دست زده است باعث می شود که سرگذشت تأسف آور او طبیعی به نظر رسد. در نمایشنامه سربه تو^{۱۷} مارتن دوگار جرئت به خرج می دهد و در سال ۱۹۳۱، بی آنکه لحن عوامانه ای داشته باشد، ماجرای صاحب صنعت محترمی را شرح می دهد که درمی یابد به همجنس گرایش دارد. سرانجام در خانواده تیپو نکته های نویافته چند برابر می شود. مثلاً می توان به صحنه ای اشاره کرد که در آن ژیز در خفا پستان دخترانه خود را به دهان طفل شیرخواری می گذارد که مورد علاقه او از زن دیگری پیدا کرده است؛ یا آن غذایی که آنتوان و ژاک پس از مرگ پدر خود می خورند و گویی به رغم خواست ایشان حالت جشن کوچکی پیدا می کند. اما من دو نکته نویافته را بالاتر از همه آنها می دانم، زیرا عظمت کار رمان نویس را نشان می دهند.

نخستین آنها سکوت لجوجانه ژاک است در هنگامی که آنتوان اولین بار به دیدار او در ندامتگاه «کروی» می رود. هیچ راهی برای نشان دادن تحقیرشدگی بهتر از این سکوت وجود ندارد. خویشتنداری و حرفهای بریده بریده ای که پوشش این سکوت است و آن را مؤکدتر می سازد چنان به دقت اندازه گیری و حساب شده است که ناگهان در داستانی که تا آن هنگام مستقیم و سراسر بود راز و دلسوزی دخیل می شود و به آن چشم اندازهایی می دهد با وسعتی غیر از وسعت چشم اندازهای محیط بورژوازی پاریسی که رمان در آن آغاز می شود. در توصیف عینی تحقیرشدگی هیچ کس تا این اندازه موفق نبوده است مگر داستایفسکی که روش او یا دیوانه وار است یا دلخراش (لاورنس)^{۱۸} را که تحقیر شخص خود را وصف کرده است به حساب نمی آورم) و آندره مالرو که روش او حماسی است (علی الخصوص در رمان جاده

شاهی که من برخلاف عقیده خود نویسنده، بر دوست داشتن آن پا می‌فشارم). با این همه هیچ کس نکوشیده است تا تحقیر را با رنگهای هموار و آرام ترسیم کند و شاید مارتن دوگار در کاری موفق شده باشد که در هنر از هر کار دیگر دشوارتر است. اگر چیزی به نام معجزه هنری وجود داشته باشد حتماً باید به معجزه‌ای شباهت داشته باشد که از بخشایش برمی‌خیزد و من همیشه در این تصوّر بوده‌ام که رستگار شدن کسی که در غرقاب شرارت و جنایت غرق شده است آسانتر است از رستگار شدن تاجری تنگ‌نظر و طماع و بی‌رحم. بدین ترتیب در هنر هر قدر واقعیتی که موضوع کار قرار می‌گیرد پیش‌پا افتاده‌تر باشد جلوه بخشیدن به آن دشوارتر است. حتی در این زمینه مرزی هست که از آن فراتر نمی‌توان رفت و از این‌رو هرگونه ادعای واقع‌گرایی مطلق بی‌پایه می‌شود، اما باز هم در همین زمینه است که در نیمه‌راه واقعیت و بیانِ اسلوب‌دارِ آن گاه به گاه هنر به توفیق کامل می‌رسد.

آخرین مثالی که درباره «روشهای» مارتن دوگار می‌آوریم شرح مردنِ نماییِ تیبوی پدر است. اندیشه برجسته رمان‌نویس در حقیقت آن است که مضحکه‌ای را که به یک معنی در سراسر زندگی این شخص ادامه داشته است تا عرصه مرگ بکشانند. این مرد که هرگز نتوانسته است از اینکه یک مسیحیِ نمایی باشد خودداری کند دیگر نمی‌تواند در حالیِ بطالت و افسردگیِ مرضی که خود نمی‌داند مرض موت اوست خود را از اجرای یک نمایشِ تظاهر به مرگ محروم کند. از این‌رو از بستر بیماریِ نمایش‌گونه‌ای راه می‌اندازد که نیمه‌صادقانه است و در آن تجمع خدمتکاران خانه، انابه‌های عبرت‌آموز، پند و اندرزهای تنبه‌آمیز، تعالی و تقدس فراهم آمده است. تیبوی بزرگ توقع دارد که اطرافیان با انکارها و دل‌داریهای خود او را پاداش دهند و، به علاوه، این انکارها اضطراب مبهمی را که او نیز مانند همه بیماران به خود راه می‌دهد از میان بردارد. اما اندوه صمیمانه اطرافیانش که در عین حال سخنان او را درباره مرگِ قریب الوقوعش تلویحاً می‌پذیرند یکباره حقیقت حالش را بر او فاش می‌کند. مسخره‌بازی او به جای آنکه آثار نیکِ دلخواه را فراهم آورد ظالمانه واقعیتی بی‌رحم را به رخ او می‌کشد. گمان می‌برد که بازی می‌کند، در

حالی که قربانی بازی خود می‌شود. از این لحظه به بعد شروع به جان‌کندن می‌کند و ترش ایمان او را عقیم می‌سازد. وقتی فریاد برمی‌دارد که «وای، چطور خدا روا می‌دارد که با من این‌طور بکند!»^{۱۹}، این فریاد کشف خیره‌کننده‌ای را تکمیل می‌کند، کشف اینکه اعتقاداتش چقدر میان‌تهی و ریاکارانه و در عین حال چه اندازه ضروری بوده است. گرچه در حالی می‌میرد که بر سر اعتقادات پیشین خود بازگشته است، با این‌همه، در میان فریاد «وای وای وای» و تق‌های بچگانه‌ای می‌میرد که نشان می‌دهد این مرد در حالی که سراپا درهم شکسته و از همه خودنمایی‌ها و ظاهرسازیهایش عاری شده است، برهنه و در عین حال ساده و بی‌پیرایه به دست اجل سپرده می‌شود.

چنین نقشی امضای استادی را در زیر دارد. رمان‌نویسی که می‌تواند حالات پی‌درپی روحی را وصف کند که از خود هستی وسیله‌ای برای خودنمایی می‌سازد، نیازی ندارد تا از کسی چیزی فراگیرد. او جز آنکه به ما درس بدهد، آن هم درسهای ماندنی، چیز دیگری نیست که به ما نداده باشد.



اما آنچه بیش از هنر نویسندگی مارتن دوگار جزء مسائل کنونی زمان ما به شمار می‌آید موضوعهایی است که برگزیده است. راهی که او با تأنی و توفیق پیموده است ما با گامهای شتابزده در زیر فشار روزگار از نو می‌پیماییم. به طور کلی منظورم همان تحولی است که فرد را به بازشناسی تاریخ همگان و پذیرفتن مبارزات آن وامی‌دارد. شاید بتوان گفت که مارتن دوگار در این جا وضع خاصی دارد. او در نیمه‌راه میان پیشینیان و معاصرانش — که جز درباره فرد سخن نمی‌گفتند و برای تاریخ فقط نقشی فرعی قائل بودند — و پسینیانش که از فرد فقط با اشارات خجلت‌زده سخن می‌گویند قرار دارد. در خانواده تیبو و در ژان باروا افراد هنوز آلوده نشده‌اند و درد تاریخ یکسره تازه است. هیچ کدام هنوز دیگری را نفرسوده است. مارتن دوگار به وضع ما دچار نشده بود، وضعی که در آن افراد رنگ‌باخته را ارث برده‌ایم و در عین حال وارث

تاریخی هستیم که بر اثر چندین جنگ و دلهره ویرانی نهایی، پرتنش و فلج زده شده است. بی هیچ تناقض گویی می توان گفت که وضع کنونی زنده ما پشت سرماست، در نوشته هایی مانند نوشته های مارتن دوگار.

در هر حال، از همان سال ۱۹۱۳، در ژان باروا نهضتی توصیف شده است که برای ما اهمیت دارد. موضوع این رمان غریب برای ما آشناست هرچند که ساخت آن نامتعارف است. از لحاظ صنعت نویسنده در واقع هیچ شباهتی به رمان ندارد. تمام ستهای نوع ادبی رمان را در هم شکسته است و در آثار ادبی پس از آن نیز چیزی نمی توان یافت که با آن درخور قیاس باشد. گویی نویسنده این رمان با پیروی از روشی منظم در جستجوی ابزارهایی بوده است که کمترین خاصیت رمانی را داشته باشد. کتاب ترکیبی است از گفتگو (همراه با مختصر اشاراتی در شرح صحنه ها) و چند سند که پاره ای از آنها به همان صورت خام اصلی خود آمده است. با وجود این، از جذابیت کتاب کاسته نمی شود و در یک نشست می توان آن را خواند و شاید علت این امر آن باشد که خود موضوع کتاب با چنین صنعتی کاملاً جور درمی آید. در واقع، نیت مارتن دوگار آن بوده است که این شکل را در همه آثار بعدی خود به کار گیرد. اما در عمل فقط رمان ژان باروا از آن بهره گرفته است. به یک معنی می توان گفت که این کتاب (بهتر از همه آثار امیل زولا که نیتش آن بود تا رمانهایش علمی باشند اما نتوانست مانع از آن گردد که حماسی باشند) تنها رمان بزرگ عصر علم است و مارتن دوگار امیدها و سرخوردگیهای این قرن را چه خوب بیان می کند. این «رمان-پرونده» نوعی تک نگاری است و شگفت آورتر این است که به پرونده بحرانی دینی می پردازد. اما نکته این جاست که نگاشتن شوق و شکی که بر جان کسی می افتد، گذشته از هر چیز دیگر، کاری بود درخور وضع زمانه ای که با چندتایی استثناء علم را دیانت خود ساخته بود. در این کتاب آمده است که باروا از دین کهن دست می کشد و به دین نو درمی آید. اگرچه می بینیم که در برابر مرگ، در آخرین لحظه به این دین نو پشت می کند، اما باز هم او همان مرد دوران کوتاه جدیدی است که در سال ۱۹۱۴ زوال یافت. از این رو، سرگذشت او که به سبک انجیل های جدید

حکایت می‌شود ما را حیرت‌زده‌تر می‌سازد. این پرونده را می‌توان مانند رمانهای سراسر حادثه خواند، زیرا قالب نامتعارف آن با سرگذشتی که حکایت می‌کند در عمق پیوند دارد. تحول انسانی که در دین سنتی شک می‌کند و خیال می‌کند که دین یقینی‌تری در عالم علم یافته است^{۲۰} با شیوه‌ای بهتر از همین شیوه‌ای بیان نمی‌شود که مارتن دوگار می‌خواست آن را خاص خود سازد و آن شیوه توصیف شبه‌علمی است. علم، در آخر کار، نه بارو را راضی می‌کند و نه آفریننده‌ او را، اما روش علم یا دست‌کم کمال مطلوب آن در این رمان به مقام یک هنر کاملاً کارآمد تعالی می‌یابد. این کار عظیم در ادبیات ما و حتی در آثار دیگر مارتن دوگار بی‌عقبه ماند. اما همان ایمانی که او را به شوق آورده بود، گرچه حتی در خود کتاب دستخوش تزلزل قرار گرفته بود، آیا در برابر زیاده‌رویهای وحشیگری صنعتی به مرگی زودرس نمرده بود؟ دست‌کم، ژان باروا کتابی است شاهد بر این وضع و ما می‌توانیم در آن گواهیهای تکان‌دهنده بر ایمانی از دست‌رفته و پیشگوییهای که به زمان ما مربوط می‌شود بیابیم.

تعارض دین و علم که در سالهای نخستین این قرن تا آن اندازه هیجان‌آور بود امروزه سروصدای کمتری دارد. با این همه ما با نتایج آن که در ژان باروا اعلام شده بود امروز دست به گریبانیم. فقط یک مثال می‌آورم: در ژان باروا بیدینی با بالا گرفتن جنبش سوسیالیسم پیوند نزدیک دارد و بدین‌سان این کتاب یکی از نیرومندترین انگیزه‌های تاریخ دوران ما را عیان می‌کند. ژان باروا با دوری از مسئله وجود خداوند، آدمیان را کشف می‌کند. آزادی او با نهضت عظیمی مقارن می‌شود که پیرامون «دریغوس» برپا می‌گردد. گروه مجله سومور^{۲۱} باروا را به انسانیت متصل می‌کند، در این گروه است که باروا می‌شکند و آنچه می‌توان آن را نشاط تاریخی خواند (یعنی مبارزه و پیروزی) معنای انسان را در او تمام می‌کند. و اما

۲۰. باروا می‌گوید: «نیاز باطنی به فهمیدن و توضیح دادن که امروزه با پیشرفت علم در زمان ما به بالاترین و کاملترین صورت برآورده می‌شود.» (یادداشت نویسنده)

سرخوردگیهای تاریخی او را اندک اندک به انزوا و اضطراب می‌کشاند و به اینکه در برابر مرگ به دین تازه خود پشت کند. آیا جامعهٔ آد미ان که گاه به زنده ماندن مدد می‌رساند می‌تواند به مردن هم مدد رساند؟ این است مسئله‌ای که در دل آثار مارتن دوگار نهفته است و به آن آثار حالت تراژدی می‌دهد. زیرا اگر پاسخ به این پرسش منفی باشد انسان بیدین عصر کنونی موقتاً به جنون دچار خواهد شد ولو آنکه جنون بی سروصدا باشد. شاید به همین سبب باشد که بسیاری از مردم امروز با نوعی خشم می‌گویند که جامعهٔ آد미ان از مردن جلوگیری می‌کند. مارتن دوگار در هیچ جا چنین چیزی ننوشته است؛ زیرا در حقیقت به آن اعتقاد ندارد. با این همه در رمان خود در کنار باروا آدمی را ترسیم کرده است که به عقلانیت معتقد است و از اعتقاد خود نیز دست برنمی‌دارد و در حال اعتقاد به عقل می‌میرد. لوس^{۲۲} رواقی احتمالاً مراد و مطلوب مارتن دوگار را در آن دوران می‌نماید. و اگر گفتهٔ خود لوس را باور کنیم، مراد و مطلوبی است بس سرسخت و دژم: «من وجود دو اخلاق را نمی‌پذیرم. باید تنها از راه حقیقت و بی‌آنکه فریب هیچ سرابی را بخوریم به سعادت برسیم.» بهتر از این نمی‌توان ردّ سعادت را با روشن‌اندیشی بیان کرد. اما فقط باید به یاد داشته باشیم که نخستین نمونه از این کسان که از هرگونه امیدی روی گردانده و مصمم بودند که با تمامی مرگ پنجه دراندازند، همان کسانی که بعدها ادبیات ما از آنها پر شد، در سال ۱۹۱۳ به دست روژه مارتن دوگار ترسیم شد.

این مضمون بزرگ، انسانِ درافتاده در میان تاریخ و خداوند، در رمان خانوادهٔ تیو، که در آن همهٔ آدمها به سوی مصیبت تابستان ۱۹۱۴ راه می‌سپزند، به شیوهٔ سنفونی‌ها هم‌نوا می‌شود. چیزی که هست دیگر موضوع دین در پیشاپیش صحنه قرار ندارد. این موضوع در نخستین جلد‌های رمان جریان دارد، اما رفته‌رفته که تاریخ سرنوشت افراد را برمی‌گیرد محو می‌شود و بار دیگر به صورتی منفی در آخرین جلد که وصف جان سپردن آنتوان تیو در تنهایی در آن آمده است رخ می‌نماید. با این حال، این ظهور دوباره همچنان پرمعنی است. مارتن دوگار مانند همهٔ هنرمندان

حقیقی است که نمی‌توانند از اشتغالات ذهنی خود خلاصی یابند. از این رو این نکته اهمیت دارد که اثر بزرگ او با موضوعی پایان می‌یابد که موضوع ثابت همه کتابهای اوست، یعنی با سکرآت مرگ که در آن، اگر بتوان گفت، انسان با پرسش نهایی روبه‌رو می‌شود. اما در سرانجام، که آخرین جلد خانواده تیوست، از دو شخصیت اساسی آثار مارتن دوگار، یعنی کشیش و طبیب، اولی به کلی یا به تقریب ناپدید شده است. خانواده تیو با مرگ طبیبی که در میان طبیبان دیگر تنهاست پایان می‌پذیرد. گویی این پرسش برای مارتن دوگار، و همچنین برای آنتوان، دیگر جز در مرتبه کل بشریت مطرح نمی‌شود. و درست همان تجربه تاریخ و درگیری اجباری در آن است که علت این تحول آنتوان را روشن می‌سازد. احساس تاریخی (به هر دو معنای «شور» و «رنج») امروزه خالی از احساس وجود خداست یا، دست کم، چنین به نظر می‌رسد. به عبارت ساده‌تر، مصائب تاریخی قرن بیستم نشان‌دهنده اضمحلال مسیحیت بورژوازی است. یکی از مصادیق نمونه این مطلب آن است که پدر خانواده تیو که در نظر آنتوان مظهر مجسم دین است،^{۲۳} درست پس از آنکه آنتوان بی‌اعتقادی خود را به وجود خدا اعلام می‌کند می‌میرد. در عین حال جنگ عمومی در همان زمان درمی‌گیرد و جامعه‌ای که گمان می‌رفت بتواند در آن واحد تاجر و مسیحی باشد در خون غرق می‌شود. بنابراین، اگر این گفته درست باشد که خانواده تیو یکی از نخستین رمانهای ملتزم است، این را نیز باید در نظر داشت که به معنایی دقیق‌تر و درست‌تر از رمانهای امروز ملتزم است، زیرا آدمهای رمان مارتن دوگار، برخلاف آدمهای رمانهای ما، چیزی دارند که در مبارزات تاریخی درگیر کنند و از دست بدهند. فشار امور روزمره، به صرف وجود این امور، با ساختارهای سنتی، خواه دینی خواه فرهنگی، درمی‌افتد. وقتی که این ساختارها ویران می‌شوند به تعبیری می‌توان گفت که انسان دیگر وجود ندارد. فقط مستعد آن است که روزی وجود پیدا کند. از این‌روست که آنتوان تیو نخست ذهن خود را به روی هستی دیگران

۲۳. «متأسفانه من همیشه خدا را از خلال وجود پدرم دیده‌ام.» (یادداشت نویسنده) [رجوع

شود به خانواده تیو، ترجمه فارسی، جلد دوم، ص ۱۰۵]

می‌گشاید، اما همین نخستین گام او را ناگزیر می‌سازد که با مرگ روبه‌رو شود و دور از هرگونه تسلی یا توهمی آخرین کلام حکمت وجود خود را جستجو کند. با رمان خانواده تیو انسان نیمه قرن پا به جهان می‌گذارد، انسانی که ما با او سروکار داریم و چه آسان می‌خواهیم او را ملتزم سازیم یا آزاد کنیم. این انسان تا وقتی که ما درباره چستی او تصمیم نگرفته‌ایم مستعد همه چیز است.

این موضوع در شخصیت آنتوان به صورت برجسته‌ای مجسم می‌شود. از این دو برادر، ژاک را بیشتر پسندیده و ستوده‌اند. او را سرمشق دانسته‌اند. برخلاف، من معتقدم که قهرمان واقعی خانواده تیو آنتوان است. و چون نمی‌توان در این جا به شرح و تفسیر اثری بدین تفصیل پرداخت، به نظر من می‌توان دست کم جوهر آن را ضمن مقایسه دو برادر با یکدیگر نشان داد.

نخست باید بگوییم که به چه دلیل آنتوان را شخصیت اصلی دانستیم. رمان خانواده تیو با آنتوان آغاز می‌شود و با آنتوان پایان می‌یابد و ابعاد شخصیت او پیوسته در حال رشد است. همچنین به نظر می‌رسد که آنتوان بیش از ژاک به نویسنده رمان نزدیک باشد. البته هر رمان‌نویسی در همه آدمهای رمان خود در عین حال خود را وصف می‌کند و نمایان می‌سازد: هر کدام از ایشان یکی از گرایشها و هوسهای او را نشان می‌دهد. مارتن دوگار به همان اندازه که آنتوان است یا بوده است ژاک هم هست یا بوده است؛ کلامی که در دهان آنان گذاشته است گاهی کلام خود اوست، گاهی هم نیست. ولی نویسنده در عین حال و به همان دلایل، به کسی نزدیک است که بیش از همه تضاد در خود فراهم آورده است. از این لحاظ آنتوان با آن پیچیدگی که دارد و انعطاف‌پذیری پرشوری که از خود نشان می‌دهد از ژاک پرمایه‌تر است. دست آخر - و دلیل اصلی من همین است - موضوع اساسی خانواده تیو در وجود آنتوان قانع‌کننده‌تر است تا در وجود ژاک. شک نیست که هر دو عالم فردی را رها می‌کنند تا به جمع آدمیان بپیوندند. ژاک حتی این کار را پیش از آنتوان می‌کند. اما دگرگونی ژاک اهمیت کمتری دارد، زیرا منطقی‌تر و پیش‌بینی‌پذیر است. چه چیز آسان‌تر از اینکه کسی از عصیان شخصی به اندیشه انقلاب برسد؟ اما برخلاف، چه

چیز ژرفتر و اقتناع‌کننده‌تر از اینکه آن جنب‌وجوش عظیم که در درون آدمی خوشبخت و متعادل و سرشار از نیرو و عزت نفس صادقانه (که به قول اُژتگا ای گاست^{۲۴} نشانهٔ اصالت است) برپا شده است او را به شناختن تیره‌روزی همگانی بکشاند که در آن هم محدودیت خود را می‌بیند و هم شکوفایی خود را؟

البته روشن است که چرا نخستین خوانندگان خانوادهٔ تیبو به ژاک علاقه‌مند شدند. در آن زمان توجه به نوجوانان باب شده بود. نویسندگان هم‌دورهٔ مارتن دوگار پرستش جوانان را در فرانسه باب کردند، پرستشی ابتدا شادمانه و سپس ترسان که ادبیات ما را آغشته است. (در زمان ما هر نویسنده با نگرانی از خود می‌پرسد که جوانان دربارهٔ او چه فکر می‌کنند و حال آنکه تنها موضوع جالب آن است که او دربارهٔ جوانان چه فکر می‌کند.) اما من یقین ندارم که خوانندگان زمان ما مدت درازی اسیر این وسوسه بمانند که ژاک را به آنتوان ترجیح دهند. با این‌همه باید پذیریم که مارتن دوگار با توصیف ژاک موفق شده است که یکی از زیباترین تصویرهای نوجوانان را در ادبیات ما ترسیم کند. این موجود زجرکشیده و شجاع و خودرأی، که لجاجت می‌ورزد تا هر چه به ذهنش می‌رسد بر زبان بیاورد (انگار که هر چه به ذهن می‌رسد ارزش گفتن دارد)، که در دوستی پرشور ولی در عشق ناشی است، که مانند پاره‌ای پیردختران رفتار خشک و تصنعی دارد، که مایهٔ عذاب خود و دیگران است، که به سبب سرسختی و پاکی‌اش محکوم به گذراندن زندگانی دشواری است، این جوان را آفریننده‌اش عالی توصیف کرده است.

اما باز هم در این‌جا سرنوشتی استثنایی می‌بینیم که در رمان مانند شهاب بی‌هدفی از میان زندگانی می‌گذرد. به یک تعبیر، ژاک برای زیستن ساخته نشده است. دو تجربهٔ بزرگ زندگانی‌اش، عشق و انقلاب، همین را ثابت می‌کند. نخست باید به این نکته توجه کرد که ژاک انقلاب را قبل از عشق تجربه می‌کند. وقتی که با ژنی پیوند می‌یابد می‌کوشد تا مگر هر دو را با هم تجربه کند که البته تیت ناکامی است. هنگامی که انقلاب هم به خود خیانت می‌کند و هم به او، ناگهان ژنی را رها

می‌کند و می‌رود تا در تنهایی بمیرد، به مرگی که می‌خواهد نمونه باشد. وانگهی ناپدید شدن او تنها وثیقهٔ دوام عشق آن دو است. ژنی سرسخت که از ژاک بیزار شده است و به دیگران هم چندان علاقه‌ای ندارد، که تحمل ندارد تا کسی دست به تنش بزند (و این تصوراتی به ذهن متبادر می‌کند)، که با این همه وقتی از ژاک دور می‌شود احساس می‌کند نوعی میل جسمانی خشک و خالی نسبت به او دارد که محبت در آن نقش چندانی ندارد، این زن نمی‌تواند شکوفایی پایداری داشته باشد مگر در مقام زن بیوه، آن هم اگر شکوفایی برای او معنایی داشته باشد. در واقع به نظر می‌رسد که این ژنی از قماش همان زنان حق‌طلب مبارز است؛ وفاداری به اندیشه‌های شوهر در گذشته و تیمارداری از کودکی که ثمرهٔ این عشق غریب است برای برپا نگه داشتن او پس است. در حقیقت چه پایان دیگری می‌توان برای این دو «در بند» تصور کرد؟ در پاریس ماه اوت ۱۹۱۴، ژنی در لباس عزا در همهٔ مکانهای عمومی، که خیانت سوسیالیست‌ها و سیر صعودی مصیبت در آن صورت می‌گیرد، ژاک را دنبال می‌کند و سپس هر دو سرانجام در بعدازظهر بی‌اندازه گرم و در زیر صدای ناقوس بسیج عمومی پا به دو می‌گذارند و در همین حالت است که عشق آنان بیش از آنکه پرشور باشد دردناک است. و اگر می‌بینیم که این دو عاشق در بستر به یکدیگر می‌پیوندند دور از غرابت نیست؛ در حقیقت ترجیح می‌دهیم که در فکر این کار ظاهری نباشیم. از لحاظ هنری این دو شخصیت در درجه‌ای بالاتر از قابل قبول هستند، یعنی واقعی هستند. از لحاظ انسانی، فقط ژاک ترحم‌انگیز است، زیرا مظهر رنج و شکست است. ابتدا تک‌وتنها طغیان می‌کند، سپس تاریخ و نبردهای آن را کشف می‌کند، اندک زمانی پیش از آنکه یکی از بزرگترین شکستهای خود را بخورد به جنبش سوسیالیستی می‌پیوندد، این شکست را در عین اضطراب با همهٔ وجود خود احساس می‌کند، با ژنی در فرصت کوتاهی رابطه می‌یابد، به همان صورتی که او را تصرف می‌کند رها می‌کند، یعنی اندکی در عالم خیال، و چون از همه چیز دل‌سرد می‌شود باز هم به عالم تنهایی بازمی‌گردد، اما این بار به عالم تنهایی ایثارگران. «با

ایثار کامل خود را تفویض کردن، خود را وقف کردن.^{۲۵} سرانجام عملی قاطع او را از این زندگی بیرون می‌کشد، از این زندگی که هرگز آن را حقیقتاً در نیافته است اما گمان می‌برد که دست کم بدین ترتیب به آن خدمت می‌کند. «حق داشتن علی‌رغم همه و گریختن در مرگ»^{۲۶} گفته پرمعنایی است. در واقع ژاک، حتی پس از کشف کردن مشارکت نیز مشارکت نمی‌کند. این مرد تنها نمی‌تواند به دیگران پیوندد مگر به صورت ایثار در تنهایی. عمیق‌ترین خواسته او (که در هر حال خواسته همه ماست) آن است که همراه با همه حق داشته باشد. اما اگر این خواسته اندیشه باطلی است، که چنین هم هست، ترجیح می‌دهد که برای حفظ انسجام علی‌رغم همه حق داشته باشد. در این صورت، داوطلبانه مردن تنها راه قطعی حق داشتن است. در واقع ژاک نه فقط هرگز توانسته است جز در زمینه یک اندیشه کلی به دیگران پیوندد بلکه همواره احساس کرده است که دیگران او را محاصره کرده‌اند. «همیشه تصور کرده‌ام که بازیچه دیگران شده‌ام و اگر بتوانم از چنگ آنها رها شوم، اگر بتوانم جای دیگر، دور از آنها، زندگی سراپا تازه‌ای شروع کنم سرانجام به این آرامش می‌رسم!»^{۲۷} ژاک با این جمله همان را بیان می‌کند که همه ما گاه می‌اندیشیم. اما نه جای دیگر وجود دارد و نه زندگی تازه، یا دست کم نه جای دیگر و نه زندگی بدون دیگران. و آن کس که می‌خواهد همواره حق داشته باشد همیشه خود را علی‌رغم همه می‌بیند؛ نمی‌توان در عین حال هم میان انسانها زندگی کرد و هم حق داشت. ژاک غافل از آن است که، برعکس، باید به این جا برسد که آدمی می‌تواند در تنهایی محض نیز بر خطا

۲۵. مترجم نتوانست عین این عبارت را در متن خانواده تیبو پیدا کند. ظاهراً آلبِر کامو اندیشه‌های ژاک را درباره ایثار کامل در این عبارت خلاصه کرده است. آن اندیشه‌ها در صفحه‌های ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵ ترجمه فارسی جلد چهارم خانواده تیبو به این صورت آمده است: «به مرحله‌ای از زندگیش رسیده است که دیگر نمی‌تواند ایثار کامل را به تأخیر افکند. آیا تاکنون هرگز وجودش را وقف اندیشه‌ای، دوستی، زنی کرده است؟ ... نه. حتی وقف اندیشه انقلاب. حتی وقف زنی! در هر ایثار، بخش مهمی از وجودش را همواره محفوظ نگه داشته است. از میان زندگی مانند تماشاگر مضطرب گذشته و همیشه آنچه را می‌بایست از خود جدا کند و بدهد با خست مصرف کرده است. فقط حالا است که همه وجودش را یکجا هبه می‌کند...»

۲۶. خانواده تیبو، ترجمه فارسی، جلد چهارم، ص ۱۹۵۳ ۲۷. همان، جلد سوم، ص ۱۴۵۸

باشد. اما این کار مستلزم شکیبایی طولانی است، شکیبایی دست به کار زدن و ساختن که تنها نوع شکیبایی است که در تاریخ یا در هنر آثار بزرگ پدید می‌آورد. برعکس، در نظر یک دسته از مردم، عملِ مستمرِ بیش از آن طولانی است که طاقت شکیبایی داشته باشند؛ حرکتِ واحدِ آنان را راضی می‌کند. تروریست‌ها پیشاپیش این دسته از مردم‌اند و در ادبیات ما ژاک یکی از نخستین نمونه‌های آن است. تنها می‌میرد؛ سرمشقی هم که به‌جا می‌گذارد بی‌فایده است و آخرین کسی که او را می‌بیند ژاندارمی است که ضمن تمام کردن کار او دشنامش می‌دهد، زیرا از اینکه ناگزیر به کشتن او شده از او بیزار است. کسانی که مانند ژاک می‌خواهند عالم را تغییر دهند تا مگر خود را تغییر دهند عالم را دست‌نخورده باقی می‌گذارند و سرانجام خود نیز همان که هستند می‌مانند، یعنی همان مظاهر تأثرانگیز و عقیمِ هر آنچه در انسان دستِ رد بر سینه زندگی می‌گذارد و تا ابد خواهد گذاشت.

اما آنچه بسیار پیچیده‌تر و آموزنده‌تر است شخصیت آنتوان است. آنتوان برعکس ژاک زندگی را با شور و شوق و شهوت دوست می‌دارد؛ علمی طبیعی و سراپا عملی به زندگی دارد. چون طیب است بر قلمرو تن‌ها سلطنت می‌کند. اما طبیعت او سبب‌ساز حرفه اوست. در نزد او، شناخت همیشه از راه حواس می‌گذرد. دوستیها و عشقهایش جسمانی است. شانه دوست یا برادر و جاذبه زن راههایی است که احساس در پیش می‌گیرد تا دل او را روشن کند یا خردش را برانگیزد. حتی گاه آنچه را حس می‌کند بر آنچه به آن اعتقاد دارد ترجیح می‌دهد. در حضور خانم فونتائن^{۲۸} فقط و فقط به انگیزه علقه جسمانی از مذهب پروتستان دفاع می‌کند در حالی که پس از آن هیچ کاری با آن ندارد.

این میل به امور جسمانی گاه به سست‌عنصری یا لذت‌جویی می‌انجامد. اما به دو علت که هر دو با یکدیگر هماهنگ‌اند میل جسمانی در آنتوان متعادل است و آن دو علت یکی کار است و دیگری منش اخلاقی. در زندگیش نظم هست، کار هست و

۲۸. شاید بتوان از عشق خانم فونتائن و آنتوان سخن گفت هرچند که نه حرفی در این باب می‌زنند و نه حرکتی نشان می‌دهند. (یادداشت نویسنده)

به‌ویژه مسیری واحد هست: حرفه‌اش. در نهایت، لذت‌پرستی او خود حسنی است. به او در حرفه‌اش یاری می‌رساند و چنان حس جهت‌یابی به او می‌بخشد که هیچ طبیعی نمی‌تواند از آن صرف‌نظر کند و او را در اندرون تن‌ها راهنمایی می‌کند. همچنین این لذت‌پرستی به خودرأیی افراطی او ملایمت می‌بخشد. تعادل پابرجای او و گذشت آگاهانه‌اش و اعتماد به نفس بی‌اندازه‌اش از همین جا سرچشمه می‌گیرد. زیرا چنان نیست که آتوان انسان کاملی باشد: محاسنش با معایی همراه است. برای کسی که از خود خشنود باشد نوعی خوشی در تنهایی عاری از خود‌پرستی و جهالت نیست. ژاک و آتوان ما را یاری می‌کنند تا بدانیم که انسانها بر دو گونه‌اند: یکی همواره نوجوان می‌میرد در حالی که دیگری همیشه بزرگسال متولد می‌شود. اما بزرگسالان در معرض آن هستند که خیال کنند تعادل آنان قانونی همگانی است و از همین جاست که بدبختی گناه به شمار می‌آید. ظاهراً آتوان معتقد است که جامعه‌ای که او در آن زندگی می‌کند بهترین جامعه ممکن است و لابد هر کسی می‌تواند، اگر بخواهد، در یک خانه بزرگ شخصی در خیابان دانشگاه زندگی کند و به حرفه شریف طبابت بپردازد و به همه خوبیهای زندگی لبخند بزند. دست‌کم در نخستین جلد‌های کتاب، محدودیت او در همین است و به سبب همین محدودیت به رفتارهای ناخوشایند کشانده می‌شود. او که در خانواده‌ای بورژوا متولد شده است با این اندیشه زندگی می‌کند که هر آنچه دوروبر او را گرفته است جاویدان است زیرا آنچه دوروبر او را گرفته است خوشایند اوست. این عقیده حتی بر طبیعت ذاتی او نیز اثر می‌گذارد و او این طبیعت را در جبهه پسر تیو می‌پوشاند. رفتارش حتی در کامجویی نیز ثروتمندانه است: به ازای لذت پول می‌دهد و قیافه قدرتمندانه و آمرانه هم می‌گیرد.

بنابراین آتوان لازم نیست که برای پذیرفتن زندگی تلاشی بکند. فقط باید دریابد که او تنها کسی نیست که زندگی می‌کند. به سادگی می‌توان گفت که آتوان بنا به منطق طبیعت خود راهی در خلاف جهت راه ژاک می‌پوید. حقیقت عمیق این رمان در همین نکته ظاهر می‌شود. مارتن دوگار می‌داند که انسانها آموخته‌های خود را از

اوضاع و احوال بر نمی گیرند، بلکه فقط از برخورد طبیعت خاص خود با اوضاع و احوال بر می گیرند. و می شوند آنچه هستند. و بسیار طبیعی است که آن کس که صدقِ محافظِ آنتوان را می شکند زنی باشد. حقیقت به انسان کامجو نمی رسد مگر از راه تن. از این روست که راههای رسیدن آن را نمی توان پیش بینی کرد. در این رمان، این راه راشل نام دارد و حکایت رابطه او با آنتوان یکی از زیباترین فصلهای خانواده تیوست. عشق آنتوان و راشل برخلاف آن همه عشقها که در ادبیات آمده است هرگز بر پهنه دلکش آسمان احساسات سوزناک گسترده نمی شود. اما این قدر هست که خواننده را از نشاطی نهانی لبریز می کند و شکر نعمت دنیایی را می گزارد که این گونه رویدادها در آن امکان وقوع دارد. برقی تنِ راشل تمامی خانواده تیو را روشن می کند و آنتوان را حتی تا شب مرگ گرما می بخشد. او در وجود راشل نه آن موجود اجبر یا خوار شده ای را که بدان عادت داشته است بلکه همتای کریمی مساوی با خود می یابد. البته راشل آنتوان را می ستاید اما فرمانبر او نیست. او زندگی کرده و جهان را گشته است و برای آنتوان به صورت معمایی باقی می ماند و خود نیز نمی تواند خود را از آنچه هست رها کند. بدون آنکه عشق آنتوان را از دل بیرون کند می گوید: «من همینم که هستم» و آنتوان باید بپذیرد که مردم می توانند بدون وابستگی به او وجود داشته باشند و این نحوه وجود خوب و دلپذیر هم باشد. از همان دیدار اول با یکدیگر برابر می شوند. در آن شب طوفانی تابستانی که آنتوان دخترکی را با وسایل دم دستی جراحی می کند راشل چراغی را محکم به دست گرفته است و آنتوان احساس می کند که کار طبابتش تنها از حضور آن زن نیرو می گیرد. سپس هر دو خسته و از پا افتاده پهلوی یکدیگر می نشینند و به خواب می روند. آنتوان با احساس گرمای مطبوعی در پهلوی خود از خواب بیدار می شود: راشل به تنه او لم داده و به خواب رفته است. اندکی بعد عشقبازی خواهند کرد، اما پیش از آن هم به یکدیگر عشق ورزیده اند، پهلوی به پهلوی یکدیگر داده اند و حیاتی پرشورتر در یکدیگر دمیده اند. از آن لحظه به بعد آنتوان شادمانه در عین سپاسداری تسلیم می شود. هنگامی که ژاک برادرش را پس از سالها جدایی در لوزان بازمی یابد، می بیند که او

«عوض» شده است. کاری را که صد موعظه نمی توانست بکند زنی به انجام رسانده است. اما این زن به عالمی تعلق ندارد که آنتوان آن را منحصر به فرد و جاویدان می پنداشت. این زن از طایفه ای است که مانند کولیان همواره رونده است؛ هوایی که در پیرامون او موج می زند آزادی نام دارد. البته آزادی تن؛ و آنتوان برای نخستین بار در آن، برابری در عین تفاوت را که آرمان برین تن ها و جان هاست درمی یابد. اما در عین حال آزادی دل از پیشداوریهاست که راشل حتی با آنها مبارزه نمی کند بلکه آنها را به صیرف وجود خود نادیده می گیرد و به آرامی نفی می کند. این گونه است که آنتوان در کنار راشل ورق وجود خویش را از نقش پراکنده ساده می کند و تنها چیزی را که در طبیعت خود او ارجحند است کشف می کند: کرامت انسانی، شور حیاتی و توانایی تحسین.^{۲۹} او خود بهتر از آن که بوده نمی شود بلکه از خود بیرون می آید و با این حال به خود نزدیکتر می شود و با حق شناسی شادمانه نسبت به کسی که حق او را می شناسد و او را پذیرا می شود اندکی به کمال نزدیکتر می گردد. شاید در این جا نیز حقیقت برتری در کار باشد: حقیقت وجود کسی که به خود حق می دهد تا همان که هست باشد و در عین حال موجود دیگری را با دوست داشتن تمام خصلتهای او آزاد می سازد.

مدتها پس از آنکه از یکدیگر جدا می شوند این حقیقت همچنان آنتوان را شور می بخشد. «می خندید، با همان خنده کودکانه و جوشنده از ته گلو که سابقاً آن را فرومی خورد ولی راشل برای همیشه آن را از بند رها نده بود.»^{۳۰} در واقع بی آنکه یکدیگر را در آغوش گیرند در شبی بارانی و مه آلود از یکدیگر جدا می شوند؛ به نظر می رسد که داستان شان کوتاه باشد. راشل از متش تیره و تار خود پیروی می کند و به افریقا برمی گردد تا مرد مرموزی را که بر او تسلط دارد بازیابد (این انگیزه اندکی رمانتیک است). در حقیقت به سوی مرگ می رود که این موجود زنده با آن نوعی

۲۹. مارتن دوگار در صحنه های بسیار زیبایی میان آنتوان و معلمش فیلیپ نیز تحسین را موضوع کار خود قرار داده است. جای تعجب نیست. آنجا که تحسین نباشد کار و جان هر دو ناتوان و بی حاصل اند. (یادداشت نویسنده)

۳۰. خانواده تیبو، ترجمه فارسی، جلد سوم، ص ۱۲۰۸

همدستی فطری دارد. اما آنتوان را یاری کرده است تا رشد کند و حتی به او یاری خواهد کرد تا به مرگ بهتری بمیرد، زیرا آنتوان در دم مرگ او را در پیش چشم می‌آورد. در دفتر یادداشت‌های خود خطاب به پسر ژاک می‌نویسد: «عمو آنتوان را تحقیر نکن... آن ماجرای حقیر، با همه این احوال، زیباترین ماجرای زندگی حقیر من است.»^{۳۱} در این جا واژه «حقیر» گزاف است، اما کسی آن را نوشته است که در حال مرگ است و به حال خود دل می‌سوزاند. زندگی عشقی آنتوان البته چندان پرمایه نبوده است، اما در همین زندگی، راشل موهبتی کریمانه بوده است که غنا می‌بخشد بی‌آنکه تکلیفی بطلبد. هنگامی که آنتوان راز عشق خود را به ژاک می‌گوید و ژاک با تمامی پاکی و نادانی خود فریاد برمی‌آورد که: «نه، آنتوان، نه، عشق چیز دیگری است»^{۳۲} خود نمی‌داند چه می‌گوید. درسی هست که نیاموخته است، نوعی شناختِ توأم با شکران که او را در برابر عشقی جسمانی افتاده ترکند و در برابر موهبت‌های شادی بخشِ زندگی و زندگان آزادانه‌تر سازد.

آزادگی و افتادگی فضایی است که راشل در آنتوان بیدار کرده است. آنتوان‌گاه در صدد برمی‌آید تا بگوید که زندگی بد است. «گویی خطاب به شنونده خوشبین لجوجی گفت: نه، زندگی بی‌معنی است، زندگی زشت است! و این شنونده لجوج از خود راضی خود او بود، آنتوان همه‌روزه بود.»^{۳۳} آن وقت همین آنتوان است که پس از رابطه با راشل با آگاهی بیشتر به زندگی خود ادامه می‌دهد. می‌داند که زندگی خوب است، به راحتی زندگی را می‌گذراند، می‌تواند هرگاه لازم باشد دروغ بگوید و با شکیبایی در انتظار است تا زندگی خود نشان دهد که این خوشبینی او موجه است و زندگی نیز اغلب اوقات همین را نشان می‌دهد. اما در گوشه‌ای از ذهن او نوعی نگرانی که راشل آن را برانگیخته است به این خوشبینی حالت انسانی داده است. اکنون دیگر آنتوان وجود دیگران را تصدیق می‌کند و قبول دارد که فی‌المثل در عالم عشق تنها خود نیست که لذت می‌برد. این هم راهی است از دیگر راهها، اما راهی

۳۱. همان، جلد چهارم، ص ۲۳۲۸ ۳۲. همان، جلد اول، ص ۴۳۹

۳۳. همان، جلد دوم، ص ۷۰۵

مطمئن تا پیامزد که در تاریخ - و تاریخ در حال پیش آمدن است - او تنها کسی نیست که رنج می برد. فرانسه وارد جنگ می شود. ژاک با جنگ مخالفت می کند و در راه این مخالفت می میرد. آنتوان تن به جنگ می دهد بی آنکه از آن خوشش بیاید،^{۳۴} و او نیز بر اثر قبول جنگ می میرد. از حرفه طبابت که او را معروف و ثروتمند کرده است دست می کشد و خانه شخصی نوسازی شده را که باروبنه سربازی اش در میان رنگ آمیزی تازه آن چون پوسته ای ناهم رنگ است ترک می کند. رنگ آمیزی در واقع پوسته پوسته می شود و دیوارکوبها و تزیینات فرو می ریزد. آنتوان خود می داند که دیگر هرگز به دنیایی که آن را ترک می گوید باز نمی گردد. اما آنچه را اساسی است حفظ می کند، یعنی حرفه اش را که می تواند در جنگ هم به آن پردازد و حتی، چنانکه خود صادقانه می گفت، در انقلاب هم به آن پردازد. آنتوان در برابر این تاریخ جنون زده که پیش می رود اکنون آزاد است؛ از هر چه داشته است دست برداشته است اما نه از هر چه بوده است. بعداً می فهمد که درباره جنگ چگونه داوری کند: طیب است و طیب اطلاعاتی های جنگ را از روی جراحته و احتضارها می خواند. دچار گاز گرفتگی می شود، معلول می شود و سپس یقین می کند که خواهد مرد و با این همه حسرت دنیای رفته را نمی خورد. در بخش سرانجام تنها دو دغدغه دارد: یکی آینده انسانها (آرزویش «صلحی بی غالب و بی مغلوب»^{۳۵} است تا مگر از تجدید جنگ جلوگیری شود) و دیگری ژان پل، پسر ژاک است. و اما در خصوص خودش غیر از خاطرات، از جمله خاطره راشل، دیگر هیچ چیز ندارد و همین خاطرات است که دانش او از زندگی است و عاقبت به او در مردن یاری می کند.

خانواده تیبو با دفتر خاطرات طیب بیمار و با مرگ قهرمان پایان می گیرد. همراه با او جامعه ای نیز می میرد؛ اما مسئله آن است که بدانیم آنچه یک فرد بلند نظر می تواند از جهان قدیم به جهان جدید منتقل کند چیست. سیلابهای بزرگ تاریخ

۳۴. «خیلی آسان است که آدم فقط و فقط تا لحظه شروع جنگ شهروند باشد!» (یادداشت

نویسنده) [خانواده تیبو، ترجمه فارسی، جلد چهارم، ص ۱۷۳۴]

۳۵. همان، جلد چهارم، ص ۲۳۰۰

قاره‌ها و ملت‌ها را درمی‌نوردد و سپس فرومی‌نشیند و بازماندگان هر چه را از میان رفته و هر چه را مانده است برمی‌شمارند. آنتوان که بازمانده جنگ ۱۹۱۴ است آنچه را توانسته است از فروپاشی نجات دهد به ژان پل تحویل می‌دهد، یعنی به ما. و بزرگواری او در همین است که به صف همگان بازگشته است و با روشن‌بینی بازگشته است. از همان لحظه که آنتوان حکم مرگ خود را در چشمان استادش فیلیپ می‌خواند تا وقتی که سرانجام تنها می‌شود، یک لحظه هم قامتش از رشد باز نمی‌ایستد، اما این رشد درست به اندازه‌ای است که به شک‌ها و ضعف‌های خود یک به یک اذعان می‌کند. آن طبیب حقیر از خودراضی اکنون به جهل خود واقف می‌شود. «من به مردن محکوم شده‌ام بی‌آنکه چندان چیزی از خود و عالم دریابم.»^{۳۶} می‌داند که فردپرستی مطلق ممکن نیست زیرا زندگی به‌تمامی در درخشش خودپرستانه نیروی جوان نیست. سه هزار نوزاد در هر ساعت و به همین تعداد مرده نیروی بی‌حسابی است که فرد را در میان سیل بی‌وقفه نسلش می‌راند و او را در اقیانوس مرگ دسته‌جمعی که هرگز پر نمی‌شود غرق می‌کند. از فرد چه کار دیگری برمی‌آید جز آنکه خود را با همه محدودیت‌هایش بپذیرد و بکوشد تا تکالیفی را که نسبت به خود و دیگران دارد با همدیگر وفق دهد؟ کاری که می‌ماند آن است که باید یک‌بار دیگر به شرط‌بندی دست زند. اولیس که دچار گازگرفتگی شده و شکست خورده است در پی آن است که خرد خود را بشناسد و درمی‌یابد که جنبه‌ای از خردش همانا جنون و خطر کردن است. برای آنکه مبادا بار خاطر دیگران شود نخست در تنهایی چنان سنجیده و با فروتنی دست به خودکشی می‌زند که تردید می‌کنیم بگوییم آیا شبیه باروای پیروزمند است یا شبیه کیریلوف^{۳۷} بورژوا. و به رغم این خودکشی خردمندانه، یا به سبب آن میزان خردی که در آن به کار رفته است، شرط‌بندی او غیرعقلانی و خوش‌بینانه است: او بر روی دوام ماجرای بشری شرط

۳۶. پس از چندین بار تفحص در ترجمه فارسی و متن فرانسه بخش سرانجام رمان خانواده تیبو، مترجم نتوانست این جمله را در آن پیدا کند. - م.

۳۷. Kirilov، از شخصیت‌های رمان شوریدگان، اثر داستایفسکی. - م.

خواهد بست، زیرا آخرین سخنش خطاب به پسر ژاک است. این محوشدنِ دوجانبه، یکی بر اثر مرگ و یکی به سبب وفاداری به آنچه زنده خواهد ماند، آنتوان را در تاریخ حقیقی محو می‌کند، یعنی در تاریخ امید انسانها که ریشه در بدبختی دارد. از این جهت، سخن آنتوان که در من بسیار اثر کرده است جمله‌ای است که اندکی پیش از مرگ می‌نویسد: «من همیشه مرد متوسطی بوده‌ام.»^{۳۸} این سخن به یک معنی حقیقت دارد و ژاک، بر طبق همین معیارها، موجودی استثنایی است. اما آن که به تمامی این اثر قوت می‌بخشد و جنب و جوش نهانی آن را روشن می‌کند و با این بخش ستودنی سرانجام آن را به کمال می‌رساند همین مرد متوسط است. حقیقتی که اولیس مظهر آن است حقیقت آنتیگونه را نیز دربرمی‌گیرد، ولی عکس این قضیه صادق نیست.

اما چه می‌توان گفت درباره نویسنده خلاق که می‌تواند در سکوت چنین اثری بیافریند و بدون هیچ تفسیری دو چهره را که تا این اندازه متفاوت و اثرگذارند به ما نشان دهد؟



چون بر امروزی بودن اثر مارتن دوگار تأکید کرده‌ام، اینک باید نشان دهم که تردیدهای او نیز عیناً همان تردیدهای ماست. پیدایش نوعی آگاهی تاریخی در برادران تیو همراه با طرح مسئله‌ای است که ما می‌توانیم آن را درک کنیم. تابستان ۱۹۱۴ که هم بالاگرفتن جنگ را به ما نشان می‌دهد و هم شکست خوردن سوسیالیسم را در اوضاع و احوالی که برای آینده جهان تعیین‌کننده است، همه تردیدهای نویسنده را در این زمینه در خود خلاصه می‌کند. مارتن دوگار مسئله را به روشنی دیده است. می‌دانیم که تابستان ۱۹۱۴ در سال ۱۹۳۶ منتشر شد، یعنی مدتها پس از انتشار مرگ پدر (۱۹۲۹). در این فاصله طولانی مارتن دوگار در درون اثر خود دست به انقلابی حقیقی می‌زند. از طرح نخستین رمان خود صرف نظر می‌کند و تصمیم می‌گیرد که رمان خانواده تیو را به طرزی غیر از آنچه ابتدا در نظر

گرفته بود پایان بخشد. در طرح نخستین، رمان شامل سی جلد می‌شد؛ در طرح دوم به هشت کتاب (در یازده مجلد) کاهش یافت. و مارتن دوگاری آنکه دودلی به خرج دهد دست‌نوشته کتاب تجهیز را که قرار بود به دنبال مرگ پدر بیاید و برای نوشتن آن دو سال کار کرده بود از میان برد. از ۱۹۳۱ که این فداکاری در آن رخ داد تا ۱۹۳۳ که بر اساس طرحی جدید شروع به نوشتن تابستان ۱۹۱۴ کرد دو سال پریشانی پیش آمد که طبیعی بود. این در ساختار کتاب نیز هویدا است. ماشین پس از توقیف طولانی به کار می‌افتد که ابتدا به دشواری است و به طور کامل حاصلی نمی‌دهد مگر از آغاز نیمه دوم. اما به نظر من این تغییر در چشم‌اندازهای تازه نیز درک می‌شود. نوشتن این جلد هنگامی آغاز می‌شود که هیتلر تازه به قدرت رسیده است و فرارسیدن جنگ جهانی دوم پیش‌بینی می‌شود، پس این تصویر عظیم تاریخی از جنگ جهانی اول که همه امیدوار بودند آخرین جنگ باشد تقریباً ناگزیر است که حاوی تضاد باشد. در فرانسه کهن که در همان سالهایی نوشته شد که نویسنده نوشتن خانواده تیورا رها کرده بود، خانم معلمی از خود سؤال خطیری می‌کند: «چرا دنیا این جور است؟ آیا به راستی تقصیر جامعه است؟... آیا نباید گفت که تقصیر خود انسان است؟» همین سؤال ژاک را در اوج ایمان انقلابی پریشان‌خاطر می‌سازد چنانکه علت بیشتر واکنشهای آنتوان را در برابر حوادث تاریخی از روی همین سؤال می‌توان فهمید. پس می‌توان گفت که این سؤال همیشه ذهن خودِ رمان‌نویس را نیز به خود مشغول داشته است.

در مباحثات عقیدتی طولانی و شاید بیش از اندازه طولانی که تابستان ۱۹۱۴ را فراگرفته است، هیچ کدام از تضادهای عمل اجتماعی در هیچ زمینه‌ای فراموش نشده است. تضاد اصلی همان تضاد خشونت ورزیدن در راه عدالت است که در گفتگوهای ژاک و میتورگ مطرح می‌گردد. فرق بارز میان جوکی و کلاتر را مارتن دوگار در همین جا نشان داده است: در دل انقلاب اهل نظر و اهل عمل را رودرروی یکدیگر قرار داده است. و از این بهتر آنکه جنبه «هیچ‌اندیشی» (نیهیلیسم) انقلاب متزعز شده است تا عمیقاً در شخصیت منسترل مورد بررسی قرار

گیرد. منسترل معتقد است که پس از قراردادن مفهوم انسان به جای مفهوم خدا، بی‌خدایی باید از این هم جلوتر رود و مفهوم انسان را نیز حذف کند. پاسخ به این پرسش که جای انسان را چه خواهد گرفت این است: «هیچ». پاترسون انگلیسی در جای دیگر در ضمن توصیف منسترل می‌گوید: «نومیدی ناشی از بی‌اعتقادی». سرانجام منسترل نیز مانند همه کسانی که از طریق هیچ‌اندیشی به سوی انقلاب می‌روند بدترین سیاست را می‌گزیند. در این تردیدی به خرج نمی‌دهد که اسناد سرّی را که ژاک از برلن آورده است و همدستی ستادهای ارتش پروس و اتیش را ثابت می‌کند بسوزاند. اگر این اسناد منتشر می‌شد احتمال می‌رفت که روش سوسیال دمکراسی آلمان تغییر یابد و در نتیجه وقوع جنگ را به تأخیر اندازد و حال آنکه منسترل جنگ را بهترین وسیله برای ایجاد آشوب اجتماعی می‌داند.

این نمونه‌ها کافی است تا نشان دهد که در سوسیالیسم مارتن دوگار هیچ چیز ساده‌لوحانه‌ای نیست. وی به این عقیده نمی‌رسد که سرانجام روزی فراخواهد رسید که کمال در تاریخ تجلّی کند. اگر به این عقیده نمی‌رسد از آن روست که شک او همان شک خانم معلم در رمان فرانسه کهن است. شکّی است وابسته به طبیعت انسانی: «دلسوزی او به حال انسانها نهایت نداشت؛ همه محبت دل خود را نثار آنها می‌کرد؛ اما هر چه می‌کرد و هر قدر بر خود فشار می‌آورد باز هم در مورد مایه‌های اخلاقی بشر شک داشت.» به هیچ چیز جز بشر یقین نداشتن و دانستن که بشر هم چیز چندانی نیست دردی است که سرتاسر اندام این اثر را که با این حال بسیار قوی و پرمایه است فراگرفته و همین است که آن را تا این اندازه به ما نزدیک می‌کند. وانگهی این شک بنیادی همان شکّی است که در هر عشقی پنهان است و لطیف‌ترین نوسانها را به آن می‌دهد. این جهلی که با صداقت به آن اعتراف شده است ما را تکان می‌دهد زیرا روی دیگر یقینی است که ما نیز در آن شریکیم. خدمت به انسانها نمی‌تواند از ابهامی جدا باشد که باید برای حفظ حرکت واقعی تاریخ آن را نگه داشت. دو نصیحتی که آنتوان برای ژان پل باقی می‌گذارد از همین جا سرچشمه می‌گیرد. یکی آزادی احتیاط‌آمیز است که همچون وظیفه‌ای باید آن را به گردن گرفت: «نگذار وابسته

شوی! تنها و کورمال کورمال در تاریکی پیش رفتن البته خوشایند نیست، ولی باز خسارتش کمتر است.»^{۳۹} و دومی خطرکردن همراه با اعتماد است: همیشه پیش رفتن، در میان جمع، روی همان جاده‌ای که در شبانگاه نوع بشر جماعت مردمان قرن‌هاست راه می‌پیمایند و لنگان‌لنگان به سوی آینده‌ای نامعلوم پیش می‌روند.

واضح است که در این جا هیچ اطمینانی به هیچ کس داده نمی‌شود. با این حال این کتاب در خواننده شجاعت و ایمان غریبی می‌دمد. شرط‌بستن از ورای شکها و مصیبت‌ها بر سر سرنوشت انسان، چنانکه آنتوان می‌کند، سرانجام به ستایش زندگی می‌رسد که هولناک و بی‌بدیل است. آنچه به سراسر این اثر جان می‌بخشد دلبستگی شدید خانواده تیبو به زندگی است. از همین روست که پدر خانواده به هنگام احتضار خصلت خاصی می‌یابد، زیرا این مرد از مردن تن می‌زند، به طرز غیرمنتظری متناوباً جان می‌گیرد، به خصم خود لگد می‌زند، پرستاران و بستگان خود را به میان معرکه می‌کشد و بدین شیوه جسماً با مرگ مبارزه می‌کند. بی‌اختیار به یاد عشق خانواده کارامازوف به زندگی کردن و لذت بردن می‌افتیم و به یاد این سخن نومیدانه دمتری: «من زندگی را بی‌اندازه دوست می‌دارم. این خود نفرت آور است.» اما زندگی ادب ندارد و دمتری این را نیک می‌داند. حقیقت تاریخ و پیشرفت آن، حقیقت ذهن و آثار آن در همین مبارزه بزرگ برای گریختن از نابودی به هر وسیله نهفته است. این عیناً یکی از همان آثار است که زائیده امتناع از نابود شدن است. این امتناع، این دلبستگی تسکین‌ناپذیر به آدمیان و به جهان، مایه خشونت و لطافت کتابهای مارتن دوگار است. این کتابها مانند آدمهای خپله از وزن بدنی تحقیر شده و لذت‌جو سنگین شده‌اند و با این حال در حیاتی که آنها را پدید آورده است غوطه‌ورند. با این همه، همیشه نوعی گذشت عظیم در ستمگریهایشان جریان دارد که آنها را دگرگون می‌کند و سبکبار می‌سازد. آنتوان می‌نویسد: «زندگی آدمی همیشه خیلی بیشتر از آنچه گمان می‌کنند وسعت دارد!»^{۴۰} هر کس هر قدر پست و شریر باشد باز

در گوشه‌ای از زندگیش چیزی پنهان دارد که اگر آن را دریابیم او را می‌بخشایم. هیچ کدام از آدمهای این نگارخانه عظیم نیست که لحظه بخشودگی خود را نداشته باشد، حتی آن بورژوای مسیحی ریاکار که تصویر او به سیاه‌ترین صورت برای ما رسم شده است. شاید سرانجام در نظر مارتن دوگار یگانه گناهکار کسی است که به زندگی پشت می‌کند یا مردم را محکوم می‌کند. اسم اعظم و راز غایی در اختیار بشر نیست. اما بشر قدرت داوری و بخشایش دارد. راز عمیق هنر در همین نهفته است و همین است که آن را برای تبلیغات یا کینه‌ورزی به کلی بی‌مصرف می‌سازد و، از جمله، مارتن دوگار را مانع می‌شود از اینکه حتی یکی از هواداران موراس^{۴۱} را بدون بخشندگی و همدلی توصیف کند. مارتن دوگار نیز مانند هر آفریننده اصیل همه شخصیهایی را که آفریده است می‌بخشد. هنرمند حقیقی با آنکه ممکن است زندگیش بیشتر در نبرد و مبارزه بگذرد دشمن ندارد.

باری آخرین کلام این اثر همان است که پس از مرگ تالستوی نوشتن آن درباره هر نویسنده‌ای دشوار است: نیکخواهی. این را باید تصریح کرد که مراد از نیکخواهی آن سروش نیکوکاری نیست که هنرمندان دروغین را از چشم مردم پنهان می‌دارد و در عین حال مردم را از چشم آنان پنهان می‌دارد. مارتن دوگار خود نوعی نیکو بورژوایی را وصف می‌کند که ناشی از فقدان نیروی لازم برای دست زدن به بدی است. برعکس، نیکخواهی مورد نظر ما فضیلتی است که شفافیت خاصی دارد و انسان نیک را به ناتوانیهایش می‌بخشد و انسان بد را به لحظات بزرگواری‌اش و هر دو را به اینکه با شور و شوق عضو پیکر بنی‌آدم دردمند و امیدوار هستند. از همین روست که ژاک پس از سالها دوری که به خانه خود بازمی‌گردد و ناگزیر می‌شود که تنه پدر محتضر خود را بلند کند از تماس با این هیکل درشت که روزگاری در نظر او مظهر سرکوبگری بود منقلب می‌شود: «و ناگهان تماس با رطوبت این تن

۴۱. Charles Maurras، نویسنده و شاعر و مبارز فرانسوی، از وطن پرستان متعصب و طرفدار حکومت سلطنتی و هواخواه فاشیسم (۱۸۶۸-۱۹۵۲). اشاره آلبِر کامو به مانوئل روا، دستیار آنتوان در کارهای آزمایشگاهی است.

به قدری منقلبش کرد که حالت غیرمنتظری در او پدید آورد - عاطفه‌ای جسمانی، احساس خامی که از حدّ ترحم و تأثر بسیار فراتر می‌رفت: محبت خودخواهانهٔ انسان برای انسان. ^{۴۲} این چند سطر معیار حقیقی هنری را به دست می‌دهد که قصد ندارد تا از هیچ چیز جدا شود و تناقضهای وضع یک فرد و یک دورهٔ تاریخی را با پذیرش مبهم گمنامی حل می‌کند. اشتراک در درد و نبرد و مرگ وجود دارد؛ تنها همین است که مبنای امید به اشتراک در شادی و آشتی است. هرکس که تعلق به اشتراک اول را بپذیرد نوعی اصالت و وفاداری و دلیلی برای پذیرفتن شکهای خود می‌یابد و اگر هنرمند باشد سرچشمه‌های ژرف هنر خود را در آن پیدا می‌کند. این جاست که انسان در یک لحظهٔ آشفته‌گی و بدبختی درمی‌یابد که دروغ است اینکه باید تنها بمیرد. همهٔ انسانها در همان زمان می‌میرند که او می‌میرد و به همان خشونت می‌میرند. پس چگونه می‌تواند حتی از یک تن از آنان جدا شود، چگونه می‌تواند آن زندگی والاتر را از او دریغ کند که هنرمند با بخشایش و انسان با عدالت می‌توانند به او بازگردانند؟ این است رمزِ معاصر بودن که پیش‌تر از آن سخن گفتم. ولی این جا یگانه‌صورتِ معتبرِ معاصر بودن در کار است، معاصر بودنی که متعلق به همهٔ زمانهاست و مارتن دوگار، این مرد بخشایش و عدالت را، معاصرِ همیشگی ما ساخته است.

خانواده تیبو، برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۷، یکی از بزرگترین رمان‌های عصر ماست. تاریخ حوادث رمان در آغاز مشخص نیست، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند. اکثر شخصیت‌هایی که در جلد‌های سوم و چهارم به صحنه می‌آیند اشخاص واقعی‌اند و وقایع، خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ قرن اخیر منجر شد، عیناً با واقعیت تاریخ تطبیق می‌کند.

روژه مارتن دوگار، هنگام دریافت جایزه نوبل، سخنانی دربارهٔ رمان و رمان‌نویسی ایراد کرد که عیناً بازگوکنندهٔ شیوهٔ خود او در نگارش این اثر جاودانی است:

«رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیش‌تر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر اثر رمان‌نویس بخت جاودانگی داشته باشد به ثمن کمیّت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلی را نیز حس کند، باید اثرش نشان‌دهندهٔ جهان‌بینی خاص او باشد. هر یک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش و کم در اندیشهٔ هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هر یک از این موجودات، بیش از آنکه تحقیقی دربارهٔ انسان باشد، پرسش اضطراب‌آمیزی دربارهٔ معنای زندگی است.»